د پوهنې وزارت

د دارالتألیف ریاست



کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد سوّم

عرفان . طلسم حیرت . طور معرفت . محیط اعظم

تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

د پوهنې مطبعه ـ دلو ـ ۱۳۴۲

عرفان

بسم الله الرحمن الرحیم

عقل و حس - سمع و بصر - جان و جسد ✲ همه عشق است هو الله احد

عشق از مشت خاک آدم ریخت
آنقدر خون که رنگ عالم ریخت

چیست آدم تجلی ادراک
یعنی آن فهم معنی لولاک

احدیت بنای محکم او
الف افتاده علت دم او

دال او مغز اول و انجام
که در وحدت وحدتست تمام

میم آن ختم خلقت عالم
این بود لفظ معنی آدم

قلزم کاینات و هر چه دروست
جوش بیتابی حقیقت اوست

ظاهر و باطنش حدوث و قدم
صورت و معنیش وجود و عدم

ظاهر آن جلوه کو دماند هوس
باطن آنجا که او شکست نفس

هوس او ارادت بیچون
نفس او دلیل (کن فیکون)

جوهرش معنی عقول و نفوس
عرضش رنگ عالم محسوس

ساز این هفت پرده را آواز
بال این نه تدرو را پرواز

نوبهاری بعرض رنگ کمال
گل فروش تجدد امثال

رنگ گل کرده اش جهان صفات
بوی در پرده اش حقیقت ذات

باغ تجدیدش از تلاطم رنگ
بلبل ایجاد صد هزار آهنگ

فطرتش در تموج احوال
خیل طاؤس مرغزار خیال

راحت دهر و بیقراری او | رم و آرام اعتباری او
بجنون زد خیال اظهارش | دشت و در ریخت رنگ آثارش
گردی از بال وحشتش برخاست | آسمان خیمهٔ حدوث آراست
داغ واری ز شعله اش بنشست | خاک آئینهٔ تسلی بست
شوق او رفت نیم گام از خویش | شش جهت کرد گردش از پس و پیش
یافت از اقتضای پیدائی | رمز غیب و شهود ایمائی
مشرق و مغربی که میگویند | پشت و روی توجه اویند
تا نشد فطرتش دلیل نمود | اینقدر جلوهٔ بی نشانی بود
اعتبار حقیقت ازلی | دستگاه کمال لم یزلی
شورش نه محیط و کر و فرش | غرق موج خیال یک گهرش
حاصل چار کشت و خرمن او | صرف یکدانه وار بستن او
معنی از صورتش بهار شهود | صورت از معنیش بهشت نمود
باغ اسما بذات او گلشن | بزم اشیا بنور او روشن
قاب قوسین قربت حسبش | لیک نزدیکتر از آن نسبش
[اقترب] هم کنار طاعت او | [لی مع الله] حضور غیبت او
سجدهٔ آئینهٔ تولایش | رفتن از خویش سیر مولایش
قرب و بعدش حضور و غیبت خویش | فهم خویشش دلیل حیرت خویش
زین هوا مزرع عدم حاصل | که دمیدن ز فکر اوست خجل
شاخ و برگی اگر نمو دارد | سرکشیهای تخم او دارد
برده این تخم حیرت اندیشه | از ازل تا ابد پی ریشه
جلوه هر جا دمید رو با اوست | لیک تا آن نفس که او با اوست
چون ز خود رفت عشق داند و بس | سطر خاشاک شعله خواند و بس
چیست عشق اصل جوهر ذاتش | جلوه یعنی فروغ آیاتش
حسن پیدا و عشق پوشیده | شعله مستور و شمع بالیده
چشم باز و نگاه آن سوی دید | گوش و لب بیخبر ز گفت و شنید
جهد ذاتیش در همه اوقات | پر فشان شکست رنگ صفات
بند و بستش در انتظام شکست | ضبط نقشش برون ز قید نشست

صید ش آندم که مست قاتل شد   وا طپید آنقدر که بسمل شد
لمعهٔ ذات تیغ قاتل بود   صفت و اسم خون بسمل بود
دام این صید پرگشائی و بس   قفس چشمک رهائی و بس
هر کجا بال وحشتی وا کرد   آشیان در دماغ عنقا کرد
نه زدامش بعجز واماندن   نه نفس مانع پرافشاندن
شوقی از قید ششجهت رسته   صبحی از الفت نفس جسته
وحشی دشت بی‌نیازیها   مست ناز خیال بازیها
بتکلف نیاز پاشی او   بتصنع قفس تراشی او
چون شرر بسکه در کمین رم است   چشم تا باز میکند عدم است
بی نشان جلوه ئی نگاه فریب   وحشتی گلفروش رنگ شکیب
لیلیی مایل خرامیدن   محمل آرای چشم مالیدن
حسن رنگی که با گلاش پیوست   عشق شوری که از دماغش جست
آگهی چشم باز کردن او   جهل مژگان فراز کردن او
او بساط حضور و غیبت چید   کانقدر عقل وحس نشان فهمید
همه گر حرف بی نشان آمد   حرفش آئینهٔ بیان آمد
هرچه جز حرف اوست خاموشی   آنچه جز یاد او فراموشی
دانش اوست آنچه میدانند   سخن اوست آنچه میخوانند
کن فکان اصل قدرت سخنش   یارب اظهار عجز ما ومنش
همه افسون عالم نیرنگ   جمله اعجاز دانش و فرهنگ
بتعلق زند جسد نامد   بی تعین شود صمد نامد
گفتگویش حدوث پردازی   بی نفس گشتنش قدم سازی
بندگی با خدائی است اینجا   دام با بال رهائی است اینجا
حق از و آشکار و او از حق   مطلق از قید و قید از مطلق
ذره اجزای آفتاب اینجاست   بحر طوفانی سراب اینجاست
بی نیازیش سخت در جوشست   که حضور خودش فراموشست
صد جهان هستی و وجودش هیچ   نه فلک ظاهر و نمودش هیچ
عزتش را ز فخر بیخبری   خواریش را ز ننگ بی اثری

مستیش را ز تاب و پیچ مپرس ‌‌ ‌ بیدماغ است شوق هیچ مپرس
آفتاب است و خاک می مالد ‌ ‌ آسمان دارد و نمی بالد
یارب این لعبت تحیر چیست ‌ ‌ این قیامت فروش امکان کیست
مشت خاکی بااین بسیطیها ‌ ‌ قطره آبی و این محیطیها
گرد آهی بآسمان همدوش ‌ ‌ نم اشکی محیط در آغوش
جیب حاجت دریده استغنا ‌ ‌ گشته از خاک آتشی پیدا
نگهی پرفشانده بر مژگان ‌ ‌ با همه بی همه نه این و نه آن
کارش از سعی اختیار برون ‌ ‌ رنگش از کسوت بهار برون
با همه نفی غیر غیر اندیش ‌ ‌ برده جولان نازش آنسوی خویش
یعنی آنجا که هیچ نتوان یافت ‌ ‌ بیش ازین تاب و پیچ نتوان یافت
آنسوش ره کجاست این سو بین ‌ ‌ هم درین سو اشارت هو بین
آنچه آنجا نماید اینجا ئیست ‌ ‌ دور بینی کمال بینا ئیست
نیست غیر یقش مگر بهتان ‌ ‌ کیست فهمد کرشمهٔ انسان
دام سحر یست در نظر چیدن ‌ ‌ دیده ها را شنیده فهمیدن
چشم بیدار و خواب تعبیری ‌ ‌ لب خاموش و ناله تقریری
این چمن ساز سخت بیرنگ است ‌ ‌ این جهان جلوه محض نیرنگ است
ای خوش آندل که پیشش آئینه چید ‌ ‌ گلشن آن دیده کان تماشا دید
زین تماشا عنان نگردانی ‌ ‌ (بیدل) آخر تو نیز انسانی
ای سحر کسوت غبار نفس ‌ ‌ کسب فیضی کن از بهار نفس
کاین نفس آه سرکشی دارد ‌ ‌ این دخان بوی آتشی دارد

نزد آن کس که حقیقت کیش است ✲ سر حق غالب امر خویش است

حیرت آئینه های صورت فهم ‌ ‌ نیرنگاهان رنگ عالم وهم
جبهه سودند در جناب رسول ‌ ‌ تا شود علم روحشان معقول
کاین نمود از پی نشان چه بلاست ‌ ‌ وین تماشای بیجهت ز کجاست
آن کمال حقیقت آدم ‌ ‌ آبروی حقایق عالم

جوهر اعتبار غیب و شهود — اصل کیفیت خفا و نمود
ذات بی‌پرده مدارج اسم — روح گل کردهٔ مراتب جسم
تا به علم ازل تامل کرد — (امر ربی) ز باطنش گل کرد
حاصل الامر آنکه بی کم و کاست — زین هیولا صور فروشی ماست
چشم برهم زنی غنودن اوست — مژه باز پر گشودن اوست
در نگه شوخی و در ابرو ناز — در نفس حرف و در تعقل راز
چه نگاه و کجاست گرد نفس — امر افشانده است دامن و بس
هرچه در ساز زید یا عمرواست — نغمهٔ اعتبار یک امر است
گر بتحقیق کاینات افتی — هم از او محرم جهات افتی
(کاف و نون) سیر حکم اجمالش — (فیکون) دستگاه اقبالش
فعل گل کردن علاماتش — اسمها صورت مقاماتش
او نفس زد دمی که صبح دمید — او نم آورد تا سحاب چکید
چمن از درس رنگ او ورقی — بحر از جوش شوق او عرقی
ازل افسانهٔ بدایت او — ابد اندیشهٔ نهایت او
معنی لفظ عالم و معلوم — جسد و جان ظاهر و مکتوم
از جهان وجوب تا امکان — هرچه اندیشی از خفا و عیان
او بهار است و این و آن رنگش — اوست قانون و جمله آهنگش
رشتهٔ فطرتش کمندی کرد — که فلک صید سربلندی کرد
ادبش معنی کمال آموخت — که زمین اینقدر سجود اندوخت
زد بترتیب عنصر آرائی — چار سو شد دکان یکتائی
سرکشی کرد و شعله صورت بست — پرفشان شد طلسم باد شکست
آب شد ساز زندگانی کرد — خاک شد سیر ناتوانی کرد
طاقتش رنگی از تأمل ریخت — کز جماد اینقدر تحمل ریخت
دامنی بر فسردگی افشاند — از جمادات سوی نامیه راند
پی نشو و نما نوشت برات — تا نفس زد زمین ز جوش نبات
سبقی از نبات برد به پیش — خیل حیوان قدم فشرد به پیش
جمع شد آن همه پر افشانی — آشیان بست سعی انسانی

یعنی آمد بضبط قدرت ذات   عالم امتیاز اسم و صفات
شوق بیرنگ جلوه‌ها انگیخت   که باین رنگ گرد امکان بیخت
بحری از پردهٔ قدم جوشید   کاینهمه کسوت طپش پوشید
همه جا موج و کف نمایان کرد   چون بانسان رسید طوفان کرد
پس یقین شد که در بساط شعور   نیست جز امر نقشبند ظهور
عجز و قدرت کمال او در بار   آسمان و زمین از و در کار
شور اوج و حضیض و ناز و نیاز   بم و زیریست زین تحیر ساز
جلوه اش در همه مقام خفیست   جز در انسان که پرعیان و جلیست
امر موهوم دان خفا و عیان   غیر امر مصور انسان
درک این لفظ معنی آهنگیست   فهم بوسیر باغ بیرنگیست
امر بی پرده دیدنی دارد   بوی گل کرده چیدنی دارد
بیخبر زین شهود غیب مباش   ظاهر و باطنی دگر متراش
امر رمزیست این سخن بشنو   من نفس میزنم ز من بشنو
که فرو ریخت بر دل که و مه   معنی (غالب علی امره)
غالب اینجا دقیقه‌ها دارد   پردهٔ فهم صد نوا دارد
این صفات حدوثی قدم است   نه چو اضداد کون غیرهم است
اعتبارات غالب و مغلوب   فرق وهم است در جهان غیوب
بحر پنهان و موج آب عیان   نیست جز نور از آفتاب عیان
امر حق است امر ما و تو نیست   وصف بالذات واحد است دو نیست
شوق مطلوب و طالبست اینجا   بحر بر قطره غالب است اینجا
فهم این نکته هوش میخواهد   شور این فتنه گوش میخواهد
صمدیت ز قلزم لاهوت   تیغ موجی کشید بر ناسوت
کای فضولان بهره مشتابید   امر وجدانی است دریابید
ما سوی الله غبار اوهام است   شخص پیوسته غالب نام است
شعله مطلوب دان شرر طالب   وصف ذاتست بر صفت غالب
هر کجا مهر جلوه فرماید   سایه از نقش خود چه آراید
سایهٔ نور راست چون شود مغلوب   فضل سیلیست بر بنای غیوب

سایه مغلوب نور یعني چه ‌ ‌ ‌ چشم وا کن شعور یعنی چه
برق تا گشت غالب خاشاک ‌ ‌ ‌ کرد نقشش ز لوح هستی پاک
ماه تا غالب کتان گردید ‌ ‌ ‌ تار و پودش همان بماه تنید
هر چه مغلوب شد وجودش رفت ‌ ‌ ‌ اعتبارات هست و بودش رفت
خاصه مغلوب حضرت الله ‌ ‌ ‌ که به فهمش دوئی ندارد راه
حق اگر غالب است باطل کو ‌ ‌ ‌ لیلی آمد بجلوه محمل کو
امیازی که خوش فسون ساز است ‌ ‌ ‌ نگهی کاین چه سحر پرداز است
گر حقیقت و گر مجاز خود است ‌ ‌ ‌ حسن آئینه دار ناز خود است
عشق مینالد از هوس اینجا ‌ ‌ ‌ جیب عنقادرد مگس اینجا

گوش پرداز نورها مفت است ✲ چشم بگشای تماشا مفت است

ای تماشائی جهان خیال ‌ ‌ ‌ جلوه بی پرده است چشم بمال
نگهی زیر بار مژگان چند ‌ ‌ ‌ پای شوقی اسیر دامان چند
بر شکن دامن وز دام برا ‌ ‌ ‌ مژه وا کن ز فکر خام برا
چیست دامن غبار وهم دوئی ‌ ‌ ‌ چیست مژگان حجاب آنچه توئی
تا کی از خود دوئی تراشیدن ‌ ‌ ‌ گرد بر روی جلوه پاشیدن
لفظ تا کی توان تخیل کرد ‌ ‌ ‌ معنی خاص بایدت گل کرد
بسکه ماندی بظاهر آرائی ‌ ‌ ‌ نشه افسرد و کرد مینائی
نیست جز نشه آنچه در نظر است ‌ ‌ ‌ شیشه اندیشی‌ات نقاب گر است
زین صفائی که موج شیشهٔ تست ‌ ‌ ‌ صد پری چهره می تواند شست
شیشه موجود نیست بال و پریست ‌ ‌ ‌ ای پری جلوه این چه شیشه گریست
باغ فهمیده یی ور نگی نیست ‌ ‌ ‌ کوه داری بچشم و سنگی نیست
شوق آزاده ات نفس آراست ‌ ‌ ‌ ناله آسوده است کوه کجاست
بوی اسراری ای تو هم کیش ‌ ‌ ‌ میوزی رنگ بر تصور خویش
نوبها لطافت تنزیه ‌ ‌ ‌ شد ز فهمت کثافت تشبیه
فهم رنگت حجاب سامان شد ‌ ‌ ‌ بیش ازین محو رنگ نتوان شد

بر تنزه تشبیهی بستی — با حقیقت مجاز پیوستی
حسن بودی گرفتی آینه پیش — بخیال آمدی مقابل خویش
صورتت معنی لطافت زاست — چون تو آئینه ئی کثیف نماست
آیینه بودنت دوئی دارد — طرف منی شدن توئی دارد
صافی آئینه شو کمال این است — نقش خود محو کن جمال این است
دستگاه بلند و پست توئی — گر شوی نیست هرچه هست توئی
عمرها ساختی بزنگ هوس — ساعتی با صفا برآر نفس
زین کدورت زلال پیدا کن — برو از خود وصال پیدا کن
معنی آن به که بی رقم یابی — جلوه بی عرض کیف وکم یابی
ظاهر و باطنی ندارد آب — صفحهٔ ساده می نگارد آب
کلک وهم تو آنقدر لغزید — که رقمساز موج و کف گردید
صافی آئینه کدورت ریخت — معنی از لفظ رنگ صورت ریخت
موج گل کردنت جدائی شد — سرکشی صورت دوتائی شد
از تعین سری برآوردی — بر حقیقت دری برآوردی
بخیال مجاز فرسودن — بر صفا داشت زنگت اندودن
پی آسودگی گم است اینجا — موج دام تلاطم است اینجا
هرحباب و کفی که دارد اوج — نیست جز گرد موج باقی موج
اسم چندی عنان وهم گسیخت — شخص یکتا غبار غیر انگیخت
موج وگرداب غیر دریا نیست — جز همین نام غیر پیدا نیست
ذات دریاب نام بسیار است — پخته شو فکر خام بسیار است

مثل آن که تو هم نظری ✿ هست ازمعنی خود بیخبری

کودکی نان بدست بازی داشت — بر لب چاه لابه سازی داشت
رفت ناگاه پنجه اش بگشاد — نان برنگ صدف در آب افتاد
گریه برداشت طفل بازی گوش — اضطرابش گرفت در آغوش
داد چون موج داد نالیدن — غوطه زد چون گهر بغلطیدن

همچو اشکی که از بن مژه ریخت ‌ ‌ ‌ در کنار پدر طپش انگیخت
چون پدر رمز اضطراب شگافت ‌ ‌ ‌ کف‌خاکیش جای نان دریافت
گفت نان از کفت که غارت کرد ‌ ‌ ‌ طفل سوی چهش اشارت کرد
مرد آشفت ورفت بر سر چاه ‌ ‌ ‌ کرد از آشفتگی در آب نگاه
تا تأمل بطبع آب گماشت ‌ ‌ ‌ عکسش آئینه در مقابل داشت
با زنگ برعکس زد که ای ابلیس ‌ ‌ ‌ گه زوری به که نان باین تلبیس
شرم دارا ز خود ای خسیس دغل ‌ ‌ ‌ که ز اطفال نان بری بحیل
آب در خنده آمد از لب چاه ‌ ‌ ‌ کای زخویشت بروی غیر نگاه
از تو با تست التفات و عتاب ‌ ‌ ‌ ورنه در آب نیست غیر از آب
طفل و همت باین فسون پرداخت ‌ ‌ ‌ که ترا از تودرگمان انداخت
زین شعوری که در نظر داری ‌ ‌ ‌ هرچه گوئی بخود سزاواری
چند با خود خطاب شرم کنی ‌ ‌ ‌ به که خود را چو آب نرم کنی
تا چو آبت همه زلال شود ‌ ‌ ‌ عکس و آئینه یک جمال شود
شرم میگوئی و نداری هوش ‌ ‌ ‌ که چراغیست شرم سخت خموش
پرتو اینجا نگاه سوخته است ‌ ‌ ‌ شعله چشمی بخویش دوخته است
عارفی داشت درس نسخه دید ‌ ‌ ‌ سأیلی معنی حیا پرسید
گفت درخود نگاه دزدیدن ‌ ‌ ‌ یعنی از غیر چشم پوشیدن
شرم هر جا بساط آراید ‌ ‌ ‌ نگه از خویش بر نمی آید
پس بخود ساختن دلیل حیاست ‌ ‌ ‌ غیر بینی ز اهل شرم خطاست
آب از طینت حیا اندیش ‌ ‌ ‌ همه چشم است لیک ناظرخویش
هرکه‌چون آب آگهی نسق است ‌ ‌ ‌ پای تا سر طلسم یکعرق است
جوهر شرم چیست غیر از آب ‌ ‌ ‌ آب شو معنی حیا دریاب
نیست در درس خویش فهمیدن ‌ ‌ ‌ عینکی به ز چشم پوشیدن
شرم بر سر هوا نمی بیند ‌ ‌ ‌ آب جز پیش پا نمی بیند
هرزه فهمیست آن و این بودن ‌ ‌ ‌ بیحیائیست غیر بین بودن
ای‌زخود دور و با همه نزدیک ‌ ‌ ‌ همه جا نور و پیش‌خود تاریک
صلحی و کس نه بسته است صفت ‌ ‌ ‌ نیست جنگی و هیچکس طرفت

عالم از نقش مهر و کین ساده است | صلح و جنگ تو با خود افتاده است
مدعای خودی و میجوئی | منزل آغوش تست و میپوئی
گر شدی رام رام خویشتنی | ور رمیدی بدام خویشتنی
گرد غیری نداری از پس و پیش | میرمی لیک از سیاهی خویش
در سیاهی کشیده‌ئی خود را | چه قدر دور دیده‌ئی خود را
فال شوق جنون نگاهی زن | برق گل کن برین سیاهی زن
تا نماند زین غبار هوس | غیر یک لمعهٔ حقیقت و بس
ای هما جوش سایه داغت کرد | تیرگی آشیان زاغت کرد
سایه‌وار از دل هوس تعمیر | میزنی بال لیک در دل قیر
زین غباری که نقش هستی تست | سایه‌وار اینقدر ز پستی تست
شعله‌ات بسکه دود سامان کرد | شخصت از سایه فرق نتوان کرد
اینهمه درد هیچ جام نداشت | هیچ صبح این هجوم شام نداشت
طرفه گردی ز پیکرت جوشید | که تراهم ز دیده‌ات پوشید
جز تو ای خوابناک غفلت کیش | کس نشد پایمال سایهٔ خویش
یعنی از طبع پست منظر تو | سایه چون مو گذشت از سر تو
کارت از خواب بسکه وارون شد | سایه هم بر سرت شبیخون شد
خوابت آئینه دار محو و میست | گر همه زندگی است معدومیست
مرگ را زندگی لقب کردی | روز خود را چو سایه شب کردی
چندچون سایه‌ات بجا ماندن | رفتی از خود بدوش واماندن
جهل بر دانشت چه طوفان ریخت | که ز صبح تو این شبستان ریخت
ای تو هم گر سفید و سیاه | شام مژگان تست و صبح نگاه
گرچه صد پرده شام در نظری | چشم تا باز کرده‌ئی سحری
تا یکی جام خواب پیمائی | مژه بستی که باز نگشائی
دور خوابت گذشت سر بردار | مژه‌ات از ره نظر بردار
مژهٔ بسته ظلمت احرام است | چشم تا وا نمیکنی شام است
زین دنائت بلند پایه برا | آفتابی ز ابر سایه برا
جهد کن کاین طلسمت آب شود | سایه گم گردد آفتاب شود

شمع این بزم تا جمال افروخت
نور شد هر قدر سیاهی سوخت

هر چه زآئینه رفع شد زنگار
گشت سامان مطلع دیدار

خواب چند آنکه محو میگردد
مژه آغوش صحو میگردد

این تو هم غبار پس و پیش
اثر چشم بستنست از خویش

از هر آئینه جهد زنگ زداست
چشم وچون آورد غبار بلاست

غفلت آئینه ات سیه دارد
زین بلایت خدا نگهدارد

بتو هم بساط شبهه مچین
ای تو آئینهء جمال یقین

ترسمت دل رود بگرد نفس
جای آئینه زنگ تا بدو بس

تا نرفته است آئینه بغبار
فرصتی هست و صیقلی درکار

نشوی بیش ازین بخواب دلیر
که مبادت کند سیاهی زیر

غیر خوابت دگر تباهی نیست
چشم اگر واشود سیاهی نیست

نارسائی تنیده اینقدرت
که بخود هم نمیرسد نظرت

ضعف تحقیق غفلت اسبابست
نگهٔ نارسا رگ خوابست

خاک غفلت مکن بفرق شعور
نیست ظلمت مگر تغافل نور

خلق با این همه اظهار کمال ✡ نیست جز آئینهٔ فکر محال

ای هوس بسمل تلاش دوئی
منئی گشته ئی خطاب توئی

سعی یکتائی تو غیر شدن
کعبه ات بیقرار دیر شدن

جیبی و بردهٔ فکر دامانت
دامنی میدرد گریبانت

تو شوی او زهی خیال محال
او تو گردد همینت وهم و خیال

بندگی عالم خدائی نیست
قفس آئینهٔ رهائی نیست

تا اسیری مخواه آزادی
تا برنجی مخور غم شادی

بفغان حسرت سکوت مبر
گریه تا نقد تست خنده مخر

مقصد آنست کز احاطهٔ خویش
بفسون هوس نتازی پیش

گر پی معنی خودت گم نیست
زخم هم خالی از تبسم نیست

وردلت را بحال خود نظراست
داغ هم سیر گلشن دگر است

چه بلا وحشتی جنون تازی — که بخود یکنفس نمی سازی
بحری اما ز طبع غفلت‌ساز — موجهایت تمام ساحل تاز
خانه ات آشیان ذوق سفر — سفرت را همان بخانه نظر
گوهر و بیقراری دل جمع — خانهٔ آفتاب و حاجت شمع
همه دخلت زخود بر آوردن — یافتنهات جمله گم کردن
از پر افشانی هوای محال — برده پروازهایت آنسو بال
آنچه، با تست جمله بیخبریست — این چه آگاهی و چه دیده وریست
هرچه هستی ز خویشتن دوری — ای ز خود دور سخت مهجوری
گفتگوی وجوب و امکان چیست — غیرحق این چه دارد و آن چیست
این زمان کت وجوب و امکانی است — فکر واجب دلیل نادانی است
ظاهری بگذر از غم باطن — نتوان یافت واجب از ممکن
جمع می‌خواهی آسمان بزمین — نیست اندیشهٔ محال جز این
حق بهر جلوه زین تجلی زار — بی نیاز است از دوئی انگار
پشت هر کار بی تو هم روست — هر کجا روست پشت نیز همو ست
مستی وحدت تو بی صحو است — یعنی از صفحه ات دوئی محواست
تا توئی جستجوی او نکنی — جز سوی جیب خویش رو نکنی
تخم وحدت دوگل نمی بندد — از حقیقت دوئی نمی خندد
یک چمن سیر کن چه برگ وچه گل — یک طرف موج زن چه جام وچه مل
همه نوری چه ظلمت اندیشی — جمله هوشی چه جهل در پیشی
تا ندانی نهایت آغاز است — زندگی ساز کلفت آواز است
منزل وجاده تا برابر نیست — راحتت هیچ جا میسر نیست
چون گهر تا سر تو پا نشود — دل بجمعیت آشنا نشود
ترک تفریق وانس و وحشت گیر — بگذر از امتیاز و راحت گیر
عشق میگوید از دوئی بگذر — بمن آمیز و از توئی بگذر
عشق را پا و سر نمیباشد — فرق سمع و بصر نمیباشد
تا ز تسلیم عشق بیخبری — عقده با تست اگر همه گهری
چیست تسلیم التزام رضا — احتراز از فضولی من و ما

دل اگر دامن رضا دارد | خون شدن نیز رنگها دارد
با بقا ساز کن کجاست تلف | غوطه در بحر زن چه موج وچه کف
ظاهر عالم آرزو طلبی است | باطن آئینه دار بی سببی است
موج در طبع بحر همواریست | وضع گل کردنش طپش کاریست
در عبارات جز کشاکش نیست | معنی اندیشه پرور غش نیست
یعنی این اعتبار پیچاپیچ | چون تأمل کنی ندارد هیچ
هر دو عالم حقیقت احد است | چشم تمییز صفر این عدد است
صفر چبود فریب بینائی | خلل دستگاه یکتائی
بر الف تهمتی ز بالا بستن | انتهائی بر ابتدا بستن
عددی را بوهم افزودن | وحدتی را بکثرت اندودن
تو بصفر آنقدر خطا خواندی | کز الف رفته رفته یا خواندی
ای حبابا این چه صفر کاشتن است | پوچ فهمی چه مغز داشتن است
صفر پوچ است اعتبارش چه | ذره وهم است گیر و دارش چه
حاصل تخم پوچ خرمن تست | نگهی تا چه گل بدامن تست
چند خواهی بصفر افزودن | جام خالیست چند پیمودن
اعتبارات اگر بیفزاید | شخص افزودنی نه پیماید
لفظ هر چند قاف تا قافست | معنی از بیشی و کمی صافست
فکر لفظ آشنائیت خون کرد | سعی نامحرمیت محزون کرد
وهم لفظ آگهی طراز مباد | جز بمعنیت امتیاز مباد
زین جنون منزل طپش بنیاد | هر چه سر زد زخود برون افتاد
بسکه این بزم وهم پرداز است | نغمه از ساز خود برون تاز است
شوق اعیان بعالم باطن | در تلاش است تا شود ممکن
سعی ممکن وجوب می جوید | یعنی آن سوی خویش می پوید
کوشش هوش وهم پیمائی | مقصد عقل جهل فرسائی
گوش تا دامن تمیز شکست | بکمین نوای غیر نشست
ور نگه بر دکان بینش پیش | بتماشای غیر رفت از خویش
برق تاز است پای در گل هم | بره افتاده است منزل هم

عالمی ساغر جنون زده است / خارج آهنگی‌ئی برون زده است
باده در تاک شیشه میریزد / آب در سنگ شعله می‌بیزد
رفته خلقی پی هوس اینجا / نیست در خانه هیچکس اینجا

مثل آن که توهم حالی است ✿ داغ اندیشهٔ استقبالی است

کاشئی را رفاقت احباب / خاک بنیاد عیش داد بآب
با حریفان کوه و دشت نورد / سیر هندش قدم فشرد بگرد
کام میزد ز کوششش معکوس / به پشیمانی کف افسوس
هر قدم زان هوس نوردیدن / چون نفس داشت باز گردیدن
سایه‌وار از دل جفا فرسود / همه روز سیاه می‌پیمود
بضرورت تکلف آرائی / مدتی کرد باد پیمائی
نه ز صحرا دلش گشادی یافت / نه ز معموره طبع شادی یافت
انجمن ریخت آتشش بر سر / چمنش داد عرض چاک جگر
هر نسیمی کزان دیار وزید / پیش چشمش غبار عبرت چید
جام اگر دید داغ دل پیمود / آب اگر خورد خون طاقت بود
صبحش از گرد آه داشت سراغ / شامش آرایش سیاهی داغ
شب و روزش ز پیچ و تاب الم / چون شب و روز کرده غارت هم
کلفت حال آن الم تخمیر / کرد بر طبع دوستان تأثیر
نقبی از جستجوی حال زدند / در تفتیشی از سوال زدند
کز چنین عالمی بهشت نظیر / حیف طبعی که نیست عیش پذیر
نقد عشرت همان ستمزده باخت / که بآب و هوای هند نساخت
هند باغیست کز تصور او / میرود آرزو بخلد فرو
آگهی را سواد او محک است / شب نشین نگاه مردمک است
از زمینش غبار اگر خیزد / بر هوا مشک سوده می‌بیزد
از فضایش نسیم اگر بالد / آسمان سینه بر چمن مالد
کرده فیض هوا و صافی آب / شش جهت در یک آبگینه حباب

آنکه از آب او نمی دزدید / محمل آبرو با بر کشید
هرکرا فیض زندگی هوس است / این هواها ذخیرهٔ نفس است
هر یک از ما درین چمن بنیاد / داد صد رنگ خرمیها داد
عالمی زین هوا بخود بالید / از تو رنگ شگفتنی ندمید
دور عیش تو در ملال گذشت / عمر پرواز زیر بال گذشت
چه بلا غفلتت جنون انگیخت / که بچشمت غبار بینش ریخت
چه قدر کوریت چراغ افروخت / که بوصلت نگاه بر مژه سوخت
چه فسونست حایل نگهت / بچه‌دیوار بسته اند رهت
گفت معذورم من نیم اینجا / تا کنم امتیاز آب و هوا
از هوایم جنون نقاب دگر / برد آبم خیال آب دگر
گر چه هند م فضای جولانست / لیک اندیشه محو کاشانست
تا قضایم باین طرف راند / امتیازم همان بکاشان ماند
سعی هر چند گامها فرسود / دورم از حسرت وطن ننمود
سیر گلزار و طوف انجمنم / برنیاورد از غم وطنم
مانع انبساط من اینست / چشم بند نشاط من اینست
عارفی زان میان بجوش آمد / ساز تحقیق در خروش آمد
کای زیانکار هستی موهوم / حسرت آباد خواهش معدوم
کردی از غفلت جنون کاری / صرف تعبیر خواب بیداری
عینک از داغ لاله داشت نگاه / که بهارت بدیده گشت سیاه
صفحه ات زیر مشق سوسن بود / که رقمها زدی و خط ننمود
فیض نقدت هوس بتاوان برد / چمنی را جنون بزندان برد
عالم جلوه ات مثالی چند / جوهر بینشت خیالی چند
هر چه گردید از نظر روپوش / بخیالش مباش زحمت کوش
آنچه در دیده اش نماند تمیز / به که پوشیده گردد از دل نیز
تا دل و دیده یک محل باشد / شوق بنیاد بی خلل باشد
بگذر از خواب مخمل کاشان / سرمه گیر از سواد هندستان
چیست هندوستان بهار حضور / کاین زمان چشم تست ازو پر نور

چیست کاشان جهان وهم وخیال   که باید ن وجود اوست محال
نقد دل در غم محال مباز   رنگ گل کردهٔ خیال مباز
وطنت غیر حال موهوم است   هرچه آنسوی تست معدوم است
هر که در خانه یاد صحرا کرد   در دل خلد دوزخ انشا کرد
یعنی اندیشهای طبع فضول   کرد از فیض حالیش معزول
سیر صحرا نشد دلیل حضور   ماند از عیش خانه هم مهجور
وانکه در دشت فکر خانه کند   هم بنومیدی آشیانه کند
همچو مرغی که از تصور خام   در غم آشیان طپید مدام
آشیان گر نیامدی یادش   دام هم بود راحت آبادش
از طپش بال و پر شکست بهم   آشیان خود نبود جز بعدم
هرچه وقف نفس شماری تست   نسیه و نقد اعتباری تست
هر دو جنس دکان موهومیست   شرری در کمین معدومیست
فرصتی تا پر خیال افشاند   نسیه گم بود نقد نیز نماند
ای تو هم غبار دشت و چمن   بهوا میطپی کجاست وطن
نه بصحرائی و نه در چمنی   گرد اندیشهٔ نفس وطنی
این وطن را بهر پر افشانی   تنگ دارد غبار ویرانی
از نفس تا رسی بگرد اثر   وطنی گشته است زیر و زبر
بنفس پختهٔ جنون خیال   چیدهٔ دام در فشاندن بال
هر طرف بال وهم بگشائی   با نفس میروی و می آئی
این نفس گرد وحشت سحریست   ای نفس آشیان وطن سفریست
شمع این بزم میزند نفسی   که ز خود ره بدر نبرد کسی
عالمی همچو شمع سر بهواست   وز هوا مدعا همان ته پاست
شعلهٔ گام میزند بهوس   تا بجائی که داغ گردد و بس
همه واماندهاند و میگذرند   محو جیب خوداند و در سفراند
عمرها شد چو شمع در سفری   لیک هر گام منزل دگری
هر قدم عالمی است مأوایت   چون گذشتی نماند آن جایت
مقصد شمع سیر خویشتن است   هرکجا چشم واشود وطن است

شمع تحقیق تا توان افروخت — چشم بر سیر خویش باید دوخت
وطن و غربت تو غیر تو نیست — از تو بیرون ثبات و سیر تو نیست
آنچه تشویش هرزه پروازیست — وهم از خویشتن برون تازیست
غیر جوئی و غیر ناپیداست — این اداهات ناصواب وخطاست
چیست غیر آنچه نیستی فی‌الحال — یعنی اندیشهای استقبال
که بسر منزل وصول نتاخت — مرترا نیز از تو دور انداخت
گر سپهری و گر زمینی تو — هر چه هستی کنون همینی تو
تا زمان دگر چه رنگ شوی — گل و مل یا کلوخ و سنگ شوی
عالم قدرتی چه کیف و چه کم — نیست یکدم بحال خود عالم
طفلیت را شباب پیدا نیست — در جوانیت پیری آنجا نیست
گر شبی روز در تو نتوان یافت — ور سحر شام بر تو نتوان یافت
بی رواجست هوش تا هستی — بیعروج است اوج تا پستی
از تو تکرار جلوه نتوان دید — ای کهن ساز نغمهٔ تجدید
هرنفس از تو در لباس نفس — پر فشانست یک حقیقت و بس
آن حقیقت بقای مطلق تست — کز طلسمت باین تقید رست
از مقید برای مطلق باش — با طلسمت این و آن تو با حق باش
منزل از تست بیشتر نروی — جمع شو تا ز خود بدر نروی
حرفی از درس راز میگویم — گفته ام آنچه باز میگویم
کاین طریق سکوت و وضع خروش — از تو گردید امتیاز فروش
ورنه دل جمع در طپیدن بود — نفس آغوش آرمیدن بود
شوق در ساز وجد لنگر داشت — موج در پیچ و تاب گوهر داشت
طلب فهم خیر و شر کردی — ساز طوفانی از گهر کردی
بخیالت تمیز اعیان رفت — که خلل در مزاج امکان رفت
غنچه ات شد برنگ و بو سیار — مرکزت ریخت صورت پرکار
تا دلت دام امتیاز نبود — شوخی نغمه غیر ساز نبود
بسکه وهم تو رنگ پیدا کرد — آینه عکس و زنگ پیدا کرد
چشمت از خیرگی غبار آورد — که صفا نقشها ببار آورد

شش جهت تاخت موج بیکارت　　لیک دریا نشد نمودارت
هرچه خواندی سواد غفلت داشت　　آنچه دیدی غبار بینش کاشت
دیده گر باز شد بوهم حضور　　داشت آغوشی از وداع شعور
کاش از ین وهمهای گردون تاز　　یک نگه سوی خویش گردی باز
گر نگه پردهٔ مژه نگشود　　از تماشای آسمانش چه سود
سری از وصل جیب ماند جدا　　نیست جز گوی عرصه گاه هوا
پای بیرون زدامن تمکین　　هدف خارهای روی زمین
ناله تا مد آرزوش رساست　　گرد دامان انقلاب هواست
گر زمانی بهرزه بشتابد　　دل در آغوش عافیت یابد
قطره ئی کز تلاطم موجش　　گه رباید حضیض و گه اوجش
گر بدوزد نظر بمعنی خویش　　گوهرش میگذارد آینه پیش
باعث هر طرف دویدن تو　　نیست جز پیش پا ندیدن تو
بخیالی تنیده ئی که مگر　　یابی از راحت دوام اثر
ثمر باغ فطرتت خام است　　ورنه هستی چه جای آرام است
عافیت در مزاج هستی نیست　　ما و من جز طپش پرستی نیست
شوق در جنبش و دل آسوده است　　رنگ در خون بسمل آسوده است
واژگون جلوه است آیاتت　　همه نفی است عرض اثباتت
آه ازان هوش کز تصور خام　　بر نفس بست محمل آرام
رهرو زندگی طپش قدم است　　نبض آسوده جادهٔ عدم است
هر که از زندگی اثر دارد　　از نفس تیر در جگر دارد
تا نفس پرفشان تدبیر یست　　هر بن مو نشانهٔ تیر یست
بطپش بایدت هلاک شدن　　مرهمی نیست غیر خاک شدن
جگر خستهٔ هستی احرام است　　زخم گل کرده زندگی نام است
شور انفاس راحت افسون نیست　　ما و من جز تراوش خون نیست
نفس آسودگی نمی ورزد　　ناوکت بر نشانه می ارزد
این نشان بسکه سست بنیاد است　　تیر هم پرفشانی باد است
از کمانداری عرصهٔ تقدیر　　جمع تاز است تیرت از پی تیر

چند خواهی هوس پذیر شدن | نیست راحت نشان تیر شدن
پس بهرحال زخمی ازلی | چون نفس بسملی طپیش عملی
راحت زخم خورده بیتابیست | کشتی اینجا همیشه گردابی است
برخود آسوده نی گمان نبری | سنگ اگر گل کنی همان شرری
جنس هستی طپیدنست اینجا | چه تسلی خریدنست اینجا
محو نظارهٔ طپیدن باش | بتحیر تسلیی بتراش
رقص شوقست اضطراب کجاست | موج ناز است پیچ و تاب کجاست
این و آن نیست جز بهانهٔ شوق | نشود منحصر فسانهٔ شوق

زین طپش قلزم نیرنگ خروش ✿ بیکرانی است ز هر قطره بجوش

ما خیالات پردهٔ غیبیم | گفتگوی کتاب لاریبیم
مقصد این خیال موهومست | معنی این مقال معدومست
خاموشی درس بی نشانی ما | ناله تحریر ناتوانی ما
نه خموشی ز حرف واماندن | نه بیان درس مدعا خواندن
یافت معدوم و جستجو باقی | جام در خاک و گفتگو ساقی
باده و نشه سخت ناپیداست | قلقل شیشه نی بلند آواست
بم و زیری که ساز ما دارد | آشیان در دل هوا دارد
شور ما راه مطلبی نگشود | نغمه را از نوای خویش چه سود
برق جولانه را چه بال و چه پر | خط پرکار را چه پا و چه سر
سعی چند انکه می شمارد گام | هم در آغاز خفته است انجام
طایرانیم بی نشان پر و بال | کاروانیم بی اثر دنبال
میرویم و نشان گامی نیست | میطپیم و کمین دامی نیست
منقطع نیست پرفشانی ما | رفته منزل پی روانی ما
گاه آهی غبار پروازیم | گاه اشکی چکیده نازیم
آه وهم عروج تعمیری | اشک اندیشهٔ زمینگیری
کو حضیض و کجاست اوج اینجا | میزند اشک و آه موج اینجا

همه موجیم نا امید کنار　　طپش آهنگ اضطراب سوار
عمرها شد تلاطم آغوشیم　　از محیط خیال درجوشیم
جوش این بحر را نشستن نیست　　گرد این دشت را شکستن نیست
ثابت است این که دیده ئی سیار　　مرکز است آنچه خوانده ئی پرکار
بی نقابیست آنچه ستاریست　　عادت الله باین نسق جاریست
صبح نازی که از شبش ننگ است　　تا نفس میزند باین رنگ است
نه حصول ثنا نه نفرین ها　　حرکات طبیعت است اینها
آن طبیعت حقیقت ازلیست　　معنی بی نشان لم یزلیست
که نوا آفرین ساز خود است　　ابداً پرفشان ناز خود است
هستی مطلق اوست ما عدمیم　　ساز او را سراغ زیر و بمیم
می تراود ز پردهٔ قدمش　　همچو ما صد هزار زیر و بمش
از بلندی و پستی بم و زیر　　نیست آن ساز انقلاب پذیر
نغمهٔ ما خروش اعیانست　　که ز ساز قدم نمایانست
نیست اعیان برون ز ساز قدیم　　جوش خم در دل خم است مقیم
ما باین اضطراب عقل و جنون　　از تحیر نجسته ایم برون
میفشانیم بال و بالی نیست　　جلوه داریم و جز خیالی نیست
حاصل ما ازین و آن گشتن　　چون صدا جستن و نهان گشتن
نغمه ئی را که گم شود آواز　　هم سوی ساز رفته یابی باز
هر خیالی که محو شد ز نظر　　نیست جز در دلش سراغ اثر
هر خروشی که گشت سرمه نقاب　　در ادبگاه خامشی دریاب
جز ز خالق سراغ خلق خطاست　　موج گم کشته را نشان دریاست
بسکه آن ساز بی نشان بقاست　　نغمه ها نیز همچنان باقیست
پس خیالات را نهایت نیست　　بی کناری رهین غایت نیست
شوق طوفان طراز خودرائیست　　دو جهان یک دماغ سودائیست
گفتگوهای سود بحث زیان　　نشود قطع ازین خیال دکان
عجز وقدرت همان جنون آواست　　خاک و افلاک همچنان برجاست
اعتبارات ساجد و مسجود　　رفع می شد اگر دوئی می بود

دیک بحر از سبب ندارد جوش | تا زبی آتشی شود خاموش
نیست با آسیای چرخ آن دور | که زبی آبیش بگردد طور
هر قدر پر زند تسلی نیست | زانکه با غیر بحث دعوی نیست
ما و من جمله شوق پیمائیست | طرفی نیست بحث یکتائیست
یعنی این گیر و دار عشق و هوس | نیست غیر از خیال وحدت و بس
تا ز پیچیده بر خیالی چند | جلوه بالیده از مثالی چند
تو ازین خلق نیستی تمثال | خواه عالم شمار و خواه خیال
هوش اگر شخص آگهی سبق است | همه آئینهٔ خیال حق است
عالم آمد دلیل یکتائی | که خیال آور است تنهائی
ذات را نقصی و کمالی نیست | هر که تنهاست بی خیالی نیست
هستی صرف از اعتبار صفات | نکشد تهمت تعدد ذات
عشق با خود مثالها دارد | شخص واحد خیالها دارد
کثرت اثبات وحدتست اینجا | آگهی محو حیرتست اینجا
ای دلت تخم ریشهای خیال | نفسی در هوای فهم ببال
زین اثر ها که در نظر داری | به که یک گونه بهره برداری
دهر ساز رمیدن آهنگیست | چمنستان پرفشان رنگیست
بحر از امواج یکقلم تگ و تاز | دشت از گرد سر بسر پرواز
آتش صد هزار شعله طپش | باد و صد موج و پیچ و تاب و روش
خلقی از دقت هجوم خرام | میزند در شکنج آبله گام
رهرو اینجا چو جاده پی سپر است | عالمی نقش پای یکدگر است
خاک بر باد گام می سپرد | مرده بر دوش زنده میگذرد
پای میناست دوش ساغر مل | جبههٔ لاله داغ سایهٔ گل
رنگ و بو را ز تنگ میدانی | خفته بر روی هم پرافشانی
بسکه تنگست جای وحشت خلق | در دل وحشت است راحت خلق
بسته است از تسلسل دیرین | رفتن موج صورت تمکین
بال و پر آنقدر شکسته بهم | کاشیانهاست نقش بسته بهم
گشته از بس هجوم وحشت عام | فرق محو است در رم و آرام

بر تغافل نریزی ای همه ذوق   از نواهای پرفشانی شوق
چشم اگر نیست گوش پیدا کن   جلوهٔ رفتگان تماشا کن
این نواها که میخورد بر گوش   مغتنم دار و در تعقل کوش
از سلف کو اثر کجاست نمود   کان خیالات بی نشانی بود
شرری چند دیده واکردند   باز در چشم بسته جا کردند
این زمان آنهمه نقوش خیال   محو نازند در جهان جلال
هر که زان جلوه ها نشان جوید   گرد وهمی ز لامکان جوید
ور زهم صحبتان نشان داری   هم تماشای رفتگان داری
یعنی این جمله از همان جنس اند   پریانی بصورت انس اند
گرچه منقوش صفحهٔ صحو اند   تا مژه برهم آوری محو اند
چشمت از بس قصور می بیند   غیبتی را حضور می بیند
هست و بود جهان بی بنیاد   همه یکبار رفته گیر از یاد
هرچه دید و شنید ما باشد   نقش پا و صدای پا باشد
بسکه وحشت عیان ما دارد   نقش پا هم صدای پا دارد
ز ابتدا شور انتها بشنو   نقش پا بین صدای پا بشنو
همه جا گرد رفتهاست بلند   شش جهت یکصدای پاست بلند
اوجها جز غبار پستی نیست   نقش پائیست نقش هستی نیست
بهر تحقیق معنی عالم   نسخه ئی نیست به ز نقش قدم
نقش پا گر شود گریبانت   مفت هوشست سیر امکانت
نقش پائی که دیده ئی بزمین   گردبادیست رشته داده بچین
بی گمان صورت کمین فناست   گرهٔ ابروی کمند هواست
بیقراران نفس گسیخته اند   شعله ها رنگ داغ ریخته اند
لیک داغی که تا کنند نگاه   همچو دودش هوا شکسته کلاه
شوکت دستگاه هستی ما   گاه شبنم دمیده گاه هوا
چون هوا از طپش شکست بهم   نقش پائی دماند از شبنم
محو شد شبنم و هوا گردید   نقش پائی صدای پا گردید
پیش از این شبنم خیال نمود   در نقاب هوا پرافشان بود

این زمان شبنم از هوا باقیست   رفته ایم و نشان پا باقیست
پس برآ و از پا و نقش قدم   تا کی اندیشهٔ وجود و عدم

هر که اسرار حقیقت فهمید ✲ هر چه فهمید غنیمت فهمید

ذره ها را ز بس پر افشانی   گرد اندیشهٔ گریبانی
که درین عرصهٔ خیال فضا   عمرها شد بخود طپیدن ما
رنگ های شکسته ایم همه   بهوا بار بسته ایم همه
نه ز دام و قفس نشان داریم   نه سراغی ز آشیان داریم
جوهر جسم و جان ما طپش است   قفس و آشیان ما طپش است
اگر این جهد اختیاری ماست   سعی محروم ضبط خویش چراست
چند بیند امید یاس طراز   داغ بی آشیانی از پرواز
تا بکی باشد این طپش حسبی   مرکز پیچ و تاب بی سببی
گرد اندیشه بسکه حیرت بیخت   حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
ذرهٔ بی جیب امتیاز شگافت   رمز عریانی یقین دریافت
نغمه گشت و برون تار افتاد   بخیه واری بروی کار افتاد
که بوهمی تنیده ایم همه   هیچ بر هیچ چیده ایم همه
غیر ما نیست در قلمرو فهم   نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
گردش رنگ عالم تصویر   بچه وحشت کسی کند تعبیر
جستن نبض موجهای سراب   از چه تب میتوان گرفت حساب
آفتابی ز پرده تافته است   رمز موهومی شگافته است
چیست آن آفتاب شعله نفس   پرتو علم بی نشانی و بس
ورنه زین ساز بی سر و پائی   چه خیال است ما و پیدائی
گر نبالد فروغ علم عیان   ذره را نام کو کجاست نشان
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم   هر چه گل کرده ایم مغتنمیم
در عدم ناز هستیی داریم   در دل تاک مستیی داریم
عدم آئینه است و ما تمثال   هوسی میزند پری بخیال

در خموشی هجوم فریادیم — بفراموشی اینقدر یادیم
ای تو هم سرشت هیچ آثار — نشوی غافل از حقیقت کار
آمد و رفت خلق نیرنگ است — جزر و مد محیط بیرنگ است
آنچه امروز هست فردا نیست — زین ادا طرفه تر تماشا نیست
تو هم از ساز این تماشائی — از نظر رفته‌ئی و پیدائی
ساز دیدن شنیدن است اینجا — وصل پیغام چیدن است اینجا
یک مژه چشم کرده‌ئی بیدار — باری افسانه را غنیمت دار
طرفه خوابیست در کمینگاهت — سخت سنگیست در سر راهت
دارد این هستی فسانه خطاب — یک قلم شور آمد آمد خواب
تا برد هوش سیل خوابیدن — حیف باشد فسانه نشنیدن
این من و ما خطاب تست همه — شور تعبیر خواب تست همه
نفسی گوش دار و چشم مپوش — که چه تعبیر میخورد بر گوش
هم تو تعبیر و هم تو خواب خودی — موج لب تشنهٔ سراب خودی
گر ز عنقا فسانه می شنوی — حرف خود زین بهانه می شنوی
غیر هم حرفی از عبارت تست — آنچه او گفته‌ئی اشارت تست
گه ز آینده‌ئی ترانه تراش — گاه از رفتگان فسانه تراش
باش تا روزگاری آید پیش — که تو هم نشنوی فسانهٔ خویش
پس نه مفت است ای طلسم سراب — فهم تعبیر پیشتر از خواب

هرچه در انجمن زیر و بم است ✿ یک قلم نغمهٔ ساز عدم است

ای تقدس بهار بیچونی — موج گل میزنی چه افسونی
مستی و جرعهٔ مل اینجا نیست — چمن آرائی و گل اینجا نیست
صفتت از صفات امکان فرد — جهتت از جهات بیرون گرد
خامشی دستگاه ما و منت — گردی از رفتن تو آمدنت
بغباری که از خرام تو جست — کاروانها طراز محمل بست
از شکستی که بسته‌ئی بر خویش — می بری اعتبار رنگ به پیش

جلوه ات خفته در نقاب عدم — هستی ئی دیده ئی بخواب عدم
تا بکی تکیه بر نفس کردن — چون سحر باد در قفس کردن
چند چیند نفس بساط غرور — کاذب افتاده لاف صبح شعور
در طلسم غبار فرسودی — شمع خاموش میکند دودی
تو باین دود بی اثر تمثال — انجمن ساز صد هزار خیال
برچنین فرصت اعتماد کراست — این نفس نیست شهپر عنقاست
بسال عنقا بنام متهم است — گرد پروازهاش در عدم است
آنکه باشد عدم علاماتش — چیست جز نفی خویش اثباتش
ای سپند بساط موهومی — چند رقص نشاط موهومی
یکصدا بیش نیست ساز سپند — یک طپش عرض امتیاز سپند
بهوسهای چون و چند مرو — ناله پستست پر بلند مرو
بسمل حیرتی طپش منما — چشم زخم خودی مژه بگشا
جز بسامان ضبط خویش متاز — پیش و پس آتشست بیش متاز
میرود صبح ومیکند فریاد — که چراغیست عمر در ره باد
دیدن اینجاست داغ نادیدن — چون نفس چیدنست وا چیدن
اول وآخر نفس عدم است — ضبط خود کن که پیش وپس عدم است
ضبط خود چیست فهم معنی خویش — که ثباتی ندارد از پس و پیش
تا بافسون و اعتبار وجود — نشوی صید دامگاه قیود
زنده گی طایری عدم قفس است — عیش پرواز ضبط بال بس است
از عدم نیست هیچکس بیرون — نتوان جست ازین قفس بیرون
ای نفس مرکز عدم پرکار — خط تو ساکن و نقط سیار
واژگونست فعل اندیشه — شاخها رسته آنسوی ریشه
بسکه طوفان بیخودی شده عام — آب ازین صحن میچکد بر بام
هنر آئینه داری عیب است — سر بدامان و پای درجیب است
شش جهت سرمه میکند تگ وتاز — تو زخود رفته در پی آواز
شمع این محفلی و لیک چه سود — آتش افتاده در بنای وجود
شعله منقاریت نوا سوزیست — های و هویت خموشی اندوزیست

ساکنی زیر مشق رم شده ئی
هستی ئی طعمهٔ عدم شده ئی

بر خود افزودن تو کم شدن است
سرکشیها دلیل خم شدن است

حاصل کار شمع وا دیدیم
جستجو محو نقش پا دیدیم

خبر اینجاست بیخبر رفتن
مژه وا کردن از نظر رفتن

شمع واری تو هم ز دیدهٔ باز
بو ته سامان و دستگاه گداز

فکر هستی بخود فرو بربست
بگریبان کام اژدر بست

نغمه ات از چه ساز می بالد
کز تو یک سر گداز می بالد

سوختن پرتوی برون داده است
وهم در فکر بالش افتاده است

این که بالیده ئی گداخته ئی
فربهی نیست رنگ باخته ئی

تا یقین آیینهٔ حال زدود ✿ صورتش ماضی مستقبل بود

سأیلی در تحقق احوال
از یقین مشربی نمود سوال

که درین عرصه گاه وهم و گمان
گرچه محو است گرد سود و زیان

هر کجا رخت حال تاخته اند
حال را مغتنم شناخته اند

این که فی الحال میزنیم مثل
قصهٔ ماضی است و مستقبل

حال خود در میانه پیدا نیست
اسم محضی است کش مسما نیست

آن دو وصف دگر که معلوم است
نیز مانند حال موهوم است

یعنی از جلوه های استقبال
هر چه گرد آوری بمحفل حال

تا نظر میکنی قفا شده است
عکس آینه ء فنا شده است

ماضی افسانه ایست رفته زیاد
گرد رنگی شکسته بر رخ باد

پس اثر های حال و استقبال
جمله ماضی و ماضی است خیال

چون تأمل بفهم حال رسید
وهم بود آنچه در خیال رسید

این چه سحر است و این چه افسون است
که خیال از تصورش خون است

طبع دانا بعرض معنی حال
گشت آئینه دار این تمثال

که جهان جمله صفحهٔ عدمی است
بی نشان حرف سادگی رقمی است

معنیش از خیال بیرون بود
لفظش از قیل و قال بیرون بود

گشت این صفحهٔ لطیف نشان / دو عدم تا توآمدی بمیان
ز ابد جلوه داشت نی ازلی / تو فگندی از این و آن خللی
امتیاز ت دو لفظ پیدا کرد / که جهان را بوهم رسوا کرد
آن دو ماضی شناس و مستقبل / کز ابد تاخته است تا بازل
در میان اعتبار حال توئی / یعنی آئینهٔ محال توئی
که نمودی بصنعت پس و پیش / صورت بی‌نشان حقیقت خویش
تا تو از حال خود نشان دادی / عرض چندین شک و گمان دادی
این نشان جلوه نیست تفهیم است / دیدهٔ بسته سیر تعلیم است
تو خیالی دمیده‌ئی ز عدم / چون نبا شد حقیقت مبهم
هر خیالی که از عدم خیزد / جز غبار عدم نه انگیزد
چون عدم صفحه‌شد چه خواند کس / فهم رفت از میان چه داند کس
پس عدم سخت غالبست اینجا / وهم مطلوب و طالبست اینجا
ای ز خود رفتهٔ خیال محال / ماضیت حال و حالت استقبال
فکر هوشت دلیل نادانی / درس اندیشه‌ات عدم خوانی
از نشان فریب حال مپرس / زین جنون مایهٔ خیال مپرس
حال درس توهم من و ماست / که عدم در عبارتش گویاست
نام این حرف بی‌بیان هستیست / رنگ این نقش بی‌نشان هستیست
تو باین نام کوس ناز مزن / از چنین رنگ بر بهار متن
لیلی حال بی‌نمو رنگست / محملش وهم و جلوه نیرنگست
پی این جلوه هر که می‌تازد / گام اول شعور می‌بازد
زین سبب از تو هیچ نتوان یافت / جز قماش خیال نتوان بافت
حال چون نقد تست باخته گیر / ناشناسائی شناخته گیر
حال اسم تمیز پیش و پس است / اینقدر امتیاز حال بس است
پشت و روی ظهور ماست عدم / گرد نزدیک و دور ماست عدم

عرض نقص و کمال ما این است
ما چنینیم و حال ما این است

چنگ هستی چقدر عجز نواست ✿ که نفس نیز درین پرده دوتاست

آه از وهم نارسا ماندیم — کاروان رفت ما بجا ماندیم

دامن سعی مدعا یابی — زیر کوه آمد از گران خوابی

خاک در پا فشردهٔ هوسیم — گرد واماندهٔ ره نفسیم

جسم خاکی غبار راه یقین — ناقه بیمار و بار ما سنگین

نه رفیقی انیس واماندن — نه دلیلی ز خود برون راندن

داد از نارسائی تگ‌وتاز — که بگوشی نمیرسد آواز

نفس از سرمه بیخروش تراست — جرس از نقش پا خموش تراست

آه خون شد ز عجز تأثیری — ناله خاکست از زمینگیری

بسکه شد آرزو بعجز هلاک — گرد ما نیز بر نخاست ز خاک

زندگی آبروی کوشش ریخت — خاک ازین بیش گرد می انگیخت

قدرت خلق عجز کار رهاست — نفس اینجا قدم شمار رهاست

جان کنیهاست لیک بی سببی — نبض بیطاقتیم و نیست تبی

گر ز پا بر کشیم خاری نیست — ور ز دوش افگنیم باری نیست

بار خویشیم و خار پای خودیم — رفته ایم از خود و بجای خودیم

قطع خویشست آنچه در پیش است — قدم شمع بر سر خویش است

شمع وهمیم گرچه افروزیم — داغ شتیم آتشی که می سوزیم

بچه کسوت کسی بخود بالد — صبح گردی مگر ببر مالد

چون سحر زین لباس عریانی — خودفشا نیست دامن افشانی

یاس هرجا رود دوچار خود است — وای آنکس که خود غبار خود است

عشق روزی که گرد امکان بیخت — هم ز ما خاک بر سر ما ریخت

یعنی از اقتضای جسمانی — بست بر دوش ما تن آسانی

فطرت ما درین طلسم هوس — شد زمینگیر خاک فهمی و بس

رفت دوران پاک فهمی ها — خاک بر فرق خاک فهمی ها

داشت این خاک اعتبار هوا — کوه شد تا فتاد بر سر ما

از کدورت چه ممکن است کنار / بر سر ما شکسته است غبار
هر سر موی ما از ین کلفت / بسته با یک جهان شکست الفت
این شکست از بنای ما نرود / جز بسیل فنا ز جا نرود
زین تن خاکئی که ما داریم / همه آتش بزیر پا داریم
آتش است این بلای خاک نمود / راحتی داشت خاک اگر می بود
کز هوسهای عافیت آزار / دارد آشوب صد هزار غبار
باز هر ذره زان غبار محن / شرری انتخاب صد گلخن
خاک ما هر چه در نمو آرد / همچو آتش زبانه می کارد
نعل طاقت در آتشست نفس / یعنی این خاک شعله دارد و بس
خاک گل کرده ایم و بیتابیم / راحت آئینه است و سیمابیم
با چنین اضطراب وحشت کیش / شعله واری نجسته ایم از خویش
شغل پرواز و اینهمه بی پر / وحشت برق و اینقدر لنگر
آتش ما فسرده می سوزد / شعله در دل شمرده می سوزد
اینقدر خون عافیت خوردن / نیست غیر از وبال افسردن
سنگ از افسردگی شرر اندوخت / تا فسردن بجاست باید سوخت
چه خرامیم پا بگل داریم / بر که بندیم بار دل داریم
چاره زین درد سخت دل تنگست / آب حیران آتش سنگست
غیر مشکل که آتش افروزد / نفس از سعی خویش میسوزد
از که نالیم ناله منفعل است / ای بیان آب شو نفس خجل است
درد ما از خود است ناله چه سود / سعی مرهم بداغ لاله چه سود
به که پرواز در قفس بالد / ناله هم در دل نفس نالد
موی چینی است سینه خستن ما / سرمه میبالد از شکستن ما
یا بس است آنقدر ره افلاک / که نفس سوخت ریشه در دل خاک
آنکه در منزل است طالب راه / نشئه در راه وحشتش کوتاه
نالهٔ ماست زیر خاک هنوز / نشئه دارد نقاب تاک هنوز
زندگی گرچه نغمه ها دارد / نا امیدی همین نوا دارد
این نوا شور یاس پیمائی است / نوحهٔ ماتم شناسائی است

عمر شد صرف وهم تازیها — هوش وقف جنون طرازیها
گاه بردیم رنج استقبال — گاه پختیم فکر ماضی و حال
آنهمه داغ خام کاری بود — عرق سعی هرزه جاری بود
هرچه از سعی نارسامی رست — بعرق روی خجلتی می شست
پرفشانی شکست بال آورد — سعی خون گشت وانفعال آورد
آرزوها بیاد رستن رفت — عرقی ماند و رو بشستن رفت
یکجهان معرفت تراشیدیم — لیک فهمید نی نفهمیدیم
جیب دل داشت، سیر عالم راز — نگۀ هرزه ماند بیرون تاز
طرفه بالی بوهم فرسودیم — سخت جهلی بعلم پیمودیم
آنچه ما کاشتیم باطل بود — تخم غفلت فسوس حاصل بود
ز آنهمه تخمها که غفلت کاشت — سودن دست مشتی آبله داشت
این زمان کز هوس پشیمانیم — چشم واکرده ایم و حیرانیم
که چه سازیم غیر نومیدی — ذره را سوخت وهم خورشیدی
رفت آن فرصتی که چشم شعور — بود آئینه دستگاه حضور
که دهد عمر رفته را آواز — عمر از آواز بر نگردد باز
روز ما را امید فردا نیست — چه توان کرد فرصت اینجا نیست
گر شراری دمید از دل سنگ — خنده‌ئی داشت بر شتاب و درنگ
ور حبابی بخویش چشم گشود — جز ندیدن حقیقتی ننمود
چون سحر نقشی از هوس بستیم — بر عدم تهمت نفس بستیم
هستی و نیستی بهم خندید — تا دمیدیم ما عدم خندید
دیده یک‌عمر خواب غفلت داشت — تا پرافشاند گرد وحشت داشت
آخر از وهم هستی مبهم — ماند اندیشه بیخبر ز عدم
همه جولان وحشت است اینجا — آگهی داغ فرصت است اینجا
پس بهر حال پیشه نادانی است — جلوه پنهان بجرم حیرانی است
ساحل ما محیط پیما بود — محمل آغوش ناز لیلا بود
عاجزی درغرور داشت وطن — تیرگی بود شمع نور لگن
سجده معراج دستگاهی داشت — خم شدن ناز کجکلاهی داشت

گرد فقر و عبیر کسوت جاه — بود یک سرمه و هزار نگاه
همت از بس قصور مایل شد — شور احسان نوای سایل شد
رفعت آسمان زمینی کرد — صاف چون درد ته نشینی کرد
صبح فیض ازل کنون شام است — چشم خفاش گردش جام است
کف نهان کرد جوش دریا را — خاک پوشید آتش ما را
شمع نازیم و تیره می سوزیم — جیب شاهیم و پاره می دوزیم
آه از آئینهئی که آخر کار — جوهرش ریخت کلفت زنگار
عمرها رنج انتظار کشید — تختهٔ مشق جلوه بود ندید
ره عیان بود ما غلط رفتیم — پی معنی برون خط رفتیم
محو فرصت شدیم و عمر نماند — نسخه دا بود و امتیاز نخواند
چیست فرصت امل تراشی ما — بتو هم جگر خراشی ما
طبع ما آنقدر امل پرورد — که جهان را خراب فرصت کرد
با وجودی که آن نه رنگ و نه بوست — هر کرا بنگریم فرصت جوست
بسکه دانش بغفلت است بدل — تا حباب است کیسه دوز امل
چه قدر بنیش از نظر جسته است — که شرر محمل امل بسته است
از امل طالب محال شدیم — بیضه نشکسته محو بال شدیم
بیخبر کاین فضای وحشت جوش — از رم فرصت است گرد فروش
فرصت رفته زندگی نامست — شرر جسته جلوه احرامست
عالمی در قمار فرصت تاخت — تا بجائی که نقد هستی باخت
مد عمر از نفس شماری کاست — این حساب غلط نیامد راست
رفت وحشی و گرد بیسر و پا — میزند بال حسرتی بقفا
همه اینجاست غیر فرصت کار — گو امل تا ابد نفس بشمار
گفتگوهای فرصت و عنقا — اصطلاحی است از حقیقت ما
معنی ماست آنچه شد معلوم — که بکوشش نمی شود مفهوم
نقش ما گرد میکند بعدم — صورت فرصتیم و معنی هم
فرصت از ماست گر بخود برسیم — که کدامین شئی ایم یا چه کسیم
چشم فرصت شناس میباید — تا عیان بیند آنچه می شاید

نفسی بسته بود نقش حباب / ابروئی می‌نمود موج بر آب
بود آن نقش عینک دیدن / داشت آن موج درس فهمیدن
لیک چشم تمیز باز نشد / یک تبسم نگه طراز نشد
آن زمان باز گشت چشم شعور / که قفا دیدیم از تماشا دور
جهل ساغر ز دانش ما زد / کوری از چشم ما دو بالا زد
جلوه در پیش و ما قفا دیدیم / کس مبیناد آنچه ما دیدیم

هرکه امروز کمال احرام است ✿ غارت آمادهٔ فکر خام است

بود کم ظرفی از خرد خالی / خوش نشینش نشیمن عالی
هر نفس سر کشیدی از لب بام / چون هوس از بن طبیعت خام
عاقلی گفتش این چه ابرام است / احتیاطی که خانه بر بام است
بتماشا چنین مباش دلیر / که مباد از حیات گردی سیر
تو سر شکی و بام مژگانست / ضبط اشک از مژه چه امکانست
اشک هر گه جدا شد از مژگان / تا بخاک کش گسسته گیر عنان
تا شوی ایمن از نزول خطر / از لب بام گامی آن سوتر
بیخرد تا باین دقیقه رسید / احتیاطش با حتراز کشید
باز گشت آنقدر ز بیم هلاک / که از آن سوی بام رفت بخاک
فهم ناقص دلیل نقصان است / خاک تا پر زند پریشان است
بر چنین فطرتیست نازش ما / خنده دارد جنون بدانش ما
بر بنائی که اصل هستی ماست / نتوان بست آنچه غیر هواست
لوح ما اعتبار اجسام است / نقش این لوح فطرت خام است
(ثبت العرش ثم انقش) چیست / نور جستن ز شمع خامش چیست
سقف ما گر سلامتی میداشت / نقش هم استقامتی میداشت
صبح را خشت بر هوا چیدن / نیست جای ثبات فهمیدن
ای باظهار نیستی مجبور / چه توان کرد عاجزیست ضرور
بیخودی طرفه گفتگو دارد / باغ حیرت چه رنگ و بو دارد

نا تمامی ز بسکه عشق رساند   نامهٔ ما تمام نتوان خواند
نارسا میدمد ترانهٔ ما   بنفس ختم کن فسانهٔ ما
حرف ما میزنی خموش نشین   ور خموشی برون هوش نشین
نه سخن آرمیدن آموزاست   نه خموشی تسلی اندوز است
گفتگو بال میزند که خموش   خامشی می طپد که هان بخروش
در محیط فریب عشق و هوس   دست و پا میزند غریق نفس
این نواهای بید ماغی ماست   کاین زمان ساز دل شکست نواست
آمدی گر ز دست ما کاری   شکوه میکرد کوتهی باری
شکر خون شد ز بی پر و بالی   شکوه شاید دلی کند خالی
نه شکایت نه شکر اظهاریست   ز نخی میزنیم و بیکاریست
نه همین نغمه پرده زای دلست   نوحه هم رنگی از نوای دلست
عشق داند که مطرب ساز است   تا درین پرده اش چه آوازاست
لب تمهید شوق نتوان دوخت   شکر تکرار داشت شکوه فروخت
شکوه و شکر هردو رکاانند   بم و زیر نوای اسرارند
شکر با نعمت آشنائی کیست   شکوه طومار نارسائی کیست
شکر اگر دامن رسا دارد   شکوه هم پای کم نمی آرد
این دو طایر چه شعله دستانند   که ببال نفس پر افشانند
شکر را گر نهایتی می بود   شکوه را نیز غایتی می بود
رقم عشق را کجا حدیست   نقطه تا جلوه میدهی مدیست
خط این نامه گر همه سر موست   از ازل تا ابد رسائی اوست
آنسوی فهم می نگارد عشق   غیر تعداد می شمارد عشق
کیست عشق آنکه بی‌ظهور وخفاست   در تو پیدا و درجهان عنقاست
یعنی آن جوهر تنزه ذات   که بود بر تر از خیال صفات
غیب غیب آمد و لطیف لطیف   بی نیاز از اشارهٔ توصیف
آنچه میخوانیش عدم اوست   وینکه هستیش گفته اند هم اوست
(ما خلق الله باطل) است اینجا   بحر در گرد ساحل است اینجا
ما چه گوئیم عشق میگوید   قدم اوست هر که می پوید

او خروشست و ما هجوم اثر — او نگاه است و ما تمیز صور
گر نگاه و تمیز و گر صوریم — یکقلم اعتبار بی اثریم
اثر و امتیاز ز ما همه اوست — نغمه و تار و ساز ما همه اوست
ابر عشیقم شعله باریهاست — جوش داغیم لاله کاریهاست
مفت گوش است هر چه فرماید — بخت نظاره تا چه آراید
گر چه صد رنگ فهم تلقین است — یکی از اصطلاح عشق این است

صفحهٔ سینهٔ بیدل که دلی بود آگاه ✿ نقش بیرنگی او جوهر مرآت الله

ذکر بی‌پردگی ظلمت و نور ✿ اعتبارات کمالات ظهور

ای حدوث شعور اسم و صفات — قدمت حیرت تقدس ذات
تا تو خود را ندیده ئی غیبی — تا زنین جهان لاریبی
چون شدی مایل تأمل خویش — جلوه زار شهادت آمد پیش
از حدوث و قدم چه میگوئی — زین برون و درون چه میجوئی
صافی از گوهرت برون زده است — حیرت آئینه ها بخون زده است
کو حدوث و کجا قدم سخنیست — گفتگو باعث نو و کهنیست
این حدوث و قدم ندارد راه — در ادبگاه حضرت الله
هر کجا آئینه مقابل نیست — حسن با وهم عکس شامل نیست
توئی آن حسن لیک آئینه بین — از چه از علم آن و دانش این
قبل و بعدت حقیقت بیچون — وسط افسانهٔ ظهور و بطون
پردهٔ عالم شهادت و غیب — کسوتت را دلیل دامن و جیب
دو جهان با همه نشیب و فراز — مژه شد تا تو چشم کردی باز
نه فلک جبهه بر زمین مالید — تا نگاه تو پیش پا فهمید
سیر خویشت چه اندرون چه برون — عرض وقتت چه آن زمان چه کنون
فطرتت از تصور اضداد — عالمی را بوهم کرد ایجاد
خواستی خویش را عیان بینی — تا گزیر تو شد جهان بینی
بی نیاز ندیدنت وحدت — مو بمو وا رسیدنت کثرت

علم در پرده رنگ می بستی | با دو عالم شهود پیوستی
هر چه در باطنت غبار انگیخت | گشت محو ظهور وآینه ریخت
بسکه علمت ثبات پیدا کرد | معنی ذهن خارج انشا کرد
یعنی از امتداد و استقرار | بست نقش وجودی آخر کار
از طپشهای شوق پی در پی | کرد علمت هزار مرتبه طی
گاه گل بودی و گهی خاشاک | گه سمک داشتی و گاه سماک
همه در علم تا فراموشی | جمله در هوش تا به بیهوشی
آنچه از ساغر تماشا رست | گردش رنگهای فطرت بست
از ازل تا ابد زمین تا عرش | بالطاءوس اعتبار تو فرش
فهم خود کن نه صلح خوان و نه جنگ | کزچه گلشن دمیدی اینهمه رنگ
مفت هوشست اگر بخود برسی | که چه بودیو این زمان چه کسی
عین عشقی متن بوهم و قیاس | بی نشانا نشان خود بشناس

او لین رمز مهٔ پردهٔ غیب ✿ که بجو شید زساز لاریب

غیب روزی که گرد میل شهود | گرچه آن روز نام روز نبود
پی تحریر معنی اظهار | جنبشی یافت خامهٔ اسرار
تا شود نقطهٔ قدم موسوم | بند قوش مراتب معلوم
عشق اینجمله میکند تعلیم | تا ابد انیمدارج تفهیم
که نخستین خرام کلک قدم | کرد حرفی بلوح ذهن رقم
یعنی آن بی نشانی لاریب | نظری کرد بر حقیقت غیب
فهم خویشش جهان معنی شد | جیب خود خلوت تجلی شد
مجملا زان نقاب چهره گشود | علمی و نوریو وجود و شهود
علم اجمال فهم اسم وصفات | نور برق ظهور لمعهٔ ذات
بوی وجدان محض عرض وجود | دید آن نشاه اعتبار شهود
این مراتب که عقل مدرک اوست | ناشی از نشهٔ اشارت هوست
فی الحقیقت یکیست لیک بعرض | گشته تعداد بر تأمل فرض

همچنان کز تأمل جوهر — عرضی هست در یقین مضمر
هر که در ذهن حسنی انشا کرد — خط و خالیش باید ایما کرد
نور اینجا دلیل تافتن است — علم اسرار غیب بافتن است
نور معلوم بی شهودی نیست — اینهمه خالی از وجودی نیست
برق محضی است نور چون تابید — علم گل کرد تا بفهم رسید
فهم از اندک ثبوت گشت شهود — اینک آئینهٔ ظهور وجود
آن نظر هرچه عرض معنی داد — همه مستلزم وجود افتاد
رنگ از کان بیجهت این است — عنصر ذات بی صفت این است
زین صفاتی که علم صورت بست — اینقدر شد عیان که ذاتی هست
حکم علم و وجود و نور و شهود — مطلقست این زمان نه صرف قیود
در فضائی که هوش محرم نیست — گرد اندیشه اینقدر کم نیست
نظری محض این اثر بخشید — که بخویش از خودش خبر بخشید
حضرات صفات و اسمائی — گرد از ین پرده میل پیدائی
زین تجلی باسم گشت مثل — وحدتی و تعین اول

نغمهٔ ثانی از آهنگ غیوب ✿ مشعر معنی اثبات وجوب

علم چون واشگافت پردهٔ غیب — سر اندیشه ئی دمید از جیب
ذوق نظاره گرم تازی کرد — با تماشا خیال بازی کرد
هر قدر موج زد شکوه نگاه — حسن ظاهر شد و شکست کلاه
بسکه بالید معنی نایاب — حرف شد سطر و سطر گشت کتاب
هر چه اجمال آن نقاب گشود — عرض تفصیل هم ضروری بود
آتش آنجا که رنگ شوخی ریخت — شعله و دود بایدش انگیخت
آب هر گه ز چشمه گشت روان — گرد موج و حباب و کف سامان
ریخت اجمال بر سر تفصیل — ریشه بر شاخ و برگ گشت دلیل
وقت آن شد که شخص غیب نسق — بمقید گراید از مطلق
ذات شد ناگزیر پیدائی — در نقاب وجود اسمائی

طپشی داد نبض شوق برون — به تب و تاب صد هزار جنون
جلوه ها کرد گل ز خلوت ناز — نغمه ها جوش زد ز پردهٔ راز
لیک بی پردگی نهفته بچنگک — صمدیت نوای غیب آهنگک
نه نوا را زسازشان خبری — نه بیان را از حرفشان اثری
همه از نشهٔ جلال اثر — سر مه ریز خروش یکدیگر
چون نواهای نادمیده ز تار — که کند ذهن مطربش تکرار
هر چه در پرده میل شوخی کرد — گشت شهرت نوای اسمی فرد
از تقاضای جلوهٔ اسما — شد معین حقایق اشیا
این حقایق برون امکانست — گر چه اشیاست جسم و او جانست
اصل هر شی حقیقتی است نهان — کاین اسامی است اصل جوهر آن
نقشهای مجازی اشیا — هست آثار این مقام خفا
هر چه ز اشیا گرفت رنگ کمال — زین جهان نشان برون بدان تمثال
وانچه شد ظاهرش زوال پذیر — نیست اینجاش صورت تغییر
ثابت است اندرین جریدهٔ راز — همه مکتوب اعتبار مجاز
چون شب و روز در دل افلاک — چون موالید در طبیعت خاک
پس حقایق بعالم مفهوم — بشیونات ذات شد موسوم
عرض این جلوه سخت ناپیداست — رنگ گل این زمان بطبع هواست
شهره گشت آن رموز پنهانی — بو جوب و تعین ثانی
باشارت رسید معنی راز — لیک ناکرده بر عبارت ناز
نغمه گل گرد فارغ از آهنگ — موج زد رنگ لیک بیرنگ
احدیت به نیم جلوه خرام — نقش پائی نمود از ین دو مقام
اولین علم مطلق اخفا — آخرین فهم معنی اسما
غیب از ین هر دو نشهٔ معقول — گشت مشهود اعتبار نزول
از تنزل خرام پیدا شد — یعنی از ذات نام پیدا شد
از ازل تا ابد چه کیف و چه کم — وز قدم تا حدوث و هم رقم
هر چه خواهد شدن دلیل صفات — زد نفس جمله در اشارت ذات
گشت اسما درین تماشاگاه — مجتمع در حقیقت الله

ذات را این زمان بحکم قیاس | شخص کن فرض و اسمها انفاس
متنفس شد آن حقیقت غیب | کاین حقایق سری کشید از جیب
پس دمیدن گرفت حرف ظهور | زان نفسهای از بیان مستور
آن نفسها حروف مطلق گیر | که شد از اجتماع اسم پذیر
نتوان یافت در جهان وقوف | از اسامی جز اجتماع حروف
باز هرحرف ازین حروف کمال | دارد اسم مجردی بخیال
قدرت اکنون نفس برون آورد | بال نازاز قفس برون آورد
تا به پرواز از عنبار آید | نکهت گل چمن نگار آید
در فضای منزه از اشباح | پر فشان شد تجلی ارواح
این ریاحین گلشن قدس است | امر بی رنگ عالم انس است
موج زد زین ریاح رحمانی | صبح اسرار باغ امکانی

صفت عقل که اسرار قدم ✿ یافت ازخامهٔ او حسن رقم

ای معانی شناس هفت کتاب | اصطلاحات معنوی دریاب
غیب را عقل از اصطلاح شعور | احدیت شمرده است ضرور
گرچه آنجا ره عبارت نیست | ذات هم قابل اشارت نیست
بسکه بیرون ز نفی و اثبات است | با شارت رسیدنش ذات است
چون عدم کز نشان معدومش | هم عدم گفتن است مفهومش
ورنه اصلا عدم ندارد نام | جز بعلم ضرورت افهام
هرچه موسوم شد تعین یافت | رمز بیحرف هیچکس نشگافت
لیک الله و واجب وحدت | اسم ذاتیست بی تعین صفت
باز لفظ اله در درجات | مشعر ذات متصف بصفات
ای دلت مایل یقین طلبی | از رموز ازل مباش غبی
که ز غیب آنچه تا وجوب رسید | حق الهی کلیش نامید
کلی آنست کز پی افهام | مطلقی را کنی مقید نام
وز اثرهای جزئی امکان | ره بری بر ظهور معنی آن

آن بدیع است و باعث و ظاهر — مظهر نقش کون تا آخر
اعتباریست این کماهی نیست — غیب از آنجا هنوز راهی نیست
چیست آنجا هویت مطلق — که نقابش منزه است از شق
لیک هرگاه عقل درک آهنگ — ز خمهٔ آگهی گرفت بچنگ
آنچه در خویش جلوه فرما یافت — معنی آن جمیع اسما یافت
عقل چبود حقیقتی آگاه — ظاهرش کون و باطنش الله
جوهر اقتضای آگاهی — چون تحمل حقیقت آگاهی
اعتبار حقایق مستور — نتوان کرد جمع جز بشعور
عقل ما قبل خود تصور کرد — سیر صد آینه تحیر کرد
بود آنجمله در نقاب خفا — کاین دم از جیب عقل شد پیدا
در مقامی که جمع شد افهام — علم تحقیق کرد عقلش نام
عقل مرآت آگهی و رقست — اسم جمعیت شعور حق است
هر طبیعت طبیعتی دارد — وز حقیقت ودیعتی دارد
زندگی مایه از نفس اندوخت — شمع را از نفس ز دل افروخت
دل فروزان ز روح روح ز غیبت — جلوه چندین سراست و چندین جیب
درجات ظهور بسیار است — هر لبی صد تکلم اظهار است
چون تفاصیل و اکثر پر و بال — ختم پرداز اوست تا اجمال
تا ک سررشتهٔ ظهور رمل است — غنچه اجمال رنگ و بوی گل است
بی تامل نمی شود تحقیق — زانکه فهم حقیقتست دقیق
هوش باشد دلیل استفهام — نشه مخفیست تا نگیری جام
آنهمه حرف بی‌اشارت و نقل — جمع گردید و بست صورت عقل
عقل آن دستگاه جلوهٔ کون — موج اظهار شکل و صورت و لون
بدعت آغاز کارگاه خیال — جوهر معدن شهود و مثال
یافت در خود ظهور اسم بدیع — موجد وضع هر شریف و وضیع
پس بدیع از نقاب بیرون تافت — کاینهمه آب و رنگ بیرون یافت
واجب اکنون بممکن آنجا مید — ماسوی الله از این مقام دمید
زین مکان وهم غیر میروید — که بدیع است و عقل میگوید

حرف عین و سوی قرار گرفت | ظاهر و مظهر اعتبار گرفت
عقل اینجا کنایت از قلم است | که نخستین تحرک قدم است
اولین جلوهٔ بیانی اوست | گرد جولان بی نشانی اوست
ابجد دستگاه پیدائی | نونهال بهار رعنائی
نزد اهل حقیقت عرفان | روح اعظم اشارتست به آن
زین سبب کان ریاح رحمانی | یعنی اسمای جلوهٔ ثانی
به نشان آمد از طبیعت او | سر زد از پردهٔ حقیقت او
هر چه در عالم مثال و شهود | ببدایت شود دلیل نمود
شامل اوست آن حقیقت و بس | ریشه را نیست جز نمو بقفس
عشق تا این قلم بدست آورد | مایهٔ نقش هر چه هست آورد

صفت نقش که از صفحهٔ آن ✡ رقم معنی آمد به بیان

حیرت آینه میدهد پرداز | کای بحسن آشنای شاهد راز
بطریقی که اعتبار وجوب | بتعین ز عقل شد منسوب
عقل هم بوئی از اثر نشگافت | نقش تا گل نکرد رنگ نیافت
قرب غیبش بعالم اسرار | بود مانع ز شوخی اظهار
نقش تا گشت نامدار شعور | عقل شد محرم نزول ظهور
از مقامی که عقل کرد نمو | نقش شد اسم اعتباری او
نقش آئینه عقل تمثال است | نقش تفصیل و عقل اجمال است
نقش گل سا ز عقل کل گردید | رنگ گل عرض بوی گل گردید
قدرت عقل باعثی میخواست | تا تواند بساط ناز آراست
داشت اندیشه حیرتی بقفس | تا همان نقش گشت باعث و بس
ذاتی آمد برون ز پردهٔ هوش | که زند قدرت از ظهورش جوش
داد عرض تجلیات کمال | اسم باعث بجلوه گاه خیال
چیست باعث حقیقت ساری | موج در جوی کن فکان جاری
نفخ ارواح خلق در ابدان | مستعار است از حقیقت آن

قابل نشأت وجود این بود | معرض معنی نمود این بود
روح اعظم ز پرده هرچه دمید | سر از این عالم لطیف کشید
نقش کل گرچه استعارت ازوست | لوح محفوظ هم عبارت ازوست
زانکه آنجا مهٔ بدیع رقم | کرد اینجا عیان نقوش قدم
عقل از ین صفحه منکشف رقم است | لوح مرآت صورت قلم است
یافت در عرض معنی مستور | اعتبار قلم ز لوح ظهور

عقل و نقشی که گل اسرارند ✿ ریشه در باغ طبیعت دارند

نزد رمز آگهان عالم ازل | نیست پنهان مفصل از مجمل
که ز مرآت قدرت بیچون | عقل و نقشی بهم رسید کنون
هر قدر کرد آگهی تفتیش | گشت لفظ آشنای معنی خویش
تا عیان ترشود حقیقت کار | پرده ئی چند میدرد اسرار
نقش آنجا که حسن راز نمود | وضع آئینه اش طبیعت بود
عقل و نقشی که میکنی معلوم | بی طبیعت نمی شود مفهوم
اعتبار حدوث تا بقدم | نیست جز مجمل و مفصل هم
باطن هرچه هست مجمل اوست | وانظهورش همان مفصل اوست
شخص چون جلوه گشت تحصیلش | شوق کرد اقتضای تفصیلش
ذات هر جا حقیقت اظهار است | باطن و ظاهریش درکار است
نقش سامانی از بطون اندوخت | آن بطون کسوت طبیعت دوخت
اسم باطن بنغمه زد ساز‌ش | بخفا پرده بست آوازش
چیست باطن تجلی مستور | مجمل دستگاه عرض ظهور
هر چه مکتوم پردهٔ اشیاست | از همان نغمهٔ حجاب نواست
این صفت تا در عیان نگشود | نقش در خاوت تنزه بود
حق در اینجا طبیعت کلی است | لفظ پیرای ما و من معنی است
چون بعلم آگهی افتد فال | اسم باطن شود حصول خیال
صاحب باطن است نقش امور | آفتابست لیک شام افروز

آمد اکنون بشهرت باطن　　همچو حرفی بخامشی مضمن
گشت اینحرف تا رقم تمثال　　عرض اثبات داد لوح خیال
معنی ایجاد گشت لوح و قلم　　از چه از نشئهٔ ظهور رقم
ذهنی است این رقم نه خارج علم　　تا شوی محرم مدارج علم

شد ز تمهید هیولا مستور (※) اثر میل طبیعت نه ظهور

علم تحقیق میکند تلقین　　که در آئینهٔ ظهور یقین
تا بافشا نمیرسد اسرار　　محو گیر از تحققش آثار
اعتبار طبیعت بیرنگ　　از هیولا شد اشتهار آهنگ
نقش آنجلوه زین خیال سواد　　گشت مکشوف چون رقم ز مداد
گوش معنی پر است ازاین آواز　　کای یقین نغمهای محفل راز
فکر هر جا رموز تخم شگافت　　جز هیولای برگ و بار نیافت
برگ و بر نیز گاه پیدائی　　میکند تخم را هیولائی
آب گاه لطافت است هوا　　چون هوا از فسردن آب نما
جلوه بر جلوه آنچه پیدا شد　　این یکی صورت آن هیولا شد
همه آئینه دار راز هم اند　　معنی و لفظ امتیاز هم اند
باطن اینجا ز شوق پیدائی　　زد در عرضهٔ هیولائی
شوخی جلوه بر تماشا زد　　تا طبیعت در هیولا زد
اسم آخر باشتهار آمد　　که هیولا بروی کار آمد
اختتام مراتب اسرار　　ابتدای ارادت اظهار
معنی هر چه شد ظهور آهنگ　　خواه گل خواه غنچه خواهی رنگ
ختم ساز لطافتست اینجا　　میل عرض کثافتست اینجا
صور جسمهای امکانی　　داد این آینه بعریانی
نقش پیدا و آینه محجوب　　بخفا گشت ازین سبب منسوب
این هیولا نه عرض و نی طول است　　چون طبیعت وجود معقول است
بلکه عین طبیعت است نه غیر　　لیک در عالم مراتب سیر

زین تصور که مادهٔ صور است　　با صور نسبتش قریب تر است
مدعا عرض صورت افتاده است　　اعتبارش ضرورت افتاده است
شد کنون بر زخیتش مطلوب　　همچو وحدت میان غیب و وجوب

شکل تا بر در اظهار نشست ٭ شد معین که هیولائی هست

ای مراتب شمار اوج خیال　　فطرتت نردبان عرش کمال
بتأمل بهار شوق انگیز　　از هیولی برنگ صورت ریز
چون هیولا نقاب غیب درید　　اسم ظاهر بعرض شکل رسید
یافت در جلوه زار امکانی　　شکل کل اعتبار وجدانی
شامل شکلهای حسن و خیال　　نسخهٔ اصل صورت و تمثال
ظاهرش جوهر ظهور همه　　شعله اش آبروی نور همه
نقشها جزو آن کلست اینجا　　جرعه ها موج آن ملست اینجا
زین ورقها که لوح زشت و نکوست　　نقطه تا خط همان تجلی اوست
این چمن تا نگشت مایل رنگ　　داشت آئینهٔ هیولا زنگ
کرد هر گاه عزم عریانی　　از هیولا ربود پنهانی
هر کجا عرض شکل پیدا نیست　　حاصل معنی هیولا نیست
تا نیابد شرر بشوخی رنگ　　نبری ره بکنه آتش سنگ
ریشه تا نیست مست بالیدن　　نتوان رمز دانه فهمیدن
تا باینجا اثر نداشت وجود　　جلوه ها بود لیک نامشهود
این زمان شکل در خیال آمد　　آینه صاحب مثال آمد
در حقیقت نه دام بود و نه صید　　نگهی کز کجا دمید این قید
صید قید وجود بی اثر است　　که در اینجا مقید صور است

قید گل کرد و رفت آزادی
عشق ازین رنگ داشت صیادی

جسم تا نیست نظرگاه شهود (✿) شکل مشکل که دهد عرض وجود

تا کلیم خرد یقین نظر است
جسم طور تجلی دگر است

صورت محض اسم نتوان دید
جز بترکیب جسم نتوان دید

یعنی آنجا که شکل شد موجود
دارد از جسم آب و رنگ نمود

عشق کرد اقتضای شوخی جسم
لیک در جلوه گاه حکمت اسم

در مقامی که غیب گشته جسیم
ذات شد مشتهر باسم حکیم

با هزار آب و رنگ حسن و کمال
بست ترکیب انتظام خیال

جسم آمد دلیل حکمت و بس
کاین طلسمیست خاص قدرت و بس

ارتباط معانی اضداد
مرکز اختلاف استعداد

دارد آئینهٔ نظر بستن
هفت دریا بیک گهر بستن

چه قدر سحر بردنست بکار
یک گل و صد هزار رنگ بهار

حکمهای طبیعت کلی
گرم سرد مراتب مخفی

از رطوبات تا یبوستها
همه در کسوتش ظهور نما

اوست در کارخانهٔ احساس
مایهٔ جسمهای حس و قیاس

چه مرکب چه مفرد اجسام
یعنی از جنس عنصر و اجرام

هر چه مفهوم صورت قسم است
یک قلم عضوهای آن جسم است

شکل ازین پرده جلوه گر شده است
رنگ اینجا چمن اثر شده است

هر کجا جسم جلوه ننماید
شکل هم رخ ز پرده نگشاید

آنچه بعد است ما سبق خبر است
مستی از رمز باده پرده در است

مجمع ماضی است عالم حال
نیست بیرون ره صور ز خیال

بعد ما قبل را محل باشد
ابد آئینهٔ ازل باشد

وحدت آندم که در نمو آمد
احدیت بعرض هو آمد

همچنان عقل شد سراغ وجوب
هر طلوعیست وانمای غروب

درس این نکته هر کجا خواندند
حرف با را الف نما خواندند

اولین ماده آخرین صورت
نیست معنی برون این صورت

پس در این صورتی که شد مذکور — پرده ها واشگافت جهد شعور
هر قدر نور حق تنزل کرد — رمز آیات معنوی گل کرد
هر قدر آگهی فرود آمد — علم در معرض نمود آمد
این تنزل نه بامدان نه بیوت — غور خویش است درمقام ثبوت
اینکه از عقل تا بجسم رسید — کونی کلی ئی باسم رسید
که عرض های فطرت امکان — هست آئینه دارجوهر آن
باز این اسمهای کون خطاب — از آگهی کشوده است نقاب
هردو باهم خیال باخته اند — از تنزه برون نتاخته اند
لیک کونی است مایل آفاق — وان آگهی مقرب اطلاق
این زمان ذکر کونی کلی است — کز نمود و شهود حس مخفی است
مگر اندیشه ء قدم تنویر — بظهور را ز بطون کند تعبیر
تا نگه نیست محرم گلزار — در نقاب است گفتگوی بهار
نشود جلوه گر چه رنگ و چه بو — جز گل معنی کماهی او
جلوه در خلوت خفاست هنوز — به تخیل چمن نماست هنوز
کلیات آگهی ار واحند — که بصحرای قدس سیاحند
هر چه زانها شود نزول اندیش — کونی ء کلی آیدش در پیش
آن مقامش بود جهان مثال — نه محل شهود و عرض کمال
همچنان در مراتب اجرام — میکند طی مثالی افهام
چون به‌عنصر رسید صورت بست — نقش لوح کماهیش بنشست
لا یزال این مراتب اسرار — هست از غیب تا عیان در کار

صفت عقل که این جمله خیال ✿ آمد از جیب ظهورش بمثال

ای حقیقت شهود حسن مجاز — نازپرورده لباس نیاز
معنی محض لفظ عریانت — رنگ گل کرده بوی پنهانت
کلیاتی که ذهن داد قرار — غیر اعیان ثابتش مشمار
این ثوابت به عالم تنزیه — فارغند از تعین تشبیه

بهر فهمیدن حقایق کون — که ندارد بغیر صورت لون
علم معنی بیان باین تعبیر — میکند درس حیرتی تقریر
یعنی این جمله اصل آفاق است — که ثبوتش بملک اطلاق است
هر چه در بزمگا تشبیه است — پرتوی زین جهان تنزیه است
تا بری زین بهار بوی اثر — جانب رنگ کاینات نگر
ظاهر این عالم است و آن مخفی — چون عبارت نمودی از معنی
زینجهان باید آنجهان دیدن — از زمین اوج آسمان دیدن
ورنه آنجا بدایت و انجام — از تمیز دوئی ندارد نام
اینقدر علم داشت کرد خیال — بعد ازین چشم امتیاز بمال
کلی و جزئی جهان مجاز — نیست زین کلیات بیرون تاز
گوش کن گوش نغمه باریک است — چشم شو چشم جلوه نزدیک است
رمز حق این زمان برفع قیاس — دارد آئینه بر کف از احساس
آن مجرد مجسم است امروز — علم موهوم عالم است امروز
کرده ذوق شهود امکانش — از لباس وجوب عریانش
بمراتب درین ظهور مقام — بسته تنزیه صورت احرام
تافت بیرون پرده نور جمال — ماند در عالم خیال خیال
چون احاطت ضروری جسم است — که محیط خیال هر قسم است
جسم کل مایل احاطت شد — عرش آیندهٔ بساطت شد
ذات بی پرده شد باسم محیط — لیک در جلوه گاه جسم بسیط
به بساطت محیط امکان شد — کز کثافت محیط نتوان شد
جسم کل هیأتی نداشت عیان — گر نمداد جسم عرش نشان
عشق اکنون شهود تلقین است — یعنی آن جسم بی نشان این است
چیست جسم آنچه علم و نور و وجود — آرد از پردهٔ خفا بنمود
هر کجا نسخهٔ بیان خواندند — از عیان معنی نهان خواندند
عالم و این نقوش بی تعداد — دارد از علم بی نشان ارشاد
علم ها جمله شد محاط ظهور — چون محاط کتاب جوش سطور
عرش اینجا دلیست گل کرده — عالمی در مزاج پرورده

چه تنزه قوای باطن او　　چه تشبیه وقوع مضمن او
تا عیان گشت این طلسم بسیط　　گوهری بود و اشکافت محیط
بنظر صورت حباب آورد　　لیک گوهر بروی آب آورد
گرد شکلی که از نقاب نمود　　صورت معنی محیط این بود
پرتوش هر قدر تنزل کرد　　کرویت ز جیب آن گل کرد
تا دل خاک این چه طرز نویست　　که بهر جا نظر کنی کرویست
زین محیط است تا ابد درکار　　کروی نقطه تا خط پرکار
عشق پرکار صنع پیدا کرد　　شش جهت جدول آشکارا کرد
حلقه دامی شد و گرفت جهان　　نیست بی حلقه ضبط صید آسان
چه جهان اعتبار جسم بسیط　　که بر آن نیست غیر علم محیط
چون گهر شکل مستدیر گرفت　　موجها را بخود اسیر گرفت
تا نباشی مساوی از همه سو　　نتوان شد محیط یک سر مو
هر چه دارد جهان نور و ظلم　　آمد آخر درین کمند بهم
وحشیان حقایق مستور　　تا اسیران آب و رنگ ظهور
همه زین دام سر بر آوردند　　جلمه زین بیضه پر بر آوردند
قدرت آغوش اختراع گشاد　　دام گردید و صید کرد ایجاد
نشئهٔ باده سر زد از خط جام　　اینک اسرار اول و انجام
بر مقیمان گلشن ایجاد　　رمز این غنچه ناشگفته مباد
زان نفسها که شد بخلوت غیب　　متنفس حقیقت لاریب
در بهار تعین ثانی　　بود شهرت نوای رحمانی
چون ز جیب ظهور عقل دمید　　علم حق روح اعظمش نامید
تا دهد عرض جوهر مستور　　بمراتب ز عرش کرد ظهور
جسم اعظم کنون نمایان شد　　نامدار مقام رحمان شد
فیض رحمان برین مکان فرشست　　شاهدش (استوی علی العرش) است
رحمتست این احاطهٔ ازلی　　رأفتست این کمند لم یزلی
معنی سقف هشتمین جنت　　فهم کن زین تجلی رحمت
تا ادا فهم خوب و زشت شوی　　مژده بگشائی و بهشت شوی

چیست جنت جهان نعمت و ناز / که عیان گشته از سرادق راز
انجمن زار شوخی انوار / وعده گاه تجلی دیدار
گر نفهمد کسی حقیقت راز / تو بفهم و بصانع حق می ناز
بی نقاب است حسن جلوه کمین / از تو تا آن مقام علیین
چشم واکرده ئی تماشا کن / هم در امروز کار فردا کن
اگر آئینه یقین صافیست / این قدر سیر معرفت کافیست

وصف کرسی که ز پیدائی او ✿ پایهٔ عرش برین یافت نمو

در مقامی که این محیط ظهور / گشت مواج بیکرانی نور
لامکان رایت مکان افراشت / بیجهت صورت جهات نگاشت
شد معین بعرصهٔ هستی / دستگاه بلندی و پستی
غرفه واکرد منظر لاهوت / چشمکی زد معانی جبروت
ملکوت آشیان تمنا کرد / راه ناسوت جستجو واکرد
چیست لاهوت بی نشانی ذات / جبروت اعتبار اسم و صفات
ملکوت اصل نسخهٔ اجرام / لفظ ناسوت صورت اجسام
آمد آن غایب از نظر بنمود / بی نشانی شد این زمان محدود
ریخت از صافی جمال اثر / رنگ آئینهٔ بسیط دگر
یعنی آن سقف سایه ئی گسترد / سطح آن سایه فیض کرسی برد
حاصل معنی آنکه پیدائی / کرد سامان مظهر آرائی
اعتبار مکان ز عرش دمید / کرسی قصر کون گشت پدید
شوق معنی بیان درین هنگام / دارد آئینهٔ وضوح کلام
تا نماید بدرسگاه اثر / ذکر تفصیل ها مفصل تر
آن دو اصل مفصل و مجمل / که وجوبش شمرد علم ازل
عقل و نفس وجود ذهنی بود / عرش و کرسی شد این زمان مشهود
هست در محفل ظهور جمال / این دو آئینه سخت بی تمثال
فرق شان قابل تفاوت نیست / کم ز تفریق غیب و وحدت نیست

بسکه در عالم ظهور بسیط — فیض یکرنگی او فتاده محیط
صد بسیط ار بروی هم چینی — بی تفاوت همان یکی بینی
ز اختلاط هزار چشمه و جو — نتوان یافت جرم آب دو تو
لیک در فکر پا و دستی هست — اعتبار بلند و پستی هست
صحن و دیوار اگر نه چهره گشاست — سقف آئینهٔ خیال هواست
فهمها گر تأمل آغوشست — عرش و کرسی بهم سر و دوشست
آن فضای بسیط امکانی — گشت دوش مقام رحمانی
کرد از ین مایهٔ عروج کمند — کوس اسم شکور با نگک بلند
کای اسیران عبث نفس مزنید — در دل رحمتید شکر کنید
عرض اسرار رأفتست اینجا — وسعت آغوش رحمتست اینجا
آدم آندم که در وجود آمد — شکر حق گفت و در سجود آمد
حمد لله گفتن آدم — سنتی بود خاص این عالم
هیچ شکری بشکر هستی نیست — نغمه‌ئی چون خروش مستی نیست
صانع اینجا بصنع خود نازید — مد آن ناز تا نیاز کشید
بظهور شکوه هستی خویش — شخص قدرت سجود برد به پیش
یعنی از بس شکوه برهم ریخت — سر برآورد و شش جهت خم ریخت
آنچه از شکر در نمود آورد — پای تا سر خم سجود آورد
آنکه بر ما پیام غیب رساند — صحن جنت فضای کرسی خواند
گر باینجات نیست بار عبور — نتوان گشت کامیاب شعور
بتماشای این مکان بشتاب — پس کلام رسول حق دریاب
شاکر انند و اصل جنت — توام افتاده شکر با نعمت
شکر باشد گواه وصل نعیم — حاصل نعمت این کند تعلیم

عرش و کرسی شده در عرض عروج ✿ جلوه‌گر از اثر چرخ بروج

می‌گشاید بعالم تقریر — خامه آغوش معنی از تحریر
که در این نشه قهرمان ظهور — کرد آرایش نشیمن نور

پیش طاق فضای امکانی — بتعین گشود پیشانی
جلوه بر کرسی ظهور نشست — جاه بیرنگ نقش عظمت بست
شد غنا بانی مقام عروج — گشت بی پرده آسمان بروج
بانگ زد عشق کای خواص و عوام — جلوه این است و ما بقی اوهام
آفتاب قدم نقاب شکافت — نور بر صد هزار روزن تافت
خیل طاءوس قدس طوفان کرد — بیضه تا بشکند چراغان کرد
شد دلیل اشارت و انداز — چشمک شاهدان پردهٔ راز
حسن مطلق عنان ناز گسیخت — عالمی چشم گشت و آینه ریخت
از بروج و ثوابت محسوس — دهر زد غوطه در پر طاءوس
بخیه ها آنقدر برو افتاد — که شمردن بهانه جو افتاد
حیرت آمد بعرض بالیدن — هوش شد محو چشم مالیدن
هر قدر جیب امتیاز درید — از حقیقت بجز مجاز ندید
چون درین پرده عشق جوش گرفت — ساز اسم غنی خروش گرفت
زین سبب کز عناصر و افلاک — همه محتاج اوست تا دل خاک
هم درین نشه نزد اهل علوم — بی نیازی بدهر شد موسوم
همچنان کان دو اعتبار رغیوب — یافت از عقل اشتهار وجوب
این دو جرم لطیف اطلس فام — یعنی انوار عرش و کرسی نام
گشت پیدا از آسمان بروج — هر نزولیست دستگاه عروج
ظاهر افتاده معرض باطن — بی نقابیست مخبر مضمن
تا فروغ جمال روشن نیست — صافی آینه معین نیست
نقش هر گاه جلوه گر آمد — سادگی نیز در نظر آمد
ما سبق جمله زین مقام نمود — حال آئینه دار ماضی بود
آنچه اعیان ثابتش خوانند — زین ثوابت بعرض امکانند
این بروج و ثوابت پیدا — هست از ان ثابتات چهره گشا
ثابت اینجاست ما بقی سیار — مرکز این است و ما سوی پرکار
اسم این نشه اصطلاح حکیم — چرخ اطلس شمرد و عرش عظیم
که ازو برترین مقامی نیست — غیر اوهام محض نامی نیست

نه خلائی است آنسوش نه ملا	نه خفا بار دارد و نه جلا
این مکان را بعلم معنی رس	ثبت کرد آسمان تا سع و بس
ببروج و منازل مشهود	فلک ثامن اعتبار نمود
اعتبارات را نهایت نیست	اصطلاحات وقف غایت نیست
حرف ما نیز اصطلاح دلست	گفتگو تابع صلاح دلست
دل که ساز بهار نیرنگ است	زین نوا صد قیامت آهنگست

تا دهد عرضهٔ آثار غنا ✿ گشت گردون منازل پیدا

ای دلت مجمع حقایق ناز	نگهت منظر تجلی راز
اوج قدرت مقام آثارت	بی نیازی بنای اظهارت
زین تعین که جوش پیدائیست	عشق آئینهٔ خود آرائیست
گنج مخفی کنون نمایانست	مقصد کاینات عریانست
کنت کنز این زمان معاینه گیر	گوش گوهر هجوم آینه گیر
این غنا پیکر شکوه آثار	دید صد رنگ جلوه محو کنار
سر کیفیت تجمل کرد	قدرت از پردهٔ خفا گل کرد
شد معین که آستان غنا	ننهد جز بر اقتدار بنا
قدرت آئینهٔ نمود شود	تا غنا مایل شهود شود
از غنا هر چه خواهی آسان گیر	زین صفت کارها بسامان گیر
احتیاجست آنچه عجز نواست	قدرت از نغمه های ساز غناست
چون غنا عرضه داد قدرت خویش	آسمان منازل آمد پیش
هوش تا فهم این معما کرد	پرده از اسم مقتدر وا کرد
شور نیک و بد جهان دورنگ	بود این ساز بی نیاز آهنگ
صبح تقدیر عالم ایجاد	زین چمن رنگ جلوه بیرون داد
ساز قدرت همان مرتب ازوست	زانکه تقدیر جمله کوکب ازوست
اختران را بر این کهن منظر	هست از آن نشه اقتباس اثر
یعنی اسرار سعد و نحس نجوم	نیست بی حکم قدرتش معلوم
عرض رازش چه مشتری چه زحل	جوش آثار او چه سم چه عسل
زیر بال هما سعادت ازو	چند پروانهٔ نحوست ازو
حکم موت و حیات امکانی	کلک تقدیر باقی و فانی

دارد اینجا بحکم پیدائی
خسرو نساز حکم فرمائی

عرض کیفیت گردون زحل ❁ که از و پرورش آمد به عمل

قدرت آندم که عرض شوکت داد
تربیت لازم وجود افتاد

صورت این اثر بعرض آرد
هرکه مرآت قدرتی دارد

تربیت چیست خاک زر کردن
قطرهٔ آب را گهر کردن

ریشه را دادن آب و رنگ کمال
بدر جوشاندن از مزاج هلال

لیک این نشئهٔ کمال انجام
نیست ظاهر مگر ز قدرت تام

تا درین جا خرد تأمل کرد
از ربوبیت این صفت گل کرد

صفت آئینه ایست ذات نما
همچنان ذات هم صفات نما

گر تریها ز آب عریانست
آب هم از تری نمایانست

پس ربوبیت آشکارا شد
آسمان زحل مهیا شد

جیش قدرت کنون سیاهی کرد
حکم بر ملک جلوه راهی کرد

چون باین رنگ طرح نورافگند
اسم رب سایهٔ ظهور افگند

بسیاهیش حکم نسبت لون
سایه افگندنست بر سر کون

گشت ازین نشه شهرهٔ آفاق
عجز مخلوق و قدرت خلاق

دربهار ظهور قدرتها
از دهاقین حقیقتش پیدا

آبیار طبیعت امکان
مزرع اعتبار را دهقان

هر چه در عالم نمو بالید
از اثرهای فیض او بالید

نظرش هرکه را مدد فرماست
سبز بخت جهان نشو و نماست

زین ربوبیت است اوج نشان
پایهٔ قدر اغنیای جهان

که درین گلشن ظهور آهنگ
نبود بر تر از سیاهی رنگ

آن سیاهی است ابر رأفت بار
بر سر خلق خیمهٔ زنگار

رب ومربوب از اینمقام شگفت
زین چمن عجز و احتشام شگفت

هر که کیفیت ظهور شگافت
نحس تر ز احتیاج هیچ نیافت

زین سبب فطرت غنا مشتاق
میکند بر نحوستش اطلاق

خاق ممنون تربیتگر نیست — که چرا پایهٔ ها برابر نیست
این ندانست کز بهار ظهور — فرق گل کرده رنگ ظلمت و نور
هر کس اینجاست کامیاب مراد — از مربی بقدر استعداد
طفل باشد اگر کمال اندیش — نگریزد ز تربیتگر خویش
طفل خویان غافل از انجام — بر نحوست شکسته اند اوهام
میمنت نزد غافلان شوم است — بهر بیطالعان هما بوم است
مغزها خالی از یبوست نیست — ورنه فضل است آن نحوست نیست
گر جهان سربسر چراغان است — پیش اعمی دمان شبشان است
پس شبستان عشرت آفاق — نیست بیرون ازین جهان وفاق
کرده سیاره‌ها به هفت لگن — از چراغش چراغها روشن
سدرة المنتهی درین مجلست — آنکه ختم نتایج عمل است
هست این سدره نزد اهل کمال — وصل انسان بحاصل اعمال
هرکه را فضل رب هدایت کرد — صاحب رتبهٔ نهایت گردد
قرب نعمای جنت است اینجا — حاصل ناز و نعمت است اینجا
رفعت آئینه دار پایهٔ اوست — عالمی خوش نشین سایهٔ اوست
چشم فطرت ز سرمه اش روشن — که مربی است شخص سایه فگن
پرورش میکند تباهی نیست — سایه میافگند سیاهی نیست

اثر علم بسامان گردید ✿ چرخ برجیس نمایان گردید

ای خیالت محیط عالم شوق — عکس آئینه اتچه تحت وچه فوق
اوج جاه ذات عرش پایهٔ تو — پستی آئینه دار سایهٔ تو
گر تامل بتحت و فوق رسید — رب و مربوب بایدت فهمید
زیر دستی بعجز منسوب است — عجز در هر مقام مربوب است
هر چه در دیده تخم پستی کاشت — سایه ئی بر سر از بلندی داشت
فوق یک سر مربی تحت است — این صفت تا بعالم بحث است
لیک فهمیده شد چه زشت وچه خوب — معنی قدرت رب از مربوب

خاک تا صفحهٔ بهار نشد / قدرت ابر آشکار نشد
عجز سائل خم نیاز شود / تا کرم کجکلاه ناز شود
آنچه بر طبع غیر مکشوف است / فهم رازش بعلم موقوفست
علم هر جا خط تمیز رساند / از خفا غیر کشف نتوان خواند
علم باید دلیل کار شود / تا ربوبیت آشکار شود
در مقامی که فضل ربانی / خود است افشای راز پنهانی
سعی قدرت کم قصور گرفت / فلک مشتری ظهور گرفت
زین تجلی بعرض علم قدیم / حق نمود ارشد باسم علیم
رمز تحقیق اول و آخر / گشت ازین مطلع یقین ظاهر
از عقول و نفوس و غیب و شهود / هر چه خواندیم ازین دبستان بود
ذکر ماقبل کو اشارت اوست / حرف ما بعد خود عبارت اوست
این همان علم مطلق رازاست / که درینجا تقید آغاز است
چهره پرداز حسن امکانی / آبروی کمال انسانی
هر که معنی نشان دانائیست / مقتبس زین جهان دانائیست
هر کجا آگهی پر افشان است / موج این بحر گرم جولان است
بسکه لبریز معنیست این جام / میچکد موجش از خواص و عوام
هفت معدن حصول کاوش اوست / شش جهت چشمهٔ تراوش اوست
علما کز علوم میگویند / درسگاه حقیقت اویند
چه مهندس چه فلسفی چه طبیب / دارد از فیض او برات نصیب
فهم ازو تا نشد اثر پرورد / هیچ ازین علمها احاطه نکرد
آنکه آئینه اش گرفت بچنگ / نشه در باده دید و شعله بسنگ
فطرتی را کزو بساطت نیست / فهم خود هم محاط فطرت نیست
اولین معنی سعادت راز / مطلع میمنت شگون مجاز
جلوه گاه کرامت ازلی / آشیان همای لم یزلی
اینقدر زین مقام مکشوف است / که سعادت بعلم موقوفست

بی وقار آنکه ساز حلمش نیست
بی سعادت کسی که علمش نیست

نسق علم رسد تا بنظام ✿ رایت افراشت سپهر بهرام

چیست علم اصل قدرت بیچون ⁂ نظم جمعیت ظهور و بطون
حسن مرآت عالم و معلوم ⁂ نور تمییز حاکم و محکوم
هر چه فهمیدئی ز پست و بلند ⁂ علم آنجا رسانده است کمند
تا نگیری ز علم خامه بدست ⁂ صورت هیچ چیز نتوان بست
غیرعلم آنچه کرد نداند رقم ⁂ نیست جز جهل و جهل جمله عدم
علم هر جا کفیل تدبیر است ⁂ غالبیت دلیل تاثیر است
حکم هر چیز کز اثر عاریست ⁂ هر کجا غالب او فقد جاریست
این حقیقت بهر چه پیوندد ⁂ عجز تأثیر خویش نپسندد
در مقامی که رو بعرض آورد ⁂ سازتدبیر غالبیت کرد
مصلحت گرم ضبط اعیان شد ⁂ چرخ بهرام تیغ عریان شد
گشت ازین شعلهٔ شرر پرداز ⁂ اسم قهار اعتبار آغاز
از پی انتظام ملک ظهور ⁂ مصلحت هاست این زمان منظور
غیرت امروز بی نقابی کرد ⁂ فکر آبادی از خرابی کرد
یعنی این نشه قدرتی دگراست ⁂ خون خلقی درین مکان هدراست
عشق نازریاستی دارد ⁂ بتعین سیاستی دارد
گیر و دار مراتب تهدید ⁂ غیر اصلاح علم نپسندید
هنر است آنچه می پسندد علم ⁂ مصلحت آنکه کار بندد علم
خاصه علم کمال رب علیم ⁂ که بما سجده میکند تعلیم
گردن اینجانهاده ایم همه ⁂ سر بکف ایستاده ایم همه
خود سری عجز نسبت است اینجا ⁂ سرکشی خاک هیبت است اینجا
ظاهر است این صفت بعالم حال ⁂ از سلاطین بارگاه جلال
هر قدر خنجر آزماست سپاه ⁂ هست بر برق آن جلال گواه
قهرمان ادب بساط ظهور ⁂ خسرو بارگاه کبر و غرور
ذات قدرت مدارج اطوار ⁂ کبریائی مسلم آثا:

جو ش فو ا ر ها ی خو ن علمش ‌ ‌ ‌ ‌ ر فتن ر نگ عا لمی حشمش
هر کجا بسملی بخو ن غلطید ‌ ‌ ‌ ‌ یا شهید ی ببا ل ز خم طپید
عر ض جو لا ن بی نیا ز ی اوست ‌ ‌ ‌ ‌ ا ثر ذ و ق تیغ با زی ا وست
حمیا ت طبا یـع ا مکـا ن ‌ ‌ ‌ ‌ ز ین شر ر منز لست شعله فشا ن
علم عا ر ف که محر ق اشیاست ‌ ‌ ‌ ‌ هـم ا ز ین برق نا ز با ل کشاست
یعنی آ ئـینهٔ نـمو د حیـا ت ‌ ‌ ‌ ‌ نیست جز ا جتما ع اسم و صفات
آ نکه گر د حیا ت بنشا نـد ‌ ‌ ‌ ‌ نفی ا سم و صفت هم ا و د ا ند
دم تیغی کـه ا یـن اثـر ریـز د ‌ ‌ ‌ ‌ ا یـن صفت هم ز جو هر ش خیز د
ا ی تـعلق سر شت و هم و جو د ‌ ‌ ‌ ‌ گـر ه عتبـا ر د ا م قیـو د
چه قد ر شـعله با یدت ا فر و خت ‌ ‌ ‌ ‌ تا تو ا ن خـر من مـن وما سـوخت
بجنو ن تـا کـجا کنی آ هنـگ ‌ ‌ ‌ ‌ کا ینقد ر شـعله آ ید ت بر سنگ
مـگر آ ن نشـه هستی ا نـگیزد ‌ ‌ ‌ ‌ تـا د ل ا ز ا عـتبا ر بـر خیـز د
عر صهٔ و هـم تـا ز یـست ا ینـجا ‌ ‌ ‌ ‌ بـز م غفـلت طـر ا ز یـست ا ینجا
چـو ن هـوا تـا فـنـا ا ثـر نـشـو د ‌ ‌ ‌ ‌ کیست ا فتد د ر آ ب و تـر نشـو د
چو ن نگه با ش بی نشا ن آهنگ ‌ ‌ ‌ ‌ تا ا ز ین جلوه ها نگیر ی ر نگ
خلقی اینجا هو س گداخته است ‌ ‌ ‌ ‌ عا لمی ر نگ هوش با خته ا ست
گر سپهر است خور ده ا ست خمی ‌ ‌ ‌ ‌ نفی ا و ها م نیست کـا ر کمـی

سا ز تهد ید به تعد یل ر سید ‌ ‌ ✲ ‌ ‌ گشت ا ینجا فلک شمس پد ید

(بیدل) ا کنو ن جما ل می بـا لد ‌ ‌ ‌ ‌ ا ز جلا ل ا عـتد ا ل می بـا لد
بهر مفهو می تفا و ت حـا ل ‌ ‌ ‌ ‌ لا م و میمست د ر جلا ل و جما ل
بتهـجـی ا گـر ر و د تـفـهـیم ‌ ‌ ‌ ‌ آ خر لا م نیست غیر ا ز میم
لا م یک پا یه تا فر و د آ مد ‌ ‌ ‌ ‌ مـیمش آ ئـینهٔ نمو د آ مد
معنی قهر چو ن تنز ل کر د ‌ ‌ ‌ ‌ صو ر ت مهر با ید ش گل کر د
و ر نه د ر عالم غر و ر جـلا ل ‌ ‌ ‌ ‌ جرأ ت فهم ر ا کجاست مجا ل
غیرت آ نجا بعر ض نا ز ید ن ‌ ‌ ‌ ‌ بـر ند ا ر د تحکم د یـد ن

خمی آرد مگر شکست کلاه — تا در ینصور تش کنند نگاه
صلح وجنگ بساط ظلمت و نور — نیست جز ربط کارگاه ظهور
خشمها لطف در کمین دارد — نیشها ساز انگبین دارد
در مقامی که نظم پیما ئیست — آب شمشیر هم گوارا ئیست
سلطنت گر بفهمی آئینش — قهر دان پایهٔ نخستینش
تا جهانی بسیل خون نرود — این بنا ثابت و یقین نشود
چون رسد عالمی بضبط غرور — عدل آید ببارگاه ظهور
حکم مفرط به اعتدال رسید — از جلال آیت جمال دمید
شعله ئی کاین نقابها می سوخت — چهرهٔ بی نقابی ئی افروخت
شرری کز نظر نهان می باخت — شمع بالید وانجمن پرداخت
صافیء آینه گرفت کمال — فلک شمس داد عرض جمال
شمع اسرار قلب هفت سپهر — گشت آئینه دار پرتو مهر
موج طوفان نازعریان شد — لمعهٔ اسم نور تابان شد
حسن اینجا سر از نقاب کشید — با دائی که گرم نتوان دید
با همه گرمی خیال گداز — عالمی را دلیل معنی راز
جلوه ها را سراغ پیدائی — دیده ها را چراغ بینائی
خون دراجسام رنگ پرتو او — روح حیوان خط قلمرو او
پختگی بخش طینت ثمرات — مقصد کلی جماد و نبات
زیب اظهار تابع اثرش — حسن اعیان طفیلی نظرش
نقد آرایش بساط جهان — دستگاه معیشت امکان
عشق مرآت نازد صیقل — زین فروع طلیعهٔ اکمل
ازعروج ونزول پرتوناز — شد صعود وهبوط پایه طراز
مشرق و مغرب بی معین شد — خلوت و انجمن مبرهن شد
حکم قدرت کنون تماشا کن — هر چه خواهی بنور پیدا کن
غالب آمد حقیقت اظهار — این گل آورد جلوه بر سرکار
چتر زرین پادشاه قدم — راند زین هفت عرصه گرد ظلم
شش جهت در گرفت شعلهٔ نور — عالمی شد بصولتش مقهور

یعنی این نشأه تا دماغ رسا ند — بر رخ هیچ جلوه رنگ نما ند
جوش سیاره زین تجلی فاش — گشت همچشم دیدهٔ خفاش
چشم امکان ز حسن پیدایش — خیره گی کرد در تماشایش
آنکه(نورالسمآء والارض) است — زین مکان بی تکلف عرض است
جلوه دارد ز اوج نیلی کاخ — ادب آموز دیدهٔ گستاخ
چشم کو تا کنون نظاره کند — یک سحر جیب هوش پاره کند
کاین بهار عیان چه نیرنگست — این چمن پردهٔ چه آهنگ است

نور درانجمن رنگ آمد ✿ فلک زهره به آهنگ آمد

ای حقیقت‌شگاف فاش و نهان — دیده را هوش کن ببین و بدان
کاین زمان مهر قدس تابانست — شاهد راز پرنمایانست
لیک برق شهود پیدائی — نیست جز دور باش بینائی
سعی بینش ندارد آهنگی — که از آن جلوه وا کشد رنگی
بی تمیز است دیده از اثرش — مگر آئینه گیرد از صورش
نور بیرنگ از امتیاز بریست — شیشه آینهٔ خیال پریست
میدهد رنگ و بو سراغ بهار — نیست بیرون مآثر از آثار
اینهمه رنگ ها که منظور اند — پرتوی از تجلی نور اند
صور کارگاه نقش ظهور — سیر کن تا چه رنگ دارد نور
آن شهودی که رنگ غیب شکست — بسکه آئینه گشت صورت بست
یعنی از بس بخود نظر ها کرد — شوق بالید و حسن پیدا کرد
بی نقابی عنان ناز گسیخت — آنقدر ها که رنگ بیرون ریخت
نور آمد بجلوه گاه صور — فلک زهره شد فریب نظر
چون باین رنگ ریخت صورت ناز — گشت اسم مصور آینه ساز
حسن قدرت کنون ممثل شد — مجمل عرضها مفصل شد
چمنستان دستگاه جمال — یافت آرایش بهار کمال
بحر با قطره و گهر جوشید — معنی از کسوت صور جوشید

زینمکان کرد رمز قدرت فاش — چشم تصویر و چشمک نقاش
مانی کارخانهٔ ایجاد — داد صنعت درین تجلی داد
چشم بر صورت جهان واکن — معنی قدرتش تماشا کن
چه معانی که لفظش اینجا نیست — چه خفاکاین دم آشکارا نیست
رنگ هر گل که بنگری فاشش — قلمی پاک کرده نقاششش
ورخیالی شود بهار آهنگ — همه را نخامه کن تصور رنگ
هیچ نقشی ز پرده سر نکشید — که بتحریر قدرتش نرسید
عالم صنع لوح تصویرش — از نفس تا نگاه تحریرش
صفحه یکسر رخ چمن رویان — گرده رنگینی سمن بویان
سر موئی ز شخص اعیان نیست — که در آغوش او پرافشان نیست
نقش برگی نه بست حسن نباث — که ز موزونیش نیافت برات
گر همه صورت جمادی بود — چهره بی آب و رنگ او نگشود
سیمیا کار سیر گاه ظهور — چشم بند خیال بافی نور
هست ازاینجا بعالم اجسام — ربط ترکیب خلق در ارحام
شوخیش بسکه مشق نازرساند — رنگ شد هر کجا قلم گرداند
خمی آورد نقش ابرو بست — شکنی عرضه داد گیسو بست
عقده‌ئی باز کرد چشم گشود — گرهی بست خال موزون بود
مشق موزونی کمال اینجاست — قطعه پرداز جمال اینجاست
کاتب صنع سخت تردست است — صفحه درپیش و خامه دردست است
سر خط رنگ و بو نگاشتنش — نیست اکنون ز کف گذاشتنش
الف و لام مکتب کج و راست — بخط صنعش انتخاب اداست
نه الف بلکه جیم و گر نون ریخت — هرچه زان خامه ریخت موزون ریخت
جیم از و دل بدامن آورده — نون گهر در پیاله پرورده
قاف گل کرده سربزانوی راز — فی برآورده پا زدامن ناز
خاصه در ربط قطعهٔ انسان — چه حروف و نقط که نیست عیان
همه سر مشق خود نمائیها — دام نیرنگ دلربائیها
چشمهٔ موج راز میم دهن — صفر اعدادنارهای ذقن

کا ف کا کل بسر کشی ممتا ز　　صا د چشم ا نتخا ب نسخهٔ نا ز
سا ز تسخیر هو ش سر تا پا　　د ا مگا ه نظر ا لف تا یا
بخیا لش نگا ه ا گر ر ه بر د　　مژ ه بر یکد گر مسجع خو ر د
و ر تا مل بیا د ا و خو ن شد　　بر لبش نا له نیز مو ز و ن شد
طر ز ا ین قطعه حیرت افسو نی ا ست　　محو شد د ید ن ا ینچه مو ز و نی‌است
بر ق هو شست هر چه پر د ا ز د　　عشق ا ینجا بحـ ن می نا ز د
آ نچه منظو ر جلو ه ز ا ر نمو ست　　صو ر معنو ی و حسی ا ز و ست؟
حسی ا ین نقشها ی د ید ه فر یب　　معنو ی نغمه ها ی سا معه ز یب
شو خی نا لهٔ نی و قا نو ن　　که بکو ش تو میخو ر د مو ز و ن
همه ز ا ن سا ز حیر ت ا نگیز ا ست　　ا ز هما ن پر د هٔ جـنو ن خیز ا ست
مـطر ب هفت محمل نیر نگ　　نغمه پر د ا ز پـر د هٔ نی و چنگ
بست ا ز ین سا ز ا نبسا ط نو ا ز　　د لی خـلقی بـر شتـهٔ آ و ا ز
شخص قدرت‌چه ر نگ مضمو ن بست　　کز هو ا نقشها ی مو ز و ن بست
نغمه نقشی ا ست بر هو ا بستن　　ر نگ بر چهر هٔ صد ا بستن
د ا ر د ا ینجا بصو ر ت آ هنگ　　صد چمن ر نگ شا هد بیر نگ
آ شیا ن بست د ر پر طا ءوس　　لفظ بیر نگ و معنی محسو س
شو ق محو وجما ل نا پید ا　　د ل ا سیر کمند مو ج هو ا
بر ق طو فا ن ا ین تحیر کیست　　نا له د ل می بر د قیا مت چیست
مد عا آ نکه هرچه موٴ ز و ن است　　بهر تسخیر هو ش ا فسو ن ا ست
هر که د ر عا لم خیا ل و نظر　　محو عشقست بر جما ل صو ر
و آ ن صور ا ز مر ا تب ا مکان　　خوا ه پو شید ه است وخوا ه عیا ن
جو هر ذ ا ت عشق طینت ا وست　　نشهٔ سا غـر حقیقت ا و ست
ا ین صفت لا یز ا ل سیا راست　　تا صو ر هست عشق د ر کا ر ا ست
عا م در عا م محوو خا ص بخا ص　　هیچکس نیست ز ین کمند خلا ص

غیر ی ا ینجا نمیز ند پر و با ل
حق جمیل ا ست و عشقبا زجما ل

تاصوار نگذرد از رنگ حساب ✿ جست گردون عطارد زنقاب

نظم ترتیب مکتب اظهار … میدهد در بسط نسخهٔ اسرار
که درین کارگاه رنگ نمود … اعتدالیست انتظام وجود
حسن جز ربط آب و تابی نیست … نسق جلوه بی حسابی نیست
این حساب اعتدال ترتیب است … که همان آب و رنگ و ترکیب است
هرچه از طور اعتدال گذشت … رنگش از حاصل کمال گذشت
چشم اگر از جبین بلند نشست … اثر صورت قیامت بست
ور کمر رفت از شکم برتر … یا ز گردن فرو تر آمد سر
بینوا ماند پیکر از ترکیب … نیست این نسخه عافیت ترتیب
بم و زیری که جوهر ساز است … اعتدال حساب آواز است
گر بم از اعتدال تاخت بلند … خارج آهنگی است و هرزه کمند
زیر تا اندکی فرو تر راند … اثر نغمه را بخاک نشاند
محفل رنگ و ربط قانونش … بحسابیست وضع موزونش
چون بحکم حساب جمع شود … شعله و موم و رشته شمع شود
بسکه رنگ نزاکت تقدیر … گشته مصروف عالم تصویر
دم سردی خزان گلشن اوست … نگهی گرم برق خرمن اوست
گر نباشد حساب ضبط آهنگ … کیست گیرد عنان وحشت رنگ
فرق ننهد بمحفل اسباب … نغمه و نوحه جز تمیز حساب
پس نیابی درین کهن منظر … نشئهٔ هر حساب غیر صور
این زمان از صور حساب طلب … نظم معنی ازین کتاب طلب
ساز تدبیر قدرت است اینجا … عافیت عدل کسوتست اینجا
اثر و فعل این صور ناچار … داشت ترتیب قدرتی در کار
تا کم و بیش اعتبار صور … وانماید ثبوت رنگ اثر
شوق مطلق دماغ تازه رساند … نقش دیگر ز کلک نازده ماند
زد مصور برنگی از تجدید … آسمان عطاردش نامید

اسم محصی ز رخ نقاب گرفت — پی شماری بی حساب گرفت
نیست اکنون بعرصه گاه مجاز — هیچ چیز از حساب بیرون تاز
نغمات مراتب اسرار — دارد اینجا قدم بجادهٔ تار
رنگهای تعین درجات — هم در اینجاست گلفروش ثبات
دل باین رمز تا تأمل کرد — از دبیران حقیقتش گل کرد
رقم انتظام دیوانی — نسق گیر و دار سلطانی
همه ز آن جلوه سرخط آغازند — که باین رنگ نقش پردازند
از نقوش شهود و معنی راز — چه کتاب حقیقت و چه مجاز
هرچه در رنگ خط بعرض رسید — یک قلم سر از آن کتاب کشید
خامه هر جاست راقم مدی — رمز آنجلوه میکشد قدی
حرف تا نقطه کاید تبنگاه — بر اثرهای کلک اوست گواه
عشق با خویشتن حسابی داشت — از کم و بیش انتخابی داشت
زین تنزل عروجی انشا کرد — حسن دیگر ز خط مهیا کرد
موج زد انتظام معنی ناز — خط بر آورد حسن شاهد راز
حکم آن جلوه شد نهان در خط — که حقایق نهاد سر بر خط
عقل کاینجا ره حساب سپرد — واحدی یافت هر عدد که شمرد
کثرت اعتباری اسباب — وحدت آمد برون ز روی حساب
کم و بیش جهان گفت وشنود — هرچه گل کرد جز یکی ننمود
یعنی آحاد تا مآت و الوف — هست بی شبهه بر یکی موقوف
آن یکی گر بر آری از اعداد — هیچ ازینجمله عرض نتوان داد
این حساب تعین احدیست — بتصنع دلیل بیعددیست
هر که شد از صنایعش آگه — نه همان نه نوشت یک تا ده
این نه انموزجیست از وحدت — که فزاید بجلوهٔ کثرت
چون ز ده بگذرد دو نه خیزد — وز دو نه باز بر یکی ریزد
وانماید بفکر دوراندیش — بسر هر عشر مضاعف خویش
آنقدر بر تضاعف افزاید — کان عشرها همه دو نه آید
چون گذشت از مآته طریق شمار — نه برون آید از میان یکبار

زین نسق باز در شمار نه است | سه نه و چار نه هزار نه است
همچنان صد هزار اگر شمری | راه معنی ز نه برون نبری
لایزال است شمار باید کرد | گاه افراد نه گهی نه فرد
حاصل این است کز همه اعداد | یک احد بایدت گرفت مراد
چون نویسی دو نه شود هژده | کان ز هشت و یکت کند آگه
از سه نه بیست و هفت گیر رقم | دو وهفت است آن نه بیش ونه کم
تا بری ره بعلم این اسرار | از یکی تا هزار نه بنگار
با وجود تعدد آرائی | غالب است اعتبار یکتائی
مگذر غافل از جهان حساب | بحساب آی و جمله را دریاب

اعتبارات حساب ازلی ✲ بست از چرخ قمر نقش جلی

ای حساب آشنای علم قدیم | رقم آرای احسن تقویم
طرح اعداد تو نشیب و فراز | پنج و چارت ز هفت ونه ممتاز
آن محاسب که ضبط اعیان داشت | حکم چندین حساب پنهان داشت
بود در خلوت تامل خویش | مست قدرت نگاری کم و بیش
برده امروز در وضوح شمار | غامضی از دقیقهٔ اسرار
بخیال آنقدر تأمل کرد | کز مکان معنی زمان گل کرد
نقش تو صحیح بیش و کم بالید | آسمان قمر نقاب درید
تا برسم دوئی کند آهنگ | حسن یکتا ز پردهٔ بیرنگ
داد در معرض تجلی راز | سر موئی نشان ز ابروی ناز
کرد آغاز رنگ گردانی | ابروئی را نمود پیشانی
از خطی محض نقطه سامان کرد | باز آن خط بنقطه پنهان کرد
ستی ناز انتظام گرفت | تا تبسم نمود جام گرفت
امتیاز مراتب کم و بیش | این زمان آینه گذاشت به پیش
شوری افگند در زمان وزمین | گیر و دار ظهور اسم مبین
اعتبار خیالی از احساس | کرد رفع حساب و هم و قیاس

بسکه بالید آن خیال دقیق   شد مقادیر از منه تحقیق
شب وروزی باشتهار آمد   نور و ظلمت بروی کار آمد
برقع از چهرهٔ ظهور گشود   حکم اسرار طالع مولود
مدت عمر خلق روشن شد   فرصت جلوها مبرهن شد
بد و نیک تجلی امکان   گشت ازین آینه چو آب عیان
تا باین مرتبه نزول وجود   صرف تغییر و انقلات نبود
نور اکنون کدورت انشا کرد   کلف از پرده‌ه آشکارا کرد
درهمین نشئهٔ فسون انجام   منقلب گشت هیأت اجرام
بی نقابست رنگ نقص و کمال   اینک از طور بدر و وضع هلال
سر زد آخر زعالم بیخواست   عرض افزایش و حقیقت کاست
اثر کاهش و فزایش آن   ریخت میزان سال و ماه جهان
شد معین کنون که سعی وجود   در خفا خالی از حساب نبود
دیده محو کمال و نقصان شد   خرد اینجا رسید وحیران شد
حسن تغییر کسوتست اینجا   گردش رنگ فطرتست اینجا

نورها سر بکدورت دزدید ✿ کره آتش ازین پرده دمید

کلک معنی ز نسخهٔ تقدیر   رقم شعله میکند تحریر
کاین زمان دور نور گشت تمام   عنصر آمد بجلوه از اجرام
سعی قدرت ز بس نفسها سوخت   گرمی شوق آتشی افروخت
کرهٔ نار موج زن گردید   شمع این حیرت انجمن گردید
شد کثافت نما لطافت نور   اسم قابض گرفت رنگ ظهور
قبض کرد آنچه داشت فیض ازل   از نقود حقایق منزل
نار جز وصف قبض نپذیرد   شعله باشد همان که درگیرد
بر اثرهای ماسبق یکسر   درگرفت این شرار شعله ثمر
یعنی آنجمله شد ودیعت او   محو گردید در طبیعت او
آنچه افروختن عیان میکرد   معنی سوختن بعرض آورد

آخر از شوخی پرافشانی
شعله بر خویش کرد دامانی

منتشر گشت شوق برق آهنگ
مشتعل شد چراغ محفل رنگ

پهلوی جلوه بر ذناب گذاشت
وز ذوات قرون علم افراشت

هم ز برق و شهاب تیغ نمود
هم ز شکل عمود دهشت گشود

همه آیات قدرت اسرار
جمله آثار حیرت ابصار

جلوه اکنون بانقسام رسید
یک تجلی بصد مقام رسید

ای ضمیرت صحایف معنی
نگذری از لطایف معنی

که لطافت دورنگی انشا نیست
یک ورق نسخه است اجزا نیست

هرچه اجزاش منقسم گردید
بی‌کثافت نمی‌توان فهمید

نیست از لطف معنوی تاثیر
جوهر نور را انقسام پذیر

انقلابی که یافت جرم قمر
داشت از قرب نار رنگ اثر

زانکه اجزای نار منقسم است
شرر و دود و شعله ئی بهم است

بایدت نور معرفت اندوخت
شمع فطرت باین رموز افروخت

که در آئینهٔ لطافت نور
عکس نار است پرفشان ظهور

گرچه رنگ از بهار پیدا شد
یا ز جوهر عرض هویدا شد

از عرض جوهر آشکار اینجاست
رنگ آئینهٔ بهار اینجاست

نور شد هرچه نار کرد صعود
نار غیر از هبوط نور نبود

چرخ و اختر بعالم تعبیر
شعله و دود این شررکده گیر

نور یک سر ز نار جلوه کراست
کم کسی زین مقام باخبر است

آمد از گرمی کم حدت نار ✿ کره باد بعرض اسرار

بر حریفان محفل ایجاد
ساز مقصد حجاب نغمه مباد

که ز عرش آنچه تا عناصر ریخت
اسم اجرام گرد شهرت بیخت

همچنانکز وجوب ذات قدیم
عقل و نفس اقربست تا تفهیم

جرم یک پرده از عقول و نفوس
جلوه گرتر بعالم محسوس

هرچه فوق اعناصر است تمام
گرچه جسم است خوانده‌اند اجرام

که بجذب عقول اجسام است — لیک نزد عناصر اجرام است
جرم جسمیست صافیش بقفس — جسم جرمی همه کدورت و بس
چون صفا و کدورتست اینجا — پاس نسبت ضرورتست اینجا
به که معنی شناس نسخهٔ دل — نشود زین رموز هم غافل
کز مقامات غیب تا بشهود — پایه ها دارد اعتبار وجود
عقل جسم حقیقت ازلست — یعنی ادراک ذات را محلست
کرد اجرام جنس عقل عیان — جسم اجرام عنصر و ارکان
ذات اجرام نزد طبع فحول — گشت از آن نامی نفوس و عقول
که همه جسم عقل و نفس کل اند — جام مینای آن لطایف مل اند
گر چه جز جسم حایل جان نیست — لیک جان بی جسد نمایان نیست
جسم احساس قدرت روحست — پرده اینجا نقاب مفتوح است
عقلی و حسی آنچه در نظر اند — یک قلم جسم و جان یکدگر اند
نیست اجسام جز محل ظهور — خواه آن عنصر است وخواهی نور
متصل گیر عرض این درجات — پرده بر پرده تا حقیقت ذات
پس جسامت کثافت آرائیست — وین کثافت جمال پیدائیست
مثل دیگر از حقایق راز — میدهد حسن معنئی پرداز
تخم رازی که در ریاض قدم — داشت چندین چمن حدوث بهم
از عقول و نفوس ریشه دواند — پس زاجرام برگ وشاخ دماند
رنگ نشو و نما شکست اینجا — ثمر آورد و تخم بست اینجا
کرد این تخم کاینات ثمر — اقتضای نمو برنگ دگر
از هوا موج ریشه بیرون داد — تا کند نخل تازه ئی ایجاد
یعنی از قبض و بسط پیدا شد — غنچهٔ راز خود بخود وا شد
بسط بی قبض جلوه گر نشود — شام نا کرده گل سحر نشود
باز از قبض و بسط میجوشد — ریشه خود را بتخم می پوشد
گر چه هر ریشه تخم میکارد — تخم هم عرض ریشه ئی دارد
هر چه از قبض و بسط دریابی — ریشه و تخم یکدگر یابی
هوش تا رمز اعتبار شگافت — غیر بست و گشاد هیچ نیافت

بسط اول تنفس اسماست — آنکه از قبض غیب عقده گشاست
بسط دیگر مراتب اجرام — که بعرض عقول بست احرام
باز مرآت عنصری اسرار — که ز افلاک وانمود آثار
پس موالید همچنان ببیاک — بشگافد رموز قبضهٔ خاک
بسط آخر تجلی انسان — مجمع قبض و بسط فاش و نهان
زین ادا قبض و بسط بسیار است — عالم نار و نور در کار است
آتش آن حاصل نفوس و عقول — قابض فیض اوج و نقد نزول
سر طومار ما سبق واکرد — آنچه پوشیده بود پیدا کرد
نسخه ئی از نزول کرد انشا — که باظهار پر فشاند هوا
گرمی نار اعتدال گرفت — اسم حی صورت کمال گرفت
یکجهان قبض شد به بسط بدل — بال واکرد صبح فیض ازل
تاخت آهنگ شوق برسرکار — از سحاب و ریاح و جوش بخار
نفس آرمیده ئی سر داد — به نسیم شمال شهپر داد
گردن افراخت گردباد انگیخت — گرم تگ شد غبار صرصر بیخت
آن نفسها که در طبیعت ذات — بود صرف بیان اسم و صفات
بشهادت کنون نمایان شد — موج قدرت زد و پرافشان شد
عام گردید فیض آن انفاس — باثرگاه عالم احساس
سر زد آخر ز پردهٔ ناموس — نفخ صور قیامت محسوس
ساز بی پردهٔ نوای ظهور — صورت معنی بقای ظهور
جوهر انتعاش حیوانی — دم صبح بهار امکانی
اثرش اینقدر رمد فرماست — که نفس ساز و برگ هستی ماست
چرخ تا خاک از وست مالامال — بی وجودش خلا خیال محال

شوخی باد ز جنبش آسود ✿ کرهٔ آب ز رخ پرده گشود

ای دلت محو گفتگوی نقاب — تا بکی سیر رنگ و بوی نقاب
وقت آن شد که پرده بگشائی — شسته بینی جمال پیدائی

بال شوقی دمی تأمل کن | جمع شو رنگ آشیان گل کن
شوخی جلوه بر سر هم ریز | می صبحی بجام شبنم ریز
مدعا زین همه نقاب دری | نیست غیر از کمال جلوه گری
همچنان کاتش لطیف نشان | بی نقاب هوا نگشت عیان
گر بود شکل آب نا محسوس | نشود صورت هوا محسوس
پس هوا هم نفس بسعی گداخت | آنقدرها که رنگ اخفا باخت
عشق چندان جنون شوق انگیخت | که ز آغوش ضبط بیرون ریخت
یعنی آن نشئهٔ لطافت بار | تا کند فیض زندگی ایثار
قدمی در ره تنزل سود | کرهٔ آب شد دلیل نمود
باده جوشی زد و زتاک چکید | آه اشکی شد و بخاک چکید
ساز گردید جوهر آهنگ | شیشه گل کرد نشئهٔ بیرنگ
اسم محیی شهود پیدا کرد | جود مطلق وجود پیدا کرد
برد این سیل خانمان حجاب | ماند آنسوی جلوه حرف نقاب
رازها آنقدر نمایان شد | که سخن از لباس عریان شد
این زمان جلوه ازبسیطی ماند | عزم اظهار بر مرکب راند
چون بترکیب زد جمال بسیط | حیرت آئینه گشت بحر محیط
موج زد حیرت و گسیخت عنان | گشت دردیدها چو اشک روان
قاف تا قاف چشمها جوشید | جام کیفیت بقا جوشید
عرضه داد از تموج انهار | معنی سینه چاکی اسرار
از طپشهای موج چهره گشود | شوخی ابروی اشارت جود
شاهد ناز یک جهان پرده | چهره واکرد لیک خوی کرده
از حیا آب در طبق آورد | بسکه بی پرده شد عرق آورد
حسن در بی نقاب کردیدن | داشت از شرم آب گردیدن
جلوه اسباب شرم سامان کرد | ریخت چندان عرق که طوفان کرد
گه حبابی شد و نفس دزدید | طپش بحر در قفس دزدید
گاه آمد بذوق قطره زدن | سیل صحرا و شبنم گلشن
هرچه در بحرها و چشمه وجوست | گر همه آبروست جلوهٔ اوست

قدرت آینهٔ کمال زدود عالمی را درین مقام نمود
هیچ موجی نخورد تا باینجا که سپهری نگشت آب اینجا
قطره‌ئی برگ اعتبار نساخت که درو رنگ اختری نگداخت
علویان مدار اوج هستی خفته اینجا بمرکز پستی
نور اجرام و هیأت افلاک جمع گردید و ریخت بر سر خاک

کره خاک که هر ظلمت و نور ✿ یافت از کسوت او رنگ ظهور

ای به پستیت نردبان کمال وی زمین تو آسمان کمال
طپش آسود ختم جولان کن نفست سوخت پا بدامان کن
امتیازی که منزل تو کجاست عافیت گاه بسمل تو کجاست
شعله‌ات کز سراغ می‌افتد در طلسم چه داغ می‌افتد
وگر آبت کنار میگیرد بچه مرکز قرار میگیرد
آن بهشت آبیار نخل بقا کرد یک عمر سیر نشو و نما
چون زحد رفت موج جولانش رنگ گردی شکست دامانش
رهرو شوق منزلی میخواست موج بیتاب ساحلی میخواست
ته نشین شد کفی از آن دریا کرهٔ خاک گشت چهره گشا
شور را سبم ممیت برجوشید کسوت ختم جستجو پوشید
زندگی پایهٔ بمرگ رساند که دل آب رنگ خاک دماند
مرگ آسایش طپیدنهاست قدرت اینجا دمی نفس آراست
آن معانی که داشت لوح قدم ریخت در خاک و آب رنگ رقم
آنچه نقش ضمیر افلاکست یلک قلم محو تختهٔ خاکست
اثر اعتبار عالم پاک هرچه آنجا رسید گشت هلاک
یعنی افسرده در دل تنگش باخت صافی بپردهٔ رنگش
آخر آسود جستجو اینجا تخم گل کرد رنگ و بو اینجا
جلوه امروز چتر بستان شد آنقدر شد عیان که پنهان شد
آن هجوم لطافت مطلق گشت اکنون کثافت مطلق

مهر را سر ز سایه انشا کرد　　صاف نه شیشه درد پیدا کرد
سعی آسودگی خمار شکست　　پر زدن آشیان تمکین بست
عشق گفت اصل هر وجود این است　　آن رموزی که غیب بود این است
گوهر این است و شش جهت صدفش　　بحر این است و جمله موج و کفش
اینک آن چشمهٔ جهات انهار　　اینک آن تخم کاینات اشجار
چرخ و انجم همه شگافته است　　رمز این پرده کس نیافته است
عرش اصلی که اعتبار دلست　　حاصل این طلسم آب و گلست
جسم رنگ ظهور گردهٔ او　　جان بخار لطف پردهٔ او
نه غزال رمیدهٔ امکان　　بهر این نافه اند سرگردان
عقل و فطرت هلاک این پستیست　　اوجها جمله خاک این پستیست
چه بود اوج شوخی افهام　　چیست پستی جوارح اجسام
همه زین آشیان پرافشانند　　رنگ و بوی همین گلستانند
از بخاری کزو صعود کنند　　صد فلک شوخی نمود کنند
هر دو عالم بروی هم ریزد　　تا غباری ز پستیش خیزد
مشت خاکی ازین مکان برگیر　　صد عقول و نفوس کن تعمیر
تو نشان جوی و خواه نام طلب　　هر چه خواهی ازاین مقام طلب
هست این مرکز ثبات حصول　　منزل کاروان اوج و نزول
هوش کو تا زند بفهم قدم　　که درینجا مصور است عدم
تا جهانی ز خود برون آرد　　عدم اینجا ظهور میکارد
این مقامیست کز تماشایش　　یافت هر کل سراغ اجزایش
تا نگردی عدم جهان نشوی　　خاک نا گشته جسم جان نشوی
بتأمل اگر کنی اثبات　　جز عدم نیست مرجع اموات
پس عدم چیست خاک گردیدن　　ز اعتبارات پاک گردیدن
باز ازینجا دو اعتبار نمود　　از عدم دارد آبروی وجود
اصل هر فرق و اتحاد اینجاست　　عالم مبدأ و معاد اینجاست
ذی حیاتی که کاست یا افزود　　هم ازوجست و هم درو آسود
خلقی از پرده اش عیان گردید　　رفت و هم در دلش نهان گردید

آن فنائی کز و بقا گل کرد / از همین مرکز فنا گل کرد
این فنا و بقای وهم انجام / نیست جز عجز و قدرت افهام
تا مقامی که فهم ما بالید / صورت و معنی بقا بالید
آنچه آنسوی سعی فطرت ماست / نزد ما ملک بی نشان فناست
ورنه اجزای ذره تا خورشید / میزند موج هستی جاوید
در حقیقت فنای مطلق نیست / که فنا از لوازم حق نیست
چون بکنهش نمیرسد افهام / میکند عجز ما فنایش نام
علم قدرت نمای بیش و کم است / هر کجا علم محو شد عدم است
آنکه علمش بود بقای وجود / گاه بی علمیش چه هست و چه بود
کو فنا و کجاست هستی ما / اینک اصل بلند و پستی ما

چهره‌پردازی نیرنگ‌جماد ✿ که ز خاک آینهٔ راز گشاد

ای بوامانده‌گی شکسته قدم / درچه کاری بکارگاه عدم
دیده محو است و هوش مست جنون / تا چه رنگ آئی از نقاب برون
اعتبار مقام خاکست این / مرکز عالم هلاکست این
طپش اینجا نفس گداخته است / جستجو رنگ جهد باخته است
سعی زین بیش پیش بین چه شود / خاک گردید بیش ازین چه شود
شوق آتش عنان برق خرام / چون در اینجا رسید کرد مقام
نار و آب و هوا بخاک افسرد / ای بسا جلوه ئی که خاکش خورد
اثر آب و رنگ گلشن پاک / نقبها زد بجیب مرکز خاک
لیک اندیشهٔ طپش محمل / راه بیرون نبرد ازین منزل
بتنزل مقام سیر نماند / مقتضای طلب عنان گرداند
طایر قدس ساز وحشت کرد / از قفس رو به آشیان آورد
هست در عالم خیال و وقوع / هر شیی را باصل خویش رجوع
جهد بر کارگاه ختم خرام / راه آغاز جوید از انجام
ریشه چون رنگ دانه بر گیرد / همچنان ریشگی ز سر گیرد

هر یک از خاک و آب و آتش و باد | بال اندیشهٔ عروج گشاد
نپسندید ننگ بیکاری | زد بآهنگ دور پرکاری
ساز کرد از هجوم دلتنگی | دور قدرت تسلسل آهنگی
شور شوق آنقدر بخون غلطید | که ز ساز عدم برون غلطید
جیب طاقت بهم درید اسرار | عقده‌ئی وا شگافت صورت کار
زان اثرها که بطن خاک نهفت | سه موالید جلوه کرد و شگفت
هر یکی حیرت جهان شعور | حاصل آب و رنگ مزرع نور
زآنچه افسردنش کمال گرفت | معدن آیینهٔ جمال گرفت
زد تن آسائی بجوش فسون | پری آمد برنگ شیشه برون
بود میدان پرفشانی تنگ | از نگین خورد پای نام بسنگ
نازکی تکیه بر درشتی کرد | ناله را کوهسار پشتی کرد
خودسری گرد اضطراب شکست | آهن و سنگ نقش صورت بست
نور هر چند داشت میل صعود | طپش شوق بال ریخته بود
دید اینجا نشستنی دارد | بر زمین نقش بستنی دارد
بفشاندن نمیرود این گرد | در دل خاک صبر باید کرد
حیرتی چون نگاهش آمد پیش | سر بدیوار عجز ماند از خویش
عاقبت دست بر طلب افشاند | در طلسم هجوم حیرت ماند
چون عناصر ره طپش نشگافت | صبر کرد آنقدر که تمکین یافت
شد معین کزین تجلی زار | خفتنست اضطراب و صبر قرار
صبر مفتاح مخزن راز است | گر همه عاجزیست اعجاز است
در مقامی که نار و آب و هوا است | گرد کم دستگاه نشو و نما است
یعنی از شعله محو شد گرمی | رفت از آب جوهر نرمی
رنگ گل کرد آتش بیتاب | صافی محض ریخت خشکی آب
باد از طبع عاجزی پرداز | بست در بیضه معنی پرواز
اعتبار جماد پیش آمد | کم جرأت گرفته بیش آمد
عرض تمکین شکوه سامان شد | نور اسم عزیز تابان شد
حسن امروز موج زد بنگاه | سرخ و زرد و سفید و سبز و سیاه

در گره بست شوخی از تسلیم
لعل و یاقوت و گوهر و زر و سیم

همه در پلهٔ تمیز گران
نقد میزان و دستگاه جهان

عزت آثار غالبست اینجا
بشنو در هر که طالبست اینجا

غالبیت وقار میخواهد
این قدر اعتبار میخواهد

وضع کهسار شد دلیل یقین
که بلنداست پایهٔ تمکین

باید از سیم و زر شناسد کس
که وقار است ساز عزت و بس

پس درین معرض خفیف اثر
هر چه سنگین تراست غالب تر

نشه محصول سرگرانیهاست
وقر موقوف سخت جانیهاست

این فسردن قیامت انگیز است
این زمینگیری آسمان خیز است

عشق هرجاست آشیان پرداز
بیضه دارد طبیعت پرواز

دل افسرده اخگر است آنجا
پای خوابیده شهپر است آنجا

عجز در عالم خدائی نیست
خواب نازاست نارسائی نیست

گر چه افسردنش نشاند از پا
حکم او پیش رفت در همه جا

غالب افتاد قدر تعظیمش
عالمی سود سر بتسلیمش

جز و خاکی که مقصد تگ و پوست
غالب عنصر حقیقت اوست

زین سبب غالب آمد احکامش
که کمالیست بادهٔ جامش

اینکه انسان بجهد طالب اوست
اثر حکمهای غالب اوست

هر که گردید قابل نظرش
غالبیت دمید از اثرش

وانکه افتاده از تجلی دور
ماند مغلوب اعتبار ظهور

جاه بی اعتبار او موهوم
جود بی دستگاه او معدوم

اصل تعظیم و جوهر اعزاز
آبروی کمال و نشهٔ ناز

مایهٔ عیش کام دلخواهی
کم و بیشش گدائی و شاهی

فی الحقیقت چه شاه و کو درویش
هر کرا سیم بیش عزت بیش

سر بلندی کوه زردارست
نازدریا هم از گهردارست

عالمی را بجلوه اش نظر است
هر که بینی هلاک سیم و زر است

عرض کیفیتی ایجاد نبات ✿ که جهان یافت ازو برگ حیات

ای سراپایت امتحان طلب   بن هر مویت آشیان طلب
رشته هردم زدن بحال دگر   از هر آئینه‌ات مثال دگر
گر جمادی بضبط رازخودی   ور نباتی بهار نازخودی
هرچه داری بهار پردازیست   هرچه گل میکنی چمن سازیست
برده شوقت هزار وحشت پیش   مدعا جستجوی مرکز خویش
چون جماد از تلاشها واماند   نارسائیش هیچ جا نرساند
جزو دیگر هم از شکنجهٔ خاک   کرد عزم عروج عالم پاک
دید محو است جستجو اینجا   نیست از خود برون نمو اینجا
ره و منزل بنقش پاگم یافت   تاک تا نشه جمله در خم یافت
بتمنای مدعا یابی   بال میزد هجوم بیتابی
لیک ساز اعاده مشکل بود   دست و پای تلاش در گل بود
بیخودی آتشش بخرمن زد   نفسی چند از طپیدن زد
آن غباری کش از طپیدن جست   رنگ آئینهٔ نباتی بست
شوق چندان دماغ جهد گداخت   کز مزاج فسرده بیرون تاخت
تا بجولان گراید افسردن   سر بر آورد پای از دامن
ریشه واری برون تخم شمرد   حیرتی را بجنبش مژه برد
همتی شوخی رسائی کرد   بخرامیش رهنمائی کرد
تا توانی زبسکه داشت هجوم   بنمو شد روانیش موسوم
باری این کوشش طپش ایجاد   قدمی ازجماد پیش افتاد
در نباتات آب بیشتر است   کز جمادش تلاش بیشتر است
آب گردید جزو غالب او   تا روان گشت در نقاب نمو
آب هرجا خرام کاشته است   قدم از خاک برنداشته است
وصف آبست اینکه نخل رسا   پای در گل دمید و سر بهوا
زین سبب کاب دستگاه بقاست   خلق را از نبات نشو و نماست
عرضه داد این جهان بباغ جمال   اسم رزاق آب و رنگ کمال

آمد اکنون بچشم اهل نظر	معنی احتیاج یکدیگر
چیست این احتیاج سحر طراز	آرزوی بقای فرصت ناز
فکر تعمیر کارگاه وجود	شغل تدبیر اعتبار نمود
که جهان ناگزیر نسبت اوست	پرفشان هوای الفت اوست
هر که زین احتیاج زد بغنا	رخت نگشاد جز بسیل فنا
کرد پیدا ظهور این اسرار	یکجهان اعتبار روزی خوار
آنچه زانها بقید اسم آمد	حسی و معنوی دو قسم آمد
گر کنی قسم معنوی تکرار	کم ز اقسام حسیش مشمار
چون طپیدن غذای آسودن	یا غذاهای کاهش افزودن
کلفت و طعمه جگر خوردن	خامشی و صدا فرو بردن
گوش مرهون لذت گفتار	چشم سیر آب نعمت دیدار
دررحم جوش خون غذای جنین	ساز قوت صدف ز لال ثمین
رزق گرداب خوردن خم پیچ	روزی موج بیقراری و هیچ
غم و شادی غذای یکدگرند	یعنی آب بقای یکدگرند
رزق گل آب و رزق آتش خس	تا چراغ بقا فروزد و بس
خلقی اینجا ز عالم قسمت	بهره یابست در خور طاقت
رزق و مرزوق را نهایت نیست	این حقیقت بقید غایت نیست
از نبات آنچه جلوه سامان شد	رزق حیوان و قوت انسان شد
گرچه رزق سباع حیوانست	باز آنجا نبات پنهانست
اینهمه اعتبار چون و چرا	از بقا جوش زد بقا ز غذا
هر چه غیرش ممد ساز بقاست	اسم مرزوقیش بلند اداست
گشت ازین ساز احتیاج رواج	طبع هر یک بقوتی محتاج
با همه ذره ذره آفاق	هست شامل حقیقت رزاق
از مقامی که جلوه کرد نبات	گل اسما شگفت و رنگ صفات
این مقام ظهور رعنائیست	عالم حیرت تماشائیست
زین چمن هوش رنگ باخته است	فهم‌ها شبنم گداخته است
نه ریاحین نه گل نه رنگ نه بوست	این که این جلوه میکند همه اوست

چیست او آنکه هیچ رنگ نداشت / صافی محض بود و زنگ نداشت
بسکه بر اعتبار دوخت نظر / تا باین نشه ریخت رنگ اثر
قدم اکنون حدوث موج زنست / رنگ مطلق مقید چمن است
حسن بیرنگ تا کجا بالید / که برخسار رنگ گل مالید
چه قدر مد زلف گشت دراز / که بسنبل رساند ریشهٔ ناز
تا کجاها نگاه شوق غنود / که به نرگس رسید و چشم گشود
قامت آرای ناز سخت خمید / که بلندیش تا بسرو کشید
شوخی اعتبار را دریاب / رنگها بین بهار را دریاب
امتیازی که این چه طوفانست / نگهی کاین چه حیرتستانست
جوش دریای رنگ طوفان کرد / جز بحیرت شناوه نتوان کرد
محو این جلوه ها نشین و مپرس / رستخیز خیال بین و مپرس
هر گیاهی که رست ازین گلشن / کرد صد رنگ خاصیت خرمن
هر گلی زد نفس ببوی دگر / داد هر برگ عرض روی دگر
رنگها ترجمان نسخهٔ ناز / سبزه ها ترزبان معنی راز
نخل قامت بسرکشی افراخت / ریشه طرح بنای عجز انداخت
ساز شد نغمه های عجز و غرور / لیک چون دیدن از شنیدن دور
همه خامش نوای محفل حال / رمز بی پرده و زبانها لال
غنچه چیدن فغان بلب بسته / سرو صد دل بهآه پیوسته
گل ببالد که دسته ایم همه / رنگ گوید شکسته ایم همه
لاله حیران که بی سبب داغیم / عشق خندان که این زمان باغیم

عرض حیوان که چو درخود بالید ❊ وصف رزاق معین گردید

نزد اهل حقیقت ایجاد / هیچ چیزی بغیر علم نزاد
آسمان گر ز گردش آساید / یا زمین جام اوج پیماید
ربط این انجمن بهم شکند / هستی آئینه در عدم شکند
هست علمی که حکم مصلحتش / نپسندید جز باین صفتش

هر چه بینی ز مفرد و ترکیب
دارد از علم جوهر ترتیب

علم از رشته های طبع هواست
سر این رشته از نفس پیداست

هر کجا از هوا گم است سراغ
علم خاموش کرده است چراغ

ضعف این نشئهٔ طپش بنیاد
نتوان یافت جز بطبع جماد

بود پیش از ظهور اسم و صفات
علم مطلق نفس کشیدن ذات

آن نفس روح شد بحکم ظهور
بال وا کرد از بساطت نور

داد پرواز عنصر و افلاک
پس نهان گشت در طبیعت خاک

تا نماید ز طبع خاک خروج
کند از پایهٔ نزول عروج

بهم آورد خاک و آتش و آب
کرد شوخی بصورت آداب

جمع تا شد جماد نام گرفت
رست از آنجا نبات جام گرفت

بروانی رسید حیوان شد
بسخن لب گشود انسان شد

هر چه از باغ انجماد و نموست
آب و رنگ تمیز فطرت اوست

در جمادات اگر تمیزی نیست
غیر طبعی فسرده چیزی نیست

از اثرهای قربت عدم است
یعنی از خاکشان عروج کم است

لیک چون آب و آتشست آنجا
رنگی از شوق سرکشست آنجا

ضمر طبعشان تمیزی هست
از علوم قدیم چیزی هست

می‌درد علم پردهٔ اثری
بیخودی نیست خالی از خبری

تا ازین جلوه بر کشند نقاب
جذب آهن رباست رفع حجاب

همچنان بی تفاوت و تبدیل
رم سیماب از آتشست دلیل

غیر ازینها خواص بسیار است
که بطبع جماد در کار است

چون خرد کسوت نبات گرفت
از جمادش بعلم افزون یافت

زانکه اینجا هوا بصورت آب
اندکی وا گشوده است نقاب

دیده باشی که در هوای شتا
نونهالان رسته در صحرا

شب ز پیچیدگی نقاب کنند
صبحدم رو به آفتاب کنند

اثر این ظهور بی کم و کاست
از گل آفتاب هم پیداست

گر بود ز اتفاق تجربه کار
آب و آتش حوالی اشجار

ریشه ها قابل اثر گردند
یک قلم سوی آب برگردند

یا نهالی بخانه بنشانی
تا گل امتحان بخندانی

شاخها سر بسقف کم سایند
از در و روزنش برون آیند

میل وسعت کنند از تنگی
ننمایند هرزه آهنگی

هر کجا امتیاز کرد ظهور
احتیاط خودش فتاد ضرور

همه جا امتیاز بی کم و بیش
هست مصروف ضبط معنی خویش

اگر ادراک رهنمای کسیست
زین مراتب دلیل علم بسیست

آنچه زین هفت ساز می بالد
نغمهٔ امتیاز می بالد

آن تمیزی که از نبات دمید
سر بسامان مدعا نکشید

هر قدر بست بر نمو محمل
نتوانست پا کشید ز گل

جستجو داغ پرفشانی ماند
ذوق پرواز آشیانی ماند

گر هوای عروج زد جوشش
بر در رنگ پریده بر دوشش

بوئی از پرده میدوید برون
نفس آرمیده داشت جنون

گرچه جوهر باصل خود می باخت
عرضش با فسردگی می ساخت

تا که از سعی شوق جزو هوا
غالب افتاد بر همه اجزا

بر نموها تحرکی افزود
پای در گل فسرده گام گشود

دور آرایش خرام آمد
باده از تاک سوی جام آمد

گشت از وحشت تن آسانی
جلوه صورت نگار حیوانی

نخل حیرت بهار راز دمید
مو بمو برگ امتیاز دمید

موج نیرنگ زد زچشمهٔ شوق
چشم وگوش ومساس و شامه و ذوق

علمها آنقدر فراهم شد
که تمیز از پری مجسم شد

لیک از بس هجوم ساز تمیز
چشم پوشید امتیاز تمیز

تنگ و تاز نفس غبار انگیخت
شوخی نغمه ربط ساز گسیخت

دانش اینجا بفهم ناید راست
اینقدر جلوه حیرتی میخواست

چشمها نو نگاه حیرت ماند
گوش ابجد نیوش غفلت ماند

شامه راهی ببوی انس نیافت
ذائقه لذت طلب نشگافت

آگهی معنی مساس نکرد
غیر خشک و تری قیاس نکرد

یعنی اندیشه سوی فهم نتاخت
ازطلب جز به آب و دانه نساخت

ز آنچه شد طبع خلق لذت یاب ‌ ‌ ‌ یافت اسم اکل و شرب و شهوت و خواب
رنگی از امتیاز نفع و ضرر ‌ ‌ ‌ گشت ساز کمال یکدگر
منحصر شد حقیقت ادراک ‌ ‌ ‌ با مید بقا و بیم هلاک
بست اکنون بر آگهی محمل ‌ ‌ ‌ اعتبار ظهور را اسم مذل
هر چه از خلق جنس انعام است ‌ ‌ ‌ زین تجلی بوهم خود رام است
مار و مور و مگس وحوش و طیور ‌ ‌ ‌ دارد اینجا هجوم عرض ظهور
وحشی از سعی گرم جولانی ‌ ‌ ‌ طایر از کوشش پر افشانی
بر خط انقیاد کرده هجوم ‌ ‌ ‌ نقش مأکول بسته با محکوم
یک قلم محو حیرت کارند ‌ ‌ ‌ صید و مرکوب و حامل بارند
عالم بی تمیزی است اینجا ‌ ‌ ‌ عرصهٔ جهل خیزی است اینجا
ماند خلقی ز رمز پردهٔ دل ‌ ‌ ‌ با همه ساز آگهی غافل
کوشش از خود برون دوید اما ‌ ‌ ‌ سوی مبدأ نگشت راه گشا
عقل اینجا دلیل نادانیست ‌ ‌ ‌ بی تکلف جهان حیوانیست

عالم جن که ز پستی برجست ✿ بطربگاه لطافت پیوست

خامه تکرار مدعا دارد ‌ ‌ ‌ دو زبان حرف یک نوا دارد
بر یقین پردهٔ های نغمه هوش ‌ ‌ ‌ این نوا هم مباد پرده فروش
که تگ و پوی عالم اجسام ‌ ‌ ‌ اینقدر از هواست شعله خرام
وین هوا را ز جوف نیست گزیر ‌ ‌ ‌ تا شود قدرتش ظهور پذیر
چون جماد است جوهری مسدود ‌ ‌ ‌ هیچ بر شوخیش دری نگشود
زان طلسم فسردگی انجام ‌ ‌ ‌ ماند در پردهٔ خفای دوام
در نباتات جوف پیدا کرد ‌ ‌ ‌ راه کیفیت نمو وا کرد
بسکه آنجوفها نمود نداشت ‌ ‌ ‌ جنبش ظاهرش وجود نداشت
اثر قدرت خرامیدن ‌ ‌ ‌ بود پنهان بطبع بالیدن
تا ز حیوان بجوف تام رسید ‌ ‌ ‌ ساز عرضش با نتظام رسید
سعی واماندگی سامان شد ‌ ‌ ‌ شخص بیدست و پا خرامان شد

همچنان کوشش طپش پرداز
پی جولان رساند تا پرواز

پس تحرک بقدر تجویف است
چون گرانی نماند تخفیف است

نتوان یافت در طبیعت ساز
بی خلا پرفشانی آواز

جامد است آنچه از هوا خالیست
ساز بیجوف از نوا خالیست

آسمان تا زمین خلا دارد
یعنی آئینهٔ هوا دارد

شش جهت زین حقیقت ایجاد
چیده بر هم بساط استعداد

از جهان وجوب تا امکان
بسته صد محمل خفا و عیان

گاه خود را بخویش می پوشد
گاه از طبع غیر میجوشد

غیر آرایش تعدد او
خویش کیفیت تجرد او

چه تجرد لطافت تنزیه
چه تعدد کدورت تشبیه

میدرد صد نقاب و پیدا نیست
آشکار است و آشکارا نیست

نفخهٔ قدرتیست بال فشان
از گشاد اصابع رحمان

نه جمادش دلیل پنهانی
نه نباتش لباس عریانی

درجماد فسرده گی درجات
بی نیاز از عروج وضع نبات

در نبات از شگفته عنوانی
فارغ از امتزاج حیوانی

ساز هر پرده اش به آهنگی
عرض هر موقعش به نیرنگی

در طپش زار عالم ترکیب
مست ایجاد اعتبار غریب

موج بالد اگر بر آب زند
گردبادست اگر بگرد تند

آبش آثار پیش پا دیدن
گردش افشاندهء خرامیدن

نه خرامش زخود برون تازی
نه ته پاش عجز پردازی

هر کجا مایل کم و بیش است
در کمند احاطهٔ خویش است

تا نوایش ز ساز قدرت جست
پرده صد جا درید و برهم بست

کاروانهای جلوه اش پس و پیش
تا گواهی دهد بقدرت خویش

فهمش امداد غیب میخواهد
اندکی سر بجیب میخواهد

در نباتات از تردد سست
رنگ میکرد فاش و بو میرست

در ظهور حقیقت حیوان
داد از قدرت کمال نشان

شد بکیفیت نفس پیدا
وز نفس درگذشت وگشت صدا!

مد قد رت کنو ن رسا ئی کرد — که نفس پر ز د و صد ائی کرد
نغمه ها د اشت پر دهٔ انعا م — لیک محر م نبو د فطر ت عا م
جلو ه ئی بود د ر صد ا مد غم — چو ن با نسا ن رسید گفت منم
کا ف و نو ن مر ا تب ا سر ا ر — میم و نو ن و ا نمو د آ خر کا ر
پس کما ل هو ا نفس شدن است — و ز نفس ما و من قفس شد نست
ا نـتها ی نفس سخن بـا شد — بـا طنش کن ظهور من بـا شد
ظا هر و با طنش تمیز و طر ف — یعنی آ نسو خمو شی ا ینسو حر ف
کومن و ما کدا م کا ف و چه نو ن — جز نو ا ها ی محفل بیچو ن
ا ینقد ر د ر س فطر ت تو بس است — که جها ن شو خی هما ن نفس ا ست
عشق گل کر د یا هو س با لید — هر چه با لید آ ن نفس با لید
چو ن عنا صر بعا لم تر کیب — گشت قد ر ت نما ی صنع غر یب
خا ک کیفیت جما د نمو د — آ ب آ ئینـهٔ نبا ت ز د و د
همچنا ن د ر فضا ی ا مکا نی — شد هو ا د ستگا ه حیو ا نی
کر د هر یک بقد ر جهد خر و ج — تا بآ تش ر سید د و ر عر و ج
جو هر خا ک بو د وا ما ند ن — کو شش آ ب بر طپش ر ا ند ن
با د ر ا سعی پر ز د ن د رکا ر — سر کشی نشهٔ طبیعـت نا ر
نا ر هم سا ز غا لبیت کر د — عز م پر و ا ز ا و ج عزت کر د
بسکه ز د شو خیش ببر ق هجو م — ا ثر آ ب و خا ک شد معد و م
ا ز مو الید منکشف بر جست — ر نگ کیفیت لطا فت بست
تا بو د د و د وگرد بال گشا — حق پر و ا زشعله نیست ا د ا
نشه سو ز د زبا ده‌رنگ‌سرا غ — تا ر سد پا یه ا ش با و ج دما غ
جو هر نا ر بر تجر د تا خت — که بتر کیب و ا متز ا ج نسا خت
د ر مو الید ا ز ا ن نشد دخلش — که نها ن رست ا ز نظر نخلش
هستـیش کـم ز نـیستی نـنمو د — ز ا نکه د ر دید ها ر هی نگشو د
شد لطا فت مقیم پر دهٔ فهم — هیأ ت جن نشست بر د ر و هم
بـتما شا گـهٔ جـها ن و کثیف — د ا د عر ض ظهو ر ا سم لطیف
آ نچه ا ز جنس ا عتبار پر یست — که شهو د ش نه کارد یده و ریست

زین تجلی نمود میل ظهور — گرد ازین پرده شوخی مستور
ریخت عشق از لطافت اظهاری — رنگ ایجاد عالم ناری
این لطافت ظهور غیب مثال — عالمی دارد از صور بخیال
از موالید آنچه در نظر است — زین فضای لطیف جلوه گر است
چون شرر گرچه این حقیقت پاک — جسته است از مزاج الفت خاک
بخیالش همان صور باقیست — اثر الفت اینقدر باقیست
آن صور درجهان کون وفساد — بیقرار تصرف و امداد
همه قدرت نمای عرصهٔ خاک — چون ملک در طبیعت افلاک
از ملایک لطافت شان کم — لیک الطف به نسبت آدم
زانکه ناری است خلق جن و پری — ملک از جنس عنصر است بری
ناریان چون بنور متصل اند — ملکوت جهان آب وگل اند
ملکوت آنکه در نظر ناید — چهره جز در خیال نگشاید
وضع شان هم نشد مصور کس — مگر از شیشهٔ تخیل و بس
ازشهود پری مگوی و مپرس — گل باغ خیال بوی و مپرس
باده ئی را که شیشه اوهام است — عرض رنگی اگر دهد تام است
نیست صهبا بغیر از اینجا — اعتباریست شیشه ساز اینجا
لمعهٔ بینشت اگر تیز است — نه فلک شیشهٔ پری خیز است
گر یقین چشم هوش بگشاید — سنگ هم جز پریت ننماید
شش جهت شوخی پری پیدا ست — لیک چشم پری شناس کجا ست
تا جهان حس از مراتب نور — محو بود امتیاز عجز و غرور
هیچکس طبع شعله کیش نداشت — فهم اوج و حضیض خویش نداشت
آتش از خاک تا بلندی کرد — غفلت ایجاد خود پسندی کرد
در همین جلوه گاه یافت قرار — اعتبار ابا و استکبار
امتیاز بلندی و پستی — کرد بر طبع ها زبردستی
سر زد افسانهٔ شقی و سعید — نقد اعمال خلق کیسه درید
زین جهان فرقهٔ شیاطین اند — که چو ابلیس باب نفرین اند
بخیال رعونت آئینی — گشت خلقی شقی و نفرینی

آخر از خود سری نکرده خروج / پست ماندند با وجود عروج
چیست ساز شقاوت اعیان / چیدن از وضع بندگی دامان
بغرور هوای سری جستن / یعنی از خاک برتری جستن
ای که رمز آشنای خیر و شری / محرم اعتبار و معتبری
درس معنی شنیده می آئی / راه تحقیق دیده می آئی
باید اینجا دمی تامل کرد / تا چه خیر و کدام شر گل کرد
خیر و شر مبحث مجازی تست / از حقیقت بغیر خیر نرست
شر مجوی چون بخیر پیوستی / قدمی از حدوث تا رستی
در هر لبریز مدح و نفرین است / خاصهٔ اعتبار خلق این است
آنکه با خاک نرد عجز نباخت / گر همه سر باوج چرخ افراخت
طعن خلقش فتاد در دنبال / گرد نفرینش کرد استقبال
از همین شیوهٔ غرور آئین / تا ابد آتشست داغ جبین
خاکساری نیابد از آتش / سجده خون شد بجبههٔ سرکش
اینقدر نقص در غرور جماند / که بساما ن عجز دست افشاند
آه از آن خود سرغرور بلید / که ز مستی به پیش پای ندید
حیف از آن سر که جز هوا نشگافت / خاک گردید و ذوق سجده نیافت

وصف انسان که همه غیب و شهود ✿ صورت معنی بیرنگش بود

ای حصول ظهور را خفاها / اسم تحقیق این معماها
تو بمستی نقاب بگشائی / که ز خلوت با نجمن آئی
هم تو بندی بشوخی احرامی / کز معمای خود کشی نامی
ای تو صبح بهار لیل و نهار / اعتدال مزاج هفت و چهار
طبعت آید بعدل کرداری / تا رسد عالمی بهمواری
نیست وضع بلند و پست جهان / غیر بی اعتدالی اعیان
گر جهان اعتدال می پیمود / آسمان و زمین یکی می بود
طرح نیرنگ این کهن بنیاد / عشق بر دوش انقلاب نهاد

بسکه جوش ناز اکنست اینجا — دم زدن سیل آفتست اینجا
ذره تا آفتاب منقلبست — نبض دل تا نگه رهین تبست
مژه تا لغزشی کند انشا — خلوتست انجمن ظهور خفا
قطره ئی گر =نا نگسیخته است — گرد بر روی بحر بیخته است
کوه با آنهمه تمکن و ناز — نیست بی انقلابی از آواز
خلقی آفت بچنگک میگردد — آسیاها بسر نگک میگردد
این ترازوی منحرف شاهین — که بموئیست انقلاب گزین
عمرها بار انفعال کشد — تا دمی وزن اعتدال کشد
صد قدم هرزه ساید این پرکار — تا بمرکز رسد یک آبله وار
بعد ترکیب کان چهار اضداد — عرض معجون بی‌نیازی داد
وضع ترتیب صنع خامی داشت — نا تمامی هدان تمامی داشت
نرسد آنقدر قوام بهم — ماند اجزای پخته خام بهم
هرچه موضوع بیش وکم گردید — به نگون فطرتی علم گردید
بال پرواز اقتدار شکست — اثر قدرت عروج نه بست
گه هوا جوش داشت گاه تراب — گاه آتش بلند و گاهی آب
چون یکی میفزود بر اعداد — داشت سقمی مربع ایجاد
بیشی نقطه ئی نرفت بحک — نسخه ها را فگنده بود بشک
هر یکی زین چهار سوی جمال — بود نقصان متاع وصف کمال
عشق در ربط شان جنون انگیخت — آبروی هزار کوشش ریخت
اتفاق کمال قدرت ذات — برد فرق از مزاج اسم و صفات
تا ز کیفیت نفوس و عقول — محو شد شوخی عروج و نزول
شخص فطرت بخود تامل کرد — جو هر عدل معنوی گل کرد
عالم عنصر اعتدال گرفت — آدم آئینهٔ کمال گرفت
داشت آن رمز معنی مبهم — همه جا فرد فرد عرض رقم
این زمان اتفاق سامان شد — نسخه ترتیب داد و انسان شد
تا درد قلزم کمال نقاب — یک گهر گشت موج آب وحباب
خط پرکار سر بسر پیوست — جستجو ختم کرد و دایره بست

اسم جامع بروی کار آمد / که یکی عرض صد هزار آمد
آنچه موسوم شد ز غیب و شهود / یک قلم نام این معما بود
هر چه آمد بمعرض اظهار / داشت عرض ظهور این اسرار
صورت و معنی عقول و نفوس / گشت اینجا بدیده‌ها محسوس
شد معین کنون که شاهد راز / بهر این جلوه بود در تگ و تاز
منزل سیر ماه و مهر این بود / مرکز دور نه سپهر این بود
چشم حسن این زمان بخود وا شد / حیرت آئینهٔ تماشا شد
چون ز حیرتگهء جهان قدم / جلوه ها ختم گشت بر آدم
ریخت وضع ظهورش از تعظیم / رنگ تحقیق احسن تقویم
بند بندش نقاب راز گشود / مو بمویش زبان ناز گشود
از سراپایش اعتدال دمید / شوخی جوهر کمال دمید
نفسش نیز اعتدال گرفت / تا صدا صورت مقال گرفت
گر تامل دلیل هوش کسیست / از صدا تا مقال فرق بسیست
نفسی پنبه ات ز گوش افگن / تا شوی محرم صدا و سخن
کاین دو طایر مقیم یک قفس‌اند / یعنی آهنگ پردهٔ نفس‌اند
لیک هر نغمه کز گلو خیزد / بم و زیرش همان صدا ریزد
این نوا وقف ساز حیوانست / کز گلو ناله‌اش پر افشانست
آنچه کام و لب وز بان و گلو / متفق پر زنند بجلوهٔ او
سخنست و ظهور قدرت آن / نیست الا ز پردهٔ انسان
بحر قدرت کنون بجوش آمد / صفت نطق در خروش آمد
بهر تفهیم معنی اشیا / اصطلاحی ز غیب کرد انشا
از پی امتیاز ظلمت و نور / داد ترتیب دستگاه شعور
مقتضای حقیقت هر یک / نسقی بست خاک تا بفلک
در تنزه غنای مطلق دید / واجبش خواند باطنش نامید
که تنزه حقیقت ازلیست / بی نشانی دلیل بی خللی است
در مقامی که ره ندارد وهم / جز غنایش چه وا نماید فهم
بسکه تشبیه جوش حاجت داشت / ممکنش گفت وظاهرش انگاشت

یعنی این ساز استعارا تست — هر چه گل میکند عبارا تست
در جهانی که لفظ پیرائیست — اولین احتیاج پیدائیست
زان حقیقت بنای وحدت ریخت — زین مراتب غبار کثرت بیخت
عقل از و معنی مجرد بست — جسم از و بر خط قیود نشست
از نوای مرکب و مفرد — گشت قانون طراز جهل وخرد
شوخی اعتبار هر کم و بیش — برد در پردهٔ عبارت پیش
از قبولش قبول یافت سند — آنچه رد کرد گشت رد ابد
تا نواهای اوثبات گرفت — اثر قدرتش جهات گرفت
برد روزی زوجد ما و منش — حیرت برق تازی سخنش
کاین غبار از چه عرصه دارد جوش — وین شرار از کجاست شعله فروش
بال این رنگ پر فشان چه گلست — شور این نشئهٔ جنون چه مل است
اینک آئینهٔ عروج کمال — که بتحقیق خویش زد پر و بال
بهوای وصول راز سخن — بست احرام امتیاز سخن
چون تامل نمود صرف وقوف — جلوه گر یافت اجتماع حروف
که بعرض حقایق مبهم — حرف چندی تنیده است بهم
شوق شد پردهٔ حروف گشا — کزچه ساز است این شگرف نوا
مخرجی چند کام تا بزبان — از مقامات راز گشت عیان
شد مبرهن که این غبار فسون — نفس داده در طپش بیرون
هر صدائی کز ان طپش جسته — نقش حرفی بجلوه پیوسته
هر کجا وحشت نفس زده گام — گشت آواز پاش حرف پیام
بود آن حرفهای شعله نفس — عدد پایهٔ نزول نفس
پس بفکر نفس خیال انگیخت — رنگ آئینهٔ تامل ریخت
دید شوقی زدل دمانده نفی — زده دودی به پیچ و تاب صفی
گر مثلی جسته از کف خونی — هوسی در دماغ مجنونی
بوی و همی دمیده از گل راز — بخیالی دوانده ریشهٔ ناز
تا دماغش زدل عروج بخار — لیک پرواز نه فلک دربار
زان بخاری که گشته دود دماغ — در کف یکجهان تمیز چراغ

بسته از قدرت کمال وجود ‌‌ نردبانی ز غیب تا بشهود
تا جمال معانی بیرنگ ‌‌ زین مراتب شود نزول آهنگ
الفش پایهٔ نخستین گام ‌‌ کرده آخر بواو ختم خرام
ازل ما و من همان الفش ‌‌ ابد از واو گشته منکشفش
تا بربطش خرد تامل کرد ‌‌ زین دو اسرار لفظ او گل کرد
او دلیل حقیقت سخنست ‌‌ کانسوی اعتبار ما و منست
گر بتحقیق بستهٔ احرام ‌‌ اوست محصول اول و انجام

گشت اکنون ملک ز غیب عیان ✿ تا شهادتگهٔ نطق انسان

ای چمن ساز اعتبار سخن ‌‌ نفست صبح نوبهار سخن
بشهادتگهٔ تو ئی و منی ‌‌ سخن آورده ئی و خود سخنی
نفسی میزدی سخن گشتی ‌‌ بوی گل داشتی چمن گشتی
باغ بیرنگیت برنگ رسید ‌‌ بسخن باید از خودت گل چید
گر نقاب سخن شگافته ئی ‌‌ آنچه در وهم نیست یافته ئی
جهل ها علم شد بنور سخن ‌‌ علم جهل است بی ظهور سخن
سخنست آنکه زیر تا بم از وست ‌‌ نه همین ناله خامشی هم از وست
بتخیل اگر خطاب کنند ‌‌ از سخن طوری انتخاب کنند
ورخموشی اشارتی دارد ‌‌ سخن آنجا عبارتی دارد
علم مطلق همان سخن خیز است ‌‌ شخص معنی عبارت انگیز است
آدم آندم که برد ازین آثار ‌‌ بوی اجمالی از حقیقت کار
گشت مفهوم طبع معنی رس ‌‌ سخن از حرف و حرفها ز نفس
مایهٔ امتیاز ها جوشید ‌‌ نغمه و تار و ساز ها جوشید
پی تفصیل رنگ و بوی ظهور ‌‌ چشم تحقیق آب داد شعور
کرد تفتیش وضع امکانی ‌‌ سر اندیشه را گریبانی
تا ز قانون پردهٔ اشیا ‌‌ آگهی نغمه ئی کند انشا
رنگ و بوئی کزین چمن فهمید ‌‌ صورت و معنی سخن فهمید

دید یک سر تجلی اسما ست | که در آئینهٔ سخن پیدا ست
همچنان فطرتش ز بزم وقوع | کرد در عالم خیال رجوع
یافت آن نشه هم مسخر او | یک قلم سر بخط ساغر او
از ازل تا ابد چه نو چه کهن | بود محکوم اقتدار سخن
آنچه کم می شمرد بیش آمد | حیرتی دیگرش به پیش آمد
کاین نوای ضعیف بی پر و بال | وین غبار شکسته رنگ خیال
از نفس مایهٔ بقا دارد | نفس این قدرت از کجا دارد
تا تحیر ره خیال گشود | ملکوتی بجلوه بال گشود
از دل خاک تا بعالم پاک | ملک آمد بمعرض ادراک
دید امر مجرد است ملک | حکم فرماست تا بسمک
جوهر (یفعلون) حقیقت شان | ناز (ما یومرون) بقوت شان
در ادای مراتب تائید | صفت ذاتشان غلاظ و شدید
حامل عرش و کرسی و افلاک | حافظ اصل و فرع نسخهٔ خاک
فاعل هرچه امر شامل اوست | قادر آنچه جلوه مایل اوست
موجد دستگاه چون وچرا | خالق اعتبار هر من و ما
بسته در عالم ظهور و بطون | نظم اسرار حکم (کن فیکون)
حرفها جمله از الف تا یا | وضع اسماء مفرد اینها
چون بترکیب هم کنند نزول | اسمی آید بجاوه گاه حصول
خواه اسم الهی کلی | خواه کونی و کلی و جزئی
این اثرهای قدس رحمانی | ناشی اند از تعین ثانی
که ز جیب نفس کشیدن ذات | کرد فطرت حروفشان اثبات
بعض آن با تعین تشبیه | بر نیامد ز خلوت تنزیه
یعنی ادراکها نداد نشان | جز به ترکیب اسم معنی شان
بعض آن در جهان مفرد نیز | داد عرض حقیقت تمییز
چون الف مشعر رموز تعال | با شمول معیت احوال
تا حدود تعین ایماشی | دال رمز هدایت انشائی
را بشایستگی اشاره نما | زا ادای تولد اشیا

شین دلیل حقایق تمکین عین تحقیق دستگاه یقین
فا همان عافیت نمائی کار ها جمیع مراتب اسرار
مضمر پردهٔ تلفظ یا احتمالات معنی من و ما
زین نسق جمله از ظهور و بطون بر اثرهای علم رهنمون
این ملایک مزاج اسمایند معنی امتزاج اشیایند
ز اشیان تقدس اطلاق بال قدرت گشوده بر آفاق
هر قدر اعتبار تمثال اند علم تحقیق را پر و بال اند
در طلسم بهانهٔ تشبیه کار فرما بقدرت تنزیه
هرچه گل کرد از طلسم وجود آب و رنگ بهار ایشان بود
از جهان خیال تا اظهار عرض اجمال حکم شان در کار
لیک در ذات حضرت انسان بتفاصیل گشته اند عیان
در تکلم حروف شان نسبت در نوشتن خطوط شان کسوت
حکم ارواح در ارادهٔ اسم بظهور نقوش قابل جسم
آب آینهٔ خیال و نمود مابه الامتیاز غیب و شهود
درس تحقیق مهر و کین اینجاست معرفت حیرت آفرین اینجاست
لطف و ایذای مدحت و نفرین همه اینجا فگنده طرح کمین
هر نوا کز اثر اثر دارد حرز این ساز زیر پر دارد
گر یکی را کنی خطاب تعال تابع جذب اوست بی اهمال
تا برو گفته ئی روان شده است تیر تسلیم این کمان شده است
ور اشارت نموده ئی بنشین نقش بسته است قدرتش بزمین
زین ادا هرچه در ظهور آید اثرش حاصل شعور آید
بمخاطب بگوی یا بنگار بی اثر نیست حکم این اسرار
که ملایک طبیعت سخن اند روح قدرت نمای این بدن اند
ملک اینجا نموده است هجوم ورنه تاثیر ما و من معلوم
همه جا فیض معنوی ساریست آب این چشمه تا ابد جاریست
اثر سحر و دعوت اسما که نفس کسوت است و وهم قبا
با چنین ناتوانی انفاس راست ناید بفهم علم و قیاس

مگر آنست کاین همه ارواح | در حروف اند بر فساد و صلاح
هر کجا بر اثر هجوم کنند | گر همه آهن است موم کنند
عالمی زین نواست مست فغان | که شدیدست زخم تیغ زبان
همچنان در مراتب آثار | نیست آبی به نرمی گفتار
بحیا لطف آب بر گیرد | آتشست نزد آنکه در گیرد
در لطافت ز جان گواراتر | بدرشتی ز سنگ خاراتر
آبها نرم خوئی سازش | شعله ها گرم جوشی نازش
با دسطری برون طپیدن او | خاک یک نقطه آرمیدن او
ترش و شیرین و تلخی امکان | از مذاقش برنگ آب دهان
کز پی قطع ربطها کوشد | جوهر تیغ از زبان جوشد
ور کند صید اختلاط هوس | صد بریشم تند بتار نفس
گاه الفت مزاج جان گردد | چون رمد مرگ ناگهان گردد
قبض و بسط آرمیدهٔ قفسش | غنچه و گل دمیدهٔ نفسش
حرکات قوی و ربط هواس | محو حکمش بمعرض احساس
شامه از پهلوش ممیز بو | چشم ازو وا ندای زشت و نکو
هر چه جوشید از زبان سخنست | آنچه بشنید گوش ما و من است
تا سخن مدعا بیان گردید | چشم و ابرو و لب و دهان گردید
هر سر انگشت ازو زبان مقال | هر بن مویش آشیان مقال
نفسی زد جهان ز دامن ریخت | شوخئی کرد گرد حشر انگیخت
گرهی بست نام او دل کرد | بالی افشاند حل مشکل کرد
اشک جوشیدن دم سردش | نگه آواز سرمه پروردش
طپش دل در اثر زدنش | جنبش لب نقاب پر زدنش
زین تحیر بهار گفت و شنید | بی سخن هیچ رنگ نتوان دید
تو سخن من سخن زمانه سخن | همه را علت و بهانه سخن
هر چه از عقل و نفس و جان و تنست | نیست چیزی دگر همین سخنست
گشت اینجا دلیل طرز نوی | انبساط ظهور راسم قوی
قهرمان ازل درین هنگام | داد عرض شکوه قدرت تام

کز هوای ضعیف عجز نورد
عالمی را مسخر دل کرد

از سخن قدرت قوی بشناس
تا چه صولت نهفته در انفاس

ناله اینجاست کوه در فتراک
نفسی نه فلک کشیده بخاک

این اثرها گواه قدرت اوست
که دو عالم مطیع صولت اوست

قوت آینهٔ زد و گیراست
ضعف معذور عرض تاثیر است

خواه خامش نشین وخواه بنال
توهم از پهلویش بخویش ببال

بود از این پیش اعتبار سخن
محو در علم ذات بی تو و من

این زمان علم از سخن پیداست
هر چه خواهی ز ما و من پیداست

لایزال است پر فشان نمو
او در آغوش علم و علم درو

(بیدل) اکنون بفطرت آدم
پرده‌ئی بود فاش شد آنهم

آن نفسها که ساز اسما داشت
یعنی از علم مطلق ایما داشت

بظهور از بطون گرفت حساب
از نفسهای او درید نقاب

عقل وحس بر یقین گشود آغوش
بسخن وارسید و گشت خموش

این نفس آن نفس نمایان شد
خاک واماند وعرش جولان شد

آخر این نشئهٔ ظهور قفس
برد سررشتهٔ نفس بنفس

باچنین جلوه گرد حایل چیست ✿ فهم کن فهم که ای انسان کیست

عشق میگوید ای هراثی وهم
بر سر کار بند رشتهٔ فهم

کاینهمه گفتگوی غیب وشهود
معنی و لفظ حرف قدرت بود

گر عبارات و گر اشاراتست
از همان معنی استعاراتست

آمد از حرف کاینات برون
لیک حرف از حقیقت بیچون

چیست بیچون بطون رحمانی
آن بطون ذات پاک انسانی

جز در انسان ثبوت حرف خطاست
همه‌جا شرح بود و متن اینجاست

فرع بی اصل وهم تعداد است
شرح بی متن حرف برباد است

رمز انسان سری است گواه
که جز او نیست باطن الله

پس بطون عین شخص باشد و بس
ما سوی وهم می تراشد و بس

آن بطون تا ظهور پیدا شد — علمی از پرده آشکارا شد
علم در هر تاملی اسمی یافت — خویش را پردهٔ طاسمی یافت
هر قدر واشکافت تفتیشش — معنی جلوه کرد در پیشش
ذات ازین اسمها همان سالم — علم نبود تعدد عالم
بصد آرایش منی و توئی — متکلم نمیرسد بدوئی
نوبهاری بفکر خویش افتاد — هر نگه رنگ عرض دیگر داد
چون تأمل گرفت دامن فهم — بود آنجمله پرفشانی وهم
از ازل تا ابد چه پیش وچه پس — صور علم جوش دارد وبس
گفتگوی و جواب و امکانی — بود گرد خیال انسانی
جزر و مدش باین صفت جوشید — آمد و رفتش اینقدر کوشید
که تخیل نمود پیدا کرد — غیب رنگ شهود پیدا کرد
تا نیامد حقیقتش بنمود — این عیانها خفای مطلق بود
نخلی از باغ بی نشانی جست — خود است تا تخم بندد آینه بست
آنکه ما را ز ما برون آورد — ساز اثبات معنی خود کرد
کیست فهمد رموز این عنوان — که جهان باطن است یا انسان
چه شهود و چه غیب انسانست — چه کنار و چه قعر عمانست
بهر تحقیق اول و انجام — نسخهٔ علم را است انسان نام
چیست انسان کمال قدرت عشق — معنی کاینات و صورت عشق
نوبهاری که بی تجلی او — در عدم داشت گل چه رنگ و چه بو
بوی اسرار معنیش وحدت — رنگ گلزار صورتش کثرت
اعتبار عروج تنزیهش — آبروی نزول تشبیهش
آن عقول و نفوس تا اجرام — این شهود و ظهور تا اجسام
آنچه از عالم لطیف نمود — عکس آئینهٔ کثافت بود
تا نگردید جلوه گر اشباح — بود موهوم معنی ارواح
اوج جها آمد از حضیض پدید — نشه بی باده هیچ نتوان دید
نه همین شاخ و برگ رست از گل — رنگ و بو بود هم درین منزل
از کدورت صفا گرفت نمود — صاف هر نشه درد پرور بود

حاصل آنست کاین حدوث و قدم | نیست جز لفظ و معنی آدم
آدم است آنکه کرد اینهمه راه | طی بعلم طبیعت آگاه
تا بدرس عیان شدن رو کرد | ابتدا از اشارهٔ هو کرد
مدتی کونی و آهی خواند | نطق گل کرد و هر چه خواهی خواند
شوقا زان نغمه‌های دوراندیش | بود در پردهٔ تخیل خویش
زاعتبارات می شمرد ورق | کرد آخر بخویش ختم سبق
همه جا از خیال پیش رسید | چقدر رفت تا بخویش رسید
سعی تغییر هیچ پیش نرفت | یعنی آخر برون ز خویش نرفت
آن عمائیتی که مشعر هوست | یاد کیفیت تقدس اوست
آنکه تنزیه ابجدش باشد | فهم کی مرد مقصدش باشد
همه عالم درو ظهور آیات | او نمودار در حقیقت ذات
زین معما کسی چه دریابد | دانش این نکته بر نمی تابد
با وجودی که رمزها فاش است | جلوه بر آینه نفس پاشست
گفتن اینجا نگفتنیست خمش | شرم عریانی است چشم بپوش
کس چه داند که این چه طوفانست | غیر ازین کاین قیامت انسانست

مقصد آن است که این علم و فنون ✿ نکشیده است سر از جیب بطون

ای طلسم حقیقت مطلق | تو بطون حقی نه ظاهر حق
اینکه در فهم خود نمی آئی | معنی مطلقی نه پیدائی
چیده قدر تو دستگاه آنجا | که ترا نیز نیست راه آنجا
بشکنی تا بفهم خود کلهی | نگهی کز چه عالمی نگهی
لفظ تست آنچه از من و ما رست | هر کجا لفظ نیست معنی تست
لفظ و معنی درون و بیرونت | رنگ و بوی بهار بیچونت
علم را از ظهور تفسیری | خواب ناز و نیاز تعبیری
جوش ذرات عالم هستی | از تو رقاص عشرت مستی
نظری کن بنور جاویدت | که چه مینا شکسته خورشیدت

ای نگنجیده در تصور خویش
معنیت آنسوی تفکر خویش

گرچه واماندهٔ دل خاکی
برتر از صد هزار افلاکی

فهم را زت ثبوت کم دارد
که تو فکری و فکر رم دارد

عشق چندین نظر بخویش شکست
تا یقین آفرید و نقش تو بست

داشت این آرزوش مست هوس
که ترا بر تو وانماید و بس

چون تو گل کردی او بجلوه رسید
نور خورشید آفتاب دمید

چقدر پرده بر خود افزودی
تا نگاهی بجلوه اندودی

از چه عالم عنان شوق گسیخت
تا زما و منت غبار انگیخت

حق نهان نیست تا عیان گردد
یا عیان کز نظر نهان گردد

آشکار و نهان حقیقت تست
خرم آنکس که این حقیقت جست

بتغافل متن مژه واکن
آنچه گل کرده‌ئی تماشا کن

نه زمین و نه آسمان شده‌ئی
معنی پیش خود عیان شده‌ئی

خلق پیدائی تعقل تست
نقشی از صفحهٔ تأمل تست

عالمی را ز خود بر آوردی
لیک بر خویش جلوه کم کردی

نور تحقیق پرنگه سوز است
دیده ناچار دوری افروز است

شده نورت دلیل تاریکی
دوری از خود بقدر نزدیکی

شمع در بزم و شعله بیرون تاز
نتوان دید نغمه در دل ساز

برق در ملک صورت افتاده است
دور گردی ضرورت افتاده است

ای غبار نشسته بر سر خاک
بسته صد محمل آنسوی افلاک

می نماید جهان گرد و غبار
پیش چشم تو خوار و بیمقدار

از اثرهای جرم نزدیکیست
کاین غبارت بدیده تاریکیست

یعنی از طبع بی نیازی کیش
زیر پا دیده‌ئی نه بر سر خویش

خاک کائینه دار زشت و نکوست
زیر پا چیست تاج سر هم اوست

این که در زیر پای تو فرشست
مغز افلاک و زبدهٔ عرشست

هر چه زین عرصه گرد بیخته است
موج انوار قدس ریخته است

تا باین گرد دوخته است نگاه
آسمانها شکسته است کلاه

قدسیا سر بجیب تاخته اند
تا باین رنگ رنگ باخته اند

این نه گرد است جوهر راز است | این نه خاک است بستر ناز است
فطرتت کز فلک گذشته بلند | هست گردی ز خاک گشته بلند
گر تأمل بفهم پردازد | بر فلک نیز خاک می تازد
گرد و همی دگر بدیده میاش | خاک درخاک می طپد خروش باش
جان و دل امتزاج آب و گلست | آب و گل نیست جمله جان و دلست
قطع کن زحمت ره و منزل | تو دلی و نشسته ئی در دل
رنگ کیفیت درون و برون | غوطه خورده است درهمین کف خون
باطنست اینکه ظاهرش خوانی | معنیست آنچه لفظ میدانی
یک قلم اعتبار نور و ظلام | سیر علمیست درریاض قدم
ذات در خویش دید عرض صفات | برد تمثال صافی مرآت
موج این بحر نیست محو کنار | رنگ بیرون نمی طپد ز بهار
خلق معقول دان و حق محسوس | علم شمعست و عالمش فانوس
ما همه نور آفتاب حقیم | جلوه ئی خفته در نقاب حقیم
نیست این آفتاب از این دستور | که برون تابد از نقابش نور
ره ندارد برون حق آفاق | نیست تقیید خارج اطلاق
جز بخویشش کجاست عالم سیر | خارجش غیر باشد و لا غیر
بوی خارج نبرده است اعیان | علمی از جلوه داده است نشان
جمله منقوش صفحهٔ مطلق | همه ظاهر ولی بباطن حق
چند باید بوهم فرسودن | خارج حق نمیتوان بودن
آنکه او را محیط میخوانی | ظلم باشد محاط اگر دانی
بتوهم برون مثال زبسی | حق محیط است نی محاط کسی
وین محاطی که علم ما و من است | چون تامل کنی حقش وطن است
پس محیط و محاط جز حق نیست | وصفها غیر ذات مطلق نیست

کرد اینجا فسانها کوتاه
معنی لا اله الا الله

شغل انسان

دارد اکنون قلم شوق بیان ✡ سحرپردازی شغل انسان

ای چمن نسخهٔ حقایق غیب   رنگ پرداز گلشن لاریب
درس افسون بیخودی سبقت   پردهٔ ساز بی نشان ورقت
عمرها بال شوق کردی باز   لیک نگذشتی از سرادق راز
خامشی داشت نبض آوازت   در دل بیضه بود پروازت
آنقدر تاختی بعزم ظهور   که شدی در غبار خود مستور
جلوه چند آنکه شوخی انشا کرد   راه گل کردن خفا واکرد
بسکه اندیشه ها برون جوشید   شخص عریان تنی قبا پوشید
قطره ات آخر از تلاش نشست   موج زد آنقدر که گوهر بست
یعنی آئینهٔ تو هرچه نمود   جز تحیر حصول جلوه نبود
طرفه راه خیال پیمودی   جلوه کردی چنانکه ننمودی
ظاهر آرائیت خفائی کرد   شیشه سازی پری نمائی کرد
جسم جان شد چه ظاهرآرائیست   رنگ بو گشت این چه پیدائیست
ای نهان جلوهٔ عیان آهنگ   بوی کیفیت تو هم رنگ
حرف تحقیق خامشی سبق است   نقش تحریر سادگی ورق است
پرفشان باش آشیان محو است   بنفس گرد کن نشان محو است
چون رسیدی بکنه معنی ساز   شوق می بال و نغمه می پرداز
گفتگو بی نهایت است اینجا   ختم مطلب بدایتست اینجا
به که در عرض مدعا کوشی   ناله ئی گل کنی و بخروشی
عشق دوشم بگوش شوق دمید   کای تامل نوای گفت و شنید
هرچه آمد بحرف معلوم است   آنچه مرقوم گشت مفهوم است
آن بیان سرزد و مکرر شد   این زمان طرز حرف دیگر شد
چشم بر نسخه های کهنه مدوز   معرفت تازه دفتر است امروز
بی نیازی تجددی دارد   بنویها ترددی دارد

سخن اکنون بعرض سامانست ملکوتی دگر پر افشانست
میشود ساز نسخهٔ عرفان قصه‌ئی از توجه انسان
کاین فسونگر چه سحر می بارد وین قیامت چه فتنه میکارد
گرچه آفاق ساز نیرنگست پیش این نغمه حیرت آهنگست
مفت هوشی کزین جنون آهنگ ساغری وا کشد بگردش رنگ

شد نصیب نگهٔ غیب حضور ❁ دیدن عقل کل از سیر ظهور

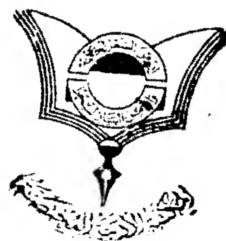
جلوهٔ تعمیر این خیال آباد عقل یعنی طبیعت ایجاد
گشت روزی ز فکر برق آهنگ فهم جولان عرصهٔ نیرنگ
تا کشد رمزی از مزاج ظهور کز چه شمع است موج این همه نور
چه غبار این قدر پریشان شد که جهان مایه دار امکان شد
چه می است اینکه هستیش رنگست چه نی است اینکه در هرش آهنگست
چرخ بار که میکشد بر دوش کز خمیدن گشوده است آغوش
کوه این لنگر از کجا دارد که سر پاش خواب پا دارد
صبح پیشانی گشادهٔ کیست شام زلف بپا فتادهٔ کیست
از خط کهکشان باین انداز لغزش پای کیست جاده طراز
گرد آشفته رهزن نظر است کاروان محو جاده در سفر است
ناخنی سر نزد ز چنگ خیال که خراشید روی زخم هلال
وز چه این زخم خون چکیده ایاغ به نشد تا نه بست صورت داغ
گل هوائی که در نفس دارد غنچه بوئی که در قفس دارد
برق حسن که داد عرض فسون کآتش آئینه رنگ کرد بخون
بوی زلف که شد طپش ارشاد که هجوم جنون دمید زباد
رعشهٔ آب از چه میخواریست سکتهٔ خاک از چه بیماریست
بچه تب از طبیعت دریا شورش نبض جسته بر اعضا
قطره طرح چه جام می فگند موج بر خود چه شیشه می شکند
ذره ها چشم بر چه دوخته اند که نفس بر طپش فروخته اند

یعنی اینجا ز سعی بیسر و پا
بخیه فرساست چاک جیب هوا
پی صید که وا کشیده براه
دیده ها حلقهٔ کمند نگاه
که با این رشته ها نگردد رام
جز غبار تحیر اوهام
دل بیاد که بیخودی پیماست
که طپش ناله است و ناله هواست
زین تگ و پوی انقلاب نمود
حسرت بسمل که بال گشود
عمر را با نفس چه پیوند است
سر این رشته در کجا بند است
ذره تا آفتاب چشمک ناز
قطره تا بحر شوخی انداز
اگر ابر است ناز می بارد
ور شفق جمله رنگ میکارد

صنع شد مظهر ذات صانع ✡ نیست جز وهم زدیدن مانع

میزنند جوش طرفه ئی با هم
رقص افلاک و نغمهٔ عالم
آخر این چینی غریب آهنگ
تا کجا میبرد هجوم ترنگ
گوش مست شنیدنست اینجا
دیده ها محو دیدنست اینجا
چون تأمل بکنه معنی تاخت
حیرت آئینهٔ جنون پرداخت
یعنی از هر چه در خیال آورد
شخص صنع خودش مثال آورد
موج بیرون قلزمش ننمود
رنگ و بو خارج بهار نبود
ذات مشهود و ما سوی موهوم
شعله موجود و خار وخس معدوم
جوش طوفان طرازی کم و بیش
یافت گرد ره تصرف خویش
گر فلک دیدخانهٔ خود یافت
ور زمین آستانهٔ خود یافت
هر طرف گشت پرفشان خیال
کرد پرواز خویشش استقبال
همچو شمعی که سیر انجمنش
داشت غافل ز فکر خویشتنش
چون بتحقیق این و آن پرداخت
رنگ محفل ز رنگ خود نشناخت
سعی فکرش بخود فشرد آخر
پایش از خود بسنگ خورد آخر
شوکت خویش برد از هوشش
شد خیال جهان فراموشش
می زخود رفت در تلاطم جوش
صبح گم شد بوسعت آغوش
روزکاری بفکر خویش نشست
مشت خونی شد و بریش نشست

لیک بوئی ز کنه راز نبرد　　بحقیقت ره مجاز نبرد
هر قدر بال زد پریشان شد　　هر قدر چشم گشت حیران شد
اضطراب از دلش دماند سپند　　آتش خانه در گرفت بلند
شرر انگیخت شبنم با غش　　حلقه زد بر در جنون داغش
ناله ها کرد هیچ سود نداشت　　شعلهٔ دل سراغ دود نداشت
هر کرا فکر خویش راند بآب　　بر نیامد چو پیچش از گرداب
تا دکان جهان رواج نماست　　جنس تحقیق خویشتن عنقاست
همه پیداست غیر معنی خویش　　این سبق را کسی نبرد به پیش
شمع سرگشتهٔ سراغ خود است　　چشم بر روی جمع و داغ خوداست
آینه وانمای صد تمثال　　لیک دید خودش دلیل محال
گر بساط شعوری می چینی　　غیر بینی است خویشتن بینی
تو تمیزی و عرض جوهر تو　　طرفی میتراشد از بر تو
حکم غیریتی بخود بندی　　تا بادراک خویش پیوندی
غیر تا در نظر مقابل نیست　　هیچکس را شعور حاصل نیست
بی حضور رصد او میل صور　　چشمها کور و گوشها همه کر
دست خود را مساس ننماید　　راه اگر نیست پا چه پیماید
هر یکی را مقابلی درکار　　تا بتحقیق خویش یابد بار
هوش شخص تمیز نیک و بد است　　غیر بینیش بهر خود سند است
هر قدر صرف دانش اشیاست　　جوهر فطرتش ظهور نماست
چون بخود جمع شد تمیز نماند　　غیر تا رفت خویش نیز نماند
بی تمیزی خویش گشته ضرور　　غیر خود بودن اختراع شعور
ورنه در خلوت حقیقت کار　　آگهی پیش خود ندارد بار
صورت اصل خویش دیدن نیست　　در عدم هستی آفریدن نیست
این معما اگر شگافته ئی　　غیر هیچ از میان چه یافته ئی
هر کجا یافت نیست غیر از هیچ　　جستجو محو شد بو هم مپیچ
معنی جلوه از نقاب مپرس　　بحر فهمیدی از حباب مپرس
دورگرد است آنچه نزدیکست　　پیش پای چراغ تاریکست



بیخودی کاشف معما ئیست — چشم بستن زخود تماشائیست

ازجنون‌جوشی کیفیت حال ✿ کردن‌ازمهرجها‌نتاب‌سوال

ای مقیم وثاق آگاهی — مایه‌ات اتفاق آگاهی
آن وثاقت کجاست مجمع‌کون — چیست آن مایه فهم صورت‌ولون
تو برون جسته‌ئی زخلوت راز — بتماشای رنگ و بو پرداز
هوش در فکر خلوتت خونست — رخت این خانه جمله بیرونست
گر شدی خلوتت کفیل شعور — انجمن سازیت نبود ضرور
غیر رنگ آنچه‌در خیال آری — آفتی بر مزاج حال آری
مرغ را سر ببال دزدیدن — نیست جز رمز بیضه فهمیدن
یعنی این پرفشانی موهوم — جسته زان آشیان نامفهوم
گر خیال تو آگهی هوس است — اینقدر دستگاه فهم بس است
بیضه تا بال هستی وعدمیست — بی‌نشان تانشان نه فصل کمیست
دیده‌ها گر به پرده گشتی باز — بیضه می‌بود عالم پرواز
پس باین بال و پر مرو بقفس — معنی بیضه بیضه داند و بس
هرکه زین انجمن سری دزدید — کاسهٔ فطرتش نگون گردید
کاسه‌چون گشت سرنگون خالیست — پشت آئینه و هم تمثالیست
بگریبان مکش سر تحقیق — قعر این قلزم است سخت عمیق
عمق دریا بگیر و پهنایش — موج و کف نیست‌کم تماشایش
اضطراب درون زبیرون پرس — رفتن رنگ بسمل ازخون پرس
از نیستان مگوی نی دریاب — پر بلند است تاک می‌دریاب
عقل تاسر بجیب دل دزدید — بمقامی که خود نبود رسید
فطرت از درک‌آفرینش ماند — دیده از اعتبار بینش ماند
شرر برده سر بخارت سنگ — چه فروزد چراغ شوخی رنگ
نفس گشته گم بسازهوا — رنگ اظهار ریزد از چه نوا
فرع در طبع اصل پیدا نیست — گر همه عین اوست آنجا نیست

نغمه در تار هیچ نقش نه بست / بال وحشت‌فشاند و بیرون جست
مدتی گرد یاس می‌انگیخت / خاک بر فرق آگهی میریخت
هوش در عالم جنون گم بود / چون طپش در مزاج خون گم بود
اضطرابی که در نفس میزد / وحشتی بال در قفس میزد
از که پرسد سراغ خود میخواست / پرسش خود ز غیر نایدراست
عاقبت از هجوم حیرانی / گشت فرش جناب نادانی
شعله کز سعی بیدماغ شود / ناگزیر است محو داغ شود
آگهی بیقراری انجام است / جهل یکدست خواب آرام است
ساز تسکین هوش نادانی است / آشیان نگاه حیرانی است
عجز شد رهنمای امیدش / تا گشاید دری ز خورشیدش
دوخت حیرت بر آفتاب نگاه / کای شفیع جهان نامه سیاه
ماه قرصی ز خوان احسانت / صبح گردی ز راه جولانت
کوه و دشت از تجلیت زرپوش / بحر تا قطره از تو گوهرجوش
خلق با این همه خروش و سماع / خفته یک نغمه‌ات بتار شعاع
هر کجا غلغل تو نیست عیان / خامشی پرده ایست ساز جهان
سایه کز غیبت تو خواند افسون / روز خود را ز شب ندید برون
شب که شمعت نشد نظر فگنش / چشم خفاش دوخت پیرهنش
آگهی بی نقاب گل تو / مرگ نظاره تغافل تو
بیتو ای چشمهٔ حیات نگاه / مژه بر دیده هاست خاک سیاه
دل هر ذره از تو آینه ساز / چشم تا شبنم از هوای تو باز
تا چمن شوخی تو کرد خیال / آتشش از موج رنگ شد همه بال
ماه نو کز خمت لبی تر کرد / بسکه بالید می بساغر کرد
لعل و یاقوت در طبیعت سنگ / آتشی در ره تو باخته رنگ
گر بمهر تو سنگ هم جوشید / گشت خون آنقدر که دل گردید
از تو تنها فلک گل افشان نیست / خاک هم خالی از چراغان نیست
نفسی محرم تحیر باش / جیب آئینهٔ تفکر باش
که درین جلوه زار یاس مآل / داشتم سیر رنگ و بوی خیال

تا که افسرد آتش هوسم / داغ دل شد ز سوختن نفسم
همچو شمع از خیال دوراندیش / سفر جیب خویشم آمد پیش
جای دیگر نیافتم راهی / کندم آخر بجیب خود چاهی
اینقدر وا شگافت فطرت من / که جهان نیست غیر صنعت من
هر چه گل میکند بهار من است / آنچه پر میزند غبار من ست
من که چرخ از اراده ام پیداست / جوش این خم ز باده ام پیداست
کیستم کز خودم شعوری نیست / آفتابم بجیب و نوری نیست
واژگون نسبت ساغر ادراک / می تحقیق ریخته است بخاک
هوشم اما طپیده ام در خون / رازم اما نشسته ام بیرون
نغمه ام سخت نارسا آهنگ / باده ام لیک در خم بیرنگ
من ز من دور و فکر عجز اندیش / در پی خویش رفته ام از خویش
زنگ آئینهٔ شعور خودم / ظلمت امتیاز نور خودم
همچو پرکار هر چه پیمایم / از خط خویش بر نمی آیم
لیک تا وا رسم بمرکز خویش / عجز ادراک جوشدم پس و پیش
عقل را کی بفهم خویش رهیست / خط پرکار چشم بی نگهیست
بحر غرق خیال جوش خود است / هر کجا میرود بدوش خود است
تا بر آرد مگر سر از جائی / هر قدم میزند بخود د پائی
آگهی بسمل خیالم کرد / محو پرواز زیر بالم کرد
عمرها جبههٔ نگه سودم / پیش خود هیچ جلوه ننمودم
رفت هوشم بیاد نادانی / تو مگر این عنان بگردانی
اندکی وانمائی احوالم / که در آئینه ات چه تمثالم
بفسون تسلی آهنگی / می توان بست بر گلم رنگی
برق شمعی که فهم تاریکست / عرض هوشی که جاده باریکست
کلفتم برد ای طرب بشتاب / حیرتم سوخت ای نگه دریاب
آفتاب از چنین سوال شگرف / بر لب عجز محو ماند چو حرف
لیک از آئینهٔ جبین نیاز / سجده را داد جوهر پرداز
وضع تسلیم ترجمان گردید / خط پیشانی زبان گردید

کای شکوه تعین اول	نقطهٔ بی‌نیاز نه جدول
بم و زیر بلندی و پستی	از تو محتاج نغمهٔ هستی
آرمیدن وقار گوهر تو	بیقراری صدای ساغر تو
شمع اجسام پرتو اثرت	برق اجرام لمعهٔ نظرت
نور مرآت مهر و ماه توئی	همه چشمیم ما نگاه توئی
نیست رازی که بر تو نبود فاش	که نهفته است صورت از نقاش
نقش پایش از آنکه گیر درنگ	خامهٔ قدرت تو داشت بچنگ
این زمان همچنان بلوح مثال	از تو داریم حیرتی بخیال
شوخی حرف ما ز نامهٔ تست	گردش رنگ ما بخامهٔ تست
ما همان حیرت زمین گیریم	نقش تسلیم رنگ تصویریم
ساز عجزیم بستهٔ خم و پیچ	رنگ و عرض شکست باقی هیچ
احتیاجت بما ضرورت نیست	فهم نقاش کار صورت نیست
لیک دانم تأمل رازت	گرهی گشته بر رگ سازت
اینقدرها تأملت افشرد	که ترا از میانه بیرون برد
گر بساز تو غفلت آهنگی است	از اثرهای جوش دلتنگی است
دقت هوش درس نسیان گفت	مژه چون غنچه گشت و خواب شکفت
رشته از بس به پیچ و تاب نشست	عقدها آفرید و بر خود بست
گر نمائی بجرأتم ارشاد	بیخودی قصه‌ئی کنم بنیاد
تا بشغل فسانه پیمائی	یکدم از فکر خود برون آئی
ورنه در درسگاه غیب و شهود	بیتو با هیچ علم نیست وجود
تو اگر سایلی جواب کجاست	بحر اگر تشنه باشد آب کجاست
گوهری از تو هست در گوشم	هم بحکم تو بر تو بفروشم
فضل یزدان ز التفات قدیم	بندگان را دعا کند تعلیم
باز از ایشان همان دعا طلبد	سری خود زین بهانه وا طلبد
عاجزی بنده را خمش دارد	لیک حق با خروش خوش دارد
طوطیی را تصنع استاد	نکته‌ئی چند میکند ارشاد
هر کجا طوطی آن سخن راند	صنع بهر خود آفرین خواند

پدر افسانه‌ئی بطفل آموخت — بعد از ان شمع آرزو افروخت
که کند طفل درس خود تکرار — عشق گرداند این ورق یسیار
نازمست جنون طراز یهاست — این نه عجز است بی نیاز یهاست
گر چنین مایل سماع شوی — من بگویم ولی زخود شنوی
لوح آئینه ام صفا دربار — نقش تست اینکه میکنم اظهار

عرض مهر از سبق عرفانش ✿ قصهٔ عارف و فرزندانش

عارفی در هوس بساط ظهور — شمع اندیشه سوز عجز و غرور
غیر حرفی نخورده بر گوشش — دوئی افسانهٔ فراموشش
جلوهٔ ماسواش در همه حال — گرد بیرون آستان خیال
به نشان شوق بی نشان آهنگ — همچو پرواز در طبیعت رنگ
تا فلک از شکستن دامن — گرد آزاد پیش سحر خرمن
همه تن از کدورت افشانی — نالهٔ جامه زیب عریانی
صیدرم‌خورده چون صدا ازخویش — عدمی یک جهان ز هستی پیش
خالی از درد الفت ناسوت — جام لبریز نشهٔ لاهوت
بود بیکلفتی و انده وهی — گل خودروی دامن کوهی
کرده در نغمه زار بیرنگی — کوه را پردهٔ هم آهنگی
که درین خاکدان رفته بباد — هیچکس نیست قابل ارشاد
گر اثر هست در دل سنگست — که بهر ناله تو ام آهنگست
سنگهائی که جز و کهسارند — بز بان تو حرفها دارند
با وجود فسردگی تاثیر — یک قلم ناله اند شوق صفیر
با همه وضع خامشی پرداز — هر یک آئینه خانهٔ آواز
سادگی جلوه لعبتان خموش — نازمست هزار شعله خروش
گر خموشی ادب نشان تواند — چون بحرف آمدی زبان تواند
تا دو روزی اثر نوا باشی — به که با کوه آشنا باشی
کوهسار است ساز عالم رنگ — ما و من پرده این و آن آهنگ

کاف و نون نی محیط این ساز است — که بصد رنگ نغمه پرداز است
یکجهان شیشه خورده بر سنگی — رفته هر یک ز خود به آهنگی
گوش شو گوش تا درین کهسار — ناله راهی گشاید از اسرار
کاین نوا جلوه‌ها چه انجمنند — بتخیل چه شیشه می شکنند
بم و زیر نوای این محفل — بسته بر دوش یکدگر محمل
جمله یک گام وار نارفته — بنواهای هم ز جا رفته
خواه آگاه و خواه بیخبریم — همه تکلیف شور یکدگریم
گفتگوئیست شادی و غم نیست — ناله بالیده است عالم نیست
ناله از جیب ناله می بالد — بیخودیهای شوق می نالد
یک صدا دارد اینهمه فریاد — شش جهت تیشه میزند فرهاد
حاصل الامر آن محیط شکوه — جوش میزد چو چشمه در دل کوه
کرده موسیء ایمن فطرت — طور دیگر مسخر قدرت
کوه و اجزای خامشی سازش — (ارنی) انتظار آوازش
بهوای نوای او زده صف — دل هر سنگ شمع ناله بکف
بخیالش رموز تا شده فاش — بود در طبع سنگ ناله تراش
برق هوئی گر از دلش جستی — محمل کوه بر صدا بستی
ور نفس از لبش گرفتی رنگ — شرری می شکست دامن سنگ
خامشیهاش معنی وحدت — دم زدن حشر غلغل کثرت
ناله میرست تا نفس میکاشت — باغ نیرنگ دل قیامت داشت
جوهر ذاتش از جهان قدم — عرضی چند ربط داده بهم
یعنی آن نخل باغ یکتائی — ریشه‌ها داشت وقف رعنائی
ده خلاف در ظهور معرفتش — چون حواس از لوازم صفتش
هر یکی سرو گلشن تجرید — علم آرای عرصهٔ توحید
رسته زان معنی احد بنیاد — از الف تا بیا همان آحاد
غیر تعداد شبهه و شکی — عین آن ذات چون یکی ز یکی
صفر بودش تهی ز خویش شدن — در کمی داشت حکم بیش شدن
بحر پهلو تهی کند از خویش — اعتبارات موجش آید پیش

شمع اجزای خود دهد بگداز | تا ببالد بکسوت آواز
کاست از خویش و هم بخویش افزود | ریشه ها جز گداز تخم نبود
پختگیها ست خام گردیدن | کسب نقصان تمام گردیدن
ده گل از یک نهال جلوه بهار | ده گره بسته قلزمی بکنار
صد چمن رنگ بست اسمایش | لیک بیرنگ ذات یکتایش
مدتی در سواد جسمانی | دید عرض مراتب فانی
بفضای تجدد امثال | شاهباز قدیم زد پر و بال
در چمنزار حیرت ده و هفت | بتماشای خود ز خود میرفت
رم برق نظر تماشا بود | نفس جسته ناله انشا بود
هر نفس درس جلوه ئی میخواند | تا نفس داشت رنگ میگرداند
بعد عمری که بی نیازیها | کرد میل عدم طرازیها
تا خموشی فروغ شمع شود | نور در آفتاب جمع شود
گرد اندیشه های جهد احرام | منزل ایجاد انفعال خرام
وارثان حقایق عرفان | از نفس تا نگاه ناله فشان
رم آن صید بی نشان آهنگ | گرد شان دام گستر دل تنگ
هر یک اندیشه ساز نیت ها | سایل گوهر وصیتها
جمله حسرت نگاه اشک بدوش | چون مژه گرد دیده حلقه فروش
هاله ماه رنگ باخته اش | بوته جوهر گداخته اش
شمع گرم وداع شعلهٔ ناز | دودها بیقرار عرض نیاز
که چه سازیم ما دل افگاران | چه بود سود این زیانکاران
گوهری چون تو داده ایم ز دست | خنده دارد بحال موج شکست
سایه را از جدائی خورشید | چیست جز داغ ظلمت جاوید
نوبهاری و ما هجوم نمو | بیتو ما را کدام رنگ و چه بو
تو نفس ما حباب بی سر و پا | چون تو رفتی دگر چه ماند از ما
نقطه چون ازمیان رود ناچار | صفر میخندد از خط پرکار
لیک با اینهمه زیانکاری | هم ز تمت التماس دلداری
بینوایان محفل رنگیم | تا رسا ز گسستن آهنگیم

زین طپش نسبتان بی پر و بال ‌‌ نفسی گرد میکند بخیال

رمی از عمر بی اثر باقیست ‌‌ برقی از وحشت شرر باقیست

مد فرصت ز جهل اگر داری ‌‌ حیف باشد کفیل بیکاری

در سبب گاه عالم تحصیل ‌‌ نتوان بود مردهٔ تعطیل

نقد عجزی در آستین داریم ‌‌ سجده مفتست تا جبین داریم

مهلت پر فشانی بسمل ‌‌ میکشد بر تصوری محمل

تا به بیرنگی تو پیوندیم ‌‌ زین چمن برچه رنگ دل بندیم

با همه یاس عجز فرسائی ‌‌ خضر ما باشد آنچه فرمائی

بزبان نگاه باز پسین ‌‌ شعله‌ئی جسته شد شرر تلقین

که درین درس خانهٔ تکمیل ‌‌ پیش رفته است فرصت از تعجیل

مدت اینجاست آنقدر کوتاه ‌‌ که ز مژگان نجسته سعی نگاه

مدعا تا رسد ز دل بزبان ‌‌ نفس سوخته است گرد فشان

لیک در کارگاه استعداد ‌‌ همه کس راز همت است ارشاد

همت هر که هرچه فرماید ‌‌ بهر تکمیل او همان باید

چه کمال و کدام دانائیست ‌‌ دور جام خیال پیمائیست

میگذارد بوهم عشق و هوس ‌‌ حسرتی چند در غبار نفس

تا ازین ورطه رخت خویش برد ‌‌ مفت موج است هرچه پیش برد

اگر آئینه محرم صافیست ‌‌ یک نگه عرض آگهی کافیست

اینقدر گفت و بیسخن گردید ‌‌ چشم پوشیدنش کفن گردید

رنگ مینای اعتبار شکست ‌‌ خاک با خاک و جان بجان پیوست

رشتهٔ وهم پیچ و تاب گسیخت ‌‌ خط پرکار رنگ مرکز ریخت

دی و امروز سوخت فردا رفت ‌‌ رفت جائی که باید آنجا رفت

غیرت آگهی نقش وجود ✿ که نباید ز عدم غافل بود

ای عدم زادهٔ وجود طراز ‌‌ نیستی نقش هستی آینه ساز

اول هیچ و آخرت موهوم ‌‌ وسط اندیشه‌های نامفهوم

در شکنج دو نیستی جایت | وینهمه شوخی منی و مایت
کاش ازین ما و من خبر گیری | پردهٔ گوش در نظر گیری
نه صدایت شنید نی دارد | بسکه پیداست دیدنی دارد
درس ما و منی که میخوانی | از زبان حدوث میدانی
حیف هوش تو هم آهنگت | که تمیزی نه بست بر چنگت
نقد فطرت بهیچ پوچ مباز | قدم است اینکه میدهد آواز
تو بر آنی که من مقیم تنم | نیستی با نگک میزند که منم
در تو سامان چون و چند کجاست | شلعه دارد صدا سپند کجاست
دارد این نالهای و هم جرس | سرمه گردی حریربیز نفس
پردهٔ خامشیست گفتارت | دستگاه خفاست اظهارت
سبق هوش اگر کنی تکرار | پشت و روئیست لازم همه کار
نقد ذاتت دو وصف یافته اند | تار و پودیست اینکه بافته اند
آن یکی هستی خیال نما | وان دگر نیستی بی من و ما
عدم آمیخته است با نفست | گرد پرواز خفته در قفست
نغمه است آنچه حاصل سازاست | بال موضوع صنع پرواز است
جوهرت نیستی عرض هستی | ای خمارت عوارض مستی
واقف هر دو باش کار اینجاست | رنگ و بو جمع کن بهار اینجاست
ورنه کوریست این نه بینائی | بحر نادیده موج پیمائی
چیست گلهای معرفت چیدن | رنگ دیدن بهار فهمیدن
آندم از هستیت خبر باشد | که عدم نیز در نظر باشد
ناتمام است بی عدم هستی | اوج صورت نه بست بی پستی
تا شهود تو نیست محرم غیب | بر هنرهات فخر دارد عیب
چهرهٔ ماه از ان کلفت اثر است | که ز نقص و کمال بیخبر است
روی آئینه بیخبر ز قفاست | سیلی زنگ اگر خورد بر جاست
ساز غفلت کدورت آواز است | چشم پوشیده شام پرداز است
زنگ در عینک از چه یابد راه | که بهر جا نبشر یکیست نگاه
محرمان را درین طلسم خیال | نشه دارد ز باده استقبال

با همه نقص کار تست تمام   گر در آغاز بنگری انجام

دارد این دشت راه و گمراهی   کاملی گر ز هر دو آگاهی

راه سر رشتهٔ حضور عدم   گمرهی قید هستی مبهم

قدمی گر روی بجادهٔ فهم   منزل آن توئی و باقی وهم

لیک تا ره نورد تشبیهی   دور گرد بساط تنزیهی

همه جسمی و جان بیادت نیست   جز همین خواب وخور مرادت نیست

لفظ و همی که نام او جسد است   معنیش سنگک و صورتش حسد است

نه جمادی فسرده هوشی چند   نه بلیسی حسد فروشی چند

قول و فعل تو صرف مکر و فنست   مکر و فن از نتایج بدنست

کار جان نیز اگر ز دست آید   بکفت نقد هر چه هست آید

ای سراپا هجوم جان لطیف   خاک بر سر مکن ز جسم کثیف

جسم یک سر غبار ظلمانی است   پردهٔ گنج جان نورانی است

خاک بر دار و گنج پیدا کن   سرمه مفتست دیده‌ئی وا کن

التفاتت بجسم سخت خطاست   خاک داری بچشم نور کجاست

اثرت رهزنست و مغز وری   تا مؤثر ندیده‌ئی کوری

نقد ذاتی بباد اسم مرو   جان پاکی بکار جسم مرو

آنکه جانست و کار جانش نیست   جمله سود است جز زیانش نیست

کار جا چیست نیست گردیدن   همهٔ خویش هیچ فهمیدن

پیشتر از هجوم گرد عدم   دیدن خود بچشم نقش قدم

پیش از آن کاین قفس کند تنگی   پر زدن چون نفس به بیرنگی

چند در فکر هستی افتادن   بغم تن پرستی افتادن

بیخودی نیز بی خیالی نیست   نیستی خالی از کمالی نیست

جسم دیدی حضور جان دریاب   از زمین تا به آسمان دریاب

تا به آتش نبرده‌ئی خس و خار   نور معنی ز خویش چشم مدار

خار ره چون شود به آتش جمع   نیست بی دستگاه رشتهٔ شمع

هر کجا جسم و جان بهم زده اند   از یکی بر دوئی قلم زده اند

این دوئی نیست عرض یکتائیست   لفظ تنها دلیل تنهائیست

زین دو ساغر بمحفل من و ما — نشئهٔ خاص کرد نست انشا
هرچه میجوشد از بساط ظهور — بد و کیفیت است مست سرو
چون سخن در ظهور استعداد — لفظ و معنیش مشعر ایجاد
باد ماغی بمعرض اشعار — تر و خشک دلیل صورت کار
گر همه چشم کرده‌ئی تعبیر — خواب و بیداریش معین گیر
باده دارد خمار و مستیها — نغمه است و بلند و پستیها
بهمین جلوه آنچه جلوه نماست — شامل نسبت ظهور و خفاست
تو دو حرفست اگرچه لفظ یکیست — ما و من نیز جز دو حرفش نیست
معنی آن بود وجود و عدم — که بهر لفظ کرده اند رقم
هر که این رشته در نظر دارد — چون تامل کند دو سر دارد
تا یکی رو بیک طرف داری — ای که سلطانیِ دو صف داری
مقصد آنست ای کمال اندیش — که خبر گیری از لوازم خویش
تا نماید اشارهٔ عینت — خم ابروی قاب قوسینت
جان و تن بین که آدمت دانند — روز و شب شو که عالمت خوانند
آدمیت ز خویش با خبریست — ما بقی هرچه هست گاو خریست
فضل انسان بسایر حیوان — نیست الا بدانش و عرفان
هوش سامان افسر است اینجا — معرفت جاه دیگر است اینجا
هر کرا عشق کسوتی داده است — پاس اظهار لازم افتاده است
غفلت از گاو و خر هنر باشد — آگهی جوهر بشر باشد
آدم است آنکه گر ز راه افتد — هر کجا پا نهد بچاه افتد
آگهی پرنزاکت افسون است — تا نفس گرم شد جگر خون است
آدم آئینه ایست عجز بچنگ — کز نمی میکشد ندامت زنگ
دیده را یک مژه غبار حجاب — میکند پایمال تهمت خواب
سایه را خواب طعن غفلت نیست — زانکه با آگهیش نسبت نیست
پشت قنطار های بار کشد — چشم اگر خس کشد غبار گشد
ابر بر فرق خاک بال هماست — جرم خورشید را مآل ضیاست
گر جهان جمله شام غم گیرد — طبع خفاش کی الم گیرد

نیست از شب بطایع شب پره غم — لیک بر سایهٔ هماست ستم
در خور کسوتست عیب و هنر — شرم کن بر لباس خویش نگر
دم تیغی که از برش عاریست — موجه اش انفعال بیکاریست
زانچه انسان تحیراندیش است — فکر حفظ مرات خویش است

مثل دقت کار انسان ✿ که ز غفلت نشماری آسان

دو کمال انتظام امکانی — نسق آرای طرز انسانی
داشتند از طبیعت هموار — صحبت آدمیتی در کار
ننمودند در طریق صواب — سر موئی تخالف از آداب
بشهود مراتب احوال — طبعها گشت مستفید کمال
تا قوی همرسد بفایده‌ئی — وجه قسمت کشید مائده‌ئی
جهد هر یک با حتیاط شعور — ساز تعمیر خویش دید ضرور
آن یکی تا دهن بلقمه رساند — حرکاتش عنان بچپ گرداند
از رفیق دگر برایند آز — لب گزیدن عتاب کرد آغاز
کای سراپایت اعتدال ظهور — در کمالت چراست میل قصور
هم بحکم توای کمال گزین — نحس و سعد یست در یسار و یمین
پاس احکام خویش داشتنست — کم کم و بیش بیش داشتنست
نتوان بود هوش اگر بر جاست — بیخبر از تفاوت چپ و راست
راستی تا دلیل کار کنی — حیف با شد کج اختیار کنی
گفت معذور درد دندانم — کرد منع ادای ارکانم
بسکه دندان راست رفت بدرد — بچپم مبتلای تهمت کرد
تو مبیند ارکز ادب دورم — عاجزی کرده است معذورم
درد پهلویم اینقدر گرداند — کز یمینم خم یسار نماند
پس درین درسگاه حیرانی — سخت کاریست کار انسانی
عذر دردی مگر کنیم شفیع — تا برآئیم از غم تشنیع
ورنه تا ساز صحبت است اینجا — نغمهٔ یک سر غرامتست اینجا

حرف چندی که صرف انسانست چون تامل کنی نه آسانست
خاک گردیدن و نیاسودن نیست مشکل چو آدمی بودن
کاین طلسم مراتب چپ و راست همه رنگست و ضبط رنگ بلاست
گاو خر از تکلف آزادست بار بر دوش آدم افتادست
در مقامی که نام آدم نیست گر همه خر توان شدن غم نیست
لیک آنجا که نسبت بشریست اینقدر نیز یک طویله خریست
عبرتی ای بزندگی مغرور مرگت از عمر نیست آنهمه دور
نگه برق وحشت اندازی شرری سر بحبیب پروازی
چون شرر تا زخود اثر یابی در عدم کن سراغ اگر یابی
رفتن از خود عصا نمیخواهد گردش رنگ پا نمیخواهد
فرصت کار نیست آنهمه بیش یکنفس صرف کن بدانش خویش
این گلستان اگر گلی دارد نگهی و تغافلی دارد
چه نگه نوبهار نشوونما چه تغافل خزان چون و چرا
دست با تست گوش هوش بتاب فهم اگر هست اینقدر دریاب
در کلاه حباب پشمی نیست غیر بست و گشاد چشمی نیست
عدم ایماست آنچه موجود است نگه اینجا تغافل آلود است
پیش از آن کاین قدح نگون آید عدم از هستیت برون آید
چشم بگشای جلوه درکار است از شرر یک نگاه بسیار است
چند ازین غافلی و گمراهی خون شد از غفلت تو آگاهی
عرقی کن در خجالت زن مشت آبی بروی غفلت زن
تا بخجلت ز وهم پاک شوی آب شو آنقدر که خاک شوی
بایدت فکر آن جهان کردن فرصتی هست میتوان کردن
آن مکن ای حقیقت عالم که خجالت کشی زروی عدم

ذکر آن بلبل غفلت عنوان ✿ که خجل شد زتماشای خزان

عندلیب خزان فراموشی داشت چون رنگ در چمن جوشی

نه سموم می وزیده بر چمنش	نه تگرگی شکسته بر سمنش
رستهٔ از بیضه بی شکنج الم	پر و بالش ببرگ گل توام
تا سر از آشیان بر آورده	همچو گل غوطه در چمن خورده
ناله بر اوج شوخی انداز	صد طرب نغمه رنگ و بو پرداز
خامشیها به بستن منقار	شور صد نغمه عافیت دربار
چشم وا کردن کتاب گلش	مژه یکسر فسون خواب گلش
گر بپرواز آشیان می شد	زیر طوفان گل نهان می شد
ور به پرواز می نمود آهنگ	بال میزد همان بعالم رنگ
جلوه خوابیده یک نگه نازش	شوق بالیده صد گل اندازش
صبح نسرین بهار میخندید	شام جوش بنفشه می بالید
باغی از رنگ و بو فریب بساط	بلبلی فارغ از خمار نشاط
صد ابد مدت وفا در دل	لیک از عمر رنگ و بو غافل
سایهٔ گل بچشم امیدش	چون فلک دام عیش جاویدش
سطر رنگی که از رگ گل دید	از برات مسلمی فهمید
غفلتش داشت فارغ از خم و پیچ	که همین است جلوه باقی هیچ
تا زمین ثابت وفلک برپاست	دیده درموج رنگ مست شناست
بی زوال است دولت گلشن	جوش گل بین و نازکن خرمن
بیخبر کاین قصور ادراک است	ریشهٔ هر نهال در خاک است
ما و من تا بی از کمند فناست	نبض رقص نفس بچنگ هواست
دیده اش را نداد دست بهم	یک نگه وار عبرت شبنم
تا درین گلشن فریب نمود	خانه بر دوش چشم تر می بود
وحشتی خار در دلش نشکست	تا بپرواز آشیان می بست
لاله نظاره کرد و داغ ندید	سوختن یعنی از چراغ ندید
چشمه فهمید چشم گریان را	گل گمان کرد زخم خندان را
غفلت آئینه دار هوش مباد	خود سری معرفت فروش مباد
خلقی از چشم بر هوا دیدن	مانده غافل ز پیش پا دیدن
چون نهال از فسون نشو ونما	همه پا در گل اند و سر بهوا

گرچه هر یک باستعانت خاک — شعله تازاست جانب افلاک
لیک تا سر باوج افلاکست — دیده محروم جلوهٔ خاکست
گر نگه جانب قدم می تاخت — نخل سر بر هوا نمی افراخت
اصل چون روبخاک می تازد — فرع هم به که سر نیفرازد

معنی آنکه زهرجزو ظهور ✿ نیست جز صورت درسی منظور

چیست این باغ درسگاه رمی — حیرت اوراق رنگ و بو رقمی
داغهای دلش سواد نقط — از غبار نظر دمیدن خط
این ورقها که دام ادراک اند — مژه ئی گر قلم کشد پاک اند
از نقوشی که لوح اوست هوا — نیست روشن مگر سواد فنا
شبنم این نکته میکند تکرار — کای هوس چشم ازین چمن بردار
آتش است اینکه رنگ میخوانی — عبرتست آنچه جلوه میدانی
هر که از خاک سر کشید اینجا — با عرق بایدش چکید اینجا
ابر نالان که ای تماشائی — دست ازین رنگ و بو نیالائی
ثمری آب دیده است اینجا — خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان که ای نظارگیان — این چمن زار آینه عنوان
سادگی آبگینه ئی دارد — عکسی از چاک سینه ئی دارد
انفعالی است در کمین نهال — که گداز آبیارتست ببال
زین چمن رنگگی برون زده است — عرق شرم فال خون زده است
احترازیست دستگاه شفق — کای نقاب خیال نازده شق
از مزاج فسرده بیرون تاز — رنگ چون بال شد بگردون تاز
میخروشد زسرو تا شمشاد — که درین تنگنای غم بنیاد
ناله ایم و زخود گذشتن نیست — جز سوی خاک باز گشتن نیست
جوش گلهای آب و رنگ نمو — زخم چندیست تا امید رفو
باید اینجا نظر بمژگان دوخت — بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
غنچه ها از فشار سینهٔ تنگ — زده دست نفس بدامن رنگ

لاله‌ها عرض تیره‌رختی چند | خفته در خون سیاه‌بختی چند
سنبلستان تاب داده بهم | پرچمی چند خاک خورده علم
موی ماتم‌کشان رعنا نیست | عبرت اینجا دلیل بینا نیست
نقش ایوان صحن گلستان فهمید | مرقد صد هزار رنگ شهید
لاله زارت بچشم کرده غلو | سوختنگاه یکجهان هند و
چیست آن سبزهٔ نشاط فروش | مژه‌ئی چند خواب در آغوش
لیک تا چشم میزنی بر هم | چون نگه برده‌اند سر بعدم
بسکه وحشت طپیده است اینجا | نفسی آرمیده است اینجا
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست | پرده بر پرده خواب غفلت ماست
نرگسستان که عبرت‌شمانی است | بصد آئینه محو حیرانی است
کای یقین محرمان صورتکار | جلوه فهمان شاهد اسرار
چه دهم جز شکست رنگ نشان | چه نمایم که روبروست خزان
حاصل عبرت آنکه بلبل ما | بود غافل ز انقلاب هوا
ساغر عشقی از هوس میزد | فال صبحی بهر نفس میزد
کی خبر داشت کاین گلستان چیست | شمع نیرنگ این شبستان کیست
تا بهار اقتضای شوخی داشت | عیش میچید و آرزو میکاشت
تا گل و لاله رنگ پیما بود | نشهٔ غفلتش دوبالا بود
ناگهان گشت منقضی آهنگ | نوبت گل بپرفشانی رنگ
نسخهٔ عافیت ورق گرداند | جلوه درس شکسته رنگی خواند
صبح از باد مهرگان دم زد | ابر جام امید شبنم زد
شد چراغان آب و رنگ خموش | خم نشو و نما نشست از جوش
گلستان جلوه در نظرها داد | زعفران زار خنده رفته بباد
نرگس از چشمک طراوت ماند | نگه از دیده رفت و حیرت ماند
می نجوشیده برگ تاک چکید | جبهه پیش از عرق بخاک چکید
سنبل زلف ناز تاب زده | گشت سطر کتاب آب زده
برگی از کسوت نهال نماند | همه پرواز گشت و بال نماند
کرد بی برگی فنا توام | سایه در نخل گم چو خط بقلم

عیشها مایهٔ ندامت شد   ساز و برگ چمن قیامت شد
نم گل رفت در وداع طرب   گرد دندان سفید خشکی لب
سبزه‌ها یک قلم ز یاد شدند   خس طوفان گرد و باد شدند
رنگها جمله گرد رم گردید   شفق گلشن عدم گردید
غنچه با خویش برد سینهٔ چاک   لاله همدوش داغ رفت بخاک
ماند از بزم رنگ و بو باقی   باده بیرنگی و خزان ساقی
هر چه زین رنگ و بو تنزل کرد   ناله واری نیاز بلبل کرد
هر چه گردید ساز محمل گل   جرسی بست بر دل بلبل
ختم بر گریه گشت خندیدن   منحصر شد بناله بالیدن
آنچه برگ نشاط می فهمید   تا نظر کرد داغ عبرت دید
بحر شد خشک و موج بال افشاند   دیده محو غبار ساحل ماند
سود بر خاک یاس پیشانی   کف افسوس از پر افشانی
نوحه شد پرده دار آوازش   بسمل آهنگ گشت پروازش
در پی آب و رنگ رفته بباد   گریه‌ها کرد و ناله‌ها سر داد
نه سراغی ز خندهٔ گل یافت   نه نشانی ز تاب سنبل یافت
هر طرف رنگ رفته پرمیزد   گرد بسمل ره نظر میزد
بر طپش زد که برق حاصل چیست   عالمی بسمل است قاتل کیست
چیست شور شکست اینهمه رنگ   کیست کاین شیشه خانه داد بسنگ
شش جهت گرد امتیاز شکافت   آن سوی خاک هیچ جلوه نیافت
شد یقین کاین طلسم رنگ نشان   پرده‌ئی بود بر جمال خزان
شاهد رنگ ناز پرده بکار   این زمان شسته دست و پا ز نگار
جستنی داشت گرد رنگینی   که کنون بسته نقش تسکینی
حاصل است آنچه برق سامان است   خار اگر هست چین دامان است
جوهر تیغ بازی قاتل   نیست غیر از طپیدن بسمل
چشم بندیست نوبهار اینجا   جز خزان نیست روی کار اینجا
آنهمه جلوهٔ فریب نقاب   بود طوفانی از غبار سراب
خواند آخر بدیدهٔ نمناک   سرخط اقتضای صفحهٔ خاک

دید باغ ز رنگ بیرونی ‌ ‌ ‌ بی مه و آفتاب گردونی
بحری از موج و آب کرده کنار ‌ ‌ ‌ دشتی آسوده از خیال غبار
نشئه باقی سبو و ساغر هیچ ‌ ‌ ‌ بی‌نشانی نشان و دیگر هیچ
یاد ایام غفلت اندیشی ‌ ‌ ‌ کرد بر ریش باطنش ریشی
کای عجب در فسونگهٔ ناموس ‌ ‌ ‌ دیده نشناخت شمع از فانوس
وهم یک عمر نرد الفت باخت ‌ ‌ ‌ یوسف از رنگ پیرهن نشناخت
یار بیرنگ و ما بهارپرست ‌ ‌ ‌ نشئه خاموش و ما بقلقل مست
آب شد ز انفعال بیخبری ‌ ‌ ‌ غوطه چون اشک زد بموج تری
گاه اشکی بناله می‌پیمود ‌ ‌ ‌ گاه آهی باشک می‌اندود
داشت از خجلت ندامت جوش ‌ ‌ ‌ موبمویش زبان یاس خروش
کای عدم عذر جهل ما بپذیر ‌ ‌ ‌ بر خطاهای رفته خورده مگیر
هم تو از عرض کسوت رنگین ‌ ‌ ‌ ظلم کردی بچشم معنی بین
فهم را نازت اختیار نداد ‌ ‌ ‌ چکند دیده جلوه بار نداد
ورنه کس بیغبار معذوری ‌ ‌ ‌ نکشد ننگ تهمت کوری
گفتگو منع خامش آهنگیست ‌ ‌ ‌ رنگها دورباش بیرنگیست
عدل بود آن نه ظلم فهمیدن ‌ ‌ ‌ که مبراست حسنت از دیدن
ما همه کسوت حجاب تواییم ‌ ‌ ‌ چشم خفاش آفتاب تواییم
بینش ما ندارد آنجا راه ‌ ‌ ‌ ای جمال تو عذرخواه نگاه
حسن بیرنگ در نیابد کس ‌ ‌ ‌ که نگه رنگ می‌شناسد و بس
روزگاری ز درد نشتر وهم ‌ ‌ ‌ بال میزد که خاک بر سر وهم
با همه کوشش و پر افشانی ‌ ‌ ‌ بر نیامد ز ننگ نادانی
بود پیوسته انفعال نوا ‌ ‌ ‌ تا بفریاد او رسید فنا
یعنی اجزای خود زیاس بهم ‌ ‌ ‌ سود چندانکه شد غبار عدم

فرصت از دست نخواهی دادن ❀ نباید بوبال افتادن

ای جگر تشنهٔ زلال بقا ‌ ‌ ‌ نشوی غافل از حضور فنا

که فنا اصل زندگانیهاست / خاک تمهید گل‌فشانیهاست
بی عدم زندگی پریشانی است / دوری از آشیان پرافشانی است
گر نه یاد عدم بود مقصود / بچه امید زنده باید بود
هر که ترتیب محملی دارد / بتمنای منزلی دارد
رهروان را ز منزل آگاهی / حافظ است از بلای گمراهی
سفرت را کدام ساز و چه برگ / که تو در منزل بیابان مرگ
در عدم غفلت از عدم تا چند / موج را از محیط رم تا چند
وهم هستیت متهم دارد / مستیت شیشه در عدم دارد
برگ و ساز تو آنچه بیش و کم است / همه ساز ودیعت عدم است
جان که تشریف ما و من پوشید / شورش از سرمهٔ عدم جوشید
یعنی از عرصهٔ فسردهٔ خاک / گرد فطرت رساند برافلاک
ورنه این بوی غنچهٔ اسرار / جز متاع خفا چه داشت ببار
جسم اگر جان فروغ محفل اوست / زندگی نخل رستهٔ گل اوست
جز عدم روغن چراغش کو / جز فنا بادهٔ ایاغش کو
کاین طلسم بجسم گشته علم / مشت خاکست و خاک محض عدم
شخص فطرت گر آگهی سبق است / جسم و جان پشت و روی یکورق است
جز عدم دگر چه داری تو / که ز هستیش می شماری تو
آنچه دارد درون پرده حباب / هم ز بیرون پرده‌اش دریاب
جویباری که هستیش نام است / صیدگاهی که ما و من دام است
آب باریکی از نفس دارد / صرصری تند در قفس دارد
یکسر آن آب برهوا زده است / باد بر ضبط خویش پا زده است
عشق میفهمی و همان هوسی / یعنی از آب باد در قفسی
تا غبار تو بال بیتابیست / سعیها جمله موج بی‌آبیست
نیستی مرکز تسلیهاست / گرد آسوده دامن صحراست
عرق سعی در غبار مریز / همچو صبح از غبار خود بگریز
در تسلی چه سحر خواهد کرد / نم آبی بیک بیابان گرد
مایه‌ات چیست ای بوهم هلاک / جز نم آب و غیر مشت خاک

تا هوس گرم یک نفس شمریست   مدت امتزاج شان سپریست
آن نم آب صرف خاک شده است   وآن غبار از زمانه پاک شده است
مشت خاکی که در نمش گیری   به کزین خاکدان کمش گیری
ما و من گرد و هم پیمائیست   گر ببادش دهی تماشائیست
هر چه دارد جهان جلوه کمین   چشم بند است چشم بند ببین
سیر این بزم کز طرب ساده است   چون نفس پر مکرر افتاده است
چشم بر جلوه اش سیاه مکن   احولی مایهٔ نگاه مکن
عدم است اینکه نیست تکرارش   یک متاع است جمله بازارش
نه فسردن کمینگر آهنگ   نه شگفتن غبار شیشهٔ رنگ
باد و عالم کدورت اشیا   حکم تنزیه او همان یکتا
نشود نقش کارگاه نمو   زنگ آئینهٔ تقدس او
ازلا نو بهار یکرنگی   ابداً محتمل یک آهنگی
پس عدم چیست هستی جاوید   دو جهان ذره ئی از آن خورشید
نور مرآت اول و انجام   نشئهٔ ذو الجلال و الاکرام
دامن از گرد این و آن برزن   همه در دامن عدم بشکن
تا عدم نیستی علم داری   هستی از تست اگر عدم داری
هر که از چشمه با خبر باشد   آبش البته در نظر باشد
وآنکه جز آب نیست در نظرش   چشمه باشد مگر ز چشم ترش
من گرفتم محیط رحمت ذات   کرد رفع شکست موج صفات
اعتباری که آبروی بقاست   بعد تفصیل انفعال کجاست

مثلی هست درین افسانه ✿ خامی فطرت آن پروانه

شعله جوشی بسیر انجمنی   دید پروانهٔ شرر وطنی
برده چون اشک سر بجیب گداز   داده بر باد نسخهٔ پرواز
کرده شمع ندامتی روشن   جای آتش بفرق خاک فگن
داشت یک بال و صدهزار طپش   یک قدم جرأت و هزار روش

هر نفس صد شرار طوفانش — هر طپش صد جنون چراغانش
آتش اما شکسته رنگ اثر — نیمه ئی داغ و نیمه خاکستر
گفت ای آشیان طراز وفا — یک پر افشاندن از تو تا عنقا
چه فسردن دمید از اندازت — که طپش میچکد ز پروازت
چه تحیر گرفت دامانت — که نگه ریخت رنگ مژگانت
عجز طاقت بخاک سود کفی — داد خاکستری سراغ تفی
که ازین شعله تاب و پیچ مپرس — همه داغم ز داغ هیچ مپرس
بفسون هوس گداخته ام — نقد فرصت ز دست باخته ام
دوشم از اقتضای بیتابی — سوختن زد صلای بیتابی
شمعی آئینهٔ تماشا بود — در نیرنگ امتحان وا بود
جوش پروانه داشت بی اهمال — بشرر چشمک فشاندن بال
من بحکم جنون ادائیها — کردم انداز خود نمائیها
گفتم آب رخی برم زگداز — خاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم به آن ناموس — که ز پروانه وا کشم طاوس
بهوس شغل عشق سر کردم — بالی از موج شعله تر کردم
نرسیدم بفرصت سرکشش — تا ببالد دگر زنم آتش
با همان بال سوخت پروازم — بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبردم پیش — داغ گشتم ز خامکاری خویش
آن فضولی بگردنم پیچید — بال دیگر و بال من گردید
بعد ازین تا ز هستیم رمقست — پر فشانی چکیدن عرق است
نه ز شمع و نه از لگن داغم — بعذاب نه سوختن داغم
آتشم مرده است و من بخیال — دامنی میزنم باین یک بال
از طپش زور بر جنون آرم — شاید آتش ز خود برون آرم
کس چو پروانه دردناک نسوخت — که به آتش رسید و پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فناست — غیر تعجیل هر چه هست خطاست
نقد و جنسی که ما و من دارد — همه یکبار سوختن دارد
گر ز نار الله آگهی هشدار — که دل تست مجمر آن نار

چیست آن نار فوت فرصتها　　　عرق انفعال غفلت ها
آن عرق آتش گداخته ایست　　　آب شمشیر برق آخته ایست
هفت دوزخ به آن هجوم عذاب　　　کف ساحل خزیده ئی زین آب
شعله را آب میکند خاموش　　　آه از آن آب شعله در آغوش
موج این آب را روانی نیست　　　لنگر است آن سبکعنانی نیست
هر کجا سیل او قدم سپرد　　　همچو کوه از گذشتگی گذرد
نبود آفتی با این نیرنگ　　　که بدوش شرار بندد سنگ
دم تیغ ندامت است این آب　　　سیل چندین قیامت است این آب
نه ز سر واشود نه سر گیرد　　　این بلا را ز سر که برگیرد
کاش این بار مرگ بردارد　　　لیک از مرگ هم حذر دارد
زین بلا ره بامن بردن نیست　　　هر نفس مردنست و مردن نیست
موج ما را ز بحر بیخبری　　　بر نیارد ز پیچ و تاب تری
محمل ناله ایست رفتن آب　　　یعنی ای تشنه چشمه را دریاب
ما همه رفته ایم و ساکن اوست　　　عرق ظاهریم و باطن اوست
تا ز سرچشمه نیستی آگاه　　　نیست سر رشته طپش کوتاه
بلبلی کز چمن فرحناک است　　　چغد از و به که عاشق خاک است
او محیطی کشیده در آغوش　　　این در آغوش موج رفته ز هوش
خاک و چندین بهار رنگینی　　　رنگ دارد همین که می بینی
چند در بند گلستان باشید　　　بلبلان طالب خزان باشید
از فنا جان نمیتوان بردن　　　پس بمیرید پیش از مردن
در نشان سیر بی نشان مفت است　　　فصل گل جلوهٔ خزان مفت است
ورنه در عالم برون ز نشان　　　کو بهار و کدام عرض خزان
نیست در وحدت این اثر چیدن　　　که ز کثرت برون توان دیدن

مفت نظاره می توان فهمید
دیدن آنچه هیچ نتوان دید

ذکر اخوان کمالات تلاش ✿ مشورت جستن شان بهر معاش

میزند کلک مدعا تحریر — فال نقشی ز عالم تدبیر
که چو افشاند گلبن عرفان — بر اثرهای رنگ و بو دامان
صبح سیاره گلشن افلاک — از نفس کرد لوح آئینه پاک
موج بحر ظهور ساکن شد — محو سیر محیط باطن شد
آن گهرها که نقد او بودند — بغبار یتیمی آسودند
جمله یک چشم از نگاه تهی — همه یکدل ولی ز آه تهی
رفته آب نشاط از جوها — کرده پرواز رنگ آرزوها
سینهٔ چاک وقف غارت درد — دل مایوس چشمهٔ دم سرد
یک فلک دود دل غبار نظر — صد زمین خاک بیکسی بر سر
پر فشان رفته رنگ عشرت خند — مانده چون گل شکسته بالی چند
قانع از هستی عدم تعبیر — بخیالی چو گردهٔ تصویر
پوست بر تن لباس ستر الم — استخوان کیسهٔ نقود ستم
چون گهر جام آب شان تبخال — از لب خشک نان شان چو هلال
موی ژولیده سایه گستر شان — ضعف پهلو چو سایه بستر شان
صبر سرمایهٔ تنومندی — بینوائی متاع خورسندی
مدتی در طلسم بیکاری — عمر کردند صرف دشواری
فقر شان بود باغنا مشهور — عجز شان داشت آبروی غرور
آخر از اقتضای عالم رنگ — خلعت غنچه شد بشوخی تنگ
مد تعطیل کرد کوتاهی — پا بخلوت زد انجمن خواهی
تخم آرام ریشه پیرا شد — وضع آسوده قامت آرا شد
گشت در پردهٔ تاملها — مشورت دسته بند آن گلها
کای حریفان فسرده حالی چند — عذر و هم شکسته بالی چند
عنصر خاک و آب و آتش و باد — دارد از دست صبر ما فریاد
گردی از خاک ما بهار نکرد — آب ما موجی آشکار نکرد

باد محروم پرفشانی ماند | آتش از دود آبروند ماند
جوهر آب چند یخ بندد | تا کی از باد شبنمی خندد
سنگ شد آتش از فسرده دلی | خاک گشت آب ما زمرده دلی
اینقدرها بجان فسردن چیست | بیش ازین مرده ریگ نتوان زیست
بر تردد نه زندگیست دلیل | مرگ هم ننگ دارد از تعطیل
مردگان را پس از هلاک شدن | هست باقی تلاش خاک شدن
خاک هم تا ز خود اثر دارد | دامن گرد بر کمر دارد
همچنان گرد نیز دارد بال | تا برد ره به آشیان خیال
وان خیال از تردد آهنگی | پر زند در فضای بیرنگی
هر چه هستی جز آمد و شد نیست | غیر هنگامهٔ تردد نیست
ره نوردان وادی عدمیم | خامشی منزل نفس قدمیم
تا نفس را ز خواب پا دوریست | ترک اشغال سخت مهجوریست
کاروانیم جستجو در بار | محمل و زاد ما تردد کار
بی طلب راه عمر طی کردن | ناقهٔ همتست پی کردن
طپش دل بصد هزار آهنگ | هر نفس شیشه میزند بر سنگ
کای بهاوهام برده رنج حجاب | مژه باز است چند تهمت خواب
هوش مصروف امتیاز خوش است | دیده سامان چشم باز خویش است
حق چمن‌ساز شوخی من و ماست | موج یک سر تردد دریاست
بهوس بال و پرفشان بودن | به که در قید آشیان بودن
در بهاری که بایدت گل چید | سخت دردیست کوری تقلید
آنچه بر اهل شوق دشواریست | شرم تعطیل و ننگ بیکاریست

ذکر آن شخص که گر کار نداشت ✿ دست می‌سود و ندامت می‌کاشت

مردی از محرمان پردهٔ راز | بود با شغل عالمی انباز
عضو عضوش بدستیاری جهد | داشت چون موج با طپیدن عهد
هر کرا دست شوق دید بکار | داد دستش ز کف عنان قرار

سعی در هر کجا رسائی کرد همت از همتش گدائی کرد
تا ز پیشش گذشته حمالی زده دوشش بخم شدن فالی
پتک حداد از و سبک مایه زان غبار از و تنک مایه
خشت معمار نقطهٔ ورقش آب گلکار رشحهٔ عرقش
گر ز صباغ نسخه‌ئی برداشت رنگ بر روی آرزو نگذاشت
ور بقصاب دستیاری برد موبمو دشنهٔ تردد خورد
قاب پرداز رشتهٔ خیاط سرخط آرای صفحهٔ خطاط
باغبان آب اگر بگلشن داد داشت از اشک بلبلش امداد
گلخنی آتشی اگر افروخت نفس او بجای هیزم سوخت
بر کباب بهار شوخی رنگ در پی شعله دود بی آهنگ
هر که بسمل شد او طپیدن بود هر که خون گشت او چکیدن بود
با غبار تردد عالم چون نفس رسته جهد او توام
با همه التزام محنت او خواهشی مزد ننگ همت او
کرده لطف عمیم بی غرضش همچو جوهر منزه از عرضش
همه سود او بی نشان سودش شوق در کار و هیچ مقصودش
مدتی بحر فیض طوفان داشت عالمی را غریق احسان داشت
شهرت کارش از وفور کرم چون سحر برده بر سپهر علم
خلق هوش از تصورش میباخت حیرت آئینه خانه می پرداخت
فرقه‌ئی را از آن حقیقت جود کرم بی ریا معاینه بود
جمعی از پیروان طبع قصیر میکشیدند محمل تزویر
گر شگافی عقاید اعیان عالمی یابی از یقین و گمان
می شمارد اگر یکی هنرت عیب وا می نماید آن دگرت
نیست این اعتبار عیب و هنر غیر رد و قبول یکدیگر
نیک و بد گرچه تاریک ساز اند بتامل مخالف آواز اند
تا شماریست بیش و کم باقیست ساز تا هست زیر و بم باقیست
بوالفضولی ز فطرت کوتاه برد نقبی بخلوتش ناگاه
جستجو پردهٔ خیال شگافت حاصل اشتغال او دریافت

دیدکان نشئهٔ تردد کیش　　داشت سازنده امتی درپیش
یعنی اندر زمان تعطیلش　　سود نادست بود تحصیلش
بر یقین تاخت کاینهمه کلفت　　دارد از گرد ذلت عادت
گشته خلقی رهین احسانش　　لیک آن وضع مانده تاوانش
داغ باقی و شمع حیله خموش　　رفته مزدور و بار مانده بدوش
ای بسا شیوه ئی که آخر کار　　التزامش ندامت آرد بار
خاصه وضع ریای بیهوده　　که بود حاصلش کف سوده
نگه هرزه تاز دود و غبار　　مژه ها را بهم زند ناچار
حسن کو تا بحکم حیرانی　　بردر از بسملش پرافشانی
چون بصحرا زند تگ صرصر　　باد هم خاک میکند بر سر
سینه گر بر گل و سمن مالد　　بوی یوسف ز پیرهن بالد
سعی بیجا صل است یاس مآل　　داد از دست حرص پوچ خیال
گفت ای چیده دستگاه غنا　　تا کی آرایش بساط ریا
بی نیازیت جمله ساختگی　　بردت آئینه دار باختگی
گر دماغ تو مست استغناست　　اینهمه کلفت خمار چراست
خویش را شهره در غنا کردی　　در ظامی بخویش واکردی
مزد کارت گر این پشیمانی است　　زندگانی بمردن ارزانی است
پی تسخیر خلق بی انصاف　　بتکلف مچین بساط گزاف
کاین حریفان تمام مفت برند　　کیسه پرداز از نقد یکدگرند
اگر ابرام نیست کار کسی　　هیچکس نیست حق گذار کسی
بعد ازین هم ز وضع خود برگرد　　تا نبالید ندامت پرورد
بحر دانش بغفلت سایل　　موجی از خنده ریخت بر ساحل
کای تخیل شکار وهم کمند　　بال عنقا بتار حرف مبند
جنس ادراک باب نادان نیست　　ساحل آئینه دار عمان نیست
از مگس بر هما مگیر قیاس　　عشق را فارغ از هوس بشناس
اینکه دستم ندامت اظهار است　　داغ اندوه فرصت کار است
یاسم از کلفت تن آسانی است　　وضع بیکاریم پشیمانی است

چشم بی اشک را غنودنهاست ‌ دست بیکار وقف سودنهاست
آنکه روزش بجستجو گذرد ‌ شب همان ره چرا بسر نبرد
حیف پائی که ماند از رفتار ‌ وای دستی کزو نیاید کار
پس طلب لازم توانائیست ‌ غیرت کار خاص دانائیست
به که من بعد تا حصول فنا ‌ ننشینیم چون نفس از پا
تنگ بر خود چرا کنیم معاش ‌ موج دریای زندگیست تلاش
بخروشیم و مستئی داریم ‌ یعنی افسون هستئی داریم
میتوان زد بمکتب اعمال ‌ فال شوقی ز نسخهٔ اشغال
پیشه ئی باید اختیار کنیم ‌ تا دمی چند صرف کار کنیم
ماحصل شوق بیقرار بس است ‌ مزد ما اشتغال کار بس است

نیست پوشیده‌زار باب نظر ✿ که تردد ز توکل بهتر

ای توکل فروش بیکاری ‌ رفته عمرت بدوش بیکاری
چند در حبس گاه آسودن ‌ سرخوش تهمت غنا بودن
اگر این شیوه ترک خواهشهاست ‌ مدعا را حقست ترک کجاست
یک جهان غم کشیدنست اینجا ‌ که امید آرمیدنست اینجا
تا نفس ساز زندگی رهن است ‌ ششجهت دام آرزو پهن است
آرزو تا بجاست، راحت کو ‌ دام تا نگسلی فراغت کو
سخت دوری ز راحت منزل ‌ که براه امید بسته ئی محمل
از شگنج خیال خام برا ‌ بال جهدی گشا ز دام برا
در توکل چه آبرو دیدی ‌ جز فسردن دگر چه فهمیدی
آنقدر جوش زد غبار هوس ‌ که بخاکت نشاند بار هوس
گر زمین گیریت سبکباریست ‌ آفرین بر وقوف خرکاریست
بار صد خر بدوش باید برد ‌ ناتوان اینقدر بجا افسرد
فخر ننگست و عزت ذلت ‌ حرص در کار و دعوی راحت
منحصر شد بذات ای خودکام ‌ لاف آزادی و شگنجهٔ دام

چه قدر آرزو بهم سوزد / تا تو گل چراغ افروزد
وان چراغ فسردهٔ ناموس / داغ گردد بکسوت فانوس
بگذر از شیوهٔ زمین گیری / کارزو زنده و تو میمیری
برق جولان فسرده ئی روشی / ترک پرواز کرده ئی طپشی
جهد دانائی است جهل مگیر / در طلب فیض هاست سهل مگیر
مژه واری اگر پرافشانی است / رستن از دامگاه حیرانی است
چون خموشی بیک فغان تدبیر / میتوان گشت آسمان تسخیر
شبنمی گر بجهد می تازد / اشک را آفتاب می سازد
نخل آهی که بست پا بگلت / موج شوقی که زد گره بدلت
کاهلی ها فسردگی ثمر است / دست خوابیدگان بزیر سر است
تا کی ای غافل فسردن کیش / خاک باشی و باز بر سر خویش
کم ز خاکی نمیتوان بودن / که چو بیند هجوم آسودن
سر بر آرد بکسوت گل و خار / یا کند خلعت از حریر غبار
سایه هم از تردد کم وبیش / تا بخورشید می برد پی خویش
جهد هرگز نمی شود پامال / ریشه ها از دویدنست نهال
در تلاش آینه بسنگ خورد / به کز آسوده گیش زنگ خورد
قطره کش جهد راهبر باشد / چون بمنزل رسد گهر باشد
سیل تا دامن سفر بر زد / از گریبان بحر سر بر زد
در طلب گر همه ز پا افتی / خوشتر از جادهٔ رهنما افتی
جهد عشاق وصل تسخیر است / طپش موج اِمن تدبیر است
بی طلب وصل یار نتوان یافت / بی طپیدن کنار نتوان یافت
هیچی ای بیخبر ولی نفسی / پخته است از تو آرزو هوسی
صرف کاری اگر شود هوست / دو جهان شوکتست دسترست
تا کی از سادگی ورق کردن / مفت هیچست کار حق کردن

قصهٔ منعم افلاس انجام ✿ که در ننگ زد از کسب عوام

منعمی در بهار استعداد / داد اسباب کامرانی داد
بر طرب دوستان چو فیض بهار / گر همه رنگ داشت کردایثار

تا توانی که تخم عجزی کاشت
همچو آبش زخاک ره برداشت

بینوائی اگر ز حرف افتاد
بنفس کرد چون نیش امداد

در ادای وفا چو رشتهٔ شمع
عرق سعیش آب عشرت جمع

همچو می غم زدای مخموران
چون شفا دستگیر رنجوران

بذلش آنجا که گرد می انگیخت
نور خورشید آبرو میریخت

با کف او محیط گوهر خیز
یک عرق جبههٔ خجالت ریز

جامش از نشهٔ دوام اثر
خصم خمیازه همچو موج گهر

نی بزمش ز بس غنا جوشی
شمع نادیده داغ خاموشی

از گلش انبساط جام بدست
از بهارش نشاط رنگ پرست

نشه را سر بلندی از جامش
جو در ابال شهرت از نامش

دامنش از وقار مایهٔ جود
گرد اگر می فشاند گوهر بود

دم صبحش ز بس اثر مئ یخت
رنگ اگر می شکست زر میریخت

لیک از آنجا که ساز چرخ دورنگ
هست صد رنگ زیر و بم آهنگ

گاه از خاک نو بهار کشد
صد گل آئینه از غبار کشد

گه بجام بهار عیش ایجاد
خاک پیماید و دهد بر باد

گاه در عرض آب ورنگ غنا
ریشه ئی را کند چمن پیرا

گاه سازد ز فقر عجز رواج
خرمنی را بدانه ئی محتاج

صبح ریزد ز چین دامن شب
اشک پیماید از گداز طرب

هر که یک جامش از بهار کشید
صد خزان زحمت خمار کشید

رنگ شمعی نریخت این فانوس
که نشد مبتلا بداغ فسوس

هیچ رنگی درین بهار نه بست
که بدوش شکست بار نه بست

نغمه ئی را که میگماری هوش
نوحه گشته است تار سیده بگوش

این چمن بسکه کلفت اندود است
گلخنی پر ز آتش و دود است

صبحش آندم که میگشاید بال
اخگری میدمد زجیب زگال

شامش آنجا که میکند گیسو
شعله ئی میرود بداغ فرو

نور و ظلمت دریده است نقاب
پشت و روی حسابها دریاب

مهر اوج طرب زوال آورد
کعبتین مراد خال آورد

دغل بخت بد قماری کرد | نشئهٔ عافیت خماری کرد
جاه سرمایهٔ گدائی شد | رخش عزت برهنه پائی شد
گشت خارش بستر مخمل | شد سمورش بخاربست بدل
آبرو و چشمهٔ تری گردید | کجکلاهی نگون سری گردید
رفت سامان عزت آثاری | ماند یک شخص و صدجهان خواری
دست چون کاسهٔ یتیم تهی | کیسه چون معدهٔ لئیم تهی
نه دماغی که بر هوس سوزد | نه چراغی کزو نفس سوزد
وحشت اضطرار طوفان کرد | از لباسش چو اشک عریان کرد
گشت از بی زری جنون پیما | جوش سودا شد آنهمه صفرا
بی بری چون بدست و پا پیچید | سر و ناچار بر هوا پیچید
آب بیحاصلان همه خون بود | بید هرجا دمید مجنون بود
ناله اش تیشه در جگر بشکست | اشک مینا بچشم تر بشکست
دید در وضع اضطرار کشی | مایه حمالی است و خارکشی
پهلو اینجاست نذر خارستان | اشک بیمایه وسر مژگان
مرد از مفلسی زبون گردد | شیشه چون شد تهی نگون گردد
بی نم آب ریشه نال شود | صدف بی گهر سفال شود
پاس ناموس روزگار غنا | بر سر همتش گماشت بلا
پی کسبی اگر قدم برداشت | ننگ شد ناله و علم برداشت
انفعالش در اثر وا کرد | خواست کاری کند عرقها کرد
ستم است اینکه درد یار رسوم | حاکم آید به پیشهٔ محکوم
سخت تر از هزار مرگ شمار | که شود باج خواه باجگزار
روزگاری چو مفلس بیدل | بود از بنای دستگاه خجل
از اثرهای دست کوتاهش | تا نگه داشت کوتهی راهش
یعنی از شرم هر طرف میدید | دیده از رشک خاک می بوسید
مژه تا دست بر هوا می برد | خجلتش مو کشان بپا می برد

عاجزی بسکه شد ز پا فگنش
بر نمیخاست موی بر بدنش

نه غنا فخر و نه فقرت ننگ است ٭ دررهٔ شوق تمیزت سنگ است

چیست فقر و غنای ملک وجود ٭ انتقال تخیل مشهود
که کسی در قمار و اظهار ٭ نیست بر عزل و نصب آن مختار
زین هوا گر کمند جذبهٔ دل ٭ میکند منصب نفس حاصل
زندگی مایه دار گنج بقاست ٭ عالمش زیر دست حکم غناست
باز تا آن هوای جلوه سبب ٭ میگذارد قدم برون از لب
فقر میجوشد از مزاج غنا ٭ اینک آئینهٔ بقا و فنا
هر نفس زین حقیقت بیرنگ ٭ جز رو مدیست بی شتاب و درنگ
لایزال از کمینگهٔ آثار ٭ پر فشانست موج این اسرار
همه جا از تجدد امثال ٭ دانه ها ریشه است و ریشه نهال
آگهی کو کز انقلاب صفات ٭ نشناسد مگر تعین ذات
اینکه هر کس بساغری مست است ٭ شاهد حال شیشه در دست است
آتشست و بناز پیچیدن ٭ باد و بر پیچ و تاب نازیدن
خاک را ذوق آب گشتن نیست ٭ آبها را زخود گذشتن نیست
آن یکی شمع مجلسی افروخت ٭ تا سحر چشم بر تحیر دوخت
تا صبحی گفتنش ای تماشائی ٭ به که لختی بخواب آسائی
گفت اگر یک مژه فراز کنم ٭ باز کو فرصتی که باز کنم
قلزم شوق سخت بی پرواست ٭ التفاتش بضبط خویش کجاست
موج اینجا کمر نمی بندد ٭ که چو واشد دگر نمی بندد
قطره هم هیچ خارخارش نیست ٭ که گهر بند اختیارش نیست
قطره تا موج عجز سامانست ٭ بحر داند که در چه طوفانست
جوش بی اختیاری است اینجا ٭ چشمهٔ نازجاریست اینجا
هر کفی خاک ازین طلسم غبار ٭ گاه دریاشد است و گاه گذار
هوش در هر کجا کند منزل ٭ هست از آنجا گذشتنش مشکل
طبع با هر چه خو گرفت گرفت ٭ شعله هر جا فرو گرفت گرفت
از ره اختیار محو نزول ٭ نکند منصب عروج قبول

باز مست عروج گرداند ‌ ‌ به تنزل عنان نگرداند
هرچه از اختیار پیش آید ‌ ‌ گر همه نوش تست نیش آید
سنگ هرچند داغ بیکاریست ‌ ‌ میل میناش سخت دشواریست
یعنی آرام نقد باختن است ‌ ‌ تا شکست و گداز ساختن است
نه پسندد بعالم تفتیش ‌ ‌ شخص مختار را ینقدر تشویش
شیشه هم گرچه مرکزش حجراست ‌ ‌ رجعت اصلش آفت دگر است
تا بآسودگی دوچار شدن ‌ ‌ عمرها بایدش غبار شدن
باز با صد فسردگی جز شد ‌ ‌ تا همان کسوت حجر پوشد
هرکجا امتیاز جلوه گراست ‌ ‌ شور آنکار وضع یکدگر است
ساحل افسردگی بخود بندد ‌ ‌ لیک وضع محیط نپسندد
بحر تا ساحلش نیاید پیش ‌ ‌ میگریزد بپای موج از خویش
ننگ بحر آرمیدنست اینجا ‌ ‌ ننگ ساحل طپیدنست اینجا
هرکس ازجنس این شکسته دکان ‌ ‌ سود فهمید اگرچه کرد زیان
گربد اند که زرگری سهل است ‌ ‌ علم گلکار تابع جهل است
عزت این به نسبت آن ننگ ‌ ‌ صاف شبنم بجام آینه زنگ
فخر قصاب ننگ نداف است ‌ ‌ درد در جام خود همان صاف است
از تو تا من تفاوتیست صریح ‌ ‌ که دهد غیر را بخود ترجیح
فرحی مایهٔ مزاج همه ‌ ‌ خود فروشی گل رواج همه
منعم و یاد فقر و خون خوردن ‌ ‌ شعله را ننگ خامشی مردن
فقر را از غنا همان انکار ‌ ‌ شبخون خزان خیال بهار
نیست در جلوه گاه نقص و کمال ‌ ‌ این و او غیر حال و استقبال
یاد آینده گر همه طرب است ‌ ‌ وضع آرام حال را تعب است
آدمی زاد با هزار آئین ‌ ‌ میکند خویش را تصور این
این خود مغتنم از آن داند ‌ ‌ که چو او آمد این نمی ماند
او هم اینست لیک نامعلوم ‌ ‌ وحشت آرد تصور موهوم
شمع با آنکه خامشی وطنست ‌ ‌ کجکلاه دماغ سوختن است
بسکه با شعله سرخوشی دارد ‌ ‌ لرزه از بیم خامشی دارد

زین قبل در طبیعت هر کس | فکر مستقبل است آفت و بس

دوش پروانه ئی ز بانی شمع | داشت پیغام عبرتی کای جمع

شمع را در بساط نفع و ضرر | سوختن به که صبح پیش نظر

همه را نقد حال مغتنم است | حال مفت است اگر همه الم است

حال اگر فقر و ور غنا خوش باش | ای دلت عالم رضا خوش باش

از خمار خیال استقبال | درد کلفت مکن بساغر حال

غم عمر گذشته خوردن چند | نقد گم کرده وا شمردن چند

فکر آینده تا بکی کردن | چند راه نرفته طی کردن

گر ز ماضی شوی حضور اندیش | جمع در حال تست بی کم و بیش

ور کنی جستجوی استقبال | چون بیابیش نیست غیر از حال

هیچ چیزت ز حال بیرون نیست | زین طلسم خیال بیرون نیست

پس چه ماضی کدام مستقبل | مفگن در بنای حال خلل

یک قلم حالی ای خرد دشمن | در آینده و گذشته مزن

زین بیابان که وحشت انجام است | هر کجا وا کشیدی آرام است

لیک گرد فریب آمالت | میکند نانشسته پامالت

امل آئینه ایست کلفت خیز | آبروی صفای حال مریز

نقد کیفیت فراغ کجاست | تاکک تابی شود دماغ کجاست

این طبایع که غفلت اندیش اند | بامل آنقدر ز خود پیش اند

که اگر بازگشتی آید پیش | در قیامت مگر رسند بخویش

تو بوهم امل ز خویش مرو | همه در پیش تست پیش مرو

این امل از تمیز دارد بال | کز تو پرواز میکشد بخیال

املت ریشه است و دانه تمیز | گشته دامت باین بهانه تمیز

تا تو گشتی ممیز پس و پیش | دوررفتی ز قرب راحت خویش

اینکه تو غافل از کمال خودی | از تمیز جنون خیال خودی

چون تمیز آمد احتیاط دمید | قبضی از جیب انبساط دمید

احتیاط تو نیست بی تشویش | بگذر از وضع اختیاری خویش

بکفت آنچه مایهٔ شادیست | در همه حال نقد آزادیست

هر چه جز موج سازاین دریاست ‌ ‌ ‌ همچو ساحل همان فسرد نهاست
در خرابات عالم دوار ‌ ‌ ‌ نشهٔ آزادی است و جمله خمار
چیست آزادی از امل رستن ‌ ‌ ‌ یعنی از وهم پیش و پس جستن
از امل نالهٔ تو زنجیریست ‌ ‌ ‌ بال آزادیت زمینگیریست
هر قدر باشی تمیز بعید ‌ ‌ ‌ قرب اطلاق جو شد از تقیید
تا تمیزت مقید امل است ‌ ‌ ‌ در مزاج حقیقتت خلل است
مطلقت شد مقید از تمییز ‌ ‌ ‌ از مقید بر آ بمطلق ریز
گر تقید همه گهر دارد ‌ ‌ ‌ حبس جاوید در نظر دارد
گیرم آزادیت پرافشانیست ‌ ‌ ‌ باز یکدشت دامن افشانیست
بتکلف هم این قدح برگیر ‌ ‌ ‌ ورنه در تنگنای هوش بمیر
چه غنا و چه فقر اگر رستی ‌ ‌ ‌ چه صباح و چه شام اگر مستی
غم کجا کو الم تمیز بلاست ‌ ‌ ‌ تا تمیز است عیش نیز بلاست
شخص ما را لباس بسیار است ‌ ‌ ‌ در عدم نیز جلوه در کار است
خط این جام را سرو پا نیست ‌ ‌ ‌ همه درد است نشه پیدا نیست
خاک اگر کوزه میکند اظهار ‌ ‌ ‌ کوزه هم خاک ریزد آخر کار
صد نشیب آمد و فراز گذشت ‌ ‌ ‌ لیک بی وهم امتیاز گذشت
امتیاز این نقد را الم دارد ‌ ‌ ‌ ورنه گل از خزان چه غم دارد
امتیاز است آفت همه کس ‌ ‌ ‌ اینهمه عکس می نماید و بس

آرزو کردن آن منعم راد ✿ پیشهٔ عزلت منع استاد

معنی اکنون افاده ئی دارد ‌ ‌ ‌ سوی مطلب اعاده ئی دارد
یعنی آن طایر هما یونفال ‌ ‌ ‌ آشیان نی شد از شکستن بال
هر طرف جهد گام می افشرد ‌ ‌ ‌ طاقت از عجز پیش پا میخورد
فکر هر چند دست و پا میزد ‌ ‌ ‌ مصلحت فال انزوا میزد
جز توکل دری نشد بازش ‌ ‌ ‌ قفس آمد به پیش پروازش
عاقبت از پی ثبات قدم ‌ ‌ ‌ کرد دامان کاملی محکم

تا غبارش چمن نمو گردد
خاک افسرده آبرو گردد

بجبین داد خاک بوسی داد
سجده گل کرد و بر زمین افتاد

کای ضمیر تو قبله گاه وفا
خاک را هست بهار استغنا

روزگاریست رنگ باخته ام
با خزان مراد ساخته ام

از غم انقلاب وضع قدیم
هر سر موی من دلیست دو نیم

نخلم اما گداخته است برم
شاهبازم ولی شکسته پرم

گنج چون سیل ازین خراب گذشت
مشتی از خاک ماند وآب گذشت

این زمان نقد کیسهٔ هستی
نیست جز خجلت تهی دستی

شعلهٔ وهم اعتبارم سوخت
برق تشویش ننگ و عارم سوخت

پیشه‌ئی نیست در خور حالم
که ز اقدام آن بخود بالم

بعد ازین ساز حیله ئی دارم
از توکل وسیله ئی دارم

مددی ای محیط موج یقین
محو تسلیم گوهرت تمکین

که دگر از پی هوا نروم
بفریب هوس ز جا نروم

از هوا تا کی اضطراب کشم
رخت موجی برون ز آب کشم

چند باشم کباب جمعیت
در گهر گیرم آب جمعیت

همچو گوهر ز عقدهٔ مشکل
استقامت کنم ذخیرهٔ دل

تخم اشکی کنم نیاز هوس
خرمنی بالم از قناعت و بس

خاک به آب گوهرم به نیاز
تا نه بیند ز موج شوخی ناز

همتی ای دلیل طور نجات
سایه ات نور آفتاب ثبات

کاین چراغ خیال نفع وضرر
دیگر از سوختن نه پیچد سر

داغم از وضع شمع و تسلیمش
که امیدی نمیکند بیمش

غیر ازین کز خیال پاک شود
بکشد سر بجیب و خاک شود

من هم از خود چراغی افروزم
که دو عالم بپرتوش سوزم

فقر چندانکه دودم انگیزد
رنگ بنیاد راحتم ریزد

تا فنا باشم از شکیبائی
شمع کنج مزار تنهائی

رخت هستی نبرده سیل گداز
دست ازین آرزو بشویم باز

طبع دانا ز نسخهٔ تمهید
درس نیرنگ غفلتش فهمید

گفت ای بیخرد جازن مفروش | جز تو کل بهر چه‌خواهی کوش
درد بستان امتیاز وجود | وجد شوقیست صرف گفت‌وشنود
هیچ جا زین صحیفهٔ تکمیل | جلوه گر نیست معنی تعطیل
از عقول و عناصر و اجرام | همه را بر ترددست اقدام
عقل آن ریشهٔ بهار مثل | کز ریاض قدم دمید اول
دفتر شاخ و برگ صنع گشود | آب و رنگ گل بدیع نمود
ریشه اش آنقدر تردد کرد | که قدم نو بر تجدد کرد
چه قدر گردش از تردد جست | کانهمه شیشه های رنگ شکست
آخر آن شوخی بهار قدم | ریخت بر نخل طینت آدم
عارفان کز شهود گل چیدند | فیض گلزار جامعش دیدند
یعنی آن گل که ختم کار نموست | از هجوم کمال تو بر تو است
نیست رنگی کز اعتبارش نیست | نیست بوئی که از بهارش نیست
چه نقاب و چه جلوه یک گل او | چه خموشی چه ناله بلبل او
دستگاه اصول تنزیهش | آبیار فروع تشبیهش
صانع آب و رنگ هر مصنوع | واضع اختراع هر موضوع
موبمو عرض کارگاه صفات | وان صفتهاش حسن قدرت ذات
تو باین جوهر تلاش عرض | بر فسردن نهی بنای غرض
اینچنین نشئهٔ کمال آثار | سخت ظلمیست گر بود بیکار
آفتابی که نور ازو جوشد | حیف باشد لباس شب پوشد
از ازل آنچه‌نا پدید است | اعتبار مراتب اسماست
وانچه منسوب مشعر اسم است | اولش عقل وآخرش جسم است
نیست اسمی که وصف بیکاری | صرف لفظش کنی و بشماری
عقل کیفیتی است رنگ تلاش | جسم رنگینی بهار معاش
اول وآخر آنچه شد معلوم | کاروبار است و ما بقی معدوم
نور این شمع را فسردن نیست | بخموشی عنان سپردن نیست
عالمی شوق در قفس دارد | سنگ هم از شرر نفس دارد
چون تردد ظهور بیرنگی است | پس توکل نه خارج آهنگی است

شعله ات گر فسرده است بمیر ‌‌ لیک از انزوا بهانه مگیر
غفلت آندم که کرد بیکارت ‌‌ از توکل نماند آثارت
کار خود نیست پس توکل چیست ‌‌ بچنین وضع شاد و نتوان زیست
کار کن کار بر توکل پیچ ‌‌ زانکه سرمایه نیست غیر از هیچ
زندگانی که باد در قفس است ‌‌ دستگاه توکل تو بس است
با وجود شکسته دیواری ‌‌ از توکل شناس معماری
عرصه موهوم وبسملت فانی ‌‌ جز توکل مدان پرافشانی
تا توان گشت معنی صانع ‌‌ نتوان بود صورت قانع
در کوشش زن و توکل گیر ‌‌ بتماشا رو و تغافل گیر
دست قدرت بدار و صانع باش ‌‌ دامن گنج گیر و قانع باش

گر شوی محرم کیفیت کار ✻ هیچ کسبت نشود مایهٔ عار

ای کباب هوای افسردن ‌‌ مردنت در تخیل مردن
نفسی بیخروش می سوزی ‌‌ شمعی اما خموش می سوزی
گشته بر قت ودیعت خرمن ‌‌ عبرتی ای چراغ ننگ لگن
نیست معجون هستیت بی بنگ ‌‌ که زکسب معاش داری ننگ
زندگی نیم جلوه پیدائیست ‌‌ تا ازین جلوه صنعت آرائیست
فرصت عرض نازپر تنگ است ‌‌ تا شرر بال میزند سنگ است
مفت فرصت شمار کاری کن ‌‌ نقد گم می شود نثاری کن
گرچنین خواهی از تلاش گریخت ‌‌ بعد مرفته خاک خواهی بیخت
گرد تعطیل مرده ریگ مگرد ‌‌ بازاین کارها که خواهد کرد
ای بسا زورقی که شیوهٔ ننگ ‌‌ داد افسردگی بکام نهنگ
کاروانها برهنمونی عار ‌‌ رفت ازین دشت همعنان غبار
گر خرامی زگرد ننگ برون ‌‌ روغن آری زطبع سنگ برون
نه بر آهن زن و نه سنگ شکن ‌‌ گر تو مردی طلسم ننگ شکن
هر کرا طینت از زمین باشد ‌‌ سجده سرمایهٔ جبین باشد

مشت خاکی چراست آتش وار　　در مزاجت هوای استکبار
خاک را طینت فضولی نیست　　جرأت ردی و قبولی نیست
خواه غم خواه عشرتست اینجا　　هر چه روید غنیمت است اینجا
جای شرم است از توای بیباک　　طبع خاک و رعونت افلاک
چه فسون آبیار غفلت تست　　کز زمین تو غیر ننگ نرست
آنکه این جمله تخم صنعت کاشت　　از وضیع و شریف ننگ نداشت
نیست ننگی دگر باین ندرت　　خالق خوک و سگ از ید قدرت
فارغ از ننگ دانکه نیر پاک　　بر وریزد از فروغ بخاک
فیض محض است اگر سحاب بهار　　کرد بر خار و خس عرق ایثار
بود داءود از تو صد جا به　　نزدش چشمکی ز ننگ زره
پی کسب معاش تحصیلش　　بر سلیمان چه یافت زنبیلش
نه تو از جد خود بزرگتری　　که نشد منفعل ز برزگری
از شبانی چه عار داشت کلیم　　وز عمارت چه ریخت ابراهیم
زین چمن هر گلی بهاری داشت　　هر کرا دست بود کاری داشت
تو چه ساغر درین چمن زده ئی　　که چو گل زنده بر کفن زده ئی
تا چه مقدار دشمن خویشی　　که تو در خانه رهزن خویشی
چند از این پیشه ها تبرایت　　ای ز دست تو تیشه بر پایت

مثلی آینه دار است اینجا ✡ کز تو در راه تو خار است اینجا

مردکی طبع ناشکیبی داشت　　هوس آماده باغ سیبی داشت
زاغ سیبی از آن میانه ربود　　بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از قفای او می تاخت　　تا بجائی که نقد طاقت باخت
بسکه دودش فرو گرفت دماغ　　شد جهانش بدیده یک پر زاغ
دید کوششش ندارد آنجا راه　　از غضب خویش را افگند بچاه
جان شیرین بتلخکامی داد　　باغ و املاک جمله رفت بباد
ای ستمگار وضع بیکاری　　ستمت بر خود است و مختاری

هیچکس را ز کلفت غم نیست | گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور | هم ترا چارهٔ خود است ضرور
رحم بر حال خویش باید کرد | مرهمی صرف ریش باید کرد
تو بوهمی کز اوج جاه افتی | نیست از عقل اگر بچاه افتی
گشته باشد ازین بهار ستم | سببی از باغ اعتبار تو کم
کاری از دست رفت کار دگر | عالم دیگر اعتبار دگر
باده داری زدرد ظرف سفال | چینیت گر بهم شکست سفال
ثمر باغ شوق بسیار است | یعنی اسباب ذوق بسیار است
کسب دهقانی از چه دیدی شاق | ای سزاوار خلعت رزاق
در این جلوه بر دلت وا کن | صنع حق را زخود تماشا کن
چند از افسردگی نفس شمری | نو بهار آفرین به برزگری
تخم چندی فشاندن است بخاک | پس توکل بفضل ایزد پاک
این توکل بهار اعجاز است | این فسردن شکوه پرداز است
از عرق ریزی تردد کار | ابر رحمت شو و بخاک ببار
بذر دد شمرد و روزه معاش | عرق ریز و دانه ئی می پاش
اندکی صبر با تلاش آمیز | وصل خواهی در انتظار گریز
شایدت فرصت آبیار شود | صبرت آئینهٔ بهار شود
چون نفس چند هرزه پیشه دوی | به که لختی بذوق ریشه دوی
نفست ریشه ایست بی سر و پا | کز دلش داده اند سر بهوا
لیک در عرصهٔ بهار نمو | عالمی میدود ببر ریشهٔ او
چه بهار و چه گل چه خار و چه خس | مزرع اینجا دلست و ریشه نفس
بزمین شعور جهل مکار | فرع را دستگاه اصل شمار
یکدل آشوبگاه صد هوسست | دانه ئی صد بهار را قفس است
نفس است آنکه دارد این خم و پیچ | ریشه سر سبزی است و دیگر هیچ
یا کتاب حساب کن تکرار | نقد (محصی) زجیب سعی برار
نسق گیر و دار عالم باش | جوهر افتخار آدم باش
جنبشی در بنان قدرت ریز | از نیستان صنع شور انگیز

تا صریر قلم دهد آواز / از پر طایران گلشن راز
صفحه‌ئی را صفای آینه کن / حسن‌خطی در آن معاینه کن
حیرت وحشیان دشت قدم / سیر دارد بدامگاه رقم
صنع کاتب برغم طبع فضول / شغل خاصیست گر شوی مشغول
چون بر این شیوه آستین مالی / سر افلاک بر زمین مالی
هر چه از نقش کیف و کم یابی / گردی از کوچه قلم یابی
آنچه دارد جهان ظلمت و نور / گیرد از لوح قدرت تو ظهور
لفظ ریزی و معنی انگاری / پردبندی و جلوه بشماری
غیب در صفحه‌ات شهود شود / عدم از خامه‌ات وجود شود
صاحب لوح و القلم باشی / به که افسرده چون رقم باشی
یا بدست آر خامهٔ نقاش / صورت معنی مصور باش
بتامل چمن طرازی کن / با هجوم خیال بازی کن
دل اگر بر سبیل آگاهیست / کلک موهم دلیل آگاهیست
فکر باید چو کلک مو باریک / تا بکنه صور شود نزدیک
دو جهان تشنهٔ مثال اینجاست / قدرت آرائی خیال اینجاست
جنبشی تا ز خامه ریخته ئی / رنگ چندین بهار ریخته ئی
سر موئی اگر به پیچانی / عالمی را عنان بگردانی
گر ز آینده‌ئی هوس پیما / شکل مستقبلی به پیش خود آ
زین اداها مگر بخویش آئی / نگهی تا چه رنگ پیش آئی
ور شدی منحرف ز عالم جهد / گیر از شکل نیم رخ کم جهد
نیم رخ رنگی از تغافل تست / یک جهت صورت توکل تست
نیم رخ باش خواه مستقبل / بایدت دست زد برنگ عمل
مجلس آرای شوق درهم نیست / جام پرداز باده‌ات کم نیست
شوق اینجا بهیچ خورسنداست / هر دو عالم به نیم مو بند است
هست اگر فرصت نفس یکچند / همه رنگست نقشها می‌بند
هر چه زین دستکار می‌بندی / پرده بر رنگ و عار می‌بندی
کسب خیاط و پیشهٔ نساج / رحمت عام داده‌است رواج

سر این رشته گر بدست آری   گو هر آرای اسم ستاری
عنکبوتی که یکد و رشته تنید   پرده دار حبیب حق گردید
نازدارند کاملان غنا   بر امید حمایت ضعفا
رشته با آن ضعیفی تجرید   پیرهن گشت تا بخود بالید

خسروی دید قومی از جولاه   سوی دستور میل داد نگاه
تا بداند چه فرقه اند اینها   گفت ستار عیب شاه وگدا

هر که زیر لوای افلاکست   چون سحر جیب کسوتش چاکست
زخمها بر سر هم است اینجا   سوزن و رشته مرهم است اینجا
مژه تا گشت با نگه همتاب   دیده شد پرده دار شرم وحجاب
نقد سوزن اگر چه عریانی است   لیک مصروف عیب پوشانی است
سبب عزت جهان بودن   به که تعطیل را ضمان بودن
نیست خمخانهٔ جهان خیال   خالی از نشئهٔ جمال و جلال
پیشه ئی کز صفات قهاریست   هم بصد پایه بهز بیکاریست
گر معمای خویش دریابی   پس چه حدادی وچه قصابی
همه در وضع خویش محبوبست   امتیاز است آنچه معیوبست
کار دست از زبان نمی آید   لیک با شخص هردو می باید
صفت سر زپا مخواه اما   پای بی سر بود سر بی پا
جسم بیجان جماد بیمعنی است   جان بی جسم آنقدر هم نیست
همچنان نقش هر نشیب وفراز   هست از وضع یکدگر ممتاز
زین صفات اریکی شود معطل   در مزاج کمال تست خلل
ننگ فقر از قصور همت تست   فخر جاه از غرور غفلت تست
ننگ ازین افتخار باید داشت   وزچنان ننگ عار باید داشت
جامه خواه اطلس است وخواه پلاس   شخص باطل نمی شود ز لباس
معنی روشن تقدس رنگ   از سیاهی خط ندارد ننگ
مرد را از غبار فقر چه باک   شعله باید ببالد از خاشاک
شاه ما را سپاه بسیار است   یعنی اسباب جاه بسیار است
وهم پرواز وخسته بالی ما   نیست جز کسوت خیالی ما

موج را گر بسیر بحر سر یست   دل هر قطره چشمهٔ گهر یست
چشم شوقی برین چمن وا کن   از کمین رضا تماشا کن
قطره چون کرد ساز وضع گهر   شد یکی بحر و ساحلش بنظر
نه امید یست در میانه نه بیم   مگذر ای سایه از خط تسلیم
دو جهان لفظ معنی اسماست   آنچه بی اسم گفته اند کجاست
این حسابیست اعتباری و بس   تا تو چندی نفس شماری و بس
گر ز اسماست این تبرایت   وای بر ذات غفلت ایمایت
ور ز اعیان گرفتی این همه عار   همه را وهم گیر و شرم مدار
خلق کائینه دار یکدگر اند   چو نتو یک سرز خویش بیخبر اند
کار فرما و کار کن دگر یست   حیرتست اینکه برخودت نظر یست
دخمه است این بساط گرد و غبار   من و تو جمله نقش لوح مزار
هر کس اینجا دماغ می سوزد   بر مزاری چراغ می سوزد
تن و جان فسرده اند همه   آرزوهای مرده اند همه
هیچ دانا ز مرده باک نداشت   ننگ از دخمهای خاک نداشت
جمع کن خاطر و پریشان باش   چشم بینا کجاست عریان باش
تا بدست تو ساغر ننگ است   هر کجا پای می نهی سنگ است
از زیان نگاه نام و ننگ برا   شیشه باری ازین دو سنگ برا
دلکی جمع کن سخن این است   غنچه باید شدن چمن این است
از دل جمع اگر اثر دارد   شبنم آب رخ گهر دارد
ور محیط است و نیست تسکینش   قطرگی به ز موج تلوینش
تا تسلی نکرده است بهار   خرمنت کاه گیر و دانه غبار

همتت پر بتوکل مگمار ✿ هوسی بود چو کردی بگذار

ای تردد نسب توکل چند   جهد سرمایهٔ تأمل چند
در تردد سر ای جسمانی   نشوی مردهٔ تن آسانی
زندگی پردهٔ توکل نیست   چشم وا کردهٔ تغافل یست

بهوای فسردگی مشتاب   مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچه تا مل عشق   یعنی آن بو که سرزد از گل عشق
از خود افشاند تهمت آرام   که ز اصلاب ریخت بر ارحام
در رحم کلفت فسردن دید   وا طپید آنقدر که خون گردید
خون هم از بسکه شد طپش سازش   ریشه کرد از رگ و پی اندازش
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت   تا بر آشفت و رنگ اعضا ریخت
عضوها از هجوم بی تابی   بود یک عمر گرم سیمابی
پس بر افتاد پردهٔ اسرار   گشت آئینهٔ خفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ   گلبنی مایهٔ دو عالم رنگ
کرد از ما و من گل افشانی   بست بر خویش نام انسانی
نه ز طفلی بمهد امن غنود   نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تا بود فال رم میدید   گل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح و طفلیش شبنم   همه آئینهٔ حقیقت رم
تو همان بوی غنچهٔ رازی   که بچندین خیال می نازی
این زمان شرخی نفس شده ئی   صبح هنگامهٔ هوس شده ئی
قفس ایجادی از پر پرواز   کوهسار آفرینی از آواز
بفسون نسازی خیال هوس   کس نفس را نکرده است قفس
منزل و جادهٔ تو درکوچ است   آرزوی فسردنت پوچ است
کار صاحب نفس فسردن نیست   که فسردن بغیر مردن نیست
صبح تا گردی از نفس دارد   بال افشانده در قفس دارد
قسمت یکقلم پر و بال است   ساز آینه جوش تمثال است
هیچ گاهت نبوده دام قیود   بعد ازین نیز هم نخواهد بود
تا دم آخر آنچه در کار است   پرزدنهای رنگ اسرار است
عرض یک تهمت است کون و مکان   داده صد رنگش احتیاج نشان
طلب سایل و غنای کریم   دارد از همت اینقدر تعلیم
آن یکی مایل عطا جهدش   این دگر بستهٔ طاب عهدش
جز رم محیط جود این است   گردش ساغر وجود این است

آرمیدن بطبع بحر خطاست ‌ ‌ ‌ همتست آنچه موج خیز بهاست
همت آسودگی نمی جوید ‌ ‌ ‌ شعله تا وقت مرگ می پوید
پس توکل شعار همت نیست ‌ ‌ ‌ چون در اینجا رسی بعجز مایست
همتی داری ای تردد کیش ‌ ‌ ‌ بگذر از هر چه آیدت در پیش
هر که یک شیوه منحصر داند ‌ ‌ ‌ ناقه پی کرده است و میراند
گر گذشتن بود ز کسوتها ‌ ‌ ‌ بی حضیض است اوج همتها

از پی شمع هوس گل کردن ✿ امتحانی است توکل کردن

گنج تحصیل گوهر تسلیم ‌ ‌ ‌ آبروی توکل ابراهیم
گفت یک عمر بینوا بودم ‌ ‌ ‌ نغمهٔ محفل رضا بودم
خواهشم از هوا بریدن بود ‌ ‌ ‌ چون گهر موجم آرمیدن بود
از گداز مرا دهر دو جهان ‌ ‌ ‌ یک وضو آب داشتم سامان
سجده گاهم جناب بی سببی ‌ ‌ ‌ قبله ام ترک آرزو طلبی
دست و دامان نارسائیها ‌ ‌ ‌ پا و طوف برهنه پائیها
لقمه ام اشتها فرو بردن ‌ ‌ ‌ جرعه خونهای تشنگی خوردن
همتم چون نفس خود افشانی ‌ ‌ ‌ کسوتم چون نگاه عریانی
بی نشاط رجا و کلفت بیم ‌ ‌ ‌ همچو تصویر کردهٔ تسلیم
نفس مرتاض صرف پوشش عیب ‌ ‌ ‌ سوزن از تیغ قاتلم در جیب
پیکرم هر چه سرمه میگردید ‌ ‌ ‌ همچو شمعم نگاه می بالید
جهد باریکی خیال عمیق ‌ ‌ ‌ رشته پرداز گوهر تحقیق
کرده از درس غیر نسیانم ‌ ‌ ‌ یک جهان آگهی دبستانم
تا نباشم نوا طراز دوئی ‌ ‌ ‌ جسته بودم ز تار ساز دوئی
نه غم چیدنی و نه دامانی ‌ ‌ ‌ داشتم دامن بیابانی
خضر روزی عیار حالم جست ‌ ‌ ‌ پیش چشمم چو سبزهٔ مژه رست
برگ آرایش زبان گردید ‌ ‌ ‌ بسلامم گهر فشان گردید
همت از پاس حال داشت ادب ‌ ‌ ‌ بجوابش نداد زحمت لب

نه همین لب جواب ساز نشد / دیده هم دام امتیاز نشد
تا چه رنگ است صرف تصویرش / یا چه آبست مایهٔ شیرش
هر چه از غیر دلنشینم بود / نقش بیجا اصل یقینم بود
لب بحرف نگفته سنجیدش / دیده موی زیاد فهمیدش
شد ز بی التفاتیم سایل / چون لب از گفتگوی درزه خجل
از برم رفت با هزار افسوس / همچو امید از دل مایوس
ساعتی چند کز میان بگذشت / دور نیرنگ امتحان بگذشت
داد ناگاه بال پروازی / از طپیدن بگوشم آوازی
یک نگه امتیاز گر دیدم / طایری سبز بر هوا دیدم
خضر بود آنکه در فضای مثال / بلباس طیور میزد بال
چشم وا کردنم بحیلهٔ او / گشت آینهٔ وسیلهٔ او
بار دیگر بصد فسون خوانی / پیشم آمد بشکل انسانی
کای پر افشان حقیقت لاهوت / گرد بال فشاندهات ناسوت
گوهرت از وقار گشت صفا / مرگز آبروی استغنا
گر غرور تو نا امیدم داشت / باز لطف توام فرو نگذاشت
غنچه ام بود در شکنج نیاز / گل شدم تا تو چشم کردی باز
التفات تو کرد زنجیرم / شد نگاهت کمند تسخیرم
صید تسلیم شوقم ای صیاد / خواه بسمل شناس و خواه آزاد
صد تمنا طپیدن ذوقم / صد نگه بال حسرت شوقم
هر چه از نسخهٔ قریب نمود / درس همت همان تغافل بود
وحشت غیر داشت همت من / گرد الفت نچید وحشت من
عرض چندین غنا فروشیها / بود نیرنگ صبر کوشیها
مدعا امتحان طاقت و بس / دام مقصد ثبات همت و بس
تخم هر شیوه ئی که همت کاشت / حاصل کار از گذشتن داشت
نیست وضع توکل آرائی / غیر اثبات ذات تنهائی
آدمی را درین تلاش آباد / وضع افسرده نیز دارد شاد
شوق هر جا توکلی دارد / بی نیازی تاملی دارد

ورنه شغل نیاز و ناز یکیست / که یکی فارغ از تردد نیست
پاس ناموس بی‌نیازی هم / کم مدان از تردد عالم
گر توکل کنی و گر تدبیر / همه از عالم تردد گیر
هر که تخمی ز صبر میکارد / انتظار نتیجه‌ئی دارد
کار ناکرده مزد خواستنت / دارد از انفعال کاستنت
ای بتدبیر جستجو عاری / انفعال است مزد بیکاری
کاهلی را کنی توکل نام / اینت گمراهی و تصور خام
کرده‌ئی مجمر طلبها سرد / با شرار نفس چه خواهی کرد
کاین شرر وحشتی رسا دارد / نعل در آتش از هوا دارد
صبر هم کردی آرمیدن کو / با هوا یک نفس کشیدن کو
صبر و کوشش همان طلبگارند / گوهر و بحر هر دو درکارند
وج آن میزند در ساحل / موج این محو می‌شود در دل
شد یقین بعد رفع گرد هوس / که همین کار کار دارد و بس
کاوکن رخت خود بمنزل برد / رهرو صبر بار بر دل مرد
چیست آن پختگی ده خامی / که تو اش احتیاج می‌نامی
نشئهٔ اقتضای همت تو / دستگاه دماغ طاقت تو
همتست اصل احتیاج همه / گر میخواهش مزاج همه
آن غنائی که هیچ روزگشود / چون بعرض آمد احتیاج نمود

عرض اخوان حقیقت توام ✿ صورت آینهٔ خویش بهم

عشق محتاج گشت و آدم شد / جمع شد احتیاج و عالم شد
باز از جوش اقتضای بیان / گل فروشست غنچهٔ عرفان
کان چمن زادگان عالم راز / بشگفتن شدند شوق طراز
همه چون غنچه یک زبان گشتند / کمر جهد را میان بستند
آنکه داناترین اخوان بود / اولین جوش آن گلستان بود
داشت از آب و رنگ فیض ازل / نشئهٔ دانشی بهار حلل

موج رنگینی نشیب و فراز | بود از نخل فطرتش ممتاز
صبح گلزار مدعا گردید | نکهت اظهار این نوا گردید
کای تلاش الفتان جهد آهنگ | بتردد شکسته دامن رنگ
همه گلهای یک گلستانیم | خط اسرار یک دبستانیم
لیک در جلوه گاه بی تکرار | اختلافست آنچه کرده بهار
هر گل از نکهتیست شورانگیز | هر خط از معنی دگر لبریز
هست یک زلف صد شکن دربر | هر شکن مایل ادای دگر
صد نگه محو نرگس نازیست | لیک با هر نگاه اندازیست
غنچه ها دارد این چمن بسیار | همه یک چشم خواب نازبهار
چون شگفتن شود لب تعبیر | رنگ و بوهاست مختلف تقریر
دانه ها جمله محو حال خوداند | گره رشتهٔ خیال خوداند
گر دمیدن تفحص انگیزد | نقد هر یک جدا فروریزد
مزرع شوق ریشه ها دارد | بزم اندیشه شیشه ها دارد
نیست ممکن که رنگ پردهٔ ناز | از دو گل سر زند بیک انداز
مشکلست اینکه از محیط خیال | دو گهر گل کند بیک تمثال
به که رازی نهفته نگذاریم | شمع خلوت بانجمن آریم
تا چه دارد طلسم ما بقفس | بر چه حسرت تنیده است نفس
گوش دارد سر کدام آهنگ | چشم امید می پرد بچه رنگ
طبعها از چه وضع خورسند است | آرزو را چه شیوه دلبند است
ای بسا گوهری کزین گرداب | موج آمد برون برنگ حباب
وی بسا دل که در هوس میمرد | مدعا هرزه بود و خون میخورد

مثل آنکه دراند از محال ✡ عالمی می پرد اینجا بخیال

ابلهی را ز طبع جهل فسون | جمع گردید ابلهی بجنون
خاک و خشتی بدست می آورد | سوی گردون حواله اش میکرد
مدعا آنکه میکنم برپا | آسمانی دگر بروی هوا

آنهمه با زبر زمین میریخت   خاک بر فرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ خیال   داشت گرد ترددش پامال
بود از دانش محال اندیش   سنگسار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس مزدور   سنگ مینای اعتبار شعور
این چه سوداست کز تو دود انگیخت   وین چه خونست کز دماغ ریخت
چه جنونت درید جیب هوس   که بسر خاک میفشانی و بس
خشت و گل نقش صفحهٔ خاکست   زین کدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست   قابل تهمت کثافت نیست
خاک اگر جام چرخ پیماید   نیست ممکن که بر هوا پاید
چند بر دارد از توای غافل   لوح صاف هوا خط باطل
تا بکی باشد از توای مردود   دامن آسمان غبار آلود
گرچه سعی توکامل افتاده است   مدعا سخت باطل افتاده است
بگمان بلندی همت   میکنی جان به پستی ذلت
اگر این است اوج همت و بس   از تو بالاتر است سعی مگس
گیرم انداز کار تست بلند   لیک ازین بیش کار و هم مبند
خام کار یست این نه با خبریست   ریشگاوی و پیشه کون خریست
امتیازی که در چه اندازی   انفعالی که هرزه پروازی
سرمه ئی از سواد عبرت گیر   خانهٔ چشم و هوش کن تعمیر
کز نگه نیست داغ کوتاهی   بر فلک نه بنای آگاهی
ای غبارت بدیده نور نگاه   کوریت جوهر حضور نگاه
چون نگاه از غبار پردازی   چون نگاه از غبار پردازی
اینقدر در غبار جا کردن   نیست جز منع چشم واکردن
عبرت از سعی بینشت دوراست   که نگه زین غبار در گور است
بشکن این کرد چشم و بالا کن   دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارتهاست   مژه بر داشتن عمارتهاست
ابله اندر ز عقل نپسندید   همچو خر پیش پیش بانگ دوید
کای نصیحت گر اینقدر مخروش   جهل سرمایهٔ خرد مفروش

اینکه اعلی منزه از ادانا ست / سند دعوت حدیث کجا ست
ابرها کز نتایج خاک اند / از چه سیار اوج افلاک اند
گر هوا سنگ بر نمیدارد / اینقدر ژاله از چه می بارد
آخر این خاک و خشت هم شاید / همچو ابر از هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم / با تردد توکلی دارم
قوت طالع ار کند نظری / سعی بیهوده هم دهد ثمری
پس بدینسان خیال بسیار است / بهوس عالمی گرفتار است
خواه جهل است وخواه داناییست / یک قلم پیش خویش برپاییست
عقل هر چند جز فضایل نیست / جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک ازین جاده تا بآن منزل / دوری حق شناس از باطل
آسمان دیگر و زمین دگر است / عالم شک دگر یقین دگر است
لازم آمد که از جهان خیال / وانمائیم صورت آمال
آرزوی هم آوریم بفهم / تا مبادا خیال باشد وهم
چون معین شود خیال همه / گل کند جوهر کمال همه
ز آنهمه انتخاب برداریم / از نجوم آفتاب برداریم
سیرها جمع کردنست اینجا / زانکه مطلوب روغنست اینجا
چون بهم موم و رشته تاب زنند / نوری از ظلمت انتخاب زنند
لفظها از زبان دهند بلب / تا ازو مطلبی کنند طلب
صد گل آید بامتحان گداز / تا گلابی شود مشام طراز

«اولین ساز»

اولین ساز چنین داد صدا ❊ که مورزید مگر کسب غنا

قطره‌ئی شد نخست موج صفیر / بطپش داد در رشتهٔ تقریر
لب بطوفان آرزو تر کرد / ابجد جوش مدعا سر کرد
که من از پیروان اخوانم / چون شکن در کمین دامانم
گرد من تابع خرام شما ست / نشئهٔ من بدور جام شما ست
کاروان هر رهی که ساز کند / جرس من بناله ناز کند

شعله ها هر طرف روزن از خویش دود باشد غبار پیشا پیش

سایه ام جز رضا نمیدانم افسر از نقش پا نمیدانم

لیک دانم که درجهان وجود کلفت آلود فقر نتوان بود

مرد بید ستگاه مرده خوشست گل بیرنگ و بوفسرده خوشست

در طربگاه محفل اظهار که دوس نشه است باده خمار

گر چه بس جلوه های مرغوبست حاصل کام سخت محبوبست

نیست اما بکام هر ناکس منعم این نشه میرساند وبس

آنچه نازو نیاز ملک بقاست اعتبار ظهور فقر وغناست

حسن وعشقی که شهرت آهنگ است اصطلاحی از ین دو بیرنگست

طالب از بیحصولی کامش یاس ورزید وعشق شد نامش

هر کجا از حصول کام گرفت حسن بالید و نازجام گرفت

ظاهر است اینکه دربساط بهار هست نسرین و نسترن بسیار

همه منسوب بارگاه گل اند جوش پروانهٔ کلاه گل اند

گر بهار است فصل گل گویند ور ریاحین بذوق گل پویند

عالمی محو ناز رنگش زانکه مشت زریست درچنگش

لاله با آنکه رنگ سیرتر است بی زریهاش داغ درجگر است

شمع اگرخلوت وگرانجمن است هرکجا پای می نهد چمن است

اینقدر هاش پایهٔ تمکین نیست جز ساز پرتو زرین

عزت اینجا بقدر زرداریست آبرو منصب گهرداریست

آفتابست هر که زر دارد قطره دریاست گرگهر دارد

سیم و زرحاصلان جهانگیرانند حسن تسخیر و عشق زنجیر اند

نازرا برجمالشان نازش عجز را با غرورشان سازش

بذل ایشان علاج دلریشان سایهٔ شان پناه درویشان

کامها مست ذوق استعداد طبعها سرخوش حصول مراد

حسن هرهفت جلوه سازدهد که باینقوم عرض نازدهد

عشق اگر باده اش بجام رسد زین ولی نعمتان بکام رسد

ساز امکان که دام زیروبم است عشرت آهنگ نغمهٔ کرم است

شورش از نام اغنیاست بلند ‌ ‌ ‌ از کف منعم این صداست بلند
جود از بینوا نیاید راست ‌ ‌ ‌ جامه از شخص عور نتوان خواست
نیست حاصل بشرط کوشیدن ‌ ‌ ‌ غیر چشم از برهنه پوشیدن
در خور اغنیا گدا چه کند ‌ ‌ ‌ مفلس اینجا بجز دعا چه کند
ابر احسان گهر فرو ریزد ‌ ‌ ‌ قطره گر ریزد آبرو ریزد
فقر جز گرد ناامیدی نیست ‌ ‌ ‌ صبحش آینهٔ سفیدی نیست
دست خالی همین دعا دارد ‌ ‌ ‌ آنچه دارد نفس هوا دارد
شد معین که این نقوش فنا ‌ ‌ ‌ نیست غیر از غبار فقر و غنا
دام نیرنگ خواهشند همه ‌ ‌ ‌ چون نفس شعله پیچشند همه
زین همه نقش آرزو تمثال ‌ ‌ ‌ اغنیا غالبند در همه حال
مفلسی گرد رغنازه است ‌ ‌ ‌ برخود از یاس پشت پا زده است
ناامیدیست آن نه استغناست ‌ ‌ ‌ ذره راد ست آفتاب کجاست
هر کجا فقر شد بساط آرا ‌ ‌ ‌ جام خمیازه است و باده هوا
در گلوهای تشنگان سراب ‌ ‌ ‌ خود گدازی مگر چکاند آب
آنکه بیمایه مقصد احرام است ‌ ‌ ‌ دست بر دست سودنش کام است
وانکه از فقر ماند پای بگل ‌ ‌ ‌ سخت دور است راهش از منزل
نیستی گیردش گریبانی ‌ ‌ ‌ تا غبارش رسد بدامانی

ذکر آن مفلس حسرت بنیاد ✿ که بسودای کنیزی جان داد

بینوایی ز محفل هستی ‌ ‌ ‌ داشت پیمانهٔ تهی دستی
نشه مخموری هوسهایش ‌ ‌ ‌ سرخوشی حسرت تماشایش
کام امید عجز ناکامی ‌ ‌ ‌ مایه اندوه بی سرانجامی
کرده از دستگاه نفع و ضرر ‌ ‌ ‌ چون نگاه اکتفا بسیر و سفر
همچو آئینه اش ز باغ هوس ‌ ‌ ‌ گل دامان شوق حیرت و بس
در طربگاه گلشن نیرنگ ‌ ‌ ‌ گلفروش دل شکسته چو رنگ
داد گر شوق یاد انجمنش ‌ ‌ ‌ برد چون شمع ذوق سوختنش

وگرش لاله زار منزل بود | داغ هم مفت عشرت دل بود
همچو حسرت بهر چه می پیچید | عیش میکاست و درد می بالید
میرسیدش ز عجز سامانی | به نگاهی دماغ حیرانی
مژه هرگاه بال می افشاند | چشم امید کاسه میگرداند
گر بگلزار ور بصحرا بود | مست دریوزهٔ تماشا بود
همچو شبنم ز شوخی گل وخار | آب میداد چشم رفته زکار
شوق واماندگان جنون تازاست | رنگ هر جا شکست پرواز است
هر کجا دستگاه رشته گسیخت | ناله شد یاس و با هوا آمیخت
چون نماند تعلق اشیا | نتوان بست دل مگر بهوا
مفلسان را درین جنون بازار | غیر سیر و سفر نباشد کار
صبح را وحشت از جهان خالیست | پای سیر نفس کف خالیست
روزی آن نقد کیسه سودا | شد بیازاری آرزو پیما
نظری میفگند و ره میرفت | حسرت آلود چون نگه میرفت
جگر پاره نقد امیدش | پری کیسه یاس جاویدش
نا امیدانه جا بجا می دید | از دل بینوا چها میدید
ناگهان بیخودی بسامان شد | مجمع حیرتی نمایان شد
دید جمعی ستاده جان برکف | شعله سان گرد آتشی زده صف
نگهی چند آب گردیده | گوهری را نقاب گردیده
پرتو حسن ماه کنعانی | زده چون برق بر نیستانی
زهره‌ئی از فسون چرخ دورنگ | بکنیزی شکسته گیسوی چنگ
لیلی مست بی نقابیها | آفتی تشنهٔ خرابیها
جلوه مجنون حسن لیلایش | شرم صد پرده محمل آرایش
بعرق طلعتی حیا توام | صبحی آئینه در کف از شبنم
از غبار خرام شوخی ناز | موج گل تا فلک شفق پرداز
خنده هرگه تبسمی میکاشت | شش جهت فیض صبح خرمن داشت
نگهی صد جنون شراب زده | عارضی صد بهار آب زده
کاکل از وضع سحر کاریها | سبحه در دست دل شماریها

شوخی ابرو از فریب نیاز
خم طرف کلاه شعلهٔ ناز

مژه بسر گشته تا صف محشر
مد زلف از قیامت آنسوتر

چه میان موی چشم مینائی
کلک تحریر ناتوانائی

چه دهان عرض دستگاه عدم
چه تبسم چراغ راه عدم

تا لبش نقش در نظر می بست
آب می شد دل و گهر می بست

تا خیالش بهار می انگیخت
شمع می شد نگاه و گل میریخت

شوق از قامتش جنون انگیز
کز سر خود باین عصا برخیز

دل سراپا ادب که پیش میا
ور ز خود رفته ئی بخویش میا

دیده بر ضعف خویش میلرزید
کاین قیامت بچشم نتوان دید

زده از مستی حیا آهنگ
ساغر نرگسش بگردش رنگ

جلوه دلتنگ از هجوم نگاه
آینه منفعل ز کثرت آه

داشت از دیدهٔ خریدارش
عرض زنجیرخانه بازارش

عالمی زان جنون فروش نگاه
رفته از خویشتن بدوش نگاه

هر طرف صد نگه بهار آغوش
هر نگه عرض صد هزار آغوش

مالک بی نصیبش از چپ و راست
بهر آن زهره مشتری میخواست

دل بسا ز جنون نوا میزد
هوس مرده را صلا میزد

کای غنا مایگان گنج اندوز
سیم و زرها پی کدامین روز

اینک آن گوهری که در طلبش
بحر هم آب گشته جان بلبش

اینک آن لعل معدن ادراک
کز غمش کوه هم نشسته بخاک

کیست زین برق عشرت بیغش
بمتاع جهان زند آتش

نیست در چارسوی ملک غنا
هر تنک مایه مرد این سودا

نقد صد بحر رونما آرد
آنکه زین گوهر آب بردارد

کو حریفی که داد عشق شناخت
بردمفتست اگر تواند باخت

سود تسلیم غارتست اینجا
نگهٔ رفته حیرتست اینجا

خلقی از گرمی تماشایش
خام سوز دماغ سودایش

لیک آن مایه کو که در بازند
لعل گیرند و گنج زر بازند

ز خمار نوای استعداد
کیسه ها داشت همچونی فریاد

هر یکی را ز عجز کرداری　　گریه بر روزگار ناداری
از تهی کیسه کی امید کباب　　وز تنک‌مایگی هوسها آب
بتمنای گوهر مقصود　　زر شماری نفس شماری بود
زان همه بی بضاعتان طلب　　این نفس مایه نقد جان برلب
زان همه بیخودان عجز طراز　　این سرشک آبرو چکیدن‌ساز
بسکه نقدش بجیب عجز گداخت　　حسرتش بر همه مقدم باخت
کرد سودا بعشق عشوه خروش　　داد بیعانه نقد کیسهٔ هوش
صرصر انگیخت شوق طوفان گرد　　پنبه‌ئی را نیاز آتش کرد
مفلس بیدل از چنین نیرنگ　　یافت ساز نفس شکست آهنگ
نگهی پر زد و ز خویش گذشت　　رفت جائی که باز نتوان گشت
چون شرر چشم باز کردن او　　بست ساز فنا بگردن او
نیست پنهان ز عقل دوراندیش　　هر که را عجز بیش آفت بیش
گر کسی ربط داغ دل بشگافت　　نقش پا جز بخاک نرم نیافت
المی تا بدل نمود آهنگ　　تاخت گرد شکست بر سر رنگ
شمع هر جا فروغ محفل بود　　بهر پروانه کار مشکل بود
خنده هر گاه از لب گل ریخت　　برق بر آشیان بلبل ریخت
هر کجا عشق آتش افروزد　　جز دل بینوا نمی‌سوزد
برق هر جا نقاب بر دارد　　بر سیه‌خانها نظر دارد
شعله در چوب تر نمی‌گیرد　　جز بخاشاک در نمی‌گیرد
دل مأیوس با بسوختنست　　نقطهٔ انتخاب سوختنست
جانش از عرض بیع میلرزید　　زانکه آنجا جوی نمی‌ارزید
نفسی نقد کیسه گاه حباب　　آنگهش با محیط ذوق حساب
شبنم و نیم رشحه کالایش　　با زبان آفتاب سودایش

جان عاشق گداز این خم و پیچ
که چو بیعش کنی نیرزد هیچ

عرض تفصیل گرفتاری او ✡ صورت قصهٔ بیماری او

عاشقی چیست داغ محرومی   گل خود روی باغ محرومی
یک قلم رنگ لیک بساختنی   سر بسر دل ولی گداختنی
پنجه‌ئی نا امید گیرائی   پیکری فرش ناتوانائی
لب عرضی که مرده گفتارش   پای شوقی که رفته رفتارش
همه پرواز لیک ریخته پر   شعله اما تمام خاکستر
جهدش انداز نارسائی و بس   شورش آهنگ بینوائی و بس
نا امیدی و یک جهان امید   ناتوانی و کوشش جاوید
ساز موهوم نغمه زار خیال   کلک تصویر آرزوی محال
دام خمیازه صید دشت هوس   صبح تهمت شکار گرد نفس
جوش خونی که هیچ رنگش نیست   موج آبی که نم بچنگش نیست
آه اگر گشت هم بدل افسرد   اشک اگر بود بی چکیدن مرد
قصه کوتاه عاشقی این است   وای آنکس که عشقش آئین است
مدعا زین هجوم شعله ودود   گرمی حسن آن کنیزک بود
بسکه انگیخت شور جلوه غبار   آرزوهای خفته شد بیدار
خواجه‌ئی بیقرار سودا شد   چشم گردید و بررخش وا شد
چون فلک خوانی از گهر آراست   بهوای نثار او برخاست
شعله‌ئی داشت شمع روشن کرد   ریخت رنگ و بهار خرمن کرد
یعنی آن حسن بی نقاب خرید   بهزار انجم آفتاب خرید
برقعی از حریر رنگ بهار   کرد فانوس آن چمن رخسار
حسن بی پرده خلوت آرا شد   معنی جلوه گر معما شد
غارتی زد بکاروان نگاه   هر طرف تخته شد دکان نگاه
ساخت برق چراغ با فانوس   جوش پروانه شد کف افسوس
محمل آرزو روان گردید   بیخودیها جرس فغان گردید
ریخت در دامن خریدارش   موج گوهر غبار رفتارش
بیخت بر فرق یکجهان مشتاق   کلفت یاس گرد شام فراق

رفت تا جلوه گاه استغنا شمع در پیش و انجمن بقفا
کرده هر یک طراز دامن یاس چین آهی ز خجلت افلاس
اشکها نالهٔ نی مژگان دل غبار شکستن دامان
همه کردند پیش یکدیگر خاک از کیسهٔ تهی بر سر
عاقبت خیل خیل برگشتند قطره رفتند و سیل برگشتند
لیک ننشست آن غبار وفا از طپش تا نریخت آب بقا
روزگاری ببال ناله طپید همه پا شد برنگ اشک دوید
مدتی طرح بیخودی انداخت سر تسلیم از آستان نشناخت
کس نپرسید کاین جنون پرداز بچه آهنگ می کند پرواز
نگذرانید هیچکس بخیال کاین گیاه از چه عجز شد پامال
عمرها هرزه سنج حیرت بود پای تا سر طلسم عبرت بود
بجنون هر طرف گذر میکرد خاکی از بیکسی بسر میکرد
اخگر از دیدهای تر میریخت ناله خون دل اثر میریخت
پرفشان بود تا غباری داشت شعله می بیخت تا شراری داشت
آنقدر ماند بلبلش بقفس که فغان آه گشت و آه نفس
آن نفس نیز در تمنا سوخت سود و سرمایهٔ طپشها سوخت
نرسانید آخر این بسمل رنگ خونی بدامن قاتل
از تب و تاب جز گداز ندید آنچه از دیده رفت باز ندید
تا بسعی فنا برد تسکین بکمین زد نگاه باز پسین
جبهه چون نقش جبهه بست بخاک همچو امید خود نشست بخاک

بهر تدبیر دل یاس مزاج ✿ بهوس خواستی از مرگ علاج

ای تهی دست از هوس بگذر شهد دوراست از هوس بگذر
خام کاری و پختهٔ هوسی بصد اکوه بر نداشت کسی
ذوق وصل آتشست پیش مرو ای عسل در طلسم نیش مرو
جز نفس هرچه میکشی باراست از سحر آه نیز بسیار است

نیست دردی مقابل این رنج / الم مفلسی و حسرت گنج
بخیال محال رنج مکش / غیر دست از هوای گنج مکش
گر زمین انجم از فلک خواهد / یا مگس شهپر ملک خواهد
گرد اجزای خود شرر سازد / سودن دست بال و پر سازد
سخت وهمی است از زمین فلکی / پوچ فکریست از مگس ملکی
هرکه این شمع در خیال افروخت / خانهٔ عافیت بسودا سوخت
هیچ نخلی درین فسرده بهار / نزد آتش بخویشن غیر چنار
داغ گشتن گل برهنه سریست / سوختن بار نخل بی ثمریست
هیچ منعم بدرد و داغ نسوخت / جز دل مفلس این چراغ نسوخت
مگر ای بیخبر نداری یاد / ماجرای خسرو و فرهاد
بهر تحصیل عبرت تمام / یاس و امید قیس و ابن سلام
ضبط خود کن پی هوس مشتاب / هم سر خویش دان کلاه حباب
جستجو رقص بملست اینجا / پر زدن رفتن دلست اینجا
درگذر چشم بسته زین بازار / مایه هیچ است و راه زن بسیار
عاشق بینوا درین سودا / داد بیهوده دل بحسرت تها
باخت نقدی که درمیانه نداشت / سوخت رختی که سازخانه نداشت
گاه از حسرت دل ناکام / آه میداد بر هوا پیغام
گاه از سعی نارسا تأثیر / اشک میکرد بر زمین تحریر
خاک میخواند نامهٔ رازش / باد می برد آب آوازش
حسرت خون شدن فسونها داشت / شیوهٔ خود کشی جنونها داشت
خواست پیمانهٔ هلاک زند / گردش رنگ دور خاک زند

مهر بآن طینتی و فا نسبی / بوی دردی شنید نیم شبی
کای محبت گداز ختم بس کن / نفسی بود باختم بس کن
تا بکی باشد این غبار نیاز / عرق آلود خجالت پرواز
رفتن دل چه خواند افسونم / که من اکنون بجای دل خونم
خون من بیش ازین چو آب شود / خانهٔ آرزو خراب شود
مدعا نا امیدی انجام است / ای طاب شرمی این چه ابرام است

خاک هم نیست برسرم امروز ای تمنا به بیکسی میسوز
نالهٔ بیکسان عجز پرست نیست بیش ازصدای سودن دست
شیشه بشکست و تو تیا گردید خبری هم بگوش کس نرسید
وای بر ساز بینوائیها آه از دست نارسائیها
آنکه در آتشم نشاند که بود که دگر باز چهره ام ننمود
رفت رنگ گل و امید فسرد ای نگه خاک شو تماشا مرد
جست ازخواب کاین چه فریاد است آسمان باکه گرم بیداد است
کیست کاین برق یأس می بیزد این غبار از چه خاک میخیزد
شیشهٔ بیدلی رسید بسنگ که پریشان شد این همه آهنگ
یا سپندی در آتشی افتاد که هم آغوش ناله رفت بباد
بلد از شوق بیقرار گرفت تا بگلخن پی شرار گرفت
آمد آنجا که بود آن مضطر مژه ئی پرفشان چو شمع سحر
دید اشکی چکیده بر سرخاک لیک در نیم راه گشته هلاک
کف خاکستری کز آتش او شعله یکسر بخاک رفته فرو
نگهی محو گشته بال وپرش شوق دیدار مایهٔ اثرش
رنگ تصویری ازغبار سحر کز شکستش دمیده بوی اثر
بنفس گرم کرده جای عدم پرفشان لیک درهوای عدم
چون شرارش زدستگاه بقا نقش پائی عیان بدوش هوا
محو امید مطلبی نایاب ذره ئی آفتاب دیده بخواب
منزوی چون نگه بحیرانی مختفی چون صدا بعریانی
بودش اما غبار وهم نفس داشت دنباله ناله ئی بجرس
حیرت از هستیش گواه خموش آینه از نفس سراغ فروش
تا نظر کرد آب شد جگرش عشق نگذاشت خالی ازاثرش
کرد از رنگ آن فنا تاثیر صورت درد در دلش تصویر
آتشی برد و دود عشق بکار کاین وفا پیشه داغ شد ناچار
مژه گردید بهر آغوشش برد چون طفل اشک بر دوشش
طپش بسملی بدامن کرد خانه از شمع کشته روشن کرد

چید رنگ پریده از باغش
سوخت جای فتیله بر داغش

کرد لب را بمهر جوئیها
مرهم آلود نرم کوئیها

کای دلت شیشهٔ گداز وفا
پای تا سر ولی شکست نوا

شمع ازدودمان محفل کیست
برق آهت چکیدهٔ دل کیست

جگرت از چه شعله دارد تاب
که جهان را گرفت بوی کباب

خرمنت را چه برق کرد نشان
که سیه گشت مزرع امکان

بکجا زورقت نگون گردید
که محیط از غم تو خون گردید

چیست آتش فروز سودایت
که نگه سوخت از تماشایت

زین مرض خانهٔ الم تعمیر
نیست امید امن بی تدبیر

هست هر دل بچاره‌ئی محتاج
هر گره را بناخنیست علاج

هر چه زخمست مرهمی دارد
هر گل آغوش شبنمی دارد

گر ز سوداست اینهمه ابرام
کشم از دیده روغن بادام

تا کنم ظلمت از شبت بیرون
شمع ریزم ز مغز افلاطون

بفسون شفای بیمارت
از مسیحا نفس کنم غارت

ور ز صفرا کنی خبر دارم
نار باغ جگر بیفشارم

تا بروی تو رنگ گردد باز
شوم از خون سعی غازه طراز

تا طباشیر استخوان دارم
در تبت نذر امتحان دارم

گر گداز منت کند تاثیر
آبم از حسرت گل تعمیر

زخم بکشا که مرهم اندایم
داغ بنما که پنبه آرایم

همه جهدم بخدمت آرائی
فرصتت باد هرچه فرمائی

نفس مهر بسکه دامان زد
شعله بالید برق طوفان زد

نبض یاس از طپش صدا برداشت
رگ ساز عدم نوا برداشت

کای نوید شفای رنجوران
نشئهٔ انتظار مخموران

صبح رافت نسیم الطافت
رحمت آئینهٔ دل صافت

کرمت مایهٔ خروش دلست
لیک اظهار سخت منفعل است

نقش حالم وبال دیدنهاست
ناله ام آفت شنیدنهاست

سبق هستیم مکن تکرار
زحمت دیده است خط غبار

از نمودم مثال خون شده است　　از بهارم نگه جنون شده است
به حضور و نه غیبتست اینجا　　جای آئینه حیرتست اینجا
داغ یاس دگرچه افروزم　　نسبت من همین که می سوزم
نه زصفر است گونهٔ زردم　　نه زسوداست شعلهٔ دردم
شمع و سوختن بکام من است　　نگهی برق انتقام من است
آفتی دیده ام که دیدن من　　طعمهٔ برق کرده خرمن من
شعلهٔ ناامیدی اندودم　　بی نفس گرد میکند دودم
چاره را با من امتزاجی نیست　　مرده ام مرده را علاجی نیست
زخم عشقست پای تا بسرم　　جز فنا نیست مرهم دگرم
بخیهٔ چاک ناله گردرم است　　مرهم زخم صبح درعدم است
زده شمعم بعافیت پائی　　کرده ام با گداز سودائی
الفت این و آن برید از من　　دوجهان خون شد و چکید از من
کار با حسرت دل افتاده است　　برق لیلی بمحمل افتاده است
آنقدر برده عشق از خویشم　　که زصد دشت بیخودی پیشم
تا بجائی رسم فنا گردم　　شاید آنجا بخویش واگردم
میکشد هستیم ز طبع فضول　　ماتم مطلب و فراق حصول
ناامیدی چو من بعالم نیست　　کاشیان گم شد و قفس هم نیست
این زمان در کمین خویشتنم　　نفس واپسین خویشتنم
باش تا نقش لوح خاک شوم　　چون سحر زین غبار پاک شوم
عشق شوری نهفته در دل من　　تا دماند قیامت از گل من
فهم اسرار دل نه آسانست　　شعله در سنگ سخت پنهانست
بخیالی که کرده ام سودا　　میزند چشمکم بسوی فنا
مرضم را ز عالم بهبود　　شربتی هست درگداز وجود
عشق میگویدم دوا این است　　خاک شو اصل مدعا این است
من اگر زندگی کنم امید　　عشق میرد بحسرت جاوید
جز بمردن کجاست روی بهی　　کیسه از خویش کردنست تهی
بیش ازینم بفکر چاره مپیچ　　چاره ام مردنست و دیگر هیچ

لیک حسرت کباب اظهاریست
طپش دل زبان اسراریست

ای بلطف تو کام دل حاصل
نشوی از وصیتم غافل

بتماشای گلشن مقصود
چون بپوشم نظر ز گردوجود

همتی در پی شتاب گمار
سینه ام واشگاف و دل بردار

پس برنگ میش بمینا کن
همچو خون دردلش معما کن

چله ئی بر در تغافل زن
بعد از آن شیشه رابهم بشکن

تا به بینی که عشق عالم گیر
از شکستم چه می کند تعمیر

گرچه این کوشش آنقدرها نیست
لیک رمزیست بی تماشا نیست

با دلم عشق کارکی دارد
غنچهٔ من بهارکی دارد

این بگفت و وداع هستی کرد
جان بلندی و جسم پستی کرد

گشت چون صبحش از غبار الم
نفس سرد خضر راه عدم

پیکر وهم با فنا جوشید
کفن از گرد نیستی پوشید

طعمهٔ خاک گشت آب و گلش
لیک در چنگ عشق ماند دلش

آخر ازمرگ نمودن حاصل ✿ نسخهٔ شربت یاقوتی دل

بیخودی دشنه میزند درخون
تا کشد رنگی از خیال برون

یعنی آندم که عاشق مأیوس
بست بار دل ازجهان فسوس

شعلهٔ یاس مضطرب تمثال
سر پرواز برد در ته بال

وحشت شعله دل بداغ آویخت
دود بیتابی ز دماغ انگیخت

بی تأمل مطابق ارشاد
داد مظلومی وصیت داد

جیب خاکسترش زهم بشگافت
شرر آرمیده ئی دریافت

که ز پرواز یاس حاصل خویش
گشته داغ و نشسته در دل خویش

قطرهٔ خونی بحسرت افسرده
عالمی را بخود فرو برده

گرم اند از سرنگون گشتن
در کمین دوبارهٔ خون گشتن

عشق بیرنگ خفته در رنگش
حسن بی جلوه در دل تنگش

آینه لیک رنگ بر بسته
جلوها در کنار و در بسته

کرده اشک افسرده‌ئی بقفس | انتظاری که عشق داند و بس
خوانده از شرح سینهٔ چاکش | منتخب رمز نقطهٔ پاکش
صد دل خسته وقف آهش کرد | صد جگر سوخت تا نگاهش کرد
شد ندامت دلیل حوصله‌ئی | بسر دستی بطوف آبله‌ئی
پی غواصی جگر برداشت | شست دست از دل و گهر برداشت
صد فن دام آن گهر گردید | شیشه‌ئی سنگ آن شرر گردید
چند گرد سپندی از مجمر | ریخت در بوتهٔ گداز دگر
تا ز وضع فسرده برگردد | باز خاکسترش شرر گردد
روزگاری بضبط اسرارش | شیشه چون سینه برد دلدارش
آخر از سعی اقتضای شهود | منقضی گشت مدت موعود
منتظر محرمی تمنا کرد | شیشه بشکست و نشه پیدا کرد
شور کیفیتی برون زد جوش | کز سراپای او دماند خروش
امتحان شیشه تا زد بر سنگ | پری آمد برون بجای ترنگ
سر زد از درج راز یاقوتی | جگر آشام خون دل قوتی
آبش از جوهر گداز نگاه | رنگش از شعلهٔ چکیدهٔ آه
شوق از جستجو خجل گشته | آب گردیده باز دل گشته
حسن جوشیده پای تا بسرش | خون شدن کرده عالم دگرش
رنگهای پریده آمده جمع | نگه پرفشانده ریخته شمع
آرزوهای خاک گردیده | دیدهٔ انتظار بالیده
گرهی بسته حسرت جاوید | یاس گل کرده گوهر امید
خفته نوری در آشیان خیال | شعله‌ئی جمع کرده شوخی بال
جوش خون رنگی انتخاب زده | شفقی جام آفتاب زده
حیرتی خون صد نگاه بچنگ | عشق گل کرده از طبیعت رنگ
جسته از خواب فتنهٔ بیدار | چشم وا کرده حسرت دیدار
جلوه گردید برق بینائی | سوخت آئینهٔ تماشائی
زهره‌اش آب گشت کاین چه بلاست | لعل بستن ز دل نیاید راست
هوش در فهم راز عاری ماند | دیده حیران سحرکاری ماند

تا صبا دا شود ظهور طراز / بخیه واری ز چاک پردهٔ راز
چند روزیش تخم عنقا کرد / شمع فانوس حبیب اخفا کرد
همچو خم در نهفتن اسرار / خاک ما لید بر لب اظهار
چون نگاهش بچشم خواب نهفت / شام گردید و آفتاب نهفت
گاه در جیب و گه بدامانش / داشت از چشم خلق پنهانش
لیک اینجا ز مام کار کراست / حکم عشق است اختیار کراست
بردش اندیشه ئی در آخر کار / کای صدف دست ازین گهر بردار
فتنه خیز است ضبط ایمایش / خانه سوز است شمع اخفایش
این بلا خالی از قضائی نیست / صنعت عشق بی بلائی نیست
گوهری نیست کش صدف باشی / با قضا تا بکی طرف باشی
خو است تشویش طبع وحشت ناک / همچو گنجش کند ودیعت خاک
شد تامل دلیل آگاهی / چاه دهٔ وهم کرد کوتاهی
که بخاکش منزل دلست آخر / برق مپسند حاصلت آخر
به که شوق امتحان پرست افتد / تا چه زین مشت خون بدست افتد
ناله واری اگر شود حاصل / تا سپهر است نرخ شهرت دل
نفسی هم اگر توان اندوخت / کیسه بر نقد گنج باید دوخت
ور بیرزد بدرد هم داغی / گاهر و شست قیمت باغی
سوختن نیز مفت بیع دلست / کاین متاع از کساد خود خجلست
مصلحت فال نفع کوشی زد / در عزم گهر فروشی زد
کرد برق سواد بازارش / تا بسوزد دل خریدارش
عشق جوشید با زبان شرر / کای هوس تشنگان آب گهر
فتنه آب و گل عیان شده است / شعله یاقوت امتحان شده است
فصل سیر نیاز کوشیهاست / روز بازار دلفروشیهاست
گشت نظاره ها بطوفش جمع / همچو پروانه دور شعلهٔ شمع
لیک آن شعله حیرتی افروخت / که تمیز از تصورش میسوخت
دورباشی ز پرتوش جوشید / که نگه کسوت مژه پوشید
بست خلقی ز بینش کوتاه / روزن مردمک بدود نگاه

هیچکس راه قیمتش نگشود | که نظرها چو مو بر آتش بود
از وقار گرانی گهرش | بر نمیداشت رشتهٔ نظرش
شوق وامانده سخت دل تنگ است | دل خون بسته بس گران سنگ است
هوش شهادم امتیاز گسیخت | عالمی آبروی بینش ریخت
در گره سوخت نقد مشتریان | بفغان زد نگاه جوهریان
کاین نگه سوز امتیاز گداز | برق اندیشهٔ نشیب فراز
نه محیطی نه جوهر کانی است | آفتی از جهان حیرانی است

واصل گوهر نایاب شدن و خاک گردیدن و باز آب شدن

آنچه منظور محفل اشیاست | عقلش آئینه دار چون و چراست
لیک این عقل پیش عشق غیور | بوسه ئی میدهد بخاک از دور
هر کجا عشق شمع افروزد | صد خرد یک فتیله می سوزد
عشق طوفان طرازی دگر است | عالم دل گدازی دگر است
شوخیش آب صد تخیل برد | جلوه اش خون صد تحیر خورد
عالمی را دهد بسیل گداز | تا شود یک سرشک مینا ساز
دو جهان ریزد از بم وزیرش | تا کند نیم ناله تعمیرش
چشمه اش شعله جوش می بالد | مزرعش برق پوش می بالد
آب این چشمه در گداز بقاست | تخم این کشت بیضهٔ عنقاست
هر که چشمی بکار عشق گشود | آنچه فهمید عجز دانش بود
آن جنون مایه گوهر نیرنگ | که رسید از محیط عشق برنگ
عقل خون شد بقیمت رنگش | هیچ نقدی نیافت هم سنگش
حاصل قصه هر که چشمی داشت | علم حیرت از مژه افراشت
کس به آن مایه دستگاه ندید | که تواند به بیع او گردید
اعتبار زر از گداز وقار | گشت چون رنگ رفته بیمقدار
آرزوها فتاد ازین نیرنگ | بشمار زر از شکستن رنگ
نقدها سر بجیب همیان ماند | خلقی آفت نصیب حرمان ماند

تا همان خواجهٔ کنیز ربا / وجه یا قوت نیز کرد ادا
یعنی آن آفتاب زرین چنگ / تا فلک ریخت رنگ بر سر رنگ
آن قدر نقد در شمار آورد / کز شمردن نفس غبار آورد
خاک گنج گهر بآب رساند / نسب زر بآفتاب رساند
گرچه بر گنجها شکست آورد / لیک نقد دلی بدست آورد
بایع از سود عافیت بالید / مشتری بر غنای خود نازید
بسکه آن گوهر دفینهٔ راز / داشت صد دل گران بهائی ناز
کردش از جهد احتیاط کمین / مردم چشم خاتمی چو نگین
کمر شوق بر تقید بست / که مبادا چو دل رود از دست
آب و رنگ حضور این گوهر / بردش از یاد عشرت دیگر
آب میدید و جام مل میزد / رنگ میگفت و موج گل میزد
داشت دست جواهر افشا نشر / همچو انگشتر سلیمانش
زین ادا در قلمرو عالم / دل و دستی نداده دست بهم
کم کسی دید در بساط صور / تکمهٔ جیب پنبه از اخگر
مدتی در کمینگهٔ امید / آرزو چشم کرده بود سفید
بال میزد امید عجز بچنگ / در طلسم نگین بکوت رنگ
خون بسمل ز شرم قاتل خویش / بی طپش میچکید بر دل خویش
وحشتی بود بیخودی پرواز / حسرتی محو آرزوی گداز
میکشید انتظار گردش رنگ / تا کجا شیشه اش خورد بر سنگ
عشق آنجا چو چشم قربانی / داشت نظاره های پنهانی
تا جنون آتشی کند روشن / میزد از دست خواجه اش دامن
شبی از اقتضای حسن مآل / ریخت افسون شوق طرح وصال
جوش زد حسرت تقاضائی / بتمنای خلوت آرائی
خواجه را با کنیز هره نسب / توام افتاد اتفاق طرب
پی تمهید حل مشکلها / شد محبت میانجی دلها
پنجهٔ شوق تیزدستی داشت / با سراپای حسن مستی داشت
گاه وقف طراز دامان بود / گاه صرف زه گریبان بود

گاه سیب ذقن دل افشارش　　گاه پستان فشردن نارش
آنچه زان نخل بود در نظرش　　داشت دل پیش از آرزو ببرش
خار خاری گر از هوس می یافت　　ثمر از رنگ پیش رس می یافت
عندلیبی شکسته رنگ خمار　　صد چمن نشه کام دل بکنار
سرخوش وجد کامرانیها　　گل در آغوش پرفشانیها
نه خزانش کمینگر انجام　　نه خمارش صداع حسرت جام
همچومی یک دماغ و چندین جوش　　همچو گل صد مراد و یک آغوش
در چنین حالتی که سعی نیاز　　بود گرم انتخاب نسخهٔ ناز
گشت مست کنار و بوس طلب　　سود شانگشت جرأتی بر لب
برق آسوده از کمین جوشید　　شوق چون نام از آن نگین جوشید
حسرت دل بها هنر از آمد　　رنگ گرداند و در گداز آمد
از نگین خانه آن نگین وفا　　چون نم اشک شد ز دیده جدا
گوهر را ز خون شد و غلطید　　عقدهٔ بسته آب گشت وچکید
هوش تا گرد احتیاط آهنگ　　غوطه در لعل یار زد چون رنگ
شبنم آئینه بر چمن وا کرد　　قطره غلطید و ساز دریا کرد
مدت انتظار رشته گسیخت　　عشق جوشی زد و بحسن آمیخت
شد حساب دوئی زهم مفروق　　گشت اجزای جلوهٔ معشوق
عشق ازین رنگ باغها دارد　　شوق ازین خون ایاغها دارد
بال بخشد اگر کند بسمل　　جان فروشد اگر شود قاتل
گر بخونت کشد بهار کند　　آسمانی گرت غبار کند
لیک این برق سخت بی پرواست　　التفاتش بهر گیاه کجاست
کسب این دولت اختیاری نیست　　وصل این شاهد انتظاری نیست
دست غیب است تا چه افشارد　　ابر ناز است تا کجا بارد
ای بسا قطره کز امید برید　　خاک گردید و روی بحر ندید
وی بسا اشک کارزو افشرد　　تا بدامن رسد گریبان خورد
مقصد از اهل عجز رم دارد　　سایه خورشید در عدم دارد
اتفاقی نقاب سحر گشاد　　که به آن مفلس این اثر رو داد

ورنه سرمایه گر تهی دستیست / در عدم نیز کلفت هستیست
بیش ازین نیست درجهان دو رنگ / ساز افلاس ما عروج آهنگ
کاش ازین رنگ هم بکام رسیم / خون شویم و مئی بجام رسیم
رنگ کو تا بحکم فطرت خام / بتخیل دهیم گردش جام
یا دلی تا توان بخون غلطید / عقل جوشید و در جنون غلطید
هوش بی مایه تا جنون نرسد / خاک اگر خون شود بخون نرسد
در بساطی که فرصتش عنقاست / وعدهٔ عیش مفلسان فرداست
فکر فردای ما نگردد کم / وعده باقیست در قیامت هم
عیش آن مفلس وحصول مراد / جز فنا هیچکس ندارد یاد
بلبلی خاک گشت وگل واشد / سوخت پروانه شمع پیدا شد
شب بتاراج رفت صبح دمید / جلوه بگداخت آینه بالید
اگر این است عشرت مقسوم / خاک در جام لذت موهوم
بیدلان سخت بینوایانند / بی نفس هستی آشنایانند
در طربزار عالم خم و پیچ / یک عرق خجلت اند وباقی هیچ
از تهی کیسه زندگیست کباب / ننگ دریا بود وجود حباب
گل افسرده کلفت چمن است / شمع خاموش داغ انجمن است
مقصد آنست کز جهان معاش / منصب عزتی کنیم تلاش
فقر هر چند عافیت جوش است / مرگ ازو بیش راحت آغوش است
جاه اگر جمله درد سر دارد / فیض کیفیتی دگر دارد
خواجه گر عز و جاه افسر داشت / علم حاصل مراد افراشت
انتظاری که کلفت هستی است / یا خماری که زحمت مستی است
سر راه خرام او نگرفت / طرف دامان جام او نگرفت
گل حسن از فضای باغش رست / بلبل عشق ازو تمنا جست
هر کجا انگبین فگند بساط / شد مگس نیز کامیاب نشاط
از سر خوان میزبان کرم / بهره ئی میبرد طفیلی هم
گر همه آتشست باید سوخت / تا توان شمع آبرو افروخت
آبرو چیست گیرودار جهان / می مینای اعتبار جهان

خنگک   آ نگس که آ بر و دا رد   نو بها ر آ نکه ر نگ و بو دا ر د
د ست با نقد د ستگا ه خو شست   سر بآ ر ا یش کلا ه خو شست
و ر نه نتوا ن ز د هر ننگک کشید   نا ز گل ا ز شکست ر نگ کشید
جهد تا ر   هبر   غنــا بــا شد   فقر ز نجیر پا چر ا بـا شد
تا و ضو رو د هد به آ ب گهر   ا ز تیمم مر یز خا ک بسر
فا ل کو شش گر از پی ر وز یست   شعلهٔ خا می نفس سو ز یست
بهر روز ی تلا شها سهل ا ست   جهد تحصیل ـا صل جهل ا ست
هست   د ر عا لم خفا و نها ن   رز ق چسپا ن تر ا ز ز با ن بدها ن
تا بد ندا ن   گزیدهٔ لب خو یش   لب نا نت کشید ه ا ند به پیش
درقنا عت بر ای ر و ز ی خو ا ر   بس بو د دا نه بستن منقا ر
ز ند گا نی کفیل ر ز ق بس ا ست   که گهر آ ب و دا نه در قفس ا ست
پس هما ن کسب ا عتبا ر کنیم   خا ک ر ا شو خی بها ر کنـیم
نو بر گلشن   ظهو ر ا ین ا ست   ز ین چمن هر چه هست ر نگینست

«نوا ی ثا نی»

عرض آ هنگک نوا ی ثا نی ✲ شوخی ز مز مهٔ د هقا نی

سبز ۀ د یگر ا ز میا ن جو شید   کسو ت شو خی ز با ن پو شید
کر د ا ز آ ب و رنگک گو یا ئی   بر گ سا ز بها ر پیر ا ئی
که خر د ر ا بعا لم ا حکا م   فکر ا صل ا ست و فرع دانش تا م
هر کرا ا ز ا صو ل با خبر یست   میل فر عش غبا ر دیده ور یست
فر عها جمله ا ستعا ر اتند   نقش ر نگینی عـبا ر ا تـنـد
ا صل معنیست کز نقا ضا یش   لفظ مـی با لدو ا د ا ها یش
د ر چمن ز ا ر ا عتبا ر معا ش   که گلش خوا هش است و ریشه تلا ش
گر چه هر کس گلی بسر دا ر د   بر ز گر نشهٔ دگر د ا ر د
هو ش هر جا شگا فت مخز ن حا ل   ا ین گهر بو د د ست ر نج خیا ل

که جهان تا بهار سامانست　　سبز بختی نصیب دهقانست
بیخماری ز باده اش جوشیست　　وسعت از طبع موجش آغوشیست
کدخدای طرب سرای ظهور　　میزبان بساط عجز و غرور
تندرستی رهین توشهٔ او　　دل جمع التفات خوشهٔ او
ملک درویش زلهٔ طبقش　　گنج شاهی ذخیرهٔ عرقش
حاصل مدعای دشمن ودوست　　برگی از مزرع تردد اوست
زندگی نسبتان عیال وی‌اند　　نازپروردگان نهال وی‌اند
عالمی زین قدح طرب نوشست　　موج این چشمه سخت درجوشست
گنج برداشت خاک اگر بشگافت　　عرقی گر فشاند گوهر یافت
دانه اینجا بخرمنی مثل است　　نقطه یکسر کتاب در بغل است
هست ازین کارگاه عشق و هوس　　کسوتی زیب حالت هر کس
جهل و غفلت شعور و بیداری　　آتش و شعله آب و همواری
حسن و هنگامهٔ رعونت و ناز　　عشق و آرایش جبین نیاز
باغ نازد بخجلت گلها　　کوه بالد بکسوت خارا
نغمه ها هر کجا پرافشانند　　درخور ساز خود نمایانند
نفس نی بعود نتوان بست　　تاب گیسو بدود نتوان بست
گر بپا کار دست فرمائی　　رفته گیر اعتبار گیرائی
باز از دست کار پا کردن　　پای وهمیست برهوا کردن
شعله را باشرر سروکاریست　　باد را باغبار بازاریست
چون یقین شد که هر یک از کم و بیش　　قابل شیوه ایست درخور خویش
خاکیان به که برزگر باشند　　تا باین پیشه معتبر باشند
نیست شایان وضع انسانی　　حرفتی به ز وضع دهقانی
مشت خاکیم فخر ما این است　　رنگ عجز از شکست گل چین است
خلق اگر آدم است اگر حیوان　　همه جان میکنند از پی نان
گر باین پیشه سعی مشتاقی　　آبیار بهار آفاقی
خفته در شغل خاکبازیها　　دستگاه چمن طرازیها
لیک هر کس بکنه این اسرار　　از ره خود سری ندارد بار

ماندە خلقی ز طبع و هم اثر　　گنج در زیر پا و خاک بسر
باید از فال زرع و کشت زدن　　همه دم ساغر بهشت زدن
گل فردوس بیخزان اینجاست　　نخل طوبی ثمرفشان اینجاست

ذکر شاهی که وزیر دانا ✿ کرد از رمز بهشتش آگاه

خسرو آگهی تمنائی　　داشت دستور عقل کل رائی
کز علوم تحقق اسرار　　کرده صد نسخهٔ بی سخن تکرار
از عروج تأمل نظرش　　نه فلک بیضه مانده زیر پرش
خوانده از هر کسش بر نگ نگین　　تا بآثار سر نوشت جبین
روبرو پیش بعلم استقبال　　در دل سنگ از آینه تمثال
در تگ و پوی پیش بینیها　　رفته زائینه اش قفا بقفا
پشت و روی حقیقت همه کس　　شکل مستقبلش چو عینک و بس
روزی از طبع جستجو آهنگ　　شوق زد زخمهٔ طپش بر چنگ
از اثرهای شوخی بم و زیر　　این نواشد طراز گوش وزیر
که زسازمخالف امکان　　نغمهٔ چند میکند طوفان
عقل در یافته نشد چها فهماند　　هوش خون گشت تا کجا فهمد
هر چه زین پرده میدهد آواز　　برق فهم آنشست و هوش گداز
خاصه شور بهشت و معرفتش　　که تصور گداخت از صفتش
یعنی آن عالم تقدس جوش　　کز تخیل گشوده است آغوش
زر بها ریست حسن مزد عمل　　گلشنی بی اثر ز رنگ خلل
لعل جوشیده از نقاب گلش　　شیشه یاقوت رو بآب گلش
پنجه در ریشه اش زده مرجان　　داده الماسش از شگوفه نشان
شاخ موج زبرجدی جسته　　برگ نقش زمردی بسته
نخلها جلوه سیم و زر دربار　　بار یکسر لآلی شهوار
فکر زین نکته مویی باریک است　　راه نارفته سخت تاریک است
کاش گردی از ان طلسم خیال　　بنظرها دهد سراغ مثال

تا گمان کسوت یقین پوشد   وهم خون گردد آگهی‌جوشد
در مرآت شاهد غیب است   لوح تمثال حسن لاریب است
عرض انوار دیده انداجرام   ظل ارواح گفته اند اجسام
ناله گل کردن جنون دلست   اشک برق چراغ خون دلست
غیرت شخص راست بی تأویل   عرق و چشم خشمناک دلیل
سر نگونی گواه خجلتها   احتراز احتمال عبرتها
هر چه در پرده شعله می‌بیزد   بر ملا نیز دودی انگیزد
سایه دارد سراغ شب‌در‌روز   شب ز مهتاب شمع روز افروز
از خزان میچکد بهار اینجا   روی کار است پشت‌کار اینجا
روح کان بوی گلشن اسماست   بجهان مثال رنگ نماست
با ز این رنگ و بوی نازخرام   دارد آئینه از گل اجسام
عرض وجوهری که‌جلوه‌گر است   شاهد امتیاز یکدگر است
هوش هرگاه فهم راز کند   بخیالی ز جلوه ناز کند
لیک تطبیق انفس آفاق   می نماید درین مقدمه شاق
گل رازی که نیست‌جلوه‌پذیر   بچه رنگش کسی کند تعبیر

طبع دستور معرفت پرواز   بال معنی زد از زبان نیاز
کای ز تختت زمانه فخر کلاه   افسر آفتاب عالم جاه
جوش انجم غباری از حشمت   اوج کیوان بسایهٔ عامت
هر بهاری که‌جلوه‌کار نمو ست   فطرتت آبیار شوخی اوست
آنچه در عالم حس است‌وخیال   از تو بیرون نمیزند پرو بال
بی نیازی تغافل آلوده است   ورنه آن پرده کوکه نگشوده است
جنبش بحرو گردش افلاک   نیست غیر از طپیدن دل‌خاک
گرد این عرصه ششجهت تاز است   دود این خانه عرش پرواز است
خاک خون آبیده است‌شوخی آن   میزند بال آن سوی امکان
گر هوا و گر آب می بیند   خاک صد رنگ‌خواب می بیند
ریشه برده است تا بعلیین   تخم تعبیر خوابهای زمین
معنی دوزخ و بهشت اینجاست   استعارات برق وکشت اینجاست

اثر عالم وضیع و شریف　　نیست بی کسوت لطیف وکثیف
هر چه نقش لطیف آب و گلست　　موج بیرنگی خیال دلست
وز کثیف آنچه می شود تعبیر　　گردی از پرفشانی مژه گیر
زین دو گل کز وجود خاکی رست　　رنگ چندین بهار باید جست
کاین دو وصف حقیقت لاریب　　میدرد پردهٔ شهادت غیب
چه شهادت چه غیب نیرنگست　　زیر و بم مشعر یک آهنگست
نه وجود یست جلوه گرنه عدم　　دیده و دل تنیده است بهم
هردو دام فریب حال هم اند　　حیرت آئینه مثال هم اند
این نظر کرد و آن تأمل ریخت　　صد جنون نغمهٔ تخیل ریخت
گرچه ساز شکستگی رنگ اند　　تا بهم خورده اند آهنگ اند
در تماشای دیده و دل باش　　محو پرواز این دو بسمل باش
شور تحقیق مدعا اینجاست　　ساز هر جا بود نوا اینجاست
خلد با آن ترانهٔ رازش　　هم در اینجاست رشتهٔ سازش
گر کسی را بفهم دست رسیست　　معنی پیش پا فتاده بسیست
یعنی اینجا گروه برزگر ند　　که سراپا نهال سیم و زر اند

آفتاب بند نور پاش همه　　گرمی شعلهٔ معاش همه
ذاتشان مصدر حقیقت جود　　فعل شان ضامن بقای وجود
کرم وجود محفل امکان　　همه موقوف کیسهٔ ایشان
با همه عاجزی بر نگ نفس　　رشتهٔ ساز قدرت همه کس
با وجود غبار وضع نیاز　　عالمی را دلیل افسر ناز
خاکساران نو بهار انجام　　ناتوانان اقتدار نظام
تخم اقبال مزرع شاهی　　ریشهٔ نخل کام دل خواهی
چیست یاقوت رنگ چیدهٔ شان　　چه گهر تخم آب دیدهٔ شان
بی نیاز از ساز عجز بچنگ　　چون بهشت از نظرنهان همه رنگ
دولتی پایدار زیر قدم　　کارشان سبز و حالشان خرم
هر چه باید ز خاک وا گیرند　　از فنا مایهٔ بقا گیرند
آشنای فنا بقا دارد　　محرم خاک گنجها دارد

در هوس خانهٔ بساط ظهور　　نیست جز عجز آبروی غرور
هرکه از اقتدار سامان برد　　چربی از پهلوی ضعیفان برد
آسمان کاینقدر غنا دارد　　ساز بالیدن از هوا دارد
بزمها از فتیله‌ئی روشن　　شعله‌ها را خسی رگ گردن
چمن از ریشه رنگ و بو بقفس　　بحر را چشمه دستگاه نفس
فرع تا کی شود غبار حجاب　　گوش شو اصل گفتگو دریاب

قصهٔ سلطنت و ساز حشم ✿ کز چه تدبیر رسیده است بهم

پیش از آندم کز آشیان خیال　　شوخی ما و من کشد پر و بال
آدم آن تخم مزرع امکان　　ریشه‌ئی داشت در ریاض جنان
نه دمیدن بصبح اظهارش　　نه فشردن بشعلهٔ کارش
کاشتن قابل درودن نه　　با وجود نمو نمودن نه
بی اثر با خیال میزد جوش　　همچو فریاد در لب خاموش
گندمش ناگه آبیاری کرد　　که بشوخی زد و بهاری کرد
گشت آن گلشن تقدس رنگ　　بر هجوم بهار شوخی تنگ
پیچ و تابش در تأمل زد　　فال معراجی از تنزل زد
جوش نشو و نما نگون بالید　　ریشه‌ها تا بساط خاک دوید
آخر افتاد آن بهار فنون　　چون نهال از طلسم دانه برون
چمن خلد و عالم رنگش　　ماند بر صد هزار فرسنگش
ریشه هرجا عنان ضبط گسیخت　　تخم زیر قدم چو آبله ریخت
ناله تا وحشتش رسا گردید　　لب خاموش نقش پا گردید
چون درین تیره خاکدان افتاد　　آفتابی ز آسمان افتاد
هوش چشمی بامتیاز گشود　　یافت اسرار احتیاج وجود
دید ساز نفس زدن نانست　　مرکز دور ما و من نانست
نفس از ریشه‌های الفت اوست　　زندگی مایه‌دار قوت اوست
نان قوی راست آبیار نمو　　وز قوی امزجه قوی بازو

ا مز جه نقد ا ر تبا ط حواس	ر بط حس عمر را بقا ی ا سا س
هر کجا نا ن بسا ط برچیند	ما و من غیر مر گک نگز یند
چو ن بخوا با ند آفتا ب علم	غو طه د ر تیر ه گی ز ند عا لم
د ا نه ر و ز یکه با ر ر ستن بست	نقد هفت آ سیا ست‌سو د ن‌د ست
نقطه هر گا ه‌ا ز میا ن بر خوا ست	خط پر کا رنقش ر وی هو ا ست
شد معین که ا ین طلسم شکست	نقش بی آ ب و دا نه نتوا ن بست
تا ر سد زند گی بتعمیر ی	هر یکی را ست سا ز تد بیر ی
طفل ر ا چو ن‌امید ز یستن ا ست	ا و لین پیشه ا ش گر یستن ا ست
کز چنین د ست و پا ی ما نده بگل	بچه تد بیر نا ن کنم حا صل
سعی مو هو م‌و د هرجمله‌سرا ب	گر یه شا ید ر سا ند م دم آ ب
هر که چشمی د ر ین چمن وا کرد	تا مژ ه و ا کند د هن وا کر د
جستجو ها ی عا لم خم و پیچ	طلب ر و زی‌است و با قی هیچ
گشت عشقش د لیل د هقا نی	کر د نا چا ر د ا نه افشا نی
ر و ز گا ر ی بکشت زار نمود	د ا نه ا ش گلفر و ش‌خر من بو د
تا نفس د ا شت ر یشهٔ تعمیر	مید و ا نید د ر پی تد بیر
عا لمی پی به آ ن نسق بر د ا شت	نسخهٔ عیش ا ز آ ن ورق بر د ا شت
هر که د ستی بجهد آ بله کر د	خر منی چند نذ ر حو صله کرد
بر ز مینی که د ا شت برز گر ی	خلق نا چا ر میکشید سر ی
ذ و ق تحصیل ر ا حت جا وید	خو شه می بست د ا نهٔ ا مید
تا ز ا فر ا د تخم ا نسا نی	د سته شد ر یشهٔ پر یشا نی
ر یخت معمو ر ها با ین تد بیر	هر طر ف ر نگک ا لفت تعمیر
مگس آ نجا که قند میر یز ند	نگه آ نجا که ر نگک می بیز ند
ما هیا ن ر ا ز آ ب جستن نیست	آ ر ز و ر ا ز د ل گسستن نیست
جهد ها صر ف حا صل نا ن بو د	همه کس بهر لقمه د ند ا ن بود
خو ر د ه کا را ن بجستجو ر فتند	د ر د ل بحر و کا ن فرو ر فتند
عرض نیر نگک تحفه ها د ا د ند	بفر یب مز ا ر ع ا فتا د ند
آ ن گهر بر د و نا ن بد ست آ ور د	ا ین ز ر آ و ر د و د ا نه حا صل کر د

عاجزان نیز التجا بردند   تحفه دستی بصد دعا بردند

گشت هر یک خمار یأس شکن   مفلس از خوشه منعم از خرمن

بحر و کان جمله طالب نان شد   نیک و بد میهمان دهقان شد

لیک از آنجا که این کهن دهقان   بهزار آفتست تخم افشان

نیست زین مزرع سفید و سیاه   ایمن از برق فتنه هیچ گیاه

بسکه اینجا امید پی سپر است   گردن انگشت زینهار سر است

عافیت خون بچهره می مالد   سبزه در زیر تیغ می بالد

ریشه شیر از نی گسیخته است   برگ اوراق عیش ریخته است

خوشه صد اشک و یک سر مژگان   غنچه صد چاک و یک گره دامان

سرو طشت گلست خندیدن   نصب دار نهال بالیدن

شاخ پیش از خیال دیدن خویش   تیشه می بیند از خمیدن خویش

دانه اینجا عبث هوس ریز است   زانکه دندان آسیا تیز است

تا فلک هست شور فتنه رساست   گردش آسیا غبار آراست

عمرها این محیط فتنه خروش   همچو آئینه داشت موج خموش

بود هر قطره فارغ از کم و بیش   چون گهر سیرچشم قسمت خویش

خوشه چینان کشت بیکاری   میکشیدند زحمت خواری

گرد جولان ز پای خواب آلود   چون شرر در شکنج خار ابود

آرزوهای نارسا طاقت   بال میزد به پردهٔ حسرت

هر قدر سعی ناتوان گردید   حرص غالب شد و حسد بالید

صبر گردید صید بیتابی   داغ چون اشک زد بسیمابی

شور حسرت طپش بسامان کرد   جوش خونهای مرده طوفان کرد

جمع گردید ژاژخائی چند   مختلف خاصیت هوائی چند

که درین مزرع الم حاصل   چند خرمن کنیم عقدهٔ دل

این دهاقین که کام دل ثمرند   از بساط زمانه مفت برند

نه نهد هیچکس به هیچ قمار   دانه ئی در مقابل انبار

بازی عیش شان بسامان است   مهرهٔ ما عبث پریشان است

نیست این تخته ملک دشمن و دوست   هر که نقشی نشاند بردن از وست

تا بکی در ننگ آرزو بازیم
عرصه خالیست گر بهم تازیم

بهوای نصیبهٔ شطلی
صلح گر بر حیا زند جدلی

زاینچنین زندگانی بی سود
جز بمردن نمیتوان آسود

آفت خرمن و جود شویم
یا بحاصل شریک سود شویم

طمع شوم برق سامان شد
ملخ کشتزار دهقان شد

از حسد عالمی هجوم انگیخت
ژاله گردید و بر زراعت ریخت

یافت از دستبرد این اجلاف
جیب هر دانه صد هزار شگاف

روزگاری غبار این آفات
داشت پیچیدگی بدور حیات

هر کجا حاصلی نشان دادند
همچو مورش بخرمن افتادند

هر کجا مزرعی سیاهی کرد
حرص افواج برق راهی کرد

کشتها پایمال غارت بود
سود سرمایهٔ خسارت بود

حاصل برزگر بصد فریاد
کاه میدان دانه رفته بباد

عجز الحاح هیچ سود نداشت
آتش ناله غیر دود نداشت

گشت نشو و نما غبار فروش
نشه شد یک قلم خمار فروش

دستگاه غنا ورق گرداند
جز قبول خراج چاره نماند

دانه سان کاه در دهان رستند
تا بچندین زبان امان جستند

نخل اگر دهر میوه‌دارش کرد
فتنه جوشید و سنگسارش کرد

لعل و یاقوت تا نمایان شد
جگر چاک حاصل کان شد

نیست گوهر بغیر عقدهٔ بیم
صدف اینجا همان دلیست دو نیم

نوبهارا ز شگفتگی خجل است
که درین باغ خون گل بحل است

خلقی از نقش کار این عنوان
خواند مضمون منفعت آسان

آنچه یک ساله سعی دهقان بود
مزد یکدم تلاش ایشان بود

فتوی حرص و غفلت خودکام
بر جهانی حلال کرد حرام

هر که بر حاصلی فگند نظر
شیر مادر شمرد و ارث پدر

خرمن آرای عیش گردیدند
از دل جمع خوشه‌ها چیدند

معده پر گشت و کیسه پیرا شد
کیسه بالید و مخزن آرا شد

ایندم اند از فتنه‌جوشیها
گشت گرم شرر فروشیها

آتشی کابروی دهقان سوخت — چشم بر رخت شعله کاران دوخت
رشک هم دامن خیال گرفت — ملک دل فکر جمع مال گرفت
سبز کرد از هجوم دود و شرر — برق بالیده مزرع دیگر
سر زد از شعله کاری تدبیر — ریشهٔ موج خنجر و شمشیر
هر طرف لشکری غبار انگیخت — خاک تسخیر بر سر هم بیخت
هر کجا اتفاق سامان چید — آفت کم بضاعتان گردید
آنکه بر دیگری شکست آورد — حاصل غیر هم بدست آورد
کرد طوفان ز ساز یکدیگر — شور هنگامهٔ شکست و ظفر
به تسلط رسید سعی کمال — سلطنت یافت شهرت اقبال
نسق گیر و دار محکم شد — مایهٔ خود سری فراهم شد
بر دهاقین دری که گشت فراز — کرد اقبال بر سلاطین باز
دستگاه غرور سلطانی — سر زد آخر ز عجز دهقانی
جوش فرعون و شوخی نمرود — هر طرف بال اقتدار گشود
غفلت اینجا چه دست و پا که نکرد — حاصل سیم و زرچها که نکرد
رایگان بود ساز جاه و حشم — منت شد دعوی خدائی هم

چون بسامان شد انتظام فساد — چشم بر اصل اعتبار افتاد
خواست تا پایهٔ بنای غرور — نپذیرد خلل بحکم قصور
حرص جوشید و عدل شد ناهش — بست سعی حرام احرامش
که بدهقان کسی ستم نکند — یعنی از مال شاه کم نکند
تا بجائی رسید سعی غرور — کز مزارع نماند جز مزدور
با همه دست حاصل آرائی — خاک شد ریشهٔ توانائی
این زمان جز غبارشان صله نیست — دست رنجی بغیر آبله نیست
زان همه خرمن طرب حاصل — همه یک دانه اند دست بدل
پای تدبیر بر سر خرمن — لیک یک سر چو گاو بسته دهن
جرأتی کو که سر فراز کنند — یا سوی دانه چشم باز کنند
گر هوس نام آرزو گیرد — دانه چون خوشه شان گلو گیرد
برگ کاهی اگر بجیب نهند — خوشه ئی سر بداس تیغ دهند

شعله بارد دمی که خس دزد زند ‌ ‌ تیر بینی است گر نفس دزدند
این سزای کسی که کار کند ‌ ‌ گنج بر خلق آشکار کند
بحر اینجا ز بی نمیست سراب ‌ ‌ گرد ساحل نشسته است در آب
غیر ساغر بموج میگیرد ‌ ‌ صاحب چشمه تشنه می میرد
صورت عدل خسروان این است ‌ ‌ ظلم در عالم عرض دینست
چون طمع تیغ بر کشد ز غلاف ‌ ‌ نیست آنجا شهید جز انصاف
هر کجا حرص آتشی افروخت ‌ ‌ جای هیزم هما مروت سوخت
عدل ازین رنگ تخم رافت کاشت ‌ ‌ وای گر ظلم تیغ بر میداشت
شور این محفل حسد طوفان ‌ ‌ بشنو اما بخلق قصه مخوان
ندهد عرض شوخی آهنگی ‌ ‌ بی صدای شکستن رنگی
آنچه پست و بلند زیر و بم است ‌ ‌ همچو موج از شکست سازهم است
همه ظلم است عدل و احسان کو ‌ ‌ خود پرستست نفس ایمان کو
برق در رنگ ابر می بالد ‌ ‌ شعله رنگینی چمن دارد

خلق رامطلب خود منظور است ✲ ورنه زین قوم مروت دور است

گربه ئی را از طبع حرص گزین ‌ ‌ بود ویرانه ئی بساط کمین
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال ‌ ‌ درچه عالم فشرده ئی چنگال
گفت اینجا ضعیف موشانند ‌ ‌ تا تو آن کیش عجز کوشانند
تا نه بینند آفت کرگس ‌ ‌ من درین ورطه شان پناهم وبس
زین نمط در طمع سرای ظهور ‌ ‌ همه را سود خویشتن منظور
لیک تا ننگرد زیان کسی ‌ ‌ نیست بر سود خویش دست رسی
هر طرف باز کرده است آغوش ‌ ‌ مثل گربه و حراست موش
حرص انصاف دشمنست اینجا ‌ ‌ پرورش نام کشتنست اینجا
زده در خون زیر دستی چند ‌ ‌ قدح ناز خود پرستی چند
بر ضعیفان شکست پیمایند ‌ ‌ تا کلاه غروری آرایند
عاجزان را دهند غوطه بخون ‌ ‌ تا شود خلعت هوس گلگون

سیل دست تصرفیست رسا — لیک بر خانهای سست بنا
گر بکهسار رو کنند درش — هست هر سنگ پیش پای سرش
خور در روزی بگوش خارائی — ناله ئی از شکست مینائی
که ز آزار ما پشیمان شو — یا بمردی حریف سندان شو
این درشتان نرم کوب هنر — سر حسابند باد رشت دگر
گر بیازد دو سنگ دست بهم — مشترک میخورد شکست بهم
هر کس از پهلوی درشتی خویش — ز آفت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی دگر است — خرمن پنبه نذر یک شرر است
نیست از دست ناتوان حالی — مور را چاره ئی ز پامالی
بر سر خوان امتحان چیدن — لقمهٔ نرم راست بلعیدن
آب را از چه می برند فرو — استخوانی ندیده اند درو
گر ز سختی الم نمی بردند — سنگ را همچو آب میخوردند
سختی یکدگر گلوگیر است — ورنه کی استخوان کم از شیر است
نیست از باغ حرص برخوردن — غیر پهلوی یکدگر خوردن
خون گل غازه کاری چمنست — اشک شمع آبروی انجمنست
کیسه ء هیچکس ندید پری — تا نکرد اختیار کیسه بری
زین خمستان میی نشد پیدا — تا نگردید حلق هم مینا
آدمی تا بحرص پا افشرد — اول از زهر که زاد خونش خورد
جذبهٔ حرص داشت این تاثیر — که ز خون واکشید لذت شیر
پس جهان صید غارتش گردید — که بهر چیز دست یافت مکید
آنکه قوتش بعجز خون باشد — چون تسلط گرفت چون باشد
زین مروت گدا ز حرص آهنگ — خون ما در نیافت صرفه ء رنگ
مال مردم چه سان امان یابد — خاصه وقتی که رایگان یابد
از چنین شخص خواستن انصاف — نیست غیر از خیال پوچ و گزاف
اگر انصاف داشتی آدم — نکشیدی سر از نقاب عدم
تا نگشتی ز حرص غدارش — خوردن خون یکدگر کارش
خلق چون یکقلم ازین دست اند — یعنی از خون یکدگر مست اند

ما همان مست خون خود باشیم | هوشیار جنون خود باشیم
عجز را مایهٔ سرور کنیم | بر شکست غرور زور کنیم
سر نتابیم از کمند نیاز | گو نفس خون شو و جگر بگداز
ناتوان تخم مزرع هوسیم | لیک نخل غرور را نفسیم
سر گردن کشان بزانوی ماست | هر چه گیرد نمو ز پهلوی ماست
تخم در سجده میزند پر و بال | گیرد رعونت ز شاخ و برگ ببال
ناز را عجز خود پسندی داد | آسمان را زمین بلندی داد
لاغریها اگر مقابل نیست | فربهی امتیاز قابل نیست
هر کجا عرض جاه در کار است | فقر بردن دلیل ایثار است
تو نفس باش و ناله میپرور | ریشهٔ شعله نیست غیر شرر
بتماشای پیکر آرائی | چاره ئی نیست از هیولائی
دستگاه بها نه باز کنیم | هر که نازد بخویش ناز کنیم
مقصد آنست کاین طریق نیاز | عالمی راست مایه پرور ناز
هوش اگر معنی آشنا باشد | ننگ این پیشه اش چرا باشد
طرهٔ شاهد جهان بودن | با شکستی است همعنان بودن
ابر تا خویش را نیفشارد | خشکی از خاک برنمیدارد
شیشه تا دل ز خون تهی نکند | نشئهٔ خلق فربهی نکند
مومیائی شکست خود بندد | تا درستی بر استخوان چیند
تا نشد نخل آفتاب نشین | سایه نفگند بر بساط زمین
مهر عریان تنی ببر گیرد | تا فضای جهان بزر گیرد
صفر کافزایش عدد خواهد | ناگزیر است خویش را کاهد
تا کنی خانهٔ کسان روشن | در خود اول چو شمع آتش زن
عزت اینجا بقدر خواریهاست | در شکستن کلاه داریهاست
پس دهاقین بهائم تحقیق | بی نیازند از جمیع فریق
این بنا را بلند و پستی نیست | سایه را آفت شکستی نیست
بحر میجوشد از سرابی شان | بیعمارت مدان خرابی شان
هست ازین دانهای خاک نشین | عیش سربستهٔ زمان و زمین

گشت از بن ریشه‌های عجز آمیز   نفس آرمیده طوفان خیز
بسته چین شکست ظاهر شان   نقش پیشانی غرور جهان
عاجزی آبیار شوکتهاست   دوش پستی پناه رفعتهاست
بیخرد کوند اند این اسرار   عقل داناست بر حقیقت کار
نبود عام فهم معنی خاص   موج و کف نیست چون گهر غواص

رمز آن دانه که تا آدم خورد ✿ خرمن عافیتش برهم خورد

ای جنون پرور جهل گزین   بگمان قانع از جهان یقین
جلوه‌ها دیده و نظر بسته   کرده پرواز لیک پر بسته
روزگاریست باهزار خروش   میخورد این نوا بپردهٔ گوش
که ز نزهت سرای خلد برین   آدم آورد گندمش بزمین
میل آن‌دانه رنگ دامش ریخت   موج آن باده خط جامش ریخت
وحشتش صد هزار رنگ طپید   چاره غیر از شکست بال ندید
ساخت ناچار با گرفتاری   چون گهر زد بموج همواری
عاجزی ریشهٔ تعلق کاشت   تخمش آرایش قفسها داشت
عالمی زین فسون وهم نوا   چون نفس می پرد ببال هوا
هیچکس فال امتیاز نزد   در گنجینه‌های راز نزد
گوش پر شد زباد گفت و شنید   دیده نا گشته وا نگه‌دزدید
برد این باد نقد آب همه   ریخت افسانه رنگ خواب همه
چند باشید با گمان همراز   دهلی میدهد ز دور آواز
فطرت آئینه‌دار راز کنید   میرود جلوه چشم باز کنید
تا یکی هرزه تازی گفتار   رخت بینش دهد بسیل غبار
تا کجا سحر جوشی اوهام   پختگی ریزد از تصور خام
گوش تا مرکز هجوم صداست   فرصت امتیاز راز کجاست
یک تأمل صدا قفس باشد   گره رشتهٔ نفس باشد
که تأمل دلیل راه هداست   قفل گشتن کلید معنیهاست

سخنست آنچه گوش میخواهد ‌ ‌ ‌ علم تحقیق هوش میخواهد
رمز (لا تقربا) ز عالم جود ‌ ‌ ‌ درس اسرار بی نیازی بود
یعنی از خویش دور تر میباش ‌ ‌ ‌ فارغ از وهم پا و سر میباش
تا نسازد نشانهٔ المت ‌ ‌ ‌ غفلت امتیاز کیف و کمت
آگهی صد خمار بی مستیست ‌ ‌ ‌ خور و خواب غنیمت هستیست
پا باثبات آنقدر مفشار ‌ ‌ ‌ که بنفی خودت فتد سروکار
نروی در خیال این نیرنگ ‌ ‌ ‌ از گریبان خود بکام نهنگ
نخل فکرت مباد ریشه کند ‌ ‌ ‌ سیر باغت غبار پیشه کند
ریشهٔ این نهال وهم سرشت ‌ ‌ ‌ چون ببالد برآردت ز بهشت
ثمر این شجر ز حق دوریست ‌ ‌ ‌ نشئهٔ این شراب مخموریست
عافیت در تغافلست اینجا ‌ ‌ ‌ علم راحت تجاهلست اینجا
لیک از آنجا که عشق هوش فریب ‌ ‌ ‌ داشت در منع شوخی ترغیب
کیست از سحر می برد تاثیر ‌ ‌ ‌ در ادبگاه خلوت تقدیر
عقل و حس پرده کم شگافته اند ‌ ‌ ‌ که درین کارگه چه بافته اند
هر که بازش ز کار میدارند ‌ ‌ ‌ خارخارش بطبع میکارند
می شوند از فسانهٔ نیرنگ ‌ ‌ ‌ مانع خواب عافیت آهنگ
می نشانند گرد راه طلب ‌ ‌ ‌ نعل در آتش از فسون ادب

نتوان برد بجز قطع نفس ✿ خارخار خطرات از دل کس

عاشقی بیدلی جنون زده ئی ‌ ‌ ‌ قدح آرزو بخون زده ئی
داشت معشوقهٔ ستمگاری ‌ ‌ ‌ خود سری شوخ عاشق آزاری
بترحم نگه تغافل خیز ‌ ‌ ‌ بتکلم زبان بهانه گریز
کجی ابروان چین نسبش ‌ ‌ ‌ بر تبسم گرفته راه لبش
التفاتش همه ستم گوشی ‌ ‌ ‌ وعدها یک قلم فراموشی
از فسون جنون ترانهٔ او ‌ ‌ ‌ بود یک عمر صید دانهٔ او
هر قدر جام انتظار کشید ‌ ‌ ‌ جای صهبا همان خمار کشید

کرد شبها در انتظار سفید — ندمیدش بکام صبح امید
نشکست از وصال آن بر و دوش — جز بخمیازه حسرت آغوش
نزد آخر ازان لب نوشین — بوسهٔ انفعال جز بزمین
بامید طاریق امدادی — درد دل برد پیش استادی
که تمنای سرکشی دارم — پنبه در رهن آتشی دارم
من کفی خاک و او سپهر بلند — نبرد خاک بر سپهر کمند
مددی کز وصال آن سرکش — مشت آبی زنم برین آتش
بخمی قوا نعم ز کجکلهی — گر بوصلی نخواندم نگهی

حکمت آموز مکتب تدبیر — نقشی ارشاد کردش از تسخیر
کاین عمل چون دلیل کار کنی — خلوتی باید اختیار کنی
شکل مطلوب آوری بخیال — خامه رانی بوضع این اشکال
نقش آغاز چون گرفت انجام — باده در جام گیر و صید بدام
لیک شرطیست لازم تدبیر — که ازان احتیاط نیست گزیر
آن زمان کاین عمل کنی بنیاد — شکل بوزینه ات نباید یاد
اینقدرها ضروری عملست — ورنه در نشئهٔ اثر خللست

عاشق بینوای یاس آهنگ — نوحه برداشت کای جنون فرهنگ
چه فسون از بغل برآوردی — که ز بوزینه ام خبر کردی
گر نمیخواندی این فسون قیود — شکل بوزینه در خیال که بود
این زمان هرچه آیدم بخیال — رقص بوزینه دارد استقبال

پس ز نام شجر خبر دادن — شور بوزینه بود سر دادن
بود آدم ازان شجر ممتاز — گر نمیداد عشقش این آواز
این فسون از صنایع عشقست — اختراع بدایع عشقست
گر ازین دام پرده نشگافی — پرگشائی کند قفس بافی
لب فشار و تکلم ایما باش — زخم خوان و تبسم انشا باش
بجهی تا ز دام دانهٔ خویش — خطراتت گماشت بر دل ریش
گر برائی همه مسیح آیات — نتوان شد معالج خطرات
آفرینش به آنچه درماند — آفریننده خوب میداند

نهی منکر طبایع اعیان | امر معروف کرده است گمان
خاصه انسان که در طبیعت او | حرص دارد بقدر منع نمو
شعلهٔ آرزو بلندی کرد | طپش بیخبر سپندی کرد
شوخی اقتضای قطع و وصال | گردش آئینه دار وهم و خیال
چشم وا کرد و گرد کثرت دید | گوش بگشاد و حرف غیر شنید
دست فهمید مودن آمد پیش | پا تصور نمود رفت از خویش
دیده حیرت بدوش بینش ماند | دل طپش خیز آفرینش ماند
آنچه زین نخل غم ثمر فهمید | آدم بیخبر خبر فهمید
تگ و تاز خیال پاو سری | راند ورش زخاک بیخبری
غفلت از وصل ذات یکتایش | بود موقوف علم اسمایش
در طلسم غبار خویش افتاد | عقده گشت و بکار خویش افتاد
بند امت کشید فهمیدن | چاه پیش آمد از خرامیدن
شور چندین الم نقاب گشود | یعنی اسباب احتیاج وجود
به پیشمانی از قدم برداشت | چون ره عمر بازگشت نداشت
خانه آتش زد و بآب دوید | هرکجا رفت جز سراب ندید
طپش آمد بجلوه راحت کو | پرفشان شد نگاه حیرت کو
موج تا نقش در نظرها بست | رنگ جمعیت محیط شکست
چون تردد ز پرده بال گشود | آرمیدن خیال عنقا بود
سایه هرگه بخویش کرد نگاه | ننمودش بغیر روز سیاه
آنکه چون سایه اش بدست افتاد | تیره روزی ز سر خط ایجاد
راه سر چشمهٔ عدم پوید | تا سیاهی ز صفحه واشوید
ساز بزم نشاط رشته گسیخت | نوحهٔ (ربنا ظلمنا) ریخت
آتشی در گرفت بر خس و خار | سوختن گشت گرمی بازار
پس همان هوش بود راهزنش | که بود گندم اصل ما و منش
شجر گندم است پیکر ما | گر تو هم کشیده سر بهوا
گر کنی امتیاز مغز از پوست | تخم انسان و تخم حیوان اوست
شوخی گندم آفت انگیز است | که هوای جهان جنون خیز است

هر کجا غفلتی نمایان شد   از همین دانه گوشه سامان شد
گر هیولی صور نمی اندوخت   پیکر آئینه در عدم میسوخت
عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست   دل وحدت دو نیم کردهٔ اوست
گرچه انسان بکشت زار جسد   دارد از صد هزار دانه مدد
لیک گندم مثالها دارد   قفس و دام و بالها دارد
خوشه بسته است در طبیعت خاک   محمل را ز یک‌جهان دل چاک
ریشه‌اش را ز جهد فتنه اثر   نقب کاوش عروق تا بثمر
قفل نگشوده‌ئی شکست احساس   عقدهٔ نیم باز صد وسواس
وضع آغوش لیک ربط شکن   فتنه‌ئی‌مرد چون حقیقت زن
بیضه و خنده کاری قفسش   محمل و سینه چاکی جرسش
خم و لیکن ز بار دلدوشش   خالی اما بتنگی آغوشش
بخیه فرسای زخم دوخته‌ئی   لخت شمع فتیله سوخته‌ئی
لب شوری ز هم جدا کردن   فتنهٔ گرم چشم وا کردن
از همین پیکر شکسته نقاب   کشتی آدمی نشسته در آب
صد ره از انقلاب برده سبق   زبر و زیرهم پل و زورق
مد چاکش ز فرق تا بقدم   عرض یک کوچه لغزش آدم
گندم است آنکه تا تبسم کرد   موج صد تاب و تب تلاطم کرد
آن تبسم به‌غیر فصل نداشت   جز دم صبح قطع و وصل نداشت
تیغ بود آن تبسم غفلت   که بریدش ز نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید   شکن چین دامنش گردید
بیضهٔ بال و پر طپش وا کرد   منزل آشفت و جاده پیدا کرد
زخم بالید و عافیت خون شد   دیده مژگان گشود ومجنون شد
غیر بیرنگی آنچه بست خیال   داشت این دانهٔ پریشان بال
اول آئینهٔ منی پرداخت   بعد از آن شکل آدمی پرداخت
آخر این آبیار نشو و نما   خوشه بست از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد   ظلمت و نوری آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها   از چه از نسبت جدائیها

آن جدائی ز صورتش پیداست
وصل گندم بعقل ناید راست

این زمان آدم تنزه کیش
بست تکلیف بندگی بر خویش

عجز در سجدهٔ غرور افتاد
ثمر از اصل سخت دور افتاد

از من و او بیان دو پهلو شد
بتکلف نمیتوان او شد

بندگی را علاج نتوان کرد
نقش پا بست تاج نتوان کرد

نیست این رنج را علاج دگر
جز فنا نشکند غبار سحر

شبهه باقیست تا نفس باقیست
بال تا نشکند قفس باقیست

با که گوید غم ندامت خویش
که تمیزش شکست دشنه بریش

آنچه فهمید گفتنش خون شد
لفظ بند نقاب مضمون شد

هر که باشد ز خویش بیدادش
در غبار دل است فریادش

زخم گل را رفو بود مشکل
زانکه تیغش دمیده است از دل

نپسندید خجلت اظهار
دانه ئی خورد و تن زد آخر کار

خوردن دانه پاس اسرار است
جهد اخفای صورت کار است

آن فرو بردنست خوردن نیست
غیر خون در جگر فشردن نیست

این سخن گر رسد بفهمیدن
نیست جز رمز دانه پوشیدن

ورنه آئینهٔ بهشت برین
کی کشد نقش مختلف بنگین

در بهاری که نور کسوت اوست
رنگ هم آشیان معنی بوست

رنگ دارد ز امزجه رنگش
فارغ است از مخالف آهنگش

محفل عنصریست دام مزاج
منقلبها ز اختلاف رواج

که بمرض آورد ز شمع نمود
خاصیتهای نور شعله ودود

آنچه اضداد صورت و معنی است
در جهان کثافت جزئی است

نیست در گلشن لطافت گل
مختلف جوشی گل و سنبل

درد ظلمت بصاف نور خطاست
می مینای آفتاب ضیاست

تار و پود نگاه یک تابست
در رگ موج خون همان آبست

دانه ئی کاینقدر کثافت چید
در ریاض لطیف چون گنجید

در لطافت خلاف را ره نیست
لیک ازین لطف هر کس آگه نیست

خلقی از بینش رمد تاثیر
ماه را پنبه میکند تعبیر

بسته جمعی ز گرد بی نمکی — خواب مخمل بر اطلس فلکی
آنچنان را کسی چنین فهمد — که فلک گوید و زمین فهمد
کیست زین خاک طینتان کثیف — که شود محرم جهان لطیف
گوهر اند ر محیط و ما بکنار — محو غواصی هجوم غبار
صید دردشت و ما بخانهٔ خویش — کرده فکر کمین بپانهٔ خویش
دل ازین نقش سخت بیخبر است — همه تن چشم و لیک بی بصر است
بکدورت مزاجی ترکیب — از لطافت نبرد بوی نصیب
مگرش حق محیط گرد اند — ازمرکب بسیط گردند
تا لطافت بدل نمیجوشد — معنی از لفظ چهره می پوشد
کار فضل است کار کوشش نیست — خاک را با سپهر جوشش نیست
انبیا نسخه های اسرارند — نکته ها از زبان حق دارند
فطرت خلق نیست محرم شان — عالم دیگر است عالمشان
من این طایفه عبارت ازاوست — تو اگر گفته اند اشارت ازوست
بم و زیری زساز شان جوشید — که نشان داد و بی نشان جوشید
گفتگوی مقربان جلال — نیست مفهوم دورگرد خیال
آنکه فهمید هم از ایشان بود — بوی گل را نفس زخویشان بود
عالمی را ز فطرت خود کام — وصل خون شد بحسرت پیغام
اصطلاح جهان بدین تنگی — فهمها را فشرده در تنگی
تا نگردد خیالها باریک — دوری از حرفشان بود نزدیک
طالبی را که مقصدا حرامیست — قرب تحقیق بعد خود کامیست
موشوای فکر داد بگهٔ راز — تا کشی نقشی از خط اعجاز
رشته باید شدن گهر مفت است — آه اگر گل کنی اثر مفت است

مثلی هست کنوأن پرده گشا۞ زاصطلاحات بیان عرفا

جرات اینجا ادب فروشیهاست — ناله تا زکتر از خموشیهاست
رشته داران راز خاموشند — غنچه ها بوی گل در آغوشند

در حرفی گشود دانائی | از کمالات معنی آرائی
کان هما آشیانه‌ئی دارد | همچو خورشید خانه‌ئی دارد
که نگنجیده غیر خویش آنجا | غیر راهی نبرده پیش آنجا
وحدتش داده عرض سامانی | چون نگین در دل نگین دانی
قطره خونی بدقت دل تنگ | او درونش برون نشسته چو رنگ
چیده در چشمخانهٔ تحقیق | جوهر مردمی نگاه دقیق
لیک آن منزل نشاط انجام | با همه تنگ جوشی در و بام
الفت آئینه ایست کز هر سو | گشته خلقی بطوف او یکرو
هرکه مهمان آن سرا گردید | خالی از خویش هیچ گوشه ندید
همچنان گرده و صد است و هزار | هر که آنجا رسید یافته بار
هر یک آن منزل صفا انگیز | دیده از نقش خود همان لبریز
از برون بسته راه دخل هوس | در درون جای جمله خالی و بس
زین سخن محرمان پردهٔ راز | زخمهٔ آفرین زدند بساز
بر لب هر یک از یسار و یمین | موج زد جوش گوهر تحسین
گشت هر سو ببارگاه نیاز | دستهای دعا نفس پرداز
کان سعادت بنای فیض مقام | باد آئینهٔ ثبات و دوام
ناقصی چند غبطه ورزیدند | آستینها بجهد مالیدند
کاینچنین خانهٔ شگرف بنا | به که از دست ما شود برپا
تا ز پهلوی آن تمام شگفت | صنع ما هم پرد ببام شگفت
آن یکی ساز قصر زرین کرد | دستگاه هوس نو آئین کرد
از بها ریقین نبرده حضور | خاک شد با خزان رنگ شعور
گشت داغ فسردن از تب و تاب | بر هوا شعله‌اش نشست در آب
دیگری خشت سیم چید بهم | برد تا آسمان تل شبنم
دیده از زر خانهٔ بنای قیاس | یک سحر خنده کاری و سواس
تا کشید انتظار چشم سفید | سبد آگهی بدوش امید
جمعی از اختراع نقش و نگار | باخته آب و رنگ معنی کار
یعنی آئینه خانه فهمیدند | صورت جلوه منعکس دیدند

عاقبت از قصور فطرتها — پستی آورد اوج همتها

کمر جد و جهد چستی داشت — لیک بنیاد فهم سستی داشت

عمر ضایع بهرزه کاری شد — مایه صرف هوس شماری شد

سر بیمغز خود به سنگ زدند — تیشه بر پشت پای لنگ زدند

حرکات خواص وجهد عوام — نیست جز رقص اشتر و لب بام

خرس بر کسب مطربی زد دست — تار بگسیخت ساز هم بشکست

خاک با باد همعنانی کرد — عافیت تندر پرفشانی کرد

ساز تقلید خجلت آهنگست — سعی جولان ندامت لنگست

جهل بیباک و عقل دوراندیش — هر یکی عالمیست درخور خویش

چون به تقلید هم کنند آهنگ — جام تحقیق داده اند بسنگ

همه را از طریق خود جستن — جز بتشویش نیست پیوستن

طور مستیست لغزش هشیار — مست را کسب هوش رنج خمار

هر قدم بر خرامشی صرفست — هر زمان را ز مقصدی حرفست

غور معنی نکرد لفظ شناس — مرد در پیچ و تاب وهم وقیاس

بیخبر کاین صفت ز دل خیزد — نه ز بنیاد آب و گل خیزد

آن اشارت بعالم دل بود — نه عبارت ز خانهٔ گل بود

طبع دانا به آن عبارت شاق — بود گرم ستایش اخلاق

کان محیط کمال الفت جوش — داشت گرداب تنگی آغوش

از نب و تاب تا خرامیدن — کرده صرف بخویش پیچیدن

بی‌خیال تموج کم و بیش — می‌تراوید همچو بحر از خویش

قطره‌ئی که در کنار گرفت — قلزمیهاش اعتبار گرفت

یعنی آنکس که در دلش جا کرد — خویش را جمله او تماشا کرد

غیر گل نیست رنگ وبو در گل — جزو کلست در طبیعت کل

نشود جلوه گر بچشم شعور — عجز محو غرور غیر غرور

شبنمی کز هوا جداست جداست — چون هوا در برش گرفت هواست

خلقی از التفات آغوشش — دیده لبریز خود برودوشش

این بود دستگاه خلق کریم — وسعت دل چنین کند تعلیم

پس ازین دست رمز بسیار است ‌‌ ‌ لیک در فهم فهم درکار است
تو که در فهم راز معذوری ‌ ‌ نیست جرمی دگر ز خوددوری
ناوکت درکمان خطا شده است ‌ ‌ کز نشان یقین جدا شده است
چون صدف بی تأملیهایت ‌ ‌ از گهر کرده است تنهایت
کر بجیب تأمل نظر است ‌ ‌ این صدف را همان سرت گهر است
غنچه تا غافل ازگریبان نیست ‌ ‌ نسخهٔ رنگ و بو پریشان نیست
چون نهٔی محرم تأمل خویش ‌ ‌ رفته هوش از توصد بیابان پیش
راه اوهام طی شده است بسی ‌ ‌ جهد کن تا بخود رسی نفسی
حرف منزل بره نیابد راست ‌ ‌ تا نسوزد نفس طپش برخاست
شمع را انجمن فروزیها ‌ ‌ هست مزد دماغ سوزیها
طینت ناقصت دماغ بسوخت ‌ ‌ در خود آتش زد و چراغ نسوخت
ظلمت آئینه دار این راه است ‌ ‌ شمع اگر نیست هرقدم چاه است
هرزه تازی غبار راه این است ‌ ‌ بهوای پری و چاه این است
پرفشاندی ولی چو گل بقفس ‌ ‌ سرختی لیک چون نفس بهوس
ای شرار رگ فتهٔ دامن سنگ ‌ ‌ تا کی از بیشهٔ شتاب و درنگ
یک نگه آگهی سراغ برآ ‌ ‌ یک قدم نیز با چراغ برآ
سخت سرد رگم است رشتهٔ راز ‌ ‌ ناخنی جمع کن ز فکر گداز
زر اندیشه ات غشی دارد ‌ ‌ فکر کن فکر آتشی دارد
کم عیاریت داغ نقصان است ‌ ‌ بوته ات الفت گریبان است
بتأمل نفس دلست اینجا ‌ ‌ راه پیچیده منزلست اینجا
بر نوای هوس تغافل زن ‌ ‌ محو دل شو در تأمل زن
اصطلاحات کاملان دریاب ‌ ‌ گوش پیدا کن وز بان دریاب
حرف کامل ز ناقصان کم پرس ‌ ‌ یکدم آدم شو و ز آدم پرس

نزد انسان دل است عالم نیست
گر نفهمید گاو و خر غم نیست

صفت دل که دو عالم نیرنگ ✿ بسته بر پردهٔ سازش آهنگ

ای که صید فریب آب و گلی — آب و گل نیست در کمند دلی
شاخ و برگت ز دانه میجوشد — دامت از آشیانه میجوشد
آنچه بیرون فگنده ئی از دل — کرده ئی در تصورش منزل
این خیال دلست منزل نیست — بحر کف ریخته است ساحل نیست
پرتو دل بخان ومان زده است — جوش مغزی برا ستخوان زده است
صفت کرم پیله ات دریاب — کز غبار دلت برو ست نقاب
گرد دل دستگاه تن شده است — نفست جسته و کفن شده است
آفتابست در آستین خفته — سیر پرتو دماغت آشفته
دل گرفته است درکف خونت — ای کف خون درون و بیرونت
خاق در بیضه میزند پر و بال — آشیان حیرتست چشم بمال
آسوی چرخ اگر پر افشانی — نیست ممکن ز دل برون رانی
هرطرف میروی دل افتاده است — رفتن از خویش مشکل افتاده است
به که جز فال انزوا نزنی — دل براه است پیش پا نزنی
زین جراحت نمی فتاد برون — که جهان اینقدر نشست بخون
جز درون نیست رنگ بیرونها — در دلست این چکیدن خونها
با همه صلح جنگها دارد — دل بهار است رنگها دارد
کر بتنگی زند جهان گره است — از زمین تا بآسمان گره است
ور بوسعت دهد شکوه رواج — چشم مور از فلک ستاند باج
هر کجا کلفتی کند سامان — یک سوید افرو برد دو جهان
چون بعرض شگفتگی جوشد — شش جهت خندهٔ سحر پوشد
ساز آغوش وسعت و تنگی — باغ گل جوش رنگ و بیرنگی
نه فلک گرد سر کشیدهٔ او — هفت دریا نمی جکیدهٔ او
صبح بال هوای مفتونش — شام موی دماغ مجنونش
وحشت او عنان گسیخته است — کاینهمه کوه و دشت ریخته است

خواه دنیی و خواه عقبی ریخت   دل برنگی که خواست خونها ریخت
دزه تا عرش آگهی منزل   سیرگاه وضوح و دقت دل
همه جا گرد میکند دل ما   سخت بیطاقت است بسمل ما
این جرس ناله شکل محمل کیست   این جهان آینه مقابل کیست
غیر ازین گوشهٔ فسونکاری   از عمارت که دید معماری
دیر تا کعبه رنگ پرتو اوست،   وضع تعمیر کهنه و نو اوست
زین عمارت دوانده صد شعبه   یک عجم دیر و یک عرب کعبه
گر بنای جهان رود بر باد   ره ندارد خلل درین بنیاد
این نقوش ازدران مکان کم نیست   ماده باقیست از صور غم نیست
هر که رنگی نه ساز منزل ریخت   نسخه برداز دل و همان دل ریخت
طاقها میلی از سجود دل اند   قبه ها نقشی از نمود دل اند
صحنش ایجاد وسعت مشد ور   بامش انداز رتبهٔ منظور
سقف جوش دماغ نیرنگش   درودیوار پردهٔ رنگش
کور باطوسرا چه بام و چه در   اینقدر نسخهٔ دل است ابتر
نه عمارت نه خانه پردازیست   دل قیامت بنای خود سازیست
چیست زین پیش عزت و شانش   که تو گنجیده ئی در ایوانش
گر نه دل نقش بند این کج وراست   درجهان خراب خانه کجاست
بی تکلف همه مقیم دلیم   جمله محو امید و بیم دلیم
زیر بال است آشیانهٔ ما   چون کمان درخود است خانهٔ ما
پرفشانیت آشیان شکنیست   ترک این گوشه ات کمان شکنیست
از تو آنسو نشان نیا یدر است   چون کمانت شکست تیر خطاست
منزل اینجاست چند و هم سفر   نقوان رفتنت زخویش بدر
بیش ازین برخیال پوچ مپیچ   هردو عالم دلست و باقی هیچ

خلوت و انجمن دلست اینجا
فهم اسرار مشکلست اینجا

جنس ثالث

جنس ثالث زد کمال من و ما ٭ که بهشتت بود اقبال غنا

بست سودائی دگری بمقال ٭ نقش دنیای کارگاه خیال
نفس غنچه را گل افشان کرد ٭ چمن مدعا برنگ آورد
که درین چارسوی سود و زیان ٭ جنس اشغال همتست اوان
هر دکانی رهین کالائیست ٭ هر دماغی طلسم سودائیست
هر کس اینجا بحکم استعداد ٭ گرهٔ کیسه کرده وقف گشاد
سعی مقدور شد انتخاب تلاش ٭ تا چه بردارد از دکان معاش
زین دکان هیچ چیز سر نکشید ٭ کز طبایع تفاوتی نخرید
هر چه اینجا نقاب عرض گشاد ٭ تا گزیر آمد از رواج و کساد
با متاعی که عشق باخت هوس ٭ سر ز جیب رواج بر زد و بس
زانچه سامان انفعال اندوخت ٭ در نظرها همان کساد فروخت
کاسد و رایج آنچه درکار است ٭ نفرت و رغبت خریدار است
ورنه جنسی ندارد این بازار ٭ که برد و قبولش افتد کار
بقماش تعین خم و پیچ ٭ مشتری رغبت است و دیگر هیچ
نوبهاریست شش جهت گل خیز ٭ از هجوم اثر نشاط انگیز
آن اثرها که نشئهٔ سود است ٭ امتحان ساغر توجه ماست
تا طبیعت بوسع جوهر خویش ٭ بهره گیرد ز لذت کم و بیش
شامه اینجا بغیر بو نگزید ٭ چشم اگر دید غیر رنگ ندید
کام و لب ریخت بر شراب و غذا ٭ گوش نگشود جز بصوت و صدا
غیر ازین آنچه در خیال آری ٭ بی گمان زور بر محال آری
تشنه هر جاست آب میخواهد ٭ مست نور آفتاب میخواهد
پس خرد را به بیع گاه ظهور ٭ نقد فطرت خوشست صرف شعور

باید از آگهی گرفت عیار　　که چه می بایدش درین بازار
ما نفس مایه ایم و کار نفس　　نیست بودن مقیم دام و قفس
گرچه دهقانی اصل تعمیر است　　لیک چون دانه پر زمینگیر است
همت اینجا ز بس شکسته عصاست　　پا بره نانهاده آبله پاست
مرکز آسوده است لیک چه سود　　که رهش جز در آبله نگشود
نیست این مرکز فسرده شعار　　آگهی نشئهٔ خط پرکار
گوهر از طینت فسرده نمو　　خاک دارد بسر نه آب برو
سعی موجیش گر رسا افتد　　سر دریاش زیر پا افتد
آسیا را اگر قدم سائیست　　قدمی نیست کف بهم سائیست
عالمی زین جنون یاس اثر　　رنج پا میکشد بگردش سر
شمع محفل ز سعی ناقص پی　　کرده صد جاده در گریبان طی
از ره و منزلش چه آگاهیست　　که همان زیر پاش جانکاهیست
میکند باز ازین شگرف نوا　　گوش هر قطره موج این دریا
کای گهر تشنه تخم یاس مکار　　چند روزی طپش غنیمت دار
آن کروهی کز انتعاش هنر　　غافلند از حضور سیر و سفر
پای در گل بسعی میکاهند　　خشکبافند چو جولاهند
زین توهم که گرم رفتار است　　گاو خرمن خط چه پرکار است
شش جهت جوش گل طرب سامان　　ما بخون خفته پای در دامان
حیف باشد بهار در آغوش　　کلفت غنچگی کشیم بدوش
کر ز آزادگی ملالی نیست　　تیشه بر پا زدن کمالی نیست
در شکنج قفس چه زیستن است　　بر چنین زیستن گریستن است
شوق بیتاب میکند فریاد　　کای ز خاکت بهار رفته بباد
وهم بیهوده آشیان ساز است　　دشت و در زیر بال پرواز است
تا توان از مراد برخوردن　　نشوی آبیار افسردن
هرکرا مایه وقف غارت نیست　　پیشه ئی خوشتر از تجارت نیست
بتجارت اگر کمر بندیم　　بر مزاج فسرده در بندیم
پشیین گیریم وضع آزادی　　مفت جهد است فرصت شادی

گاه بندیم پل بدریا بار		گاه تیغ افگنیم بر کهسار
گه بفرق چمن سحاب شویم		که بویرانه آفتاب شویم
بر بساطی که سایه اندازیم		دستگاه بهار پردازیم
همه جا از طبیعت آزاد		برگ وساز طرب کنیم ایجاد
با چنین پیشهٔ چمن پرداز		عالمی را دهیم رونق ناز
جوش گلهای اعتبار اینجاست		وهم گو خاک خور بهار اینجاست

ذکر جمشید عدالت ایجاد ✿ کز چه نیرنگ جهان کرد آباد

روزگاری که در سواد ظهور		داد جمشید دستگاه غرور
زان بنائی که ریخت اقبالش		منقلب یافت پایهٔ حالش
اولین خشت کش بدست افتاد		از کلاهش بسر شکست افتاد
پس ز تختش قدم بسنگ آمد		وز نگین جان کنی بچنگ آمد
عالم اعتبارش آینه شد		صورت عنصرش معاینه شد
داشت درکارگاه پیدائی		نقش اضداد عبرت ایمائی
دید آتش ستم کش آبست		باد بیباک وخاک درخوابست
اگر این یک ز تب شود غافل		کشد آتش ز سکته ناقه بگل
وآن یکی تا کند وداع نمش		راند این دیگر آنسوی عدمش
رنگ تمهید این تماشاگاه		بر هزار آفتش شکست نگاه
هر قدر آگهی نظر وا کرد		عبرت آب و گل تماشا کرد
حیرت کار این بنای خراب		سوخت درچشم هوش پردهٔ خواب
کرد اندیشه کاین طلسم خیال		رنگ نابسته میگشاید بال
نه ثباتیست در نظر نه وقار		شش جهت مـی طپد بباد غبار
خرمن از برق عافیت سامان		آتش از پنبه پای در دامان
چند باید درین کهن بنیاد		نقش اجزای خاک در ره باد
تا کی از اعتبار گیرد تاب		گرمی شعله در مقابل آب
در چنین کشور جنون طوفان		نیست تدبیر بند و بست آسان

اعتدالی مگر رسد بعمل   تا رهد فطرت از کمند خلل
مهر هر صبح سر ز خواب کشد   تا جهان جام آب و تاب کشد
یک سحر گر تغافل آراید   نور آفاق یاس پیماید
یا دو روزش کسوف درگیرد   دهر رو ز سیه ببر گیرد
ور نماید قمر بحکم قصور   غره و سلخ منحرف دستور
طاق کون و مکان پذیرد خم   ربط سال و زمان خورد برهم
آفتاب و مه ونجوم وبروج   هریکی راست صد نزول وعروج
گر تجاوز رود به ترتیبش   نظم گیرد وداع ترکیبش
پر و خالی ساغر ادوار   نیست یکدم معطل ازاطوار
این زمان هرچه راتهی کردند   دم دیگر پرش برآوردند
آنچه پر شد تهی نمودندش   بیشیی از کمی فزودندش
کم و بیش جهان باین تبدیل   نپسندید تهمت تعطیل
نه تهی خالی از پریطورش   نه پری سیر گشتن ازدورش
انقلاب از تسلسل آرائی   بسته نقش ثبات پیمائی
زین سر وپاگرفتنست حساب   پر و خالی چوکوزهٔ دولاب
آسمان کاینجهان وهرچه دروست   صید جمعیت احاطت اوست
هیچگاهش کسی نشسته ندید   بی خم دامن شکسته ندید
بسکه دامن بصید خلق شکست   نقش خمیازه تردد بست
حلقه گردید و بیدماغ نشد   جز همان حلقه اش ایاغ نشد
ضبط سر رشتهٔ جهان معاش   محملش بست بر جنون تلاش
پاسبان جهات کرد نظر   شد حصار و جهان گرفت ببر
فکر آسودگی صواب ندید   چشم تا باز کرد خواب ندید
بیضه گل کرد وراه پر نگشود   تا حصار آفرید در نگشود
خواب در چشم پاسبان خطر است   آفت حصن درگشاد درست
آنکه چهدش زخواب بیزار است   قابل منصب جهاندار است
حفظ ملکش مسلم است وصواب   هر گرانی غنودنست ونه‌خواب
حرف و سطر کتاب کون و فساد   بود یکدست انقلاب سواد

لازم آمد که خط این پرکار / کجی جمله را کند هموار
بر جهات احتیاط پیماید / از تسلسل دمی نیاساید
تا برآرد باین جنون آهنگ / شش جهت را محاط گردش رنگ
جان که آرایش بدن دارد / بصد آفات پرزدن دارد
گاه داغ حرارت صفراست / گه غبار یبوست سوداست
گاه از بلغمش گداز تریست / گه زخون رنگ طاقتش جگریست
از حواسش هزار تفرقه کرد / از قوی صد طپش الم پرورد
بند بندش مرا تب تشویش / عضو عضو آشیان زحمت نیش
سر و سودای خامکاریها / طبع و مستی و بدخماریها
نگه غافل جنون فرهنگ / هرزه سیر هزار محفل رنگ
گوش وحسرت طرازی آغوش / بکمین هزار فتنه خروش
دست و صد دامن التجا بکنار / پای و ایذای صد بیابان خار
لب بچندین نوا گریبان در / دل بچندین طپش هوس پرور
خود سری چند سرکشیده بباد / مستعد هزار رنگ فساد
نغمه های غرور ناهنجار / پرفشان زهم گسستن تار
تا نگیرند اعتدال مزاج / زندگی راز مرگ نیست علاج
بسته در کارخانهٔ اسباب / صلح اضداد نقشی از آداب
نیست غافل زرشته گردیدن / سبحه را جز بخاک غلطیدن
صلح یک مو اگر بجنگ رسد / شیشهٔ عالمی بسنگ رسد
این نسیم حدیقهٔ تنزیه / چند بیند قیامت تشبیه
یک نفس تا کجا توان گیرد / کاینهمه فتنه را عنان گیرد
مگر آرام خود بباد دهد / تا باین ساز ربط یاد دهد
دررگ و پی دود بحکم حلول / تا نگردد ز آگهی معزول
غفلتی گر رود بکار تلاش / غیر گرد عدم نخندد فاش
جوهری بی نیاز عشق و هوس / دارد اعراضش اینقدر بقفس
نشئهٔ پرفشان بیرنگی / شیشه اش کرده داغ این تنگی
پس باین رنگ زحمت بسیار / هست در امر سلطنت درکار

دردسر در خورسراست اینجا   طپش اندازهٔ پراست اینجا
بادب نسبتان پای سریر   مشورت داد رخصت تدبیر
کاین بنا فکر ضبط میخواهد   امن این نسخه ربط میخواهد
قدم جهد چین دامان چند   سربلندی زه گریبان چند
زین توهم کنار باید کرد   یا تعب اختیار باید کرد
تا دو روزی بحکم مجبوری   سرنزدد نفس ز مزدوری
ننگ وسعت بدامن افتاده است   بار گردن بگردن افتاده است
بخردان زان نوای جهد صفیر   تاب دادند رشتهٔ تدبیر
زخمه بر ساز آن ترانه زدند   زلف تدبیر ملک شانه زدند
برگزیدند کاروانی چند   هر یک از علم و فن جهانی چند
تا ره عزم بحر و بر گیرند   یعنی از خشک و تر خبر گیرند
از تحایف بوسعت مقدور   بهم آرند دستگاه ضرور
می ز خمخانه گل ز باغ آرند   بهر این انجمن دماغ آرند
کاروانان بکسوت تجار   محمل آراستند بر سر کار
پیش کرد از پی مراد دگر   سعی هر کس ره بلاد دگر
بعد چندی که بازگردیدند   عجز رفتند و نازگردیدند
صبح شد بی نقاب ازان شبگیر   دسته کرد آن دعا گل تأثیر
رنگهای پریده آخر کار   بازگردید همعنان بهار
جمع شد اعتبار ناز و نعیم   گشت فقروغنا هوس تقدیم
شد فراهم هزاررنگ قماش   نوبهار آفرید حسن معاش
طبله بست از شمامهٔ عطار   یک ختن نافه کوچه وبازار
جانس دیبا رواج داد چنان   که خطا بر صواب چیدد کان
بسکه مخمل بساط عشرت چید   کار کاشان بخواب ناز کشید
از سقرلات وصوف رنگارنگ   بر چمن خنده زد کلاه فرنگ
بجنونی دوید پوست فگن   که قلندر شد ازادیم یمن
چینی از ساز چین خروش کشید   شیشه چندین حلب بدوش کشید
لعل رخشان گشود سلک نگاه   تا بدخشان بیک چراغان راه

شوق محمل زبس پی هم راند — تا صفاهان ز سرمه میلی ماند
بتسلسل کشید دور نشاط — عیش بر شش جهت فگند بساط
تا ز تعطیل کوشش بیتاب — نگسلد ربط رشتهٔ اسباب
آن یکی ناگشوده رخت سفر — دیگری بر تلاش بست کمر
این یکی تا زند در منزل — آن دگر داشت راندن محمل
چون سحر دستگاه بخت بلند — زین مراتب نفس بچرخ افگند
کرد آخر باین نشیب و فراز — شاهد ملک ساز زیور ناز
بست فطرت باین تلاش و نسق — تا ز اقبال او امن برد سبق
هر که مسلوک دارد این اعمال — دولت اوست دورباش زوال
ملک اگر شخص زندگی هوس ست — آمد و رفت تاجرش نفس ست
پای تجار در میان باشد — کاین چمن ایمن از خزان باشد
بر زمینی که راه ایشان نیست — غیر خاک سیه پرافشان نیست
ابر رحمت غبار مقدم شان — بحر رافت نزول شبنم شان
وضع آرام شان جهان غنا — صورت حرکت آسمان غنا
کرد شان سیل یاس بنیادی — گنج ویرانه نور آبادی
در رهٔ انتظار شان جاوید — از گهر دیدهٔ محیط سفید
دارد از شوق این خجسته گروه — لعل و یاقوت ناله در دل کوه
تا نماید دماغشان اقبال — جیب صحرا دریده ناف غزال
ذوق تعبیر شان فگنده هوا — در رگ خواب مخمل و دیبا
چون سپهر اقتدار در دامان — خانه بر دوش و یکجهان سامان
نعمت بی زوال را خوانند — قالب کوه و دشت را جانند
اولین ساغری که از خط جهد — بست با نشئهٔ رسائی عهد
قلقل شیشه اش بزم شهود — جرس کاروان تاجر بود
اگر این شیشه گم کند قلقل — بر شکست جهان زنند دهل
قول ایشان صداقت اخبار — فعل یکسر مجرب آثار
مخبر راز گرم و سرد جهان — چون سخن محرم هزار زبان
هرچه در دیده ها سیاهی کرد — جهد تاجر بروشنی آورد

آنچه خورد از غرایبت در گوش / غیر تاجر نداشت مژده فروش
بسته از وانمود شان بی فرق / غرب آئینه در مقابل شرق
هند ازین قوم آگهی کوکب / سبحه گردان ریگ بر عرب
دم ازین فرقه چمن تقریر / گرم سیر طراوت کشمیر
زین علوم آگهان مکتب دید / چه گمانها که بر یقین نه تنید
جهد هر علم سهل فطرتشان / حل هر عقده و قف همتشان

جهد آن طایفه کز همت فرد ✿ نقد فردوس ز سیحون واکرد

جمعی از اهل مشرب تحقیق / نشئه پیمای ساغر توفیق
بوفا ائتلاف موج و گهر / بوفاق التزام شیر و شکر
پاس انفاس ساز عشرتشان / خاطر جمع برگ راحتشان
جرعهٔ جام شان گداز هوس / طعمه پوشیدن ضمایر و بس
خوابشان بی فسانهٔ غفلت / هوش تعبیر یک جهان فطرت
مژه بستن تأمل اسرار / چشم واکردن آفتاب کنار
همچو موج گهر ز وضع خموش / بسته یکدل بصد هزار آغوش
همچو آب از صفای سینهٔ هم / کرده لبریز آبگینهٔ هم
داشتند اتفاق صحبت خاص / چون تنزه بسورهٔ اخلاص
بسته شوق موافقت آهنگ / زورق ربط شان بساحل گنگ
مدتی زان مکان نشه حضور / آگهی بود مست جام سرور
دادر فع حجاب میدادند / چشم تحقیق آب میدادند
عالمی را در آن زیارتگاه / سعی احرام می شکست کلاه
یکطرف جوگیان سودائی / کف دریای بی سر و پائی
مژها بسته و گشوده نظر / چون شرر از کمین خاکستر
در نفس برق نالهٔ ناقوس / شمع پیدا فتیله نامحسوس
فوج سناسیان بسمت دگر / علم آرای عرصهٔ محشر
دود بر چتر شعله پیچیده / پرچم ایجاد موی ژولیده

سیل طوفان خرام بیسر و بن   موج چتر بلندی ناخن
بسته بیرا گیان شعله نوا   قفس بلبلان بدوش هوا
مو بمو پرفشان ذوق حضور   نغمه پرداز ساز و برگ سرور
صندل جبهه گرد و جد و سماع   قشقه انگشت زینهار صداع
برهمن از گشودن زنار   کمر موج کرده تل بکنار
تا که دارد باین کمر بستن   چون گهر از غم طلب رستن
از لب موء بدان وعظ خطاب   ساز چندین نوا طپش مضراب
که ازین رمزهای مژده شمار   کیست فهمد ترانهٔ اسرار
حاصل الامر ازآن سواد طرب   موج میزد هزار رنگ طلب
از سراندیب تا حد ملتان   شور لبیک دل گسسته عنان
تا دران کعبهٔ صفا تمثال   شسته خوانند نامهٔ اعمال
بی محابا بطوفش از همه سو   هند چون سیل تیره داشت غلو
سعی شبگیرها هلاک سفر   کز زلالش کشند جام سحر
از ذکور و اناث کافهٔ ناس   همچو امواج سر زپا نشناس
بهزار آفت نشیب و فراز   گرم می تاخت ناقهٔ تگ و تاز

هر یک از شوق آگهی تلقین   داشت محمل بر اعتقاد یقین
کاین تقدس زلال نور سرشت   می تراود زچشمه سار بهشت
کوثر است اینکه رحمت باری   کرده در خلق بیخبر جاری
از همین چشمه داده اند خبر   شستن نامها بآب گهر
بهمین آب آتش دوزخ   می شود شعله اش ودیعت یخ
زین نسق ساز اعتقاد هنود   بیک آهنگ داشت بربط وعود
کانچه درذهن ما یقین پیماست   از کتاب عقاید عرفاست
وفق این نسخه اختلافی نیست   می این جام درد و صافی نیست

زان نواها خیال نشه سراغ   داشت دود ترددی بدماغ
یعنی این آب سینه مال زمین   کی سزد نسبتش بخلد برین
او ثریا مقام و این خاکی   نیست ممکن زخاکی افلاکی
آب هرجاست مرکزش خاکست   بچه ساز آب گنگ از افلاکست

نکشد تا یقین سر از فطرت / شبهه دارد حقیقت جنت
در طلب و تتشان بسر میرفت / موج دریائی از نظر میرفت
هرقدر هوش چشم وا میکرد / در محیط جنون شنا میکرد
مژه‌ئی میفراشتند بهم / حیرتی می‌نگاشتند بهم
با کتاب فواید ابرار / بود شغل دوامشان درکار
فطرت از سیر هر خیال و وقوع / بیقین زار فهم داشت رجوع

روزی افسرده بر دماغ شعور / درس نهج البلاغه ذوق حضور
سرخط آن جریده بابی بود / که ز سیحونش انتخابی بود
یعنی این چشمهٔ سعادت جوش / که ز غربش گشوده اند آغوش
بحصول نجات مشرقیان / هست طوماری از بهشت روان
دارد آنجا بحکم قدرت نور / قیر اعمال غوطه درکافور
رخت شب گرد در آبش اندازند / در بر آفتابش اندازند
هر گلیمی کز ان کنند ترش / بفشارند بر رخ سحرش
مشت خاکی کز و گلش سازند / محرم جوهر دلش سازند
کرد هر کس بآن زلال وضو / گشت چون فلس ماهی آینه رو
وج این چشمه هرکجا جاریست / پاکی سرخط سیه‌کاریست
نامه آنجا ز خط بریده امید / که سیاهی بخواب نتوان دید
از سماع کلام مرتضوی / حسرت کهنه یافت رنگ نوی

داد فطرت ز نغمهٔ این ساز / هر یکی را بچشمکی آواز
کای حریفان بهرکمال و قصور / غور معنی است ناگزیر شعور
شبهه در علم نارسائی ماست / ورنه اکنون چه احتمال خطاست
عمرها شد درین بساط خیال / میزنیم ازفسردگی پر و بال
بخیالات هرزه میکاهیم / منزل اندیشه ایم و درراهیم
چون نفس چند خون دل خوردن / بر چراغ مزار افسردن
نفسی طرح وحشت اندازیم / ناله گردیم و بر فلک تازیم
مژه هر چند پا بهم کوبد / در چشمی بو هم میروبد
فطرت از پرگشودن آگه نیست / که برونش ز آشیان ره نیست

طاقت از ما نرفته آنهمه دور　　یک نگه وار وحشت است ضرور
ساز فرصت فسردن آهنگست　　دستگاه خیالها تنگست
این که بیرون بحرجا داریم　　در دهان نهنگ پا داریم
گرچه عزلت حصار آفتهاست　　جای ایمن شدن ز مرگ کجاست
خواه در بحر خواه در ساحل　　نیست مردن ز زندگی غافل

آن یکی از محیط بیرون تاخت　　وحشتش رخت بر کنار انداخت
خورد ماهی بلغزش پایش　　برد ساحل بقعر دریایش
کام ناکامی است باید مرد　　آنکه آبش نبرد خاکش خورد
اگر انجام کار در نظر است　　خاک با گور پر قریب تر است
گاو جست از شکنجهٔ قصاب　　شد بصحرا ز دیده ها نایاب
شیر ناگاه حلق او افشرد　　از اجل هر کس اینچنین جان برد

پس بهر رنگ تشنهٔ خللیم　　هر کجا ئیم طعمهٔ اجلیم
چند باید درین مکان بودن　　پایمال نشسته فرسودن
گر با فسردگی شماری نیست　　آخر این بحر بی کناری نیست
راه تحقیق این حقیقت جود　　حیف باشد بذهن ما مسدود
صورت اصل کار باید دید　　معنی هست بایدش فهمید
موج ما را بهر تردد دست　　همت از سعی چشمه باید جست
کوشش ما گهر کنار شود　　شاید آن چشمه آشکار شود
تا بسا ز نفس فتوری نیست　　نقب این گنج بیحضوری نیست
ور فشردیم روز را بشبی　　مرده باشیم در ره طلبی
مفت فرصت که سعی و هم کمین　　گلی آرد بکف ز باغ یقین
هر که نقب حضور اصل شگافت　　جادهٔ روشنی چو فرع نیافت
سوی ساحل بهر درنگ و شتاب　　رهبر موج نیست غیر از آب
به کزین آب سر کنیم شنا　　تا بجائی رسد تردد ما
یا به آن چشمهٔ مراد نهیم　　یا درین آب سر بباد دهیم
همه را شوق اضطراب کمند　　نعل در آتش جنون افگند
پیچ و تاب شتاب خورد درنگ　　گشت وقت نفس کشیدن تنگ

آخر آن مشورت نايد صلاح / جز به تدبیر کشتی و ملاح
که ازین جاده تا بآن منزل / غیر کشتی نمیکشد محمل
می نماید بعالم تحقیق / خم این شکل ابروی توفیق
لیک سرمایه باد صبحگهی است / قالب کشتی امید تهی است
هند تا مغرب از بلاد و دیار / پیش دارد گریوه ها بسیار
آنقدر مایه کو که سعی رسا / تا بمقصد شود کفیل وفا
رسم تجار تا نگردد عام / بچنین ورطه مشکلست خرام
دل برین پیشه مستقل گیریم / از تجارت مراد دل گیریم
تا مقامی کزان عبور افتد / سعی ملکی دگر ضرور افتد
باب آن شهر زادما باشد / عافیت خضر مدعا باشد
می توان کرد با چنین تگ و تاز / عمر هنگامهٔ تلاش دراز

زورق آرائی بحر و فرهنگ ٭ راه بردن بسرچشمهٔ گنگ

آدمی تا نفس زدن دارد / در جنون هم هزار فن دارد
در ته آب اگر شود راهی / محمل آراید از پر ماهی
ور ره دشت آتشین گیرد / صد سمندر بزیر زین گیرد
عزم کارت درست میباید / ورنه کو مشکلی که نگشاید
مشورت کارها بسامان کرد / آنچه دشوار بود آسان کرد
همت آندم که بست با هم عهد / مایه برداشتند در خور جهد
بر تجارت قرار در دادند / داد جمعیت سفر دادند
کشتئی را سبک عنان کردند / محمل آرزو روان کردند
همه را کرد حسرت تگ و پو / چون اشارت مقیم آن ابرو
خم تسلیم صد جنون آمال / یک سر زانو و هزار خیال
گوشه گیری برهنه پائی کرد / شد کمان تیر و پر گشائی کرد
بتگ و تاز هرچه باد اباد / موج آسوده پا در آب نهاد
وضع تسلیم بیخودی پل بود / قائد ناقه شان توکل بود

دل بدریا و رخت در ساحل   کاروان مست و پر فشان منزل
دل جمع اینقدر ندارد تاب   خانه در سیر و اهل خانه بخواب
پس باین پیشه رنجهای سفر   بر سهولت شکست کرد نظر
سود سودا و شغل جنس وقماش   داشت آزادشان ز وهم تلاش
هر مقامی که دل کشید آنجا   شوق دکان عیش چید آنجا
باز تا خواهش روانی کرد   دامن چیده بادبانی کرد
بود بی اختیار پا و سری   بهمین وضع وقتشان سپری
ساز تسلیم هر کجا میرفت   کوک بی ضبطی‌اش نوا میرفت
سالها سرخوش شنا بودند   می پیمانهٔ رضا بودند
بحر پیمائی نهنگ طلب   به تسلی بروز داشته شب
تا چه وقت از بهار صبح یقین   گل کند رنگ نشئهٔ تسکین
آخر از همت طپش محمل   زد در قرب دوری منزل
تگ ودو نقب انتظار شگافت   منتهای سواد مغرب یافت
همچو کشتی بسینه مالی آب   خورد پهلو بساحل نایاب
بند صبحی ز جیب شب وا شد   قبهٔ نوری آشکارا شد
آفتابی برون ز وهم زوال   کرد روشن شکوه استقبال
بفروغی که برق و آثارش   آب می‌شد ز قرب انوارش
بخیالش چراغ محفل طور   گردنی شعله میکشید از دور
تا تصور نظار بفهم گماشت   بیخودی در مقابل آینه داشت
خیر باد شعور طوفان کرد   حیرت آینه‌ها نمایان کرد
دستگاه هوس ورق گرداند   هوش آنسوی فهم مقصد راند
رشته کوتاه کرد موج طلب   چون گهرشان عنان گرفت ادب
دور باش غرور یکتائی   برد جرأت ز ساز بینائی
لمعه‌ئی زان جمال پیش آمد   که نگه سوخت تا بخویش آمد
شش جهت گرد بیخودی جوشید   برق آن جلوه چشمشان پوشید
کرد بینش ز دیده قطع امید   چون کواکب بخانهٔ خورشید
طاقت از رنگ بال می‌افشاند   بیخودی ناقه بر قفا میراند

کشتی آرزو تباهی شد   نور پیش آمد و سیاهی شد
جهد ملاح از تلاش نشست   بحر در پای کشتی آبله بست
گشت سکان ز چنگ ضبط رها   مژه گرداند بادبان بقفا
سعی هرچند می گشود قدم   مژه میخورد چون دو تیغ بهم
گر قدم میزدند راه نبود   چشم اگر واشود نگاه نبود
زورق مدعا نشاند بگل   دل دریا ز خشکی ساحل
هوقدر در تلاش فرسودند   جز در یاس هیچ نگشودند
تا بحکم ندامت انجام   نوحه کردید دستگاه خرام
چون سر و کار شان بناله کشید   دود دل بر جهات هاله کشید
آمد آوازی از سرادق راز   کای جنون همتان گردون تاز
لب به بندید و چشم باز کنید   لفظ دیدید فهم راز کنید
این ادبگاه حضرت جوداست   آستان جلال معبوده است
بی تکلف درین بساط حضور   همه را خط کشید نسبت از دور
زین مکان هیچ پیش بردن نیست   جز بتسلیم پا فشردن نیست
گر همه سر قدم کنید اینجا   بی ادب ره می برید اینجا
باز گردید تا ز بیخبری   نرود سر بباد خیره سری
ای بسا زورقی کزین گرداب   شست دامن به آبروی حباب
جستجوها درین محیط اسف   رفت بر دوش پوچ مغزی کف
هر که اینجا فریب کوشش خورد   غیر عجز و فسوس پیش نبرد
گوهری درخیال رنگ نبست   آبله یافت مزد سودن دست
زین نوا حسرت بریده امید   جز صدای شکست دل نشنید
آخر از سعی خشک و تر گشتند   همچنان کامدند برگشتند
برقفا تاخت جهد یاس کمین   گشت کشتی نگاه باز پسین

کام ناکرده ز کوشش حاصل ٭ بازگشتن ز الم دست بدل

حیرت انشای قصهٔ اسرار   زورق افگند ازین رقم بکنار

کان ستمدیدگان یاس مال
سوختند آخر از طپش پر و بال

جام در بحر زد نهنگ طلب
لیک حسرت نمی نچید بلب

گاه میزد هوس در ساحل
گاه در بحر ناقه داشت بگل

زان همه سعی در بدر گشتن
نرسیدند جز بدر گشتن

دست از گوهر طلب شستند
ناامیدانه ساحلی جستند

خاک بر سر ز سیر دریا بار
همچو کشتی شکستگان بکنار

ماهئی چند داغ بیتابی
همه تفسیده کام بی آبی

نفسی میزدند تاب نبود
العطش موج داشت آب نبود

عبرت آندم که گردشان مضطر
گرد آبادئی شگافت نظر

بسمل آرزو تکاپو کرد
سوی تحقیق آنمکان رو کرد

دوری شبهه مرتفع گردید
قرب آهنگ مدعا بالید

یافتند الفت انجمن چمنی
خرمی منظری طرب وطنی

شهری از عافیت سوادیها
مجمع اتفاق شادیها

باغ خلد از سواد او گلچین
دل صاف از غبارش آئینه بین

از عمارات آگهی آثار
سایه یک سر بنور هم دیوار

در و بام از صفای عالمتاب
شسته رو تر ز ماهتاب در آب

بفروغ مدارج طربش
چهرهٔ صبح شسته گرد شبش

ساکنان وفاق آنمنزل
همه آسوده چون یقین در دل

لمعهٔ چهرهای نورانی
خوانده مه را بطوف پیشانی

دامن از تهمت کدورت پاک
جبهه از شرم چون عرق نمناک

چیده هر یک ز دستگاه وفاق
بر تبسم دکانچهٔ اخلاق

رنگ حال مسافران خیال
داد توفیقشان باستقبال

جمله پیش آمدند همچو بهار
از گل مرحبا گشوده کنار

کای غریبان یاس نشو و نما
از کجا میرسید بی سر و پا

ای سیه چردهای سبزه حضور
که دمانیدتان بعالم نور

ریشهٔ عبرت چه گلزارید
گرد جنس کدام بازارید

هرکه پرسید از کجا پرسیم
وز چه شهر و دیار وا پرسیم

گریه گفت از دیار بخت سیاه ٭ یعنی از هند درد سر کوتاه
این نوا تا بگوش شان جا کرد ٭ لب گزیدن در اثر وا کرد
نام هند از دماغشان انگیخت ٭ دود شوری که بر قیامت ریخت
ذوق تحقیق و عبرت آنحال ٭ همه را کرد بیقرار سؤال
که باین عالم ازچنان ره دور ٭ بچه مقصد زدید فال عبور
این نه جائیست کز چنان موطن ٭ کوشش آید می کشد دامن
فرق مشرق ز مغرب مبهم ٭ میکشد دوری وجود و عدم
آفتابی به آن کمال ضیا ٭ روز خود شام میکند اینجا
بسکه اینجا ز یاس عجز نمو ٭ زورق ماه رفته است فرو
میشود گاهی از خیال دقیق ٭ لب کشتی عیان چو دست غریق
از سلامت اگر نه بیزاریست ٭ حسرت این مکان چه بیکاریست
در جواب ترحم آهنگان ٭ این ندامت سرشت دلتنگان
چون لب و حرف باهم آشفتند ٭ ماجرای جنون دل گفتند
که خم و پیچ بیقراری شوق ٭ گردن ما چنین کشید بطوق
پیخودی مغز ما بجوش آورد ٭ نعش ما را جنون بدوش آورد
فکر این چشمه قیامت تاب ٭ زورق عزم ما شکست در آب
تا بدانیم کاین طلسم فسون ٭ بچه جوش آمد از بهشت برون
جام حسرت خمارها دارد ٭ رقص بسمل غبارها دارد

حال انسان که زاندیشهٔ خام ٭ هرگزش نیست بیکجا آرام

ای هوا مقصد غبار تلاش ٭ یکنفس حاضر تأمل باش
چه هوا در سر تو جا دارد ٭ که دل آتشت بزیر پا دارد
نه ز گردت در آب ترک هوا ٭ نه سپندت در آتش آبله پا
یک شرر تاب و اینقدر رنگ و تاز ٭ یک نفس بال و اینهمه پرواز
تا بپایت خلیده خار نفس ٭ آتشت در قفا فتاده و بس
چند ازین خار رنج پیمائی ٭ بایدش سوخت تا بیاسائی

عبرتی کز چه میطپی هر سو　　گاه بر پشت و گاه بر پهلو
ترک مطلب کن از هوا سرکش　　خار بر پا خلیده ات برکش
تا کیت خفت پر افشانی　　گرد این وهم به‌که بنشانی
چون سحر زین خیال پردازی　　سخت بی انفعال می تازی
کف خاکت ز سعی بی‌سر و پا　　نم ندارد که می پرد بهوا
کیست تا گرد این سحر شکند　　شبنمش کاش بال و پر شکند
این هوائی که سر بسر تنگ و پوست　　عرق انفعال شبنم اوست
تا غبار تو نم نمیگیرد　　سر کشیهات خم نمیگیرد
خاک تا از هوا خجل نشود　　گر همه خون شود که گل نشود
پوچ بافیست ذوق جنت وحور　　ای دلت غافل از بهشت سرور
زین هوسهای اضطراب فسون　　عافیت چند پایمال جنون
گر دویدی چه بود حاصل تو　　ور رسیدی کجاست منزل تو
هر قدم دوزخیت باید کشت　　تا تو هم رسد بفهم بهشت
خارها بایدت برآبله بست　　تا بفهمی که منزلی هم هست
طبع راحت شناس اگر می بود　　جز بدامن قدم نمی فرسود
رائی و مرئی جهان خیال　　حکم آئینه دارد و تمثال
نه در آئینه امتیاز صور　　نه بتمثال دستگاه خبر
آنچه آئینه را کند آگاه　　آنچه آئینه را رساند از آه
آینه امتیاز نپذیرد　　از شکستن مگر اثر گیرد
آدمی را زساز و برگ طرب　　آگهی نیست جز بوقت تعب
نکند تا مصیبتی فریاد　　نشهٔ عافیت که دارد یاد
حسرت پوچ فتنه ها جوشاند　　که جهانرا در آب دانش راند
آن هوائی که این غبار انگیخت　　غیر خاکت بسر چه خواهد بیخت
معنیی کاینقدر جنون آورد　　صورتش با دلت چه خواهد کرد
زین تو هم چه بود ارشادت　　غیر تشویش طبع آزادت
باخت سودای قطرت خامت　　جنت نقد یعنی آرامت
نیست بالطبع جز فسون خلل　　خواه همت شمار و خواه امل

زین بهار آشیان زاغ خوشست — از گل این بهشت داغ خوشست
برخیالات مرده رنگ مپیچ — دل بیمدعاست جنت و هیچ
(بیدل) امروز خامهٔ حراف — منحرف بود از خط انصاف
اینکه گفتم شعار هوش نبود — باده ام را تمیز جوش نبود
یاس آنقوم دل بدرد آورد — که مرا واعظ فضولی کرد
وحشت کاروان زمام گسیخت — برجرس نوحهٔ طپیدن ریخت
ریزش می بشیشه ریخت ترنگ — ناله بر دل زد از شکستن رنگ
ورنه من هم همان جنون زده ام — ساغر عافیت بخون زده ام
کر زمینگیرم استقامت کو — با نفس می طپم فراغت کو
شمع را تا ز پا برآرد خار — نیست مانع نشستن از رفتار
تا تب وتاب ریشه دارد دخل — نتوان برد سرکشی از نخل
هرکسی را بقدر دانش خویش — دعوی وهم برد نست به پیش
تر مگو بیدل ار چنین گوید — هرکه او دل ندارد این گوید
بیدلان یاس مدعا دارند — بیدماغانه حرفها دارند
دل ندارند بر چه ناز کنند — خانه کو تا دری فراز کنند
کشت شان دانه ئی اگر میداشت — ریشه دستی بجهد می افراشت
ریشهٔ عاجزان بخاک خوشست — از هوسهای دانه پاک خوشست
همت اینجا رهین فقروفناست — حسرت دوزخ وبهشت کراست
یاس مطلب فراغ میخواهد — فکر خود هم دماغ میخواهد
گر کسی جهد با توکل کرد — عجز طاقت ز خار پا گل کرد -
چیست آن خار زحمت هستی — رنج مخموری و غم مستی
که چو صبحش طبیعت پیداک — میجهاند ز خاک تا افلاک
خاک هم زین هوا بجا نشست — تا هوا خار پاست پا بدجست
خار پا داشت سیر استعداد — کاینقدر عرض عجز قدرت داد
بر توانا ره طپیدن رفت — عاجزان را ز پا نشستن گفت
آن هوا را تامل افشرده است — که باین سو عنان ما برده است
بیدلانیم چند هرزه دویم — با چنین خار پا کجا برویم

دستگاه هوای ما پستست — کز هوا نیز باد در دستست
من و تو جمله جبری قدریم — از سکون و طپش چه صرفه بریم
بی هوا طبعت این جنون کی کرد — هر چه طی کرد خار پا طی کرد
محرمان را ازین هوا گله نیست — راه رو خار پاست قافله نیست
ای که در اختیار مجبوری — جهد کار تو نیست معذوری
گر بدست تو نبض کار بود — همه کارت باختیار بود
آن یکی از غبار کرد سوال — کای طپش نقش پرفشان تمثال
می پری بوهوا و بال نیست — غیر آوارگی مآل نیست
مقصدت چیست زین خرامیدن — گفت باید ز باد پرسیدن
شش جهت گرد جستجو برپاست — کس چه سازد عنان بدست هواست
کار عالم باین نسق جاریست — عقل معذور و علم و فن عاریست
از طپش عالمی شکست قفس — کس نشد محرم تلاش نفس
هر چه سر زد ز تو گناه تو نیست — شوق مستست عذرخواه تو نیست
این هوس پیشه‌ها که در کارند — یک قلم جبریان مختارند
قصهٔ جبر و اختیار مپرس — خار خار است ازین بهار مپرس

صورت قصهٔ آن چشمهٔ نور ✿ که چسان جوش زد از بحر حضور

حاصل الامر ازان سوال غریب — هیچکس را نیافتند مجیب
داشت زان حرف و صوت پیمائی — نشئهٔ یاس شان دوبالائی
پیری از موبدان آن اقلیم — چون فلک نسخهٔ کتاب قدیم
بفراست مهندس ادوار — بدراست مهذب اطوار
وانموده رگ و پیش یکسر — خط تقویم این کهن دفتر
چین خشکی ز بس دمانده شکن — چیده از پوست مغزها دامن
با عصا خفته دست ناگیرا — رفته صد گام رفتن آنسوی پا
چاکهای دل رمیده نفس — کرده پرواز مرغ و مانده قفس
از نشانهای رستهٔ دندان — پشت دستی بزخم دل خندان

موی ابرو ز بسکه خورده شقاق / کار دیوار کهنه هشته ز طاق
بسته غیرت ز چین پیشانی / نقشها بر بنای ویرانی
بسکه برهم شکنج پیچیده / پوست گردیده موی ژولیده
آن غباری که از نفس می بیخت / چون سحر عالمی ز هم میریخت
دیده هر گه مژه بهم میزد / نا امیدی در عدم میزد
گر هوائی بسینه می بالید / بر بنایش حباب میلرزید
برده از رعشه ره بسایهٔ بید / شسته دست از جهان بموی سفید
کرده از اختلاط خلق رمی / عضو عضوش بگوشه ئی زخمی
انتخاب کتاب عالم بود / یادگار گذشتگان وجود
رقت قلبش از گداز اثر / یک دو شبنم ز اشک نازکتر
بر همه مهربان باین اوضاع / خم ترکیب او چو شکل وداع

: یدکاین قوم اهل توفیق اند / بی تکلف هلاک تحقیق اند
در طلب همتی عجب دارند / جان درین کوچه نذر لب دارند
نتوان ریشهٔ تغافل کاشت / شبهه باید ز طبعشان برداشت
لب خامش تبسم انشا کرد / شقی از خامهٔ نفس وا کرد
کای وفا نسبتان شوق سرشت / تشنگان زلال فهم بهشت
گوش دل ساغر حضور کنید / پنبه از روی شیشه دور کنید
تا من افسانه ئی ز سر گیرم / از خم راز خشت بر گیرم
بسکه این قصه شوق می بارد / معرفت آب در دهن دارد
از کتاب مورخان قدیم / این حدیثم شد آگهی تعلیم
که در آن منظر بهشت نمود / پیش از ایجاد چشمه کوهی بود
بمتانت چو طاقت مردان / به بلندی چو همت فردان
میفگندی صدایش از جبروت / شور در آشیانهٔ ملکوت
از عروج وقار دیده دریغ / کهکشان را بنام سایهٔ تیغ
تا شود در هوای او فرهاد / بیستون تیشه میزد از فریاد
طور تا نغمه گیرد از سازش / (ارنی) میچکید آوازش
دامن سایه پشت مال سپهر / نازش پایه بر سر مه و مهر

گردی از لاله زار اوجسته | بر شفق رنگ آبرو بسته
سبزه چون گل گرفته در چنگش | رفته آب زمرد از رنگش
شرر سنگش از صفا محسوس | چون چراغ از کمینگهٔ فانوس
موج سیرابی طراوت بار | شسته یاد طپش ز طبع غبار
هوس از چشمه سار شسته نقاب | داده کشتی بباد عالم آب
برده در کسوت طرب اثری | سنبل از موج چشمه فرق تری
سایه هم از طراوت اشجار | داشت جنات تحتها الانهار
گر غباری باوج پرمیزد | دامن ابر بر کمر میزد
ور به پرواز بال وامیکرد | در هوایش صد آشنا میکرد
سایه پرورد گوشهٔ دامان | داشت معموره ئی چمن سامان
از بنای متانت آثارش | پشت بر کره گاه دیوارش
خاک و خشتش همه سلامت بیز | در و دیوارش استقامت خیز
بیخلل کشوری طرب تعمیر | چون دل عارفان بهشت نظیر
قلقل شیشه غلغل بازار | کوچه ها نغمه خیز موسیقار
از شگفتن بهر گلستانش | شاخ گل رستهٔ چراغانش
هر گلی را ز برگ عیش بچنگ | یک خرابات جام گردش رنگ
تاک را از هجوم مستیها | وقف هر خوشه یک حلب مینا
بید هم با همه تهی دستی | خفته در سایه اش سیه مستی
برگ برگ از نوای سیرابی | کرده بر ساز ناز مضرابی
بعروج نشاط بسته کمند | چون بم و زیر نغمه پست و بلند
همه جا دستگاه مستی عام | لب ساغر بکام تا لب بام
لیک از آنجا که طبع کافرکیش | خیره جوشست از غذایم خویش
نیست ممکن که ساز نعمت و ناز | برساند بخود سری آواز
از حصول مدارج اقبال | معتبر نیست بی تغیر حال
داشت این شهر حاکمی سفاک | بصد آثار طینت ضحاک
بسکه تعمیر شعله خوئی داشت | غیر انصاف هر چه گوئی داشت
بر زبانش چو دشنهٔ قصاب | غیر کشتن نبود حرف صواب
داغ دلها چو شعله در دامن | خون مردم چو تیغ در گردن

گر به بیچاره‌ئی نظر میکرد مژه با لو پر شرر میکرد
ور بحال کسی ترحم داشت برق زیر لبش تبسم داشت
سحری در قلمرو شن دمید کاژدهائی ز پرده سر نکشید
نرسیدی شبی کز ان بد خواه ننشستی جهان بروز سیاه
تا بعانش بحکم دین ملوک همه ظالم شعار و فتنه سلوک
کام مارا زگزند بدخوئی دم شمشیر از تنک روئی
پی امداد ظلم یکدیگر قبضه و تیغ و دشنه و خنجر
عمرها بود پایمال ستم زین شیاطین بهشت بنی آدم
از مکافات غفلت اعمال همه را جهل داشت فارغ بال
سر خوش جام ظلم شاه ووزیر بیخبر از خمار دامنگیر

ذکر مظلومی آن سوخته جان ✿ که جهانی شد از آهش ویران

زن و مردی زکلفت افلاس میکشیدند رنج عالم یاس
سینه کانون داغ درویشی دل بصد چاک دلق درویشی
محمل آرای سعی ناکامی خانه بردوش بی سرانجامی
کرده برطبعشان کف بی برگ شهر ود تنگتر ز فرصت مرگ
چین اندوه جیب تادامن گرد باد غبار پیراهن
پی تحصیل قوت هر روزه متکفل امید دریوزه
زندگی طایری شکسته قفس چون سحر پرفشان بتند رنفس
مرد بیمار و عورت آبستن ناامیدی بهر صفت رهزن
درمضافات آن بهشت سواد داشتند از گدائی استمداد
(شیأ لله) زنان دران دروشت نامرادی بهر طرف میگشت
دل تنگ از طرب فراغی داشت بید ماغی جنون دماغی داشت
گر ز خورشید تاب میبالید برگ اشجار سایه میگر دید
ور برودت بطبع می افزود خاک پوشی لحاف راحت بود
روزی از اقتضای حکم قضا ابری انگیخت سایه برصحرا
بار شانگیخت ژاله دردامن سنگ بر ساغر جهات افگن

فتنهٔ برق و رعد شور آهنگ — ریخت بر دشت و درجنون تفنگ
ریگها سرمه گشت و رفت بباد — پشته پا داریش به گو(۱) افتاد
بسکه خورد از تگرگ ها پهلو — ذال پشت پلنگ زد آهو
نقش ماهی در آب رفت بگرد — زره فلس صفر بافی کرد
مرغ اگرسوی آشیانه گریخت — همچو غربالش استخوانها بیخت
برگ در پیکر درخت نماند — غیر عریان تنی ز رخت نماند
شش جهت آفت تگرگ گرفت — عالمی را ببادِ مرگ گرفت
این غریبان عجز پیرایه — بسکه بودند بی سر و سایه
میطپیدند هر طرف بر خاک — هدف امتحان تیر هلاک
عاجزی هر قدر بجهدشتافت — جز سر و سنگ هیچ چاره نیافت
یاس دست حمایتی یازید — تخته سنگی پناه شان گردید
چون شرر سنگ درتهٔ دندان — هر دو گشتند زیر سنگ نهان
در چنین حالتی که چون باران — نزع هم میگریست برسرشان
زن بیچاره باخت رنگ قرار — ناقهٔ حمل او گسیخت مهار
فرصتش باز اختیار نداد — در رهٔ سیل فتنه بار نهاد
زان هوائی که برف یخ می بست — شعله را دم زدن زنخ می بست
باد و برفش زبس مکرر زد — بند بندش هجوم قیصر زد
منجمد خفت از هوا خوردن — پیکرش ژاله بست زافسردن
آخر از درد زاد نورنجش — بتعب سکته کرد قولنجش
چاره اینجا گم است وسعی بباد — هیچ کافر باین عذاب مباد
مرد بیمار را جنون بسازد — همدران دشت سر بصحرا زد
نه طبیبی که پیش او نالد — نه دوائی که روغنش مالد
جهد مأیوس و دشت ودرهمه خار — راه تاریک وجستجو بیمار
آتشی کو که شعله افروزد — دل بیمار تا کجا سوزد
نا امید حیات خاک بسر — پر فشان بود بسمل و مضطر
اضطرارش ره خیال گشود — که همان مایهٔ تسلی بود

(۱) گو : کاف فارسی مفتوح . وا وساکن . مغاك و زمین نشیب .

آرزو طالع آزمائی کرد   پیش هر خار بن گدائی کرد
خارها در جگر ز درد شکست   تا دلش مرهمی بر آبله بست
آنچه زان گدیه ها بچنگ آورد   دامنی از ترنجبین پر کرد
بخت گوئی کلید گنجش داد   چرخ پا مزد دسترنجش داد
با مید رسا قدم برداشت   بصد اقبال رو بشهر گذاشت
تا ز سنگش نهد ترازوئی   در مقابل بگرم داروئی
شاید آن خسته را بان تدبیر   مدد صحتی کند تاثیر
بفریبد کانچهٔ عطار   شوقش آورد بر سر بازار
جنس امید تا گشود دکان   جوش زد فتنهٔ جنون طوفان
بیمروت گروهی آمد پیش   تشنهٔ سینه کاوی دل ریش
غارت از پیش و پس هجوم نمود   هر یکی مشتی از کفش بربود
ماند از آن جنس بی پر و بالی   کف افسوس و دامن خالی
قیمت از هر که خواست سیلی یافت   پشت و روی امید نیلی یافت
نالها کرد لیک سود نداشت   شعله اش آبروی دود نداشت
پیش هر کس درید جیب خروش   گردش از سیلی دگر خاموش
هر قدر چاک زد گریبانش   خار دیگر گرفت دامانش
عاقبت زان غریب سوخته جان   تا بحاکم رسید دود فغان
طبع حاکم بمیل داد کشید   باعث آن تظلمش پرسید
بینوا رو بخاک عجز نهاد   گردن سر شکسته را خم داد
اشک و آهی ز دل چو شمع دماند   سرگذشتی که داشت بر لب راند
آن ستمگر بهانه ئی میخواست   گفت اصل ترنجبین ز کجاست
آخر این دشت و در زمین منست   وقف آرایش نگین منست
تو که باشی که در قلمرو من   خوشه گیری ز پهلوی جو من
با چنین ظلم ناله در چنگی   این همان دزدیست و سرهنگی
خاین و اینقدر تظلم کیش   رهزن آنگه کتاب حیله به پیش
عفو تقصیر اگر کرم هوس است   اضطرارت شفیع قتل بس است
لیک در قطع دست معذورم   بیش از ین عفو نیست مقدورم

بسکه مشتاق بود روز بدش / داد فرمان خلع قطع یدش
پیشکاران حکم خیره سری / بر زدند آستین جامه دری
آن ستمدیده را ز بیم هلاک / داغ تسلیم سوخت بر دل چاک
نیم جانی بمردن ارزان دید / نمی از اشک مفت مژگان دید
آمد امیدوار غم زده رفت / رستخیزی بر آن ستم زده رفت
بهوای حصول خلعت داد / جامهٔ کهنه نیز داد بباد
تا بدامان مدعا پیوست / دست هم شد جدا و رفت از دست
با چنین حال زار محزونش / کرد ظالم ز شهر بیرونش
عور رو اقطع در آن قیامتگاه / اشک بیدست و پا فتاد براه
برکه نا امیدگاه نماند / هیچ سو پیش زیاس راه نماند
دست گم شد امید دامان کو / تا گریبان درد گریبان کو
بستگی دید رو بهر چه گذاشت / در دل نیز قفل تنگی داشت
جانب آسمان نگاهی کرد / دست بر دل نهاد و آهی کرد
آهش از لب نجسته فاصله‌ئی / تافت بر قلب کوه زلزله‌ئی
کس چه داند چه برداز دل چاک / برق آهش بخرمن افلاک
که بعرش آن جنون سرکش زد / آشیان ملایک آتش زد
عرش نالید کای ستم فرسود / سوخت بنیادم این چه افغان بود
آسمان چون نبرد طاقت پیش / بر سر کوه ریخت آفت خویش
با جنون هزار شور و عید / صد قیامت عنان گسسته دوید
ناله‌ئی کرد کوه از آن زد و گیر / که گسستند سنگها زنجیر
رجم راه جهات تنگ گرفت / هر سری را هزار سنگ گرفت
خاک بنیاد کوه رفت بباد / همه بر فرق آن گروه افتاد
نه نشان ماند از آنمکان و نه نام / طعمهٔ خاک شد مقیم و مقام

بیخبر عالمی باین آئین
زیر کوه آمد از دل سنگین

ای ز فریاد بیدلان غافل / قلقل اندیشهٔ شکستن دل
این چه مستیست کز تو می بالد / وین چه ساز است کز تو می نالد
بر خروش رباب وچنگ زدی / شیشه تا پر کنی بسنگ زدی
با می و جام کردی آنهمه میل / که نبای شعور رفت بسیل
میکشی ساغر ستم زدست / بر خط جام دل قلم زدست
طبع می نیست از ادب آگاه / خاصه آن می که جوشد از خم جاه
بیشتر این شراب فتنه عمل / میزند بر دماغ اهل دول
از فقیران بکس ستم نرسید / گردن عجز جز بخم نرسید
زاهل جاه این جنون برون زده است / که جهان جام دل بخون زده است
ظلم بید ستگاه گل نکند / در ضعیفی جز آه گل نکند
محرمان حضور این محفل / بسکه دارند پاس نسبت دل
ادبی تا بدل نگاشته اند / پنبه از شیشه بر نداشته اند
مستیت از شکست دل پیداست / که ازین شیشه هیچ عذر نخواست
جز وکلیم و کل همه هوشست / نه چو ما دنگ و پنبه در گوشست
غافل از جز و هیچ کل نشود / شیشه مشکن که سنگ مل نشود
نالهٔ دل غبار صرصر نیست / گر تو نشنیدی آسمان کر نیست
دل اگر نقد جن و گر انس است / در برت نیز از همان جنس است
هر کرا قدر دان دل کردند / خاکش از آب شرم گل کردند
تا عرق واری از کد از غرور / باشد آئینه دار بزم حضور
چرخ ازین نسخه های تازه رقم / چیده آئینه در مقابل هم
گر خطی زین میان شود مغشوش / میرسد شبهه بر جمیع نقوش
گرچه دور از هم اند یا نزدیک / با غم و شادی هم اند شریک
رقم غیرا زین حواس حکست / همه را حکم حس مشترکست
دل موری اگر بدرد آید / با فلک غالب نبرد آید

ور همه ذره‌ئی بیاس زند   تا امیدی بر آفتاب تنذ
گوشت آواز آشنا نشنود   ورنه در هر دلی صدای تو بود
باید از ساز دل حیا کردن   فهم آواز آشنا کردن
اینهمه جرم پنبهٔ گوش است   که خروش دلت فراموش است
پنبه از گوش شیشه تا نرود   قلقل خویش هم نمی شنود
پس بهر کس بظلم پیش آئی   تشنهٔ انتقام خویش آئی
پیش از آن کت فلک کند آگاه   برنداری ز گوشمال نگاه
که صدای شکست یک مینا   آنچنان کوه را فگند از پا
زان ترنگی که شیشهٔ دل ریخت   عالمی را شرر بحاصل ریخت
قلقل شیشه نیست هرزه‌متاز   صور دارد جنون درین آواز
چو نتو خلقی درین خیال آباد   داد هنگامهٔ تعین داد
دف‌وچنگ از نوای جهل خروش   بست بر خلق راه عبرت هوش
شور مستی ز هیچ ساز نجست   کان نواها بسرمه پر نشکست
در محیطی که موج فتنه نمود   غرق و هم جنون خروشی بود
سرمهٔ خاک داشت بستن پل   تا گذشت آن خروش کوس دهل
بیصدا گشت عالمی زین ساز   کوه‌ها بست محمل آواز
این هوس نغمه‌هائی بیدردی   مشنو آنقدر که کر گردی
پنبه انباشته است گوش شعور   کاین نوایت شد از نظر مستور
ظلم ازین بیشتر چه خواهی کرد   دل شکستی دگر چه خواهی کرد
دل شکستی و ناله نشنیدی   از خود ای بیخبر چه فهمیدی
در بساطی که شور مظلوم است   پنبه در گوش داشتن شوم است
از همین پنبه عالمی بیدرد   خانمان‌ها نیاز آتش کرد
پنبه ات با شرار نزدیک است   خانهٔ اعتبار تاریک است
به که این پنبه ات بتاب رسد   تا بتار نگاهت آب رسد
زآنچه سرمایهٔ نگاه شود   حیف آئینه ات سیاه شود
اگر این پنبه را فتیله کنی   نور کاشانه را وسیله کنی
رفع این پنبه مجلس افروز است   تا بگوش است خانمان‌سوز است

ای حضور جهان غیب وشهود | بیخبر از دلت نباید بود
ملک معنی نداشت بیدردی | دل سخت از چه عالم آوردی
صاحب راز دل دو دل نسزد | شخص تحقیق منفعل نسزد
شیشه هادیده ئی خطا این است | دل نفهمیده ئی بلا این است
شرم دار از جناب یکتائی | که یکی و دو در خیال آئی
لیلی ئی نیست محمل است اینجا | تا ابد کار با دلست اینجا
سر تسلیم از این جناب متاب | دهر وهم است قدر دل دریاب

وصف طفلی که از ان زلزله رست ٭ طبل شوکت زد و بر تخت نشست

مطلب انشای سر خط عبرت | داد مدی بخامهٔ فطرت
که دران صیحهٔ غضب طوفان | محو شد نقش آدم و حیوان
سنگ بر جام آنگروه آمد | آن صداها بزیر کوه آمد
گشت شوری کزان شکست بلند | برق بر خرمن جهات افگند
فتنهٔ آن غبار رفته بباد | زد بهوش هزار شهر و بلاد
میدوید ند بیخودان طلب | بتماشاگه بساط غضب
ساز آن عبرت انجمن میداد | همه را از مقام ظالم یاد
داشت امید از آن سیه منظر | جامهٔ ماتم نجات ببر
در چنین موضع تصور گاه | هیچکس را نبود طاقت آه
دیده نامحرم اثر میگشت | نگه آتش گرفته بر میگشت
هر که چشمی ز دور وا میکرد | در گداز جگر شنا میکرد
تا نفس رنگ گیرد از اظهار | آب میگشت زهرهٔ گفتار
نه نگه داشت تاب بینائی | نه زبان احتمال گویائی
گر سری بود هوش باخته بود | ور دلی دم زدن گداخته بود

عمرها زان جبل بهر چپ وراست
جای آواز دود بر میخاست

که در آن ورطه برچه افسون راند | کاین صدف زور قش سلامت ماند

خاک آن کوه موج خون میزد — ناله از سبزه سر برون میزد
گر نقابی ز قیر شق میکرد — سنگ روز سیه عرق میکرد
چشمه سیلاب قهر راهی داشت — برق در شش جهت سیاهی داشت
زین قبل عالمی ز ساز غرور — نغمهٔ یاس برده است بگور
فی الحقیقت بهرکجا کوهی است — یادگار مزار انبوهی است
سنگهائی که دارد این کهسار — نیست جز نقش لوحهای مزار
زینهمه کوه یک فغان دریاب — ناله بشنو خروش شان دریاب
هر کجا میکنی بلند آواز — از عدم جمله میدهند آواز

یاس شان بسکه نوحه پرداز است
یکصدا صد هزار آواز است

حاصل عبرت آنکه آن انبوه — بعدم برد دستگاه شکوه
زان چراغان بغیر داغ نماند — زان چمن جز نوای زاغ نماند
آب آن بحر خشک شد یکبار — صدفی ماند گوهری بکنار
حامله عورتی در آن نیرنگ — چون شرر جست از طبیعت سنگ
سوختن از تل هزار زگال — اخگری کرد انتخاب کمال
موج از آن زورق نشسته بگل — تختهٔ را فگند برساحل
چون قضا هول آن قیامت زاد — گوهرش از صدف برون افتاد
اختری یافت از سرادق غیب — نقد گنج مشیمهٔ لاریب
بفروغ هزار لمعهٔ نور — با جمال صد آفتاب حضور
داشت سامان بصد طرب زائی — مهد نازش کنار تنهائی
سایه افگن نبود کس بسرش — غیر گرد یتیمی گهرش
کو شفیقی که در برش گیرد — یا ممدی که بر سرش گیرد
هم بمعموره های اطرافش — بتاسف برید ه شد ناافش
پسر و مادر اندر آن آفات — یافتند از قضا برات نجات
صدف و گوهر سلامت رنگ — زد بساحل ز ساز شهرت چنگ
موج شان مایهٔ تلاطم شد — دستگاه خروش مردم شد
همه حیران نشئهٔ قدرت — جمله محو ظهور این ندرت

فضل حق دامن کرم بر زد — کاین گهر زان محیط بر در زد
مدتی در بیشهٔ بهار کمال — بدر می بست در نقاب هلال
بیکسی پرورش کفیلش بود — تا جوانی شد آن حقیقت جود
ریشه اش نخل معتبر گردید — قابل منصب ثمر گردید
بخت سبزش ز شش جهت رو کرد — عالمی را مسخر او کرد
ساز قدرت فراهمش گردید — تا جداری مسلمش گردید
شرق تا غربش آفتاب علم — تل انوار چیده بر سر هم
خلق آفاقش از خضوع و خشوع — بسجود نیاز داشت رجوع
ز علوم فواید اقوال — و ز هدایای منصب اقبال
با مید قبول معتبرش — یک قلم میگذشت از نظرش
یک احوال آن گروه نژند — داشت در تازگی خروش بلند
هر که یادی ز رفتگان میکرد — آفت آن حیل بیان میکرد
همه عبرت نمای حال سلف — خاصه زان قوم عمر کرده تلف
می شنید از ترانهٔ اخبار — کاین گروه از شقاوت کردار
همه مغضوب رفته اند بخاک — یک سر از قهر گشته اند هلاک
یعنی این شیشه های خورده بسنگ — بجهنم شکسته اند ترنگ
در مذلت کشان اهل جحیم — غیر شان گل نکرد قوم رجیم
غافلانی که جهل پیمانند — مرگ انبوه جشن میخوانند
مرگ انبوه پیش اهل نظر — جشن دارد ولی ببزم سقر
گشته زینسان هزار نغمه بلند — در دل مجمر از اصول سپند
قوم هود آنچه زین ترنم برد — در بهار سقر هواها خورد
همچنان گر روی بفکر وضوح — عالم آب داشت امت نوح
وضع این مرگ آیت غضب است — نه مقام ترنم و طرب است
هر گروهی کزین طریق گذشت — غضب حق بران فریق گذشت
بر بنائی که این قیامت باخت — تا ابد بایدش بلعنت ساخت
این جوان را بحکم آگاهی — شام غم بود عشرت شاهی
با همه قدرت جهانبانی — بود از آن کوه سنگ پیشانی

هر که زان حالها بیان میکرد ‌‌ ‌ چشمه از چشم او روان میکرد
فکر آباش داغ آوخ داشت ‌ ‌ ‌ در بهشتش مقیم دوزخ داشت
عبرت قصه قبایل خویش ‌ ‌ ‌ می نشاندش همان به نشتر نیش
سرش گر هوای افسر بود ‌ ‌ ‌ گرمی آفتاب محشر بود
تخت زرین و افسر گوهر ‌ ‌ ‌ چون دو سنگش فشرده زیروزبر
می نمودش نگاه عبرت بین ‌ ‌ ‌ پشت دست گزیده نقش نگین
درد آنقوم داشت در همه حال ‌ ‌ ‌ همچو آواز کوهش استقبال
داغ یاسش چراغ می افروخت ‌ ‌ ‌ بر مزار خیال دل می سوخت
روزی از موبدان فرخ فال ‌ ‌ ‌ کرد بیتاب اضطراب سوال
کای یقین نسبتان علم قدم ‌ ‌ ‌ محرمان نوای ساز کرم
چاره ئی هست کاین گروه مصاب ‌ ‌ ‌ وارهند از خم کمند عذاب
همه گفتند از عذاب الیم ‌ ‌ ‌ کیست خواهد نجات اهل جحیم
باز این قوم کز صفات قبیح ‌ ‌ ‌ داده قهر حقش جزای صریح
نیست ممکن کزین گروه شقی ‌ ‌ ‌ شام بخت سیه شود شفقی
مگر از بحر رافت غفار ‌ ‌ ‌ آسمان آرد ابر رحمت بار
آبی از چشمهٔ بهشت رسد ‌ ‌ ‌ تا بر ان خاک خون سرشت رسد
چون کتان استخوانشان زان آب ‌ ‌ ‌ کند آئینه داری مهتاب
شاید آن نامه ها سفید شود ‌ ‌ ‌ یاس هنگامهٔ امید شود
گرچه رنگی ندارد این تمهید ‌ ‌ ‌ لیک از آثار فضل نیست بعید
ورنه این فرقه ضلالت کار ‌ ‌ ‌ هیزم دوزخند و طعمهٔ نار

از نم رحمت آن پاك سرشت ✿ بزمین آمدن جوی بهشت

ای دلت را بکارگاه خیال ‌ ‌ ‌ غم دشوار و پیچ و تاب محال
هرچه پیش تو ساز دشوار یست ‌ ‌ ‌ همه وهم فسرده اطوار یست
این خیالات جز خیالی نیست ‌ ‌ ‌ گر تو جهدی کنی محالی نیست
سر ز وضع فسرده برگردان ‌ ‌ ‌ قدمی زن بجادهٔ مردان

نشئهٔ همتت بسامان نیست   ورنه کو مشکلی که آسان نیست
گر همه عزم آسمان باشد   مرد را ننگ امتحان باشد
همت مرد اگر کمند شود   آسمان تا کجا بلند شود
ور بدریا کشی فتد کارش   شرم گیرد دماغ خمارش
بحر تا چند جوش باده زند   تا بجامش غم اراده زند
طاقت مرد اگر قدم فشرد   کوه از سایه پشت دست خورد
ختم هنگامهٔ مبالغه کرد   قسم نه فلک بهمت مرد
طلب آهنگ مغفرت آیات   یعنی آن سایل طریق نجات
چون ز اخبار نام فضل شنید   محو جمعیت یقین گردید
مژدهٔ تعلیم درسگاه یقین   کرد افسون همتش تلقین
که همین است اگر رهائی شان   بر مزاج کریم نیست گران
آنکه گرداندن فلک داند   این ورق چیست تا نگرداند
آنکه شب روز کردنش کار است   حک این نقطه اش چه مقدار است
خار خار وداع الفت جاه   بر سر همتش شکست کلاه
بر جنون شد قبای دانش تنگ   جست بوی گل از تعلق رنگ
ترک هنگامهٔ هوسها کرد   پشت پائی نیاز دنیا کرد
ز آن همه دستگاه ملک برید   سجده ورای زمین فقر گزید
درگذشت از خیال تاج و نگین   با کف خاک بست عهد جبین
روز و شب سر بخاک طاعت داشت   تکیه بر دستگاه رحمت داشت
جبهه در موج شرم مید زدید   سجده میکرد و آب میگردید

کای زبان بخش مغفرت‌طلبی   جرأت ایجاد آه نیم شبی
در جنابی که چرخ و شمس و قمر   چون سحر گم کند غبار اثر
اثر آه سرد ما معلوم   مشت خاکیم گرد ما معلوم
دل کجا تا نفس فرو شد کس   ساز کو تا بناله جوشد کس
هم تو بخشی دلی که ساز است این   بنوائی که وضع ناز است این
هم تو درد دل طپش کنی ایجاد   تا بنالیم در خور فریاد
درد بخشی که مرهم ایذائیم   اشکی آری که در نمش مائیم

نه سر شکیست در میان و نه درد
کاروانهای فضل دارد گرد

ما عدم مایگان خیالاتیم
گرد هنگامهٔ محالاتیم

زین غباری که سازما دارد
وهم هستی ترانه ها دارد

چون و چند خیال فهمیدن
داشت داغ و بال گردیدن

غیر در بارگاه عدل خطاست
دور گردیم ظلم ما بر ماست

طبع غافل بوهم غیر آمیخت
فهم ما خاک بر سر ما ریخت

جهل ما غیر ازین اثر چه کند
از تو غافل شدن دگر چه کند

قطره از بحر تا نگشت جدا
اضطرارش نسوخت سر بهوا

سایه را خود نبود جامه سیاه
دوری مهر کرد نامه سیاه

خویش را گر نه برکرم سپریم
این نیاز فسرده بر که بریم

گر بگردون رویم دره تست
ور بدل روکنیم درگه تست

جز جنابت بوهم ناید راست
هم تو بنما در دگر بکجاست

نه رهی نی در دگر داریم
در تو ایم و بتو نظر داریم

یکی از خاک تاخت سوی فلک
یکی از ملک بر دره به ملک

گر ازین سو گریختیم آنسو
سو گریزد کجا رود سویتو

گر چراغ در تو روشن نیست
مأمن هیچکس معین نیست

جرم کوریست در بساط حضور
مژه پوشیدن از حقیقت نور

پیش از آن کافت دوئی بینیم
سرمه ئی بخش تا توئی بینیم

نظری کن عدا ز عالم نور
که جهانست چاه و ما همه کور

ور ز کوری فتاده ایم بچاه
هم به غفلت شکسته ایم نگاه

گر بطبع کرم نباشد بار
رنج افعال ما ز ما بردار

عمرها ناله کوک سازش بود
گریهٔ اشک جانگدازش بود

تخم اشکی بخاک ره میکاشت
انتظار سحاب رحمت داشت

زان گدازی که از دلش میرست
شمع سان نقش طاقتی می شست

شک چندانکه میشمرد قدم
میشد اندیشه دار قرب عدم

تا از آن پیکر خیال نقاب
رمقی ماند نقشبند حباب

محو گردید برگ و ساز دعا
اشک ماند از نم و نفس ز صدا

نقش پا گشت چشم و خاک نگاه / رشتهٔ انتظار شد کوتاه
همچنان بی توهم طاقت / موج میزد در تصور رحمت
ز حمت سر فگندگی می برد / بی نفس رنج زندگی می برد
چون بدین سان هزار سال گذشت / کار ابرام از انفعال گذشت
خاک چندین امید بر رخ زد / حسرت مرده صد تناسخ زد
شبی از نالهٔ گسسته کمند / درد ماغ عدم خروش فگند
کای نفس پرور تفکر من / زنده در رحمتت تصور من
جرأتم نیست اینکه می نالد / یاد فضلت بخویش می بالد
عمرها شد ز زندگی سیرم / مرده ام ورنه چون نمی میرم
گشته ام سرمه و خموش نیم / در عدم نیز بی خروش نیم
مرده را نقد رخروش که داد / خاک را دستگاه جوش که داد
حیرتم سوخت کاین غبار خیال / جست بهرچه زان قفس بی بال
عافیت بر سرم قیامت کرد / سوختن ز آتشم برون آورد
شررجسته ز آتش جانگاه / به که کم گردد از نجات آگاه
ورنه تا فالی از نظر زده است / آتشش دامنی دگر زده است
این وبال از خودم معاینه شد / سرگذشت نجاتم آینه شد
از سلامت عقوبت انجامم / گرچه سنگی نخورده بر جامم
همرهان خاک و من بغفلت شاد / بر که نالم ز عافیت فریاد
آگهی ریخت بر من بیتاب / آفت صد هزار خانه خراب
زندگی بر در فضولی زد / که بادبار ناقبولی زد
رسته ام لالهٔ کدامین باغ / کاتشم در بغل گرفته چو داغ
یاس تا کی فروزد آتش خس / ای محیط از نمی بدادم رس
رحم بر حال یاس کیشان کن / یا مرا هم بکار ایشان کن
مشت خاکم ز پرفشانی گرد / در جناب کرم فضولی کرد
چند ازین خاک انتظار آلود / دامن رحمتت غبار آلود
بعد ازینم به نیستی بسپار / گرد من از ره کرم بردار
تا سحر از نگاه بازپسین / پرفشان بود شمع مرگ کمین

ضعف تا گاه پیچ و تابش برد / سر بزانوی خاک خوابش برد

مژه تا کرده بر شعور فراز / در رحمت ز شش جهت شد باز

شوری از پردهٔ عدم برخاست / فتنهٔ محشر کرم برخاست

کای غبار فسردگی بنیاد / این جنون جوشیت که داد بباد

بر کرم تکیه آنقدر کردی / که عدم را بهستی آوردی

وضع ابرامت ای جنون توام / ستمی بود بر مزاج کرم

سود عجزت بخاک یاس سری / کز عرق بایدم گشود دری

بر در ما غبارت آنهمه ریخت / کاخر کار شور حشر انگیخت

این دری نیست کز ملازم خویش / برد آرایش تغافل پیش

جود در یاس مضمن است اینجا / نا امیدی چه ممکنست اینجا

در جناب کرامت غفار / عجز خلاق است آنکه دارد کار

گرم کاریست هر کجا عجز است / میرسامان ملک ما عجز است

تا دلت ساز خود گدازی داشت / سنگ در پرده شیشه سازی داشت

شیشه را نیز برد سیل گداز / پری آمد برون ز خلوت راز

آنقدر بر تضرعت نگریست / که ز هر عضو سنگ شرم گریست

طلبت گر همه محال بود / بر کرم ردش انفعال بود

گر کسی نا امید بر گردد / بحر رحمت ز شرم تر گردد

ناید از فضل ما تغافل راست / تا در آنجاست ناله شرم اینجاست

اینک از شرمت ای جنون همت / عرق آورد جبههٔ رحمت

ناله کردی تو ما عرق کردیم / جیب راز یست اینکه شق کردیم

از تو چندی بر آستانهٔ جود / انتظار کرم غنیمت بود

به که با شکر این عطا جوشی / شکوهٔ انتظار نفروشی

فضل بود اینکه تا بدین مدت / بر تو دادیم قوت دعوت

شکر یکساعت انتظار کرم / تا ابد نیست طاقت آدم

ظلمتت از هزار نور گذشت / کاینقدر هات درحضور گذشت

هیچ فهمیدی از خود ای غافل / که حضور که داشتی در دل

دعوتت با که داشت روی نیاز / یا چه در بود بر سجود تو باز

فرصت اینجا چراغ بزم فناست — اینقدر امتداد سجده کراست
انتظارت اگر مشوش داشت — کرمما باین ادا خوش داشت
تا بساط کرامت آرائیم — فضل دیگر برحمت افزائیم
بکمین شفاعت دگران — گوی دولت تو برده ئی زمیان
قدر این سجده ها اگردانی — از قبولش کشی پشیمانی
عذر فرصت بفهم نایدراست — این نیاز و حضور باز کجاست
بیش ازین خاک انتظار مبیز — سجده مقبول حضرتی برخیز
همچنان کز عقوبت آن حال — کرد بهر تو رحمت استقبال
هم ز شرم شفاعت تو کنون — خواند رحمت بران گروه فسون
چشمت از خواب نیستی واکن — جوش اکرام حق تماشا کن

انبیا را ز ذات ادبار — در ازل داشت فضل حق بکنار
لاجرم از عذابهای شدید — عالمی را بشرم شان بخشید
هر که منشور رحمتش دادند — دستگاه شفاعتش دادند
آفتاب اول از جهان کرم — بحصول فروغ گشت علم
پس زمرآت هر زنگ زدود — خاص اسرار فضل رب این بود
طینت آب پاک کرد نخست — تا همان لوث تیره رختان شست
ساز غفران نزاهت آهنگ است — باغ رحمت بهارش این رنگ است

مژده وا کرد شوق ازین آواز — دید رحمت گشوده برقع ناز
فضل یزدان ز پردهٔ دل خاک — تتق نور بسته تا افلاک
سنگ آن کوه جمله آب شده — خاک خون گشته آفتاب شده
هر قدر چشم امتیاز گشود — آب بی پرده بود سنگ نبود
پس از آن چشمهٔ ترحم جوش — رحمت افگند در زمانه خروش
موج بحر کرم گسیخت عنان — جانب شرق شد زغرب روان
گشت موسوم نزد اهل فنون — هند وی گنگ و مغربی سیحون
چون ز لالش با نقسام رسید — بچپ و راست منکدر گردید
منشعب یافت عقل قانونش — خواند نیل و فرات و جیحونش
اینکه بی شعبه تا بمشرق تاخت — در سر هند شور گنگ انداخت

میرود تا ابد باین صورت   نامه در دست قاصد رحمت
میگشاید بخلق غفلت کار   تا قیامت ز مغفرت طومار
هر قدر موج آن نقاب دراست   نامهٔ شسته نقش در نظر است
تا خطوط کرم تلاطم کرد   تیره گی نقش در عدم گم کرد
خط این نامه یکقلم صادیست   انتخاب برات آزادیست
از درجود شد باین اکرام   بر جهان دعوت ترحم عام
فضل حق جرم هر کرا بخشید   دیگری رنج آن گناه ندید
اکرم الاکرمین باین انزار   شست از خلق ظلمت ادبار
خاک بر فرق وهم باید کرد   معنی فضل فهم باید کرد
تا ابد فضل حکم بیباکست   هر که زان آب ترشود پاکست

زین حقیقت بران گروه سعید   رمز جوی بهشت پرده درید
گرد هنگامه تلاش نشست   جستجو صورت تسلی بست
سعی مردان عرصهٔ توفیق   فهم کن زین مراتب تحقیق
که چه مقدار تاخت طبع سلیم   تا شد آن نکته اش یقین تعلیم
بهر معقول معنی مجهول   اینقدر جهد کرده اند فحول
ای جهان گرد رنگ احوالات   چه جحیم و چه خلد افعالت
این نواها حصول پردهٔ تست   این صور جمله نقش کردهٔ تست
در محیطی که کس شناور نیست   عرق سعی تست گوهر نیست
هر چه زین بحر جود یافته ئی   رمز اعمال خود شگافته ئی
گر خزف زشتی تو داشت بکف   ور گهر نیکی تو برد صدف
خلد و دوزخ کجاست چشم بمال   جز حصول نتایج اعمال
عمل نیک هر قدر کاری   همه فردوس بار می آری
هر کجا فعل زشتت استاد است   بی تکلف جهنم ایجاد است
قدرت بی نیاز کن معلوم   ز اه مظلوم و نالهٔ مرحوم
آن یکی کوه را ز پا انداخت   این دگر سنگ را چوموم گداخت
عجز آندم که این اثر بندد   قدرتت تا کجا کمر بندد
چشم بر دستگاه خود واکن   حیرت کار خود تماشا کن

این دو کیفیت از جهان قدیم / تو برآورده‌ئی بخلد و جحیم
ورنه آنجا عقاب و ذلت نیست / حرف شر در کتاب رحمت نیست
غضبی نیست ای جنون فطرت / که پسندی مقابل رحمت
آنچه خواندی غضب ترحم بود / دم شمشیر کو تبسم بود
زین جنونها چه در نظر داری / حسرت عالم دگر داری
اندکی واشگاف پردهٔ وهم / معنیی وقف لفظ تست بفهم
منزل منتهای دویدن تو / نیست الا بخود رسیدن تو
عمرها در هوای پیش رسی / روی از خویش تا بخویش رسی
فهم خویشت حضور تسکین است / در رهت آنچه مشکل است این است
جز تو عشرت کجا ندامت کو / تو بلای خودی قیامت کو
حق از ین دوزخ و بهشت غنیست / آنسوی زوج و فرد و ما و منیست
بی نیازی تنزه آباد است / زین خیالات و هم آزاد است
شوقت اینجا ز سعی جوهر فرد / در جهان خیال دارد گرد
گر خیال خودت معاینه نیست / عالم بی نیازی آینه نیست
قصهٔ پرداز شوق راز ین حرف / که بصد رنگ مدعا شده صرف
مقصد آنست کاینچنین اخبار / هست موقوف فطرت تجار
تا توان بهره از تجارت برد / غم کسبی دگر نباید خورد

قسم رابع

قسم رابع که در وهست عیان ✿ علم وفضل است کمال انسان

شق دیگر ز کلک فضل آهنگ / کرد اینجا دو جادهٔ فرهنگ
تا ز سر منزلی گشاید فال / قدمی پیش زد بسعی مقال
کاین دبستان مشق عجز و غرور / عالمی دارد از کمال و قصور
نسخه‌ها پر گشای افسونست / از خط انحصار بیرونست

دستگاه عبارت و مضمون — بر جهات او فگنده دام فنون

هر طرف چیده لوح استعداد — رقم قدرت کمال سواد

بسکه هر نقش دلکش افتاده است — نعل فطرت در آتش افتاده است

حیرت اوراق دفتر است اینجا — لغزش هوش مسطر است اینجا

گرد این معرض نگه تلقین — سرمه خیز است چشم باش و ببین

سطری آنجا که شد دلیل شعور — بر تامل درید جیب حضور

هر کجا خطی آشکارا شد — راه تحقیق عالمی وا شد

همه گر نقطه ئی بجلوه رسید — خشت بنیاد صد معارف چید

نسخ و تعلیق و ثلث این دفتر — سحر پرداز طرهٔ دیگر

دلکشی دستگاه پیچش شان — نقب تحقیق و قف کاوش شان

خط ترسا و اختراع هنود — همچنان تاب گیسوی مقصود

گر چلیپا خرامیی دارند — نعل معکوس گنج اسرارند

کجکلاهی مکلف است اینجا — تیغ معنی محرف است اینجا

گر شهود یقین بود مقصود — غافل از سیر شان نباید بود

که درین پرده های سحر طراز — سرمه خفته است و میدهد آواز

هر چه در دیدها سیاهی کرد — اختراع خط کماهی کرد

نه خیال د خط غبار فتور — نه بگیسو خط شکست قصور

نقطه و خط بر آسمان کمال — فارغ از اعتبار بدر و هلال

هر یک از وضع دیگری ممتاز — پیش خود در نگاه معنی ناز

بی نیازی درین طلسم فنون — چون نگاه از سواد کرده جنون

تا ز سیر خط و سواد نقط — نکنی راه امتیاز غلط

حرف حرف کتاب آگاهی — با تو دارد خطاب آگاهی

همه اشکال را ز سر برهند — همه مشتاق جنبش نگهند

وضع هر شکل انتظار کمین
که بهاریم وارث و گل چین

بسته استاد بستان کمال ☼ رنگ آثار عمل بر اشکال

گر الف نشئهٔ رسا دارد
بی رسائی بخواب پا دارد

چه الف آن اشارهٔ تنزیه
(بی) همان میل الفت تشبیه

آن تجرد کشیده بالایش
این تعلق فگنده از پایش

آن سری از غرور ناز بلند
این خم گردن نیاز بند

آن دلیل رسائی همت
این نشان ضعیفی طاقت

کبر آنجا عیان و عجز اینجا
ز فلک گردن از زمین کف پا

گردن کبر ننگ وضع خمش
عجز خوابانده سر علمش

خاصهٔ آن عروج تعمیری
لازم این همین زمینگیری

سرکشان ناز پرورند اینجا
عاجزان سجده گسترند اینجا

آنچه نزد عقول منکشف است
نقطهٔ بی تأمل الف است

چون تأمل سری بجیب کشید
صورتی از نقاب غیب کشید

نقطه سیر تعین احدیست
سایه انشائی خط صمدیست

حرف بیرنگ نقطه پیدا کرد
بتعلق اشارت (با) کرد

گشت رعنائی از هوس چیدن
لغزش ایجاد پیش پا دیدن

نخل فطرت بفکر سایه خمید
نقش پا گشت تخم وریشه ندید

کبریا از تنزل اسرار
دید خوابی که عجز شد بیدار

سر ز اوج غنا بخاک رسید
فرش اند از خاکساری چید

زین ادا در قلمرو تفهیم
شد رقم مد سرخط تسلیم

الف آخر باین صفت (با) شد
سر ازین فکر محرم پا شد

پس همان فکر عاجزی ایجاد
داد جمعیت ظهورش داد

نقطه آمد بعجز چاره گرش
کف دستی گذاشت زیر سرش

یعنی از نقش سجده راحت چید
خواب نازش درین ادا بالید

یافت آخر بعالم اسباب
زان کف دست گرد بالش خواب

سرکشی فتنه ها مهیا داشت،
وضع آرام لغزش پا داشت

(نی و لی) زین نسق دوئی پرورد   سبقی در توهم ال برگرد
آنچه فرق شعور این دو خط است   همچنان از تعلق نقط است
هرچه زین وضع بست نقش نمود   عرض تمثال شخص واحد بود
جمله اشخاص اتحاد صور   داشت بی شبهه رنگ یکدگر
نقطه دام تمیز اینها شد   باعث اختلاف اسما شد
نقطه قید تامل اشیاست   ورنه در معنی اختلاف کجاست
هر قدر قید فتنه پرداز است   در اطلاق بر دوئی باز است
بهمین نقطه شد دلیل شعور   کمی و بیشی حساب ظهور
وهم یک نقطه تا فزود اینجا   ثا بصد گام پیش‌رفت از تا
از همین ساز اعتبار نمو   ناله دارد جدائی من و تو
هر چه بر اعتبارش افزودند   دستگاه عیارش افزودند
تا بپو شد نظر ز علم یقین   بتماشای آن وحیرت این
اعتبارات نیست جز نقطی   که خیالات از ودمانده خطی
سر آن خط دریده جیب ازل   پای آن برابد دوانده امل
هر کس اینجا تأملی دارد   این تأمل تسلسلی دارد
جیم و حی خی تفاوت آئینه   بهمان نقطهٔ سر و سینه
گر چه یکدست سادگی ورقند   زین تعین مخالفت سبق اند
صفحه از شوخی هوس ساده است   شوق ارقام خودسر افتاده است
آن یکی تاج برسر و مغرور   وین دگر دست بر دل معذور
گر سر از گل طراوتی دارد   سینه هم داغ حسرتی دارد
باغ هر چند جوش نسترنست   رنگ ساز تغیر چمنست
برگ برگ بهار امکانی   دارد آئینهٔ فسون خوانی
تا کسی جز بشوق نگراید   بخیال حزین نفرساید
آرزوهای خرمی تمثال   از سر و سینه میکشد پر و بال
هر کجا مایه جز حلاوت نیست   در سر و سینه پر تفاوت نیست
خواه گل کار و خواه داغ نویس   اعتبار بهار و باغ نویس
در تماشاگهٔ فرح کیشی   نیست نازشهی بد و ریشی

همه نازان چه دانش و چه جنون   (کل حزب بما لدی فرحون)
آنچه ارقام خودنمائیهاست   معنی وحدت آشنائیهاست
نسخهٔ غیر یک قلم نسخ است   غیر عزم خیال خود فسخ است
پیشهٔ (دال) سینه کاو تلاش   ناخن (ری) هوس کمین خراش
وضع آن مایل گشاد رهی   وقف این همچنان شق گرهی
آن گره چیست اشتباه صور   چیست آن ره خیال فرق نظر
صورت فکری خم تیشه   حل اشکال کوه تا بیشه
سر ناخن همان فگنده فرو   بردن چین ز ساز رشته و مو
این دو شکل ازجهان عشق وهوس   اقتضای گشاد دارد و بس
آن شگاف التزام عقدهء سنگ   این خراش انتظام پردهٔ چنگ
آن یکی دل گشائی مضراب   این جنون آزمائی زنقاب
او بخارا و این بدل غرق است   تیشه تا ناخن اینقدر فرق است
گرهی را که دال وری واکرد   (ذال وزی) بر سر نمود آورد
عالمی را تکلف خط و خال   بیخبر دارد از صفای جمال
با همه اتحاد و یکتائی   فرق بر فرق چیده پیدائی
می رمد گر یکی ز صورت داغ   دیگری میپرستدش بچراغ
هر چه این بار کلفت اندیشید   آندگر خم شد و بدوش کشید
این دو تا زیربار غم گشته   آن ز دوش او فگنده خم گشته
صورت عجز اشتراک رقم   معنی مدعا مخالف هم
این چمن عبرت انجمن جائیست   ننگ آن فخر این تماشائیست
(سین) کمند رساش چین پرداز   (شین) تصرف کمین دست دراز
آن رسائی بکوتهی دیده   این بهمواری آستین چیده
می نماید یکی ز جیب خیال   ساعد سادهٔ تعین نال
میکشد دیگری ز دستارش   صورت آستین چین دارش
خلقی اینجاست درخور رحمت   ناگزیر تردد شهرت
گر بتقلیب و گر بهمواری   میکشد زحمت نشان داری
هوش اگر آشنای معرفتیست   وضع هر شکل تشنهٔ صفتیست

کیست فهمد رموز این اشکال   کز چه سازاست نغمه های خیال

هر که طرح عمارتی دارد   سوی گردون اشارتی دارد
مدعا شهرت نمایش و بس   بزبان هوس ستایش و بس
این عمارتگران رنج گزین   سین و شین اند بیخلاف و یقین
جمله طراح نقشهای غرور   بسته دل در هوای بام و قصور
کنگر آن بـه یکدگر بسته   بارهٔ این بقرق پیوسته
همه را دستگاه طاق و رواق   برده آنسوی منظر اطلاق
گر هوس سینه بر هوا مالد   گرد وهم است تا کجا بالد
آخر این طاق وقصر گردون نیست   لیک کس زین قصور بیرون نیست
این گدایان تردماغ جنون   چون خط سین وشین بلوح فسون
هر قدر هوشیار یا مست اند   شکل محتاج کاسه در دست اند

هر کجا چشم (صاد) وا گردید   محو آرایش صفا گردید
با کدورت شهود نادر است   جلوه هرجاست رونمای صفاست
محرمانی که محو دیدارند   سعی پرداز چشم و دل دارند
تا نمایند جمال منظور   بهر آئینه صیقلیست ضرور
خاک این گلشن از قبول صفا   میزند بر هزار رنگ صلا
صافی آنجا که آبیارنموست   نه فلک ته نشین قطرهٔ اوست
جلوه صید کسی کزین محفل   از کمین صفا نشد غافل
(صاد) در عرصهٔ تغافل راند   مردمک را بپشت چشم نشاند
که درین جلوه زار هوش گداز   بی نگاهیست سیر عالم ناز
چون تغافل غبار سعی انگیخت   دیده رنگ سواد بیرون ریخت
گرچه نقش عیان مثالی نیست   دهر ازین رنگ نیز خالی نیست
ای بسا هوش کز غرور کمال   فارغ است از صور بسیر خیال
سا ز غفلت مگو معاینه است   عالم بی نیازی آینه است
فهم هر یک ضرورتی دارد   این ادا نیز صورتی دارد
(طی و ظی) در سلوک همچشمی   ساز آداب کوک همچشمی
هر دو یک جام نی دمیده ز بر   هر دو یک نرگس قلم بسر

نرگسستان باغ مهر و وفا / بی‌کم و کاست چشم ناز گشا
برده آئینه در مقابل هم / محو تمثال شوق مایل هم
در ادای نیاز سنجیده / هر یک انگشت سوده بر دیده
در بساط طرب سرای ادب / حرف جرأت نداده بوسه بلب
گر بتوصیف هم دهند زبان / دارد انگشت زینهار بیان
ور بجام تهی زنند انگشت / جهد انگشت چون صدا از مشت
این صفات از شهادت ادبست / دعوی آرایش زبان و لب است
شرم در چشم شان دمیده فسون / کز ادب میل سرمه مانده برون
نگه اینجا بکسوت آزرم / مژه واری بلند گشته ز شرم
دیده تا زین دو نقش پرده شگافت / بیش از این فرق اتحاد نیافت
کز دو انگشت کان بهم مانند / از یکی پشت ناخنی است بلند
گر حریفان ادب کمین باشند / بوفا باید اینچنین باشند
دوستان را گر از وفا رم نیست / فرقها پشت ناخنی کم نیست
(عین) از طبع اعتدال اندیش / سر حساب تعین کم و بیش
زین چراغ وفاق عهد لگن / رسته همشکل یکدگر سر و تن
پا و سر تا نمود مشترکش / برده از دیدها غبار شکش
بسته ترکیب کسوت بی‌ریب / جیب و دامن بقدر دامن و جیب
تا نخندد سری بصورت پا / پا ز سر نشکند کلاه هوا
جیب اگر سینه چاک دامان نیست / کسوت اعتبار عریان نیست
سر مینا بصورت دامن / نکشد جز شکست بر گردن
پای ساغر بگردن آرائی / نکند غیر لغزش انشائی
گر تناسب دلیل اعضا نیست / سر و پا قابل سر و پا نیست
هست این شکل معتدل سامان / دال بر وضع معدلت شایان
ساز مفرط باعتدال آمد / تا باین شکل در خیال آمد
جز هر حسن اعتدال این است / معنی صورت کمال این است
عدل وقف تناسب اعضاست / نامناسب قیامهای خطاست
(غین) تا زین بساط بیش برد / خالی آرد بعرض و پیش برد

بهرهٔ خود ز عالم نراد　　می برد هر کسی بخال زیاد
چیست خال زیاد نقطهٔ وهم　　دعوی افزای جهل و خفت فهم
که بخارج نه بسته نقش نمود　　می برد بازی از بساط وجود
ساز بی اعتدالی اعیان　　نغمه انشای پوچ سنجی آن
گر جهان اعتدال می ورزید　　فرق اشیا بساط کم می چید
اعتبار اضافی آری بیش　　تا ز هم جنس خود برانی پیش
ورنه کس بی ترانهٔ این ساز　　نیست در بزم معدلت ممتاز
شور بیش و کم حساب خیال　　بهمین صفر میزند پر و بال
نقطه خود را هزار جا بسته است　　لیک با هیچکس نه پیوسته است
نقش خال زیاد افسونست　　بازی اعتبار مجنونست
این نقاط اضافی من و تو　　از سوید است خوشه چین نمو
دانه ئی در خیال می بندند　　خلق معذور دام می چینند
در بساطی که نقطه آینه است　　صورت تیرگی معاینه است
عالمی بیخبر ز وهم صفات　　بسته تشبیه بر تنزه ذات
ما همه نقشبند تشبیهیم　　عبرت کارگاه تنزیهیم
چیده ایم از حقیقت موهوم　　اعتبارات عالم و معلوم
باغ ما را دگر بهاری نیست　　غیر اوهام اعتباری نیست
خط موهوم نقطه ایجاد است　　نقش مغشوش معنی افساد است
کاش ازین وضعها بفهم رسیم　　نقطه واری بعلم وهم رسیم
وا شگافیم پرده ئی ز خطی　　صحتی گل کنیم از غلطی
همچنان کاین خطوط هوش گداز　　دارد از کلک بی نشان پرداز
نقطه هم از رقوم بیرنگیست　　لیک تحقیق درس فطرت کیست
نیست این نقشهای گوناگون　　جز سواد معانی بیچون
(فی) که سعی گذشتگیش رساست　　وضع خوابش دلیل استغناست
بی نیازی بمعرض آثار　　باز کرده است ازین اداطومار
تا نماند به پردهٔ ابهام　　مقتضیات نشئهٔ آرام
شوق وارستگان جنون دارد　　پا ز قید هوس برون دارد

آنکه پایش نساخت با دامن   مانعش کیست از ستان خفتن
پشت پا گر زدی هوسها را   بی تکلف دراز کن پا را
خلق را بیشتر بپردهٔ خواب   زیر دارد سیاهی اسباب
عافیت در سواد غفلت نیست   همه در راحت اند وراحت نیست
تا به آزادگی علم نشوند   ایمن از آفت ظلم نشوند
شرری شمع بر کشد ز بغل   تا سیاهی شود بنور بدل
آن شرر چیست برق آزادی   ترک اندیشه غم و شادی
گر چه غفلت کفیل راحتها ست   تیره روزی بسر چو نقطهٔ فاست
لیک آزادگان بهر اوضاع   کرده اند الفت قیود وداع
آن سیاهی که خلق را بسر است   بهر آزاده سایهٔ دگر است
چون گذشتی ز کلفت اسباب   خواه بیدار باش وخواه بخواب
با وجودی که شکل مشتر کست   احتمالات معنوی محکست
سیر زانو ز شکل گردن خم   قاف را سر بجیب کرده علم
هیأتش همچنان ز عالم فا   نیست بیعرض بی نیازیها
بغنودن طواف زانویش   رفته از گرد غیر پهلویش
چشم وهم از دو نقطه پوشیده   بی غبار خیال خوابیده
شوق گم کرده پای دامن ناز   غنچه خسپ بهار گلشن راز
(قاف) اگر پای دامن دل نیست   غنچه خفتن کمند وحدت کیست
دامنش اینجا تأملی دارد   قاف و فی غنچه و گلی دارد
تا نگه رمز وضع دریابد   کانچنان خفت واین چنین خوابد
یعنی اوضاع خوابناکان هم   بیک آئین نکرده اند رقم
سر (کاف) از اتاقهٔ دلبند   گردنی کرده گل اسیر کمند
تا بدانی که شکل خیره سری   نیست بی ذلت شکسته پری
هر که دارد سر تعین ناز   پای تشویش کرده است دراز
میکشد گردن و ندارد تاب   که بدزدد سر از کمند عذاب
هر کجا سرکشان هوس کیش اند   زیر تیغ از تعین خویش اند
نادر از است پای بید امن   هست تیغش بفرق سایه فگن

از چنین شکل می توان دیدن　　صورت زیر تیغ خوابیدن
ناگزیرند خودسران ظهور　　از بلای تقیدات غرور
کج خرامان جادهٔ آثار　　از رگ گردن اند قابل دار
سر آن گردن این کمند بست　　گرد وهم اینقدر بلند بست
(لام) از هیأت غرور شکن　　خم گیسو رسانده تا دامن
طبع مغرور را ز پا افگند　　گردنی کز تواضع است بلند
صورت این غرور عجز انجام　　دل خلقی کشیده است بدام
بهر صید طبیعت احباب　　وضع تسلیم بس بود قلاب
دامن عجز اگر رسا افتد　　کسوت ناز خوش ادا افتد
هر که با شیوهٔ تواضع ساخت　　ادبش گردن کمال افراخت
ساز عشرت تتبع اد بست　　چنگ از ینجا وسیلهٔ طر بست
این رسائیست ناتوانی نیست　　سطر ناز است عجز خوانی نیست
ریشهٔ نخل اعتدال این است　　گیسوی شاهد کمال این است
(میم) گل کرده در ادبگه راز　　چشم دنباله دار سرمهٔ ناز
باد هانی زما و من بسته　　که زبانش بسرمه پیوسته
نه بمژگان گشودنش نظری　　نه ز لب باز کردنش خبری
خم ابرو همان اشارت او　　لب خاموش گل عبارت او
بیش ازین حرف خامشی آثار　　در گره غوطه میخورد گفتار
نا برد نام این شگرف رقم　　لب ناطق خورد دو بار بهم
کاین رقم نزد هر کمال فنی　　گشته موصوف چشمی و دهنی
دهن باز مایهٔ غوغاست　　چشم واکرده ننگ ساز حیاست
به که بندی لب از جنون مقال　　چشم پوشی ز دید فتنه مال
پس بتقریر نام چشم و دهن　　لازم آمد دو بار لب بستن
بر تأمل شکستن است اینجا　　معنی طرفه بستن است اینجا
هر کرا ذوق عافیت باشد　　باید اینهاش خاصیت باشد
محرمانی که عافیت سازند　　بیشتر زین دو وصف ممتازند
آنکه از باغ امن گل چیداست　　لب خاموش و چشم پوشیداست

(نو ن) د ر صید گا ه یا س کمین | د ا د ه ر عنا ئی کمند بچین
که نمی ا ر ز د ا ین بسا ط فتو ر | بخیا لا ت صید و هم و غر و ر
و ضع د ا مش بها نه ئی د ا ر د | د ل شکا ر ا ست ودا نه ئی د ا ر د
قا نع ا ست ا ز نـشا ط ا ین گلشن | بهما ن غنـچهٔ خـمـا ر شکن
ا ینقد ر جهد کا ر طا قت نیست | هر کسی مر د ا ین لیا قت نیست
نیست مقد و ر هر سر و گر دن | حلقه نا گشته صید د ل کر د ن
هر که ز ین کشت حا صلش د ا دند | ذ و ق جمعیت د لش د ا د ند
بگذ ر ا ز سعی ز حمت با طل | جهد کن تا کنی ا حا طهٔ د ل
ا ی حر یفا ن محفل تو فیق | منشینید غـا فـل ا ز تحقـیق
فکر ر فع خمـا ر خـا م کنید | ا ز د ل جمع می بجـا م کـنید
مفت آ نکس که د ل بد ا من کرد | غنچه چید و بهشت خر من کر د
و ضع ا واین که گر ند ا ری کار | بنشین سـر بنـا خنی میخـا ر
ا ین سرو نا خنت ز ننگ تلا ش | عذ ر خو ا هست د ر جها ن معا ش
سا ز تعطیل خجلت آ هنگ است | شخص بیکا ر صو ر ت ننگ ا ست
پس بـا نـد یشهٔ کثـیر و قلـیل | نـتو ا ن بـو د مـر کـز تعطیل
د و ستا ن فر صت بقا مفتنست | هر چه آ ید ز د ست ما مفتنست
گر همه نا خن وسر ی د ا ر یم | خا مه ئی هـت و د فتر ی د ا ر یم
تا نفر سو د ه ا ست خا مه ء ما | تشنهٔ سر خطیست نـا مـهٔ مـا
نقطه ئی هم ا گر ر سـد بر قـم | نو ک این خا مه ر ا مخو ا ه قلم
و ضع آ فا ق لوحی و قلمی ا ست | ذر ه را نیز بر هو ا ر قمی ا ست
غیر ت هـم تـنبه ا یما شـد | (وا و) پا ز د که چشم(هی) و ا شد
ز ین ر قم معنیی که شد مکشو ف | بود بر سا ز عبر تی مو قو ف
که جهان بسکه مر د هٔ خو ا بست | در مز اجش شعو ر نا یا ب ا ست
بر رخ هر که آ ب هو ش زدند | حرفی از عبر تش بگو ش ز د ند
خلق نا د ید ه طعن جهل ا ز هم | میگشا ید نظر مگر بعد م
د ید ها ی غنو د گی آ ثا ر | جز به تنبیه کم شو د بید ا ر
عبر تی با عث گشا د ر هی است | نا خنی د ر کمین هر گر هی ا ست

زین سبیل است در سواد ظهور / عبرت یکاد گرد لیل شعور
عالم بیحس امتحانگاهی است / فهم کن گر بمعنیت راهی است
نقد آن خورد ازین فسردنگاه / بگشاد مژه فریب نگاه
هر کجا نیم رخ کشد نقاش / حیرتی میکند در آینه فاش
چون بمستقبل او فتد سروکار / خواب دیگر با حولیست دچار
این دو تصویر صفحهٔ عبرت / نیست جز شکل (هی) بهرصورت
هر قدر چشم میکنی سامان / میشود بی نگاهیش مژگان
پس درین جهل زار عرفان کو / غیر آثار چشم حیران کو
گر بعبرت کسی شود بیدار / مفت هوشست مغتنم انگار
شکل (یا) در مراتب انجام / طشت نازالف فگند ازبام
یعنی این است ختم پیدائی / که زعرش برین بفرش آئی
نور مهر از افق فرود آید / تا بهنگامهٔ شهود آید
شور از انجام تا سمر نشود / ساز آغاز پرده در نشود
از الف تا مشاکل محسوس / غیر یا نیست صورتی معکوس
گوش غلفت نیرش تا فتنی است / رمز تحقیق واشگافتنی است
کاین خط آخر ز وضع معکوسش / تا الف برد غلغل کوسش
گشت ازین کوچه بیغبار خلل / باز گشت ابد بسوی ازل
تا ابد انی که منتهای ظهور / نیست از عالم بدایت دور
نخل کز اصل دوریش عمل است / چون ثمر بست دانه دربغل است
سعی پرکار در نهایت کار / همچنان پا بسر نهد ناچار
الف است آنکه چون بخود واشد / رفت جائی که صورت(با) شد
بعد تکمیل اعتبار صور / معنی مطلق آمدش بنظر
ره نداد اش برون خرامیدن / جز سوی خویش باز گردیدن
حاصل این است کز تلاش یقین / مقصد طالب کمال است این

تا کجا سعی خلق پیش رسد
رفته رفته بگرد خویش رسد

وصف انسان که جهان گردهٔ اوست ✿ این همه نقش بر آوردهٔ اوست

ای ازل خامهٔ ابد تحریر ⁂ صورت انشای معنی تقدیر
خط محسوس و نقطهٔ موهوم ⁂ در کتاب تأملت مرقوم
معنیی را که کرده اند مساس ⁂ نیست جز لفظ دستگاه قیاس
ظاهر آنجا که پرده در نشود ⁂ باطن آئینهٔ صور نشود
تا (الف) در نظر بساط نچید ⁂ بود مجهول معنی تجرید
تا نشد (بی) مصور آثار ⁂ قید نامد بمعرض اظهار
زین قبل صورت جهان یکسر ⁂ میدهد از کمال و نقص خبر
منشاء این صور تاملی تست ⁂ از خیال تو این قیامت رست
تا تو کردی بعلم تردستی ⁂ بهر هر چیز صورتی بستی
کلک نقاش پردهٔ تقدیر ⁂ رنگ حکم تو میکند تصویر
صورت معنیی که پرده کشاست ⁂ وضع مفهوم تست شکل کجاست
این رقوم مراتب کم و بیش ⁂ خوانده ئی ازکتاب هیأت خویش
هر چه آوردی این زمان بظهور ⁂ در ازل داشت فطرتت مستور
علم در پیکر تو چیده بساط ⁂ که توز آنجا نمودی استنباط
نقشها بسته ئی و غافل ازین ⁂ که خیالات تست آینه بین
نسخهٔ ئی ازخود است درنظرت ⁂ که ز هر شکل میدهد خبرت
دستت آنجا که گردن افرازد ⁂ شاخ طوبی بپایتش نازد
هر کجا قامتت بلند شود ⁂ رفعت چرخ ارجمند شود
همه گر ناخنت رسد بمثال ⁂ سر فرازد هزار بدر و هلال
غیر را در تصرفت ره نیست ⁂ لیک ازین رمز هوشت آگه نیست
ای کتاب حقایق اشیا ⁂ عالم از صفحه ات شعور انشا
عضو عضوت ز آگهی محلی است ⁂ که همان وضع صورت عملی است
بی کم و کیف صنع رب علیم ⁂ کرده اعمال بر صور تقسیم
پا و رفتار و دست و گیرائی ⁂ گوش و اصغا زبان وگویائی

قدرت هر عمل که در یابی | بهمان شکل منحصر یابی
لب ناطق که هیأت دو کف است | وضع شکلی بیکدگر طرف است
عملش این که چون خورد بر هم | شوری آید برون ز ساز عدم
فهم تا جیب آن حجاب درد | معنیی از سخن نقاب درد
زان سخن ره بری بمقصد دل | شودت رمز مدعا حاصل
چشم و ابرو بشکل منظر و طاق | همچنان معرض خواص وفاق
خلوت و انجمن درین تصویر | دارد آثار صنعت تقدیر
سایه بان مژه بلند کنند | تا تماشای چون و چند کنند
چون فرود افگنند پردهٔ راز | بر دو عالم همان دریست فراز
پنجه گل کرده هیأت قلاب | غیر گیرائیش چه باشد باب
همدرین وضع داده اند نشان | دستگاه گشاد و بست جهان
ناخن افتاده است عقده گشا | از چه از صورت کلید نما
تا نماید بکارگاه عمل | قفل وسواس مدعا را حل
همچنان کز زمین بحکم وقار | ساز افتادگیست رفع غبار
نیست جز سجده دستگاه جبین | وضع هموار راست خاصیت این
هر چه شد قابل خط تقدیر | از سجودش چه ممکنست گزیر
نقشبند کمال انسانی | نازد ارد بخط پیشانی
زین سر و برگ هر یکیست علم | خاصه در وضع هیأت آدم
پس همین نقشهای علم قدیم | آدمی راست سرخط تعلیم
هر کرا این صفت دچار کنند | واضع نقش اعتبار کنند
تا به آن شکل نقش مفهومش | گردد آئینه دار معلومش
صورت آرد وگر خیال کشد | هر چه خواهد باین مثال کشد
آدمی زاد نخل علم نموست | کاین صور را اعتبار علمی اوست
آنچه زین نخل میرسد بثمر | میدهد از بهار علم خبر
گر بصیر است فطرتش بیناست | ور کلیم اصطلاح او گویاست
قدرتش از علم برتری ایجاد | دانش از معرفت سری بنیاد
صورتش خسرو علوم کلاه | معنی او جم کمال سپاه

مکتب ارض را مدرس حلم ‌‌ کرهٔ چرخ را مهندس علم

مصدر نشئهٔ عقول و نفوس ‌‌ رمز معقول وجوهر محسوس

نور اسرار خالق اشیا ‌‌ شخص تحقیق (علم الاسما)

چه معما که فطرتش نگشافت ‌‌ چه غوامض کزو ظهور نیافت

هیچ نقشی نه بست کلک خیال ‌‌ که ز علمش نداشت رنگ کمال

موجد حرف و نقش این دفتر ‌‌ نتوان یافت غیر صنع بشر

ذکر اسکندر و سیر ظلمات ✿ یأس نایابیش از آب حیات

در بهاری که نشئهٔ کر و فر ‌‌ شد مسلم بجام اسکندر

سر خوشیهاش عالم آرا شد ‌‌ تر دماغیش ناز پیما شد

رایت ملک و معدلت افراشت ‌‌ گنجها از زر و گهر انباشت

هر چه آمد ز سیم و زر بکفش ‌‌ رفت در مایهٔ نفس تلفش

زان همه جنس کز غرور افزود ‌‌ آنچه کم یافت نقد هستی بود

رنگ اقبال گیر و دار امید ‌‌ جز تگ و تاز گرد یاس ندید

هر قدر فال زد بضبط عنان ‌‌ عمر پا در رکاب بود همان

بی سر و برگ اعتبار بقا ‌‌ ننگش آمد تحشم دنیا

بست سد و همان پشیمان ماند ‌‌ ساخت آئینه لیک حیران ماند

سد ره و ثین چه پیش و پس گیرد ‌‌ آینه تا کجا نفس گیرد

کس بدیوار راه ناله نه بست ‌‌ دل بتسخیر عمر ها له نه بست

در مقامی که جهد ها خامیست ‌‌ چرخ هم سر بجیب ناکامیست

حلقه گردید قامت از تگ و پو ‌‌ گام وحشی نشد مسخر او

ماند از صید بی اثر دامش ‌‌ بست خمیازه صورت جامش

ندمیدش ز پردهٔ صبح امید ‌‌ غیر موئی که شد ز غصه سپید

هر کرا در نظر بود مردن ‌‌ حیف باشد غم جهان خوردن

چه قدر خجلت است و رسوائی ‌‌ مرگ در پیش و حکم فرمائی

شاه تا شوکتش توان گیرد ‌‌ باید اقلیم جاودان گیرد

ورنه زین خسروی گدائی به   زین سواری برهنه پائی به
گر فرازد سر خیال بتاج   در خم رایت نفس چه علاج
آنکه درپیشش این علم کشی است   گر نفس میکشد ستم کشی است
چارهٔ مردنش بنزع افکند   حسرت زندگیش جان میکند
فکر پایندگی جنونها داشت   بر ثبات نفس فسونها داشت

آخر از سعی دولت اندیشی   برد نقب سراغ درویشی
که کلید دفاین مبهم   داشت با جنبش زبان توام
زده بر گنجنامهٔ اسرار   مهر لبهای خامشی آثار
ولی از فیض صیقل توفیق   هاله نور پردهٔ تحقیق
نگهی برد وکون بال افشان   مژه ئی پشت پای هر دوجهان
گوشهٔ بی نیازیش منزل   همچو اسرار رمز وی در دل
چون بآن گنج معرفت پیوست   در گنجینهٔ سوال شکست
غنچهٔ باغ مدعا وا شد   دستگاه گل تمنا شد
کای دلت عالم شهود یقین   نفست صبح آگهی تلقین
محرمان سواد نقش ظهور   زین نوا خوانده اند درس شعور
کز کتاب شهود در هر خطاب   شور اسما دریده است نقاب
طبع انسان ز پردهٔ اشیا   می شگافد رموز آن اسما
اسم هر شی کفیل نسبت اوست   معنی خاصهٔ عبارت اوست
در عناصر که جوهر جسم است   بطریقی ثبوت هر اسم است
خاک چون دارد از (ممیت) خطاب   در بقا فارغست از اسباب
لیک (محیی) است آب و بهر ثبوت   تکیه بر لعل دارد و یاقوت
چشمه اش نیز بر بقا سند است   با وجود روانیش مدد است
قابض است آتش و بسعی بقا   نیست بی قبض و انتعاش هوا
که چو شد هیزمش کفیل مدد   نیستش بیم مرگ تا بابد
باد با اعتبار معنی (حی)   بسته نقش حباب بر همه شی
گر همه گوش اعتبار افتد   چون صدا با هواش کار افتد
بر هوا کس چه اختیار کند   تا بتدبیر پایدار کند

اگر این ملک عالم اسماست / قوت اسم حی ضعیف چراست
ور گر این حی همین قدر باشد / که کس از مرگ بیخبر باشد
عیش کاذب ملال بایستی / نام حی انتقال بایستی
باید از حی کسی ثمر گیرد / بهرهٔ انتعاش بر گیرد
حی زمانی که بی بقا باشد / ننگ کیفیت فنا باشد
گر تو داری سراغ تدبیری / بر نفس بند نقش زنجیری
تا ره وحشت هوس گیرم / نفسی چند در قفس گیرم

طبع درویش از آن سوال شگرف / بنفس داد پر گشائی حرف
کای نفس مایهٔ سحر بنیاد / بر غبارت که این هوا سرداد
از حبابت چه باد می بالد / که جنون سر بچرخ میمالد
باد و قید قفس خیالست این / عمر و ضبط نفس محالست این
لیک از نغمه های ساز قدیم / می‌نمایم ترنمی تعلیم
گر تو فهمیدی آن ترانهٔ راز / بر بقای کمال خویش بناز
ور نفهمی مقام شیون نیست / حق خجالت بذمهٔ من نیست
چشمهٔ قدر نیست در ظلمات / که بجوشش نهفته آب حیات
حرف آن آب از نظر مستور / از سلف میخورد بگوش شعور
کان بقا نشئهٔ ثبات ایجاد / دارد از بحر قدرت استمداد
هر که زان چشمه جام میگیرد / دور عمرش دوام میگیرد
تا بسر منزل ثبات نفس / ظلمات است خضر مقصد و بس
خواه تسکین و خواه داد طلب / هرچه خواهی از آن سواد طلب
این سراغست از آنچه پیدا نیست / بیش ازینم دماغ انشا نیست
این بگفت و زبان بکام کشید / که همین است اگر توان فهمید

شاه را مژدهٔ شکست خمار / کرد از نشئهٔ هوس سرشار
زان نویدی که یافت از درویش / برد راهی بمرهم دل ریش
باندیمان محفل تدبیر / بست عهد سفر بهر تقدیر
همه در رخت همتش کمر بستند / رخت بنگاهٔ سفر بستند
آب آئینه کرد سیمابی / ساز شد دستگاه بیتابی

فهم نا کرده معنی عرفان / چون قلم سر نکون شدند روان
بخیالات میزدند قدم / تا رسیدند در سواد ظلم
تیرگی خورد نور طاقت شان / شام گردید صبح عشرتشان
نقش پا آنسوی سراغ افتاد / کار با مشعل و چراغ افتاد
شاه با لشکر هوس تدبیر / گام میزد چو سایه در دل قیر
گرچه با فوج شمع راهی بود / هر قدم پیش پا سیاهی بود
چون نفس سوخت درخیال چراغ / لیک از روشنی ندید سراغ
رخش عزمش سکندر یها خورد / ره بسر چشمهٔ مراد نبرد
همچو شمع آخر آن تلاش آبات / عرقی چند ریخت در ظلمات
جهدش از چشمه برنداشت نقاب / عرقی هم که داشت داد بآب
کاروان خیال بیحاصل / شد ز سودای سعی پوچ خجل
بی نصیب از جنون هرزه جرس / باز گردید باد در کف و بس

مدعای دل حسرت‌منزل ✿ کردن ازسعی ارسطو حاصل

ای هوا محمل جنون مقصد / هوست جاده خود سریت بلد
بسکه جهدت چو شمع سربهواست / تیرگیهای پیش پات بجاست
تا دلیل تو عقل آگه نیست / روبدیوار میروی ره نیست
چند کورانه ره نوردیدن / حذر از ننگ باز گردیدن
دارد این دشت جاده ها بسیار / بی یقین رنج بر قدم مگمار
جادهٔ مقصد نما ست رهزن نیست / لیک سر منزلت معین نیست
چون سکندر ز چشمه سار امید / تشنه کام حصول بر گردید
حکما ز اتفاق بخبیری / جبهه کردند چشمه سار تری
خجلت از فطرت تبه بردند / قدر غفلت به پیش شه بردند
که بفهم اشارت درویش / نارسا ماند عقل دوراندیش
ظلماتی که سعی ما پیمود / فی الحقیقت از آن سواد نبود
فهم ناقص در آن دقیقهٔ راز / کرد ما را ستمکش تگ و تاز

آفتابی مکر ز دل تابد | تا کس از مدعا نشان یابد

ورنه زین شمع و مشعل تدبیر | شش جهت تیرگی است دامنگیر

اینقدر شد عیان که با همه هوش | دیگ ما داشت جمله خامی‌جوش

رهرو گر بود ما خطا دیدیم | عکس مرآت مدعا دیدیم

آخر الامر کار پیش نرفت | فکر رفع خمار پیش نرفت

همه ماندند از تصرف خام | معترف بر ضعیفی افهام

تا ارسطو بحکم آگاهی | رو بخاک نیاز شد راهی

سجده را دید بر اطاعت فرض | بوسه‌ئی کرد مهر نامهٔ عرض

کای جهاندار آفتاب علم | نه سپهرت سواد گرد حشم

آستانت جهان عز و جلال | سایه پرورد درگهت اقبال

گرچه هر کس بجست وجوی دگر | میزند جام آرزوی دگر

من هم از ساغر حضور یقین | برده‌ام بوی نشئهٔ تسکین

برق دودی از آن چراغ سرور | میکشد بالم از دماغ شعور

اگرم امر شه دلیل شود | مدتی مهلتم کفیل شود

بسراغ مراد پردازم | تا بگرد تلاش جان بازم

میکشد در شکنجهٔ فرصت | حسرتم تشنه کامی رخصت

حکم شاهش فسرده نپسندید | همتی از اجازتش بخشید

تا بهارش نماید استقبال | همچوگل یافت رخصت یکسال

آن بدانش معلم اول | معنی استاد فطرت اکمل

گشت چندی ز صحبت احباب | متواری چو نور دیده بخواب

کرد تمهید فکر تصنیفی | غنچه شد در خیال تألیفی

از علوم فضایل حکما | آنچه در ذهن داشت وقف خفا

داد ترتیب انتظام بهم | همه را کرد بر صحیفه رقم

ریخت از فطرت خرد جوهر | رنگ بنیاد یک محیط گهر

دسته تا بست رنگ و بوی خیال | گنجی آراست از نقود کمال

زان فواید که ضبط علم نمود | زیب دیباچهٔ کتاب این بود

کای شهان نسق طراز زمن | برفشانید از هوس دامن

ترک اشغال خود سری گیرید   ملک اخلاق گستری گیرید
شمع اقبال اگر برافروزید   از چراغ سکندر افروزید
که ز آئین عدل و دانش و داد   نسخه ها دارد این کمال ارشاد
نقد کامل عیار فطرت او   هر کجا بر محک زند پهلو
زر خورشید را ثبات وقوف   قلب یابد در خلاص کسوف
پیش قدرش فلک دریده نقاب   سرنگون تر زعکس خویش در آب
گر بسنجند حلم او بشکوه   جسته تر از صداست کفه کوه
در بهاری که نخل همت او   ریشهٔ شوکت آورد بنمو
از گلی سایه‌ئی اگر خندد   بر سر کهکشان کلل بندد
باغ اگر رنگ چیند از رویش   پل موج شفق شود بویش
از جبینش بعرض نور کمال   بشکند مو بچشم بدر و هلال
بی نیازیش را بمسند جاه   از شکست جهان رنگ کلاه
رایش آنجا که بی نقاب شود   شش جهت گم در آفتاب شود
بشکند فکرش از کمال علو   کله عرش بر سر زانو
حفظش از صنع معدلت ایجاد   در صلحی گشود بر اضداد
که اگر از هوا شرر بارد   پنبه اش پنبه دانه پندارد
بر سر بیخودان خواب بهار   سایه گردد فتادن دیوار
شفقتش کرد دعوت اخلاق   گسترد خوان اتحاد و وفاق
آب و آتش بکسوت یاقوت   کند از ربط هم ذخیرهٔ قوت
عصمتش هر کجا کشید حصار   بوی گل گشت بر خزان دیوار
گر نظر بر حمایتش فگند   دانه دندان آسیا شکند
ذاتش از نیت صلاح انجام   نور توفیق کرده شامل عام
تا جهان را بآن فروغ کمال   باز دارد ز ظلمت افعال
چون سحر فطرت جهان تابش   نپسندد بچشم کس خوابش
لمعهٔ مهر هر قدر فاش است   دورباش خیال خفاش است
بسکه حزمش بمملکت ساریست   پاسبان تشنه کام بیداریست
چشم آئینهٔ جلا سامان   فارغ است از تکلف مژگان

تا کدورت ز خانه بر دارد ‌ ‌ ‌ شمع یک چشم و صد نظر دارد

علمش آنجا که شد دلیل نظر ‌ ‌ ‌ بر هیولی مقدم است صور

رسته از آئینهٔ یقین تمثال ‌ ‌ ‌ بی نیاز و قوع شکل خیال

تا نماید بدفع فتنه علاج ‌ ‌ ‌ نیست ز اتش مگر بخود محتاج

شش جهت در کمین صورتکار ‌ ‌ ‌ بسته آئینه از دل بیدار

که ز انفاس ظالم و عادل ‌ ‌ ‌ بی سخن وا کشد ضمایر دل

بسکه از هیبتش حقیقت شر ‌ ‌ ‌ غوطه خورده است در گدازِ جگر

هرکجا نام او علم زده است ‌ ‌ ‌ فتنه گرد زمین نم زده است

ملک گیری به تیغ برق نیام ‌ ‌ ‌ پیشش آسان تر از گرفتن جام

کار کشور گشائیش بسنان ‌ ‌ ‌ دور چشمی و جنبش مژگان

دم کین برق اگر کشد ز غلاف ‌ ‌ ‌ نگذرد تیغش از سر انصاف

از غرور طبیعت سرکش ‌ ‌ ‌ رم کند همچو شیر از آتش

چون بپیشانیش اگر شگفد ‌ ‌ ‌ از تبسم بلند تر شگفد

بنوید شگفتن آهنگی ‌ ‌ ‌ برده چندان ز خلق دلتنگی

که اگر فصل دی بیازد دست ‌ ‌ ‌ تهمت یخ بر آب نتوان بست

گر کشد غنچه خامهٔ نقاش ‌ ‌ ‌ غیر آغوش گل نگردد فاش

کشوری را کز و نظر باشد ‌ ‌ ‌ دل و دست گشاده در باشد

سرزمینی که سایه پرور اوست ‌ ‌ ‌ رگ ابر کرم سراسر اوست

جود او تا گهر کشد بطبق ‌ ‌ ‌ خشک شد بر جبین بحر عرق

بسته از دست آن کف باذل ‌ ‌ ‌ معدن از یاد لعل سنگ بدل

وعده ننگ و فاش در احسان ‌ ‌ ‌ عفو پیش از خطا گسسته عنان

آن غم وضع منتظر ننگش ‌ ‌ ‌ این خط جبهٔ خجل رنگش

نرمی طبع التفات مزاج ‌ ‌ ‌ مرهم زخم یکجهان محتاج

پاس اگر جام کس بسنگ زند ‌ ‌ ‌ بر دلش خجلت تر نگ زند

ور کسی را الم دل افشارد ‌ ‌ ‌ آهش از پیرهن برون آرد

از نفسهای تهنیت آهنگ ‌ ‌ ‌ دل خلقی بدامنش زده چنگ

حشمش را بهر نشیب و فراز ‌ ‌ ‌ دستهای دعا علم کش ناز

ای من از انقلاب چرخ مخل / در حصار قبول عالم دل
پاس آب رخ هنرمندان / لازم عهدهٔ کرم چندان
که نخواهد جبین کس بورق / تهمت نم کشد ز سعی عرق
هر که صنعی بجهدش ایما کرد / کان زر نقب چشمکش وا کرد
وانکه دستی بحرفتی سائید / آبله بر کفش گهر زائید
از صنایع بکشور ناموس / همه در کار جز کف افسوس
در بساطی که از تکلم ناز / غنچهٔ او شود بهار طراز
دودهای سپند آن محفل / نافها پرورد به پردهٔ دل
گر دهد شمع عرض تاب آنجا / شیشه ها بشکنند گلاب آنجا
در محیط وقار او یکسر / باد دارد حباب از آب گهر
موج پل بسته بر سر تمکین / کف بلنگر شکسته گرد کمین
ساقیان بساط شرم و حیا / چون عرق سرنگون قدح پیما
قلقل شیشه ساز کم ظرفی / خندهٔ موج می سبک حرفی
ما و من بی بلندی و پستی / بی نمی وقف گریهٔ مستی
های و هو ننگ اعتدال مزاج / گریه چون خنده انفعال مزاج
مست و مخمور را عقد السبق / همه تا جبهه تر دماغ عرق
هر کجا غیرت حیا نسبی است / شور محشر حدیث زیرلبی است
مطربان مجالس آداب / سرمه قانون خامشی مضراب
تا نوائی ز پرده باز کشند / موی چینی بتار ساز کشند
با جنون نفس درازی آه / نالهٔ نی رسن گسسته بچاه
نغمه ها را ز شرم فرهنگی / جستن از تار خارج آهنگی
سازها با خروش شعلهٔ چنگ / یک قلم شمع خامشی آهنگ
گر ز خلقش طراوت انبارد / ابر تا حشر بوی گل بارد
پیش آن نکهت حیا آثار / عرق آرد نفس ز صبح بهار
ور نسیمش دمد بنافهٔ خون / مشک گیرد رهٔ اعادهٔ خون
چکد از خجلتش بعرض اثر / اشک موم از شمامهٔ عنبر
لب گشاید بهار خنداند / دم زند صبح فیض جوشاند

قامت آراید آرزو باله — عالمی سینه بر نمو ماند
بنشیند چمن کند خرمن — بخرامد بگل زند دامن
هر طرف بگذرد بهار دمد — خیل طاوسش از غبار دمد
دست یازد جهانش دستگاه است — گردن افرازد آسمان کلاه است
ذوق گلگشت آن بهار خرام — هر کجا داد بر طرب پیغام
کرد از شوق مقدمش خرمن — دیدهٔ انتظار برگ سمن
جوش صبح از دم هواخواهش — نسترن کاشت در سر راهش
هر کرا خدمتش بعار کشید — روزگارش بپای دار کشید
خصم اگر گرم گردد از یادش — دم تیغ قضا کند بادش
هر کجا نام تیغ او گذرد — گردن از پیکر عدو گذرد
هر که مقبول بارگاهش نیست — تا ابد قابل نگاهش نیست
همچو تمثال آینه بقفا — رفته باشد ز عالم دلها
با چنین قدر و پایهٔ اقبال — که نگنجیده در سواد خیال
بکدام آرزو کند آهنگ — آسمان پست و دشت امکان تنگ
کو جهانی که او سر افرازد — مگر از شرم او بدل تازد
با عروجی که وقف عزت اوست — عالمی زیردست قدرت اوست
ناز بر طبع خود پسند نچید — خویش را از حیا بلند نچید
آسمان را ز پیش پا دیدن — دستگاه خود است فهمیدن
شکر عزت سجود میخواهد — سر خود سر فرود میخواهد
همه وقتش ز خلق پروردن — بار ناموس عدل بر گردن
هر کرا بنگرد بجادهٔ دین — نشکیبد ز احتیاط کمین
زین سبب حفظ گوش او افتد — که چو لغزد بدوش او افتد
لطفش از اقتضای مهر الست — بر سر هر که میکند ار دست
نکند تا بمنتی پستش — بی سیاهی هست سایهٔ دستش
بر رهش گرد اگر پر افشاند — نالهٔ دادخواه میداند
تا خجالت بشیونش نکشد — کلک نقاش دامنش نکشد
رسته توام ز عدل آن یکتا — آه مظلوم و شهپر عنقا

گل نکرد از محیط لطف عمیم — در نایاب غیر اشک یتیم
تا نگردد کسی ز ستم آگاه — شرم میدارد از شکست کلاه
پای بر خاک نرم نگذارد — که مبادا غبار بردارد
بهوس شیشه را نگون نکند — تا شکست دلی جنون نکند
در مدارا بر غم وهم فضول — کرده چون جان بجسم خلق حلول
همه را عین خویش پندارد — تا کسی را ذلیل نگذارد
گر ستم بین نوع خویش شود — عرق شرمش آب نیش شود
خار پائی اگر دمد بر هش — مژه در دیده بشکند نگهش
بوریای فقیر اگر بیند — مخمل از بسترش خسک چیند
پای درویش و کاس چوبینش — خون کند می بجام زرنیش
گر به پیشش برند نام گدا — آب گردد نگین او ز حیا
همچو آئینه در مقابل خویش — وا کند جای ناز در دل خویش
با بد و نیکش اینقدر آزرم — نیست غیر از کمال رافت و شرم
غنی آئینه را غنی خواهد — که مبادا ز شکل خود کاهد
شرم خاص حضور جاوید است — کاهش ماه ننگ خورشید است
کرده این ذات رحمت مطلق — خلق را محرم معیت حق
می توان یافتن باین تقدیم — با خلایق سلوک رب رحیم
شاه می باید اینچنین باشد — تا سزاوار ملک و دین باشد
غیر این وضع اگر جهانداریست — ننگ ادبار خفت و خواریست
خاک بر سر به است از ان افسر — که کند شاه را هوا پرور
حاصل الامر آن حکیم زمن — تازگی بست بر جهان کهن
آنقدر گل بمدح شاه کشید — که تل خرمنش بماه کشید
زین صفت رنگها بجوش آورد — عالمی را بهار پوش آورد
بعد یکسال کان چمن تمهید — غنچه رفت و بهار برگردید
باز اقبال بارگه دریافت — فیض معراج قرب شه دریافت
اول از یکدو گل زمین بوسی — زد بگلزار تهنیت کوسی
بعد ازان نسخهٔ بقا تحریر — کرد وقف نیاز پای سریر

کای دولت چشمهٔ ثبات حیات ‌‌ ‌ ای رنگ آب حیات در ظلمات

نفس اینجا گل بقا اثریست ‌‌ ‌ حی درین عالم از ممات بریست

ظلمات از دوات داشت صفیر ‌‌ ‌ آب حیوان تراوهٔ تحریر

صورت علم را جز این کسوت ‌‌ ‌ نیست با معنی دوام الفت

خضر جامی کز وست قسمت یاب ‌‌ ‌ سبز کشتی که گشت از و سیراب

بعد ازین تا بجاست لوح وقلم ‌‌ ‌ بصد اقبال نام تست علم

هر که آثار علم او باقیست ‌‌ ‌ نشئهٔ هستیش بقا ساقیست

چیست این علم هستی مطلق ‌‌ ‌ چون سحر پردهٔ نفس زده شق

از نفس بوی علم می آید ‌‌ ‌ این سحر آفتاب می زاید

عالم اسم را ثبات اینجاست ‌‌ ‌ ورنه ساز نفس طلسم هواست

فهم کن فهم اگر بخانه کس است ‌‌ ‌ علم مغزی که پوستش نفس است

علم تمکین نفس پرافشانی ‌‌ ‌ مغز باقی و پوستها فانی

ای بسا پوست کز تلاش افسرد ‌‌ ‌ قشر ماند و ز مغز بهره نبرد

مغز شد قشر اگر بجهل کشید ‌‌ ‌ قشر مغز است چون بعلم رسید

هر که شمعش ز علم در گیرد ‌‌ ‌ تا ابد داغ مرگ نپذیرد

پرتو علم دورباش فناست ‌‌ ‌ صبح تا روشنست شام کجاست

پس همان علم گشت تا محشر ‌‌ ‌ زندگی بخش نام اسکندر

وز همن علم در نهایت کار ‌‌ ‌ باز شد عقدهای آن تجار

کز کتاب سلف باین فرهنگ ‌‌ ‌ گشت معلوم شان حقیقت گنگ

گر نمیکرد علم پرده دری ‌‌ ‌ جستجو یاوه بود جهد تری

زین دقایق هزار کشف وشهود ‌‌ ‌ علم می آرد از خفا بنمود

گرچه هر پیشه سحر پردازیست ‌‌ ‌ پیشهٔ علم و فضل اعجازیست

حیف انسان که با چنین جوهر ‌‌ ‌ سر کند غیر علم راه دگر

به که با اتفاق عهد کنیم

بهمین کسب مشق جهد کنیم

طور خامس

طور خامس که زساز اعمال ✿ حکمت انجمن آرای خیال

شکل دیگر ز پردهٔ آثار — کرد افشای حکمت اسرار
که مزاج جهان بحکم قصور — از فسردن‌زده است جام سرور
اکثری خلق نارسا پر و بال — مانده عاری ز سعی کسب کمال
همت اینجا ز سستی پرواز — بنفس قانع است از آواز
چون طبیعت بجهد شد کامل — جاده اش بست صورت منزل
موج آرایش گهرکی کرد — بلکه رخش از فسردگی پی برد
ظرف همت قدح کش دریا ست — جوش باید ز دن گهر چه بلا ست
تا بمعراج آگهی نرسد — رشتهٔ ما بکوتهی نرسد
چیست معراج آگهی اینجا — اقتدار احاطت اشیا
این نوا جز بساز حکمت نیست — غیر ازین صورت احاطت نیست
دانه اینجا بهار میگردد — شخص واحد هزار میگردد
من هم از کسب علم خورسندم — لیک با مقصدیست پیوندم
کز اصول مدارج حکمت — عالمی را برارم از غفلت
حکمت آنجا که نیست آینه دار — صور علم را گم است آثار
علم عکس است و حکمتش مرآت — علم پرواز و حکمت است ثبات
هر قدر دستگاه علم و فنست — زین محیط کمال موج زنست
علم عمری بخون کشد تعبش — تا بحکمت رسد پی طلبش
لیک حکمت بهر کجا گل کرد — حکم اجزای جزو را کل کرد
این گلستان دمی که کرد بهار — جز یقین در جهان نماند آثار
هر دو عالم گلیسب از چنمش — ظلمت و نور سوسن و سمنش
آنسوش فهم نور و نارکجا ست — رنگ بیرون ازین بهار کجا ست
بی تکلف ار سطو آنچه گشود — لغزی از کتاب حکمت بود

درک بعضی معانی امکان | نیست نزد خرد کمال بیان
اینقدر علم پیش همت فرد | نسزد قابل قناعت مرد
باید از علم کل زدن فالی | گر مفصل نباشد اجمالی
کامل نشئهٔ علیم شدن | نیست ممکن بجز حکیم شدن
فرق عالم ز اعتبار حکیم | دوری قدر اطلس است و گلیم
گل این باغ فیض اگر بوئی | دمد از خار و خس ارسطوئی
این زمانم ز حکمت مستور | شمه‌ئی وا شمردنست ضرور
اولین نسخهٔ کتاب وجود | ضبط شیرازه بند حکمت بود
کز تجلی گه سرادق نور | حق باسم حکیم کرد ظهور
یعنی از عالم ارادت فرد | جسم کلی بعرض زار آورد
تا ببالد ز ذات یکتایش | دستگاه کمال اسمایش
ظاهر است اینکه جز بکسوت جسم | نتوان یافت بوی معنی اسم
تا مجازی جنون اثر نشود | نقش تحقیق پرده در نشود
امهات مراتب اسما | همدرین هیأتست قدرت زا
چون سمیع و بصیر و حی و علیم | جوهر قدرت و مرید و کلیم
خواست زان هیأتی که می‌شاید | صورت وضع خلقت آراید
در تعین سرای علم بسیط | عرش گردید بر جهات محیط
آن بساط هوای مطلق داشت | پرده‌ئی ازجهان (هو) شق داشت
که ز تنزیه تا تنزل کرد | از بسیط اعتبار آن گل کرد
در جهات جهان پیدائی | نیست بی شغل صورت انشائی
سعی اظهار صد فنون دارد | ذوق بی پردگی جنون دارد
اول از تخم ریشه جوش زند | تا بسامان شاخ و برگ تند
رنگ و بوها شود کمال اثر | که رساند پی طلب بثمر
علم تنزیه چون رسد بسبق | اعتبار بسیط ساز د شق
که بسیط آیت تنزل اوست | اولین نشئهٔ تأمل اوست
پس به آن حکمت کمال انجام | شد محاط عناصر واجرام
ای خیالت برمز علم محیط | وضع جسمی مرکب است و بسیط

علم جسم بسیط معقول است / جز بترکیب حکم مجهول است
گر چه حکمت ز علم مطلق زاد / لیک پرده از علم حکمت داد
رنگ و بوی بهار وقف گل است / جزو مرآت دستگاه کل است
تا موالید آشکار نشد / علم با حکم خود دچار نشد
زین مکان تا نکرد ساز ظهور / بود آثار کن فکان مستور
چهره پرداخت از همین تشبیه / آب و رنگ حقایق تنزیه
علم اینجا محاط حکمت شد / معنی اینجا زمین صورت شد

ذکر اشکال جهان ایجاد ✿ که نخستین رقم اوست جماد

ای دلت مایل شهود یقین / چشم واکن جمال صنع ببین
قطره آنجا که آگهی رقم است / مژه واکردنت شق قلم است
قلم اعتبار را شق باش / وضع تحریر علم مطلق باش
زین صریر است خامهٔ فرهنگ / بصلای یقین شهود آهنگ
که هوا نیست موجد و موجود / در دماغ خیال غیب وشهود
نیست در ملک قدرت اظهاری / آن هوا جز حقیقت ساری
روح مطلق همان اشارت اوست / جسم هر جا دمد عبارت اوست
اوست نقاش صنع امکانی / نفس ذات شخص رحمانی
کلماتی که عالم اسماست / از حروف همان نفس پیداست
اوج گردون بخار سیارش / پستی خاک گرد آثارش
از درون تابرون محیط همو ست / گر مرکب و گر بسیط همو ست
معنی ایجاد رمز پست و بلند / صورت آرای شبهه و مانند
چهره پرداز قدرت بیچون / نقشبند جهان بوقلمون
نور اجرام پرتو رقمش / حرف عنصر چکیدهٔ قلمش
آتش از باغ شوخیش رنگی / باد از ساز شوقش آهنگی
طپش آب ازو جبین بعرق / حیرت خاک ازو ادب بطبق
ابر دامان برهوا زده اش / صبح مشتی غبار پازده اش

آن بهار هویت مطلق | کز نسیمش نقاب ما شد شق
هر کجا برقع ظهور گشود | جز به آرایش کمال نبود
آنچه پرداخت سحر مطلق داشت | هرچه جوشاند رنگ حیرت کاشت
اگر از قطره‌ئی گشود نقاب | بحر را در برش نشاند بآب
ور همه ذره‌ئی بعرض آورد | آفتابی محاط عرضش کرد
مقصدش آنکه رنگها چینند | باغ خود را بچشم گل بینند
از جهان لطیف طوفانش | ریخت بر دستگاه امکانش
از رموز خفا نمایش جست | پرده برداشت از جماد نخست
جوهر آب و آتش چالاک | که نهان داشت در طبیعت خاک
بنمود بهار علم رساند | ورق دفتر خفا گرداند
هر کجا این بخار میجوشد | آب آتش سوار میجوشد
آب کیفیت جلای شعور | آتش آئینهٔ تعین نور
همه سرمایهٔ جمال و جلال | همه پیرایهٔ ظهور کمال
خاک بنیاد آب تخمیرش | رنگ آتش عروج تعمیرش
پس بخارات بی حرارت نیست | همچو معنی که بی عبارت نیست
آن هوا بر ظهور رو آورد | معنی راز در نمو آورد
قلم صنع تا ز چنگ کشید | نقش آتش بشکل رنگ کشید
هر کجا آتشی نمایان است | بی تکلف هوا شر دامان است
آنقدر ها نکرد دامانی | که کند شعله اش پرافشانی
قلت مایهٔ بخار آنجا | گشت در وقت آشکار آنجا
زین قبل هر چه در ظهور آورد | نار را در لباس نور آورد
رنگها جمع گشت و بال نزد | بهر پرواز شوق فال نزد
چهره پرداخت آتش بی دود | لیک گرمیش بی نقاب نبود
رنگ آئنهٔ اثر گردید | لعل و یاقوت جلوه گر گردید
زین بهار آنچه نیمرنگ افتاد | عرض جنس عقیق و مرجان داد
شوخی اینجا حیا بچنگ آمد | که بر نگینیش در رنگ آمد
رنگ فیروزه وز مرد آن | داد از خامی مزاج نشان

یعنی اینجا بمعرض تب و تاب   دود برروی شعله گشت نقاب
گرچه شوقش ز پرده بیرون راند   سرگرانی بطبع آتش ماند
چون گرفت از عیار آب حساب   همچنان داشت چهره محو حجاب
اثری از حیا فتاد برون   عرقی کرد و نم نداد برون
گشت روشن جمال این اسرار   از جلای طبیعت احجار
صورت را ز آهن و جندل   نیست بی آب چون زنی صقیل
موج اینجا عیان بقدر جلاست   لیک چون وارسی سراب نماست
آب رنگ نمش بها نکرد   جز صفا موجی آشکار نکرد
شعله وموج تا عیان نشود   آب و آتش جنون عنان نشود
زین تجلی حقیقت انشائی   نیست پیش از ظهور ایمائی
میدمد نار و شعله برپا نیست   میزند موج و آب پیدا نیست
نشهٔ مستعد ساز علوم   ماند اینجاز خلق نامفهوم
نقش این لوح روشنست سیاه   لیک بر غافلان تیره نگاه
هر که تمییز این صور دارد   عالم راز در نظر دارد
هر که از سرمهٔ یقین بیناست   نور خورشیدش از سحر پیداست
پس بطبع معادن آن حرکات   مختفی ماند چون حقیقت ذات
خاصیت در بساط غنا   داده آئینهٔ خیال جلا
شمع را زش برون نمی تابد   مگرش نور علم دریابد
چون ز طبع جماد سر نکشید   عقل روح طبیعتش نامید
که هوائیست بی نقاب آنجا   تا تعین درد حجاب آنجا
اولین نشهٔ حقیقت جسم   بهمین اعتبار یافته اسم
سنگ جسم است لیک درحرکات   ضعف بر شوخیش نداده برات
جامدی معنی ز مینگیر یست   که سر و برگ عجز تعمیر یست
هر چه درکارگاه آثار است   درخورشکل قدرت اظهار است
سنگ شکل کمال ساز نکرد   در افشای علم باز نکرد
پا کجا تا کند قدم سائی   دست کو تا رسد بگیرائی
صورت چشم و گوش می باید   تا سمیع و بصیر بنماید

حسن معنی ز لفظ جلوه گر است   نغمه در خورد ساز پرده در است
امهات صفات و اسمائی   دارد اینجا به پرده پیدائی
از علیم و بصیر و حی و سمیع   نیست محرم مگر شعور بدیع
وز کلیم و مرید و حکم قدیر   عقل تام است مشعر تعبیر
میکشد عالم حقیقت راز   از صداهای کوه این آواز
کای حریفان بفرع می‌پوئید   اصل اینجاست هر چه میگوئید
نشئهٔ اعتبار دید و شنید   همدرین نشه می توان فهمید
لب و کام وزبان حلق اینجاست   لیک فهم رموز جمع کراست
زین مکان تا یقین شود مکشوف   برمساس است علمها موقوف
هیأت کوه از مساس صدا   ناله بسته است بر همه اعضا
ز آنکه اعضا درین مقام یکیست   خم و مینا شراب و جام یکیست
فرق نگرفته اعتبار حواس   همه پوشیده خویش را بمساس
کوه کز خامشی بلند آواست   گرصدا دارد از همه اعضاست
گر چه شور نفس نهان دارد   لیک سر تا قدم زبان دارد
خامشان یک قلم زبان دل اند   گرهٔ رشتهٔ فغان دل اند
بی تکلف خموشی انجمنست   مرکز صد هزار علم و فنست
ساز کهسار هر کجا پیداست   دمکشش جوهر لطیف هواست
گر نه اینجاست علم شخص اثر   از صدا کوه را که کرد خبر
درس تکرار ناشنیده خطاست   بی‌سوالی جواب کوه کجاست
نیست وقف تصنع آوازش   هر چه بشنید میدهد بازش
چشم و گوش زبانش همرازاست   که یکی صد هزار آوازاست
فطرتش اینقدر گرفته حساب   که سوال است تشنه کام جواب
نشد اما تصرفش کامل   جز برد عبارت سایل
زین ادا نزد هر که با خبر است   رمز سمع و کلام پرده در است
سنگ چون از جلا گرفت اثر   جذب تمثال میکند ز صور
قدرتست این نه ناتوانائی   تا بفهمی رموز اسمائی
چشم روشن درینمقام جلاست   روغن این چراغ جهد صفاست

این زمان درسراد ق نا موس
شمع دارد طبیعت فانوس

چشم بینا ست چون رسد بجلا
گوش باز است چون دهند صدا

همه تن گوش و سر بسر دیدن
جمله هوش و تمام فهمیدن

منقسم نیست شکلها اینجا
تا نماید دوئی جدا اینجا

چهره پرداز عالم اجمال
بست نقش تامای بخیال

منعکس گشت عالم اسرار
کاینجهان بر مثال یافت قرار

همه پیدا ولی بفهم بشر
جمله روشن ولی بسعی نظر

نور معنی گرت نقاب دراست
علم کلی دلیل این صور است

علم هر جا نمود نشو و نما
نفسش پوست بود و مغز هوا

در مقامی که نیست راه نفس
خامشی حرف سرمه دارد و بس

روح جائی که پر گشا نشود
جسم با حرکت آشنا نشود

تافت برخویش علم وحیران ماند
چه سبق بود کز بیان برخواند

آن هوا کاین زمان خفا دارد
نبض این جمله علمها دارد

بر خیالات نور و نار مپیچ
مدرک اینجا هو است و یگر هیچ

عرض کیفیت اسرار جماد ❁ که مجازش زحقیقت چه گشاد

ای هوا منشاء خیالاتت
نفس آئینه دار حالاتت

غافل از عالم جماد مباش
که نهانها درین محل شده فاش

زین تعین که وقف احجاراست
جوش اسرار علم بسیار است

سیر اشکال اگرهوای کسی است
خفت وثقل وطول وعرض بسی است

آنچه زینهـا به پرده مکشوف است
اکثری برخواص موقوف است

با وجود جوارح مفقود
موجها میزند خواص وجود

گر بیانی ببر گک و ساز رسد
علم معنی با متیاز رسد

ظاهر است اینکه در قلمرو هوش
ساز علم است اعتبار خروش

هست در مکتب ظهور انام
صاحب علم خاص و باقی عام

هر کجا حکم خاصی وعامی است
آن خواص وعوام رانامی است

جهل عام است در طبیعت سنگ
که نصیبی ندارد از فرهنگ

نه ز رنگیست گاهر و شی اثر
نه ز تابیست آبیار نظر

علتش اینکه در یقین و گمان
حرکتی از هواش نیست عیان

تا بتحریک آن حقیقت فرد
آب و رنگی بجلوه می‌آورد

صفحه اینجا فسردگی رقم است
نقش قدرت هنوز در عدم است

نام خاص حجر فلزات است
که ز انوار علمش آیات است

اعتبار فلز در این کهسار
سبق قدر برده بر احجار

زینجهت امتیاز سیم و زر است
که ز اقبال علم شان نظر است

ذهب از معنی است نشه پذیر
خاصه در اعتبار اسم بصیر

گر ز خاصیتش خبر گیری
بهرهٔ قوت بصر گیری

ور گماری نظر بر افعالش
بهزار آبروست اقبالش

سیم دارد بپرده قوت دل
رفع حاجات و حل هر مشکل

از زر و سیم نزد اهل نظر
نیست پنهان خواص شمس و قمر

همچنان روشن از ظهور حدید
اعتبارات نفع و (بأس شدید)

از خواص است بی گمان وقیاس
قدرت سرب غالب الماس

زین نسق در جواهر احجار
علم دارد ظهور بی تکرار

چون زمرد کفیل رفع سموم
لعل و یاقوت بر غنا مقسوم

کرده گل از تجارب تحقیق
مانع برق و سیل یشب و عقیق

میفزاید ز اقتضای اثر
حجر سرمه نیز نور بصر

توتیا راست هم برین تأثیر
بمددگاری نظر توفیر

هر یک اینجا برنگی از آثار
میدهد عرض جوهر اسرار

گشته در عالم ظهور عیان
بلباس خواص قدرت شان

اثر قدرت اند خاصیات
بیخبر نگذری از این درجات

اولین نشهء ظهور اینجاست
ابجد درسگاه نور اینجاست

از شررهای سنگ این کهسار
مختفی نیست چشمک انوار

آنچه گوشت ز دور می‌شنود
به که با بینشت قریب شود

میکند آنچه در خیال تو گرد
این زمان بایدت تماشا کرد

(گنت کنز آ) شنیده ئی اما   نیستی بر حقیقتش بینا
آن نوا آشکار ازین ساز است   در (احببت) زین مکان باز است
عشق را کاین علم فراشتن است   تخم اقبال علم کاشتن است
تا بدانند محرمان ظهور   منشاء آن حقایق مستور
پس ارادت باسم حب بالید   که طلب مایل یقین گردید
جز محبت چه وانگارد عشق   تا از آن پرده سر برآرد عشق
اینک آثار کاف و نون ازل   که ز حرفش دمیده حکم عمل
علم مطلق در طلب واکرد   اول اسرار عشق پیدا کرد
یعنی اینجا نقاب شوق درید   میل آهن ربا بجذب حدید
قدرت افشای معنیی دارد   کاین کشش در ظهور می آرد
نه حدید است پیش خود مختار   که بجذب وفا بود خوددار
نه در آهن ربا تغافل ناز   که بر آهن درش نگردد باز
آن بجذب اختیار داده ز دست   این بتسلیم ناتوانی مست
صنعت اقتدار (کن فیکون)   همه را رانده ز اختیار برون
در جنون زار عشق علمی هست   که بفهمش کسی ندارد دست
گنج چون مهر بی نشان واکرد   انقسام جواهر انشا کرد
همچنان کاتحاد الفت کاشت   دستگاه مباینت هم داشت
حسن هر جا دمید جام بدست   سرگران تغافلی هم هست
آن نه غیریت است اسرار یست   عشق را با خیال خود کاریست
زیبق و آتش این زمان غیر است   حکم شان حکم کعبه و دیر است
چون تمیز دوئی بعرض آمد   بر مزاج احتیاط فرض آمد
کز خلاف دوئی بپرهیزد   یعنی از انقلاب بگریزد
جوهرش تا نسوزد از تب و تاب   رخت از آتش به رم کشد سیماب
علم آگاه میکند اینجا   کای طبیعت ز اضطراب برا
زندگی اینقدر ندارد تاب   که توان برد رنج آتش و آب
سعی قدرت در این صف پیداست   که بحفظ وجود چاره نماست
پس بطبع جماد افسرده   نتوان بست تهمت مرده

این اثرهای آگهی درجات نیست بیدستگاه ساز حیات
علم اینجا نمود رفع حجات اول از آهن آخر از سیماب
مینماید تمیز حکم نزاع در دوامر مغایرت اوضاع
عقل کز آگهی قلم برداشت بغض و حب نام این صفات نگاشت
انس و وحشت ودیعت ازلیست جوهر این صفات لم یزلیست

بعد ترکیب جماد است نبات ✿ که نموده است برین جلوه برات

حکمت ایجاد عالم من وما یعنی آن جوهر لطیف هوا
دم دیگر نفس بقدرت راند صبح هنگامهٔ نبات دماند
شوق گردید آبیار نمو موج زد بحر بیکنار نمو
حکم اسما درین تجلی زار داد پیش از جماد عرض بهار
ضبط انفاس بال جهد گشاد شوخی رنگ و بو برون افتاد
ذوق کیفیت غنودن رفت وقت خواب از نظر گشودن رفت
کرد افسردن از طبیعت رم مژه واری نگه گشود قدم
گشت اینجا از آن ره تاریک شمع مقصد بروشنی نزدیک
این زمان سحر میطراز دعشق علم نازمیفزاز دعشق
گر می سعی آن بخار کنون خوراند بر شعلهٔ صعود فسون
خامه فطرت یقین تقریر کرد روح نباتیش تحریر
معنی بی نشان درین ترکیب اندکی باعبارت است قریب
که درین معرض از جهان خفا گام رستن زده است رنگ هوا
حسن قدرت نقاب برزده است محشر ازجیب عجز سر زده است
ریشهٔ ناتوان درین عالم می شگافد دماغ سنگ از هم
دانه ئی تا شود نمو مایل سر برون میکشد ز صدمن گل
وقف هر برگ صد هزار آثار بار هر ریشه عالمی اسرار
بظهور خواص نفع و ضرر قدرت آئینه شاخ تا بثمر
گر همه نیم گام ره سیر است ریشه را بر خرام خود نظر است

همه سو امتیاز شمع نمود   همه جا روشن احتیاط وجود
خواه در باغ و خواه در بیشه   سوی آتش نمیدود ریشه
لیک هر جاست آب مایل اوست   بیقرار تلاش حاصل اوست
احتراز از رجوع آتش و آب   نیست بی دانش خطا و صواب
قدرت و اختیار فطرت شان   ظاهر است از تمیز سود و زیان
زین مراتب چمن طراز جهات   رنگها چیده در مزاج نبات
زان ارادت که علم مایل اوست   شش جهت گلفروش باغ نموست
با وجود تعین مجمل   بر مفصل شده است علم ازل
گرچه لیلی ره نظر زده است   تا ز دامان خیمه برزده است
دارد اکنون ز قد کشید نها   روزن خیمه چشمک لیلا
تا رود دودی که در دل کهسار   لعل و یاقوت کرده بود بخار
برق زد از مزاج لاله و گل   جلوه گر شد ز سبزه و سنبل
نونهالان طرب ایاغ شدند   رنگ و بوها چمن دماغ شدند
نرگستان بخامهٔ تقریر   داد پرداز دستگاه بصیر
نه همین نرگس این بها آورد   هر گل آئینه‌ئی ببار آورد
لاله هم طرح بینشی انداخت   چشم وا کرد و مردمک پرداخت
تا مهیا کند سمیع آغوش   پنبهٔ غنچه برگرفت از گوش
هر گلی را که فهم چشم انگاشت   صورت گوش نیز دربرداشت
همچنان وانمود علم نهان   در همان چشم و گوش جوش زبان
هر یکی را در اشتراک صفات   شد نمودار مجمل آیات
زانکه فرق و تفاوت اعضا   آنقدر نیست فرد فرد اینجا
چون مقامات حس معین نیست   جلوه جز مشترک مبرهن نیست
اعتبارات باهم اند هنوز   رم و تمکین فراهم اند هنوز
تا کلام آید از حجاب برون   کند افشای راز کن فیکون
حی نفس بر جهات دهر دمید   کاروانهای بوی گل جوشید
ریشه‌ها کرد لب گشودن ساز   سبزه‌ها شد زبان حرف آغاز
غنچه‌ها یک قلم دهن گشتند   صورت چشمهٔ سخن گشتند

از ریاحین خامشی پیغام
بنفس آمد اهتزاز کلام

رنگ و بوئی کزین چمن بالید
کرد بر شوخی بیان تاکید

تا رساند حکم نشو و نما
بصدای شگفتن گلها

صبح نازشگوفه جولان کرد
عالم اعتبار طوفان کرد

هر طرف شکلها معاینه شد
دست و پا و جوارح آینه شد

نخل قامت با قدار کشید
شاخها دست بر هوا یازید

صورت دست و پا وچشم وزبان
همه زین جلوه سر کشیده عیان

لیک تصویر کامل اینجا نیست
جز هیولی ز شخص پیدا نیست

جوف پیدا نشد درین اعضا
تا نماید تصرفات هوا

هرچه زین صورت و شمایل رست
باد در دست و پای در گل رست

دست خالی چه می بجام کند
پای در گل چه سان خرام کند

سعی دست تهی درین گلزار
مگر آتش زند بخود چو چنار

پای معذور در خرام خجل
چکند جز فرو شدن در گل

بعضی از دود دل شدند کباب
بعضی از شرم ساختند به آب

این اثرهای شرم آگاهیست
گرچه درساز جهد کوتاهیست

طبع ما را بمکتب عالم
علم آسان نداده دست بهم

رفع جهل وحصول دانش ما
پایها چیده تا به نشو و نما

درجات جهان آگاهی
بخیالات نشمری واهی

مانع راه هوش بسیار است
حایل چشم و گوش بسیار است

مژه از پیش چشم برداریم
تا نگاهی با نجمن آریم

پنبه از گوش بر کشد اقبال
تا بحرفی رسد تمیز خیال

جهد چندین خراش میکارد
تا ز آئینه زنگ بر دارد

گرچه اینجا ز سبزه تا بنهال
باز کرده است آگهی پروبال

بارور نخلها بعلم تر اند
که ز تنبیه قابل اثر اند

یعنی آنجا ز دستگاه حواس
حافظه دارد اشتراک مساس

هر که بیش است برگ عرفانش
می شمارد خرد ز خاصانش

ذی خرد را بفهم دوراندیش
هر قدر علم بیش عبرت بیش

نخلها کاین سبق شناخته اند　　از نباتات پیش تاخته اند
عبرتی در مزاج شان ساریست　　انتباهی بطبع شان جاریست
هر کجا نخلی از ثمر دادن　　چید ناگه تغافلش دامن
مدد احسان طبع میوه رسان　　جز ره آثار نخل کرد عیان
چون بزخم تبر کنی تاکید　　وز خراشی رسانیش تهدید
با طاعت سرش فرود آید　　بارش از غیب در نمود آید
پس بهر سال بیشتر از بیش　　ثمر افشان شود بموسم خویش
طینت خلق باوجود کرم　　نیست بی اعتبار خست هم
روشنست این دم از طبیعت خلق　　جز ره و مد سخا و خست خلق
بیوقوع عوارض و عرضی　　دارد این وصف صحت و مرضی
آنکه ایثار خاص طینت اوست　　شیوهٔ بخل ضعف صحت اوست
رنج بیماری صریح این است　　سکتهٔ فطرت صحیح این است
صورت این حقیقت مستور　　صد ره آمد با متحان شعور
طرفه تر اینکه گاه زخم زدن　　وجه تنبیه آن کنی روشن
یا کسی دیگرش ضمان گردد　　باعث مهلت وامان گردد
که اگر بعد این ثمر ندهد　　سر و بن جز باین تبر ندهد
بی گمان آن درخت ازین تهدید　　میکند فهم مدعای وعید
تا ز اسباب و شرط آزارش　　نکنی از سخن خبردارش
گر همه شاخ و برگ او ببری　　از نهال امید بر نخوری
در مزاج نبات بی کم و کاست　　معنی سمع ازین صفت پیداست
حافظه تا کجاست همدوشش　　که نگردد سخن فراموشش
هست اینجا بفهم معنی دال　　انفعال دنائت افعال
آگهی بیش ازین چه می باشد　　اینقدر پیش بین که می باشد
اکثری از کبار تجربه کار　　می نمایند دعوت اشجار
که فلان روز یا فلان ساعت　　از تو داریم ریشهٔ حاجت
تا بکار فلان مرض آید　　یا فلان کار بسته بگشاید
چون بوقت طلب کنند رجوع　　ثمر کام شان رسد بوقوع

هر چه گیرند برگ یا بارش ‌ ‌ ‌ گل کند آن خواص از آثارش
پس بهین شیوهٔ ظهور سخاست ‌ ‌ ‌ که ز اشجار بارور پیداست
در ظهور صفات اسم سمیع ‌ ‌ ‌ روشنست این صفت بفهم بدیع
تا ز رمز حیا شوی محرم ‌ ‌ ‌ مگذر از فهم پنجهٔ مریم
کان تحیر نهال شرم نشان ‌ ‌ ‌ همه چشم است و سر بسر مژگان
گر نظر سویش افگنی از دور ‌ ‌ ‌ خویش را دزدد و کند مستور
برگ برگش ز سایهٔ اغیار ‌ ‌ ‌ چون مژه بر نگه تند ناچار
بیگمان معنی بصیر اینجاست ‌ ‌ ‌ که سراپاش پرده دار حیاست
حاصل الامر در جهان نبات ‌ ‌ ‌ علم دارد هزار رنگ آیات
فهم ما تا کجا کند طوفان ‌ ‌ ‌ کاین علوم آورد بضبط بیان

جلوهٔ کارگهٔ حیوانات ✻ جوش هنگامهٔ اسما و صفات

ای محیط تموج اشکال ‌ ‌ ‌ جلوه پنهان نماند چشم بمال
کان بخار آخر از کمال علو ‌ ‌ ‌ کرد بر جوش اقتدار غلو
علم علم پا بگل نگذاشت ‌ ‌ ‌ عالمی را بدوش خود برداشت
شوق بر جست از تن آسانی ‌ ‌ ‌ پر گشا گشت روح حیوانی
وضع آئینهٔ هیولائی ‌ ‌ ‌ بر صور ریخت جوش پیدائی
اسمها کسوت صفت پوشید ‌ ‌ ‌ معنی خلوت انجمن گردید
نقبها زد بکنج استعداد ‌ ‌ ‌ عضوهای رئیسه کرد ایجاد
در رگ و پی دوید سعی هوا ‌ ‌ ‌ بستگی جوف شد ز سر تا پا
هر رگی جویبار خون گردید ‌ ‌ ‌ جاده پرداز چندوچون گردید
گشت در کشور تعین باز ‌ ‌ ‌ کوچه های خرام شاهد راز
هر طرف طرح غرفه‌ئی انداخت ‌ ‌ ‌ در خور غرفه سر ز جیب افراخت
کرد آرایش غرایف عام ‌ ‌ ‌ چشمک ناز از انبساط مسام
تا نفس وجدی از طپش گیرد ‌ ‌ ‌ شوق معیار پرورش گیرد
جوف امعاش با گلو پیوست ‌ ‌ ‌ معبر اکل و شرب صورت بست
حسن طوفان بیجابی کرد ‌ ‌ ‌ جوش انوار آفتابی کرد
قطرهٔ خونی گره ز دو دل ریخت ‌ ‌ ‌ غازه شد جمع کاین شمایل ریخت
دو جهان رنگ در کفی خون بست ‌ ‌ ‌ فهم کن فطرت این چه مضمون بست

این همان آتشست کز گل و سنگ | جلوه گر بود در طبیعت رنگ
از فسردن گذشت تا بان شد | پوشش از برفگند عریان شد
این زمان اخگریست حل گشته | اشک شمعی بخون بدل گشته
آتش و آب صلح کرده بهم | داده پرواز محفل عالم
تا فروزد ببزم علم چراغ | کرده روشن فتیله ئی ز دماغ
ظاهرش نور مجمع ناسوت | باطن اسرار خلوت لاهوت
جبروتش تف بخار خیال | ملکوتش نقاب پردهٔ حال
لمعهٔ آن فتیله از تابش | روغن آن طراوت آبش
حیرت است اینکه با همه تاکید | شعله اش را کسی بچشم ندید
مگر از فهم انعکاس حواس | علم از نور آن گرفت قیاس
در نهانخانهٔ حقیقت هوش | آفتابست این چراغ خموش
تا فروزان بود جهانتابست | رونق افزای بزم اسبابست
چون بخاموشیش عنان گردید | انجمنها بداغ خود پوشید
غیرت بینش است و حیرت هوش | بنفس گرم و بی نفس خاموش
تا چراغ نفس خموش نشد | محرم این فتیله هوش نشد
بارها خورده از وسیلهٔ او | امتحان غوطه در فتیلهٔ او
آخر کار از ان خیال لگن | غیر ازین معنیی نشد روشن
که سر رشتهٔ چراغ دماغ | نیست بیصورت سیاهی داغ
گشت هرگه تاملش آگاه | یک سر آن فتیله دید سیاه
اینکه چشمش چراغ انجمنست | زان چراغش فتیله در دهنست
خانهٔ چشم تا چراغ آورد | روشنی از تف دماغ آورد
پوستش ظاهر از نگاه بس است | روزن مردمک گواه بس است
نور دل کز دماغ تافته است | کم کسی آشکار یافته است
من بساط شعور پردازم | رمز این شمع روشنت سازم
هوش اگر محرم گریبان است | پر عیان است آنچه پنهان است
میشود این چراغ بی تاویل | نور خود را بنور خویش دلیل
ای نگاهت بنور دل نزدیک | چشم بر بند در شب تاریک

پس بر آن تیرگی شعور گمار
سیر کن جوش عالم انوار

هر قدر در شکنجهٔ مژگان
گردش چشم را دهی جولان

نوری از پرده موج زن یابی
برق اسرار ذوالمنن یابی

در چنین حال تیرگی آیات
که سیاهی فرو گرفته جهات

این فروغ از چه شمع می‌تابد
مفت هوشست هرچه دریابد

جوش معنیست این عبارت نیست
آفتاب است استعارت نیست

همچنان شور عالم اسما
بسته در گنبد دماغ صدا

آن هوا گرچه برجهان زده است
بیشتر بر همین مکان زده است

هوش اگر مایل شهود شود
تا نواهای ساز دل شنود

بسر انگشت گوش خود بفشار
شیشه بشکن بدامن کهسار

هر بن مو کنون بکسوت خون
آب و آتش‌زده است جوش جنون

متجلیست زین طلسم بدیع
در درون و برون بصیر و سمیع

جوش سمع و بصر درین هیکل
می‌نماید که ای بفهم مثل

غیر گوش از سمیع برهان نیست
چشم دیدی بصیر پنهان نیست

در نوای بلند و پست مقام
موج زن ساز دستگاه کلام

که تماشا کن آنطرف ز قیاس
شور هنگامه سازی انفاس

حی دراینجا محیط پیش و پسست
هر طرف وارسی همین نفس است

آن هوا را فزوده در همه چیز
ز آتش و آب آب و رنگ تمیز

هر کجا آب و آتشی پیدا است
بر زخش چون نظر کنند هوا ست

تا شود جامع کمال عیان
داده خود را میان جمع نشان

چون نفس در بلندی و پستی
عدم آنسوست اینسوش هستی

هر کجا بی‌نفس شود اجسام
در مزاجش زخون نیابی نام

چون هوا گشت بی‌نشان آهنگ
نه در آبست و نی در آتش رنگ

پس هوا اینقدر جنون دارد
در مزاج لطیف خون دارد

در بغل دارد این گل بیرنگ
چون نسیم بهار عالم رنگ

رنگ علم هو است خون ببدن
که هوس در خیال اوست چمن

ناخن و مو که خون درآنجا نیست
هیچ چیزش ز علم پیدا نیست

گر تو داری زرمز بیچون علم   روح باد است و باد خون خون علم
زان کف خون که صورت دل بست   مرکز علم و فن کلاه شکست
تا فت خورشید و ذره زد جامش   جوش زد بحر و قطره شد نامش
بصعود بخار پردهٔ دل   شور را سما فکند در ساحل
ساحل این محیط بود دماغ   کز گهرهای راز داد سراغ
چون شکوه دماغ پیدا کرد   دستگاه حواس پیدا کرد
تا مبرهن شود ز ساز حواس   مقصد پر فشانی انفاس
شانه طرح کمند بر چین داد   داد صیادی ریاحین داد
چشم بی پرده دید هر چه بدید   گوش بی شبهه یافت آنچه شنید
ذائقه لذتش معاینه شد   لامسه گرم و سردش آینه شد
حافظه بر صور ثبات گماشت   فکر اعلام بی نشان برداشت
چشمه سار خیال جاری شد   وهم موج شعله کاری شد
جوهر مشترک گشود کنون   غرفهٔ منظر ظهور و بطون
هر یکی در مقام قابل خویش   زان هویدا شد تمیز حاصل خویش
صور کامل جهان حیات   شد درین صفحه رنگ بست ثبات
چهره پرداز شبههٔ اسما   داد آئینهٔ یقین بجلا
سر مخفی ز پرده پیدا شد   معنی مبهم آشکارا شد
سعی پا تا قدم بعزم گماشت   حرکات ارادی آینه داشت
هر کجا کوشش آستین مالید   عالمی زیر دست قدرت دید
قوت دست و پا وسمع و بصر   شد فراهم بکارگاه صور
آگهی مست کرو فر گردید   علم بر دستگاه خود نازید
تا نشد گل چمن طراز نمود   رنگ تحقیق شبهه مایل بود
شکلها چون کشید سر بملا   حکم افعال گشت چهره گشا
پس ظهور جهان کون و فساد   در خور شکل دارد استعداد
هرچه آثار خلق و افعال است   بی نقاب از نقاب اشکال است
این زمان از تمیز سود و زیان   وحشت و انس خلق شد تابان
هر یکی را بوسعت مقدور   حفظ جمعیت اوفتاد ضرور

عجز تسلیم و قوت غضبی   گشت سرمایهٔ امان طلبی
حکم شهوانی از طریق وفاق   داد عرض حقیقت خلاق
گرد رنگ وفا بها را اینجا   شد ربوبیت آشکارا اینجا
نیک و بد یکقلم ترحم کیش   بر درش مایل نتایج خویش
مقتضیات خلق ظلمت و نور   زد بچندین کمال فال ظهور
همه را اینجاست با هزار اسلوب   جوش بحر مکاشفات غیوب
در وحوش از صدای کلب و شغال   پر صریحست صورت احوال
در طیور از نوای زاغ و زغن   پرگشا واقعات سر و علن
همچنان حرف و صوت ذی انفاس   زین حقیقت گرفتن است قیاس
تا کجا پر زند خیال دقیق   اینقدر بس اشارهٔ تحقیق
بر نوائی که وارسی زین ساز   علم بی پرده میدهد آواز
چون نبا شد بعالم اظهار   واشگاف ضمایر اسرار
کاولین حرف درسگاه کلام   زین تعین رسانده است پیام
همه زان انجمن قدم زده اند   جام افشای کیف و کم زده اند
خیر و شر زمانه بسیار است   که ز آوازشان نمودار است
لیک در قدرت تدارک شر   نیست تدبیرشان کفیل اثر
مگر انسان بفهم راه برد   تا بتدبیر آن پناه برد
اینکه بیتاب عرض اسرارند   حرکات طبیعی دارند
تو در اینجا گمان فهم مبر   ساز را از نوا کجاست خبر
زخمه اش بیقراری نفس است   مطربش علم بی نیاز بس است
فهم او را کسی نشد انباز   که چه دارد بپردهٔ آواز
با وجود مراتب منظور   نیست این شکل هم تهی ز قصور

ساز عقل و جنون سواد همه   غافل از مبدأ و معاد همه
هوشها اکل و شرب مایل و بس   خور و خواب آیت فضایل و بس
وقت تدبیر جوع سعی قدم   جهد پروانهٔ پری شکم
با عصا جوی دستگاه قیام   دست یکسر شریک پا بخرام
بم و زیر صدا همه موجود   لیک ساز مخارجش مفقود

با چنین جوهر صفات عیان | صورت اعتدال جمله نهان
چیست تصویر اعتدال ظهور | شکل انسان بهیأت دستور

وصف انسان که چو شکلش بالید* خاتم دفتر حکمت گردید

ای ظهور کمال علم خطاب | این چه شکل است اندکی دریاب
کز مقامات حکمت ازلی | وز اثرهای حکم لم یزلی
خامه صنع گرده سازی داشت | با هیولی خیال بازی داشت
از موالید هرچه گشت رقم | بود مشق عبارت آدم
حکمت این است آن نقوش خیال | شخص اینجاست ما بقی تمثال
گر سپیدی و گر سیاهی بود | همه مغشوش این کماهی بود
علمها گرچه ناشی از بدنند | وز همین بحر جمله موج زنند
لیک تا ربط اعتدالش نیست | موجی ار گوهر کمالش نیست
در همین جا کشید کلک قدیم | نقش تحقیق (احسن التقویم)
هوش اگر محرم ودادناست | چشم واکن که چشم باز اینجاست
خواه علم است و خواه حسن عمل | هست موضوع این شگرف محل
آنچه از علم راز می‌گفتم | چون باینجا رسیدم آشفتم
بر زبان نام آدمم آمد | در نظر هردو عالمم آمد
شکل انسان ز وضع موزونی | کرد در چشم هوش گردونی
هر بن مویم این دم از شوری | میکند طرح موسی و طوری
تا نفس میکشم درین منظر | میدرد صد مسیح جیب سحر
زین کف خاک از دو عالم بیش | اعتدال حقیقی آمد پیش
وضع بی اعتدالی امکان | از محیط یقین گزیده کران
هر کجا اعتدال جلوه‌گر است | کف و موج و محیط یک گهر است
این حقیقت دمی که پرده گشود | هیچ شی نقش خارجش ننمود
هیچکس را مسلم انسانی | نیست در جلوه زار امکانی
تا نه بیند که هرچه هست منم | آنچه دارد بلند و پست منم

علم انسان ز خاک تا افلاک   بستهٔ غیب و شهود بر فتراک
اوج عنقاش تا بمور و مگس   صید یک حلقهٔ کمند نفس
این نفس آخر آن هواست که دوش   در عقول و نفوس میزد جوش
ایند م اسرار واجب و ممکن   دارد انشای ظاهر و باطن
معنی ایجاد امر و نهی کلام   قدرت آغاز کن فکان انجام
نور علم مفصل و مجمل   جمع ماضی و حال و مستقبل
جوهر مقصد خواص حروف   معنی لفظ فهم و اصل وقوف
در ارادت بحکم تدبیرش   قدرت صد شکست و تعمیرش
ظاهر از نشئهٔ قدیر و مرید   (یفعل ما یشاء و حکم یرید)
نفس از حرف بی نشان مضمون   کوس قدرت خروش کن فیکون
حکم علم و عیان ظلمت و نور   بخیالش بها نه جوی ظهور
تا لب از دل سخن نکرده خرام   به ابد از ازل رسانده پیام
مژده باز مجمع آفاق   چشم پوشیده خلوت اطلاق
وقف بیدار یش حضور صمد   خوابش آرایش کنار احد
قطرتش را ز ظرف عرفان جوش   نه فلک طفل دایهٔ آغوش
نگهش را ز شوق گردون تاز   بر عقول و نفوس مجمل ناز
تا کلامش لبی بحرف گشود   غیب گردید گلفروش شهود
دهنش تا زد از تبسم جوش   صبح باغ عدم گشود آغوش
خبر از رمز بد و فطرت داد   مبدأ اینجا نبود غیر معاد
دارد این دستگاه رعنائی   از جمادات ظاهر آرائی
طرز حلم از وقار تمکین فال   برده کهسار را باوج کمال
سنگ بر مسند تمکن جاه   از گران قدریش شکسته کلاه
از نباتش نموی جسمانی   معرفت کار باغ روحانی
بصفات عطوفت و آثار   ثمر افشان فواید اشجار
باغ رحمت نسایم اخلاق   عرق شرمش آبیار وفاق
از حواسش بمعرض احساس   یافت حیوان عروج حس و قیاس
بصر از رنگ با بهار اقرب   سمع از آواز عبد محرم رب

آن یکی از گشودن مژگان — وا شگاف حقایق اعیان

این دگر از توجه من و ما — لوح تصویر عالم اسما

شامه را بی حجاب فهمیدن — یوسف از بوی پیرهن دیدن

ذائقه بی تأمل فکرت — محو مادام ز لذت نعمت

در همین پیکر کمال آئین — شاهدان عناصر آینه بین

آتش الفت بهار خون گرمی — آب مواج شفقت و نرمی

باد سنجیدهٔ بیان و خطاب — خاک مربوط قعدهٔ آداب

عضو عضوش زجوش علم قدم — بستهٔ آئینه در مقابل هم

رنگ کیفیت سمیع و بصیر — چهره پرداز هم باین تصویر

چشم اینجا بفهم گوش رسید — گوش اینجا رموز چشم شنید

در همین کارگاه حق تمثال — صنع و صانع بهم رسانده کمال

کرم وجود و رحمت و غفران — جز درین انجمن که داد نشان

خور و خواب و لباس و الفت و رم — همه اینجا بساط چیده بهم

زین جوارح بصد جهان حرکات — نیست پیدا مگر تعین ذات

در حواس آنکه می فشاند بال — جز نفس چیست موجد اشکال

ور معطل شود حواس بخواب — در مزاج نفس گم است حساب

همه در خواب و آن هوا بیدار — جمله بیکار محض و او درکار

صورت حق کنون نماینه است — خلق الله آدم آینه است

دهر بی این ظهور خامی داشت — وضع دوران ناتمامی داشت

چرخ سرگشته در هزار ادوار — دید آنجا بهم خط پرکار

پختگیها بجز تمامی نیست — ناتمامی بغیر خامی نیست

چون ازین شکل درس معنی خواند — خامی نقش اعتبار نماند

این جسد هر کجا بخار گرفت
قدرت آئینه در کنار گرفت

صفت رابطهٔ جان و جسد ☆ که گسستن نتوان تا بهابد

ای حقایق در همین معرفت — ذات تحقیق جو هر صفت
جسم اصلی همین کف خاکست — که محیط رموز افلاکست
مرجع خلق و منبع اشکال — مرکز علم و مصدر اعمال
نقشبند هوا درین پرده — عالمی را بصورت آورده
خاصه در وضع جسم انسانی — که بر آن ختم شد خداوندی
روح حیوانی و نبات و جماد — نظر اینجا بعالم خویش گشاد
نیست این شخص علم نشو و نما — جز فراهم رسیدن اشیا
تا باین هیأت آشکار نشد — با حقیقت کسی دچار نشد
جزو آنجا که خویش را کل کرد — بهمین شکل معنوی گل کرد
اکل وشرب و حوایج مرغوب — دارد اینجا کمال خود مطلوب
پرفشانست سعی آن ارواح — تا رسد در سواد این اشباح
وانمود آن هوا زصنع کمال — در یک آئینه صد جهان تمثال
هر که زین شکل رنگ اسما دید — سیرگاه خواص اشیا دید
همه درین خانه دیدنست عیان — دستگاه فضولی مهمان
وضع این خانه اقتضا دارد — که در و هر چه هست جا دارد
جهل علم و جهول عالم شد — هر که اینجا رسید حاکم شد
این صفات از کمال خلاقست — جز ر تعدیل معنوی شاقست
مجمع ساز اعتدال اینجاست — همه را دعوی کمال اینجاست
کر شرابست جوش خود دارد — ور عسل نفع خویش میکارد
نوش و نیشی که سر زغیب کشید — هر که اینجا رسید خود را دید
پس درین خانه نیست کار هوا — غیر اشغال دعوت اسما
آنچه در آدمی غذا شده جمع — از بخار هر ارجا شده جمع
بعضی ازغرب بعض آن ازشرق — که دراینجاش متحد شده فرق
خاک عالم درو بهم زده جوش — شرق گل کرده غرب در آغوش

خاک با آن فسرده اطواری　　دارد اینجا چو آب سیاری
آب و آتش که در طبیعت اوست　　جوهر اعتبار طینت اوست
چون بهم جمع گشت و باز افسرد　　عالم فطرت طریق اصل سپرد
آن دو جوهر دمی که بال افشاند　　خاک بر هیأت حقیقی ماند
این جنون بارها برون زده است　　جوش طوفان کاف و نون زده است
با بدن خاک را معامله هاست　　سود و سوداش آن سوی احصاست
از نقود جواهر کم و بیش　　میکند جمع بهر کیسهٔ خویش
کم کمی بهر هر یکی شمرد　　چون بهم جمع شد بکیسه برد
دهد آحاد و الف بستاند　　غیر خاک این عمل که میداند
هر چه از کیسه کرده است عیان　　همه را ان کیسه باز گشته نهان
پس بحکم ضرورت این آیات　　در جسدها فراهم است جهات
همه جا در قلمرو امکان　　فرش خاکست آدم و حیوان
شرق و غربش بهم پرافشان است　　این صفت حاصلش ز ابدانست
نیست اینجا بفهم اجمالی　　هیچ جزو زمین ز کل خالی
معنی کل ز صورت اجزا　　در فتد ناز میکند انشا
هر قدر اعتبار جوش زند　　معتبر بر شکوه دوش زند
حسن چندانکه شوخیش بیش است　　غازه سامان جوهر خویش است
ریشه چون شاخ و برگش آمد پیش　　چتر بر سر نهد ز سایهٔ خویش
روح مطلق بعرض دانش و فن　　ناز دارد همان بقوت تن
قوت تن سلامت اعضاست　　که هوا را در آن تصرفهاست
در سلامت اگر فتور افتد　　قدرتش از کمال دور افتد
دارد این چینی خیال آهنگ　　از درستی هزار نغمه بچنگ
سر موئی اگر رسد بشکست　　بر صدا غیر سرمه نتوان بست
چون نی انبان که تا خراشش نیست　　در ترنم جز انتعاشش نیست
امتحان گرد رین شگرف ورق　　قدر سوفار سوزن آرد شق
نغمه اوراق ناز گرداند　　سبق زیر و بم هوا خواند
زان بخاری که از دلش جوشد　　پیکر خاک حله می پوشد

کرم پیله است وصف این پیکر
که نفس میکند قباش ببر

قوت جسم چون رسد بنمو
نیست جز علم رنگ شوخی او

ور با فسردگی کشد سازش
در همان جسم خواهد آوازش

نغمهٔ جان ز تن بساز رسد
تن ز جان همچنان بناز رسد

جوشد از علم جسم و علم ز جسم
بالد از ذات اسم و ذات ز اسم

جز هوا نیست عالم ارواح
که عیان است حکمش از اشباح

آنچه اشباح در خیال آمد
خاکش آئینهٔ کمال آمد

علم حق زین دو نشهٔ حکمت
لایزال است بی نیاز صفت

هر که رمز نوای نی دانست
جسم قیوم و روح حی دانست

زین مکان و زمان نقاب گشا
نتوان یافت غیر ارض و سما

گر رود صد هزار عقل بگرد
نفی ارض و سماش نتوان کرد

این صفت نیست صورت ذاتست
که مبرا ز نفی و اثباتست

چون زمان و مکان بهم یابی
رمز صد رنگ کیف و کم یابی

حی و قیوم نیست جز الله
فهم کن فهم درد سر کوتاه

ورنه ئی محرم حقیقت راز
نظری کن بشکل انسان باز

که درین شکل بی غبار گمان
کرده طوفان بهم زمان و مکان

نغمه اینجاست تار را دریاب
سیر گل کن بهار را دریاب

اینقدر کز نفس کشید مدود
شعله تمهید نور انسان بود

از موالید آگهت کردم
تا بانسان کشانت آوردم

بشکن آئینه های وهم و قیاس
نور خود را به آفتاب شناس

این موالید در جهان شعور
زادگانند از مشیمهٔ نور

دایهٔ شان قوایم ملکی
وضع گهوارهٔ دورهٔ فلکی

شیر خواران وسع حوصله اند
پرورش خواه صنع کامله اند

نیست تا بالغ استطاعت شان
دست و پا میزند رضاعت شان

بهر تکمیل ملهم اند همه
چون شدند آگه آدم اند همه

تا به آدم تردد اسماست
جز باین شکل شان کمال خطاست

در تماشاگهٔ بهار اثر
هرچه شد زیب آب و رنگ صور

محرمان تا گل یقین چیدند — جسم انسان معینش دیدند
همچنان در صف عقول و نفوس — هیچ جز فطرتش نشد محسوس
پس ز ترکیب تا جهان بسیط — جسم و علم یک آدم است محیط

میکند فطرت تحقیق لگن ۞ شمع اسرار تناسخ روشن

دی بدیر خیال برهمنی — شعله در جیب جستجو فگنی
با حریفان درد پاسخ داشت — قصهٔ عبرت تناسخ داشت
کاینجهان کاینقدر پریشان است — گرم تدبیر شکل انسان است
زین خزان و بهار ظلمت و نور — انقلابی است در مزاج ظهور
میخروشد بذوق سنگ دگر — شیشهٔ هر یک از ترنگ دگر
وصل انسان گل مراد همه — باعث فرق و اتحاد همه
تا کجا صبح مدعا خندد — کاین چمن نقش رنگ و بو بندد
در خور دستگاه استعداد — هر یک از همت جنون ارشاد
بعضی آورده رو بقرب وصال — بعضی از دور مانده محو خیال
رسخ فسخ است و مسخ تفصیلش — بعد خلق از جهان تکمیلش
آن جماد و نبات حیوانست — که بچندین طپش پرافشان است
تا بمنزل نمیرسد رهرو — ناگزیر است درغم تگ و دو
نرود زین محیط پهناور — زحمت موج بی وصول گهر
بحر تحقیق را سر و پا نیست — جز در انسان کنار پیدا نیست
رسخ از آنست اعتبار جماد — که در ستمیش داد غفلت داد
چیست غفلت حجاب حسن کمال — زنگ مرآت آگهی تمثال
سنگ تا آدمی حجاب بسیست — رنج تغییر و انقلاب بسیست
صد تناسخ زند سر از حجر — که فتد قرعه اش بنام بشر
صد قیامت جنون عنان گردد — که ز سنگ این شرر عیان گردد
تا تسلی گهٔ کمال صور — صد هیولی است جیب حسرت در
سنگ گردد بدل برنگ نبات — آرد آن رسته بر حواس برات

باز گیرد حواس قوت تام   یابد آن ذی حیات انسان نام
چون جماد اول موالید است   وضع اصل بهار تقلید است
دارد از فرع اصلش استمداد   تا ز وصل ثمر رسد بمراد
یعنی آنجا که ریشه گرم نموست   شاخ و برگش دلیل غارت اوست
هر که اسرار اعتبار شگافت   اثر تخم در نهال نیافت
جز بنفی خود و وداع نمود   نتوان برقع کمال گشود
خویش را هیچ جا کسی زین دشت   نرسانید تا ز خود نگذشت
مدعا بسکه وحشت اندیش است   همه جا رفتن از خودت پیش است
جهد هر جا بعزم کار شتافت   کار موقوف وقت دیگر یافت
فرق این وقت تا زمان دگر   این جهانست تا جهان دگر
در دو حالت وفاق ناید راست   آن زمان این زمان که بود کجاست
عمرها باید این فسرده شیم   که بزاید بصورت آدم
پای عزم جماد رفته بسنگ   که تگش را عنان گرفته درنگ
حیرت دوری جهان کمال   کرده خشکیش عقدهٔ پر و بال
تا کجا بایدش گذشت از خویش   که بمقصد قدم گذارد پیش
در تلاش شکستن سنگش   آسیا کرد گردش رنگش
جز تحیر دگر فنونش نیست   گر همه رنگ زنند خونش نیست
این فسردن مزاج یاس‌نصیب   دو عدم دور ماند از ان ترکیب
آبله سنگ بسته در قدمش   تا روانی کجا کشد علمش
رنگ گرداند ان مزاج درشت   عالمی را بنا امیدی کشت
ای بسا طبع کز درشتی خویش   غیر افسردگی ندارد پیش
جمعی اینجا فسرده اطوارند   که ز طبع درشت کهسارند
جهل ایشان مرکب افتاده است   روزشان در دل شب افتاده است
عقل اینجا بحکم دانش فرد   نسبت سنگ با درشتان کرد
کادمیت فسرده است آنجا   شخص اخلاق مرده است آنجا
همچنان عقل آگهی درجات   فسخ فهمید سرنوشت نبات
که ز عزم عروج آگاهی   زد کمندش بچین کوتاهی

ر بط ا جز ای ُجهد ا بتر یا فت
عجز پر و ا ز د ر ته پریا فت

نفس ر یشه دست بر دل‌سوخت
جا ده در پیچ و تا ب منز ل‌سوخت

سنبل ا یجا د کر د لا له د مید
د ا غ شد آ ن و این بآ ه تنید

نخل قا مت کشید ه عر یا ن ما ند
سبز ه مژ گان گشود ه حیران ما ند

بر گ د ست فسو س بارآور د
ر یشه ا نگشت ز ینها ر آورد

بر د ا ز شر م کو شش عاری
سر شا خش خم نگو نسا ر ی

همت ا ز جهد سست گشت خجل
بر هو ا تا خت لیک پا د ر گل

ر نگ ا گر یا فت صورت جان کو
بو ا گر ز ا د خلق ا نسا ن کو

بی تکلف ببعضی ا ز آ ثا ر
نتو ان گشت کا مل ا طوا ر

نفس تحقیق شبهه عنو ا ن نیست
شکل آ دم کشید ن آسان نیست

ز ین عذ ا بست سینهٔ چا کی گل
ز ین ا لم تا ب میخور د سنبل

گر چه دل ما یل سر اغش کرد
لیک بعد مقا م د ا غش کر د

چشم و گوشی بفهم خود نگشو د
عز م تحقیق کر د و فسخ نمود

هر که دا ر د بعز م وا ماندن
صا حب فسخ با ید ش خو ا ند ن

عا لمی ز ین نسق بهمت سست
کر د عز م جها ن قرب د ر ست

لیک ا فسو ن عجز یا س سبب
با ز گر د ا ند شا ن زرا ه طلب

ا ستقا مت نگشت ر هبر شا ن
پیش پا خو ر د ا ز هو ا سر شا ن

ننمو د ند بر عو ا م و خوا ص
غیر مر د م گیا ئی ا ز ا شخا ص

یک عد م ما ند د و ر ا زین‌عا لم
فر ق شا ن تا بمنز ل آ د م

نز د دا نشو ر ا ن علم وعیان
مسخ ا ز ا نست عا لم حیو ا ن

که ز شکل قو ی سمع و بصر
نیست ا ز ا متیا ز تا مش ا ثر

د ست و پا ها نقا ب سم‌زده شق
نطق یکسر بد ل ببا نگ نهق

چشم محسو س‌و د ید ازان مجهول
گو ش پید ا و هوش ازآن معز و ل

لب بد ر س کلا م هر ز ه خروش
سر ز مغز تمیز پنبه بگو ش

پنجه د ر ضبط کا ر وبا ر شکا ر
پا بر ا ه سلو ک کجر فتا ر

د م مگس ر ا ن رنج پشت‌وکمر
نا خن پا کفیل خا ر ش سر

نفس آ ر ا و لی تنفس فر د
صا حب د ل و لی د لی بید ر د

دارد اینجا ز غفلت و دنگی — راه جولان معرفت تنگی
تا باین درسگاه روآورد — خرس و بوزینه هم‌چو آدم کرد
مسخ تبدیل آگهیست بجهل — کاین صفت راست جنس حیوان اهل
هم بر این وضع جمعی از مردم — کرده منزل درون منزل گم
وصل ایشان ز وصل محرومی — هستی شان گواه معدومی
ساز اطوار خارج آداب — وضع نامحرم خطا و صواب
عین اسرار لیک وهم اندیش — با همه قرب دورگرد ازخویش
در چمن بیخبر ز فیض بهار — در محیط از محیط کرده کنار
این جماد و نبات تا حیوان — همه محروم نشئهٔ عرفان
بسکه از بزم آگهی دوراند — با بلای عقاب محشوراند
اینکه هرکس تجددی دارد — شخص فطرت تردّدی دارد
تا طبیعت نمیرسد بکمال — انفعالش فتاده در دنبال
گرچه اجزای عالم‌اند اینها — درکات جهنم‌اند اینها
مقصدی هست ازین میان بنظر — کز تلاشش جهان نشست زیر و زبر
هر یک از خود گذشتنی دارد — نفی و اثبات روشنی دارد
چون جمادی ز سنگ درگذرد — بر جهان نمو برات برد
نفی چون سر زند ز ساز نبات — حسن حیوانیش کند اثبات
از طبیعت گذشتن است اینجا — محو تحقیق گشتن است اینجا
تا بانسان نمیرسد پی شان — آتش افتاده در رگ و پی شان
بحصول مراد شان که رسد — جز تناسخ بداد شان که رسد
صبح با مهر تا نه پیوندد — صد جگر رو بچاک میخندد
موج تا از گهر بگیرد تاب — هم در آتش نشسته است بآب
دوزخی در قلمرو امکان — نیست چون بعد نسبت انسان
در جهان تلاش عشق و هوس — نه همین کوه ناله دارد و بس
از زبان نوای حیوانات — تا صدای شکست رنگ نبات
جز باین یاس نوحهٔ شان نیست — که چرا کاینات انسان نیست
بعد ادراک دوزخست اینجا — جای افسوس و آوخ است اینجا

هوش اگر رمز حقیقت شنود ٭ منکر ساز تناسخ نشود

ای بعلم تناسخت انکار ‏ ‏ از دماغ خود این بخار برار
زین دبستان بیخودی تمهید ‏ ‏ درس نیرنگ بایدت فهمید
علم اسرار عشق و قدرت او ‏ ‏ منحصر نیست در همین من و تو
آنچه در خلق یافته است قرار ‏ ‏ بمزاج توره برد دشوار
از خواص وجود انسانی ‏ ‏ که بجز علم نیستش بانی
شمه ئی هم اگر تو دریابی ‏ ‏ از همه وهم وظن خبر یابی
هندوان را بعالم ایجاد ‏ ‏ طبع مغلوب این خیال افتاد
که پس از انتقال این پیکر ‏ ‏ روح دارد حلول جسم دگر
خواه از آن انتقال برحیوان ‏ ‏ مایل افتاد خواه بر انسان
همدران جسم صورت حالش ‏ ‏ میرسد برجزای اعمالش
عمرها شد که علم ازین آیات ‏ ‏ داده برذهنشان رسوخ ثبات
درخور قوت عقایدشان ‏ ‏ حکم خیر و شر یست عایدشان
من هم از اختراع صورت حال ‏ ‏ عالمی دیده ام بخواب و خیال
گر بتفصیل رو بعرض آرم ‏ ‏ ازجهانی زبان بقرض آرم
مجملی میکنم نیاز بیان ‏ ‏ تا شود حیرت نهفته عیان

زین حکایت که اثرها دارد ٭ عبرت خلق تماشا دارد

درسواد جنوب هندوئی ‏ ‏ داشت از رنگ آگهی بوئی
مدنی با دل وفا شامل ‏ ‏ بود مانوس صحبت (بیدل)
پدرش را ز علم وهم اندیشی ‏ ‏ اتفاق غریبی آمد پیش
که بهنگام اقتضای ضرور ‏ ‏ چون فتادی بمبرزیش عبور
زاغی آنجا بنالهای حزین ‏ ‏ سر کشیدی ز آشیان کمین
آبدستی کز وجدا گشتی ‏ ‏ شربت آن جنون نوا گشتی

چون شدی زان نم حدث سیرات   پر فشان گشتی از نظر نایاب
در زمینهای خشک ریگستان   اگر آن آب ماندی از جریان
مخلب اندر زمین فرو بردی   بنمش خشکی از گلو بردی
روزگاری بخانه ودر و دشت   بهمین وضع منقضی میگشت
روز چون سایه در قفایش بود   شب کمین التزام جایش بود
هیبتش می نمود سود نداشت   غیر شغلی که می نمودند اشت
دامها چید باد در کف دید   دانها ریخت ریشه ئی ندمید
کرد زاغش اسیر چنگ عقاب   گشت بیدار یش سیاهی خواب
بودش آن شکل تیرگی تمثال   چون بلای سیاه در دنبال

بردروزی تظلم جا نکاه   بر فقیران شاستر آگاه
تا نمودند حکم شاسترش   از رقوم تبدل صورش
که در آن نسخه ثبت کرده خیال   صور کارنامهٔ اعمال
منکشف گشت از ان رموز حلل   کای دلت غافل از جزای عمل
هر که میرد درین رباط کهن   از کسی بار دین در گردن
دهر حشرش کند بصورت زاغ   دهدش غوط در سیاهی داغ
تا نفس مایهٔ بقا باشد   تشنه کامیش در قفا باشد
هر گه از تشنگی شود بیتاب   ننماید جهانش غیر سراب
قرض خواهش زخود حدث شوید   تا از آن جا نصیب خود جوید
غیر این آب اگر همه دریاست   پیش چشمش همان سراب نماست

این از ان انجمن سیه ورقیست   کز تو در گردنش ادای حقیست
تو کنون آدمی واو زاغست   تو بهار گلی واو داغست
شکل زاغی که در نظر داری   غیر ازین نیست هوش اگر داری
نالهای حزین این پیکر   با تو دارد نیاز عجز اثر
قصر ضدارت تظلم اظهار است   که بروز سیه گرفتار است
گر ببخشی بر ان عقوبت کیش   هرگز اینصورتت نیاید پیش
حیرتی زین ترانه اش باید   عبرت آهنگ امتحان گردید

روز دیگر بعادت معهود   چون سیاهی زاغ شد مشهود

کرد فریاد کای طلسم عذاب / بعد ازین دست خود بشوز ین آب
اگر از من حقی بگردن تست / بحل آن نامه را ز نام تو شست
گفتنی داشت حرف عفو و همان / گشتن ز اغش از نظر پنهان
دیگر آن پیکر عذاب ندید / آن سیاهی دگر بخواب ندید

اثر علم که در باغ خیال ٭ بچه رنگست گل افشان کمال

ای دماغت چراغ محفل هوش / زین بیان درس فهم گیر و خموش
کان هوا را بعرض نقص کمال / چه ثباتست در جهان خیال
این اثرها که نقش می بندد / از همان کلک راز می خندد
در هر لوح جنون نگاری اوست / خاق پرداز سحرکاری اوست
شش جهت از هو است مالا مال / یعنی از علم بی نشان تمثال
چون هوا غیر روح مطلق نیست / جز کمالات روح از وشق نیست
لیک این روح از هوا مشتق / دارد از جسم در کمال سبق
بظهور قواعد اجسام / آن کمالات راست قدرت تام
در خور جوف پیکر هر کس / جاذب جوهر هو است نفس
زان هوائی که نام او نفس است / جسم صیاد آگهی قفس است
با و بال علوم بی رنگست / که جهان بر گشاد آن تنگست
همه وقتش فگندن دامیست / همه جا پیش رمی و آرامیست
جسم هرگه ز باد یافت نمو / گرد علمش ز آگهی مماو
دام تن راست این خواص ببار / که کند باد را بیاد شکار
باز کرده است علم در اجسام / در رمز ازل بقدر مسام
هر یک از جوف این طلسم غریب / از هوای دگر ربوده نصیب
پس طلسم جسد بهر خم و پیچ / غیر صید هوا ندارد هیچ
عشق صیاد حیرت ایجاد است / صید دام خود است و آزاد است
تا بدامش نخ گسستن نیست / صید او را مجال رستن نیست
تا نفس مایهٔ بضاعت اوست / این هر اصید استطاعت اوست

همچو مرغی که چون فتاد بدام   جنس خود را دهد بناله پیام
بصفیر جگرخراش حزین   کشد اصناف خویش را از کمین
از خم و پیچ جسم و آثارش   غیر این جهد نیست درکارش
که بساط خیال پیش کشد   دامن خود بدست خویش کشد
صید آزادی خود است اینجا   شغل صیادی خودی است اینجا
این کشش وقف قوت جسد است   اعتدالش باین‌صفت بلد است
چیست آن اعتدال علم فریب   ارتباط قواعد ترتیب
چون بسستی کشید طاقت جسم   منحرف گشت اعتدال طلسم
سعی انفاس شد پریشان تاز   رفت تمکین بغارت پرواز
سستی این با عتدال محیط   دم ز فرط هواست یا تفریط
بمرور خوادث بیباک   جسم بسپرد چون ودیعت خاک
هر چه از علم بود منسوبش   گشت پنهان بطبع مغلوبش

پس بطابع هنود وهم انجام   فهم این علم کرده است مقام
گر همه جسم شان غبار شود   حکم آن باید آشکار شود
کان غبار از علوم لبریز است   در هوا نالهٔ نفس بیز است
تا عدم آن تخیل اسرار   پرفشان است در دماغ غبار
موبموی ظهور جسم نمود   نیست چیزی جز آگهی موجود
چون دماغ آشیان آگاهیست   اجتماع جهان آگاهی است
نطفها کز دماغ منشاء اوست   بهمان علم در نزول نموست
هر چه زان نطفه یافت نشو و نما   غیر آن علم ازو نشد پیدا
خواه در شخص وخواه در تمثال   آن یقین ثابت است در همه‌حال
بسته نقش از توهم بیعد   بخیالاتشان اباً عن جد
امتحان آنقدر نموده رجوع   کان خیالات بسته نقش وقوع
از حصول نتایج اعمال   خواه قسم هدی وخواه ضلال
در سواد کتابشان پیدا است   چون خسوف وکسوف بیکم وکاست
که بحکم تجارب دوران   میکند عقل حکم واقع آن
بطریقی که علم کاشت خیال   میدماند گل همان تمثال

ور نه در خلق پیچ و تابی نیست — جز صفا از کدر حسابی نیست
از هوا هر چه میکشد نفسش — میدهد نا کشیده باز پسش
نفس است این و نیست کار نفس — جز پر افشاندن از مربودن و بس
هر کرا هر دم (ارجعی) است خطاب — چون نفس پاک کرده است حساب
زانکه در هر تجدد این بی عیب — می نماید اداء ودیعت غیب
در نفس علم باقی از لیست — که ثباتش دلیل بی خللی است
معنیش گل نمیکند بعیان — تا نمیگیرد اعتبار بدن
علم را سیر خویش مغتنم است — گر عرق صرف گل کند چه غم است
جسم دارد بها نه و آن ذات — میکند گل هزار رنگ ثبات
هر خیالی که ثبت کرد ادوار — یافت از علم در نفوس قرار
خواه در خواب و خواه بیدار است — اثر آن نفوس در کار است
دام اوهام را گسستن نیست — چاره اش جز زخویش رستن نیست
خلقی اینجا ز خویش هم رسته است — برهائی همان نه پیوسته است
هر کجا علم پیششان آمده است — نمکی وقف ریشش آمده است
در مقامی که علم این گوید — فهم راه همان یقین پوید
این که هند و زن از کمال وفاق — مرگ جفتش کند ز هستی طاق
علت آنست کز مواعظشان — عبرتی میدرد نقاب بیان
که زنان خلق باطن مردند — جاذب فعل جوهر فردند
مرد هر گاه رنگ در بازد — زن هم آن به که در پیش تازد
تا نه بینند بکارگاه وفاق — زحمت یاس و اضطرار فراق
دوری مرد در طبیعت زن — بهر ار آفتست آ بستن
زن که جز شوهر التفاتش نیست — تا نسوزد بهم نجاتش نیست
چون در اینجا بحکم استمرار — دل همین درس میکند تکرار

برق این شعله بی تأمل کس
خود بخود جوش میزند ز نفس

....

ذکر آن دختر مردانه قدم * که ستی شد بخیال مبهم

یاد دارم که در نواح بهار   هند وئی بود عمدهٔ تجار
از قماش مراتب الوان   عالم دیگرش گشود دکان
هر کجا عرض سیم و زر میداد   تنگ میگشت عرصه بر شداد
برسرگنجهاش از افزونی   مورش میکرد نازقارونی
از هجوم نوا در دلخواه   بر گهر رشتهٔ امل کوتاه
وز می اتفاق جام مراد   لب اظهار بی نیاز گشاد
دختری داشت را جوتنی نام   هفت سالش زعمر کرده خرام
نم شرم رضا عقش رسته   لب ز شیرش بتازگی شسته
کرده بی امتیاز خوف ورجاش   خاکبازی زگاهواره جداش
بود باقی زپایه های کمال   تا بدرش هنوز هفت هلال
نیم رخ رنگ حسنش آینه‌وار   لیک مستقبلش نگشته دوچار
ناز از ان نرگس جنون تصویر   خواب نادیدهٔ حیا تعبیر
خنده وا کرده از لب گلباز   ریشه واری در تبسم ناز
فتنه را زان قد قیامت خند   سری از غرفهٔ خیال بلند
از سراپاش مست خندیدن   گل خمیازهای بالیدن
رسم هند واست التزام وداد   در رضاعت به نسبت اولاد
بسکه ربط وفاق پیوسته است   پیش از ریشه عقد شان بسته است
میرسد اکثری ازین که و مه   تخم نارسته ریشها بگره
دارد این شغلشان چه روز چه شب   چمن آرای انتظار طرب
تا چراغ بلوغ درگیرد   از دواج آرزو ببر گیرد
با جوانی زاقربای گزین   نسبتش داشت انعقاد یقین
خلقی از شوق آن دو نشأهٔ فرد   در تصور بهشت می پرورد
حکم تقدیر قرعه ئی انداخت   کان جوان نقد زندگی درباخت
قسط دین نفس اداگردید   شبنمش طعمهٔ هوا گردید

ای بسا غنچه کز بهار مراد / صورت گل ندیده رفت بباد
وی بسا سلک گوهر مقصود / پیش از الفت وداع رشته نمود
خبر آورد قاصد ماتم / کان شرر برد سر بجیب عدم
بتغافل قبیلهٔ دختر / ننمودند از ان قضاش خبر
که باین نازنین بی پروا / مصلحت نیست عرض چون و چرا
قصه بلبل شکسته قفس / هرزه در گوش گل چه خواند کس
حرف پرواز قمری بیدل / کی کند سرو را اثر قابل
بار تشویش کلفت هر چیز / بر ندارد بغیر دوش تمیز
پیش طبعی کز ابتدا ز جداست / هرچه گوئی ز سوز و ساز خطاست
گرم تمهید باز پس کردند / رو بتجهیز ماتم آوردند
هر یک از قوم در غم داماد / خاک میکرد بر سر از فریاد
تا چراغ فنا فروزندش / بی حصول مراد سوزندش
راجونتی بطبع فارغبال / بود مشغول مجمع اطفال
گاه دامن ز گرد می افشاند / ورق رنگ لاله میگرداند
گاه در خاک دست و پا میزد / بر چمن سیلی از حیا میزد
کوچه ها در زمین نهان میکرد / کس چه داند چه امتحان میکرد
تا ز غلطان بهر طرف میرفت / همچو موج گهر ز کف میرفت
تا گهش زان تردد بازی / رنگ گرداند غیرت آغازی
شمعی از طاق دودمان برداشت / رو بخلوت سرای خانه گذاشت
زان مکان دیر کرد برگشتن / ماند در شب سحر نهان گشتن
محرمی رفت تا کند تفتیش / که بخلوت چه شغل دارد پیش
دید در پرده سحر کاشته است / دست بر روی شمع داشته است
آتش از دست شعله در مشتش / فندقی بسته بر هر انگشتش
شعله زان دست شاخ گل مانند / کرده انگشت زینهار بلند
وجدی از بند بند او زده جوش / رقص نازش گرفته در آغوش
تنگ آورده بیخودی ببرش / رنگ گردانده هوش گرد سرش
خنده زن از جنون خاموشش / چون گل شمع کف بلب جوشش

شمعش از دو فتیلهٔ روشن — بر تماشای ناز چشمک زن
هر قدر موج شعله می بالید — او بصد ناز شمع میخندید
زین تحیر شکست بینائی — برق در دیدهٔ تماشائی
ناله بر داشت کای گروه خراب — چند باشید از الم بیتاب
کار آن فتنه مختصر گیرید — زین قیامت کنون خبر گیرید
عبرت از مرد وزن خروش انگیخت — همه کس بر همین چراغان ریخت
خویش را ما در و پدر زان جمع — همچو پروانه زد بشعلهٔ شمع
می نمودند هر قدر خاموش — شعله فواره وار میزد جوش
هوش تاره بلمعه ئی می برد — زهره آب از گداز دل میخورد
برق از آن لمعه چشم می پوشید — آتش آنجا خموش می نالید
زان جنون لعبت شرر حرکات — بسکه آتش گرفته بود جهات
مژه بر دیده خار وخس می بست — نگه از پرزدن (ستی) می جست
بیخودی جوهر تحمل باخت — نوحه ازشش جهت بگردون تاخت
هر دلی را به آتش دیگر — موج زد بر زبان گداز جگر
کای گهر طینت حیا پرورد — این چه طوفان زپرده ات گل کرد
تا فلک شور ازین بساط انگیخت — رنگ شمعی باین گداز نریخت
آدمی گر چنین تواند سوخت — بر محالات کذب نتواند دوخت
تو نه‌ئی قابل تمیز هنوز — بر دماغت چه برق زد که بسوز
زان نواهای بیخودی پرواز — مو بمویش ز شعله داد آواز
کای تماشائیان هرزه نگاه — حیف کز جلوه نیستید آگاه
این چراغ فروغ داده بباد — با نمش توامی است از ایجاد
بارها با همین فسرده شرر — کرده ام درس سوختن ازبر
چشم زخمیش گر هجوم آورد — هستیم ناز بر سپندی کرد
برق شمعش دمی که گشت خموش — منش آوردم از عدم بخروش
ماند بیرون در قبیلهٔ او — غیر من کس نشد فتیلهٔ او
من و او عالم دیگر داریم — کس چه داند بهم چه سرادریم
باز آن شعلهٔ دورنگی سوز — دست در دامنم زده است امروز

اینک ایستاده است در نظرم / می‌نوازد بچشمک شررم
که مرا می‌برند ازین محفل / تو چرائی نشسته سنگ بدل
بی من این بام و در چه خواهی کرد / گر نسوزی دگر چه خواهی کرد
مانع شعلهٔ خرام تو کیست / خار راه تو جز تأمل چیست
بی رفیقم کنون برای عدم / دیر سوز است چوب تنها هم
خیز کافسانه‌ها شود کوتاه / از تأمل رهم دراز مخواه
تا ز خاکسترم اثر پیداست / چشم داغم چو شمع رو بقفاست
بی‌تو تا در خیال سوختنم / عرق انفعال سوختنم
رشته‌ها تا بهم فتیله نشد / رونق شمع را وسیله نشد
پس بهم چون دو رشته تاب خوریم / تا زمانی در آتش آب خوریم
هر قدر فرصت نفس شمریست / دستگاه چراغ عشق تریست
مفت شوقیم اگر بهم سوزیم / تا بداغ فراق کم سوزیم
عشق تا شمع این خطاب افروخت / شعله‌ئی ماند و راجونتی سوخت
راجونتی کجاست شعلهٔ اوست / شمع را مغزش اوفتاده بپوست
شوق گل بازی چراغ وفاست / کاینقدر سوز دل چمن پیراست
در بساطی که رهنمایان نیست / خضر مقصد جز این چراغان نیست
از هر انگشت من بعالم پست / شمع همت عصا گرفته بدست
کار من بی‌گداز ناید راست / از خردم باید اینچنین برخاست
تا نگردد بکار و آن امید / چشم خاکستر انتظار سفید
گر نه سعی کنار یار کنم / پس درین خاکدان چکار کنم
عشق را زان عروس خورسندیست / که باین صورتش حنابندیست
گل باغ وفا پیام کش است / که محبت باین شگوفه خوش است
تا کی اطناب قصهٔ جانکاه / حرف طومار سوختن کوتاه

آخر از رنگ حال آن دختر / همه را بیخودی گرفت ببر
کاین زمان تیغ عشق در دستست / برق بی‌زینهار دل مستست
نشود کاین قیامت خودسر / ریزد آشوب فتنهٔ دیگر
سوز دل هر کجا جنون اندوخت / ای بسا شمع کانجمنها سوخت

دام تسکین نبود وعظ و فنش | داد تسلیم تن بسوختنش
گشت آخر ز شمع سرکش او | هم بآتش خموش آتش او
ریخت برق عروس بر داماد | داد آغوش بی نشانی داد
مژده تا پر زند بدیدهٔ جمع | نه ز پروانه بود اثر نه ز شمع
زان بهم خفتگان نماند اثر | جز نشان لحاف خاکستر
هوش از آن نو نهال آنچه شگافت | در هزاران چنار کهنه نیافت
در شرر زار قصهٔ ستیان (۱) | که ز چندین زبانه داشت بیان
گرچه سیرم بصد کتاب افتاد | لیک این داغم انتخاب افتاد

طو بی علم چه حیرت ثمر است ✿ که بهر جاش بهار دگر است

ای دل تکار خانهٔ نیرنگ | غنچه‌ات گلفروش چندین رنگ
هیچ گل زین بهار رنگ نه بست | کهٔ بر اه شعور سنگ نه بست
کیست فهمد رموز دفتر ما | خط ما نیست جز بمسطر ما
گر یقین است وگر گمان علم است | هر طرف راهبر همان علم است
اصل هر حق و باطل است یکی | جاده پیما و منزل است یکی
منزل آنجا که وا کند آغوش | جاده‌ها گردد انتشار فروش
جاده هر گه بخویش سر دزدد | بی گمان منزلش ببر دزدد
هرچه گل کرده طور رسم علوم | حصر آن نیست در خور مفهوم
اینهمه جاده است منزل نیست | لیک رهرو تمیز و قابل نیست
اگر این عبرت تناسخ نام | در جهان ظهور بودی عام
قوم دیگر هم از وقوع خیال | می شد آئینه دار این تمثال
زین نهال آنچه بر فراشته اند | در زمینهای هند کاشته اند
از گروهی دگر برین آثار | نیست آگاه خفته تا بیدار
نه نصاری است زین مقام آگاه | نه خیال یهود دارد راه
در مزاج یهود اگر ساریست | حکم تورات یک قلم جاریست
وز نصاری نمی شود مشهود | جز خیالی که عیسیش فرمود

---
(۱) ستیان جمع ستی: زن عفیفه که در مسلک هنود چون شوهرش بمیرد از کمال محبت خود را با او بسوزد.

هر یکی را زدرس کامل خویش — سبق علم بردنست به پیش
تا عقاید حجاب علم درید — برهمن کعبه را بخواب ندید
تا مسلمان مدار جدین خواند — بی نیاز از خیال کاشی ماند
قصص انبیای فرقانی — بیدیان راست محض نادانی
حالت دیوتای شاستری — مسلمین را گواه بیخبری
زین حقیقت بزمرهٔ اسلام — نسرمانید پیک علم پیام
مسخ در امت محمد نیست — بزم مقبول جای مرتد نیست
کان وفا جوهر کرم بنیاد — همه را وعدهٔ قیامت داد
بر مسلمان ز فکر دور اندیش — اگر آید قیامت آید پیش
مومنان را ظهور این آیات — نبرد جز بموقف عرصات
گر مکافاتی از عمل بینند — خویش را همدران محل بینند
خواب بیداریی که ما داریم — بر همان جاده سیرها داریم
آنچه در ما ودیعت علم است — انتخاب حقیقت علم است
علم ما را بحکم رحمت فرد — مبتلای خیال و وهم نکرد
علم از هرچه آگهی بخشید — هم بر آن آگهیست دیدو شنید
اهل اسلام هر کجا زادند — زین خیالات فارغ افتادند
طبع ما زین تردد آسوده است — علم این درس مان نفرموده است
حکم علم حقیقت ساری — لایزال است زین نسق جاری
حکمت این است گر بفهمد کس — که در اجسام چیست کار نفس
کر سوال است وگر جوابی هست — علم حق را بخود حسابی هست
علم بود آنکه ساز حکمت کرد — حکمت افشای راز علم آورد
عالم و حکمت نداشتم مقصود — مدعایم بیان قدرت بود

خواه عالم برای وخواه حکیم
من ندارم زکسب جز تسلیم

حکم سادس

حکم سادس که درین دار غرور ✿ نیست جز سلطنت اقبال ظهور

شور دیگر ز دودهای نفس / داشت آهنگ سلطنت بقفس
گفت چند انکه می‌گمارم هوش / طبل شاهیست اقتدار خروش
هر قدر فطرتم فلک تازاست / پیش این نشه عجز پرداز است
آنچه من زین بهار می‌بینم / قدرت کردگار می‌بینم
شخص دنیا مجسم است اینجا / برگ عقبی فراهم است اینجا
نخل اقبال خسروان غیور / بر جهات او فگنده سایهٔ نور
ناز منعم بذوق خدمت شان / عیش مسکین دعای دولتشان
هنری را که طبعشان نخرید / گرد ادبار بر رخش خندید
ور عیوب از قبول شان دل یافت / صبح اقبال در مقابل یافت
دل شان بارگاه آگاهی / دست شان پنجه تاب کوتاهی
دشت و در فرش گستر انعام / بحر و بر کیسه پرور اکرام
گر بباغ اند سایه گل رنگست / ور بمحفل خموشی آهنگست
سر فرازند آسمان بالند / کف گشایند بحر و کان نالند
سنگ عدل جهان درستی شان / ناز بنیاد دین بپشتی شان
خلق را در پناه شان یکسر / ایمنی از شر و ریکدیگر
نیک و بد را ببارگاه جلال / خلق گرد آور است و بخشش مال
این صفت جز بذات شاهان نیست / غیر آثار کجکلاهان نیست
همچو حق سوی شان رجوع همه / در شان کعبهٔ خضوع همه
دلگشا آستان شان ز کرم / شکل حاجت روائی عالم
نور اقبال کوکب ملک اند / جان شیرین قالب ملک اند
گر برایشان تنزل آید پیش / ملک و دین لرزد از خرابی خویش
بی نیازی بوضعشان دالست / ختم قدرت گواه این حالست

حکم نقاش قدرت بیچون — حرف صورت نگار کن فیکون
نشئهٔ ناز را دماغ عروج — فلک قدر را شکوه بروج
هر که زین قوم در وجود آمد — فضل حق تو امش فرود آمد
یا شهی یافت یا شهادت دید — عاقبت نشئهٔ سعادت دید
تا درین عرصه زندگانی کرد — هر نفس عیش جاودانی کرد
خواه در بزم وخواه در رزم اند — بی تکلف همان اولوا العزم اند
دور از اقبالشان ز همواری — گر کند انحراف رفتاری
ننمایند جز به تخت قرار — حق بمرکز نشیند آخر کار
بسکه تعظیم والهٔ شان است — ننگ تحقیر شان چه امکان است
گر همه فقر جو شد از بر شان — کم نگردد دماغ افسر شان
پرتو مهر اگر فتد ز سما — جاش بر سر بود نه در ته پا
ازخواصی که وقف ایشان است — بی نیازی ظهور عنوان است
ذاتی است این صفات نی عملی است — اوج تعظیم آسمان از لیست

ذکر آن شاه حشم داده بباد ٭ که بملک شه دیگر افتاد

پادشاهی ز انقلاب زمن — شد گرفتار قبضهٔ دشمن
دامن ملک چین وحشت زاد — نقش حکم نگین نشست بباد
پایش از تخت بر زمین لغزید — سر ز افسر شکست سنگ کیشد
باده شد منتقل بجام دگر — بر نگینش نشست نام دگر
سرکشی پیش پای زندان خورد — بخت خوابید و پا بدامان مرد
چون صدا بی محرک تدبیر — ماند حیران خانهٔ زنجیر
مدتی داغدار سینهٔ تنگ — چون شرر داشت سر بدامن سنگ
در خم خانهای زنجیرش — تیره میسوخت شمع تدبیرش
بال اگر میفشاند مرغ نفس — لب نمی شد کفیل چاک قفس
چشم اگر میگشود سعی نگاه — جز بمژگان تر نداشت پناه
پاسبانان دورباش بچنگ — داشتندش چو چشم از مژه تنگ

تا بحکم وفاق صبحدمی | طاق بنیاد یاس خورد خمی
جوش خوابی غبار غفلت بیخت | خاک در چشم پاسبانان ریخت
فرصتش قفل انتظار شکست | دود گشت و ز چشم روزن جست
راه جولان دشت و در سر کرد | رنگ بشکشت و پر برون آورد
خلقی از هر طرف خروش انگیخت | بسر اغش عنان جهد گسیخت
حکمها در بلاد گشت روان | تا پیش نگذرد ز گرد نشان
لیک از آن وحشتی کش آمد پیش | در پیش هر که رفت رفت از خویش
شاه دامن شکسته بر وحشت | تاخت چون عمر آن سوی فرصت
وحشی دام کنده در تگ و دو | از رم برق و باد برده گرو
در تگ و تاز بیخودی اثرش | پی سپر شد هزار دشت و درش
آخر آن آفتاب برق عنان | شد ز چندین بلاد بال افشان
بسوادی کشید رخت سفر | که ز نامش کسی نداشت خبر
گرد پیدایی از نظرها برد | سر بجیب پناه عنقا برد
زورق امن یافت محو کران | جمع شد خاطرش ز نام و نشان
عالم بیکسیش آمد پیش | از همه جست تا رسید بخویش
کشوری دید آن سوی عالم | که فراموش کرد خود را هم
لیک آن شار نشأ اقبال | مایهٔ شهرتست در همه حال
آنچه شورش ز ماه تا ماهی است | خاصیت‌های جوهر شاهی است
دارد این ساز تا غبار عدم | بم و زیر هزار طبل و علم
رشتهٔ اعتبار شهرت جاه | بفنا هم نمی‌شود کوتاه
این هما نیست آن قدر جوشش | که بعنقا کنند پر پوشش
زان بساطی که با حشم جوشد | گرد اگر سر کشد علم جوشد
هر که چرخش نگین شاهی داد | گر همه غوطه در سیاهی داد
آن سیاهیش نا امیدی نیست | نام اقبال بی سپیدی نیست
شاه غربت حشم در آن کشور | مدتی با عوام برد بسر
محرم معنیش نبود کسی | راست میکرد بیکسی نفسی
التزام طریق غرلت داشت | فرصت عافیت غنیمت داشت

پادشاهی در آن بهشت سواد
داد آئین معدلت میداد

چشم بر روی هر که وا میکرد
همچو مهرش بسینه جا میکرد

نام هر کس که بر زبان میراند
از زمینش بآسمان میخواند

بر بساطی که سایه می انداخت
رحمت آغوش نور می پرداخت

بر سر هر که دست می مالید
کلهش آفتاب می بالید

رافت آثار شوکت حشمش
کرم اقبال سایهٔ علمش

غنچه تألیف ساکنان دیار
چمن آغوش کوچه و بازار

جوش میزد ز ربط یکدیگر
یکدلیهای موج در گوهر

خلق را بود در مزاجها میکاشت
بوی لطفی که نوبهار نداشت

اگر از معدلت نشان خواهی
شاهی این است و ما بقی واهی

روزی از گرمجوشی اقبال
در سپاه شه بساط جلال

شاطران را بدعوی تگ‌ودو
منعقد شد بهم شلنگ گرو

تا که دارد بعرض چست رگی
چو هر دستگاه تیز تگی

شهریان سوی دشت رو کردند
بتماشای شان غلو کردند

این مسافر هم اندر ان مردم
کرد از فرط شوق خود را گم

پیش ازین مدتیش جولان بود
کوه و صحرا غبار دامان بود

بود از وحشت آشنائیها
کامل طور بادپائیها

پختگیهای مشق جولانش
فال می زد بچین دامانش

وجد آن حالتش بشور آورد
تا برانگیزد از حریفان گرد

گفت یاران من شکسته قدم
شاطری بودم از قلمرو رم

لغزشی خورده ام ز بخت نژند
کاسمانم باین دیار افگند

این زمان لطمه خورا پهلویم
تخته بند قفای زانویم

گر دهیدم اجازت جولان
قدمی بر طپش زنم دامان

شاید آن آتشم بلند شود
داغ افسردگی سپند شود

همه گفتند همعنان تو ایم
همه جا دست در میان تو ایم

شعله گر ذوق وحشتی دارد
دود هم پای کم نمی آرد

رخش عزمش برخصت یاران
خورد مهمیز بادرفتاران

بجنون رسا قدم برداشت
برق پنداشتی علم برداشت

تا غبار تگش بخود بالید
عرصه در تنگی بساط خزید

شرر از داغ دل شمرد قدم
پا بگل خفت صرصر از شبنم

نفس شاطران بلب خون شد
طاقت آشفت وموی مجنون شد

سرکشی در پر کلنگ گداخت
شور رنگ از طنین حیا پرداخت

لب بتحسین نداشت آنهمه تاب
که بگیرند از صداش رکاب

زنگ میداد از قفا آواز
کای قیامت بسمت پیش متاز

عاقبت جمله در قفا ماندند
سجده فرسای نقش پا ماندند

از تگ لنگ عذرخواه شدند
همه مژگان آن نگاه شدند

شور این شاطر جنون آهنگ
کرد میدان برق تازان تنگ

خواجه تاشان جوهر آگاهش
مژده کردند تحفهٔ شاهش

که درین شهر شاطریست غریب
برده از فرصت رمنده نصیب

اگر از سلک شاطران باشد
افتخار کتل کشان باشد

بایدش بار کاب شه پیوست
تا چو فرصت رود مباد ز دست

قصه کوته بیمن همت چست
نسبتش شد ببارگاه درست

شاه در امتحان جولانش
بتفاخر گزید از اقرانش

چون در اعیان کمال ان گردید
پیک خاص شهٔ زمن گردید

همرکاب خم عقیدت گوش
میکشیدی کمان شاه بدوش

بود چون تیر از آن کمانداری
حلقه در گوش راست رفتاری

یکدم از خدمتش نگشتی دور
همه جا داشت آبروی حضور

روزگاری بهر شکسته پری
می شد اوقات فرصتش سپری

گشت آخر ز اتفاق زمان
شب اقبال را بصبح قران

بی تکلف چو وقت کار رسد
وصل بیمزد انتظار رسد

محرمان کاین گره شگافته اند
کار موقوف وقت یافته اند

تا چه وقت از خودت کنند آگاه
در کمین تغافل است نگاه

شاه طبع شکارخوئی داشت
صید بودش گر آرزوئی داشت

شب ورزش بوادی نخچیر
بود در چشم آهوان شبگیر

میگذشتی ز هر گریوهٔ تنگ / بچراغان داغهای پلنگ
همه اوقات دشت تا کهسار / صید میجست شاه شیر شکار
صبحگاهی بعادت معهود / کمرش عزم صید چست نمود
آفتابی کمند شوق بدوش / بر فضای جهان گشود آغوش
رم ذرات تا بآرامش / هیچ نگذاشت حلقهٔ دامش
تا بوقت زوال چندین دشت / از پلنگ و غزال خالی گشت
گرد وحشی شد از سیاهی دور / پی پرواز رفت رنگ طیور
خبر است گرد د معاودت آهنگ / افگند سایه بر گل اورنگ
کز کنار سواد آن صحرا / فتنهٔ تازه شد نقاب گشا
پرفشان کرد گرد آهوئی / کرد چشمی بلند ابروئی
توسن عزم شه گسیخت عنان / زد هوس بر اعادهٔ جولان
شوق دل قدر عافیت نشناخت / برق گردید و بر سیاهی تاخت
صید چون تیر پرفشان میرفت / شاه در خانهٔ کمان میرفت
هر قدر قرب مدعا میجست / دوری مقصد از نظر میرست
تا بحدی تگش ضرور افتاد / کزحشم چند دشت دور افتاد
آهو از دیده چون نگاه رمید / سعی اشکی شد و بخاک چکید
تا که از یاس مدعا طلبی / زد بطبعش جنون تشنه لبی
پیش چشمش ز جوش بیتابی / دشت ودر تیره کرد بی آبی
چون سکندر بعزم آب حیات / چشم آهوش راند در ظلمات
ماند در بار جهد از تب و تاب / لب خشکی برنگ موج سراب
آب برد آبروی تا ختنش / نم طلب شد نفس گداختنش
بسکه نم برد خشکی از عروقش / بر جبین نیز داغ شد عرقش
تا گشاید بحرف آب دهان / از لبش پیش می فتاد زبان
در چنین حالتی که شاه رشید / آب میجست و آب میگردید
غیر این پادشاه پیک خطاب / کس نبودش هوا پرست رکاب
ملتمس شد که در سراب فتور / صرفهٔ آب زندگیست ضرور
ترسم از جستجوی بیحاصل / ربط ساز نفس شود باطل

هر کرا تشنگی گداخت نفس ... سایه افسون آب دارد و بس
تشنه را در تموز عالم تاب ... سایه ابریست فیض گستر آب
بیش ازین در هوای آب متاز ... نقد هستی غنیمت است مباز
وقف هر خاربن درین صحرا ... عافیتهاست سایه پرورما
گر ز جمعیت دل امدادیست ... پای هر سبزه راحت آبادیست
تو درین سایه ها دمی وا کش ... تا من این دشت را ز نم آتش
کنم از دود این بنا سامان ... نم چشمی که تر کنی اب ازان
تا نفس در تلاش دارد تاب ... میدوانم چو ریشه اش بی آب
این بگفت و غبار رم گردید ... همه تن شوخی قدم گردید
دست‌وصل از رکاب‌شهپر داشت ... بر توکل بنای جهد گذاشت
هر طرف شاطر بیابان گرد ... قطره میزد ز جوش همت فرد
تا کجا بختش آشکار کنند ... با گل مقصدش دوچار کنند
نه ز وحشی پی اثر می‌یافت ... نه ز طایر سراغ پر می یافت
سر بسودای دشت و درزده بود ... دامن برق بر کمر زده بود
دید ناگه بکوه دامنه ئی ... بر درختی نشسته بوزنه ئی
شد یقینش که مسکن حیوان ... نبود جز بقرب آب امکان
پیش آمد بصد هزار نیاز ... کرد آئین مسکنت آغاز
گاه می‌جست وگاه می غلطید ... گاه بر خاک جبهه میمالید
گه زبان می نمود گاه لبش ... تا دهد عرض صورت تعبش
خاک الحاح آنقدر لیسید ... که ز بوزینه آدمیت دید
یافت بوزینه زان جنون تعب ... کاین جگر تشنه است آب طلب
بر زمین آمد از درخت فرود ... جانبی زان مقام گام گشود
تگک زنان میکشید محمل رم ... میدوید از قفاش شاطر هم
واشد آخر بمدعا راهی ... تا رسیدند بر سر چاهی
بخت هرگاه رهنما گردد ... بوزنه خضر مدعا گردد
این هما هر کجاست سایه فگن ... بی شگون نیست بانگک زاغ وزغن
بوزنه کان خمار یاس شکست ... چابنمود و بر درختی جست

بی هراس تر از آفات / بست بنیاد دل بگوه ثبات
لیک تفتیش شاه شاطر کیش / بوی ظرفی نبرد از پس و پیش
چاه لبریز آب و ظرفی نه / با حصول مراد ظرفی نه
گرچه شد در نظر دعا مقبول / کام دل ماند بی نصیب حصول
تشنه را چون سبو شکست در آب / بحر مواج نیست غیر سراب
حکم تدبیر مصلحت اندیش / یافت بوزینه در مقابل خویش
غیر ازین چون نبود تدبیرش / غافلش کرد و دوخت با تیرش
پس بقدر دستی کمال فنون / دلوی از پوستش کشید برون
بصفا داد بیخلافی داد / پوست را مغز آب صافی داد
مایه برداشت از حیات وجود / تا بسر وقت شاه تشنه رسید
دید در خاک میکشد پهلو / آفتابی بسایه رفته فرو
میگشود از شکست رنگ آغوش / دود وا مانده‌ئی ز شمع خموش
مانده باقی ز دستگاه نفس / رمقی پاسبان هستی و بس
رشحه‌ئی برد از آن زلال بکار / کرد آن بخت خفته را بیدار
تازگی صرف لاله زارش کرد / خرمی نذر نوبهارش کرد
شاه از آن خدمت نمایانش / گشت منت پرست احسانش
آب زد بر گل فسردهٔ خویش / کرد روشن چراغ مردهٔ خویش
چون بقا گشتش آبیار نفس / لب خامش نوا شکست قفس
که درین وادی قیامت تاب / از که بردی سراغ چشمهٔ آب
باز چون مژدهٔ بقا دادند / اینچنین ظرف از کجا دادند
بی تفاوت به پیش شاه زمان / ماجرا را بعرض داد زبان
شاه از آن نقش سحر تصویرش / ماند حیران صنع تدبیرش
خامهٔ فطرتش درین تدبیر / یافت اندیشه را جنون تحریر
بسکه در کار او تأمل کرد / معنیی زان تأملش گل کرد
گفت ای شاطر بلند مقام / باده ات از چه نشه دارد جام
چه هما بود بر تو سایه فروز / که پری هست بر سر تو هنوز
عملی کز تو یافت رنگ ظهور / میدهد بوئی از شهان غیور

یعنی این جرأت از عوام خطاست   غیر شاهان ز کس نیاید راست
در غرض گر چه خلق مجنونند   لیک شاهان ز خلق بیرونند
خسرو آن را دمی که کار افتد   حق گذاری بزینهار افتد
عزم شه گر بفکر قربانی است   خون عالم بریزش ارزانی است
شاه چون خواهد آتش افروزد   گر همه تخت اوست میسوزد
تا نیفتد بعزم شاه فتور   پاس حق کیشش نیست ضرور
ورنه بوزینه سخت احسان داشت   بستن چشم از وجه امکان داشت
آنکه زین رنگ بر تو احسان کرد   تو برآوردی از نهادش گرد
شرم احسان آن تری دارد   که چنین گرد خشکی انبارد
از مروت گذشتن آسان نیست   نگه اینجا برون مژگان نیست
به که زین رمز پرده برداری   آنچه داری نهفته نگذاری
شاه شاطر دربیان وا کرد   بسخن رفت و شاطریها کرد
سر گذشتی که موج طوفان بود   بنم اشک سر بسر پیمود
رحم بی اختیار آبش کرد   داغ آن خسته دل کبابش کرد
جست از جای و کرد تعظیمش   داد بر قدر خویش تقدیمش
گفت در هر صفت باین تقریب   از تو در گردنم حقیست غریب
گر نمیزد ترددت دامن   زندگی شسته بود دست از من
من کنون مرد انفعال نیم   قابل وصف این کمال نیم
تو همه گر گلی و گر خاری   بی گمان ملک را سزاواری
با وجود شکسته بالیها   نیستی بی جنون کمالیها
در تو آثار سلطنت باقیست   بیدماغی و مستیت ساقیست
تا دو روزی قدح کشی بمراد   بر تو این مملکت مبارکباد
بهر من زین جهان عشق و هوس   ملک جاوید شرم احسان بس
ترک اسباب گر چه جانکاه است   این صفت نیز خاصهٔ شاه است
غیرت حق درین گروه غیور   سخت بیباک کرده است ظهور
لطفشان جز حیات نپسندد
قهرشان جز بخون نه پیوندد

همدرین قصهٔ حیرت تمثال ✿ کامدی ومدن آمد بخیال

مطرب ساز اقتدار آهنگ   میزند زخمه دگر بر چنگ
که در اقلیم هند شاهی بود   گل نگین وچمن کلاهی بود
رونق ملکش از طرب سازی   همچو گلشن بجوش گلبازی
غلغل طبل جاه نغمه خروش   جوش گرد حشم بهار آغوش
در زمانش ز نشئهٔ اقبال   جام می بود گردش مه وسال
روزش آئینهٔ سمن بویان   شام گیسوی عنبرین مویان
(کامدی) نام لعبت نیرنگ   داشت رقاصهٔ طرب آهنگ
صد قیامت ز شوخیش گردی   صد بهار ازگلش ره آوردی
در مقامی که رقص موزون داشت   خیل طاءوس گرد مجنون داشت
جام دورش بحرکت هموار   هر کجا داشت گردش پرکار
خط ساغر ز رشک خون میخورد   شعله جواله می شد و میمرد
گر با بروشدی اشاره نواز   در خم چنگ میخزید آواز
ور با نگشت می نمود اشعار   آب می شد نوای موسیقار
عزم رقصش بقامت آرائی   هر کجا گرد فتنه پیمائی
گرد غباری بلند شد زانجا   تا قیامت ندید جانب پا
نرگسش را بگردش انداز   دو جهان بسمل محرف ناز
تا بتاب کمر شکست کلاه   شور دلها گسیخت رشتهٔ آه
بر فلک زان میان زنگله بند   وقف سیاره رقصهای سپند
گر ز شوخی گلش عرق میکرد   زهره صد جا نقاب شق میگرد
از هوس کر حنا بکف می بست   رنگ گل بر صدای دف می بست
به تبسم دمی که پان میخورد   نغمه صد صبح در چمن می برد
تا صدایش فسون اثر میگشت   از عدم عمر رفته بر میگشت
حاصل الامر آن بهشت نمود   هرچه بود آفت دو عالم بود
بزم شه بیرخش حضور نداشت   به هزاران چراغ نور نداشت

همچنان مطرب (مدن) نامی　　　سرخوش نشئهٔ طرب جامی
دشت دار عالم سواد دگر　　　کوس اقبال اشتهار هنر
علم موسیقیش باوج کمال　　　بدر سازش تهی زنقص هلال
جوش سیرابی رگ سازش　　　نشه‌ئی داشت وقف آوازش
که حریفان رنگ باخته هوش　　　میفشردند می زپنبهٔ گوش
تحت و فوق جهان بم و زیرش　　　کرده صید کمند تسخیرش
در لبش بسکه سحر مطلق داشت　　　کلک تصویر بیخودی شق داشت
هر کجا بزم نغمه می آراست　　　زنده میمرد و مرده بر میخاست
تر صدائیش تا زدی بخروش　　　بشنا میگذشت خلق از هوش
با چنین جوهریش در همه حال　　　(کامدی) بود خارخار خیال
می شنید از هنروران یکسر　　　صفت آن نهال فتنه ثمر
از نواهای پردهٔ اخبار　　　بیخودی داشت زخمه‌اش برتار
جلوه‌ها در لباس گفت و شنود　　　گوش میدید و چشم حیران بود
هرچه زان شوخ خورد برگوشش　　　بود تکلیف رفتن هوشش
میطپیدش دل و نداشت پری　　　که کشد سوی آن دیار سری

عاقبت شور حسرت دیدار　　　چون نوایش برون فگند از تار
برد ماغش زد انقلاب جنون　　　خواند وحشت بغربتش افسون
بی سر و پا چو اشک خانه‌بدوش　　　از طپشهای دل گشود آغوش
مدتی محمل تلاش کشید　　　تا بآن شهر دلفریب رسید
در خرابات شوق ملت و کیش　　　نشئهٔ واحد یست طالب خویش
نیست در عالم شهود مثال　　　قدردان کمال غیر کمال
تا جهان جای آدم وغول است　　　عشق با غیر جنس مجهول است
کلک نقاش کم کشد آهنگ　　　که صدا نیست در طبیعت رنگ
کف دریا حنا نمی بندد　　　کز رگ موج خون نمی خندد
ربط رنگی ضرورت افتاده‌است　　　کاتفاق دو صورت افتاده است
گر کشد نغمه سوی گوش علم　　　پرده‌ئی خفته است آنجا هم
ور نفس را کمند جذبهٔ بوست　　　آن هوای لطیف رابط اوست

گاه از گهر با نشان دارد   نیشکر رنگ طوطیان دارد
آنقدر فرقی از تمیز نچید   رنگ آهن ربا ز رنگ حدید
جذبهٔ شوق را درین موطن   نسبتی هست در یقین مضمن
نکشد این ترازوی الفت   غیر او زان معنی نسبت
معنی آنجا که ربطش آماده است   صورتش نیز توام افتاده است
ور بصورت عیان شود تفریق   معنی است آشنائی تحقیق
پس درین کارگاه عشق و هوس   نسبتی هست رابط همه کس
جمله جویای معنی خویش اند   تابع شوق متحد کیش اند
چیست زین اتفاق شوق مراد   نسبت اتحاد استعداد

مجلس شاه که در ساز طرب ☼ کامدی و مدنش بود سبب

طرب انشای اتفاق زمان   به نی خامه ریخت رنگ بیان
که مدن چون به آن دیار رسید   بچمن مژدهٔ بهار رسید
تا رسد ساز نغمه اش بخروش   کرد آوازه ها نوازش گوش
از ادای خرام شوق آهنگ   جاده می بست رشته‌ها بر چنگ
قدم از بسکه بر نوا میزد   نقش پا هم دم از قفا میزد
همه جا شهره است در همه حال   سحر آفتاب در دنبال
ببساطی که نو بهار رسد   رنگ و بو پیش از اشتها رسد
مقدمش رفت از آن سواد ملال   کرد هر سو سرورش استقبال
(کامدی) از ترنم خبرش   رقص بسمل فشرد بال و پرش
لیک بی امر شه مجال نداشت   جرأت خواهش وصال نداشت
کاملان بساط علم و فنون   از ورودش زدند جام شگون
نغمه پرداز بزم شاه شدند   بصد آهنگ بارخواه شدند
کز فلان گلشن بهشت قفس   عندلیبی فشانده بال هوس
در طربگاه ما ز اوج قبول   همچو وحیش فتاده فال نزول
بجمال آرزوی اهل حضور   بکمال انتخاب علم سرور

غلغلش هر کجا دمیده فسون	باد پیماست مندل گردون
با نوایش ز ساز شرم علم	دف ناهید جبهه شسته بنم
تا نسیمش وزیده در گلزار	بلبلان راست بوی گل منقار
هر کجا او ترانه پردازد	صور جز گرد سرمه نفرازد
شور هر پرده محو حیرت اوست	بم هر ساز زیر خجلت اوست
مطرب دهر اگر نفس بازد	زین طرب نغمه‌ئی نه پردازد
کام دیرا اگر کسیست حریف	بر همین مصرعست ختم ردیف
حیف هوشی کزین دو مصرع ناز	نکشد دستگاه معنی راز
آه از آن طبع بیخودی تمثال	که ز تضمین شان نگیرد فال
بسکه در وصف او غلو کردند	شاه را مست آرزو کردند
طپش دل ز وجه بیتابی	گشت مضراب ساز سیمابی
فرصت انتظار تنگی کرد	مهلت وقت بید رنگی کرد

حکم ترتیب مجلس گل و مل	ریخت در گوش حاضران غلغل
که ازین میهمان شگون گیرند	وام سرعت ز کاف و نون گیرند
پس بفرمان آن بهار حشم	جوش گل زد شراب و نغمه بهم
ساز و برگ طرب مهیا شد	رستخیز نشاط برپا شد
مانی آرزو جنون انگیخت	رنگ از ژنگ کارمانی ریخت
مجلس آرای رونق تاکید	آنقدر دستگاه مینا چید
کامد آنجا سراغ شیشه طلب	عالم بیخودی بدوش حلب
نو گستان ساغری انباشت	که بعالم گلی دگر نگذاشت
می بجوشی زد از طراوت رنگ	که تری سوخت در دماغ ترنگ
تا صراحی فسون دعوت خواند	چین به پیشانی خیال نماند
صد طرب صرف یک فرح گردید	صد خرابات یک قدح گردید
شد برنگی بهار گل خرمن	که غلط کرد رنگ راه چمن
پرتو اتفاق شمع و چراغ	کرد خورشید را ستمکش داغ
بر فلک هر قدر کواکب بود	بر چراغان این بساط افزود
بفروغ حضور نور قبول	از قنادیل عرش کرد نزول

ظلمت در هر غوطه خورد بنور — عالمی شد بروشنی مستور
دامن از گرد سنگ چید شرار — لعل نگذاشت رنگ در کهسار
گشت از آئینهٔ ضیا محسوس — راز دلها چراغ بی فانوس
در رسیدند ساقیان طرب — جام در دست ومرحبا بر لب
تیز کردند مطربان چنگل — ناخن دستگاه کاوش دل
قلقل شیشه گشت رهزن هوش — غلغل چنگ شد قیامت گوش
موج زد زان ترنم و قلقل — عشرت از بام ودر چو رنگ از گل
بیخود آن سنگ برحجاب زدند — سایه‌ها جام آفتاب زدند
عالمی را ز عیش نغمه خطاب — پنبه گوش شد گل مهتاب
میکشان را دماغ نشهٔ حال — جام در دست کرد استقبال
رنگ می تا زند بساغرها — نشه میکرد ریشه در سرها
باده از شیشه تارسد بایاغ — سیر مهتاب داشت بام دماغ
از تسلسل چو سبحه سر بقدم — میدویدند جامها پی هم
نشه گر میل ناتوانی داشت — خط پیمانه نردبانی داشت
میکشی آنقدر بجوش آمد — که خم چرخ درخروش آمد
مستی آفاق را گرفت بدام — شش جهت حلقه گشت گردش جام
تا طپش میفشاند بال سپند — نشه میگشت از صداش بلند
شمع تا دست بر هوا یازید — جامش از چین آستین بالید
عکس افتاد اگر بجام شراب — شخص غواص شد بعالم آب
بسکه از شوق باده می بالید — جام حالی تهی نمیگردید
شیشه هر چند میرسید بسنگ — می جنون داشت در دماغ ترنگ
عالم آب در بغل بط می — دفتر شعله در گره خط نی
بسکه میخورد پهلوی آهنگ — بر نفس بود کوچهٔ نی تنگ
حیرت از بس ره هوا می بست — ماه دف هالهٔ صدا می بست
چو شش نغمهای چین بکمند — بود چون نور شمع دایره بند
گر گسستی ز هم بریشم ساز — تار روان داشت پیچش آواز
ور بطنبور سکته می پیچید — تارش از تاب گوش میمالید

زخمه تا از تلاش ماندی باز / کوچه میداد خود بخود رگ ساز
ربط آهنگ ساز و موج شراب / جوش میزد بهم چو رشته و تاب
جام می گر تهی شدی سازش / نی بلب میگرفت آوازش
شیشه قلقل دمی که گشت گمش / غلغل چنگ بود مست خمش
در کم و بیش رشتهٔ موزون / سکتها داشت مصرع قانون
با بم و زیر پردهای رباب / داشت پست و بلند نشه حساب
بسکه هر سو جنون نوائی بود / شمع خاموش نیز نائی بود
از هجوم نشاط بود طرف / پر پروانه با جلاجل دف
پهلوئی گر کباب میگرداند / تر صدائی ز اشک میجوشاند
فرق کم داشت در تلاطم ساز / دود مجمر ز شعلهٔ آواز
گر تامل خلاف مشرب داشت / گره نی گزیدن لب داشت
شوق میگفت با نوای بلند / کای معاشر غم طرب تا چند
دل اگر حسرت فرح دارد / نام می ورد لب قدح دارد
میکند وضع ارغنون ایما / که باین نردبان زخویش برا
سینه دارد کمانچه وقف خراش / که طرب قابل است بسمل باش
بزم می قلزمیست طوفان جوش / نیست اینجا غریق غیر از هوش
اگرت از گذشتگی رم نیست / خم چنگت ز هیچ پل کم نیست

غضب شاه مروت دشمن* کردنش حکیم با خراج مدن

عبرت آهنگ محفل نیرنگ / شیشه ئی میکند بنای ز ترنگ
که درین انجمن بحکم هوس / هر قدر نی بلب گرفت نفس
باد پیمود و جز خروش نداشت / غیر تکلیف درد گوش نداشت
دست چند آنکه شد مقابل دف / مایل نیل یافت سودن کف
پا برقصی نزد درین محفل / که ز لغزش نخفت دست بدل
هیچکس حرفی از طرب نشنید / که نشد نوحه تا بگوش رسید
کس متاعی ندید ازین بازار / که کسادش نداد سر بغبار

ز ان بساطی که شب هوسها چید ❊ صبحدم رفت و روب باید دید
این نی و نی که عشرت‌آهنگ اند ❊ خاک در جام و باد در چنگ اند
گر صراحی سری فراخته است ❊ تا خمیده است رنگ باخته است
جام پیمانهٔ پری دارد ❊ تا چکیدن تحیری دارد
ناله دارد سپند دست بدل ❊ کای حریفان عافیت مایل
وحشتی از طپش برانگیزید ❊ این بساط آتش است برخیزید
زیر تا بم همین یک آوازاست ❊ که فلک در شکستن سازاست
تا از ان دامگاه بر تابیم ❊ همه منت پرست مضرابیم
جام گو دامن ندامت گیر ❊ گردن شیشه چند عبرت گیر
سر کشیها خمیده است اینجا ❊ آبروها چکیده است اینجا
سازها از ترانه پاک شده است ❊ بادها ریخته است و خاک شده است
نه همین بر نشاط بیداد است ❊ بر الم نیز حکم فریاد است
روز اگر شام درنظر دارد ❊ شام هم کلفت سحر دارد
خواه رنگ نشاط و خواه طرب ❊ در شکستن بهانه نیست سبب
آخر این بزم عالم رنگ است ❊ رنگ هر جاست شیشه بر سنگ است
بر بهاری که رنگ گردانی است ❊ گر کنی اعتماد نادانی است

شاه آندم که طرح جشن انداخت ❊ خالقی آئینهٔ هوس پرداخت
مطربان غیر عیش نسرودند ❊ ساقیان جز طرب نه پیمودند
شش جهت از فسون نوشانوش ❊ موجها زد محیط نشه خروش
وقت آن شد که کام دی و دن ❊ ورق صنع را دهند شکن
تا رسد در طربسرای حضور ❊ نسخهٔ دل به انتخاب سرور
گشت از شوق آن دو رهزن هوش ❊ گوشها چشم و چشمها همه گوش
کان جنون نغمه‌ها چه آغازند ❊ در صنایع چه سحر پردازند
اولین ساغر شعور ربا ❊ بمدن کرد حکم شوق حیا
آمد آن ساز پردهٔ نیرنگ ❊ شور چندین هزار فتنه بچنگ
همچو پرکار تا گشود دهام ❊ کرده پاها بیکدگر ترام
دست در پهلوی بغل دزدید ❊ یک الف شکل نی برون جوشید

در نظرگاه شاه عیش ایجاد
بعلمداری کمال استاد

نه بلب از ترنم آهنگی
نه نفس را ز زیر و بم رنگی

بر در چشم قفل مژگان داشت
نفس از سکته منع افغان داشت

مدتی محو بیخروشی بود
شمع هنگامهٔ خموشی بود

داشت ضبط نفس در آن احوال
نقب کاوش بپرده‌های خیال

لیک کس را نبود بهرهٔ هوش
تا چه میخواند این فسون خموش

بسکه وضع تامل از حد برد
عالمی را باضطراب افسرد

حاضران را نفس به تنگی زد
آرزو بر شکسته رنگی زد

صبرجا نکاه و وحشت افزون بود
طاقت انتظار مجنون بود

کزسراپاش جوش زد هوئی
دود دل تاب داده گیسوئی

شرر سنگ شعله قامت شد
خامشی غلغل قیامت شد

گرهٔ دام زد بچاک قفس
صبح محشر درید جیب نفس

از مسامات او گشود آغوش
چون نی انبان (۱) هزار رنگ خروش

سازها سر کشید از آن پیکر
هر یکی عالم نوای دگر

ارغنون عرضه داد پهلویش
چنگ گل کرد وضع زانویش

مغز عود از کدوی سر جوشید
رشتهٔ چنگ را بمو پوشید

پس بهر عضو آن جنون پرداز
بست سحر نفس بریشم ساز

بفسون نوای موسیقار
مژه وا کرد یک قلم منقار

از لب سحر کار گشت طرف
هر تبسم بصد جلاجل دف

شور اعصاب از نظر مستور
نغمه انگیخت چون رگ طنبور

طپش دل بسینه میزد دست
بجنونی که شور دف می جست

در نیستان آتشی افتاد
برد هر نی بعالمی فریاد

همچنان مدتیش طوفان بود
شش جهت غرق چشم حیران بود

بم هر ساز از آن شگرف نشید
زیر شد آنقدر که سجده دمید

نغمه‌ها دام ناز برچیدند
سرمه گشتند و خاک لیسیدند

تا جهان بزم آفرینش چید
این قیامت کسی بخواب ندید

---

(۱) نی انبان: نام سازی که از نی و چرم سازند.

اثر نشئهٔ جنون دل است　　کاینقدر فتنه زیر آب گل است
نفستی آنکه چون رسد به نفیر　　شور آفاق بگسلد زنجیر
میدهد در هجوم شوق خبر　　وجد هر عضو از جهان دگر
از فسون دولت گرار شاداست　　هر بن مو قیامت آباد است

....

گشت از ان سحر کار شعله حضور　　انجمن بوتهٔ گداز شعور
هوش حضار پر برون آورد　　آشیانهای رنگ خالی کرد
هر یک از خویش پیش تاخته بود　　تا بخود وارسد گداخته بود
هیچکس را نماند برگ هوس　　کز ستایش لبی دهد بنفس
رنگ میرفت وگرد تحسین داشت　　بیخودی آفرین رنگین داشت
گرچه محفل بساز حیرت بود　　کام وی پیش تاز حیرت بود
گردش چشم قدردان نظرش　　نازها داشت نذر گرد سرش
خم ابروی مرحبا تمهید　　برسراپاش سجده می پاشید

....

بود شه را حمایلی در بر　　آبرو سلک یک محیط گهر
هر یکی افتخار دیهیمی　　دستگاه خراج اقلیمی
از کنار خودش برون آورد　　بر و دوشش مکلل آن کرد
دهر از آن نغمه کز مدن آراست　　رقص نیرنگ کامدی میخواست
هر کجا شد کمالی آینه دار　　برد صبر از طبیعت هموار
شور دیوانگان بهر بم و زیر　　چه خیال است نگسلد زنجیر
آن قیامت کزو مشاهده کرد　　شوق بر (کامدی) هجوم آورد
اهتزازی زپیکرش جوشید　　که جهان را بوجد دل پوشید
با دو عالم جنون هوش گداز　　بردرخشید برق شعلهٔ ناز
کرد تاب میان صبر کسل　　یک محرف نیاز صد بسمل
چشم مست از اشارهٔ ابرو　　زد صلا برهزار دشت آهو
غنچه اش تا تبسمی میکاشت　　چون سحر دامن هوا گل داشت
مژه تا باز کردی انگشتش　　بال میزد نگاه در مشتش
دست رنگین اگر نشان میداد　　بخروشش حنا زبان میداد
چین دامن اگر تبسم داشت　　موج میزد لب و تکلم داشت

ها له دور ماه رخسارش   کرد درصورتی نمودارش
که بپر کار نقشها می بست   لعبت گرد باد شمع بدست
می نمود از فسون جلوه گری   بزم یک شیشه و هزار پری
ناز در هر طرف قدم می سود   رفت و آمد کشاکش دل بود
دیده هر چند گرد فهم تنید   چون نگاهش برون پرده ندید
دل اگر عقدهٔ خیال شگافت   چون نفس خارج از خویش نیافت
از نفس تا رمید بر دل ریخت   تا بدل زد نگاه رشته گیسخت
از شتاب و درنگ در نشکاه   بود در دل نفس بدیده نگاه
آب میگشت چون روان میشد   چرخ تا میزد آسمان می شد
رفته رفته ز بانه زد طورش   گشت جوالهٔ شعلهٔ دورش
تا بجائی رسید جولانش   کز قدم رفت فرق داما نش
فهم آرام و رم معما شد   پای دامان و دامنش پا شد
آن تسلسل که دور سحر نگاشت   خط پرکار جمله رکز داشت
شمعی ایستاده بود و پرتو آن   هر طرف میدوید بال افشان
داشت در کسوت نیاز دگر   پیش هر فرد رقص ناز دگر
تا باند از دست می افراشت   گردن هر یکی حمایل داشت
شوخی آندم که میگشود آغوش   بود لبریز ناز هر بر و دوش
محفل آینهٔ خانه بود آنجا   که جز او کس نمی نمود آنجا
یعنی از شوخیش قریب و بعید   همه کس در بر خودش میدید
صورتش همچو معنی معقول   در بد و نیک کرده بود حلول
مجلس آخر شد و ز شوخیها   هیچکس از خودش ندید جدا
لیک بر انجمن جنون زده بود   جام او (راگها) بخون زده بود
همه غافل ز سحر کاری او   که چه دارد جنون نگاری او

(مدن) از بسکه محوکارش بود   نعل در آتش نثارش بود
آن حمایل که پادشاه غیور   کرده بودش طراز گردن عور
بیخودی کرد و پا زسر نشناخت   پیش پایش بصدنیاز انداخت
کانچه من دارم ازسرا فرازی   به که خلخال پای خود سازی

سر هم اینجا نثار در دست است | لیکم از شرم نا کسی پست است
زین ادا رنگ شاه برگردید | شبنم لطفها شرر گردید
تافت چین جبین بسرق غضب | آتش افتاد در بساط طرب
شیشه از سنگ وا کشید پیام | صفحه بر گشت و عکس شد خط جام
بدماغ غرور زد تا جوش | داد فرمان بزجر اخراجش
که ببزم شهان ملک وقار | جز ادب کیست تا بیابد بار
مطربی را باین ترانه زدن | نیست جز تیغ سیلی گردن
پاس تشریف شه نداشتنش | سر بدار است بر فراشتنش
کار این خون گرفتهٔ خودسر | نگذرانند بر زمان دگر
زود از این کشورش برون آرند | از غبارش سراغ بردارند
زین جنون ساز بی ادب آهنگ | گر نماید نشان پای درنگ
شحنه راند به تیغ برق دمش | تا سرش پیش سازد از قدمش
هر که راه شفاعتش پوید | باید او هم ز سر قدم جوید
وانکه افسون مهلتش خواند | زندگی با نفس برون راند
شد زبانها بعرض جرات لال | غیر تسلیم چاره گشت محال

بیکسی مدن ویاس صنم ✿ صحبت درد جدائی با هم

دیدی ایدل که چرخ فتنه کمین | بچه صورت رساند مهر نگین
حرکتی در مزاج شوق گماشت | که مدن را ز انجمن برداشت
دودی از پردهٔ خیال افراخت | شاه را شعله در دماغ انداخت
ربط ساز نشاط بر هم خورد | هر یکی راهی از فراز سپرد
در رسیدند جوق سرهنگان | به ستم بی تحاشی آهنگان
ساغر حرمتش نگون کردند | عورش از انجمن برون کردند
دهر با آن ترانهٔ غلغل | ناگهان برسرش شکست دهل
زان بساطش برنگ شمع خموش | ذلت و تیرگی کشید بدوش
آنچنان آمده چنین رفتن | داشت از ننگ درزمین رفتن

میکشید آنگروه بی آهنگ   روبخاکش برنگ گیسوی چنگ
کامدی هرطرف مدن گویان   بود چون اشک درقفا پویان
کوچه ها داد چاک بر جگرش   تا رسانید خویش را بسرش
پیش آن ظالمان جبین مالید   گیسوی ناز بر زمین مالید
کای جهان مست دور جام شما   باد چندین زمان بکام شما
وقف من در مقر سرای نفس   فرصت زندگیست امشب و بس
تا سحر پاس خاطرم دارید   صبحدم با منش برون آرید
که خطایم و بال گردن اوست   آتشم شعله کار دامن اوست
نازمن اینقدر جنون آورد   که ز پیراهنش برون آورد
گر نه دامن زند نفس بچراغ   از چه دودش کند ستمکش داغ
جرم حسنست عشق آزاد است   نقش شیرین بلای فرهاد است
شمع گر آتشش نیفروزد   رخت پروانه را که می سوزد
من گنه کردم او عقوبت برد   مژه لغزید اشک اگر پا خورد
مهلتی وقف التفات کنید   رحمتی ما بۀ نجات کنید
دور کوتاهی شب آئینه نیست   نفس صبح تا لب آئینه نیست
این غریب دیار ناکامیست   گرد صحرای عبرت انجامیست
ازمکافات اگر حذر دارید   زین ستم کشته دست بردارید
شب تاراست و دشت ودرهمه خار   خواهدش ناله کرد سینه فگار
چرخ ترسم که بشنود گله اش   دل شکسته است امشب آبله اش
بی امان خواهی عقوبتشان   گنج زر کرد نذر رشوتشان
کاینقدر هاست مزد احسان کم   کر قبولیست پیشکش جان هم
زین مراغط ترانه ها سر کرد   تا بمهلت بخانه اش آورد
شمع روشن شد و فروغ نداشت   لاف پرتو بجز دروغ نداشت
بود در بیخودی معاینه ئی   خانه میکرد روشن آینه ئی
تا سحر این دوشمع می افروخت   شعله پیدا نبود و دل میسوخت
بر رخ هم اگر نگاهی بود   حسرت اندود اشک و آهی بود
ورنفس بال حرف می افشاند   ورق رنگ رفته میگرداند

از تبسم خراشی دل میرست — ز یشهٔ ناز منفعل میرست
بود در چشم خاک خورده نگاه — سرمه دنباله دار بخت سیاه
ناله تا وا کند نقاب تعب — دود دل میکرفت روزن لب
گرهمه اشک پرده شق میکرد — فرصت پرفشان عرق میکرد
از دل چاک مکیشود آغوش — همچو صبح اتفاق خانه بدوش
به نثار وداع از دل شق — همه شب اشک میکشید طبق
درغم آباد یاس میزد بال — بصد اندوه شام صبح وصال
بر کسی نگذرد ز صد ماتم — آنچه در وصلشان گذشت بهم
دوش میزد دل شکسته نوا — کای قبول آگهان شغل دعا
شب وصلی زبخت اگر خواهید — چون شب هجر بی سحر خواهید
با چنین فرصت نگه رفتار — نکشی ننگ حسرت دیدار
گر بآغوش آشنا شده ئی — همچو مژگان زهم جدا شده ئی
آرزو را بصبر مانع باش — با خیالی ز وصل قانع باش
فرصت وصل سخت بی پرواست — انفعال نگه نخواهی خواست
نیست اینجا نگاه فرصت رس — مژه واری رساست حیرت و بس
پس چه مقدار چشم باز کنی — عمر مژگان مگر دراز کنی
کام دی میزد از پر بسمل — هر نفس آتش دگر در دل
داشت از عجز بیخودی ایجاد — بزبان شکست دل فریاد
کای غریب ستمکش ایام — گرد صبح طرب شکسته بکام
غربت آتش نشین احوالت — بیکسی داغ صورت حالت
کردی از بهر من وداع وطن — خاک بر فرق آشنائی من
بایدم طرف دامنت گیرم — در هوای تو پرفشان میرم
سایه وارم جبین خرام وفا — لیک میترسم از جنون قضا
که زند ناگهان برین دفتر — غیرت شاه آتشی دیگر
گر باین عزم بشکنم دامن — بر تو ریزد غبار جرأت من
ور نه زین هستیم نفس خجلست — خون قربانی وفا بحلست
نه درآئینه ام بجاست نفس — کسوت ماتم بقاست نفس

هستیم را بعمر سازی نیست | نفس شمع بی گدازی نیست
گر بمیرم امید وصل کجاست | ور بمانم بقا طلسم بلاست
داغ نومیدی دل ریشم | مرده و زنده مشکل خویشم
نه ترا اختیار فرصت ناز | نه مرا مهلت زمان نیاز
بقضا سر فگنده ایم همه | چاره ئی نیست بنده ایم همه
لیک امید صبر رفته ز چنگ | میطپد در غبار این آهنگ
که بهر جا رسد پی سفرت | نرمد از غبار من نظرت
گر ز وصل گلی رسی بمراد | رنگ بختم فرامشت مباد
ور نسیمی وزد بگلزاری | از هوس یاد آوری یار
که دمی پیش ازین باین انداز | بسملی بود پر فشان نیاز
جوی آبی اگر روان یابی | یا ز سرچشمه ئی نشان یابی
بر تب و تاب من کنی نظری | که باین رنگ بود چشم تری
دل بهر نغمه ئی که شاد کنی | از من نوحه ساز یاد کنی
داشتم دستگاه مشتی گرد | دامن افشاندنت قیامت کرد
ای سراپای من پریشانت | بعد ازین من کجا و دامانت
میروی چون نگه ز چشم ترم | بی نگه بعد ازین کرا نگرم
رفت رنگ از گلم چه باغست این | ریخت می بر زمین دماغست این
ور بود جان تو ئی و جان با تست | در دلی لیک دل همان با تست
بی دل وجان چگونه خواهم زیست | برسرم باید آب گشت و گریست
رنگ تصویر ساده بیدم | بی ثمر داغ گشته امیدم
حیرتی محض راچه رنگ وچه تاب | سعی بی بال مدعا نایاب
در تحیر سراغ پیدا نیست | قاصد دل طپیدن اینجا نیست
کاش بالی ز رنگ گیرم وام | تا رسانم بگلشنت پیغام
لیک جز خون شدن ندارم ساز | پیش رفته است رنگم از پرواز
از که یابم خبر که با دل من | بکجا برد عشق محمل من
بر من نارسای بی پر و بال | هم تو رحمی کنی مگر بخیال
بنسیمی رسانیم خبری | تا نفس چیند از بقا اثری

گر نفس را ز یاس داغی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ سوختن نیز بید ماغی نیست
زندگی گرچه داغ جانکاه است ‌ ‌ ‌ ‌ از پیام تو تازگی خواه است
تا علاج چراغ خویش کنم ‌ ‌ ‌ ‌ گاه گاهی فتیله پیش کنم
شمع یاسش گداز انشا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که شنیدن در فغان وا کرد
نمک گریه اش کباب نداشت ‌ ‌ ‌ ‌ آتش داغش آفتاب نداشت

نا امید ثمر استعداد ✿ از شجر خواستنش بهرهٔ داد

کلک غیرت بسینه بست شقی ‌ ‌ ‌ ‌ سطر چاکی نگاشت بر ورقی
تا رساند بقا صد اظهار ‌ ‌ ‌ ‌ نامهٔ حسرت تسلی کار
که مدن زان نوای یاس آهنگ ‌ ‌ ‌ ‌ داد مینای دل بگرد ترنگ
آتش کام دی کباب کرد ‌ ‌ ‌ ‌ شرم آن دل شکسته آب کرد
بنم چشم جیب برق درید ‌ ‌ ‌ ‌ اشک گل کرد لیک شعله چکید
بجنون دل مشوش زد ‌ ‌ ‌ ‌ جمع کرد انفعال و آتش زد
کای هوایتو برق آفت من ‌ ‌ ‌ ‌ شور من داغ من قیامت من
کر خرابم وگر بحال خودم ‌ ‌ ‌ ‌ وطن آوارهٔ خیال خودم
آن خیالم توئی که در همه حال ‌ ‌ ‌ ‌ تا بمرگم فتاده در دنبال
بیر خت سر بسنگ و پادر نیش ‌ ‌ ‌ ‌ سیر روز سیاه دارم پیش
دشت و درغوطه خورده درشب من ‌ ‌ ‌ ‌ بسیاهی فسرده کوکب من
بی چراغم زدرد و داغ مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ می برم داغت از چراغ مپرس
لیک این رفتن من آمدنست ‌ ‌ ‌ ‌ که خیالت صفیر جان من است
از شمار قدم درین هامون ‌ ‌ ‌ ‌ میزنم پا بخواب بخت نگون
فکر جهد دگر ندارم پیش ‌ ‌ ‌ ‌ میکنم باز چشم اختر خویش
غیرت اکنون ز بانه ئی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ عرق تازیانه ئی دارد
از خجالت در جنون زده ام ‌ ‌ ‌ ‌ آبم اما بجوش خون زده ام
عرض خجلت بیا نیی دارم ‌ ‌ ‌ ‌ در عرق تر زبانیی دارم
ای دلت بی نیاز عرض نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ نفشانی بصبر دامن ناز

هرکه در صبر دست بر دل بست / آینه با طرب مقابل بست
هرکجا غنچه شد بگل همدوش / دل جمع اولش گشود آغوش
موج کارایش توکل کرد / گوهر از وضع صبر او گل کرد
دل که رمز حصول کام شگافت / وضع تسکین نیافت غیر از یافت
ورز حرمان نقاب فهم گشود / شاهدش غیر اضطراب نبود
بیقراریست در جهان اسف / صورت رفتن مراد از کف
کام دل در کنار دارد صبر / که ز تشویش عار دارد صبر
در صبوری شتاب راره نیست / آن وصال است و هرکس آگه نیست
صبر میگوید از لب تسکین / کای طلب دامن مراد است این
دل جمع است با وصول قریب / صابر اینجا ربوده است نصیب
بعد تلقین صبر یاس نورد / پاسخی چند نذر عبرت کرد

کاین جنون فطرتان غرۀ جاه / از هوس بر هوا فگنده کلاه
همچو شمع از دماغ پوچ خیال / آگهی نیست شان زداغ مآل
بسکه بیباکی نمو دارند / بحیا سر فرو نمی آرند
این نمو غیر بیحیائی نیست / جوهر عبرت آشنائی نیست
مغز کو تا سری فرود آرند / پیش اقبال دل سجود آرند
چیست اقبال پیش بین بودن / آسمان داشتن زمین بودن
تا بسر ها هوا پرافشانست / خم تسلیم ننگ مژگانست
بغرور سری درین بازار / غفلت از حلق شان کشیده بدار
روز ایشان سیاه تا نشود / دیده آگاه پیش پا نشود
شمع را تا سحر نمی آید / پیش پا در نظر نمی آید
دام اقبال چیده اند اما / همه بیمغز تر ز بال هما
فکر خود هیچ شان بسامان نیست / دامن چاره را گریبان نیست
چند دردسر دماغ حشم / شرم دار از خیال طبل و علم
نتوان یافت با همه غوغا / مغز کوس و دهل بغیر هوا
سهل دان خود فروشی غلغل / با دوچشم است در کلاه دهل
حیف باشد ز مغز خورده هوا / بر ضعیفان بلند چیدنها

با چنین جاه انفعال آثار — اندکی پاس شرم همت دار
عالمی در تخیل جبروت — دارد از پشم گنده بادبروت
خاک بر فرق رایت و حشمش — تیز در ریش پرچم و علمش
در گدا و شهٔ غرور آئین — فرقی افگنده خفت و تمکین
گر هواگیر یا زمینگیر اند — یک قلم خاک عجز تخمیر اند
زین دو هیأت که کبر و عجز نماست — رنگ آفات و عافیت پیداست
در زمینگیری انقلابی نیست — سایه را با طپش حسابی نیست
از هواگیر برده اند قرار — عافیت باخته است دود غبار
عالم جاه غیر تلوین نیست — کر و فر از جهان تمکین نیست
مشت خاکی که با دمی بردش — وضع رحمت ز یاد میبردش
فضل حق شامل زمینگیر یست — سجده وضع قبول تاثیر یست
بیوقار است مست جام غرور — نشهٔ عجز ایمن است از شور
دستگاه شهان سر بهوا — نیست هم کفهٔ وقار گدا
آنچه سامان عافیت کیشی است — دولت پایدار درویشی است
مست جاهی که در شکست گد است — همچو فرعون غافل از موسی است
شورش نیل نیست در نظرش — کز غرور حشم دهد خبرش
یک مژه گر گدا بیفشارد — شور چندین دهل نم انبارد
همچو اصحاب فیل غفلت شاه — از مکافات اگر نشد آگاه
چون بسر در رسد ابابیلش — نیست جز خاک بر سر فیلش
شاه اگر ناز بر حشم دارد — گرد عجز گدا چه غم دارد
ما گدایان منزه از هوسیم — مغتنم فهم راحت نفسیم
بیدماغست کوشش درویش — که تلافی کس ندارد پیش
ورنه شاه آنچه وا کند بسپاه — میگشاید گدا بجیش آه
گر شهان را غرور بارگهی است — عاجزان را شکست دل کلهی است
دست درویش اگر نیازد ناز — نارسائیست دستگاه نیاز
گردن سر بجیب دست رساست — خم ناخن کلید عقده گشاست
همت آنجا که بسته است کمر — مور بر شیر برده است ظفر

هم درین جاست از غبار ستیز — ناله یرکوهسار زلزله ریز
عرق سعی مرد در همه حال — نیست بی آبیاری اقبال
کوشش مرد اگر قدم ساید — آسمان با زمین بهم ساید
ننگ همت خیال بیش وکم است — غیرت آندم که جوش زد حشم است
پس درین عرصهٔ تلاش غبار — نیست سعی کسی بیاس دچار
من هم آخر تضرعی دارم — مست اشکم تجرعی دارم
عجز هرچند نارسا دست است — اشک مینا شکست بد مست است

عمرها شد ز پردهٔ رنگی — خورده بر گوش شوقم آهنگی
نکشی تا ز وهم یاس آزار — آگهت میکنم ز صورت کار
یعنی از موبدان فرخ فال — مژده دارم که در حدود شمال
نخل فیضی است در بیابانی — طوبی الاصل سدره اغصانی
آرزو وریشهٔ دویدهٔ او — کام دل میوهٔ رسیدهٔ او
از حصول فواید ثمرش — می پرستد جهان باسم برش
گر فتد دامنش بدست چنار — پنجه یازد بگو شمال بهار
شاخ بیدی گرش کشد در بر — بر نیاید خمش ز بار ثمر
هرکه در سایه اش قرار گرفت — چتر خورشید ش اعتبار گرفت
آنکه بی پا و سر رسید آنجا — بی تکلف ببر رسید آنجا
میروم تا بآن درخت رسم — شاید از سایه اش ببخت رسم
پیش همت کدائیی دارم — سعی بخت آزمائیی دارم
گر رسیدم جهان بکام من است — باده هرجاست وقف جام من است
ور نبردم بمدعا راهی — رفته باشم بجادهٔ واهی

پس بر آورد از کنار گلی — سحر رنگ فسون بهار گلی
کاین طلسم نفس شمار منست — مخبر عمر مستعار منست
نبری ای بهار ناز ثمر — زحمت قاصد پیام دگر
گاه گاهی بدعوت اقبال — نظری کن چمن طراز خیال
خبر من بهر قبول تعب — از همین نامه گشوده طلب
تا درین گل زخرمی اثر است — هستیم از ثبات صرفه بر است

چون بر نگش زند شکستن چنگ — شیشه ام را رسیده گیر بسنگ
شمع فرصت فسانه خوانی داشت — بصد اندرز ترزبانی داشت
که بشور رحیل زد نفسی — نامهٔ صبح در بغل جرسی
کاروان حضور سوز و گداز — بار را نجام بست بر آغاز
از سر پای آن وداع کمین — پر فشان شد نگاه باز پسین
محمل چاک دل کشیده بدوش — چون سحر یک وداع وصد آغوش
پی نخل امید فال گرفت — بتوکل ره شمال گرفت

زیر آن نخل سعادت دربار ❁ شور دیوانگی عاشق زار

نوحه تا ز جدائی جانکاه — میگشاید رهی بعرصهٔ آه
کان تظلم غبار دشت ستم — جرس کاروان وادی غم
ناگزیر طبیعت معذور — گشت از وصل کام دی مجهور
کار عاشق بفهم ناید راست — مدعا وصل بود هجران خواست
عشق ما را ز ما جدائی داد — تا بقرب خود آشنائی داد
باید از وصل کعبه غیبت کرد — تا باحرام رو توان آورد
چشم بودن دلیل این صفت است — سعی غفلت حصول معرفت است
گر هوس مایل تماشائی — مژه بر هم نهی که بگشائی
هر نفس بر هوا کشی محمل — تا رسی چون نفس بعالم دل
نیست در کارگاه معذوری — قدر دان وصال جز دوری
رنج حرمان کشی بدشت خیال — تا شوی قابل حضور جمال
ور نه دوری چه ممکنست اینجا — ظاهر اسرار باطنست اینجا
شوق تا لذتی کند پیدا — اندکی از جهان وصل برا
با وجود وصال هجران خواه — در تمنای درد درمان خواه
این تقرب که حاصل دوریست — اختراع جهان معذوریست
آنچه در قرب و بعد ماو منست — صورت ناگزیری مدن است
که ز تشویش کام خویش گرفت — راه دشت تلاش پیش گرفت

بصد آهنگ اضطراب جرس   محملش میکشید ناله و بس
هر قدم رنج پیش پا می برد   حیرتش روی بر قفا می برد
زحمت خارو درد حرمانش   می نمود از طاب پشیمانش
کز چه گشتی جدا ز دلبر خویش   دوری آوردت این قیامت پیش
کاش در پای یار میمردی   کاینقدر خون دل نمیخوردی
بند بندت اگر جدا می شد   خاک آن کوچه خونبها می شد
چه قدر نا امید خاصیتی   که ز غفلت شهید بی دیتی
بهوس خون خویش ریخته ئی   که ازان انجمن گسیخته ئی
همچنان انفعال کوشش داشت   با تگ و پو چو موج پیچش داشت
عاقبت زان جنون یاس مآل   شد بدل اضطراب دل بخیال
رفته رفته خیالش آینه شد   حسنی از شش جهت معاینه شد
کرد از اشتیاق آینه جوش   مو بمویش تهیهٔ آغوش
در تگ و تاز تا عرق میکرد   غرفه ئی زان جمال شق میکرد
مژه چند انکه اشک می انباشت   حسن سیر بهار آینه داشت
در تفاوتگهٔ فراق و وصال   فرق گم کرد از هجوم خیال
بسکه دل خلوت حضورش بود   در بغل بود آنچه دورش بود
میزد از ناز بی نیاز بها   بر خیال تردد استغنا
عزم ره گر قدم گشا می شد   سعی رفتار نقش پا می شد
کز هوس پیش و پس چرا بروم   از بر کام دی کجا بروم
این دو رو دشت گرد محمل اوست   دیده تا دل همان مقابل اوست
آنکه میجویمش بکام من است   شوق مخمور و می بجام من است
لیک آئینهٔ دلیل یقین   می نمودش باین نوا تلقین
کای خیالت فسون طراز خیال   خواب تحقیق نیست چشم بمال
مقتضیات شوق ازین بیش است   عالم مقصد اندکی پیش است
گام چندی دگر بجهد گمار   تا بسر منزلت کنند دچار
مدتی پا بدوش آبله داشت   خار صحرا غذای حوصله داشت
میرسیدی بهر تب و تابش   از گداز جگر دم آبش

بر خس و خار سینه می مالید / تا بآن نخل کام بخش رسید

دوخت بار یشه اش زه دامن / کرد در سایه اش چو سایه وطن
روزگاری بنالههای حزین / خواست کام دل امیدکمین
همعنان هجوم اشک دوید / سیل بنیاد آرزو گردید
با صد آشوب در جنون کده ئی / شیشه بر سنگ زد پری زده ئی
شور صد دشت و دربهم آورد / تا جنون را بخانه دعوت کرد
بیخودی گشت مطرب سازش / ربط قانون گسیخت آوازش
هر قدر لب بناله میفرسود / صورت کامدی مخاطب بود
باد برگی ز شاخ اگرجنبانید / آهش از یاس بال دردافشاند
کاهی صنم اینقدر مشو چالاک / کف تو ناز کشت و دف بیباک
گر غزالی بگرد رم میزد / شعلها در دلش علم میزد
سوختی کاینقدر رمیدن چیست / کس درین دشت نیست وحشت کیست
طایری بال اگرفشاند و گذشت / تنگ می شد بچشم او در و دشت
گفتی از دامن تو دلتنگم / پر میفشان که می پرد رنگم
گه چومصروع دست و پا میزد / بر خود از بیخودی صلا میزد
گای بدن رخت ازین بساط مبر / ساعتی رقص کامدی بنگر

بزبان جنون سخنها داشت / حیرت آشوب انجمنها داشت
هر زمان معنی دگر می بست / هرنفس مصرعی دگر می جست
گاه گفتی ز عالم واهی / کامدی آمدی چه میخواهی
نیستم آنقدر جدا از تو / که کشم خجلت بیا از تو
گاه گفتی سلام من برسد / از تو بر تو پیام من برسد
رفته ام لیک درقبای توام / دورم اما همان بجای توام
گاه گفتی بدل خزیدن چیست / خار را گر نیستی خلیدن چیست
تا کی آزار ورا حتم دادن / اینقدر در هلاکم افتادن
گاه گفتی ز رقص وا ماندی / که بمن دامنی نیفشاندی
آرزو مرد از گرانی دل / طپش افسرد در پر بسمل
گاه گفتی ترانه ئی سرکن / خاطرم جمع نیست ابتر کن

دعوی طاقت انتظا کش است | باد شیر ازهٔ غبار خوش است
گاه گفتی بدل چه میکردی | که بچشمم قیامت آوردی
با مروت نداشتست حساب | سعی ویرانی دو خانه خراب
گاه گفتی دل آشنای تو نیست | این مقام منست جای تو نیست
گر نه از بهر رفتن آمده ئی | پس چرا همره من آمده ئی
گاه گفتی بیا بهم سوزیم | تیره روزیم شمعی افروزیم
ظلمت از دهر گو نگیرد رم | خانه روشن کنیم از آتش هم
گاه گفتی کجاست مهر وچه کین | ساعتی از برم جدا بنشین
سایه از مهر رنگ می بازد | قرب آتش بمو نمی سازد
گاه گفتی بیا و زود بیا | بیخودی از خودم ربود بیا
فرصت آرائی غبار سحر | نیست محمل کش دم دیگر
گاه گفتی خبر مپرس از من | بیدماغم دگر مپرس از من
آنقدر رها نرفته ام از خویش | که بآواز دادن آیم پیش
گاه گفتی چه میکند نگهت | که شدم سرمه در غبار رهت
بر تغافل بساط ناز مچین | آگهی مفت فرصتست ببین
گاه گفتی تبسمت چونست | که نفس بر لبم رگ خونست
آن هلال از چه رنگ دارد جام | زان سحر روز کیست تشنهٔ شام
گاه گفتی کفت چه گرد افشاند | که حنا رنگ می بدرد رساند
گر نه بر خون مرده ام نگریست | این سیاهی لباس ماتم کیست
گاه گفتی ز پهلویم بر خیز | بیش ازین خون من ز غصه مریز
ربط الفت گل ندامت شد | این محبت نشد قیامت شد
گاه گفتی قدم بدل مگذار | تا نگردد کرشمه ات بیدار
که همین دم زگرد دامانت | چشم پوشیده است مژگانت
گاه گفتی مشو معاینه ام | تا خلل نفگنی در آینه ام
توئی اینجا به عرض رعنائی | در چنین خلوت از چه می آئی
گاه هان داشت گاه نی میگفت | هر چه میگفت کام دی میگفت
گر سوالی وگر جوابی داشت | کام دی کامدی خطابی داشت

بیدلان عشق مستی آهنگ است / حرف دیوانگان باین رنگ است
ای خوشا بیدلی که در همه حال / زین نسق باشدش جواب وسوال
این نوا از جهان واهی نیست / سبق مکتب ملاهی نیست
برده در درس عشق گوی قبول / خاک واهی زخون صد معقول
دل باین رنگ شغل واهی باید / حرف معقول بی اثر تا چند
حاصل قصه آنکه آن بیدل / داشت در سایهٔ شجر منزل
شوق بیتاب ترجمانش بود / نام معشوق برزبانش
شور آن ساز امتداد کمند / دام تاثیر بر جهات افگند
وحش و طیر سواد آن صحرا / بست منقار و لب زصوت وصدا
بسکه با سازش آشنا گشتند / یک قلم (کامدی) نوا گشتند
صد زبان محو یک سبق گردید / منطق الطیر یک ورق گردید
می سرودند با هزار آهنگ / نام آن فتنهٔ بدل زده چنگ
قرب سالی برین بهار گذشت / همه یک فصل انتظار گذشت
بی خور و خواب عمر برد بسر / تا ز تاب و تبش نماند اثر
بی غذائی بهم زد اجزایش / خورد ناخوردن آب اعضایش
رنگ طاقت شکست تاب گداخت / گفتگو محو شد حساب گداخت
ناله افتاد در شمار نفس / صبح خمیازه شد غبار نفس
بمقامی رسید ضعف قوی / که ز امداد هم نشست جدا
نه بلب قدرت نفس داری / نه بناخن امید سرخاری
میرسیدش چو صبح باهمه تب / در شب وروز یک نفس تا لب
دانه سان صد گداز دل میچید / تا ز مژگانش ریشه می جنبید
گر چه ازعمرساز و برگ نداشت / زندهٔ عشق بود مرگ نداشت
جان عاشق زعالم جان نیست / جنس عشق از دکان امکان نیست
عاشقان مرده اند ز ندهٔ دوست / مرده وزنده کارشان بااوست

زندگان را فتور می باشد
اجل از مرده دور می باشد

ذکر شاهی که بان دشت رسید ❀ و زمدن قصهٔ بیداد شنید

قصه پرداز صورت احوال — گفت بعد از تمدد یک سال
سپری شد زمان نومیدی — شب برآمد بنور خورشیدی
پادشاهی باتفاق شکار — کرد بر سمت آن سواد گذار
انقلابی دران بیابان دید — که بصد شور حشر نتوان دید
از جهانش غبار غم میزاد — جوش تنگی فشار دل میداد
هر نسیمی که بر دماغش خورد — دل ببوی بهار داغش برد
گر گلی زان فضا نمایان بود — رنگ چون چاک دل بدامان بود
سبزه گرمیزد از طراوت جوش — بود مژگان اشک در آغوش
صورت گرد باد آن صحرا — می نمود از شکست سرمه نوا
گردن شیشهٔ رسیده بسنگ — ناله در آستین گردش رنگ
هیأت جاده های خوابیده — آهی از ضعف خاک لیسیده
رشتهٔ ناامیدی سازی — بکشاکش گسسته آوازی
گرد چند انکه پرفشانی داشت — طپش دل جنون عنانی داشت
هر چه در دیده اش معاینه شد — رنگ افسوس حیرت آینه شد
چون بزیر و بم طیور رسید — نغمهٔ غیر (کام دی) نشنید
طوطی و زاغ تا طنین مگس — کرده پرواز یک نوا بقفس
شور این ساز کام دی آهنگ — زد بدامان اضطرابش چنگ
فهم آن نغمه بیقرارش کرد — حسرت دل طپش سوارش کرد
گشت با حاضران پای رکاب — بیقرارانه گرم جوش خطاب
کاین نوا دل بدرد می آرد — بوئی از آه سرد می آرد
هر طرف شور کام دی چه نواست — این عبارت ترانهٔ چه بلاست
طبع را مست تا صبوری دید — سعی تفتیش آن ضروری دید
رخش تحقیق را عنان سرداد — جست و جو را بهر طرف پرداد

همچنان میکشید بوی وصول
تا شد آن نخلش آشیان نزول

دید شخصی بپای نخل نگون
ریشه ئی کرده سرز خاک برون

مبتلا شی بحسرت اجزایش
خورده آشفتگی سراپایش

بسکه چسپیده بی غذا برهم
رفته چون سایه فرق پشت وشکم

خشکی از بس فشرده پیکر او
ریشه وارش نمانده نای گلو

مرده اما نفس کمین اثر
زنده درخاک خاک کرده بسر

طپشی خفته در تب نفسی
پر رنگی شکسته در قفسی

پیشش از بارگی فرود آمد
ابر رحمت بخشک رود آمد

بر ضعیفیش احتیاط گماشت
سرزخاکش بصد ادب برداشت

از ترحم ره تدارک جست
کرددل آب وگردش از تن شست

ریخت تدبیر مصلحت کارش
شربتی در گلوی بیمارش

ریشه افسرده بود آبش داد
شمع می شد خموش تابش داد

تا نفس از نمش لبی تر کرد
اندکی جنبش نمو سر کرد

چون نفس بر صدا گشود آغوش
(کام دی) گفت وبازرفت ازهوش

پس بتکرار آهش از دل جست
بهمان نام لب گشود وببست

طبع شاه از نوای تکرارش
بردراهی بسازاسرارش

کاین بداغ فراق سوخته است
دیده از غیر یاردوخته است

وین طیوری که کام دی گویند
درس خوانان مکتب اویند

چه قدر ناله جسته از سازش
که بمرغان تنیده آوازش

عمرها باید اینکه ناله دل
وحش وطیرش چنین کشد محمل

برد سودای حیرتش ازخویش
بجنون ترحم آمد پیش

کای چراغ نشسته دررهباد
بر تو آشوب دامن که فتاد

آگهم کن زصورت حالت
تا چه صورت فتاده دنبالت

فضل دست حمایتی دارد
درضعیفان سرایتی دارد

موی چینی خروش سرمه نوا
بزبان شکسته گرد ادا

دم تیغی که سر گذشتش بود
به بیان آب داد ولب نگشود

گردش رنگ آن تظلم کیش
زد محرف بطبع رحم اندیش

خورد بر دمت بلند قسم — که درین شعله زار برق ستم
تا نمی در جبین سعی منست — صرف این آتش زبانه زنست
نرسم گر بداد این مظلوم — خاک بر فرق جاه وشوکت شوم
بی توقف بحکم عزم درست — کرد غیرت کمر بهمت چست
قاصدی را خط غرامت داد — درس تهدیدی از ندامت داد
تا پیام وعید چاره گسل — برساند بآن ستمگر دل
کای مروت رمیده ذاتت — ستم آئینه دار آیاتت
حیف باشد که آب اهل کمال — گردد از ظلمت اینقدر پامال
خاصه زین نشه کاملی که جهان — از نظیرش نداده رنگ نشان
مزد صنعی که این ستمزده کرد — بتصور نمیتوان آورد
هر که تصویر این خیال کشد — جان کشد پیش و انفعال کشد
اگر انصاف آشنا می بود — در ادای حقش حیا می بو
خارج آهنگیی بعرض محال — از چنین شخص اگر رسد بخیال
عذر حالش ز خلق باید خواست — ادب از بیخودان نباید راست
در محبت جنون هم آداب است — لیک چشم غرور در خواب است
جرم چندان نبود تر گشتی — با همه التفات برگشتی
سابق افتاده نزد آگاهان — بر غضب حکم شفقت شاهان
هر کرا بخت شاد زیستن است — بر غریبی چنین گریستن است
گر رسیدی دولت بفریادش — کردی از وصل کام دل شادش
باغبانی که از کف بلبل — بتعدی کشید دامن گل
داغ جوشید گلشن نازش — شد پر زاغ آشیان سازش
مجلس آرا ز منع پروانه — شمع بی نور بر در خانه
کشت منعم گرفت برق بمیغ — که ز درویش خوشه داشت دریغ
چه سلیمانی است ای غافل — دانه گیری ز مور دست بدل
زین تجمل اگر دولت شاد است — نه تجمل تزلزل آباد است
بعد ازین هم تلافی مافات — دارد از چنگ انتقام نجات
مدن امروز دادخواه ن است — بیخودیهاش عمر کاه من است

گام دی را اگر فرستادی　　داد خورسندی جهان دادی
ور تغافل زدی برین تقدیر　　زنگ دلها بدوش آینه گیر
در قفای برید فتح اقبال　　کرد با فوج قدرت استعجال
قاصد آمد که شد پیام گذار　　زد جنون بر دماغ آن جبار
گفت برگرداز اینمقام خطیر　　سوی آن واعظ هوا تقریر
تا زبانت در قفا نزنند　　سرت از دوش فال پا نزنند
حرف ارسال زن باین تهدید　　نتوان از زبان مرد شنید
پیش مردان بحین تن دادن　　نیست بدتر ز ننگ زن دادن
تا سر من ودیعت دوشست　　دیگ غیرت همان جنون جوشست
تا نفس نیست از اثر نومید　　عکسش آئینه هم نخواهد دید
فعل شاهان مگیر تا دانی　　که کشد خفت پشیمانی
حکم ما هر کجا رسد بصفیر　　بر نگردد چو خامهٔ تقدیر
زان جنون جرأت تری اندود　　آتش من هنوز دارد دود
جز کرم نیست اینکه صاحب تاج　　قابل قتل را کند اخراج
اقتضای کمال رحمت بود　　که غضب حکم کشتنش ننمود
تو کنون دادخواهش آمده ئی　　پشتبان گناهش آمدهٔ
هرزه بر خود وبال می بندی　　بر سپاه غرور میخندی
گرد این راه بوی خون دارد　　فتنهٔ بی امان جنون دارد
گردرین عرصه ات محابا نیست　　تیغ من هم نیام فرسا نیست

جنگ آن هردوشهٔ فوج شکن ✿ ظفرشاه مدد بخش مدن

صبح کز فتنه جوشی دوران　　گردش چرخ تیغ زد بفسان
گشت از آن گردش آرمیدن گم　　جست یکسر شرارهٔ انجم
آفتاب از شعاع برق کمین　　بر سنان بست مغفر زرین
در دماغ دوشه جنون پیچید　　بوی طوفان سیل خون پیچید
دعوت صلح ماند نامسموع　　بر قتال اوفتاد عزم رجوع

آفت از شش جهت طلاطم کرد | عافیت کوچهٔ امان گم کرد
تنگ گردید عرصهٔ امکان | رفت میدان بخانهای کمان
زد نفس بال از دم شمشیر | آشیان بست امن در پر تیر
ساز آهنگ فتنه شور انداخت | دو قیامت مقابل هم تاخت
غلغل کوس و کرنا و نفیر | صور را کرد نا امید صفیر
کینه بست از تزلزل تگ و تاز | کوه را در فلاخن آواز
زان خروشی که داشت توپ و تفنگ | می پرید از رخ قیامت رنگ
پیلبان عماری گردون | چون کجک می شد از هراس نگون
بسکه برداشت تیغ فتنه علم | التیام از مفاصل عالم
ربط اجزای دهر مطلق رفت | تا سم گاو در زمین شق رفت
گشت از برق صولت بیتاب | تا دل گوه زهره‌ها همه آب
سر زد از جوش زخم و خون روان | شرر چندین تنور و یک طوفان
ایمنی کرد از طبایع رم | شد سلامت غبار دشت عدم
رنگ و پرواز گوی و چوگان شد | گوش و آواز پتک و سندان شد
طبع گردون زبانه سر میداد | از مسامات چون دم حداد
پردلان را دران گذرگهٔ تنگ | مغز می‌جست از استخوان چو تفنگ
ازدحام دگران نشست بهم | ناخن پا و وابروان توام
از تن پهلوان دران زد و گیر | مرگ می چید موی سر زخمیر
زیر مو گم شد از هجوم خراش | سر مردان چو خامهٔ نقاش
همه جا میکشید تیغ اجل | نیم رخ شکلهای مستقبل
چون حباب از تلاطم سرها | داشت دریای خون کدوی شنا
کف لبها رساند ابر باوج | دست و پای بریده میزد موج
تب گرمی نقاب شق میکرد | که دم تیغ خون عرق میکرد
میزد از مغز سرکشان دم لاف | ریش نداف و عرصه‌گاه مصاف
ماندهٔ قالب تهی ز رشتهٔ آه | سینه‌ها همچو ماکوی جولاه
بسکه پشت تبر بضرب گران | خورد میکرد استخوان یلان
از زره می پرید بی‌اهمال | بتکاندن چو آرد از غربال

چون دو شمشیر میرسید بهم   صد قیامت نفس زدی بدودم
دو سپر هر کجا بهم میخورد   نه فلک سر تهٔ سپر می برد
از شکوه تهمتنی میکرد   کار چندین تفنگ نعرهٔ مرد
چون کشیدی مهم تیغ بهشت   دهن قبضه میگزید انگشت
بسکه سرها بیکدگر میخورد   گرز خفت ز ضرب خود می برد
گر نگه شد بهم فشار کمین   مژه برگشت و زد سنان بجبین
ور بغل باز وی فشار گشود   سپر سینه غیر پشت نبود
سر دران معرض اجل طوفان   جز سنان گردنی نداد نشان
تا برد بو جوارح از پیکر   بر دم تیغ می شکست نظر
هر کجا لب بسا ز حرف رسید   غیر خنجر زبان بکام ندید
بند بند سپاه تیر نمود   بسکه آماجگاه غیرت بود
حمله می برد باهزار خروش   هر طرف شیر نیستان بردوش
گر همه سر ز تن جدا می شد   بتلاش حریف پا می شد
داشت انگشت دستهای قلم   یکقلم خامه های قطع رقم
تا سر مو ز عضو های دو نیم   پر گشا مید و ید رو بغنیم
بر رخ هر که گرد رنگی بود   دم جستن همان پلنگی بود
عضوها از شگاف پیراهن   اژدری بود باز کرده دهن
دل ناوک نشسته تاسوفار   داشت در بیضه رستن منقار
سینه میریخت پر بجای نفس   همچو ترکش برون چاک قفس
بسکه گردید ارّه دندانه   تیغ میزد بموج خون شانه
سپر از چاک چاک زخم رسا   همچو کاکل هزار مو بقفا
مغفر از غرفه های زخم دماغ   همچو مجمر بکف هزار چراغ
در زمینی که این قیامت دید   برگ گل رست و یاسمن بالید
خنده جز عطسهٔ تفنگ نداشت   رنگ غیر از پرخدنگ نداشت
در بدنها ز خندهٔ سوفار   قلم تیر بود نرگس کار
لاله وار از کنار میزد جوش   لختهای جگر سپر بردوش
سینه ها بسکه جوش زخم افشرد   گردلی حسرت طپیدن برد

چون سحر سعی پیچ و تاب نفس / بر نیامد ز چاکهای قفس

پای جهد آمد از تلاش بسنگ / مژه ماند از نگه بصد فرسنگ

بر هوا رنگ از بهم خوردن / نیل میکرد در طپش خرمن

مرگ رخش حیات پی میکرد / تا نفس نیم گام طی میکرد

با وجود گداز سعی نفس / آتش کینه داشت شعله و بس

گرد آن عرصه بیخروش نبود / سرمه پرمیزد و خموش نبود

رنگ خونی که شد سیه بزمین / شبخون داشت بر یسار و یمین

مرده و زنده غیر جنگ نداشت / جز هوای حملهٔ پلنگ نداشت

میهمانان دعوت مردن / سیر گشتند از بهم خوردن

زان دو صف در نظر نماند کسی / که رساند بتعزیت نفسی

همه کس در پناه مرگ گریخت / تا هوا نجا که خاک بر سر ریخت

آخر این رزم مویه گر نگذاشت / خون سیه پوش گشت و ماتم داشت

لیک از آنجا که ظالم منکوب / نیست انجام کار جز مغلوب

کمتر افتد که دولت ظالم / ماند از آفت قضا سالم

خاک آن بیوفا بخون تر شد / پادشاه مدن مظفر شد

هر که امداد بید لا ندارد / از زوال اخترش امان دارد

قصر اقبال هر کجا برپاست / نردبانش حمایت ضعفاست

ای دماغت گرفته دود غرور / بیخبر ز انتقام چرخ غیور

طرف آه عاجزان گشتی / ناوک یاس را نشان گشتی

سپر این خدنگ جوشن نیست / سد این برق کوه آهن نیست

صف قدرتو گر همه سنگ است / سهلتر از شکستن رنگ است

ندمی بر خود از غرور فسون / تا نیابد لا یدت زمانه بخون

مردن کامدی آنگاه مدن ✿ وز قضا باز بهم زنده شدن

حیرت آغاز الفت دلها / میکند ختم داستان وفا

که چو آن رستخیز ماند ز جوش / شد فلک دیگ فتنه را سرپوش

غلغل فتح شاه نیک اختر
عالمی را ز امن داد خبر

با مدن مژدهٔ ظفر آن کرد
که بخاک از بهار نتوان کرد

بر دو جدش بر آسمان دگر
کرد بالیدنش جهان دگر

همچنان کام دی بذوق نوید
باغ می شد بهار و میخندید

زان گل زار یادگار مدن
کز طرب داشت در بهار وطن

هر دم آثار تازگی میدید
هر نفس نوبر دگر میچید

حجره ئی کرده بود گلشن ازو
خانهٔ چشم داشت روشن ازو

همه اوقات طوف اوکردی
گاه دیدی و گاه بو کردی

چون گرفتی ببر چمن گشتی
چون نظر کردی انجمن گشتی

صحبتی داشت با تماشایش
که چمن بود داغ سودایش

طبع شه مست امتحان خیال
گردشی داد بر عنان خیال

کز غم بینوائی بلبل
بیخبر نیست چاک دامن گل

شمع را تاز تاب و تب اثریست
سوی پروانه گرمی نظریست

با چنین شعله ئی که در مدن است
کام دی درچه عالمش وطنست

بت نازی که این برهمن اوست
گل باغ کدام رنگ و چه بوست

خاطرش میل این گدا دارد
یا فراموشی از وفا دارد

از خدم برگزید فتنه فنی
برق در خانومان دل فگنی

که برون غرض بضمن سخن
امتحانش کند بمرگ مدن

ممتحن کرد رو بجانب شهر
با فسونی بجام ریخته زهر

سر ز هر کوچه میکشید چو گرد
نیش میزد بهر دل از دم سرد

که من از دشت عبرت آمده ام
ز جهان قیامت آمده ام

سخن ازجنگ آن دو شه میراند
قصه ها پیش مرد و زن میخواند

فتنه ئی چند می سرود از دور
تا بآن کوچه بر دشور فتور

کام دی زان ترانهای فسوس
همچو پرتو بر آمد ازفانوس

خواند شوردلش بپرده فسون
جست رنگ از قبای گل بیرون

خانه بر وجد شوق تنگی کرد
رو ببازار آرزو آورد

کای شرر نغمه ساعتی تن زن
بر چراغ فسانه دامن زن

خبری از مدن اگر داری   بی نصیبم ز مژده نگذاری
دل مسکین بحسرتش خون است   حال آن آرزوی دل چون است
آهی از دل کشید گفت خموش   مفگن در جهان امن خروش
خبری دارم از مدن که مپرس   هست برقی بجیب من که مپرس
گر تغافل زنم کباب شوم   ور بگویم ز درد آب شوم
لیک بیطاقتم چه چاره کنم   بتحمل چه استخاره کنم
آن ستمکش در این جدال شدید   تشنه کام امید گشت شهید
سوخت داغ وقوع این ماتم   جگر شاه تا بنای حشم

تا لب ناطق این نوا پرداخت   کامدی رنگ عالمی درباخت
جست دودی زطبع مجنونش   برد با خود ز خویش بیرونش
مدتی سکته در دماغش بود   خامشی دامن چراغش بود
بیخودی چون افاقتی دریافت   بیقرار جنون بحجره شتافت
پیش آنگل رسید و مژگان بست   دیده با وضع مرگ پیمان بست
ماند محروم جرات آغوش   زیر مژگان نگاه ماتم پوش
وا نمی شد بسوی گل نظرش   تا قیامت چه آورد بسرش
از چراغی که نور می تابید   زهره کو تا توان سیاهش دید
وز بهاری که شوق گلچین بود   نتوان چشم برخزانش گشود
تا بحکم نگاه باز پسین   بیخودی شد ز حسرتی گلچین
طپش آشفت در پر بسمل   مژه وا کرد نا امیدی دل
دید رنگی که در بهار حضور   هیچگاهش نبود اینهمه نور
نفس رفته از عدم برگشت   بو شد و گرد آن گل تر گشت
حیرتش داغ کرد کاین افسون   بچه آهنگ زد ز پرده برون
شد یقینش که آنچه قاصد کاشت   امتحان محبت من داشت
آه از آن بیوفا که دررهٔ عشق   بو نبرد از غبار درگهٔ عشق
مرگ دلبر شنید و خاک نشد   رفت جان از تن و هلاک نشد
گرچه من آگهم که آن گل ناز   رنگ دارد بباغ عمر دراز
لیک این شخص امتحان آهنگ   از گل آگهی ندارد رنگ

ور نه میداشت شرم ازین گفتار
می شد آب از فضولی اظهار

پس بجیبش سر از حیا خم شد
بخیال وفا مجسم شد

گفت ای کام دل مرا دریاب
صورت معنی وفا دریاب

گر ترا آرزوی زیستن است
تا قیامت مرا گریستن است

من بقربانی مدن رفتم
تو برین در نشین که من رفتم

چون تامل نظر بفهم گماشت
عشق رنگی دگر ببار نداشت

کام دل غیر تاب و پیچ نبود
جز وفا در میانه هیچ نبود

ممتحن نانموده قامت راست
که از آن خانه شور ماتم خاست

ای هلاک فضولی رسوا
نکنی امتحان اهل وفا

که دماغ وفا جنون کده ایست
عالم وحشت پری زده ایست

نه در آنجا مجال ما و منست
نه غبار خیال جان و تنست

تن درین کوچه رفتن گردیست
جان طپش مردهٔ دم سردیست

سازش از بس بها نه مضرابست
تا حیا گفته ئی نفس آبست

بسکه سودای بیغش است آنجا
دود نومیدی آتش است آنجا

حاصل الامر قاصد معذور
ماند ازین حال نا امید شعور

از پیام فضول خود برگشت
همچو رنگ از شکست خود ترگشت

تر ز بانی گل و بال آورد
امتحان برد انفعال آورد

انفعالی که جز بپردهٔ خاک
عرقش از جبین نگردد پاک

پیش شه با هزار رنگ فسوس
اشک جوشید و بر زمین زد بوس

دل حضار ازان تعب خون شد
لب بدندان نفس بلب خون شد

هر یکی را بعرصه گاه اسف
خاک بر سر فگند سودن کف

با ندامت دلی پشیمان ماند
جای دست گزیده دندان ماند

مدن نا امید حاضر بود
با هزار انتظار ناظر بود

چون باین رنگ حال مجلس دید
از تحیر شنید آنچه شنید

یاس چشمی بروی جمع گشود
گردش رنگ الوداعش بود

این قیامت بلای دیگر زاد
برق بر انجمن دوباره فتاد

شعله بر توده های خاکستر
زد بتکرار دامن صرصر

شاه را رنگ اختیار نماند   از نفس غیر اضطرار نماند
شور آشفتگیش طوفان کرد   مجنونی که شرح نتوان کرد
پشت دست از گزیدن بیتاب   گشت سرکوب تختهٔ قصاب
جیب و دامن بچاک گم گردید   سینه دکان زخم ناخن چید
کرد عبرت چو عرصهٔ محشر   خاک صد رنگ ماتمش بر سر
داد فرمان که آن دو شکل وفا   از بر هم نیفگنند جدا
نعش شان چون ز خانه بردارند   تو ام من بخاک بسپارند
نشئهٔ عدل اقتضا دارد   که مرا آرمیده نگذارد
تا ته خاک مسکنم باشد   دست اینها بدامنم باشد
مرگ این بیکسان بجهد منست   قاتل شان منم اجل سخن است
این شهیدان ستمکشان منند   بسمل تیغ امتحان منند
طبع بیباک ظالمست فضول   کز چنین شیوهاش نیست عدول
به که این ظالم جحیم مآل   بعد از این بد شود پامال
زنده باید بزیر خاک شوم   تا ز طبع فضول پاک شوم
این ستم خون بها نمیخواهد   جز قصاص از قضا نمیخواهد
از خودم گر قصاص نتوان خواست   عدل تا حشر در گداز حیاست
پس بهر حال مردنم اولیست   غیر مردن دگر علاجم نیست
چون ز طبع شه این الم جوشید   فتنهٔ محشر از حشم جوشید
هر لبی زد بیرق فریادی   گشت هر سینه ماتم آبادی
کس ز حکمش سر عدول نداشت   هر چه فرمود جز قبول نداشت
حکما ز اتفاق پیش شدند   قدرت اظهار عجز خویش شدند
کای مه و مهر بندهٔ رویت   صد جهان جان فدای یکمویت
مهلتی تا بخدمت تدبیر   بر نیائیم مصدر تقصیر
در حقیقت نه مرده اند اینها   پهلوی سکته خورده اند اینها
نرسانده است از کثیر و قلیل   مرضی در قوای شان تحلیل
شاه اگر بر بساط فرمانست   چاره دشوار نیست آسانست
کوشش ما بعالم تدبیر   گر نفیتد مطابق تقدیر

خاص و عامی که خادم شاه‌اند — در عدم نیز خاک درگاه‌اند
گر تو داری سر هلاک شدن — همه را زندگیست خاک شدن
پس بفرمان شاه غیرت کیش — چاره‌جو شد گروه خیراندیش
حکمت تام از اتفاق و داد — عضوهاشان بهم معانقه داد
تنگ آغوش‌تر ز جان و جسد — یافت ترکیب از اتحاد مدد
بهر آرام آن دو پیکر ناز — فرش گرما به گشت بستر ناز
ساعتی چند ناگذشته بهم — هستی آمد بطوفشان ز عدم
گرمی دل شد آبیار نفس — موج زد در یشهٔ بهار نفس
مرده بودند لیک شرم وفا — عرق آورد بر جبین بقا
آن عرق شد گلاب دلجوشی — چشم وا کرد خواب بیهوشی
تا گل از باغ آگهی چیدند — خویش را در کنار هم دیدند
نادر افتد بعالم مخلوق — زین صفت حشر عاشق و معشوق
گل دمیدند یا بهار شدند — کس چه داند چه آشکار شدند
گفتگو ماند زین بیان بی برگ — گشت اینجا فسانه شادی مرگ

مدعا زین فسون سحر نمود — عرض اقبال پادشاهان بود
گرچه انوار روشن‌اند اینها — رنگ نازچه گلشن‌اند اینها
نیست موسوم ازین سپید و سیاه — غیر شاهان باسم ظل الله
وصف حق گشته تا ودیعت شان — فسخ ننگ است در عزیمت شان
هست در امر ایزد متعال — دخل اندیشهٔ فتور محال
این عروج کمال انسانی است — که بطبعش مزاج یزدانی است
خلق یکسر بر آستانهٔ جاه — بندگان حق‌اند و خادم شاه
حرمت آدمی که میدارد — تا ملک سجده‌اش نمی‌آرد
شاه را در بهار جاه و جلال — غیر ازین نیست دلنشین خیال
که بعزم تردد عملی — نرود در طبیعتش خللی
عالمی از حشم کشد پس و پیش — لیک یک سر بذوق فدیهٔ خویش
تا ازینها مراد خود خواهد — گو حشم جمله جان و تن کاهد
و جهان گر بسیل خون برود — دامن عزم شاه تر نشود

خطر است آدم کامل — حیف اگر جوهرش دمد باطل
سعی کامل ز شوخی خطرات — نپسندد بجز رسوخ و ثبات
آدمی پوست عزمها مغزاست — مغز تا پخته میدمد نغز است
ورنه گر خام بی‌نقاب شود — فطرت از انفعال آب شود
این صفت جز ز حق نباید راست — که بعزمش گمان فسخ خطاست
پس از اشغال این تردد گاه — همه سهلست غیر حاصل جاه
مرد تا خاتمش بسامان نیست — گر سلیمان بود سلیمان نیست
جوهر قدرت آفرینیها — نیست در دست بی نگینیها
تا ز هستی طرب گزین باشد — آدمی باید اینچنین باشد

صنع صانع اگر ز فهم رساست ٭ آدمی جوهر اسرار غناست

هوسی دیگر از دماغ خیال — کرد ساز گشودن پر و بال
که تلاش جهان بوقلمون — گلفروشیست با هزار فنون
تاجر و عالم و شه و درویش — دارد آهنگ مقصدی در پیش
زان همه بیقراری سودا — مدعا نیست جز حصول غنا
وین غنا هر کجا نقاب دراست — چهره پرداز شان اتفاق زر است
زر محیطی است کز تموج او — می برد هر کس آبرو بسبو
کشت عزت بحاصلش محتاج — بحر قدرت ز رشحه اش مواج
دل و دست از گلش چمن دامن — کیسه ها در شورش پری خرمن
بیشی او بهار قدرت کار — کمی او خزان عز و وقار
کم و بیشش بعالم امکان — فرح و انفعال سود و زیان
هر کرا دستگاهی آمده پیش — زر ز جیبش گشود چشم بخویش
سلطنت هر که آینه پرداخت — شخص خود را برون زر نشناخت
عزت آئینه دار خود بینیش — حسن شوکت بهار رنگینیش
جاه نام نتاب بر زدنش — فقر گرد ز کف بدر زدنش
نتوان یافت در جهان سپنج — شاه بی زر مگر شه شطرنج

خلق فرهاد بیستون زر است / جان کنی تیشهٔ جنون زر است
هر چه را ارزشی است در عالم / میخرندش بزر چه بیش و چه کم
گر همه جان و سر فروخته اند / بی تکلف بزر فروخته اند
گردن نیک و بد خمش دارد / بر سر و جان و مقدمش دارد
شعلهٔ کینه ئی که ننشینند / خاک گردد چو آب زر بینند
عوض سرد می که زر یابد / جوش خون شهید میخوابد
زاهد انرا بسجدگاه امل / قصر و ایوان زر گشوده بغل
مست و مخمور خانهٔ خمار / همچنان مشتی از زرش در کار
در کمالات غالب همه چیز / تا ز اقبال او باسم (عزیز)
چیست زر جوهر کمال وقار / مستقل متانت ادوار
زان ثباتی کز و نمایان است / طلبش تا گزیر انسان است
که برین جوهر متین درجات / ختم گردیده آب و رنگ ثبات
در معادن که اصل اجسام است / استقامت بقوت تام است
ز آنهه روشنست در همه حال / از فلزات مغز استقلال
جنس یاقوت و لعل اقسامش / نیست از اعتبار جز نامش
مایهٔ قدرشان بهر تب و تاب / آب و رنگیست از بهار سراب
فی الحقیقت طلسم موهوم اند / چون بآتش رسند معدوم اند
انقلاب تر داد دوار / در فلزات یافته است قرار
نتوان یافت در طبیعت شان / زاتش و آب آنقدر نقصان
لیک اینجمله طالب ذهب اند / همه زان نشه کام دل طلب اند
یعنی از زر بصدهزار گداز / نرو در رنگ استقامت ناز
مس و ارزیر و فضه و آهن / داغ این جوهر اند در معدن
تا بزر ره نبرده نسبت شان / نیست ثابت بنای عزت شان
همه بیتاب انتظام خود اند / طالب عزت دوام خود اند
تا کمالات زر شناخته اند / یک قلم باگداز ساخته اند
سعی رفع کدورتست اینجا / صافی دل ضرورتست اینجا
از سیاه و سپید و سرب و رصاص / دود و خاکستریست نذر خلاص

تا کدورت ز دل برافشانند — غش رود از مزاج وز رمانند
آتش اینجا ز چهرهٔ گلگون — میزند ساغر تلاش بخون
کوره‌های امید می‌تابد — که شود خاک تا زری یابد
مس بذوق تقرب این رنگ — ز عفران کار پردهٔ نیرنگ
زده خونش قلم بزرد آبی — که ز تصویر زر کشد تابی
زیبق الوان آرزو سوزد — تا تسلی چه رنگ افروزد
دیدهٔ سیم از انتظار سپید — تا کی افروزدش چراغ امید
بعلاج غم کدورت خویش — هر یکی را گدازها در پیش
جمله باید ز خویش درگذرند — تا بتحصیل زر برات برند
بی غبار تزلزل ادوار — بر فروزند شمع استقرار
کم هنگامهٔ زیان گیرند — از حصولش خط امان گیرند
زر چراغیست بیغشی روغن — بفروغ صفای دل روشن
ظاهر و باطنش بنور صفا — بی کدورت چو طینت عرفا
شعلهٔ آرمیدهٔ رنگش — نپسندد ز خامشی ننگش
چرب و نرمی همان فتیلهٔ اوست — بیتمای ابد وسیلهٔ اوست
نور وافر نتایج افلاک — شمع تمکین فروغ محفل خاک
غیر زر جوهری نمایان نیست — آنسوی این کمال امکان نیست
چون چنین نشهٔ بود منظور — هست ناچارش آدمی مخمور
کیمیا را بعزم حاصل آن — نتوان کرد شغل لهو گمان
دل ز شغلش چرا تری دارد — آخر این پیشه زرگری دارد
صنعتی را که زر کند ایجاد — بر همه پیشه عظم باید داد
آیتی دارد این عمل ز اقبال — که بنامش کنند فخر کمال
طالبان چون در مراد زنند — فال نامش ز طبع شاد زنند
پیش منعم گدا رود به نیاز — که باکسیر همتم بنواز
حرف طالب مخاطب استاد — کای نگاه تو کیمیای مراد
صفت فیض تا جهان گیر است — مثلش کیمیا و اکسیر است
اگر اکسیر و کیمیاست حیل — در چنین موقع از چه گشت مثل

ذکر باطل ملال بایستی   صرف امر محال بایستی
بر بزرگان ز نسبت این نام   ننگ می بست انفعال دوام
نپسندد فطانت دانا   بتمسخر ستایش کملا
پس درین پرده جوهر رازیست   نشئهٔ بی نیازی نازیست
پادشاهی که گنج در بغل است   فطرت شخص کیمیا عمل است
صاحب این عمل گریمانند   بی نیاز ان ملک امکانند
نازد از طبعشان بحکم اثر   همچو گردون جهان شمس و قمر
فضل حق را درین گروه کریم   از کرامت ودیعتی است عظیم
کان کرامت نه از سپهر آید   نه ز اقبال ماه و مهر آید
جود اینقوم دست اگر یازد   کوه در سایه اش کمر بازد
هرکجا از کمال فیض انجام   واشمارند جوهر اکرام
ریگ صحرا و قطرهای محیط   پیش افراطشان کشد تفریط
همت اینجا ورای همتهاست   که ز صد بحر کان نیاید راست

قصهٔ معجزهٔ آن استاد ❀ کز فنا گنج بقا کرد ایجاد

کیمیا جوهری بخطهٔ روم   داشت گنج ذخیرهٔ معلوم
فکر واکردن در گنجش   بستهٔ بر دل طلسمی از رنجش
هر بن مویش از دل بیتاب   در بغل داشت چشمهٔ سیماب
گر نفس گردی از طپش می بیخت   دود کبریت شعله می انگیخت
ور نگاهی بدیده پر میزد   راه هوششی غبار زر میزد
شش جهت چشم آرزو تصویر   باز میکرد بوتهٔ اکسیر
زان خیالی که خارخارش بود   دهر خمیازهٔ خمارش بود
در وطن جستجو نمود بسی   نگشودش گره بسعی کسی
شور دل گرد فتنه برپا کرد   در آهنگ غربتش وا کرد
کای بجا مانده جهد کیش برا   تا بجائی رسی ز خویش برا
بسفر گر نسگه پرافشان نیست   خانهٔ چشم غیر زندان نیست

ناله مست اجابت از سفر است / تا مقیم دل است بی‌اثر است
قطره‌هائی که محرم گهراند / از قبول تردد سفراند

کرد آخر دلیل امیدش / تا گزیر سفر چو خورشیدش
بی‌تامل غبار حسرت دل / بست بر دوش جستجو محمل
ناقه‌کش رنگ رفته چون سحرش / زاد پهلوی خشک بر کمرش
گاه از بحر میگذشت چو باد / گاه در کوه ناله سر میداد
گاه با گرد میفشاند پری / گاه می‌جست از هوا خبری
پرفشان طایری شکسته قفس / نامهٔ بر بال اضطراب نفس
در تک و پوی آرزو میکاست / حل پرداز مدعا میخواست
هرکجا پیش عبور میزد فال / کردی از اهل آن مقام سوال
کای مقیمان جز ابتذال رسوم / از عجایب چه دارد این بر و بوم
عمرها شد بعالم غربت / کرده‌ام گم ذخیرهٔ راحت
بامید تسلی افسونی / شرری جسته‌ام ز کانونی
بهر تسکین بهانه میخواهم / خوابناکم فسانه میخواهم
خاطرم را چمن سواد کنید / به بیانی غریب شاد کنید
تا همان برگ راحتم باشد / پای مزد سیاحتم باشد
هرکس از مایهٔ تجارت خویش / میکشیدش نیاز حیرت پیش
بعضی از شوق می‌نمود ادا / اقتضای خواص آب و هوا
بعضی از فسحت مکان میگفت / بزمین حرف آسمان میگفت
خشک و تر ساز ترجمان میشد / رمز خار و گلش عیان میشد
گرچه بوئی نداشت از مقصود / فهم مجهول بیحصول نبود
علمها در خیال می‌انباشت / زله اندوزی فواید داشت
سعی غواص در همه احوال / نکند مزد جستجو پامال
گر همه وصل گوهرش عدم است / عمق دریا گرفتنش چه کم است
راه‌رو را اگر درین صحرا / نارسائی نماید آبله پا
یاری از عجز میکند حاصل / قرب تحقیق دوری منزل
صد عبارت نماید استقبال / تا بمعنی بری سراغ خیال

از پری تا نقاب برگیری صد حلب شیشه پی سپر گیری
بشکنی گرد یکجهان محمل تا بلیلی یقین کنی حاصل
حاصل امر آن جنون آهنگ بیمحابا بجهد میزد چنگ
سبزه ئی سر نزد ز دامن دشت که بجولانش پایمال نگشت
سنگی از کوهسار سر نکشید کز تلاشش به تیشه ئی نرسید
کف خاکی نماند در عالم که نزد بوسه اش بنقش قدم
غرب تا شرق گشت پی سپرش گل نگرد آرزوی دل شمرش
سالها در تلاش برد بسر گرد تسکین نیامدش بنظر
کرد موی سیه بجهد سپید شب سحر گشت و صبح او ندمید
چون به پیری رسید و تاب نماند از تری درد ماغش آب نماند
سر نگونی دمید از راهش گشت لغزش عصا کش آهش
رعشه از بس بدست و پا پیچید مژه گر سر فراخت پا لغزید
کرد هر گام عجز جولانی پیش پائی نیاز پیشانی
هر قدر جیب سعی میزد چاک سر ز پا پیش می فتاد بخاک
نشدی از گرانی اعضا پا چو نقش قدم ز خاک جدا
هر کجا جرات آفرین می شد کف پا وصلی زمین می شد
میکشید از تلاش بی نسقش مغز چون شمع ز استخوان عرقش
با همه عجز پا بخم می سود بکمان کار تیر میفرمود
لیک تا کی کند کمان تیری آه از کوشش دم پیری
آخر کار در سواد جنوب آفتابش نمود میل غروب

گرد تاب و تبش بخاک شکست نا امیدیش یکدل آبله بست
روزی از اتفاق حیرت کار بر ندامت گشوده بود کنار
زیر دامان کوهی از دل تنگ شیشه ها میزد اشک یاس بسنگ
ناله میکرد با هزار اندوه بنوائی که آب می شد کوه
ناتوانی بخاک رخ می سود سخت جانی مخاطب او بود
کای بخاکم نشانده ابرامت یارب از دهر گم شود نامت
جستجویت نمیدهد دادم خاک شو تا رسی بفریادم

عرقی هم نمانده ام اکنون   تا کیم در تلاش ریزی خون
بهلا کم چه فتنه انگیز یست   خون ندارم چه آبرو ریز یست
بهوس چند جا بجا بروم   رفتم از خود دگر کجا بروم
دشت و در تیره شد بچشم ترم   نیست روشن کنون رهی دگرم
مهلتم بخش تا نفس سوزم   شمع راه عدم بر افروزم
زین مکانم دگر مکش بهلاک   نم اشکی چکیده گیر بخاک
از ندامت تردد بی برگ   همچنان پا فشرده بود بمرگ
که نسیمی غبار یاس شکست   نامهٔ بوی پیرهن در دست
وقت آن شد که کوشش جانکاه   کند افسانهٔ نفس کوتاه
سبز بختی بصد بهار نوید   زان کمینگه برنگ سبزه دمید
دید پیری نشسته بر سر خاک   رفته صبحی فرو بسینهٔ چاک
اشک شبنم طور از اجزایش   آه برق افگن سراپایش
شمع یاس نفس گداخته ئی   همه تن داغ رنگ باخته ئی
نا گزیر خموش گردیدن   رعشه دامن زنش ز لرزیدن
در کمین گداز پروانه   بنفس گرم رفتن خانه
تا برین شکل عجز چشم گشود   شد نگه اشک و سر بپایش سود
کرد بیتاب پرس و جو جوشش   لب گشود از ترحم آغوشش
کای ضعیفی شکسته مینایت   از چه میریزد اشک صهبایت
ای غبار بخاک سوده جبین   که فگندت درین سواد حزین
گرد غربت ز صورتت پیدا است   از چه جائی و مقصد تو کجاست
اینکه غم میدرد گریبانت   ماتم کیست خار دامانت
نه ز زادت اثر نه راحله ایست   نه سراغت ز گرد قافله ایست
بیکسیهات باکه دارد زیست   همعنان که ئی رفیق تو کیست
با چنین ناتوانی و پیری   آرزو بسمل چه تدبیری
از مراد خود آگهم فرمای   که بخدمت ز سر بر آرم پای
سر فرازم نما باقدامش   تا بخود بالم از سر انجامش
حکم کن تا بخدمتی برسم   زین وسیلت بدولتی برسم

چیست دولت اعانت پیران　　فلکی خدمت زمینگیران
بخم ابروی اشارت راز　　کله من بر آسمان انداز
چون باین ساز بال زد مضراب　　گشت آهنگ مدعا بیتاب

چنگ بید ست و پا فغان برداشت　　آه دردی شرر فشان برداشت
کاربر و مند کامرانیها　　برخور از حاصل جوانیها
طوبیت برگ قامت آرائی　　کمر خدمت تو رعنائی
سرگذشتم زعالم دگر است　　بار دوش خمم غم دگر است
خورده ام پهلوی دلی که مپرس　　برده ام رنج محملی که مپرس
گرد هم شرح درد را پرداز　　بر نفس میرسد خم آواز
بنفسون امید یاس انجام　　میرسم از قلمرو ابرام
همتگ افسوس و همقدم حسرت　　همعنان رنج و همسفر زحمت
آرزوئی دلیل جوشم بود　　شور شوقی بمغز هوشم بود
بسکه جوشیدم آرزو افسرد　　بسکه کردم تلاش شوقم مرد
ماند آخر ز سعی نامقدور　　طاقت از من بصد بیابان دور
هرزه با راحت اشتلم کردم　　داشتم عالمی که گم کردم
نا امیدی کنون ز پیکر خم　　بست بر دوشم انتظار عدم
اینکه از ضعف سر بزانویم　　زیر پا عمر رفته میجویم
اینکه دارم خمیدگی بردوش　　بر فنا باز کرده ام آغوش
بچنین حالت مشوش من　　چند باشد نفس عصا کش من
مرده ام لیک حسرت جانکاه　　رشتهٔ من نمیکند کوتاه
نیستی منع اضطرابم نیست　　در عدم هم امید خوابم نیست
هوشم آوارهٔ نوائی هست　　گوش من بر صدای پائی هست
شاید افتد بگوشم آن آواز　　که شبم را فسانه کرد دراز
عمرها شد ترانه میشنوم　　از عزیزان فسانه می شنوم
تو هم از ساز این سواد غریب　　بنواز م بنغمهٔ تقریب
در تب مدعای نایابم　　کاش از افسانه ات برد خوابم
غیر این آرزو مرادم نیست　　مدعای دگر بیادم نیست

شد جوان زین نوای شعله صفیر — عقده فرسای رشتهٔ تقریر
بفسونهای شرح و بسط مقال — حیرتی چند کرد نذر خیال
بعد عرض نوادر بسیار — ترزبان گشت شوق تجربه‌کار

که درین مرغزار خلد خلال — شجری هست سرفراز ازل
ببر و مندی سپهر بلند — ببهار طبیعت خورسند
نه گلش را شکست رنگ کمال — نه ببارش تغیر مه و سال
عمر جاوید وقف برگ و برش — بیزوالی ودیعت ثمرش
شاخ و برگش صباح تا بمسا — غنم این کنام راست غذا
هر شب از غارت بهایم دشت — بایدش بی‌نشان مطلق گشت
تا سحر بیغبار نشو و نماست — همچو خورشید صورت عنقاست
چون دمد آفتاب ازین اقطاع — جوشد از غیب با خطوط شعاع
گوئی از لمعهٔ جهانتابش — چشمهٔ مهر میدهد آبش
سحرکار بهار اسرار است — شب و روزش باین صفت کار است
این اثر نی ز سدره یافت وقوع — نه ز طوبی شد این خبر مسموع
نیست در جنب این شگرف نهال — طوبی و سدره جز غبار خیال
هرچه دارد جهان بوقلمون — پیش این نخل حیرتست نگون
سالها شد که فکر عجز نمو — خفته در سایهٔ تحیر او
سعی فطرت نگشت محرم کار — کز چه بالغست این شگرف بهار
در سواد جهان غیب و شهود — زین عجبتر دگر چه خواهد بود
آنچه من دیده ام عجیب این است — نشئهٔ قدرت غریب این است
تا جوان این حدیث بر لب راند — مست خواب عدم مژه گرداند
مردهٔ یاس شد نفس تکرار — بنشاط هزار صبح بهار
کاین تماشا بخواب می شنوم — یا بشب آفتاب می شنوم
حاصلم یاس کار بیش نبود — این امیدم ز بخت خویش نبود

زد طپیدن ز بند بندش جوش — سر بپیشش نهاد و رفت ز هوش
هر دم از شوق چشم می مالید — مژه میکرد باز و میخوابید
کای سروش بهار امیدم — وارهاندی ز یاس جاویدم

وصل مقصد که داغ جانم بود — وقف ادراک این زمانم بود
گر بلطف تو بر نمیخوردم — داغ حرمان بخاک می بردم
رقم وهم جست و جو شستم — یافتم از تو آنچه می جستم
یکدمم تا بآن نهال رسان — ببهار گل خیال رسان
که شوم آب و ریزمش بقدم — با مراد ابد شوم توام
پس جوان سوی آن نهالش برد — سیر طوبیش پا بخلد افشرد
امتحان مایهٔ یقین گردید — دامن شبهه گرد چین گردید
گفت ای مژدهٔ حضور یقین — چون نگاهم کنون بدیده نشین
تا دهم عرض مدعای ضمیر — کنمت مست نشئهٔ تقریر
عهد دارم کزین نهال کرم — هرکه گردد وسیلهٔ خبرم
عمل من بشکر حاصل راز — تا ابد باشدش رهین نیاز
خاصه اکنون که هیچ تابم نیست — مزرعم گشته خشک و آبم نیست
میرود رنگم از کف طاقت — حیف اگر گل نچینم از فرصت
علم حق از خواص طینت من — کرده گنجینهٔ ودیعت من
دست و پا میزدم بچندین رنج — تا کجا وا کنم در این گنج
این زمانم یقین نقاب گشود — کان ودیعت نصیب ذات تو بود
هر کسی در خور بضاعت خویش — دارد افسون صنعتی در پیش
تا درین کهنه دیر هیچ مدار — اثری وا گذارد از آثار
میرود زین بساط روزی چند — می شود گرد نقش پاش بلند
میکنند بعضی از درخت و نهال — ریشه پردازی زمین خیال
کز بهار حدیقهٔ غیرت — این ثمر نیست بی گل شهرت
بعضی ارجد و جهد قصر و منار — می برد سنگ وخشت بر سر کار
کاین اثر یادگار جاوید است — گلفروش هزار امید است
آخر از صنعت رباط و حصار — چند بالد غبار باد سوار
چاه و کاریز نقش بر آبست — عرق شرم و سعی اسبابست
این خیالات تا کجا باید — عمل بی بقا چه کار آید
خلق ازین شغلهای بیحاصل — در دانش گرفته است بگل

کیست فهمد که فکر این آثار … میکند از غبار جسم بخار
عقل وفطرت نقوش پردهٔ اوست … زنگ تصویر دهر گردهٔ اوست
از بنائی که این صفت خیزد … حیف دانا بخاکش آمیزد
هر کرا کار اصل در نظر است … فرع یکسر جنون و درد سر است
موج اگر دامن محیط کشد … رشته در گوهر بسیط کشد
گر کنی جمع پرفشانی رنگ … دامن نوبهار گیر بچنگ
همتی کو که صنعت تدبیر … از گداز جسد کشد اکسیر
جسم سیماب گنج خاصیت است … چون شود کشته عالمش دیت است
عمل علم و دانش است بسی … محرم این رموز نیست کسی
من بر آنم که جسم خون شده را … برسانم بدستگاه بقا
رمز این پرده آشکار کنم … خاک ره را فلک غبار کنم
مایه بخشم بدو ولی بیحد … که نه بیند زوال تا بابد
یعنی از عرض جوهر عملی … بسپرم بر تو گنج بی خللی
تا توانی گرفت از آن جوهر … شش جهت را چو آفتاب بزر
دهر تا جای علم و فن باشد … این عمل یادگار من باشد
لیک از نارسائی طاقت … میگزد دست عمر کم فرصت
عزم کاری خطیر دارم پیش … هوش میلرزدم بجرات خویش
در کفم رنگی از بضاعت نیست … همتی دارم استطاعت نیست
گر تو باشی کفیل این تدبیر … من هم از شوق بگسلم زنجیر
زور بر همت از جنون آرم … عالمی را از خود برون آرم
جهد این کار شرطها دارد … غیرتی طاقت آزما دارد
گر یکی زان میان شود مفقود … تا ابد دست یاس باید سود
هم ترا خون سعی باید خورد … هم مرا ناامید باید مرد
رشتهٔ ساز جهد باریک است … هر قدم چاه ودشت تاریک است
مرد راهی ز لغزش رفتار … در شب تار میکشید آزار
تا نباید برنج بود طرف … ابلهی را چراغ داد بکف
گفت جهدی که راه گم نشود … رشتهٔ روشنی ز کف نرود

گام چندی نکرد صرف سراغ / دید کم شعله است نور چراغ
بگمانی که گاه افسردن / آتش از باد می‌شود روشن
بر مددگاری تصرف زد / خواست روشنترش کند پف زد
زین قبیل اختراع فطرت پست / ای بسا دولتی که داد از دست
گر یقین برو صمیم داری / امتحان را معاف نگذاری
تا نمائی تصرف دیگر / نشوی بر چراغ من صرصر
ورنه بگذار تا هلاک شوم / در همین کوهسار خاک شوم
زین جنونی که همتم دارد / رحم بر حال من ستم دارد
تابع حکم این ستمکش باش / سنگ بر بند بر دل و خوشباش

آن جوان را بپاس اسرار / صدق و اخلاص گشت آینه دار
که با قبال طاعتم بپذیر / حکم احسان زمن دریغ مگیر
تا نفس صبح گلستان بقاست / عرق سعیم آبیار وفاست
بر جبین سر خط سجود نگاشت / زان مکانش بدوش خم برداشت
داد نور از نیاز خدمت کیش / بنزولش چراغ مسکن خویش
دولتش روز شش جهت آورد / خانه را آفتاب تابان کرد
پس بتقدیم کار بست کمر / گل فرمانش دسته کرد بسر
گوشه‌ئی را بحکمش از خاشاک / کرد چون طبع بی‌نیازان پاک
بعد از آن خواست دیگی از آهن / تا ز زیتش پری کند خرمن
دست بر سینه از نیاز گذاشت / همچو چشمش بموج اشک انباشت
گشت آنگه بساز و برگ طرب / از فلزات دستگاه طلب
بسر انجام هر چه شد مامور / صرف کرد استطاعت مقدور

پیر قدرت پیام نغمهٔ جود / ساز می‌یافت آنچه میفرمود
بر نیازی کز آن جوان میدید / مرحبا گوی نازمی بالید
چون مهیا شد آنهمه اسباب / جمع گردید طبعش از تب و تاب
رو بمحراب مدعا آورد / سجدهٔ کام دل بجا آورد
دیگ مطلوب را ببار گذاشت / آتشش در کمین جوش گماشت
تا شود شعلهٔ یقین روشن / زد نفسهای دل طپش دامن

آن شجر را زبیخ وبن برکند | قطعه قطعه بر و غنش افگند
چرب شد نان آرزو طلبی | در تری غوطه خورد تشنه لبی
کرد معجون بصنع قدرت فال | از فلز هر یکی دو صد مثقال
وان عجین را بحکم طبع جواد | بر سر اپای خویش کرد ضماد
بوالعجب صورتی زخود پرداخت | که نگاهش زخویش وانشناخت
شجر و زیت چون بهم زد جوش | کرد بی اختیار وجد خروش
همچو پروانه کز فروغ چراغ | دود بیتاب بیش زند بدماغ
داد از اقبال همتش فرمان | که مرا در میان دیگ نشان
تا بسوزم ز شوق و داغ شوم | بزم اسرار را چراغ شوم
تو چو سیاره در کمین ادب | منتظر باش تا چه زاید شب
روز دیگر که سرد شد آتش | رمز قدرت ز صنع حق واکش

الوداع ای دلیل عالم جود | که سرانجام مقصدم این بود
ماند حیران طبیعت مأمور | کاین چه سود است در دماغ ظهور
کس نیازد درین بساط هوس | جان شیرین بذوق راحت کس
سعی اوهام تا کجاست بلد | امتحان خیال وا بنهمه کد
حیرت این مقام هوش گداز | برق می افگند بعالم راز
میکند نقش این حدیث شگرف | خامهٔ فکر را بکاهش صرف
خرد اینجا گم است تدبیرش | آگهی سرمه است تقریرش
چه دهد کس ازین مقام خبر | دم زدن خاک میکند بر سر
حاصل قصه آن اطاعت کیش | هرچه فرمود کرد ورفت ازخویش
همه شب تا سحر تحیر داشت | کاین قیامت چه برق عبرت کاشت
صبحدم کاسمان سحر فنون | قرص زرین زبوته ریخت برون
سرد شد کورهٔ ذکا لنجوم | گشت اسرار کیمیا معلوم
منتظر را بوعده گاه حضور | کرد بی اختیار شوق عبور
تا بتفتیش آن کند اقبال | عالم نور کرد ش استقبال
رنگ برقی زپرده تابان شد | که نگه ناگزیر مژگان شد
بیخودی چشم هوش میمالید | کانقدر لمعه از کجا تابید

دید از آن دیگ آهنین زده جوش　　لعبت آفتاب در آغوش
پای تا سر بزر و حنا بسته　　صورت عالم غنا بسته
شجر و آدم و فلز همه زر　　موج و کف جمله یک محیط گهر
حیرت ایجاد سحر سازیها　　چشمک گنج بی نیازیها
دید در آفتاب و پیکر او　　فرق روشن نیافت یکسر مو
عضو عضوش ز ناز بالیدن　　داشت بر شخص حرص خندیدن
کای بهشت آرزو دگر مشتاب　　ترک اوهام کن مرا دریاب
سیر نیرنگ این تماشاگاه　　گردش از رمز کیمیا آگاه
صنع استاد برد از هوششش　　در همان گوشه کرد روپوشش
نقش این حال تا بدل می بست　　ساغر رنگ داده بود از دست
یاد این صنع تا رسد بحضور　　دود میجستش از دماغ شعور
روزگاری ز خویش بیرون بود　　حیرت آباد صنع بیچون بود
مدتی چند چون پر افشان شد　　احتیاجیش خار دامان شد

ناگزیری ز اقتضای ضرور　　کرد آهنگ لعبت مستور
تا شود کام احتیاج روا　　عضوی از پیکرش نمود جدا
عرضه دادش به بیع گاه رواج　　جمع گرداند دل ز ما یحتاج
وقت دیگر همان تقاضا کرد　　قطع عضوی دگر تمنا کرد
دید عضو بریده بی کم و کاست　　همچنان در محل خود برجاست
چون علومی که از دل دانا　　بر زبان افتاده بود بجا
سبق حیرتش مکرر شد　　دل ز جا رفت و عقل مضطر شد
چون بفکر ار این عمل پرداخت　　عضو در رفته رنگ وصل نباخت
پس بهر شاخ آن نهال کرم　　شوق کرد امتحان سعی قلم
هر چه زان شاخها قلم برداشت　　جز سلامت خطی دگر ننگاشت
ثمر فیض هر قدر می چید　　صبحدم حکم آن شجر میدید
بی توقف نهال گلشن جود　　خود بخود آبیار رستن بود
جامعیت حقیقت ایجاد　　پر و خالی چو ظرف استعداد
پر ولی بی تلاش بالیدن　　خالی اما ز ننگ کاهیدن

بصد آئینه پر فشان تمثال / شخص لبریز بی نیازی حال
زین عمل دستگاه سیم و زرش / برد از خود بعالم دگرش
سلطنت طوف گنج و مالش کرد / مرکز قدرت جلالش کرد
گشت بی اختیار مستیها / جام پیمای باده دستیها
بر جهانی زر و گهر افشاند / گرد حاجت ز دهر بیرون راند
گرچه در بخششش اختیار نداشت / مایه اش رنگ انحصار نداشت
عمرها در طریق جود شتافت / آب دریا و رنگ صحرا یافت
عرق شرم آن زر و گوهر / همچو بحرش گذشته بود از سر
مصرف دیگرش نشد موجود / تا از آن گنج غیب گیرد سود

مستی آرزو بحکم غنا / در دماغش فگند این غوغا
که درین خطه هر کجا کوهی است / در نظرها غبار اندوهی است
این غبار از میانه بردارم / از کدورت سراغ نگذارم
منظری چند آورم بشکوه / که فلک را کشم بسایهٔ کوه
طرح موزونی نمایم عام / که شود سنگ هم پری اندام
شوخی نغمه های تردستی / بخروشی زند در مستی
کز صداهای پردهٔ کهسار / قلقل شیشه وا کند منقار
به بنای عمارتی پرداخت / آسمانی جدید طرح انداخت
تا چهل سال بر هزار استاد / جد و جهد تراش کوه افتاد
فرسخی زان سواد سحر آثار / شد پری خانه دامن کهسار
که قضائی گرفت دنبالش / داد پیغام ترک آمالش
سعی امید پای در گل ماند / آرزوها ودیعت دل ماند
با هوس داشت صد جنون سودا / لیک نقد نفس نکرد وفا
عمر وا ماند و کار پیش نبرد / زندگی بار کوه بیش نبرد

این زمان آن عمارت سنگین / بیستونی است غیرت شیرین
بمتانت شکوه سبع شداد / به بلندی چو فطرت استاد
که تزلزل بصد قیامت شور / نبرد در بناش نقب فتور
چرخ بهر ز پا فگندن او / تیشه سان سر نهاده بر زانو

مصلحتها ست در توقف صور — که ندارد بکندنش مقدور
زان بنا آنچه مانده جنس کلوخ — بسته فطرت بر اعتقاد رسوخ
از بلندیش هر چه زیر افتد — چون نزول مسیح دیر افتد
زان عمارات بی خلل تمثال — قرنها رفته است لیک الحال
چون تأمل رسد بهیأت او — بر گل تازه میزند پهلو
نرسید از متانت سنگش — جز بیاقوت گردش رنگش
از همان وقت بر گدا و غنی — گشته مکشوف علم کوه کنی
در همان کوهسار قدرت خیز — ماند آن لعبت غنا انگیز
کوه مینای آن پریست کنون — که سراغش نمیدهد بیرون
اینکه گویند اهل علم بهم — کیمیاگر یکیست در عالم
شخص دیگر ز جوهر عملش — نبرد بهره جز دم اجلش
هم در اینجا بنزد فهم دقیق — گشت بی پرده معنی تحقیق
صورت اصل کیمیا این بود — که نمایان شد از سرادق جود
این عمل داد جامعیت داد — کز جماد و نبات و حیوان زاد
طور دیگر هم از همین اعمال — می برد ره بمنزل اقبال
زین عمل صد هزار را سرا راست — که بهر مشت خاک درکار است
تا بدانی که بر همین افسون — منحصر نیست صنعت بیچون

وصف کبریت که کیفیت آن ❁ غالب افتاده بطبع انسان

ای دلت ناگزیر زرطلبی — صدفت تشنهٔ گهر طلبی
هیچ فهمیده ئی که طالب زر — بر چه آهنگ دوخته است نظر
آن حقیقت که اصل طینت اوست — بیقرار جنون عرض نموست
شورشوقی باین صفت بلد است — که مزاج ظهور را مدد است
نیست آن شوق در جهان و فاق — جز بخار طبیعت آفاق
که سحاب و ریاح و برق وشهاب — دارد از جوشش اینقدر تب و تاب
منقسم گشته آن شگرف بخار — در ظهور تجمل آثار

در عناصر حقیقت امداد　　در موالید قدرت ایجاد
ارتفاع مدارج اکمل　　نشأة اتفاق علم و عمل
عدل او در طبیعت امکان　　حکم بی انحراف میزان
منشاء آنچه رنگ میگیرد　　کفهٔ هرچه سنگ میگیرد
کیمیای جهان افسرده　　آب حیوان عالم مرده
اثر قوتش ز علم یقین　　می برد خاک را بعرش برین
وسعت قدرتش بارض و سما　　دستگاه احاطهٔ اشیا
نشود نام این بخار عیان　　غیر کبریت چون رسد بزبان
مکن اندیشه کاین سخن واهیست　　جوهر کارگاه اللهی است
هر کس از ساز صنع آگه نیست　　بی تامل بفهم آن ره نیست
تو همین رنگ در نظر داری　　از بهارش کجا خبر داری
زین بخار است بی گمان روشن　　در چراغان مهر و مه روغن
گر ز شمعی فسرده گی خندد　　این بخارش خموش نپسندد
پرتو کیمیاست شکل سپهر　　زر و سیمش حقیقت مه و مهر
خلق صنع بخار کبریت است　　آب و رنگ بهار کبریت است
کف خاکی درین بیابان نیست　　که در آن جوهرش پرافشان نیست
برگ کاهی نرست ازین گلشن　　که ازو نیست رنگ در دامن
در جماد آنچه بسته رنگ اثر　　اولش آهن است و آخر زر
آهن و زر بکارگاه خیال　　کرده زاینجا حصول نقص و کمال
آن بتحصیل مدعا طالب　　این بر اسباب انتها غالب
آن غبار پیوستش حایل　　این طراوت رساند تا منزل
درچه از معدنش پرافشان شد　　وقف صنع نبات و حیوان شد
در خور اعتدال هر جسمی　　مدد او برنگی و قسمی
گرمی شوق از بدایع اوست　　که جهان کورهٔ صنایع است
تا شود هوش محرم اسرار　　اندکی فهم بردن است بکار
که ندارد مزاج صاف هوا　　در تجرد صنایع اشیا
در بخاری فقط کجاست اثر　　که دمد رنگ در نبات و حجر

صنع بی حدت از بخار لطیف
نشود نقشبند خلق کثیف

حدت اینجا ارادهٔ ازلیست
آتش افروز کیمیا عملی است

کوه هر گه بفطرت بیحس
زان بخارست صانع زر و مس

آدمی را طبیعت خلاق
چون بسازد بزرگری مشتاق

هر کرا دود او زند بدماغ
از زرش همچو کوه نیست فراغ

شغل جزو ترا بی انسان
نا گزیر است از تردد آن

که ندارد جهان جسم و جسد
جز ز کبریت احتمال مدد

چون ز کبریت جوهر جسد است
آدمی را بکیمیا بلد است

آن بخاراست کاین زمان کم و بیش
می برد قدرت صنایع پیش

آتش سحر کاری این فن
دود کبریت میکند روشن

فطرت اینجا ز پستی آزاده است
خلق زرد ر دماغش افتاده است

صنعت کیمیا برین تقدیر
دارد از نشهٔ دکر تأثیر

هوس خالقیت است اینجا
فهم کن تا چه نیت است اینجا

کاملان گر تلاش زر دارند
تکیه بر جوهر هنر دارند

سیر صنع است زرپرستی نیست
نشهٔ معنوی است مستی نیست

آن بخار است در دماغ شعور
که از و صنعهاست وقف ظهور

خاصهٔ عقل کیمیا سازیست
شیوهٔ هوش صنع پردازیست

عقل چون فکر مغز و پوست کند
آنچه خاص کمال اوست کند

اگر انسان بکیمیا گرود
از چه تهمت کمین جهل شود

هر کدورت زلال میخواهد
نقص هر کس کمال میخواهد

زینجهت آرزوی رزسازان
هست بر شغل کیمیا نازان

آن گروهی که کیمیا طلب اند
بی تکلف بعالمی عجب اند

گرچه در چشم خلق بیحشم اند
از شهان کیمیاگران چه کم اند

گرشهان را بخود سری صیتی است
مغز شان نیز دود کبریتی است

عزم شان عزم پادشاهان است
میلشان میل کج کلاهان است

بر مرادی که غیر مبهم نیست
گر بسوزند خانمان غم نیست

هر کرا مدعا بلند افتاد
در خم و پیچ این کمند افتاد

مثل آنکه بود درهمه حال ☼ قطع سر رشتهٔ امید محال

تاجری داشت در دیار فرنگ | دستگاه هزار عالم رنگ
سود بی درد سر دکاندارش | نفع گرد سواد بازارش
جوش کالایش از قبول نظر | شش جهت بسته راه بستن در
زر نقد یش جنس دکان بود | کز شمارش حساب حیران بود
از قضا در طرب سرای فراغ | هوس کیمیاش زد بدماغ
نسخه ها زین عمل فراهم کرد | عالمی با خیال توام کرد
زان عمل گر یکی شدی باطل | صد دیگر زدیش چنگ بدل
یک جنون نا کشیده پا ز سرش | دود میکرد شعلهٔ دگرش
کاین عمل گر گل مراد نچید | آتشش رنگ اعتدال ندید
یا فلان جزو در کمال عمل | کمی و بیشیش فگند خلل
دوستان میگداختند نفس | کای جنون بسمل تلاش هوس
در دماغت خوش آتش افروزیست | این چه سودای خانمان سوزیست
تاجری را که سود کارت بود | مایهٔ عز و اعتبارت بود
باختی در تصنع اوهام | سوختی در هوای مقصد خام
هر قدر رفته ئی ز خود برگرد | تا دکان نفس نگردد سرد
حیف عمری که در چنین بازار | صرف باطل نمایدش ادبار
زین مواعظ چو شعله می آشفت | بزبان شرر فشان میگفت
کای خرد پیشه های سست معاش | غافل از کار عشق و قدرتهاش
هر کرا گنج زیر پا باشد | میل خار و خسش چرا باشد
گر دو روزی ززندگی مهل است | اصل جوئید فرعها سهل است
صید دریا کنید گوهر چیست | خم می در کشید ساغر چیست
عملی را چرا نه پیشه کنید | که غنا را غلام خویش کنید
ای مذلت کشان رنج تلاش | این قماریست از بساط معاش
که حریفش بغیر همت نیست | قابلش هر تنک بضاعت نیست

سود سودائیان این بازار — نیست افزون ز درهم و دینار
هر که دارد قمار همت پیش — می برد آخر از دو عالم بیش
وعظ بر بیخودان اثر چه کند — نرم گوئی بگوش کر چه کند
شور آن شعلهٔ پری زده هوش — از فسون کسی نشد خاموش
بجنون هوس رجوع نمود — عمل سوختن شروع نمود
دست از آرایش دکان برداشت — برق برگشت نقد و جنس گماشت
آن نقد در هوای کلس افتاد — کز جهان رفت بیضه تا فولاد
ز اشیانها کف تهی واشد — سینه ها بسیدل آشکارا شد
بیضهٔ مور هم درین سودا — برد سر زیر شهپر عنقا
چندی افروخت در دماغ خیال — حل مورو غن چراغ خیال
داء ثعلب گرفت طبع جهان — موی چینی بدویه داد عنان
بسکه شد مو بچاه هل مدغم — بسر کل زمانه خورد قسم
تسقیه پا بجد و جهد افشرد — آب از چشمه سارا مکان برد
گشت در باغ و راغ برگ شجر — از ورقهای طلق بی نم تر
تشویه بسکه تخم حدت کاشت — خامی از طبع خود سران برداشت
از تب و تاب گرمی ابرام — دهل کوس گشت تشنهٔ خام
با عطشهای کوشش بیتاب — چاه سیماب شد تهی از آب
آن نقد رسود جوهر احجار — کز صدا سرمه گشت در کهسار
بوته آرائی گداز عمل — کرد طلق و نحاس عالم حل
جنس دیگر نماند وقف زمین — قابل حل مگر دل سنگین
سوخت فرار بال در تعقید — سنگ ورو بست محمل تصعید
جنبشی از پر عقاب نماند — دود کبریت هم بتاب نماند
داشت دربار سعی بیحاصل — قرع انبیق تا دماغ از دل
هر چه در قرع کرد سعی دقیق — ریخت یکسر ز بینی انبیق
آنچه اندیشه اش مهیا کرد — یاس مهرش بنام عنقا کرد
عمرها در همین بلاش گذشت — محمل طاقت از تلاش گذشت
عاقبت سوخت آنچه در برداشت — داغ شد آنچه شمع در سر داشت

قابل سوختن نماند برش | غیر خاری خلیده در جگرش
خس و خار ریش گر بسامان بود | خط دست تهی نمایان بود
گردش آخر سپهر یاس رواج | چون مه نو بنان شب محتاج
لب خشک آبش از سبو می برد | تشنگی خون آبرو میخورد
مفلسی دست در کمر بستش | ناخن افزود بر درم دستش
پوست بر تن درید جامهٔ تنگ | جای دستار مو بسر زد چنگ
این دکان تا کجا نگردد پاک | مشتری برق وجنسها خاشاک
دخل یک حبه نی و خرج هزار | مایه قیراط و آرزو قنطار
سوختن آنهمه ز یاد ش برد | غیر خاکستری که باد ش برد
با همه نا امیدی مقصود | از تلاشش هوس نمی آسود
گاه در کوه نقب شادی داشت | گاه در دشت گرد وبادی داشت
گاه در بزم میکشید سری | گاه در باغ میفشاند پری
روزی آن خانمان خراب هوس | سوی بازار میکشید نفس
بر تگ و پوی خلق میخندید | عبرت از وضع این وآن میچید
آتشی در خیال می افروخت | بتخیل همان نفس میسوخت
دید مزدوری از زگال فروش | میرود از نظر سبد بر دوش
زان نظر تیره گشت طاقت او | داغ شد لاله کار حسرت او
بر فیقان خطاب غیرت کرد | زین عبارت نفس بدود آورد
که بویرانیم نظر مکنید | از نشاطم بکس خبر مکنید
بی تکلف برغم چرخ دغل | نسخهٔ دارم این زمان بعمل
گشته اکسیر مقصدم بیغش | لیک میخواهد اندکی آتش
گر باین یک سبد زگال رسم | بصد اقبال بیزوال رسم
یکدو گام زگنج زر باقیست | اینقدر شامم از سحر باقیست
پس درین کارگاه یاس و امید | دارد این قوم عشرت جاوید
هر که مقصود او غنا طلبی است | همتش مست کیمیا طلبی است
از کم و کاست انفعالش نیست | نا امیدی بهیچ حالش نیست
گر همه در تلاش گردد خاک | گرد او راست ناز بر افلاک

شوقی افسرده است پا بگلش | کز کدورت بریست آب وگلش
مقصد اصلی غنا اینجاست | نشئهٔ جام مدعا اینجاست
کیمیا با وجود نایابی | بسته بر طبع خلق سیمابی
گرچه زین نقد کیسه ها خالیست | همت کیمیاگران عالیست
گو بوصل غنا نه پیوندند | بی نیاز از بهیچ خورسندند
شوق میگویدم پر افشان باش | طالب آنچه یافت‌نتوان باش
هر که برعرش همتش گذراست | رفعت عالمیش پی سپر است
جست و جوی حقیقت نایاب | میشگافد زهر چه هست نقاب
سعی این پیشه گرهمه هوس‌است | امتحان جهان پوچ بس است
نرسد گر مراد ما بحصول | نیست کم سیر عالم مجهول
ساغر دیگر از خم نیرنگ | شیشهٔ هوش کرد وقف ترنگ
کز خرابات اعتبار خروش | میزند و هم جام چندین هوش
بسکه دانش قدح‌کش دوریست | بیقرار صداع مخموریست
مرد باید که فهم کار کند | نشئهٔ هوش اختیار کند
فکر ایجاد زر هوس کوشیست | سعی بیحاصل جنون جوشیست
گر باین عزم بستن است احرام | اول از عمر گیر فال دوام
مایهٔ فرصتی مهیا کن | پس باین جنس میل سودا کن
آن نفس کو که آتش افروزی | تا دماغی بحسرتش سوزی
کوره تا گرم کرده ئی بهوس | بوته رفته است باگداز نفس
تا زری را کشی ز کان عمل | باد برده است خاکهای امل
نیست با این دوروزه وهم وخیال | کیمیا غیر خجلت اعمال
آسمان عمرها بحسرت زر | کوره تابید شام تا بسحر
منفخ صد هزار صبح دمید | تا باین جوهر کمال رسید
صد کواکب زگال سوخته است | کاین عمل چهره برفروخته است
جوهر قدرت‌هزاران سال | در دو ساعت نمیرسد بکمال
آنچه در قرنها دمد از کان | نیست زین عمر مستعار آسان
آتش کار این عمل دگراست | صنع باری نه قدرت بشراست

اگر این علم صورتی می بست	قدر سیم و زر از جهان می جست
یعنی این طبعهای حرص معاش	می نشاندش بجای سیم زر تلاش
در جهان کیمیا و عنقا کو	ور توان یافت فرصت اینجا کو
وصل عنقا اگر فنا یابد	خاک اسرار کیمیا یابد
شجر طور لمعهٔ اثرش	که (انا الله) شنیده‌ئی ثمرش
چشم کس نیست محرم آن نور	موسیی دیده باشد از ره دور
برق آن نور و لمعهٔ آن دید	بار دیگر که دید یا که شنید
اتفاق نوادر اسرار	نیست شایع بگو چه و بازار
آن درختی که کیمیا گل کرد	ریشه گر کرد در تخیل کرد
فی الحقیقه خیال عنقا بود	وهم گل کردهٔ هوسها بود
بخیالش همان نگاشته گیر	در زمین محال کاشته گیر
بفسون فسانهٔ مسموع	نکنی بر خیال پوچ رجوع
این عمل آنکه انتخاب نمود	خانهٔ عالمی خراب نمود
زندگانی فریب بیخبریست	امل آباد و هم خیره سریست
بسکه بیکار رسته است نفس	میزند بال حسرتی بقفس
زین هوس عالمی بحرص هلاک	آرزوهای پوچ برد بخاک
تا دماغست بوتهٔ وسواس	درگداز است خلق پوچ قیاس
شغل بسیار بود و کار بسی	لیک بر فهم ره نبرد کسی
اگر اقبال آرزو دارید	سیمیا را غنیمت انگارید
کاین بنا از تزلزل آزاده است	نقش این طاق از شکن ساده است
عالمی دارد این بنای کمال	بی نیاز از کمین وهم زوال
پادشاهیست بی غبار حشم	کامرانی است بیخمار الم
نه درین ساز خفت آهنگ	نه درین باغ بوی گردش رنگ
بیخزان گلشن بهار خیال	بیکران قلزم جهان مثال
از ازل تا ابد سواد خطش	نه فلک سطح هیأت نقطش
قرنها با تسلسلش نفسی	کوه ها با تحملش عدسی
تا بری ره باین جهان بسیط	نتوان شد بهر کثیف محیط

با تنزه چرا نپرداز یم	که غبار کدورت افراز یم
سیمیا در مراتب مقدور	دارد انواع دستگاه ظهور
بعضی از حرکت زبان علم است	بعض آن حاصل خطور قم است
دلفریب است حسن پرده درش	زهره خیز است عالم صور شر
اکثری زین حقایق معلوم	بی نقابست از نقوش رقوم
وآنچه زین حرف وشکل جلوه گر است	صرف مقصود و مطلب بشر است
که نفس موجد تجلی اوست	چهره پرداز لفظ و معنی اوست
محرمان حکم امتحان یقین	بسکه کردند بر نفس تلقین
نقش بسته است رنگ آن تمثال	در تماشاگه وقوع خیال
اثر آن نقوش قدرت کار	ریشه ها دارد از گل آثار
ز اتفاق توجه انفاس	علم گر دید عالم احساس
حکمها از نفس عیان شده است	که بملک و ملک روان شده است
بمرور زمان درین اشکال	گشته ثابت ضوابط اعمال
عمرها رنگ جهد سوخته اند	کاینقدر شمع بر فروخته اند
هرچه زین پرده سر برون آرد	صورت ذهن و خارجی دارد
نقش خارج که موجد اثر است	از بیان ورقم نقاب در است
بی اثر نیست شکل ذهنی هم	بتصور چو یاد عیش و الم
خواه آسوده خواه در تنگ پوست	هر چه لفظ است معنیی با اوست
هست هر لفظ بیگمان و شکی	آ شیان حقیقت ملکی
همچو انسان که کرده گل با لذات	هیأتش آشیان اسم و صفات
چشم اگر زین میان نمو داراست	حکم اسم (بصیر) درکار است
چون بتر کیب گوش وانگری	جز بساز (سمیع) ره نبری
عمل قدرت سمیع و بصیر	نیست در چشم و گوش بی تاثیر
می پرد چشم تا چه بنمائی	می طپد گوش تا چه فرمائی
هر یکی دام آرزو فکن است	صید حکم خواص خویشتن است
این خواص آنزمان شود معلوم	که رسد معنیش بشکل رقوم
چون خبرها ی صورت احوال	کز نوشتن درد نقاب خیال

شخص فطرت درین جریدهٔ راز   بی سخن میدهد بدل آواز
در تعلق سرای ملك وقوف   فهم معنیست بر صور موقوف
(من) سر از میم ونون برون آرد   الف واواو عرض (او) دارد
کاف ولام دمیده گوید (گل)   میم و یا (می) نماست بی قلقل
هر کجا لفظ گل کند ناچار   معنی از نام خود دهد اخبار
رمز این گنج تا شگافته اند   بی طلب هم بکام یافته اند
همچو مکتوب نسخهٔ طلبی   که بر او افتاده بی سببی
هر که برگیرد از سر راهش   می شود از حقیقت آگاهش
بی تمیزی گرش معاینه دید   باز مکتوب خواهدش فهمید
گو بفهمش نیاید آن مرقوم   بی اثر نیست فیض عام علوم

ذکر آن شخص که از فطرت پست ✿ گنجش آمد بکف و داد زدست

بیخبر نشهٔ کناره شطی   بسر انگشت میکشید خطی
گه زخطش مربعی می جست   گه مثلث بنقشش می پیوست
گاه میزد مخمسی بحواس   گه مسدس شدی جهات قیاس
همچنان در خیال تکرارش   محو میکرد دست بیکارش
روزی از پردهٔ جنون خیال   شکلی آمد بمعرض تمثال
خط آن شکل تا بمسطر زد   دید شخصی ز آب سر بر زد
اضطرابی فشرد اعضایش   لرزه چون موج درسراپایش
بصلابت چو هوی کام نهنگ   بمهابت چو برق چشم پلنگ
بانگ زد کای ستمگر بیکار   زین خطوط طمع چه میدهی آزار
هر الف کز خط تو گشته عیان   بر سراپای من شکسته سنان
مد تحریر این نقوش ستم   بهر من تیغ آفتی است علم
مرد ابله وقوع این تهدید   اثر شغل پوچ خود فهمید
گردن عجز کرد مایل خم   دستها چون مژه نهاد بهم
که من از دستگاه بیکاری   دارم اینجا خیال سرخاری

دست بیکار تا نباید سود
فرحتم شغل این عمل فرمود

نیستم مست نا شکیبائی
بعد ازین آن کنم که فرمائی

گفت این نقش محو کن زودش
بر در فرمان آنچه فرمودش

چون بحک داد خط بحکم ضرور
گشت آن شخصش از نظر مستور

ساعتی نا گذشته زان تهدید
در لکشیها بخط کشی گردید

بی تحاشی دوباره زین آهنگ
آرزو چون قلم بخط زد چنگ

نقش کارش نکرده رفع حجاب
که شد آن شخص بی نقاب از آب

گفت باز این چه نقشبندیها ست
سعی باطل نگفتمت که خطا ست

خط بحک داد بار دیگر هم
شخص را نیز دید عکس عدم

ایک بیکاریش نداشت ضرور
همچنان غیر خط کشی منظور

هر گه آن نقش بر زمین می بست
صورت غیبش از کمین میجست

می شدی بیگمان معاینه اش
همچو تمثال پیش آینه اش

با شکوه هزار نعرهٔ بیم
می نمودیش حک زدن تعلیم

بسکه از هیبتش هراس کشید
قطع شغل هوس نمود و رمید

این حقیقت طریق افسانه
داشت با آشنا و بیگانه

میکشید آن خیال خواب نظیر
هر کسی را بوهمی از تعبیر

بعضی از خوابهای اوهامش
گفت هذیان فطرت خامش

بعضی از حرف اشتر ولب بام
میرساند از تمسخرش پیغام

عامی خنده بر جنونش داشت
قصهٔ پوچ سر نگونش داشت

بر زبانها ثمر شد افسونش
منتشر گشت حرف مجنونش

تا بسناد قدرت تکبیر
ماجرایش گشود بال صفیر

گفت استاد ازان نواسازی
زد بافسوس سودن آغازی

کای جنون فطرت آن موکل بود
متعلق بران شمایل بود

نگرفتی سجل ز پیمانش
ننمودی مطیع فرمانش

شخص مظروف بود و تابع ظرف
همچو معنی رهین صورت حرف

گر نمیدادی آن حروف بحک
بود محکوم آن ملک بیشک

گنجی از غیب در کف آوردی
وز بلاهت کلید کم کردی

اگر ادراک رهبرت می‌بود — آن موکل مسخرت می‌بود
تا قیامت حصول نقش مراد — داد اقبال قدرتت میداد
ابله از آگهی بخود بالید — باز خط برکنار شط گردید
مدتی خامه در تلاش شکست — دیگر آن نقش اتفاق نه بست
دست می‌سود و هیچ سود نداشت — شعلهٔ جسته رنگ دود نداشت
آب شد خشک و بحر ماند ز نم — لفظ گم گشت و رفت معنی هم
بخیالات داشت مشق هوس — آنقدرها که خط کشید نفس
پس درین کارخانهٔ نیرنگ — دارد اشکال صد هزار آهنگ
باثر پر بهانه جوست کرم — تا چه نقش آرد اتفاق بهم
دل که عرش بنای قدرتهاست — زین نقوش غریب چهره گشاست
هرکرا زین بهار قدرت رنگ — عزم شوقی زند در آینه چنگ
بی تکلف حقیقت اقبال — پرده بردارد ش زعلم مثال
زین صفت فطرت سلیمانی — کرد قدرت بخاتم ارزانی
بهر تسخیر عالم اوهام — نقشی آراست از توجه تام
که وحوش و طیور و آب و هوا — همه را یافت تابع ایما
رونق دستگاه شاهی داد — داد آئین کجکلاهی داد
تا نفس داشت حکمها میراند — رنگ چندین بهار میگرداند
اثر نقش کارها دارد — رنگ بستن بهارها دارد
قدرت نقش تا نمایان شد — اهرمن صورت سلیمان شد
بیش ازین وصف نقش نتوان کرد — کز اثر دیو را سلیمان کرد
در نفس نغمه هاست بی تکرار — کیست محرم نوای این اسرار
عالمی علم و جهل میخواند — این ورق جز نفس که گرداند

معنی آنکه درین حیرت زار ✿ سیمیای ازلی کرده بهار

بی غبار خیال و هم و گمان — نیست پوشیده از یقین نظران
که بد هر آنچه از خفی و جلیست — وضع نیرنگ سیمیا عملیست

از ازل این صفت نمود اراست   سیمیای قدیم در کار است
هرچه گل کرد از سپید و سیاه   میکند از همین عمل آگاه
تا شود جوهر اثر پیدا   عالمی گشته از صور پیدا
سیمیا کار قدرت نیرنگ   نقشها بسته در طبیعت رنگ
صورتی داد بر صعود بخار   فلک آمد بشوخی اظهار
نقشی آورد از آرمیدن گرد   وضع آئینه زمینش کرد
ظلمتی را بنور پوشانید   با ز ظلمت ز نور جوشانید
از طپیدن شکست بال هوا   تا از آن شکل آب شد پیدا
در جماد و نبات و حیوانات   شکل دارد تفاوت آیات
آتش و آب بیمثالی نیست   تا هوا خالی از خیالی نیست
این رباط و سرا و کاشانه   هست بی شکل گرد ویرانه
بی نشان جدار و سقف و اساس   صاحب خانه نیست خانه شناس
کرولد را بوالدش نظر است   یا اب و ام ز طفل باخبر است
بر همین نقشهاست تفهیمش   که تامل نموده تعلیمش
دارد این پیکر کشیده بپوست   ما به الامتیاز دشمن و دوست
جمله موقوف نقش بیرنگ است   خودشناسی هم از همین رنگست
گرهمه شرب و اکل میباشد   وقف ادراک شکل میباشد
زشت و زیبا ز شکل چهره نگار   راست تا کج خطوطش آینه دار
جلوه ساز حضور بینائی ست   شکل هنگامهٔ شناسائی ست
دل گرش آگهی مساس کند   همه را زین عمل قیاس کند
از کمین نقوش ورنگ سطور   ملکوتند پرگشای ظهور
بصفیر قلم ز ملک قدم   در انامل رسیده اند بهم
تا ز اشکال وضع یکدیگر   بی تفاوت بهم دهند خبر
خواه از پردهٔ نفس جوشند   خواه از ساز شکل بخروشند
علم را ز طبیعت اند همه   امتیاز حقیقت اند همه
از صور تا خیال وهم نما   در هر آئینه حکمشان پیدا
بعبارت معلم احضار   باشارات چشمک اسرار

طلب آشناست از ره دور — با خبر داد نی بحکم ضرور
نقش بندند صورتی موهوم — وا گشایند دفتر معلوم
زین تصنع دلیل فهم هم اند — با ثرهای آگهی علم اند
گرچه اشکال فهم اجمالست — درک تفصیل هم برآن دالست
چون تامل بفهم پردازد — قوت شکل محرمش سازد
از (بیا) صورت طلب مکشوف — وز (برو) حکم رخصتش معروف
در جهان شهود و هم آثار — امر غیبی است تا ابد درکار
این اوامر موکل اند همه — حکم اقبال شامل اند همه
نقش ما همچنان ز پردهٔ راز — بخیال لات میدهد آواز
گر جهولیم و گر خرد کاریم — یکقلم نقش سیمیا داریم
شش جهت حکم غیب قدرت زاست — پس جهان غیر سیما چه بلاست
تخت بلقیس کز سبا آمد — یکجا بود و در کجا آمد
زان مکان محو وزین مکان موجود — غیر اسرار سیمیا چه گشود
هر کرا فهم بی تکلف کرد — در مزاج جهان تصرف
آنکه فهمید معنی عالم — حکمش این است بر وجود و عدم
آن گروهی که محرم اثرند — بعمل زین شهود صرفه برند
هرچه از حکم در خیال آرند — نافذ عالم مثال آرند
در تنزه نه ریبی و نه شکیست — این مثال و شهود هر دو یکیست
موج تنزیه میزند آفاق — نیست بیرون تقید از اطلاق
معنی اینجا عبارت انشا نیست — چشم هر کس برین چمن وا نیست

ذکر آن مرد که بی مایهٔ سود ٭ ساکن بندر بالیسر بود

مفلسی در نواح بالیسر — دست بیکار داشت وقف کمر
(بیدل) از محرمان رازش بود — چندی انباز سوز و سازش بود
غنیش نام و لیک پرناکام — دستگاهش همان عبارت نام
بی بری کرده بید لرزانش — بی لباسی ز رنگ عریانش

همچو مژگان بشرم میجوشید | تا بصد چاک چشم می پوشید
زیب پیراهنی که در بر داشت | تکمه از اشک دیدهٔ تر داشت
خاک هر در بسعی دریوزه | حلقه وارش حصول هر روزه
بستر راحتی اگر میخواست | گردی از پهلوی طپش میکاست
بالش آرای فکر زانو بود | بوریا باف نقش پهلو بود
بی پر و بال فقر سختی داشت | تکیه بر سایهٔ درختی داشت
آن درختش ز برگ وساز وفاق | داشت مرهون بوئی از اخلاق

ای تماشائی خزان و بهار | نزنی بر تغافل از اشجار
کاین وفا طینتان کریمانند | ابر رافت بهار احسانند
سبز بختی بوضعشان ممتاز | خرمی با هوایشان گاباز
سیرگاه غنا نشیمن و قر | گازهٔ (۱) آرزوی راحت فقر
همچو فضل حقیقت یکتا | شامل التفات شاه و گدا
خرقه پوشان معبد تمکین | خاکساران آفتاب نشین
پاشکن دامن فشانده بخاک | سرفگنده وش سوده بر افلاک
هر قدر بر نمو کنند غلو | بیش ازین در زمین روند فرو
ریشه ها را ز برگ وساز حیا | یکقلم زیر خاک نشو و نما
بهر ناموس کارگاه کرم | اوج اقبال شان بعجز علم
نه غم خفت و نه ننگ خورند | ثمر آرند لیک سنگ خورند
گر طلب تیغشان بسر راند | شرم محتاج رو نگرداند
دست و پاشان اگر بتیشه دهند | غیر گردن به پیش کس ننهند
بهواداری ادای نیاز | برگهاشان دکان مروحه ساز
بخم التفات شفقت گوش | چهره پرداز وسعت آغوش
همه تن پیکر زبان رسته | لیک از حرف کینه لب بسته
سربسر دست لیک بر سینه | جمله دل لیک فارغ از کینه
شاخها گردن خمیدهٔ شرم | برگ دست تواضع آزرم
تخم دندان بدل فشار ادب | تا نجوشد حدیث منع از لب

(۱) گازه: نی بست ـ سرپناه ـ کمینگاه صیادان که برای صید سازند

عالم جود بید ریغ انجام   نیک و بد را صلای رحمت عام
خوان الوان نعمت آرائی   خلد اکرام لذت انشائی
سایهٔ فرق بینوا سفران   چتر آسایش برهنه سران
مرغزار وحوش سایه کمین   آشیان طیور رامن گزین
دستگاه طرب نوید همه   مامن و مرجع امید همه
در طراوت ستم زدای تموز   گاه افسردگی برودت سوز
مرگ در فیض شان خلل نکند   زندگی خود جز این عمل نکند
جود لا ینقطع بموت وحیات   خاص این عالم کرم درجات
پای تا سر فواید ازل اند   هر کجا یند در کرم مثل اند
حاصل الامر آن فقیر غنی   داشت چندین نوای سحر فنی
قال و حالش همه تحیر بود   ساز محویت تصور بود
از غبار تظلم ادبار   بودش آئینه های شکوه دچار
هر گه از درد یاس می آشفت   نوحه پیما فسانها می گفت

روزی از اقتضای گردش حال   سرگذشتی نمود وقف مقال
بنوای حزین لبی تر کرد   عبرت آهنگ نغمه ئی سر کرد
که ز تشویش بخت یاس آثار   نشدم هیچگه بعیش دچار
جز دمی کز فسون بیرنگی   کردم آئینه داری رنگی
لیک آن رنگ نیز بال افشاند   داغ صد رنگ حسرتم گرداند
قصه این بود کز دل مأیوس   چون نفس میزدم کف افسوس
کاروانها درین گذر جد داشت   محمل آرائی مقاصد داشت
گرد هر نقش پا بچندین ناز   بر سرم داشت شوخی تگ و تاز
خاک نم خیز این گذر بودم   هر نفس پایمال تر بودم
رادمردی ز اتفاق حضور   کرد روزی بر این مقام عبور
صورت حال من تماشا کرد   وضع فقرم دلش بدرد آورد
از کرم ساعتی نفس آراست   سبب خسته حالیم درخواست
کای بجا مانده غبار نمو   گرد بادی بخاک رفته فرد
بچه کاری ستمکش کربت   کز سراپات میدمد غربت

مایهٔ عالم معاش تو چیست — که باین برگ وساز نتوان زیست
گریه را ترجمان دل کردم — ناله را زین عرق خجل کردم
گفتم از بیکسان محزونم — دادخواه جفای گردونم
نارسائی بچین گسست کمند — که مرا اینچنین بخاک افگند
از معاشم مپرس خاک رهم — حرف مشقم مگو سیه ورقم
تا نسوزم جگر کبابم نیست — تا نگریم امید آبم نیست
چون صدف آب آبگینه و بس — نان همین استخوان سینه و بس
سیرتم وقف خاک ره خوردن — چاره‌ساز عطش دل افشردن
گر بفکر لباس میکوشم — زیر این نخل سایه می پوشم
بالشم زانوی خیال عدم — بستر من حضور نقش قدم
گرچه جسمم بخاک یکسان است — حاصل راحتم چه امکان است
همچو آتش مگر در آب افتم — که بتدبیر وضع خواب افتم
دستگاه سواد این بندر — عالمی را گرفته است بزر
دارد اینجا سپهر گنج بکف — زاب گوهر خمیر نان صدف
ماهیان را بجوش این جیحون — درهم از کیسه ها فتاده برون
نیست اینجا ز عشرت انگیزی — قطره بیمایهٔ گهر خیزی
تاجرانند بی غم ادبار — بحر وکان در کف از یمین و یسار
از قماش طرب بعنوانی — هر یکی راست زیب دکانی
هر طرف چیده ناز بازاری — جنس اقبالی از خریداری
درچنین موضعی که از کر و فر — خاک هم دارد آبروی گهر
جنس بیحاصلم ز گرد کساد — بسته بر چشم خلق راه گشاد
کس باین هیأت غبار نما — بنگاهی نمیکند سودا
نیک و بد کام آرزو حاصل — من ندامت متاع دست بدل
دارم از رشتهٔ دکان هوس — مژه آرائی بحیرت و بس
در محیطی که بیشمار صدف — گوهر از موج میدماند کف
مایهٔ من همین غبار کشیست — همچو مژگان خمار خارکشیست
لب نانی اگر بدست آرم — بر هلال فلک شکست آرم

نم آبی گرم بجام رسد   تا محیطم صلای عام رسد
ناامیدی زغم رهائی نیست   جز باین خاکم آشنائی نیست
نقش پا طاقت زمینگیرم   سخت بیدست و پاست تدبیرم
بکجا زین الم سواد روم   رفته رفته مگر بباد روم
وطن این است غربتم معلوم   خاک بر فرق نارسائی شوم
کرده ام ساز با دل ناشاد   هیچکس در وطن غریب مباد

آن جوان مرد مکرمت تخمیر   داشت در جیب نسخهٔ تحریر
بگشادش ز صنعت آغازی   کرد آهنگ نغمه پردازی
غنچهٔ لاله زیر پرده دماند   قلم نرکسی علم گرداند
چمنی را شگفتن آینه کرد   رو بصنع بنفشه کار آورد
داد همچون گل از شق قلمی   ورقی را تبسم رقمی
پیشم افگند از ره تکریم   کرد آنگاه هم این سبق تعلیم
که جهان مکتب خیالاتست   صفحهٔ گردان رنگ حالاتست
تا توان درسی از تماشا خواند   اندکی رنگ بایدت گرداند
کمر جست و جو نساخته چست   ننشسته است نقش کار درست
گر وطن کلفت آورد سفری   آشیان تنگ شد گشاد پری
هیچکس را گزیر ازاین در نیست   بی تلاش آرزو میسر نیست
زینمکان گر تو هم قدم سپری   پر قریب است کوه نیل گری
چون به آنکوه واکنند رهت   بحصاری رسد پی نگهت
که عروج نگه نظارهٔ اوست   اوج فطرت خیال بارهٔ اوست
دامن کوه از ان حصار بلند   درخور چین بچرخ برده کمند
برد ر آن حصار نورانی   هست مردی کفیل دربانی
ازمنش تحفهٔ سلام رسان   این خط آرزو پیام رسان
تا ز وصلش باصل کار رسی   بخداوند آن حصار رسی
چون رسیدی چمن بدامن گیر   ثمرت را همان رسیدن گیر
دیگر از عرض این وآن زنهار   ندهی لب بجرأت اظهار
که بیانها برقعه موقوف است   یک قلم مدعات مکشوف است

فرصت از کف مده قدم بردار   عرصه خالیست این علم بردار
ذوق آن مژدهٔ سرور انگیز   بر امید فسرده شد مهمیز
راه اقبال شوق سر کردم   چون خط از نامه پر برآوردم
قدمی چند ناسپرده براه   گشت سر رشتهٔ طلب کوتاه
کوشش از دامنم فشاند غبار   تا رسیدم به آن بلند حصار
منظری یافتم که برتری اش   خنده میزد بچرخ خودسری اش
از صفا سنگ وخشتش آگنده   مغز با دام قشر افگنده
چیده همواری جلا یک سر   کاه دیوار موج در گوهر
داشت آئینهٔ در بازی   دلگشا بیت ابروی نازی
بی نیاز خیال پیوستن   همچو چشم مروت از بستن

پیری از آگهی سراسر چشم   بسبکروحی نگه در چشم
متمکن ز اقتدار حیا   ناظر شش جهت بنور صفا
دیدم از دور اشارتی دارد   به تبسم عبارتی دارد
پیش بردم بعجز تعظیمش   رقعه کردم نیاز تسلیمش
خواند وانگشت بر دو چشم گذاشت   بر قبول انتخاب صاد نگاشت
که دلت جمع دار شادان باش   غنچه گرد بهار خندان باش
زین ورق بی بیان حالاتت   گشت مکشوف با کمالاتت
بتأمل نداده راه درنگ   کرد ساز خرام گرم آهنگ
بی توقف ز جای خود برخاست   قدم عزم بارگاه آراست
ببهار حضور بال گشا   میخرامید گرم تر ز هوا
میکشیدم من نفس خاموش   از قفایش گلیم سایه بدوش
جلوه گر شد فروغ اقبالی   تافت بر دیده برق اجلالی
آفتابی ز آسمان وقار   پرتو افگند بر یمین و یسار
جوش اجسام قدرت آثارش   همچو سیاره محو انوارش
همه را در ادب گهٔ درجات   بیصدا تر ز بوی گل حرکات
شمع هنگامهٔ ادب گوشی   کرده روشن بنور خاموشی
پیر رهبر بسعی همت چست   تا بایوان قرب پیشی جست

به نیاز جبین سجده ورق   از ندیمان خاص بردسبق
من ز دور ایستاده مهر بلب   سر تسلیم و روی دست ادب
متحیر که چون من مهجور   یافت اینجا چگونه بار حضور
نبرد هیچکس گمان یقین   خانهٔ آفتاب سایه نشین
زین خیالات بیخودی تکرار   بصد اندیشه داشتم سر و کار

ناگهان رخش مکرمت تازان   در رسیدند کارپردازان
بنوید هزار رنگ بهار   ریختند از ادب گلم بکنار
خلعتم از حریر پوشاندند   ننگ عریانی از برم راندند
تازگی دوخت چشم بر بدنم   بوی گل کرد طوف پیرهنم
رنگ من دستگاه گلشن چید   نازش از بند بند من جوشید
حیرتم زان کرامت زیبا   کرد تصویر پردهٔ دیبا
ساعتی ناگذشته زین اکرام   سایسان طویلهٔ انعام
باد پائی بزین زرین ساز   صد نگاه از خیال آنسو تاز
متواضع به پیشم آوردند   یکه تاز قبا مقدم کردند
پس بمنشوری از طربگهٔ صدر   سر فرازم نمود منشی قدر
برحصاری از آن سواد جبال   یافت حکم تسلط اقبال
بازگشتم بصد دل خورسند   کامرانی سوار بخت بلند
جوقی از شاطران وجد آهنگ   بر کابم زدند بوس شلنگ
پیش و پس بانگک پیش پیش گرفت   کم عجزم غرور بیش گرفت
محو بودم که صورت این حال   گل خوابست یا جنون خیال
رقص اقبال داشت سعی حشم   تا بآن موضعم رسید علم
ساکنانش باهتزاز کمال   تهنیت خوان شوق استقبال
بمقامی فرودم آوردند   کاسمانها سجودم آوردند
شخص اقبالم از تعین جاه   بجهان دگر شکست کلاه
قفل درهای عیش وا گردید   شام غم صبح دلگشا گردید
شد گل افشان صد بهار امل   آرزوهای مرده جان ببغل
گاه میدادم از ترنم ساز   رنگهای پریده را آواز

گاه از افسون سحر کاری جام بر سر نشئهٔ میفگندم دام
بط می در شنای اشک کباب بال میزد بموج عالم آب
بلبل نغمه زار موسیقار پر گشائی بشوخی منقار
گرم هنگامهٔ علاج گزند قلقل شیشه هم صدای سپند
با نواهای بربط و نی و چکنک شمع هم داشت از خموشی ننگک
نه شبم را غم سحر بخیال نه بروز از شبم غبار ملال
گل خورشید ماهتاب پرست می مهتاب جام مهر بدست
دیدهٔ شب سیاه بر خورشید صبح در انتظار شام سپید
شب و روزم هلاک عشرت هم خورده بر یکدگر ز ناز قسم
المی گر بدل گرانی داشت چنگک می شد و تاو بر میداشت
ور غباری بطبع پا افشرد نفس نی بباد نغمه سپرد
کام را نی بکام لذت ذوق سرخوشی پیش تاز نشئهٔ شوق
بحر و کان چشم بر قبول نیاز سیم و زر در گداز مصرف ناز
لعل از رنگک نعل در آتش گوهر از سعی موج محمل کش
طرب اندوزی زر و مالم داد دل داد تا بیک سالم
هر طرف چشم باز میکردم تکیه بر دوش ناز میکردم
گر بکهسار بود میل خرامم داشت آواز پا بکبک پیام
ور بسیر چمن هوس زد کوس جاده ام بود گردن طاءوس
وز هجوم غرور و عزت و وقر رفت از یادم آن مذلت فقر
با فلک ناز اشتلم کردم خویش را رفته گم کردم
صبحی اندیشهٔ صبوحی ناز کرد چشمم زخواب غفلت باز
باغبان اثر نسیمی کرد بوی گلزار امتحان آورد
که بر آرزو بکام رسید می عشرت زخم بجام رسید
نوبهار طرب معاینه است سیر پالیز تربز آینه است
شوق آشفت و سعی کاوش کرد موج بیم جنون تراوش کرد
دادم از انبساط جام نشاط بحریفان صلای عام نشاط
بست خلقی صف خرامیدن همچو تربز بدوش غلطیدن

گشت دندان آرزوها تیز / تا شبیخون زدیم بر پالیز
هر یکی داد تیز دستی داد / ببرش همچو کار دست گشاد
هر طرف چید دستگاه کلال / ماهی چشمه سار موج عسل
ذایقه زان بساط بوقلمون / کرد انبار نعمت بیچون
همه را زان بر حلاوت خیز / کامها گشت از شکر لبریز
مو بموی مراد دل طلبان / شکر لب میمکید و حمد زبان
من هم از لذت غرور طلب / میزدم جام و می مکیدم لب
خادمان هر بری که میدیدند / بهر خوان قبول می چیدند

یکی از حاضران جست سبق / نوبری را نمود زیب طبق
پیشم آورد کاین لطیف ثمر / میکند آب در دهان شکر
صنع صیاد این شکارستان / در عسل چیده دام نارستان
کس ندانست تا لب که مکید / جوش دندان دل فشار شهید
آنکه این تخم دلگشا میکاشت / پنجه اش ناخن حنائی داشت
بهرهٔ کام ازین رطب برگیر / گو حلاوت زدرد و رشک بمیر
بر گرفتم ز تر دماغی جام / لیک غافل که دور گشت تمام
کار در راندم ز حسرت بیتاب / تا درم زان طلسم بسته نقاب
بخروش هزار چشمهٔ خون / های هائی ز پرده جست برون
بال طوفان نوحه ساز نمود / خون صد بسمل از رگی که نبود
تا برین عبرت افگنم نظری / خنده زد در کفم بریده سری
حرف خون میچکید شازدندان / که جز این نیست نعمت الوان
هیبت از هم گسیخت پیوندم / بی تحاشی ز دستش افگندم
با همان وحشت فشانده ز دست / همچو خواب از نظر کرو فرجست
برق زد بر سیاهی پالیز / خور ز رخش حشم رم ممیز
هر قدر چشم هوش مالیدم / اثر آن شکوه کم دیدم
رفت اقبال وجاه ورونق بخت / خاک ادبار ماند و پای درخت
عبرتی از چراغ می تابید / خانه ئی کرد روشن وخوابید
جست رنگ از بهار باغ هوس / آشیان فسوس شد گل و بس

بخیال این زمان مندلتنگ — چون شکستم بجای رفتن رنگ
مانده زان عبرت شکست آثار — دستم از کار و پایم از رفتار
کرده نومیدی خزان ثمرم — ریشهٔ خشک سال این شجرم
کاش بارد گر بهار رسم — بنسیمی از آن بهار رسم
بیدلان خزان بهار امید — میبرند التجا بسایهٔ بید
کارزو از حصول یکمژه خواب — دارد آنجا بصد مراد حساب
تا زخمیازه میکشند ایاغ — بخمستان رسانده اند دماغ
گر گلی را بخواب می‌بینند — در بغل آفتاب می بینند
چون صور کرد برمثال رجوع — فرق بر خواست در خیال ووقوع
بی بری را که با خیال سریست — انتظار بهار هم ثمریست
زین قبل در طرب سرای مثال — کاملانند نقشبند خیال
که ندارد خیال هر خس وخار — در گلستان فهم ایشان بار
گشته ناموس بی نیازی شان — در قبای خیال حق پنهان
تا کرا سعی اتفاق سراغ — افگند بوی راز شان بدماغ

ذکر آن مرد که در کالو طاق ✲ گشت ماهش کلف اندود محاق

مردی از اغنیای بنگاله — مفلسی گشتنش از قضاها له
وسعتش در فشار تنگی رفت — جوش گل در شکسته رنگی رفت
تیره بختی ز بس فسونش کرد — محک عالم جنونش کرد
همچو شمع خموش از سیما — رنگها رفت و داغ ماند بجا
این سیه چرده از تسلط فقر — گشت چون خال زنگیان بیوقر
خانه بی استطاعت مقدور — می گزیدش چو پردهٔ زنبور
طاقتش گر گمان پا می برد — روز عجزش بقیر می افشرد
آخر آوارگی جنون انگیخت — چون غبارش زخانه بیرون ریخت
از سواد مقام کالو طاق — بست ناچار با جلا میثاق
سایه وارش غبار ویرانی — برد ناکام رو به پیشانی

در درو دشت از طرب نومید / همچو ابر سیاه میگرید
هر طرف از ندامت افلاس / گریه اش میکشید محمل یاس
پیش هر در باحتیاج معاش / وضع دریوزه بود کام رواش
نیم نانی بدست می آورد / صرف امداد زندگی میکرد
آدمی را بعالم امکان / نیست چیزی ضرورتر از نان
شخص هستی اگر دکان دارد / مایه از دستگاه نان دارد
خواه زر خواه مال خواهی گنج / نان کل زندگیست باقی رنج
آنچه بی او بقا نیابد راست / غیر نان هرچه گفته اند خطاست
هر کجا سیم و زر بسامانست / در حقیقت ذخیرهٔ نانست
که طبیعت پی بقای نمود / مادهٔ امن میکند موجود
تا دلیل تسلیش باشد / اضطراریش سینه بخراشد
آن نگینی که درکف شاه است / صورت نان کام دلخواه است
نان بالیده است شوکت وجاه / حرص اینجا شکسته است کلاه
طبع مغرور عشرت اندوزیست / گاینقدرها ذخیرهٔ روزیست

لیک زر جای نان نمیگیرد / هرکه نانش نماند میمیرد
زرغم نان خورد نه نان غم زر / گر بود نان بزر برات مبر
نانکه از وی حیات بازگست / چون شود گم حقیقت مرگست
شاه بی نان اگر نفس شمرد / گو بلیسد نگین و سنگ خورد
با همه شوکت و کر و فر گنج / نان اگر نیست خاک بر سر گنج
غیرت صد هزار گنج اندوز / بی غذا نیست پایدار دو روز
خواجه خود را بهرگمان و یقین / بزر و سیم میکند تسکین
کان فسون تسلی نان است / نفس بیطاقتش بفرمان است
مفلسی را که ناشکیب شود / چه فسون مایهٔ فریب شود
طبع از نان گندمین و جوین / بیجوی زر بمردنست قرین
نان موجود نیوزر مفقود / غیر مردن دگر چه خواهد بود
هر کرا وجه نان بود معدوم / بی گداییش زندگی معلوم

داشت آن مفلس ازشکسته پری / نان طلب التزام دربدری

گدیه صبحی غم طلب میخورد | بر در بسته (شیأا لله) بسرد
نرسیدش ز پرده آوازی | تا بسا ز طلب کند نازی
خون عرق کرد طبع منفعلش | ناله شد طاقت از شکست دلش
کای کریم این چه رنگ استغناست | با قبول تو رد نیاید راست
بلبلی نان قناعتم دادی | با زبر هر درم فرستادی
طاق وایوان خلق منظر تست | گر دری هست در نظر در تست
من اگر گدیه ساز میکردم | سیر درهای باز میکردم
آنچه بست و گشاد میخوانم | از در رحمت تو میدانم
عهد اکرام اگر تو نشکستی | در بروی من از چه ره بستی
ناگهان داد از ادبگه راز | با زگردیدن درش آواز
کای مراد دلت ببر پیش آی | کلفتت چند عشرت اندیش آی
در رحمت نگشته است فراز | بستنش راست بر گشودن باز
گر شود زین در کرم اقبال | بستگی جلوه گر بفرض محال
چشم خوابا ندست بردر گوش | تا ز سائل کشد رموز خروش
گشت با یکجهان دل خرم | آرزو تشنهٔ صلای کرم
بنوید قبول عرض طلب | موبمویش گشود بال طرب
تا قدم از نیاز پیش گشاد | نظرش بر جهان ناز افتاد
دید باغ بهار ساما نی | طوبی آرا بهشت عنوانی
نخلها سایه گستر رحمت | برگها دست دعوت رافت
بلبلان تر زبان شرم ثنا | جویبار آبیار رنگ حیا
گل کتاب گشاده پیشانی | سبزه یک سرخط ادب خوانی
با غبانان خرمی پیمان | خم ابرو تواضع رضوان
همه کردند اشارتش از دور | جانب صفهٔ بساط سرور
که در آنجاست صدر مقصد عام | چمن آرای مسند اکرام
آرزو پیش پیش دل میتاخت | تا مقام حضور را نشناخت
بچمن زار کام دل خواهی | دیده شد روشناس آگاهی
که نهال بهار پروردی | چتر گردیده بر سر مردی

نه فلک از بلندی نگهش
مژه افگنده پیش بارگهش

زده از دل فروزی جاوید
نورش از جبهه غوطه در خورشید

این کریم شکفتگی سیما
داشت از سیمیای بهار غنا

نه توجه نه احتیاج کسش
لمعهٔ دل چو شمع پیش و پسش

سر خورشید بر فراخته ئی
تیغ برق تجرد آخته ئی

پوست تختیش فرش بزم حضور
برگ چندی لباس پیکر عور

بی نیازی دلیل سیمایش
سیرگاه غنا سراپایش

بینوا از شکوه آن آثار
سجده را دید تحفهٔ اظهار

بسلام نیاز درویشی
کرد آرایش ثنا کیشی

باغ رافت لبی گل افشان کرد
از جوابش بهار دامان کرد

شادمان شد ز مقدم درویش
مرهمیها نمود با دل ریش

خواند در پیش و احترام نمود
سرخوش نشئهٔ کلام نمود

کای سراپات رنگ عالم درد
بر در ما چه حاجت آورد

می نماید کزین دیار نه ئی
نخل بی برگ این بهار نه ئی

غربت از هیأتت اثر پیماست
وطن باد بردهٔ تو کجاست

ناتوان شکستگی سر و کار
بود معذور طاقت گفتار

بزبان مژه سرشک فشان
داد حیرت گداز دل به بیان

زان کرامت بهار خوشخوئی
رحمت آمد بجوش دلجوئی

سایهٔ دست بینوا پرور
برد رنج برهنگیش ز سر

نکهت گلفروشی گفتار
بر خزانش دمید صبح بهار

که دمی چند کام راحت گیر
سیر این باغ مفت فرصت گیر

میهمان کرامت ما باش
نمک خوان نعمت ما باش

بصد الطاف وضع مقبولش
داشت با التفات مشغولش

سرگذشتش ز مهر می پرسید
تا توقف بنصف روز کشید

بر چپ و راست احتیاط گماشت
پس نقاب از رخ عمل برداشت

بسر انگشت حرکتی سر داد
ماهیی از زمین نمود ایجاد

کز صفای طراوت ایمایش
دیده تر می شد از تماشایش

بازدستی بخاک شد طرفش
کرد مشتی برنج طوف کفش

داشت از سحر جوشی اسرار
گوشه‌ئی زان مکان دو دیگ بیار

نه ز آتش زبانه ایش عیان
نه ز دودیش شعله بال فشان

کردش ایما که این دو حاصل غیب
قسمت آن ظروف کن بی ریب

منتظر نشئه نیاز ایجاد
بود محو توقع ارشاد

حکم فرما نرو ابجا آورد
پس به سرپوششان معما کرد

نفسی نا نموده صرف درنگ
آگهی رفته شد باین آهنگ

کاین زمان یافت برگ عیش اتمام
شد مرتب بساط دعوت عام

بنوید صلای صورت کار
پنبه از گوش غافلان بردار

تا رباید طبایع ناکام
بهرهٔ فیض مطبخ انعام

زهره تسخیر سیمیا عملی
کامران بهشت بی خللی

عمرها بود کاین عمل میکرد
عالمی را بعلم می پرورد

عیسیی از کمین مایده‌ئی
میرسانید قسم فایده‌ئی

حکم اقبال علم راهی داشت
فیض عام برنج و ماهی داشت

زان صلا پیش و پس هجوم آورد
طبق و کاسه در بغل زن و مرد

هر یکی ظرف قسمتی پر کرد
شکر منعم بصدتفاخر کرد

این گداهم ز نزل شکل انگیز
کرد کشکول آرزو لبریز

نعمتی مست لذتش گرداند
که زبان محو لب مکیدن ماند

عامل قدرت علوم غریب
بعد ترتیب نزل هوش فریب

نقشی از زیر پوست تخت کشید
بطریق فتیله درپیچید

پس بیازید دست سوی هوا
درهمی چند گشت کیسه گشا

کرد نذرش فتیله و درهم
کاین گلست آیت بهار کرم

مهیمان حضور ما بودن
اینقدر داشت نشه پیمودن

اگرت آرزو و غناهوس است
این درا هم کفاف عمر بس است

ور رموزات غیب خواهی فاش
غافل از فیض این فتیله مباش

هر چراغی کز و شود روشن
پرتوش صنع حق کند خرمن

فی الحقیقت حقیقت نفس است
که‌دو کونش فروغ پیش و پس است

در سواد جهان نقص وکمال — مژه ات حایل است چشم بمال
بی تکلف از ین تماشا هم — بی نصیبت نخواست باغ کرم
نامه بر گیر و زاد راه ستان — باج عشرت ز مهر و ماه ستان
بیش از ین فرصت توقف نیست — جای اندیشهٔ تصرف نیست
بی تأمل ره وطن سر کن — قطره گی دستگاه گوهر کن
گشت این مفلس وطن مشتاق — عازم آرزوی کالو طاق
شب سحر درکنار برگردید — غنچه رفت و بهار برگردید

ذکر کیفیت آن شمع حضور ❁ که چه گل کردش از آئینهٔ نور

سحر اینجا دگلشن نیرنگ — موج گل میزند باین آهنگ
کان گدا چون بخانه باز آمد — صبح دولت چمن طراز آمد
خار و خار فتیلهٔ عملش — رنگ چندین بهار کرد تلش
جوش شوق آنقدر زد ادرضا — که نفس مهلتی کند انشا
سر شامی که جا بخانه گرفت — وضع آرام را بهانه گرفت
گردش آئینه داری دل جمع — نعل در آتش از فتیلهٔ شمع
بفسون عمل کمر بربست — شمع روشن نمود و در بربست
تا نگهٔ رایت مژه برداشت — بر هوا دود شمع چتر افراشت
دید ازان خانه روزنی وا شد — صبحی از نور چشمک آرا شد
چید آن نور آفتاب حضور — شش جهت دستگاه عز و غرور
کلبه دولتسرای شاهی شد — گوشهٔ فقر کجکلاهی شد
خار و خس در نظر بهاری کرد — در و دیوار زرنگاری کرد
ریخت مخمل بفرش جوهر خواب — سقف پرداخت مهر زرین تاب
بارگاهی بعرض نازرسید — که بلندیش خط بچرخ کشید
این تماشائی خیال آهنگ — باخت چشم از تحیر نیرنگ
قلزم حیرتی تلاطم کرد — کهدران جوش خویش را گم کرد
آگهی یک قلم ورق گرداند — هیچش از فقر خود بیاد نماند

باده هر گه بساط جام آراست / یادش از ریشه های تاک کجاست
چون زمین جوش گل کند شادش / گر دذلت که میدهد یادش
محو گردید از دل درویش / که دودم پیش ازین چه داشت به پیش
اولین پایه کان عروج آغاز / کرد مژگان بروی دولت باز
بهله داران دستگاه شکار / پر گشودند از یمین و یسار
بر گرفتند با سجود جباه / از سر شاهباز عرض کلاه
که درین صیدگاه خلد نظیر / آبگیریست باج کوثر گیر
تیغ امواجش از صفا یکسر / بتحیر بریده ناف گهر
گر حدیثش بلب رساند آب / شوید از یاد صفحهٔ مهتاب
بطپش نسر چرخ میکاهد / کز حبابش طماغه میخواهد
جوش مرغابی هوا پرور / بیضه وارش گرفته در ته پر
بهوای قبول ساعد شاه / شاهبازان شکسته اند کلاه
تا کر احکم انتظار نواز / بخشد اقبال منصب پرواز
زین نوا شور دل بجوش آمد / شوق بالید و در خروش آمد
حکم نافذ سبکعنانی کرد / ساز آرایش روانی کرد
خیل شاطر دوید ازین پیغام / با هجوم سحاب برق لجام
باد پایان زدند قطرهٔ ناز / از تمنا دو گام آنسو تاز
گرم وحشت هزار دشت غزال / پیش پیش کتل کشان خیال
رخش عزم شکار رفت بزین / تا بر آن آبگیر برد کمین
شاه عزت کلاه ملک خیال / با صف جیش اتفاق اقبال
پنجهٔ آفتاب بسهلهٔ زر / باز اشهب بدست همچو سحر
بود مطلق عنان بهرچپ و راست / تا تسلی فزود و حسرت کاست
داد شاهین و باز روئین چنگ / داد پرواز کام دل آهنگ
کرد هریک جنون تیز پری / کرد مرغابیان شکست تری
بسکه پرواز پرشکست آنجا / جز هوا طایری نجست آنجا
رنگ پروازها غبار نشاند / نقش پر جز بساحل موج نماند
آنقدر صید در شکار آمد / که شمارش نفس شمار آمد

پاسی از روز تا بلندی کرد
آرزو و صید دلپسندی کرد

باز گشت از شکار و تخت آراست
آسمان عروج بخت آراست

بر گرفت از شکوه جام ملی
سایه پرورد چتر رنگ گلی

خلقی از هر طرف قدم برداشت
بسجود ادب علم برداشت

هر که شد باریاب حکم ورود
پیش پیشش جبین خدمت سود

از زمین بوسی وزیر و امیر
جوش لب ریخت گل بپای سریر

غلغل طبل خسروی بالید
صبح گلزار از تهنیت خندید

کرد اقبال شش جهت فریاد
کای طرب جوش گل مبارکباد

گنجهای زر و گهر انبار
برخواص و عوام شد ایثار

بسکه تقطیع فیض عام نمود
گشت زر پوش هر چه عریان بود

گوهر وزرز بس تلاطم کرد
خلق دامن ببحر و کان گم کرد

چون تجاوز گرفت نصف نهار
عام گردید رخصت حضار

مطبخی دستگاه نزل گشاد
خوان الوان صلای نعمت داد

از خواص بساط عیشش نوید
متن خوان زیور حواشی چید

دولت افگند طرح مایده ئی
کام بخشش بهار فایده ئی

که ز داندیشهٔ هوس پرداز
بر نعیم بهشت دامن ناز

چه فواکه تلذذ احسان
چه حلاوت حلاوت ایمان

صبح اگر شور فیض امکان داشت
از نمکدان این سرخوان داشت

چرخ اگر تیز کرد دندانش
داشت ذوق شکستن نانش

از پریهای دستگاه طبق
جوع آتش ربود سیل عرق

در تماشای کاسه ها زوفور
چشم تعداد گشت داغ فتور

سیری چشم یار مژگان شد
معده بهر خلال دندان شد

امتلا خون آرزوها خورد
هیضه زد حرص آنقدر که بمرد

چون ازین شغل دست رغبت شست
شوق بیتاب باز راحت جست

خلوت آرای عافیت برخاست
همچو مژگان بساط خواب آراست

رشتهٔ حرف و صوت شد کوتاه
پردهٔ دیده گشت فرش نگاه

آخر روز از اقتضای شعور
گشت پهلوی انتعاش سرور

ریخت هنگامه ساز هشیاری / بر سر شام صبح بیداری
مجلس آرای آرزوی طرب / محک کام دل گرفت ز شب
از چراغان نور دل یکبار / هر طرف چشم ناز شد بیدار
ساقیان مژدهٔ گل آوردند / جام بر کف بهار گل کردند
مطرب آمد بدلگشائیها / سرخوش ناخن آزمائیها
شاهدان بیحجاب پرده دری / شیشه کردند نقش بال و پری
موکشان در قفای کاکلها / فوج دود دماغ سنبلها
در خم طره های نازفسون / سر زنجیر عالم مجنون
ساعدی صبح آستین چیده / عارضی آفتاب بالیده
سرانگشتها ز رنگ حنا / بهله پوش گل بهار حیا
غمزهٔ نرگس جنون تمثال / مست رم الفتی جهان غزال
چین ابرو بعالم انداز / نردبان عروج منظر ناز
بهوا داری تبسم لب / چاک دل صبح خیز باغ طرب
برده مژگان ناز جادو فن / آنسوی عمر رفته برگشتن
شوخی قامت جنون احرام / بسته بر نقش پا دماغ خرام
دست ساقی بگردش ساغر / صد گل از شاخ گل گل افشانتر
طرهٔ مطربان سحر طراز / نغمه افشانتر از بریشم ساز
برلب نائی فسون انگیز / کوچه های نی از شکر لبریز
از خم چنگها گشود آغوش / وضع آداب عیش نغمه بدوش
از صدای دف آن شگرف بساط / پهن تر چیده دستگاه نشاط
سرخوشان محو چنگ و نی بودند / تا سحر جام شوق پیمودند
آخر افسون مستی افراط / همه را زد بر امتلای نشاط
تری نغمه گشت پنبهٔ گوش / گردش جام شد فلاخن هوش
بغنودن کشید بیداری / مستی خواب برد هشیاری
گشت یکسر بهار جوش و خروش / چون چراغان زباد صبح خموش
چون حریفان انجمن خفتند / خانهٔ هوش از آگهی رفتند
این خیال آرزوهم از رگ خواب / بست بر دیدهٔ شعور نقاب

صبحدم کارزوی خورده فریب — از طربهای دوش جست نصیب
دید شمع خیال گشته تمام — دودها با فتیله کرده خرام
انجمن با هزار شعله نمو — رفته در داغ آن فتیله فرو
ساقی و باده جمله جسته ز یاد — مطرب و نغمه رنگ داده بباد
دیده چندانکه با نگه فرسود — غیر ویرانه‌ئی که داشت نبود
یافت خود را همان دل افسرده — پای تا سر بسنگ پا خورده
موجها رفته پر فشان محمل — قطرهٔ خشک مانده دست بدل
گرچه افسون آن فتیلهٔ راز — دادش آئینهٔ هوس بگداز
مفت خود دید با همه حسرت — عیش یکروزه منصب شوکت
لیک اقبال آن دراهم غیب — نپسندید جز پریش ز جیب
تا دم مرگ خوش‌معاشش داشت — فارغ از زحمت تلاشش داشت
پس درین بزم سرخوشان هستند — کز می بی‌تعینی مستند
گرد عنقایشان پر افشان نیست — نام نقش نگین ایشان نیست
نی غم ملک و نی توهم جاه — خسروانند بی سریر و کلاه
ملکشان رفته از غبار زوال — جاه شان خفته در کنار خیال
فقر آئینه دار شوکتشان — خاکساری بهار دولتشان
عرض احشام وضع هیچکسی — کوس اقبال ساز بی‌نفسی
بر زمین چون غبار تخت نشین — نام عنقا و خاک نقش نگین
سرخوشیهای شان ز وسعت ظرف — جام در زیر لب نهفته چو حرف
از ادب مهر بر هوس زده‌اند — خم بجوش است تا نفس زده‌اند
اینکه اقبالشان خفا دارد — از غرور نمو حیا دارد
پادشاهان ز ساز افسر و تخت — نازدارند بر مدارج بخت
لیک تغییر رنگ این آثار — نیست غیر از ندامت ادبار
آینه تا ز رنگ شد آگاه — دید چشم سکندر آب سیاه
چینی آنجا که مو گشود از دور — کرد انشای ماتم فغفور
زین ادا هر گلی که بال افشاند — ورق رنگ کر و فر گرداند
دولت آنست کز شکست حشم — نخورد پایهٔ غنا برهم

نازشاهان بنقش سیم وزراست — سکهٔ نقش بوریا دگر است
آنچه من زین ترانه میگویم — بهر یاران فسانه میگویم
بیش ازینم درا ختیار صواب — نتوان شد مصدع احباب
خضر همت توقف ایما نیست — غیر توفیق یاور اینجا نیست

(نقش تاسع)

نقش تاسع که همه علم وفنون * آمد از کارگهٔ عقل برون

نشئهٔ دیگر از می تحقیق — بر فلک برد پایهٔ توفیق
بعروج بیان کمندی کرد — صید کیفیت بلندی کرد
که جهان جوش جوهر فرد است — امتحان گاه همت مرد است
تا رموز همم شگافته ام — همه را پست خیز یافته ام
هرکس اینجا بخود فرو مانده است — کم کسی بال همت افشانده است
این تردد که ما ومن دارد — در فروماندگی وطن دارد
عالمی را قناعت افشرده است — خاک کم همتی فرو برده است
لاف یاران ز همت است اینجا — لیک همت کجا و لاف کجا
خلق غافل از این دو روزه معاش — بقناعت شکسته رنگ تلاش
خواه درآب و خواه در خاکست — بتلاش فسرده چالاکست
میدود موج سینه مال تری — میرود سایه داغ بیجگری
این قناعت ره است منزل نیست — شخص قانع کمال حاصل نیست
فطرت پست قانع افتاده است — که ز معراج مانع افتاده است
قدر خود در نظر نیامده است — دل ز زنگار بر نیامده است
اثر نارسائی صیقل — دارد آئینه را چنین مختل
آنچه زین علم و فن معاینه است — چشمکی از خراش آینه است
زنگ آئینه همچنان برجاست — اینقدرها خراش چهره گشاست
نرسیدی بنور آینه ات — کاینهمه شکل شد معاینه ات
شکلها ننگ خود نمائی تست — گرد جولان نارسائی تست

علم و فن رشتهٔ گسیخته است　　که برون ز پرده ریخته است
یعنی از خویش غافلت دارد　　با هوسها مقابلت دارد
از فلاحت چه میکند خرمن　　فطرتت غیر خاک گل کردن
بر چنین صنعتی مبند کمر　　تخم بوسیده زیر خاک مبر
ریشه تا بر فلک سر افرازد　　کس چرا زیر پایش اندازد
اگر اینست سعی همت کس　　خاک افسردگی بفرق هوس
تاجر از دشت ودر نوردیدن　　چیده باشد دکان برچیدن
گر نفس زیب این دکان دارد　　سود ها یک قلم زیان دارد
آخر این ساز رنگ گردانی است　　دسته بند گل پریشانی است
زانچنین سود انفعال ایجاد　　جنس همت عرق فروش مباد
علم و حکمت تمیز چون و چراست　　آنچه شایان همت است کجاست
هر که زین آرز و سبق دارد　　هرزه گرداندن ورق دارد
اثر شبهه تا رسد بیقین　　باد بر دهاست دفتر تلقین
طبع ازین شیوه هرزه مسروراست　　همت از فهم علم وفن دوراست
پادشاهی بدعوی زدو د گیر　　مشت خاکیست گرد باد سریر
آنکه بر تاج زر فراخته چشم　　بر کلاه حباب دوخته پشم
ای تنزه دماغ نشهٔ فرد　　گر سلیمان شوی چه خواهی کرد
ور بفکر همین خیال افتی　　فرض کن همچنان شدی رفتی
نشهٔ کز تو سر فرازد کو　　آنچه همت بر آن بنازد کو
کیمیا چیست زین فسون هوس　　غیر هنگامهٔ گداز نفس
نتوان بود در توهم زر　　کوره تا بحصول خاکستر
بر دل سرد میزنی دامن　　همچو آماس منفخ پف زن
غیرت آتش فروز حسرت نیست　　این عمل غیر ننگ همت نیست
از کمالات سیمیا خواندن　　ورق لابه ایست گرداندن
عمر اگر بی ملال میگذرد　　لیک پر در خیال میگذرد
چند با بد فریب طفلی خورد　　لابه در زیر خاک نتوان برد
همت آنگاه و لهو پیشهٔ مرد　　شرم کن گرد این خیال مگرد

مرد باید که در جهان معاش — همتش نارسا نگردد فاش

سر همان به که گر بنرخ رسد — یا شود خاک یا بچرخ رسد

ورنه این سر که بار گردن ماست — از خیالات پوچ پا بهوا است

هر کرا پایهٔ طلب عالیست — غیر سعی کمال پا مالیست

گر تمنای جستجو باشد — باید آن شد که جمله او باشد

عقل کل است اول و آخر — قدرت انشای باطن و ظاهر

اعتبارش وجوب تا امکان — خواب و بیداریش نهان و عیان

تا توان جام بحر پیمودن — ننگ جهد است موج وکف بودن

علم و فن شغل عالم جزئیست — طالب عقل باش اینها چیست

عقل آئینه ات کشد در پیش — تا گشائی نظر بمعنی خویش

ذکر آن برهمن طالب دید ٭ که تناسخ زد وکناس دمید

در زمان قدیم برهمنی — داشت دامانش از طلب شکنی

همه اوقات بودش این مطلوب — که رسد فطرتش بنور وجوب

تا بآن جوهرش شود آسان — فهم اسرار پردهٔ امکان

سرمهٔ شب بچشم این بیتاب — مژها می شکست از رگ خواب

لمعهٔ روز داشت صد جایش — نعل در آتش تمنایش

سالها رنگ آرزو می باخت — بیقرار غم طلب می تاخت

حسرت علم میکشید بخون — صد بیابانش پیشر پیش جنون

نیست در وادی کمال قصور — عزم صدق طلب ز منزل دور

مدعا گر همه محال افتاد — همت از خویش میکند ایجاد

هر کجا جهد نارسا نشود — نیست لا ینحلی که وا نشود

چشم آئینه تا شود منجل — شوق دیدار میزند صیقل

کاه هر چند می برد بادش — کهربا میرسد بفریادش

گرد بیتاب هر قدر سفریست — وضع دامن بساط منتظریست

راهرو در تلاش منزل نیست — ورنه دامن ز گرد غافل نیست

روزی افتادش از وقوع ضرور	بر لب جوئی اتفاق عبور
خواست غسل هوس بجا آرد	زنگ وهم از خیال بردارد
نوری از عالم حضور دمید	شکلی از غیب جلوه‌گر گردید
بفروغی که مهر نور ورق	صفحه دادی ز خجلتش بعرق
برهمن زان شکوه برق نمود	همچو مژگان دکان سجده گشود
لب کیفیت ثنا وا کرد	نشئهٔ محرمی تمنا کرد
کای تجلی بهار پیکر نور	از چه باعث دمید رنگ ظهور
گفت من مزد جستجوی توام	حاصل باغ آرزوی توام
یعنی آن شخصمای خیال احرام	کز تو برده است حسرتش آرام
طالب از مقصد نمایانش	چین شد و دست زد بدامانش
که مرا سعی فطرت کم ظرف	کرده در کارگاه غفلت صرف
کسب ادراک مکتب اوهام	ز یقینم نمیدهد پیغام
اینکه گویند دهر نیرنگست	ساز موهوم حیرت آهنگست
با وجود تلاطم امواج	خشکی از بحر چون ستاند باج
از ازل این محیط ظلمت و نور	موجها میزند بیمک دستور
اینهمه اعتبار و موهومی	اینقدر دستگاه و معدومی
از یقین تا گمان این عالم	چیده دوری وجود تا بعدم
تا یقین باب ارجمندی نیست	معرفت جز خیال بندی نیست
دیده زین سرمه تا نگیرد نور	نیست بینش بجز غبار فتور
اعتبار ظهور را این گلشن	از تو کرده است آبرو خرمن
موج تا قطره زین محیط خیال	میزند از تو ساغر اقبال
تا رسد رنگ و بو بفهمیدن	باید از نوبهار پرسیدن
موج و کف این سبق نمیخوانند	رمز طوفان محیط میدانند
من ازین مایه سخت قلاشم	نقشی از آگهی نما فاشم
تا ببوئی ازین بهار رسم	بحضوری ز رنگ کار رسم
جز تو کس نیست در تصور من	که گشاید رهٔ تفکر من
صبح باغ ازل تبسم کرد	جوش بحر قدم تلاطم کرد

از اشارتگهٔ خم ابرو / موج تسکین شوق کرد نمو
که ازین غسل تا رسی بفراغ / از مرادت نهفته نیست سراغ
چون بپاکی رساندی استعداد / معنئی می نمایمت ارشاد
برهمن زین نوید هوش شکار / باخت بی اختیار رنگ قرار
مو بمویش طرب گل افشان شد / از لباسی که داشت عریان شد
پیش از اندیشهٔ ادای وضو / برد یکبار سر در آب فرو
تا از آن غوطه سر برون آرد / بهرهٔ انتظار بر دارد
دید در خانهٔ خود افتاده است / با مرض در تردد افتاده است
نه ز سر خواب و نه خورش دارد / بستر آرائی طپش دارد
نه دوائی است التفات گرش / نه فسونی مدد گر اثرش
روز بیتابی الم می برد / شب غم یأس بیکسی میخورد
جوش تب مدتی بتابش داشت / سعی مردن در اضطرابش داشت
بعلاج حکیم و جهد طبیب / هستی از صحتش نبرد نصیب
تا زبد مستی شکستن رنگ / خورد مینای زندگیش بسنگ
عاقبت برنخواست از بستر / شعله گردید محو خاکستر
اقربایش بهم مدد کردند / در دل آتشش لحد کردند
زن ستی گشت و رفت همدوشش / بعد مرگ گرم کرد آغوشش
رفت آتش ز صحن کاشانه / دود شمع و غبار پروانه
مال و زر گشت قسمت اولاد / بار دل بر هزار دوش افتاد
زان سر و دست و پا که آتش خورد / ماند خاکستری که بادش برد
لیک از آنجا که در خیال هنوز / میکند شعلهٔ تناسخ دود
خاکشان گر همه رود بر باد / در عدم دارد آن هوا فریاد
زان عقاید که داشت در بر علم / بعد مردن گرفت پیکر علم
در سواد عدم نشان میجست / بهر عرض اثر مکان میجست
زن کناسی از مزاج عقیم / داشت محزون دلی ز غصه دو نیم
گردی از راه مدعا میخواست / بوی اقبالی از هوا میخواست
مرغ روحش پری شکست آنجا / آشیان حواس بست آنجا

چندی از حمل خرمی پیوند | کرد شادش بمژدهٔ فرزند
پس برون تافت از مشیمهٔ راز | جلوه گر دید پرتو افگن ناز
زان چراغ خموش تیره لگن | شمع کاشانه شد روشن
ناکسان با کسی دچار شدند | خاک بودند نوبهار شدند
گل انواع خرمی چیدند | بهزار آب و رنگ بالیدند
این گل از مزبله دمید اما | داشت در مهد نازنشو و نما
در رضاعت بکارگاه ادب | بود چون صبح شیرخوار طرب
چون بلوغش گرفت حسن کمال | بدر شد رونق کنار هلال
والدین انبساط سر کردند | دختری را بعقدش آوردند
بیش ازین نیست کام شاه و گدا | که دو دل بند در اتحاد و فا
عدل یکدل کن زن و مرد است | ورنه هریک بطبع خود فرد است
گر وضیع و شریف مخلوط اند | باهم از اعتدال مربوط اند
زان نتایج که وضع اولاد است | عدل ربط آفرین اضداد است
سر موئی تفاوت میزان | می برد ربط اتفاق جهان
رسم بی انقلابی عام است | عدل یک اول و یک انجام است
غیر تمکین چه وانماید عدل | بیک آهنگ می سراید عدل
خاصه ربط تعلق زن و مرد | کز قوعش قضا چها که نکرد
الفت این جوان بآن دختر | برد رنگ از مزاج شیر و شکر
فرصت آرایش تناسل کرد | گوهری چند از آن صدف گل کرد
صاحب نشئهٔ نتایج شد | نقد بازار صنع رایج شد
مدتی میزد از بهار وصال | همچو گل دور ساغر اقبال
شاهدی بود و جام و مینائی | وامق شوق داشت عذرائی
ناگهان دور عیش برگردید | زان گلستان شکست رنگ دمید
فصل ترتیب اعتدال گذشت | نوبت قرب واتصال گذشت
صرصری برچراغ دامن زد | برق نومیدئی بخرمن زد
به ادای ودیعت انفاس | کرد آن دخترک وداع حواس
مرگ بگسیخت رشتهٔ سازش | بست با سرمه عقد آوازش

آن لبی کز نوای پردهٔ ناز / بود بر عمر رفته اش آواز
از سفال شکسته جام گرفت / موی چینی ز یاس وام گرفت
چشم مستی که نا دمیده فسون / جامها داشت وقف شور جنون
مژه بر بست و از ایاغ گذشت / زین خرابات بیدماغ گذشت
مونسی در بر نشاط نماند / دور امید انبساط نماند
آرزو رفت بر که دل بندد / رشته گم گشت با چه پیوندد
دود سودا چو مو بسر پیچید / شور دیوانگیش در پیچید
بر خیالات خادمان پا زد / گرد بادی شد و بصحرا زد
ای دلت امتحان نصیب ستم / چاشنی گیر صد نشاط و الم
دارد این نسخهٔ تسلسل کار / ورق وصل و هجر بی تکرار
این زمان آنچه منفصل گردید / وقت دیگر با تصال رسید
وآنچه این دم نهفت از آینه ات / دم دیگر شود معاینه ات
بلبلان را تعلق گلشن / منقطع نیست ز انقلاب چمن
کاخر اینجا بهار می آید / باز گل در کنار می آید
شب پروانه گر بصبح رسید / ربط امید انقطاع ندید
که ازین بزم تا سراغی هست / در نظر شامی و چراغی هست
دوری شمع تا رسیدن شام / میدهد هر نفس ز وصل پیام
وصل گل هم بذوق دیگر بار / هست موقوف انتظار بهار
دوستان را اگر بحکم ضرور / چرخ در ربط هم فگند فتور
نگسسته است ارتباط خیال / زندگی نیست تا امید وصال
تا می ساغر نفس باقیست / هر کجا بند آرزو ساقیست
پس بهر حال ازین قریب و بعید / نتوان از امید وصل برید
لیک آنجا که مرگ یاس آهنگ / ساغر اتفاق زد بر سنگ
آنچه در معرض ترنگ آورد / بر توقع شکست رنگ آورد
یعنی اندیشهٔ امید نماند / سوخت این نسخه تا ورق گرداند
هیچ برگی جدا نشد ز شجر / که دگر بار گیردش در بر
اشک تا از مژه جدا گردید / باز پیوستگی بخواب ندید

موم کز انگبین جدا افتاد
یاسش آخر بسوختن سر داد

آب گردید و گشت خاکستر
لیک از انگبین نیافت خبر

گرچه دوری ز مرگ هم بتراست
این جدائی قیامت دگر است

تیغ مرگست کز جهان امید
هر چه را قطع کرد وصل ندید

چه طپیدن چه خون دل خوردن
چارهٔ مرگ نیست جز مردن

همه را گرچه مردنست به پیش
کس مبیناد مرگ مونس خویش

راجگی یافتن آن کناس ✿ باز تبدیل امیدش با یاس

حیرت انشای این تماشاگاه
برشق خامه بست مد نگاه

کان جگر خستهٔ جنون بنیاد
خانمان امید داده بباد

چون غبار از شکست رم تعمیر
غیر آوارگی نداشت گزیر

دشت ودر سیر پیچ وتابش بود
تختهٔ مشق اضطرابش بود

گر قدم سود بر سر کهسار
سنگ را کرد با جبین هموار

ور بدامان دشت برد گذر
خاک نگذاشت تا کند بر سر

بزمین خواه بر هوایش برد
یاس می برد تا کجایش برد

روزی اقبال بخت سحر فنون
بسوادیش گشت راهنمون

چون تامل شگافت اسرارش
شهری از دور شد نمودارش

بیخودی قرب آنمکان می جست
فرصت رفته را نشان می جست

دید جمعی ز زمرهٔ اعیان
از پی هم گسسته اند عنان

بشتاب طلب غلو دارند
سوی این دلشکسته رو دارند

مقصد جهد آنکه راجهٔ شهر
رخت اقبال بسته بود ز دهر

بی نگین گشته چیره دستیها
رنگ کرده اند چتر مستیها

سرنگون مانده رایت حشمش
خاک لیسیده پرچم علمش

دودمانش چراغ ناز نداشت
مزرعش تخم امتیاز نداشت

وزرا رنج یاس می بردند
خون دست فسوس میخوردند

عاقبت بهر انتظام بلاد
مصلحت غیر ازین دری نگشاد

که سحرگه بعزم فرخ فال — سوی صحرا کنیم استعجال
هر که ما را ز غیب پیش آید — دولت ما بجای خویش آید
مرجع گیر و دار ما باشد — مرکز اعتبار ما باشد
صبحدم کاروز گشود کنار — با همین بیخبر شدند دچار
تهنیتها بنغمهٔ نی و چنگ — برد بر نشهٔ عروج آهنگ
همه لب ها گل مبارکباد — همه سر ها نیاز دست مراد
دولت از ششجهت غلو آورد — سبز بختی گل نمو آورد
شور دیوانه از دماغ پرید — جز قبول شعور چاره ندید
هر کجا چشم بخت شد بیدار — مژه وا میکند باین آثار
زان مکان ناگزیرش آوردند — بر فراز سریرش آوردند
پس و پیش از تلاطم اقبال — موج زد دستگاه جاه و جلال
بید خوانان برهمنان قدیم — حلقه بردند بر در تعظیم
داد نوبت زن شکوه آواز — کاین دمت نوبت غناست بناز
شهر آئین تازه پیدا کرد — شاهد ملک غازه پیدا کرد
شام نومیدی از سحر گل چید — سایه گرد اندرنگ و نور دمید
طاق دیوان سیم و زر پرداز — بردش از خاک ره بعالم ناز
ننمود از صنایع تقدیر — تخت و فوقش بغیر تاج و سریر
مه جبینان دلبری تمثال — باز کردند برقع اقبال
طرها خم پرست وضع نثار — مژه ها محو حکمرانی ناز
نونهالان سرکشی بر دوش — فال بین اشارهٔ آغوش
وصل این شاهدان حورنژاد — برد اندوه آن پریش از یاد
پیش این قصر های عرش اساس — محو گشت آن خرابهٔ کناس
همه روز اقتدار شوکت داشت — همه شب دور جام عشرت داشت
روز می تافت نور خورشیدش — شب طرب داشت چنگ ناهیدش
مدتی کامران بخت بلند — بر فلک ها کلاه می افگند
لیک غافل که این بنای رفیع — رنگها دارد از جهان بدیع
هیچکس از بلند چیدنها — نیست بی پستی آفریدنها

هر که با می ومنظری دارد | یکمین گردش سری دارد
سحری تلخ شد شکر خوابش | آرزو کرد مایل آبش
تا ز تا ثیر تر دماغی هوش | بطراوت دهد بپیوست دوش
خادمان رابخواب راحت یافت | توام بستر فراغت یافت
نپسندید از کم آزاری | رنج تشویش کس به بیداری
داشت دولتسرای گردون فر | زنده رودی مقابل منظر
از مقام طرب فرود آمد | جلوه فرما بسوی رود آمد
پاسبانان ندا شنفتند هنوز | خبر از لمعهٔ دمیدن روز
اتفاقاً بسا قتضای قضا | که ز غیب آمده است پرده گشا
قاصدی زان قبیلهٔ کناس | بسته بر سر غبار نامهٔ یاس
آنسوی رود پر گشا می تاخت | ناگه از دور دیدش و بشناخت
ویقرار طلب گسیخت عنان | پیشش آمد زمام ناله کشان
اشک چندی نیاز برد به پیش | بعد از انش گرفت دربرخویش
کای فلان این چه بیوفائی بود | کز تو آئینهٔ وقوع زدود
گر دولت را جدائی همدم | داد پیمانهٔ گداز الم
مهر اطفال راچه آفت زد | بر مروت چه برق غفلت زد
بیکسیهای آن یتیمانت | حیف نگرفت طرف دامانت
دامن افشاند ورفت مادرشان | خاک کردی تو نیز بر سرشان
اقربا خون سعی میریزند | بسراغ تو خاک می بیزند
همه از اضطرار درده اند | پای تا سر شکست آبله اند
تو کجائی وعالمی درپیش | بهوای تو رفته است از خویش
من هم از کاروان ایشانم | از همان عالم پریشانم
زان فسونی که تا صدغم خواند | رنگش از بیخودی ورق گرداند
گرد برق جنون نشن استقبال | سوخت خود داری آب طاقت حال
نه وقار کمال حال شناخت | نه بنا مرس پیش وپس پرداخت
آسیا وار از دل تنگش | ناله جوشاند گردش رنگش
ماجرای طبیعت مغدور | داد از هایهای گریه بشور

محرمان نزول قصر جلال / بی عنان تاختندش از دنبال
که در این وقت از اتفاق ورود / راچه تنها چراست بر لب رود
هر یکی را کشید بینایی / سر بفتراک شوق سیمایی
چون پس و پیش گیرودار گرفت / قاصد دون نسب فرار گرفت

هر که آنجا بامتیاز رسید / تا رسیدن بفهم راز رسید
وضع همصحبتیش با کناس / مخبر حال شد بکافهٔ ناس
زان نزولش کزان مقام افتاد / طشت خودبود و خود زبام افتاد
نوحه بر داشت گوچه وبازار / کاین قیامت چه فتنه داشت ببار
راچه کناس بود وما غافل / حق پرستی و مدعا باطل
بخروشی جنون یاس کشید / که ز هر ذره صور می خندید
بر همنها قیامت آوردند / مو کنان خاک ره بسر کردند
کز چه کوری درین ندامتگاه / دلو ماریسمان گسیخت بچاه
وز چه عصیان زد آبگینه بسنگ / زورق ما نگون بکام نهنگ
عمرها شد ز وهم خیره سریم / در دل دوزخیم و بخبریم
در وبالی عظیم افتادیم / که بکناس راجگی دادیم
داشت ما را بصد امید هلاک / ذوق پس خوردهٔ چنین ناپاک
آسمان کرد از اختراع ستم / خوک را هم نوالهٔ آدم
هر که زین درد ناله بر میداشت / دهن خود بخاک می انباشت
هر که زین ننگ گریه سر میکرد / عرق از اشک جبهه تر میکرد
همه را داد آرزوی هلاک / پیرهن تا جگر بغارت چاک
کزو بال این زمان رهائی نیست / زندگی با بآشنائی نیست
چارهٔ انفعال نتوان کرد / مگر آتش ز ما برد این گرد
کار خود کرده را تلافی نیست / جرم جهلست این معافی نیست
کرنه بنیاد خود بهم سوزیم / دل بساز چه زندگی دوزیم
چاهی از اتفاق هم کندند / جوفش ازعود وصندل آگندند
پس در آن کارگاه صندل و عود / در زدند آتشی که شد بی دود
مو بدان و بر همنان یکسر / گرم جوش وداع یکدیگر

ز آتش دل پناه می جستند ‌ ‌ ‌ رخت خود زین زلال می‌شستند
وان ستیزان پردهٔ ناموس ‌ ‌ ‌ میدرید ند با هزار فسوس
تا زعصمت برند تهمت غش ‌ ‌ ‌ همچنان میزدند بر آتش
هرکه از عالم اناث و ذکور ‌ ‌ ‌ بود آنجا بصحبتش محشور
غیر آتش ندید مأمن خویش ‌ ‌ ‌ طعمهٔ برق کرد خرمن خویش
داشت عبرت ز شش‌جهت فریاد ‌ ‌ ‌ کاینچنین روز کس سیاه مباد

این قیامت نصیب شخص نژند ‌ ‌ ‌ شد مکرر ز بخت بدخور سند
لعن گل کرد باغ اقبالش ‌ ‌ ‌ شور نفرین گرفت دنبالش
کای وبال این چه‌شامت‌آوردی ‌ ‌ ‌ بر جهانی قیامت آوردی
آخر از دست‌ای بلای وفاق ‌ ‌ ‌ دوزخ ننگ خلق شد آفاق
رنگ آتش درین گلستان زد ‌ ‌ ‌ دامنش خوش برین چراغان زد
دید بیچارهٔ نگون تخمیر ‌ ‌ ‌ عبرت کارخانهٔ تقدیر
ناامیدی بهر چه دیده‌گشود ‌ ‌ ‌ خاک پرمیزد و نگاه نبود
عرقی چند از انفعال گریست ‌ ‌ ‌ که دگر ننگ خلق نتوان زیست
دست زد بر دل شکسته‌خویش ‌ ‌ ‌ بست محمل بر نگ خستهٔ خویش
پس و پیشش نماند جای دگر ‌ ‌ ‌ تا زند بال در هوای دگر
گشت بیتاب و سوی آتش تاخت ‌ ‌ ‌ رخت خود هم‌همان بچاه انداخت
چون دل آتشش گریبان شد ‌ ‌ ‌ نور عبرت ز پرده تابان شد
برق آتش بدیده زد آتش ‌ ‌ ‌ مژه وا کرد عالم خوابش
دید ازان آب بر نیامده است ‌ ‌ ‌ ساحلی در نظر نیامده است
رختهای کشیده از بر او ‌ ‌ ‌ همچنان جلوه گر برابر او
اینقدر مدت تب و تابش ‌ ‌ ‌ یکنفس غوطه بود در آبش

باقی قصهٔ تمثال ظهور ✲ که چه می‌تابد از آینهٔ نور

حاده پیمای وادی اسرار ‌ ‌ ‌ می شود این زمان بفهم‌دو چار
کان برهمن ز حیرت احوال ‌ ‌ ‌ ماند در کارگاه قدرت لال

بهر تنبیه تازیانه گرفت — جامه پوشید و راه خانه گرفت
زن و فرزند بیغبار خلل — همه را دید گرم شغل و عمل
نه قتوری ستمگر اوقات — نه تفاوت بهمزن حالات
دلش از تردماغی احباب — جمع گردید لیک در تب و تاب
برزبان مهر و برجگر آتش — نفس از زخم سینه پیکانکش
مضطرب کز هوس چه گل چیدم — منفعل کاین چه سحر فهمیدم
این سزای طبیعت بیکار — که شود هرزه طالب اسرار
حاضران گرچه داشتند خوشش — بود حالات ز غایبان ترشش
گاه از یاد آن زن و فرزند — برق در رخت هوش می افگند
گاه از درد شوکت و کر و فر — گریه میکرد و میگداخت جگر
لیک خود را بصبر دل میداد — کان خیالات رفته گیر از یاد
خواب تا کی غبار بیداری — بیخودی چند داغ هشیاری
باز تمییز آگهی تمثال — می نمودش که چشم هوش بمال
خواب را این اثر نمی باشد — وهم و ظن اینقدر نمی باشد
آنچه اشکال عالم خوابست — مژه واکردنش سیلابست
اینکه دیدم بجلوه گاه صور — تا قیامت نمیرود ز نظر
میکند فطرت یقین تصویر — حل اشکال خواب از تعبیر
صورت دیده را چه تعبیر است — شخص خودبی نیاز تصویر است
دل از خود گسستگی پیوند — هر نفس جان تازه ئی میکند

روزی از حیرت مصور خویش — بود همچشم حلقه بر در خویش
جمعی از برهمن بگرد سفر — میگذشتند از آنمکان مضطر
سعی پیمانه پرفشانیها — قدم آشفته روانیها
این برهمن بمیزبانی شان — کرد تمهید دلستانی شان
خواست لختی براحت آسایند — کمری از تلاش بگشایند
وانمودند کای کرم جوهر — از سر التفات ما بگذر
چند روزیست میل آب و طعام — پاس بر ما نموده است حرام
چشم ما برقی عبرتی دیده است — که کسی در خیال نشنیده است

ما حصل اینکه از تلاطم دهر هر عمل راست تلخکامی زهر
دولت راجهٔ (اود) (۱) زقضا برده بود انقلاب سیل فنا
موج آن بحر جز سراب نداشت از گهر نیم قطره آب نداشت
ملک برجا وکامران مبهم تخت موجود وجانشین بعدم
وزراو برهمان مشیر فال یمنی زدند ازین تدبیر
که زمعموره بیخیال درنگ جانب دشت ودر کنیم آهنگ
اولین واردی که دیدهٔ ما برد از مقدمش حضور رجلا
رسم اعزاز جاه پیش آریم قابل تخت وتاجش انگاریم
آب امیدها بجو آید رنگ اقبال ما برو آید
مردی آمد به پیش شان در دشت که بر آن سلطنت مسلم گشت
مدتی بر شکوه نازش داشت خلعت ملک ازو برازش داشت
که ومه داشت خدمتش را پاس تا عیان شد حقیقتش کناس
آتش افتاد در بنای همه یاس گل کرد مدعای همه
انفعالی زطبعشان جوشید که بجز سوختن صلاح ندید
تنگ شد کسوت تحملشان زد جنون چنگ بر تأملشان
آخر الامر سوختند همه بسر عدم پنبه دوختند همه
زآنچنان هول جانگداز خروش صد قیامت گذشت پنبه بگوش
خاقلی از عبرتش فرا گرفت چشم پوشیده را حصار گرفت
ما دران عرصه گاه صیحه غبار خون نگشتیم ورفت فرصت کار
غفلتی چشم هوش ما پوشید که هوس جرأت نگه ورزید
دود آن شعله بر دل ما تافت روزن دیده تیرگی دریافت
هرکه ظلمی چنین معاینه کرد زنگ آفاق وقف آینه کرد
طاقت آن جنایت آوردیم فطرت پاک را جنب کردیم
پس بدوزخ رسیده‌ایم همه کان عقوبات دیده‌ایم همه
ازجهان عذاب می‌آئیم که باین اضطراب می‌آئیم
هوش ما برده است برق عذاب نه خوری درخیال ماست نه خواب
دردل ودیده اوث این خطرات بعد آفت فشرده پای ثبات

(۱) اود بفتح اول ودوم نام نواحی از هند اغلب که اوده باشد.

دیده تا دل گرفت کلفت زنگ   عمر موهوم و وقت ما فیه تنگ
این زمان تشنهٔ امید نجات   بر سر گنگ می بریم برات
تا در آن آب چشم نگشائیم   از جنابت برون نمی آئیم
این بگفتند و از نظر جستند   چون سحر رخت بر هوا بستند
این نوا تا بطبع مختل زد   حیرت آئینه خانه صیقل زد
فهم این قصه رنگ هوش گداخت   بیخودی عالم دگر پرداخت

همه در حیرت آن حقیقت نور   آمد از غیب پر گشای ظهور
شمع اسرار باز روشن شد   گل اخفا دوباره گلشن شد
کای تو هم کمند اوج خیال   دور غفلت نماند چشم بمال
اینک اند از سحر جوشی رنگ   اینک آثار عالم نیرنگ
بهمین رنگ دان بهار ظهور   از همین جلوه گیر ظلمت و نور
قطره موج محیط جاوید است   ذره خشت بنای خورشید است
در نگه خفته نه فلک آغوش   در نفس محو صور طوفان جوش
پیش از آن آنچه جلوه گر دیدی   از نقوش خیال فهمیدی
دیدی اکنون که آن خیال چه بود   غیر شخص آنهمه مثال چه بود
جلوهٔ این خیال پیدا نیست   شبهه را در بساط ما جا نیست
وهم عنقا صور گرفته بدام   غفلت اینجا مثال دارد نام
هر چه آمد بجلوه گاه شهود   جز گل افشانی مثال نبود
وآنچه آئینهٔ مثال آورد   غیر آرایش شهود نکرد
نپسندد جهان یکتائی   فرق وهم نهان و پیدائی
در جهان حق این هوسها نیست   گرد اشیا و نام عنقا نیست
از جلال حقیقت بیچون   نه ظهور آشکار شد نه بطون
در حقیقت نه پیشی و نه پسی است   از ازل تا ابد همین نفسی است
این مکان نهان دمیدن گل تست   وین زمان نهان همه تأمل تست
تو خیالی و از طلسم خیال   عالمی میرسد بعرض مثال
این خیالی که نقش هستی تست   هیچ میدانی از چه عالم رست
قدمی چند همره من باش   تا نمایم رموز کار تو فاش

بیش از ینت دهم ز پرده خبر   کنمت شمع راز روشن تر
دست بر دست آن تحیر کیش   کرد راه خرام صحرا پیش
چون سپرد اتفاق گامی چند   قطع شد جادهٔ مقامی چند
آب دادش به پیش ره نظری   خفته مردی بسایهٔ شجری
نه بپهلوش یاد گرداندن   نه بدامانش گرد افشاندن
پای تا سر ز بستن مژگان   مخمل کارگاه خواب گران
گفت این شخص اصل هستی تست   آبیار شعور و مستی تست
آنچه این مست خواب می بیند   چون تو چندین خراب می بیند
یکی از جملهٔ خیالاتش   در تو واکرده راه آیاتش
تا نگشته است چشم او بیدار   با خیال تو عالمی است دچار
اگر این شخص چشم بگشاید   از تو جز خاک هیچ ننماید
خواب این مرد بر تو مغتنم است   ور نه اسباب هستیت عدم است
چون از ان خوابگه نمود گذر   خفتهٔ دیگر آمدش بنظر
نور علمش نمود کای بیتاب   رمز این خفته هم کنون دریاب
آنکه از خواب او توئی بیدار   دارد از خواب این خیال بهار
آن هیولی که صورت تو نمود   زین هیولی است پیکرش موجود
همچنان می نمود در هر گام   خفتگان را مسلسل اوهام
که جز این نیست ساز علم عیان   وضع نیرنگ اعتبار بدان
پدر ایجاد میکند فرزند   می شود مادر از پسر خرسند
نه پدر را از ان پسر خبریست   نه بمادر ز نسبتش اثریست
نه نهال آگه از ثمر بستن   نه صدف محرم گهر بستن
چیزکی در خیال می بینند   گلی از باغ وهم می چینند
مرد از زن مراد میخواهد   عشق از حسن داد میخواهد
می نماید باین فسون خیال   رنگ چندین شهود استقبال
آنچه از واقعش نه ئی آگاه   نیست جز فعل خواب بی اشباه
کرده بی اختیاریت تالیف   نسخهٔ علم صد وضیع و شریف
خواه بر عز و شان گدا را اساس   خواه سر کن بذلت کناس

هر طرف خواهی از خیال شتافت / گرد خود بی غبار خود خواهی یافت
عالم اعتبار پست و بلند / هست طوفان خوابناکی چند
هر یکی در خور نمایش خواب / دارد آئینه داری تب و تاب
نخل از کام دل نمو دارد / بید از افلاس سر فرو دارد
یکی از شوق میکند فریاد / کای فلان دولتت مبارکباد
یکی از درد میکشد دم سرد / که سپهر غیور با تو چه کرد
آن یکی از طرب سپهر کلاه / این دگر از تعب فراتر چاه
آن یکی شغل مزرعش در پیش / دیگری برق ریز خرمن خویش
آن یکی مست عیش پیمائی / دیگری خاک یاس فرسائی
جستجو ها هلاک کعبه و دیر / آرزوها کباب راحت و سیر
با هزاران نوای سحر پیام / نوحه گر طایران خفته بدام
در غم و شادی خیال هم اند / چون بتحقیق وارسی عدم اند
این خیالات اختیاری نیست / کار ها جز ز غیب جاری نیست
عدم است آنکه این دکان واکرد / با متاعی که نیست سودا کرد
گر دکان خیال نگشاید / از عدم بیش ازین چه می آید
این عدم شکلها که درنظر اند / وضع اشکال خواب یکدگر اند
در بروی خرد بر آورده / عالم خواب پرده بر پرده
کرده جولان خوابناکان نقل / تا بی کار شان رسیده بعقل
چشم عقل است هیأت گردون / موج خوابهای بوقلمون
آنچه در هر عجوز می بیند / گاه شب گاه روز می بیند
روز و شب همچو چشم خوابیده / گاه باز است وگاه پوشیده
این دو رنگی خیال بینی هاست / پردهٔ غفلت آفرینی هاست
گردش چشم آسمان دو رنگ / با هجوم خیال دارد جنگ
زین خیالات خواب در دامن / نا تمام است چشم واکردن
پس همه خوابهای علم و عیان / خواب عقل است بی خیال وگمان
عالم خلق و جوش اسبابش / هست تعمیر یک دژه خوابش
چشم اگر وا شود خیال کجاست / خواب در ملک ذوالجلال کجاست

در زمانی که عقل شد بیدار   منعدم گیر این و آن یکبار
همچنان کز تو پر فشان همه رفت   چو نتو بیدار گشتی آن همه رفت
چشم آن طالب حقیقت دید   زین تماشا بفهم خواب رسید
آخر آن بیقرار شوریده   کرد سیر جهان خوابیده

قصهٔ منکر معراج نبی ✿ که چه پیش آمدش از طبع غبی

ای یقین جو هر خیال و شهود   آگهی نشئهٔ خفا و نمود
در فردوس معرفت واکن   رنگ حسن دگر تماشا کن
تا بدانی کزین گل اسرار   باغ ما نیز داشته است بهار
بلکه رنگینی قدیم و جدید   از نهال بهار ما بالید
تو مپندار کاین معامله بود   حرف بازار اعتقاد هنود
تا از این رنگ اختراع خیال   میزند در دماغها پر و بال
نزد آنکس که مایه اش دین است   نقد ایمان مسلمین این است
زین حقیقت که نغمهٔ ازلیست   شور قانون ساز لم یزلیست
بایدم شمهٔ سرائیدن   تا رسد فطرتت بفهمیدن
روزی آئینهٔ جمال قدیم   احمد مجتبی رسول کریم
آنکه نام تبسمش به ازل   بود صبح تعین اول
آنکه حرف تکلمش با بد   برده سر رشته حضور احد
به بیان نور ارجمندی داد   ذکر معراج را بلندی داد
که بفرمان نگهٔ خدیو قدم   تا بنای جهات شد محکم
صنع معمار کن فکان زین فرش   چید نه پایه تا بمنظار عرش
فرق گل کرد در عروج کمال   هر یک از هم بفصل پانصد سال
من بمهمانی قبول صمد   چون گرفتم ز نور قدس بلد
پی سپر شد **سواد** نجم و بروج   راه بردم با نتهای عروج
بعد **سیر بساط** علیین   دیدم آرایش بهشت برین
داشت **هر کشک** جنت المأوی   وسعتی ده برابر دنیا

صفر چو شد جهان با این آثار   تا از آنها یکی رسد بشمار
پس گذشتم از آن جهان خیال   باد بگاه آستان جلال
احدیت نمود تکرارم   درس چندین هزار اسرارم
تا بهر یک نفس تأمل داشت   از ازل تا ابد تسلسل داشت
چون عنانم معاودت گرداند   آگهی محملم بحجره رساند
بود احصای مدت سفرم   برگشادی ز چشم منحصرم
تا بهنگام بازگردیدن   بسترم داشت تا ز بالیدن
جای پهلوی من بآن نرمی   برنگردانده پهلوی گرمی
وز گشاد در جهان افروز   بود دنباله صریر هنوز
هر یک از محرمان آن درگاه   گفت صدقت یا رسول الله
زین کلامی که از لب تو شگفت   صدق پیشش از بیان در دل رفت
این کلام از ازل مسلم تست   این بساط محاط عالم تست
نارسا فطرتی ز قوم یهود   در بساط سماع حاضر بود
اثر آن تکلم دلکش   بر همه آب شد بر و آتش
نوشخند لب شکر زایش   موج سم ریخت بر سراپایش
از حضور کرام روگرداند   بر جهودان پیام عبرت خواند
کاین عجب دور بی تمیزیهاست   طرفه ایام جهل خیزیهاست
آن یکی دارد از محال بیان   می شود عالمی مصدق آن
راه تمییز کس نمی پوید   کاین محال آفرین چه میگوید
هر کجا امتیاز پیدا نیست   لاف اعجاز آنقدرها نیست
بسکه طبعش بفکر پوچ آشفت   همه شب جز بروی شعله نخفت
صبحدم بر وتیرهٔ معهود   زن خود را خمیر نان فرمود
با سبوئی تهی بجانب آب   برد چون ابر خشک گرد شتاب
عزم غسلی گرفت دامانش   کرد چرخ از لباس عریانش
از تریهای طینت سرکش   خورد در آب غوطه در آتش
غافل از غوطه تا برآرد سر   دید خود را بآن کنار دگر
کرد تفتیش کاین چه عبرت زاد   بکجا بود و در کجا افتاد

چشم تحقیق چون بخویش گشود
ما ز مردیش در میانه نبود

یکقلم نام آن غلط عنوان
شسته در هر از جریدهٔ مردان

جسته ریش از نشیب رو بفراز
پای کاکل ز سر نموده دراز

فرج عورت دمیده ز انداماش
به گو افتاده رفعت نامش

عضو مردیش آنچه رفته فرو
کرده پستان بروی سینه نمو

ورقش تا تامل آئینه کرد
طرفه بر گشتنی معاینه کرد

هیات خویش کاینچنین نگریست
چشم بختش چو فرج شاش گریست

هر نفس داشت با هزاران آه
سوی آن عضو نود میده نگاه

گاه جستی درون ناف و شکم
کان علامت کجا خزند بهم

گاه انگشت میدوانیدش
از ره کنج و کاو میدیدش

ماندسان ز تلاش بی توفیق
سعی غواص پوچ و بحر عمیق

گشته مردیش در زنی پنهان
وانزنی فرق تا قدم عریان

سان ز پرششش ربوده یاد عدم
رفته دستار و معجر از پی هم

عضو عضوش ز بی سر و پائی
هر یک آئینه دار رسوائی

یاس پرواز پر شکست در آب
عو رو بیدست و پا نشست در آب

گشتی از آب اگر بلند سرش
بود زیر عرق جبین ترش

ور شدی پاره ئی کناره شگاف
دست میدوخت برادبگه ناف

با چنین وضع انفعال اثر
بی لباسیش کرد عریان تر

در دل آب ماهی بی آب
می شد از برق اضطرار کباب

گازری دید حال بی تابش
کرد ممنون ساحل از آبش

چادری بر سرش ز شرم کشید
سرگذشت غریبیش پرسید

که چه طوفان تنورت از جا برد
زورقت را کدام لطمه فشرد

گر داندیشه کز حقیقت کار
مصلحت نیست شوخی اظهار

گر دهم عرض صورت احوال
خنده میجوشد از بیان محال

چون زنان دستگاه گریه گشاد
جای دوری نشان موطن داد

که مپرس از غم ندامت من
دل گداز است حرف آفت من

مدتی شد که شوهرم مرده است
باد مرگش از اینجهان برده است

مانده‌ام من ز ناتوانائی / سر بدیوار کنج تنهائی
زندگی می‌برم بسر زین ساز / بیوگی جفت و بیکسی انباز
سحری کردم آرزوی عبور / بر سر آب از اقتضای ضرور
شغلی از غسل داشتم در پیش / بردگردیدن سرم از خویش
مدتی چند در تلاطم یاس / بیخودی بود پا ز سر نشناس
میزدم نقب صد حضیض واوج / گاه گرداب و گاه بودم موج
هیچ جا سعی سر نمی‌افراشت / بی‌نفس دست و پا زدنها داشت
همچو مور ضعیف بی پر و بال / رستنم زین محیط بود محال
مهلتی کشتی حیات آورد / نفسم را بروی آب آورد
زندگی رنگ صد عدم گرداند / تا قضایم باین کنار رساند
نه رفیقی که با غمم جوشد / نه شفیقی که عیب من پوشد
ایدنم از هر لباس عریانم / عورتی نا امید حیرانم
مرد گازر بپاسخش دل داد / کای سرو برگ ناز داده بباد
با همه حال شکر باید کرد / که حقت بهر جفتیم آورد
من هم امروز بی‌زن و فرزند / با تجرد دگر فتاده‌ام پیوند
خانه از تست مفت عشرت گیر / عزبم صحبتم غنیمت گیر
آنچه مقدور داشت پیش آورد / بی‌تکلف بعقد خویش آورد
طاقت پهلوان ز عرصه جهاند / پشتش آخر قضا بخاک رساند
زد بخم زور دست رعنائی / رفت تنبان بچاک رسوائی
در زد و گیر پنجهٔ تقدیر / غیرتن دادنش نماند گزیر
مرد گو تا فروتنی نکند / چکند زن اگر زنی نکند
گازرش صاحب معامله شد / چند روزی نرفته حامله شد
مدت حمل چون ز پی سر کرد / نوبری از شگاف سر بر کرد
با وجود شدایدی که کشید / عبرت این پردهٔ غریب درید
بست ناچار دل به تیمارش / این ثمر داد نخل انکارش
داشت هر سال آن ندامت فال / رنج زائیدن و غم اطفال
شغل فرزند و خانه داریها / بردش از طبع ننگ خواریها

هفت سال این جهود گبر شیم   شیر میداد و چیز دیگر هم
عمل گازران بیک محکست   در زن و مرد سعی مشترکست
هست اگر مرد در صفا چالاک   زن هم از شست و شو ندارد باک
آن یکی گرد در آب دارد کار   این بخشکیش میکشد بکنار
این یکی پهن اگر برارد رخت   آن کند پا بته نمودن سخت
همره مرد تردماغ معاش   همه وقتش در آب بود تلاش
چارۀ نامۀ سیه میکرد   گاه میشست و گاه ته میکرد
روزی از اختراع چرخ دورنگ   جامه میزد ز جد و جهد بسنگ
لخت صابونی از کفش بر جست   کرد لغزش بقعر آب نشست
طبع خود دار ترک سستی کرد   بی تأمل بغوطه چستی کرد
چون بر آمد ز آب و چشم گشاد   نظرش بر سبوی و جامه فتاد
نقش نیرنگ گازر و اطفال   شسته خواند از صحیفۀ احوال
رنگ گردید کاین کدامین جاست   آن مکانی که داشتم بکجاست
پیش و پس هر قدر شکست نگاه   صورتی دیگرش نبست نگاه
مغز دیوانه شد سگالیدن   شست چشم از نگاه بالیدن
رنگ یکبار جسته از نظارش   گردش ایجاد کرد و زد بسرش
هر نفس همچو ماهی این عاصی   غوطه میخورد و داشت غواصی
تا دگر گوهرش بدست افتد   ماهی جسته اش بشست افتد
این هوسها بجهد نادر است   فرصت هرچه رفت باز کجاست
تا بتفتیش خود تأمل کرد   رنگ اصلیش در نظر گل کرد
موی سر ریش دیده پستان محو   گشته این یک مبدل و آن محو
نقب کاوش بعضو پست گشاد   آنچه بودش همان بدست افتاد
کرد این صورت ندامت جوش   با دو عالم طپید نشس همدوش
زد سبو بر زمین و جامه درید   عور و لب خشک سوی خانه دوید
زن که ساز خمیر داشت به پیش   بود در راهش انتظار اندیش
بر چنین هیأتش ندامت کرد   ساز هنگامۀ ملامت کرد
کای جنون فطرت این چه رسوائیست   وین چه سامان خنده پیمائیست

از چه آفت بچاک زد رختت | وز چه ذلت سیاه شد بختت
نام اطفال میگرفت بدرد | ریش میکند و نوحه سر میکرد
که همین دم طرب شکارم بود | عالمی رنگ در کنارم بود
ای جگر پاره ها کجا ماندید | کز من بینوا جدا ماندید
مژه نگشوده از نظر رفتید | چون دل از دست بیخبر رفتید
یافت آن زن که این جنون پیکر | از پری برده است بوی اثر
شکل آبیش بر نظر زده است | کاین بخارش ز سر بدر زده است
بعزایم تدارکش می جست | گرد وهم از دماغ او می شست
بعد چندی جنونش مهلت داد | آگهی ساغر افاقت داد
مدعا پرده مید رد زین رنگ | کان زیان نغمهٔ فسوس آهنگ
اکثر بی برو تیرهٔ اول | داشت در مجلس صحابه محل
لیک دنگی فشرده اعضایش | سکته پیچیده بر سراپایش
نه زبان تراوش اظهار | نه شعور بیان صورت کار
هفته ئی زانا گذشته زان حیرت | مرتفع گشت برقع غیرت
که همان گازر جنون زده هوش | بسته بار ستمکشی بردوش
با تب و تاب گریهٔ اطفال | آب زد خاک بارگاه جلال
از سجود در تجلی راز | جبهه را داد آبروی نیاز
کای غبار درت جهان مراد | سجده ات آسمان استعداد
آفتاب ازل هدایت تو | چتر ما بیکسان حمایت تو
مدتی شد که بر فلان سر آب | گازری میکنم بهر تب و تاب
باتریها چو موج ممنونم | تر زبان سپاس بیچونم
دور گردون نخواست آرامم | در دل بحر زد بخون جامم
نرد طالع ستمگری آورد | بد قماری زبان تری آورد
ریخت برم سر سیاهی بختم | تر شد از چرخ نیلگون رختم
مونسی داشتم که آبش برد | موج ازین عالم خراباتش برد
زد بصد موج و کف جنون تعب | دل هر قطره واشگافت طلب
لیک آن زورق شکست آثار | بر نیاورد سر ز هیچ کنار

خانومانم خراب کرد و گذشت / از غم یاسم آب کرد و گذشت
آخر آن کشتی عدم سباح / واژگون شد بگردن ملاح
این نتایج علامت اویند / بادگار قیامت اویند
لیلیم رفته و من از دنبال / میروم یا غبار فوج غزال
بسته ام در قفای آن محمل / شور صد کاروان جرس بر دل
من و این طفلهای بی مادر / از طپش میکنیم خاک بسر
زندگانی وبال ما شده است / آب ما آتش بلا شده است
کس نگیرد به هیچ مرگ آسان / اضطرار هلاک فرزندان
کاش بنیاد من هم آب برد / کز من این داغ بر قتاب برد
نیست ممکن رهائی از غم شان / نتوان داشت زنده ماتم شان
از نفس در برم نشانی نیست / پرفشان است مرگ جانی نیست
پدرم لیک مرده ام چه کنم / آتش آب برده ام چه کنم
پسرانی که این پدر دارند / بکجا دست ناله بردارند
کمترک سوخت دور چرخ قدیم / دل بداغ پدر نمرده یتیم
پر صغیرند این یتیمی چند / آه ازدرد دل دو نیمی چند
شمع هنگامهٔ گداز دلم / هر قدر آب می شوم خجلم
کار با بخت سرکش افتاده است / درقفای من آتش افتاده است
ای ربوبیت حق آیاتت / پرورش خاص جوهر ذاتت
ریشه ها خشک وابر ناپید است / جز عطای تو آبیار کجاست
نیست چیزی برحمتت دشوار / دهر اگر بی نمی کند تو ببار
با تو دارد جهان مهر حساب / گر شود آفتاب گم تو بتاب
خادمانت همه کریمانند / پرورش تشنهٔ یتیمانند
کیست بر دارد اینقدر آزار / تاب یکدوش نیست اینهمه بار
حکم کن تا بنوبت آب دهند / داد این مزرع خراب دهند
نگهی مایل ترحم کن / ای بهار آفرین تبسم کن
حاضران تا شوند گرم آهنگ / از دل این جهود جست ترنگ
هرسر مویش اضطراب انگیخت / رشتهٔ ساز اختیار گسیخت

بی تحاشی بدیدن اطفال — کرد با رنگ جسته استقبال
بر جبین خاک بیخودی مالید — نعره‌ئی زد که آسمان نالید
دل و دست زکار رفتهٔ خویش — هر یک از یکدگر فگنده به پیش
سوی طفلان دوید باخته هوش — سینه تا جیب صد هزار آغوش
می نمود از خروش دلتنگی — صور با نوحه اش هم آهنگی
در مژه ریشهٔ نیستان داشت — چشم تا وا کند فغان میکاشت
همچو پروانه پر فشان میگشت — بوسه میداد و گرد شان میگشت
کای یتیمان درد دل پیکر — در کنار که می برید بسر
آخر ای بیکسان درین در و دشت — بیخور و خواب بر شما چه گذشت
دل گردون بیوفا نگداخت — که شما را بخاک راه انداخت
با هزار آه گریه سر میکرد — روی هر یک باشک تر میکرد
در بساط صحابه آن آهنگ — کرد جای نفس کشیدن تنگ
گشت آن مجلس بهشت نمو — عرصهٔ محشر از طپیدن او
مومنان رشک حال او بردند — لب بدندان ز دردش افشردند
که کس این رنگ التفات ندید — دردمندی باین صفات ندید
درد دل خاصهٔ مسلمانی است — در یهود این چه فضل رحمانی است
خواست دیوانه جیب راز درد — نغمه گردد حجاب ساز درد
شد اشارت ز حضرت ستار — که ادب محرمیست لب بفشار
از حدیث پیمبر انکارت — کرد با این ادب خبردارت
تا نگشتی باین صفت موصوف — بر تو معراج ما نشد مکشوف
لب اظهار را مکن زنهار — پاس اسرار عبرت خود دار
صفحه از نقش نیک و بد ساده است — نظرت بر خط خود افتاده است
دست ازین جمله گیر و هیچ مگو — محو حق باش و تاب و پیچ مگو
برمیا تا شعور داری پیش — از غم و شادی نتایج خویش

عاقبت آن جهود دست بدل
کرد ایمان معرفت حاصل

....

چهل عاشر

چهل عاشر بر رجوع اشکال ☆ تخم جمعیت تحصیل کمال

خاتم گفت وگوی علم و عمل | میکند قطع بحث و نفی جدل
که چو اخوان خیال مضمر خویش | عرضه داد ند پیش مهتر خویش
شخص دانش پس از تأمل راز | دید پیچ و خم نشیب و فراز
همه را یافت با کمال قصور | در ادبگاه فطرت معذور
در زمانی که این حقیقت فرد | سر طومار آرزو وا کرد
پرتو فطرتی معاینه دید | که جهانتش محاط آینه دید
برترش حد اعتبار نماند | که توان رخش همت آنجا راند
لب تحسین بهارسازی کرد | آفرینها چمن طرازی کرد
امتحان گفتش این خیال بلند | در دماغت چگونه شور افکند
این نه شوریست در طبیعت خاک | که بگنجد بگنبد افلاک
عقدهٔ نیم باز دل حل کن | مجمل فکر را مفصل کن
گفت در چارسوی یاس و امید | وا شمردم ز ذره تا خورشید
یافتم مایهٔ خواص وعوام | نقد پرچی ز کیسهٔ اوهام
که به آن مایهٔ زیان تمهید | نقوان غیر ننگ هوش خرید
همه اجزای دفتر تحصیل | پر فشانت خارج تکمیل
هر که اسرار معرفت خواند | ورق وهم و ظن چه گرداند
پشت وروی ورق پریشانی است | مشق مجهول رنگ گردانی است
آرزو گر سپهر اطباق است | تا نگردد کتاب اوراق است
فکر شیرازه‌ئی رسد بنظام | تا شود درس جد و جهد تمام
نزد دانشوران علم دقیق | دارد این نکته معنی تحقیق
که بهار شهود انسان نام | آب و رنگ عناصر و اجرام
نور اصلش حقیقتی است لطیف | جوهر ساری وضیع و شریف

در عقول اهتزازی از سازش   در نفوس اقتباس آوازش
در موالید از گلشن رنگی   در عناصر ز شوقش آهنگی
روح کیفیت بساطت او   جسم پیمانهٔ احاطت او
نفسش کرده گل در این اشباح   ملکوت تعین ارواح
ساز حرفش دمی که پرده گشود   بم و زیرش وجوب و امکان بود
گر تعلق پذیرد آفاق است   ور نخواهد تقید اطلاق است
گه زمین گاه آسمان گردد   هر چه شوقش پسندد آن گردد
آنکه هر چیز میتواند شد   عقل کل نیز میتواند شد
چه قدر سهل در نمود آید   که با جزاش سر فرود آید
فرع زینسان که میکند شادش   اصل خود رفته است از یادش
بی گمان ساغرش نگون آید   که بجز عقل کل برون آید
چیست عقل آنکه شور کن فیکون   از صریر قلم فگنده برون
اولین خلق حق تعین او   ماسوی پرتو تلون او
در هر نقش تجمل انشایش   خلق گرد تنزل آرایش
خامهٔ قدرت ید اللهی   رقم ایجاد ماه تا ماهی
صنع او هیچ را همه کردن   دو جهان از عدم بر آوردن
بر سر آب از محیط پل بستن   بر نفس از صدا دهل بستن
بنمود بهار بوقلمون   واشگاف ضمایر بیچون
او بر آورده از سواد قدم   معنی نقش حادث عالم
رنگ گرداند فطرتش بخیال   نه فلک گل بچنگ زد پر و بال
رشحه واری ز چشمه اش جوشید   هفت دریا جبین بنم پوشید
مژهٔ او گشاد داد آغوش   بر جهات او فگند دام خروش
صنع حق منحصر بصنعت او   نظم کل منتظم بقدرت او
هر چه از غیب در شهود آمد   شخص او باعث نمود آمد
در بهار عیان نمود دارد   آب و رنگ از خیال او دارد
برزخ جامع حدوث و قدم   باطنش حق ظهور او عالم
چون بری ره بپردهٔ سازش   جز در انسان نیابی آوازش

همچنان گر رسی بهیأت او ‌ ‌ ‌ صورت آدم است صورت او
هر که در ملک امتیاز رسید ‌ ‌ ‌ عقل را جز بچشم عقل ندید
یعنی آن سوی بینش انسان ‌ ‌ ‌ نتوان دید وضع عقل عیان
عقل هر جا بوضع پیدائیست ‌ ‌ ‌ آدمش معرض شناسائیست
عقل مرآت عالم است اینجا ‌ ‌ ‌ روح اعظم مجسم است اینجا
حرکتی کادمی بعرض آرد ‌ ‌ ‌ عقل آنجا ترددی دارد
هر طرف آدمی نظر واکرد ‌ ‌ ‌ عقلش آئینه‌ئی به پیش آورد
گوش بر هر صدا که باز نمود ‌ ‌ ‌ عقل اینجا در فهم راز نمود
پا نهد دوش عقل جادهٔ اوست ‌ ‌ ‌ دم زند حکم عقل زادهٔ اوست
حیف ازین گونه نشئهٔ قابل ‌ ‌ ‌ باشد از سیرگاه خود غافل
گر همه رمز کاینات شگافت ‌ ‌ ‌ آنکه اسرار خود نیافت چه یافت
فاش گویم که این حقیقت کل ‌ ‌ ‌ منکشف نیست جز بختم رسل
یا بر آنها که امت اویند ‌ ‌ ‌ پیرو نور همت اویند
طالب آن کمال باید بود ‌ ‌ ‌ بدر او را هلال باید بود
در کمال آگهان عرش اساس ‌ ‌ ‌ همت اینست و ما بقی وسواس

معنی نقص و کمال تحقیق ✿ کز چه رنگ است در افهام دقیق

معنی اندیشه‌ئی بفهم کمال ‌ ‌ ‌ کرد از کاملی طریق سوال
که درین بحر اعتبار خروش ‌ ‌ ‌ شور نقص و کمال دارد جوش
محرمان مدارج عرفان ‌ ‌ ‌ زین تعین چه میدهند نشان
گفت تن زن که ساز این کج و راست ‌ ‌ ‌ وضع کوتاهی و رسائی ماست
شش جهت دانش انجمن دارد ‌ ‌ ‌ همه جا آگهی چمن دارد
فطرت ما که عز انسانی است ‌ ‌ ‌ رستهٔ آب و خاک امکانی است
بی تکلف محیط مواجیست ‌ ‌ ‌ که بهر قطره‌اش معراجیست
وین معارج که استطاعت اوست ‌ ‌ ‌ موج تا کامی قناعت اوست
گر بگل چشم دوخت باغش خواند ‌ ‌ ‌ ور بخاری رسید پیشش نراند

همه جا حیرتش معاینه است　　اختراع تسلی آینه است
اینکه با هر مکان طرب دارد　　سکته‌ئی در مزاج تب دارد
عقل تسکین طراز خود رائیست　　که بهر جزو خود تماشائیست
بسکه دریای بیکران خود است　　موج خیز شک وگمان خود است
این گمان وشکی که میگویند　　سیر گاه تأمل اویند
گر کران دید بر کران خوابید　　ور میان یافت در همان غلطید
چون تأمل کنی کران و میان　　نیست جز جزو بحر بی پایان
کو کران و کجا میان دریاست　　هر کجا وارسی همان دریاست
عقل در ذره ذرهٔ آفاق　　دارد آئینهٔ ظهور وفاق
کس نداند آنچه عقل ننماید　　بسته است آنکه عقل نگشاید
من و تو جمله نقش او داریم　　همه از گلشنش نمود داریم
گر فرو بینیم و گر بعید اندیشیم　　در خور عقل میرسیم بخویش
پس نشیند وگر به پیش رسد　　هر که هر جا رسد بخویش رسا
لیک فرقست در رسیدنها　　همچو تفریق دیده و دیدنها
طبعها از ضعیفی ادراک　　در تسلی گهٔ خود است هلاک
میرسد لیک بی تمیز حضور　　میفروزد ولی همان بی نور
نگهی محض نیست بینائی　　تا نبیند جمال یکتائی
یعنی آنجلوه کز تلاش نگاه　　آگهی خارجش نیابد راه
این صفت خاص فطرت کلیست　　که خیالات جزئی آنجا نیست
مشت خاکی که گرد خویش شگافت　　عرش تا فرش جمله در خود یافت
خاک وا ماند و زادهٔ عقل است　　گلفروش ارادهٔ عقل است
اوج قدرش زعقل شد مفهوم　　ورنه معراج خاک و گل معلوم
در حقیقت بغیر عقل نبود　　که ره امتیاز خویش گشود
هر که نور یقینش تافته است　　بعض خود را جمیع یافته است
عقل هر گه بعزم کلی راند　　حاجتش با تمیز جزو نماند
فهم هنگامهٔ کران و میان　　هست بر فطرت محیط گران
اینکه جولان بهر طرف دارند　　تا رسایان موج و کف دارند

بحر خود را محیط می بیند — موج دام خیال می چیند
همه بحر یم لیک استعداد — مایل سیر موج و کف افتاد
همچو شخصی که از همه پیکر — هر نفس رو نهد بعضو دگر
بعضی از بعض بر گزیدن او — می تند احولی بدیدن او
گر بداند منم چنین نکند — بعض تشویش جمله بین نکند
حیف عقلی کز ین ره و منزل — سیر جزوش کند ز کل غافل
در بساطی که جمله آگاهیست — قید اجزا دلیل کوتاهیست
آگهی گیر و خواه نادانی — اینست نقص و کمال انسانی
پس در ین عرصهٔ خیال قیود — آدمی جز کف غبار نبود
دامن همتش بلند افتاد — کز یقین لامکان کمند افتاد
یعنی از سعی فطرت کامل — کرد معراج مدعا حاصل
چیست معراج فطرت آدم — معنی ایجادی وجود و عدم
صاحب نشئهٔ بسیط شدن — بر ازل تا ابد محیط شدن
وز حصول احاطت اشیا — حکم کردن بهر ظهور و خفا
تا نمیگردد آدمی بیشک — موجد کارگاه ملک و ملک
قانع است از بهار باخس وخار — وهم اقبال دارد از ادبار
آنکه اصلش بود جهان احد — چون نجوید ز اصل خویش مدد
مقصد آنست کز تلاش کمال — پستی ما شود عروج اقبال
عمرها شد خیال این سودا — داده مغزم به پیچ وتاب هوا
گر چه بر قدرت احتمالم نیست — لیک درسر جز این خیالم نیست

درس ارشاد مهین اخوان ❁ که ز توفیق متابعت عنان

مقصد انجام معنی تقریر — میفشارد قدم درین تحریر
کز سماع کلام آن طالب — شورشی شد بطبعها غالب
زین بیان کز لبش نقاب افگند — شعله در مغز شیخ و شاب افگند
سر اخوان زه گریبان شد — دستها زیر مشق دندان شد

اتفاق مزاج غیرت کیش ‌ ‌ ‌ زد بتشنیع کای محال اندیش
اگر این آرزو رسد بحصول ‌ ‌ ‌ هیچکس نیست در طلب معزول
ذره بهر چه آسمان نشود ‌ ‌ ‌ قطره دریای بیکران نشود
لیک پیداست سعی مشتی خاک ‌ ‌ ‌ تا کجا پی سپر کند افلاک
چقدر گرد ره نفس سوزد ‌ ‌ ‌ که چراغ سحر برافروزد
یا چه مقدار معتبر گردد ‌ ‌ ‌ که ببزم کمال سر گردد
اطلس چرخ جامهٔ کس نیست ‌ ‌ ‌ بحر آغوش وسعت خس نیست
سر این رشته سخت ناپیداست ‌ ‌ ‌ سوی عنقا خرام پا بهواست
نارسائی و مدعای بلند ‌ ‌ ‌ در چه سرها که خاک ره نفگند
قدرت دستگاه نامقدور ‌ ‌ ‌ بچه صورت زما رسد بظهور
جادهٔ پیش پا شود معلوم ‌ ‌ ‌ تا کشد دل بمقصد موهوم
هر خیالی دماغ میخواهد ‌ ‌ ‌ هر شبستان چراغ میخواهد
این خیال از خیالها دوراست ‌ ‌ ‌ زین شبستان چراغ معذوراست
هست کار هوائیان یکسر ‌ ‌ ‌ حرف آب حیات و اسکندر
صد فسون محال می شنویم ‌ ‌ ‌ بر خیالات تا کجا گرویم
عندلیبی به همنوای دگر ‌ ‌ ‌ شکوه سر کرد کای نواپرور
شور زاغم درین چمن بار است ‌ ‌ ‌ گفت خاموش زاغ بسیار است
عالم از جنس این خروش پر است ‌ ‌ ‌ از نواهای هرزه گوش پر است
هر کجا با نگک وهم کرده وطن ‌ ‌ ‌ رنگها کن تصور و تن زن
حاصل الامر ساز گفت و شنید ‌ ‌ ‌ چون زاخوان باین ترانه کشید
جوش زد غیرت از مه اخوان ‌ ‌ ‌ ریخت بیرون می از خم عرفان
کرد از صاف مشرب تنزیه ‌ ‌ ‌ جرعهٔ وقف ساغر تنبیه
تا نماید ز غفلت انکار ‌ ‌ ‌ طبعهای غنوده را بیدار
به تبسم چو صبح داد نفس ‌ ‌ ‌ کای اسیران وهم دام و قفس
میزند این نوای پست خروش ‌ ‌ ‌ کوس کم همتی بعرصهٔ هوش
چشم بر کار جسم دوخته اند ‌ ‌ ‌ عشق را بر هوس فروخته اند
گر شما را بدل نظر می بود ‌ ‌ ‌ غیرت شوق کارگر می بود

از سر و کار دل نماید آگاه ‌ ‌ ‌ که چها دارد این سپهر کلاه
از اثرهای جسمی و جانی ‌ ‌ ‌ دو کمال است نقد امکانی
هر یکی در خور بضاعت خویش ‌ ‌ ‌ دارد اظهار استطاعت خویش
سعی پستی دلیل اشباح است ‌ ‌ ‌ اوج عزت کمال ارواح است
ظاهر است اینکه بر سپهر بلند ‌ ‌ ‌ نرسانند تلاش جسم کمند
خاک بالیدنش چمقد اراست ‌ ‌ ‌ گر بلند اوفتاد دیوار است
دستگاه بلندی دیوار ‌ ‌ ‌ بسته بر نور پردهٔ انکار
آنکه معراج اوست حایل نور ‌ ‌ ‌ چه پسند د بطبع غیر قصور
اگر از جان ودل خبر گیرید ‌ ‌ ‌ اوج عنقا بزیر پر گیرید
جسم دیدند جان نماند بیاد ‌ ‌ ‌ جز زمین آسمان نماند بیاد
اوج عرفان بسعی جسم خطاست ‌ ‌ ‌ آسمانی ز خاک نتوان خواست
گر زند لاف یکجهان انوار ‌ ‌ ‌ بر سر خاک نیست غیر غبار
جسم سامان موی سر دارد ‌ ‌ ‌ غیر خاک سیه چه بر دارد
جان لطیف نزاهت اورنگست ‌ ‌ ‌ از غبار سیاهیش ننگست
جسم را کاهش از شعور فناست ‌ ‌ ‌ جان همان زندهٔ حضور فناست
جسم تا در طلب نشست از پا ‌ ‌ ‌ از حصول مراد ماند جدا
جان که ذوق فناش مرغوبست ‌ ‌ ‌ چون شود محو عین مطلوب است
جسم را با صد آرزو چیدن ‌ ‌ ‌ بر ندارد ز خاک بالیدن
دل بیک پر گشائی بیباک ‌ ‌ ‌ میدرد پوست بر تن افلاک
جسم هر گه بفربهی جوشد ‌ ‌ ‌ کفن خاکیش جامه می پوشد
ببرازاش اگر رسد فطرت ‌ ‌ ‌ تنگی آرد بساز نه خلعت
آن برازیدنش زکسب صفاست ‌ ‌ ‌ با کدورت عروج ناید راست
شوق در هر کجا صفا عمل است ‌ ‌ ‌ سایه هم آفتاب در بغل است
آینه کاین همه مثال نمود ‌ ‌ ‌ غیر خاک فسرده هیچ نبود
از صفا یافت آنقدر امداد ‌ ‌ ‌ که بنقش جهان محیط افتاد
سنگ و آهن ز دستگاه صفا ‌ ‌ ‌ میکند هر گه این اثر پیدا
لوح دل چون صفا زند جوشش ‌ ‌ ‌ چیست تا نگذرد در آغوشش

وحشی دشت هر بیاض و سواد   نیست چیزیش جز صفا صیاد
این صفت هر کجا غلو آرد   صید گیرد بهر چه رو آرد

مثل قوت فکر انسان ✿ که بود امر محالش آسان

مردی از روستا بشهر رسید   ناظر هر محله میگردید
همه جا زان سواد عیش سراغ   میرسید از تحیر یش دماغ
روزی از اتفاق بیهده گرد   تنگ ودو راه معبدی وا کرد
دید شیخی بمکتب ارشاد   خط جهدی بطالبان میداد
خلقی از اشتغال ورد و نماز   داشت هنگامهٔ حضور و نیاز
فرقه ئی بیقرار ساز خروش   پای کوب سماع میزد جوش
جوقی از نسخهٔ تأمل جیب   مایل انکشاف معنی غیب
مشق بعضی مشاغل خلوت   میل جمعی بحلقهٔ صحبت
همه سرگرم بی نیازی شوق   مست کیفیت حقیقت ذوق
های و هوی طریقهٔ اصحاب   بر فگندش ز اهتزاز نقاب
میکشید اکثری بذوق نگاه   سر سودا به آن تماشاگاه
بسکه بی اختیار پیش پا زد   حسرت دل در تمنا زد
کای بزرگ این طریق وجدآهنگ   دارم از خمهٔ طپش بر چنگ
مستمندم کزین حصول مراد   بنصیبی نمائیم امداد
تا درین حلقه ارجمند شوم   بخم عجز سر بلند شوم
شیخ گفت این طریقهٔ مقبول   نیست درخورد هر مزاج فضول
طور ما پیشهٔ هوسها نیست   شغل فقر است کار دنیا نیست
ساز تقلید بی ثبات قدم   خورده گیر از نفس زدن بر هم
بر تو وهمی دمیده است فسون   با هوس کار عشق نیست سکون
اگر از عشق برده ئی بوئی   خواهدت برد جستجو سوئی
از مجازی نبرده بوی اثر   بر حقیقت برات وهم مبر
باید از عشقت امتحان گیریم   بعد ازانت بحلقه بپذیریم

چون وفا کیشی آشکار شوی / قابل اعتماد کار شوی
ورنه معذور کاین خیال خطاست / از هوس پیشه هیچ ناید راست
گفت عشقی دگر نمیدانم / تا مجاز و حقیقتش خوانم
لیک دارم بخانه جاموشی / که فگنده است در سرم جوشی
صرف تیمار اوست روز وشبم / وقف احوال او غم و طربم
گاه سر می نهم بپای سمش / گاه لب می برم ببوس دمش
دانه اش میدهم بدست هوس / گاه او میکشم بدوش نفس
تا خنم داغ پشت خاری اوست / سینه ام چاک حق گذاری اوست
شیخ فرمود اگر دلت وافیست / اینقدر بهر امتحان کافیست
رو در آن حجره بی تو هم غیر / پا بدامن شکن زحرکت و سیر
در پس زانوی تفکر باش / نقش منظور خویش را نقاش
تا ببینیم از بهار خیال / کلک جهدت چه میکشد تمثال
روستائی کمر بهمت بست / سر بزانوی فکر گاو نشست
نقش غیرش زصفحه زایل بود / خورد و خوابش فرامش دل بود
شب و روزش زشوق حیرت کیش / شکل جاموس داشت آینه پیش
بعد چندی سروش خلوت راز / داد بیرون حجره اش آواز
کای بحیرانی آرمیده برا / همچو اشک این زمان زدیده برا
بشگفتن بهار پیرا شو / غنچه ئی یا گل اندکی واشو
ناله برداشت کای جهان تسخیر / عذر بی اختیاریم بپذیر
با چنین پیکر قوی منظر / هوش میلرزدم به تنگی در
شاخهای بلند حجره شکن / ریسمانم فگنده در گردن
برشکستن مگر جنون آرم / تا ازین درسری برون آرم
این مثل در تردد احوال / بود انموذجی زصنع خیال
چون باین خاصیت بود انسان / همه کارش گرفتنست آسان
گرچه اسباب سعی برباد است / شوق مطلوب همت ایجاد است
بلد مرد عشق میباید / تا محالش محال ننماید
قدرت عشق این اثر دارد / لیک هر کس کی این خبر دارد

آدمی را درین تماشاگاه / همه جا پیش رفته است نگاه
گر شما هم بمشق آگاهی / ننمائید عجز کوتاهی
خامهٔ اقتدار در چنگید / نقش‌بند جهان نیرنگید
جزو عقلید تا کی افسردن / میتوان جزو را بکل بردن
دارد این صفحهٔ تردد کار / عرض هنگامهٔ خط پرکار
هر خط اینجا ز کوشش کم و بیش / می‌برد این سرش بآن سرخویش
عقل را بر محال فال مگیر / هرچه ممکن بود محال مگیر
عقل جز ممکن نخستین نیست / گر محالش گمان بری دین نیست
شوق دل اندکی صفاخواه است / ورنه راه وصول کوتاه است
آن صفا چیست در خیال صمد / نفی اندیشهٔ غبار جسد
واشدن از تعلق تشبیه / محو گشتن بنشئهٔ تنزیه
زین صفائی که همتش دارد / کو فضا تا قدم بیفشارد
بی گمان محو نشئهٔ اطلاق / گر افاقت کند بدو آفاق
زنگ آئینه قید تشبیه است / دل بی زنگ ملک تنزیه است
گرد درین عرصه کار باید کرد / نیستی اختیار باید کرد
نیستی صیقل صفا دارد / عرض اشکال مدعا دارد
شمع را در بساط نازیدن / در خور کاهش است بالیدن
سایه چندانکه کم شود رنگش / نور آئینه گیرد از زنگش
از تلاشی که طاقت بشر است / همت نیستی بلندتر است
گر شود محو هستی قاصر / رفته باشد غباری از خاطر
جزو گم گشته در کنار کل است / جوش واماندهٔ محو خم مل است
شغل ما نی فنا نه کسب بقاست / شوقی از همت آزمائیهاست
نتوان گر بمدعا پیوست / دامن نیستی نرفته ز دست
راه گیریم تا چه آید پیش / خاک گردیم یا رسیم بخویش
فی الحقیقت ز فهم خود دوریم / که بآهنگ جهد معذوریم
هست در قطع این ره باریک / نیستی پر بمدعا نزدیک
کار سهل است بر توجه پیچ / آن توجه صفاست دیگر هیچ

باز کرد این ترانهٔ تحقیق / گوشها تا بدل در تصدیق

عبرتی دلنشین اخوان شد / راه علم یقین نمایان شد

جمله بر نیستی کمر بستند / بر خیالات پوچ در بستند

گشت از همت جنون فرهنگ / ساز توفیق کوک این آهنگ

که گر این است برگ استعداد / سر نهادیم هرچه باداباد

گل اسرار حقیقت چیدن ٭ صاحب نشهٔ کل گردیدن

چهره پرداز عجز و طاقتها / بست از رنگ نقش همتها

که خروش طلب بسرها زد / تب حسرت به نبض دل پا زد

چون شرر همت صفا احرام / بر طپش بست محمل آرام

سر بکف سجده بر زمین نیاز / دل بتوفیق خون شدن انداز

همه چون صبح آستین چیدند / چین دامان عزم گردیدند

تا بر ایند از چه رنگ ارشاد / قابل دستگاه استعداد

خصم ناکامی هوا و هوس / داد هر یک باالتماس نفس

کای دلیل کمال هستی ما / همتت رفع ننگ پستی ما

گر همین نیستی صفا باشد / انتظار دگر چرا باشد

گر بگوئی بخود زنیم آتش / تا شود جوهر صفا بیغش

یا به تیغی در هلاک زنیم / دست خون روان بخاک زنیم

وا گذاریم هستی باطل / تا وضوی یقین شود حاصل

در تلاش فنا طلب وافیست / از تو اکنون توجهی کافیست

زخمه کن از اشاره ابروئی / تا بجوش شد زساز ما هوئی

رهبر عزم صادق اخوان / داد بر پاسخ از شعور زبان

که درین پیشه جهل معذور است / مقصد دانش ازجنون دور است

خون بسمل درین شهادتگاه / بر چکیدن نمیگشاید راه

سوختنهاست لیک دودش نیست / جز گدازی زیان و سودش نیست

نیستی مردنی دگر دارد / خود گدازی فنی دگر دارد

جادهٔ مرد ره مجاهده است / جهد چون ختم شد مشاهده است
پس ز کیفیت ثبات و وفا / کرد شان محرم طریق صفا
کای فلک نسبتان عرش همم / بفشارید بر ثبات قدم
این ثبات قدم فشردن نیست / راه واماندگی سپردن نیست
سعی کلیست در حصول کمال / بهوای یقین زدن پر و بال
نه شکی و نه احتمال آرید / از یقین زور بر خیال آرید
چون یقین ثابت خیال شود / مهر اقبال بیزوال شود
بطریقی که خضر ره فرمود / همت آینهٔ وفاق زدود
خلوتی از حضور دل جستند / گرد تشویش پیش و پس شستند
کرد اندیشهٔ صفا احرام / پا بدامان و سر بجیب خرام
رفت جهد خیال پردازی / پس زانوی آسمان تازی
در طلسم صفای یک مرآت / جمع کردند عالم خطرات
اتفاق تلاش قدرت کار / برهمین فکر بست رنگ قرار
که سواد خط حدوث و قدم / دارد از کلک ما نمود رقم
نه فلک بر خط ارادهٔ ما / میزنند دور جام بادهٔ ما
بسته سودوزیان امکانی / خط احکام ما به پیشانی
موجهائی که بال این دریاست / خمی از ابروی اشارت ماست
اگر اسماست در نفس داریم / ور صفاتست در قفس داریم
بجهان حضیض و عالم اوج / ما محیطیم و این و آن همه موج
عقل کلیم و هرچه از اشیاست / موجدش حرکت طبیعی ماست
عمرها زین خیال وهم گسل / چون نفس ریختند بر در دل
پا شکست آرزو، بسیر یقین / شبهه باقی نماند غیر یقین
ترش و شیرین و رغبت و انکار / گشت مغلوب لذت افکار
گرد آثار خواب رفت بباد / برق بر خرمن خروش افتاد
بود یکسر غذای خواهش تام / کاستنهای پهلوی اوهام
جگر از نام آب نم می برد / دل ز یاد طعام خون میخورد
جام آبی که سعی می پیمود / عرقی از جبین همت بود

رفته رفته ز فکر وهم نورد   خواب وخور را انقطاع کلی کرد
جوهر طاقت ثبات متاع   ساخت از الفت قوی بوداع
بعد ماهی نگاه بی پر و بال   مژه ئی میگشود همچو هلال
پس بسالی لب فنا تعلیم   حرف نم داشت چون خط تقویم
بیخودی آنقدر تلاطم کرد   که نفس هم شمار خود گم کرد
زندگی گرد را اثر میزد   هوئی از سرمه سر بدر میزد
اثر وهم ما و من همه سوخت   همچنان دل خیال می افروخت
آخر از همت فنا تمهید   خاک شان جمله جان پاک دمید
رفت الفاظ با غبار نفس   ماند کیفیتی ز معنی و بس
بفنا داشت بیخودی پیغام   تا یقین کار خویش کرد تمام
بفضای حضور کن فیکون   همه از خویش تاختند برون
ایدم آن سرخوشان جام کمال   عقل کلند در جهان خیال
یعنی آن ده برادر معلوم   بعقولند این زمان موسوم
شش جهت در لباس علم و اثر   میدمد صنع آن عقول عشر
باغ امکان که انس وجان دارد   آبیاری ز حکم شان دارد
زین چمن هرچه کامیاب نموست   فیض شان شامل نمایش اوست
در تأمل خیال جولانند   در سخن بی نفس پر افشانند
این بیان کز یقین سبق خواست   بی سخن از زبان ایشانست
چون باین نکتهٔ کمال انجام   داستان کرد آفتاب تمام
عقل شد محرم حقیقت خویش   رست از اوهام فکر دور اندیش
قصه کوته دمی که شد واقف   بود این عقل پور آن عارف
دل داناسراغ رازش داد   آنچه گم کرده بود بازش داد
آدمی در سرادق بیچون   آنسوی وهم و فهم علم و فنون
بود نوری که چون برون تابید   اولین پرتوش بعقل رسید
منبسط گشت لمعهٔ رازش   هر دو عالم گرفت پروازش
بر خط بی نشان زبانها بست   نقطهٔ ئی را بداستانها بست
تا دل از انقلاب جمع نمود   نور آشفته آفتابش بود

شد در آئینهٔ یقین ظاهر / آخرش اول اولش آخر
دانستم کاین سرایر مبهم / که شنید آدم و که گفت آدم
نقش لوح یقین مخواه غلط / سر بمهر تحیر است این خط
نیست مکشوف هر کس این تحقیق / علم تحقیق اند کیست دقیق

ختم افسانهٔ حیرت افسون ❁ سجدهٔ شکر جناب بیچون

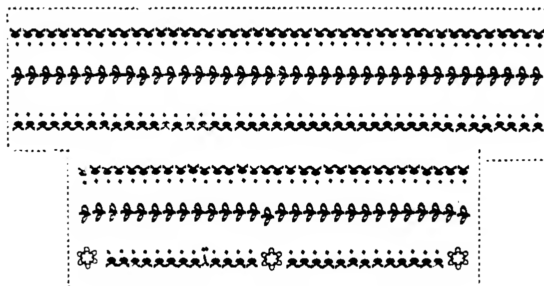
(بیدل) امروز کاین جریدهٔ راز / نقش انجام بست بر آغاز
خواستم داد انتخاب دهم / از تماشا نگاهی آب دهم
آن شرر کز معانیش افروخت / خرمن جرأت شعورم سوخت
که چه گل کرد از طبیعت من / چه جنون بود در ودیعت من
سرمه ئی بودم از غبار عدم / این خروشم چسان رسید بهم
شخص معدوم و جوش این اسرار / شمع خاموش و اینقدر انوار
نه قلم نی بیان نه خامه نه دست / این طلسم نه بسته نقش چه بست
دل بخون میطپید ز تحریرم / لب نفس میگزد ز تقریرم
نیستی عرض حیرتی میدید / قدرت آئینه ئی بجلوه رسید
تا در آن آینه نظر کردم / عالمی را ز خود خبر کردم
حیرتم چون در تأمل زد / برق تحقیق بر تخیل زد
که برون جهان نقص و کمال / دارد آئینه ئی بهار جمال
نیستی را حضور روئی هست / بی نیاز من و تو اوئی هست
نور وجه اللهیست در نظرش / که ندارد بجز فنا خبرش
این اثرهای بی نیازی اوست / گرد شوق خیال تازی اوست
هر چه میجوشد از جهان خیال / زان چراغست پرتو تمثال
صبح هر جا ظهور تمهید است / پرتو نیمرنگ خورشید است
خواه آنرا کسی سحر داند / خواه گرد خط نفس خواند
سحری در میان نمی باشد / نور حق را دخان نمی باشد
نزد فطرت قریب و گر دور است / هر چه تابد خیال آن نور است

چه سراید برون پردهٔ او　　(بیدل) هیچ جمله کردهٔ او
پیش ازین ساز تاب و پیچ نبود　　غیر آن برق ناز هیچ نبود
ای تنگ و تاز معرفت در پیش　　نرسیده است فطرت تو بخویش
بر تو نگشود ازین نمود نها　　رنگ اسرار هیچ بود نها
خلق مجبور وهم این صفت است　　بی نشانی چه جای معرفت است
محرم حق ز خود خبر دارد　　ناظر او بخود نظر دارد
یعنی از دانش تحیر کیش　　میدمد عجز و میتند بر خویش
به که ما هم نیاز پیش بریم　　سجدهٔ ناز عجز خویش بریم
عقل کاینجا بصد هزار جنون　　تاخت گاهی برون و گاه درون
نگذشت از خود و نه پیش رسید　　در حیرت زد و بخویش رسید
اینقدر نیز در جهان شعور　　التفا نیست زان حقیقت نور
ورنه سرمایهٔ شعور کر است　　جوهر اقتباس نورکر است
همه دم در طبیعت انفاس　　عجز پید است اجتماع حواس
شور اسمای اقتدار آیات　　می برد سجدهٔ تقدس ذات
گرچه رنگ بهار بیچونند　　لیک یکسر ز پرده بیرونند
آنچه بیرون پرده اش راندند　　بر در محرمیش ننشاندند
رقمی کز قلم فتاد برون　　تا ابد بایدش نشست بخون
نسبتش از قلم برید و گذشت　　اشک بود از مژه چکید و گذشت
رنگ و بوی دمیده از گلزار　　نبرد صرفه در خیال بهار
ناگزیر است تا بخود سازد　　که بپرواز رنگ می بازد
نیست سعی خرد دلیل آنجا　　پر فکنده است جبرئیل آنجا
عقل را گر ز کنه او پرسی　　راز آتش ز تار مو پرسی
از جهان خیال تا محسوس　　فلک و اختر و عقول ونفوس
همه را گرد بارگاه جلال　　رنگ گردانی است درهمه حال
گر همه آگهند وگر دنگ اند　　گلفروشان گرش رنگ اند
آنکه ما و من و توی عالم　　از خیالش بعلم گشته علم
اوست کز بی نیازی مطلق　　پردهٔ او نمی پذیرد شق

هرچه خواهد کسی از و گفتن ‌‌ ‌ ‌ بسکه دور است خواهد او گفتن
او نه باغ و نه گل نه رنگ و نه بوست ‌ ‌ ‌ هر قدر او کنی تصور اوست
تو مپندار عقل جزئی ما ‌ ‌ ‌ ره ندارد بجلوه گاه خدا
عقل کل هم اگر از و گوید ‌ ‌ ‌ جبهه مالد بخاک و او گوید
جزو کل داغ حیرت او یند ‌ ‌ ‌ دور گردان غیرت او یند
قرب تحقیق او مجال تو نیست ‌ ‌ ‌ غیر او گفتن احتمال تو نیست
برچراغ خیال دامن زن ‌ ‌ ‌ همه تن سرمه گل کن و تن زن
از ادب بال ده عبارت را ‌ ‌ ‌ بر حیا ختم کن اشارت را
که باو هیچکس ندارد راه ‌ ‌ ‌ خواه هو بر تراش و خواه الله
تا کجا حرف کبریا گوئیم ‌ ‌ ‌ سخت دوریم تا کجا گوئیم
اوی او نازنین غیرت خوست ‌ ‌ ‌ آنقدرها که پیش خود هم اوست
از من و تو باو دعا چه رسد ‌ ‌ ‌ او هم او نیست تا بما چه رسد

شکر ایزد که نسخهٔ عرفان ‌ ‌ ‌ یافت اقبال از اختتام بیان
کلک فطرت ز سجده فرسائی ‌ ‌ ‌ کرد پرواز عرش پیمائی
ساز تسلیم گیر و داری داشت ‌ ‌ ‌ عاجزی ناز اقتداری داشت
وضع ابیات این خیال نمود ‌ ‌ ‌ جز خطی چند در خیال نبود
لیک هر گاه در شمار آمد ‌ ‌ ‌ بر زبان (یازده هزار) آمد
کم شمردن فزود بر ورقش ‌ ‌ ‌ شد روان سکته خوانی سبقش
تا سرانجام از غبار قصور ‌ ‌ ‌ ننماید بدیده ها مستور

کرد تاریخ او نیاز کرام
(هدیهٔ ذوالجلال والاکرام)
۱۱۲۲



طلسم حیرت

بسم الله الرحمن الرحیم

آنچه درین دائره صوت و صداست ✡ پردهٔ آرایش[1] حمد خداست

بنام آنکه دل کاشانهٔ اوست ‌ ‌ ‌ نفس گرد متاع خانهٔ اوست
سراغش جای دیگر رو ندارد ‌ ‌ ‌ برون از خویش جست و جو ندارد
بطون وحدتش ظاهر نشان نه ‌ ‌ ‌ ظهورش را بطونی درمیان نه
نه فوقی جلوه گر بر سطح تحتش ‌ ‌ ‌ نه تحتی آشکارا زفوق بحتش
چنان اول که اورا آخری نیست ‌ ‌ ‌ چنان باطن که با او ظاهری نیست
اگر شمع شبستان بطون است ‌ ‌ ‌ ظهورش نقشی از امکان برونست
وگر پرتوفگن باشد ظهورش ‌ ‌ ‌ بطون شمعی که معدوم است نورش
گر او دریاست ساحل بی نشانست ‌ ‌ ‌ وگر صحراست منزل هم همانست
نقاب جلوه حسن سادهٔ اوست ‌ ‌ ‌ خم و خمخانه جوش بادهٔ اوست
هجوم رنگ و بو دیوار باغش ‌ ‌ ‌ فروغ خویش فانوس چراغش
گل این باغ رعنائی ندارد ‌ ‌ ‌ بغیر از خود تماشائی ندارد
بهارش گل نکرد و آشکار است ‌ ‌ ‌ گلش رنگی نه بست و نوبهار است
کباب او چه گمراهی چه عرفان ‌ ‌ ‌ خراب او چه آگاهی چه نسیان
چه امکان یک طپیدن قابل او ‌ ‌ ‌ چه روز و شب دو بال بسمل او
در ان گلشن که شور جاوهٔ اوست ‌ ‌ ‌ نه حرف رنگ و نی اندیشهٔ بوست
چه تا زد گفت و گو راهی ندارد ‌ ‌ ‌ چه سازد خامشی آهی ندارد

نوت: عناوین طلسم حیرت را نواب شکر الله خان نوشته و ازین حقیقت حضرت بیدل دریکی از رقعات خود ایما نموده. گرد آورندهٔ عناوین این مثنوی از نسخ قلمی فاضل محترم حافظ نور محمد کوهگدای باشد.

هوای آستانش داده آواز بگردی از دوعالم کرده پرواز
تمنای حریمش بسته محمل به لبیک صدای خون بسمل
نهال باغش از خود سر کشیدن غزال دشت او از خود رمیدن
براه او که گردش جلوه زار است زخود بیرون نشستن انتظار است
نمی بندد من و او نقش تحقیق دوئی لفظی است اینجا وهم تفریق
زهی گلشن طراز بزم نیرنگ چو بوی گل نهان درعالم رنگ
نفس موجی ز بحر غیرت او نگه تاری ز ساز حیرت او
صفاتش نغمهٔ ساز بیانها ثنایش جنبش نبض زبانها
بذکر اوست از بس سبحه مایل طپشها می شمارد دانهٔ دل
بسودای سجود دایم او جبین افتاده بر محراب ابرو
چوشد بر آستانش سجده اندیش مه نو هم جبینی چید بر خویش
براهش بیدلی کافتاد بر خاک نشست از آبله سر کوب افلاک
بمینای دلی گر خورد سنگش شکست هر دو عالم بود رنگش
ز بس فضلش بسامان تلافیست اگر طاقت نباشد عجز کافیست
دران وادی اگر سعی است بیمار ز پا افتادگی هم می کند کار
تحیر نالهای بی زبانش فغان دست دعای ناتوانش
دل از جوش غمش میخانهٔ راز جگر از داغش آتشخانهٔ ناز
زدل هر جا شکستی سر بر آرد صدای چینی آن بزم دارد
وگر آهیست اینجا حسرت آلود از ان محفل سپندی میکند دود
بیادش در بیابان تمنا سر سودائیان را گردش پا
ز شوقش در تماشاگاه نیرنگ چمنها پایمال گردش رنگ
شهیدش را زشوق حسرت آمال کفن چون صبح سامان پر و بال
چمن یک بسمل در خون هلاکش سحر یک آه سر در سینه چاکش
فلکها در ره حکمش شتابان زسر پا کرده چون ریگ بیابان
ردای صافی نه بحر اخضر به بحر پاکیش یک دامن تر
صفا احرام صبح پرنیان پوش ز اهل معبدش یکخرقه بر دوش
زمین خاکستر پروانهٔ او هوا گرد رم دیوانهٔ او

محیط از قازمش شبنم سواری   ز داغستانش آتش لاله کاری
بسیر صنع او از عجز تدبیر   ز حیرت شخص بینائی ز مینگیر
ز نیرنگ تگ و پوی وصالش   که حیرت میگداز د رخیالش
نفس در پردهٔ دل ریسمان باز   نگه در خانهٔ چشم آسمان تاز
دران وادی که کرد از عجز رفتار   جهان را جستجو پیش خجالت اظهار
نه تنها خاک گردی بر ورق داشت   جبین بحر هم مشتی عرق داشت
باوج کنهش از بی دست و پائی   سخن را نیست پرواز رسائی
گره بر بال و بر پا تیشه اینجاست   بیابان مرگی اندیشه اینجاست
بیابانها ناوک و همیست خسته   تصورها پر و بالی شکسته
گل از گلزار حمد او کسی چید   که چون زخم از لب خون بسته نالید
خموشیها ست اینجا عین آهنگ   شکست بال پرواز است چون رنگ

آنکه ز ساز قدم او چهان ۞ کرده حدوثی به تکلف عیان

در آن ساعت که هستیها عدم بود   حوادث محو آغوش قدم بود
نه واجب از غنا نقش نگین داشت   نه ممکن گرد حاجت برجبین داشت
حضیض خاک در گرد فنا گم   عروج چرخ چون نقش هوا گم
جهتهای تعین بی اشارت   مضامین تنزه بی عبارت
احد بی خامهٔ وحدت نگاری   عدد نا محرم کثرت شماری
محیطی بود بی موج تعین   بهاری فارغ از ساز تلون
جمال مطلقی تمکین نشان بود   درآنخلوت که خلوت هم نهان بود
به بیچونی ره تشبیه میزد   تغافل ساغر تنزیه میزد
جدا از جلوهٔ اجماع و تفرید   برون از کسوت اطلاق و تقیید
نگاه بی نیازی مستیی داشت   صف مژگان بلند و پستیی داشت
ارادت کرد بر شوخی تقاضا   برون آمد بصدگلشن تماشا
گلی رنگ شگفتن کرد اظهار   همان چشم تماشا گشت بیدار
طلسم غنچه نیرنگی برون ریخت   چمن گل کرد و طوفانهای خون ریخت

نگاه و جلوه توأم جلوه گر شد / صدا و ساز باهم پرده در شد
عدم تا دامن افشاند جهان بود / زمین تا نقش بند آسمان بود
ز حرف کن زند تا قدرتش دم / بهم زد چون دو لب نقش دو عالم
شد این نه پرده لبریز نوایش / ز هستی تا عدم مد صدایش
بطوفان زد بهار جلوه مشتاق / بعرض پرتو آمد شمع اطلاق
نهال بی نشانی قامت آراست / گل افشان دو عالم جلوه برخاست
ظهور اندیشی آن حسن جاوید / گرفت آئینهٔ امکان بخورشید
خروش از پردهٔ نیرنگ برخاست / نهال از گل شرر از سنگ برخاست
فلک سرگشتگیها در قفس کرد / سحر چاک دلی نذر نفس کرد
زمین چون داغ باواماندگی ساخت / هوا آهی شد و از خود برون تاخت
ببال شعله سوزی آشیان کرد / خرام آب هم اشکی روان کرد
به آن یک جلوه صد چشم آشنا شد / از آن یکچشمه صد جیحون جدا شد
ز یک آئینه صد تمثال جوشید / ز یک پرواز چندین بال جوشید
جماد آسود چندانی که خون بست / نبات آشفت و از پستی برون جست
وحوش از گرد امکان درس رم خواند / طیور از بال برخود دامن افشاند
ز برق صافی مرآت اسرار / تجلی کرد انسان آخر کار
دمید از دانه اش پوشیدهٔ خاک / ز صبحش ریخت بیرون راز افلاک
ز هر دل آرزوئی اوج برداشت / ز هر گل رنگ و بوئی موج برداشت
کنون آن بی نشان نیها نشانست / همان آسودگی شور جهان است
اگر خاکست جولانگاه سوداست / و گر آبست مواج تمناست
تب شوقیست در طبع من و ما / که نبض باعث آن نیست پیدا
همه دام تماشا چیده در پیش / ولی نامحرم آئینهٔ خویش
نظرها واله نظارهٔ غیر / چراغ کعبه روشن لیک در دیر
تحقق کرده از بس دست و پاگم / ز ساحل میکند دریا تیمم
فلک آوارگی میجوید از خاک / زمین آرام میخواهد ز افلاک
ز محفل رفته بیرون پرتو شمع / بوهم آنسوی عالم عالمی جمع
یکی پیچیده برخود کاین بیابان / ندارد وسعت یک ناله جولان

یکی نالان کزین دریای خونخوار   نشد بر هیچکس ساحل نمودار
یکی جویای مقصودش نشانه   یکی بیتاب و مطلب در میانه
یکی با جلوهٔ لیلی مقابل   یکی در انتظار گرد محمل
یکی آرام شد تیغ هلاکش   چو گرد آسوده گیها کرد خاکش
یکی چون موج کوششحاصل وبس   شکستنهای خویشش ساحل و بس
یکی در منزل و ره بر تمنا   خمستان در سر و ساغر تمنا
یکی بار طلب بر غیر نگذاشت   پی مقصد زگرد خویش برداشت
یکی صد ره بیکمنزل نشان داد   یکی درجستجوی راه جان داد
یکی گویا که عالم جز سخن نیست   یکی خامش که جای دم زدن نیست
جهانی سرخوش ارشادخویشست   می مینای استعداد خویشست
محیط از خم کشیها مستی اسباب   گهر را قطره داری عالم آب
بهر رنگی که میجوشد خم راز   بجام گفتگو میریزد آواز
چه سازد کس باین آتش تجلی   ز خاکستر مگر یابد تسلی
تفکر عاجز واندیشه عاریست   چه تحقیق وچه تقلید اعتباریست
درین مکتب سرا گر مطلبی هست   ورق گردانی روز و شبی هست
بسعی خیر گیهای تو و من   نگاه اینجا سوادی کرده روشن
اگر عکسی ازین آئینه پیداست   غبار دقت نظارهٔ ماست
وگر چشم تو یکتائی نشانست   مه و خورشید و انجم آسمانست
مخور جام فریب از موج نیرنگ   همان کوهست آب و آتش و سنگ
ز موج وقطره چندین کاروان گیر   متاع وحدت دریا همان گیر
عقاید گرچه باشد مختلف رنگ   ز ساز وحدتست اینجمله آهنگ
همه سرگشتگان راه اوئیم   بقدر فهم خویش آگاه اوئیم
چه شد گر موج هرسو میزند سر   که ازدریاش بیرون نیست معبر
بصد روزن کند گر ذره پرواز   همان در چشم مهراست آشیانساز
جدائی نیست فکر وصل تا چند   گسستن گر نباشد چیست پیوند
درین گلشن دورنگی فکر خامست   که اینجا رنگ صهبا شیشه نامست
تعالی الله چه حسن بینیازیست   که در هر ذره اش خورشیدسازیست

نم هر اشک از وی قلزم آشام　　تف هر آه از و دوزخ سرانجام
جگر یک لاله از گلزار داغش　　نگه یک جنبش از دود چراغش
ز شهر جلوه اش عالم سوادی　　سپهر از دشت صنعش گرد بادی
خرد در جستجو افتاده او　　جنونها سر بصحرا داده او
ز بس خورشید حسنش بی نقابست　　نگاه چشم شبنم موج آبست
مهش از بس گل بزم حضور است　　کتان را تار و پود امواج نور است
دل وشوق تمنای وصالش　　سر و فکر گریبان خیالش
سحر پرداز شام غم به آهی　　بساط آرای حیرت از نگاهی
فغانها در هوایش شعله ترکیب　　خیال از حیرتش آئینه ترتیب
سر زلف غنا آراست از تاب　　چراغان حیا افروخت از آب
ز ساز قدرتش در محفل راز　　خموشی پرده صد شعله آواز
طرب تعلیم هر گل از هوائی　　تسلی ساز هر ساز از نوائی
عنان حرف در دست زبان داد　　تحیر شعله ئی سر در جهان داد
که اینجا فکر صیدی نیست تمهید　　سخن دامیست باید بر هوا چید
خرد را گفت محو گوش میباش　　نواها بشنو و خاموش میباش
سلامت یک گل از باغ خموشی است　　چراغ عافیت داغ خموشیست
نگه را از هجوم وحشت آراست　　که در آغوش رم سیر چمنهاست
تماشای دگر دارد رهائی　　جهان مفت است اگر از خود برائی
نفس را گفت بر حسرت قدم زن　　اگر بسمل نه ئی بالی بهم زن
در اینجا سعی بیجا نیز کاریست　　طپش بر عکس تمکین اعتباریست
دلی آورد کاین دام شهود است　　تماشا صید هر بود و نبود است
کدام آفت که در احرام او نیست　　چه خون خوردن که وقف جام او نیست
از ین یکقطره خون ناچکیده　　چه گلشنها که دام رنگ چیده
چه طوفانها کزین جوهر خروشید　　چه حیرتها کزین آئینه جوشید
ز هر کس ناله ئی گل کرد از و بود　　بهر جا حسرتی خون گشت او بود
معمائی که صد ایهام دارد　　و گر بشکافیش خون نام دارد
بهر داغی کز و گل کرد بالید　　بهر آهی که سازش گشت نالید

در بن اندیشه جز فرسودنش نیست | که حیرت دارد و آسودنش نیست
غرض بحث تسلی گفتگو نیست | اگر درد هست و گر دل جستجو نیست
طپیدن صید دام زندگانی است | چو خون بسملش حاصل روانی است
جهانی در گداز خویش غرقست | چراغ محفل اینجا شور برقست
کدام آهو درین صحرا قدم زد | که هر جا بود راحت فال رم زد
برین خرمن چه برق آتش فشان شد | که حاصلها غبار کاروان شد
چمنزار جهان دام تنگ و پوست | که پروازست اگر رنگست و گر بوست
سحر هم غیر وحشت در قفس نیست | غبار می‌رود از خود نفس نیست
طلسم وحشت اشیاست دنیا | طپیدنهای امواجست دریا
اگر خاکست پرواز شن غبار است | و گر سنگست بال او شرار است
درین منزل چه آسودن چه آرام | حصول این معما نیست جز نام
دماغ اضطرابی اوج دارد | دل هر قطره نبض موج دارد
هجوم جوهر است اینجا عرض چیست | که میداند کزین طوفان غرض چیست
کجا بیگانگی کو آشنائی | باین رنگست گلزار خدائی

جزو رق آخر چه نگارد کسی ✿ حرف وجودی که ندارد کسی

الهی تهمت آلود ظهوریم | ز هستی تا عدم یکدشت دوریم
غباریم از وجود ما چه ریزد | سرابیم از نمود ما چه خیزد
کمند نارسائی صید آهیم | چراغ خامشی برق نگاهیم
بصد خورشید ی از ما پرتوی نیست | بصد خرمن طراز یها جوی نیست
ز مشتی خاک معدوم علامات | نمیگردد بغیر از نفی اثبات
اگر مستی و گر خمیازه داریم | بنومیدی دماغی تازه داریم
تماشا بر گل ما خنده دارد | نگه را نقش ما شرمنده دارد
همه داریم با خود غیر هستی | خوشا مخموری واظهار مستی
سراپا اشک بیتابی عنانیم | قدم پیدا نه و از خود روانیم
عنان ما که دارد جز چکیدن | دلیل ما که غیر از نارسیدن

درین دریا شکستن میرود پیش ... چه خواند موج از پیشانی خویش
صدائی میرسد از پردهٔ راز ... که آواز یم آواز یم آواز
نمیدانیم گویا کیست اینجا ... همه راهیم جویا کیست اینجا
وجود و نیستی زیر و بم ماست ... بلند و پست آرام و رم ماست
ره ما جز هوس فرسودگی نیست ... بمنزل گر رسیم آسودگی نیست
زمطلب غافلیم آخر چه جوئیم ... نفس سر رشته گم دارد چگوئیم
طلب سرمایهٔ شوقیم پا کو ... اقامت آرزو داریم جا کو
نه پای رفتن و نی جای ماندن ... درین ره حیف رفتن وای ماندن
در آن وادی که پرنگشوده بودیم ... نمیدانی کجا آسوده بودیم
فسونی خواند عشق از ساز نیرنگ ... که ای معدوم چندی هستی آهنگ
بوهم عافیت مایل مباشید ... ز طوف نیستی غافل مباشید
همه از شوق این احرام کردند ... بسر خاکی که جسمش نام کردند
کنون با آنکه درزندان خاکیم ... همان در تهمت هستی هلاکیم
جز این هستی دگر آن نیستی کیست ... وجود این ساز اگر دارد عدم چیست
نشان این بنای وهم تعمیر ... خیالی بر پر عنقاست تصویر
هجوم ما و من بودی ندارد ... چراغ وهم جز دودی ندارد
اگر صد سایه افتد بر سر هم ... همان یک سایه باشد بیش و نی کم
وگر صد ذره مست مایه داریست ... همان در کیسهٔ بی اعتباریست
ندارد باد غیر از باد در دام ... نگیرد خاک جز در خاک آرام
جهان از بوی این پیمانه مست است ... که ساز اعتبار ما شکست است
بروی صفحهٔ وهمی که داریم ... عجب تر انیکه شوقت می نگاریم
نگه معدوم و ذوق آشنائی ... نفس موهوم و پرواز رسائی
دل و نقش تمنا ننگ داغت ... سر و شور طلب حیف سراغت
به پستی خوش بلند آوازگیهاست ... خزان و لاف گلشن تازگیهاست
جهانی در تمنای تو جوشید ... ترا دید آنکه ازخود چشم پوشید
زبانی با ثنایت آشنا شد ... که چون لب درسخن ازخود جدا شد
دلی آئینهٔ این راز گردید ... که خاکستر شد و پرداز گردید

شهادت خون اثبات دوئی ریخت — که از ما و منی رنگ توئی ریخت
ز ما و من تو پیدائی دگر هیچ — بود در کاروان ما خبر هیچ
الهی حیرتم سازم چه باشد — شکست رنگم آوازم چه باشد
چو یاسم با گداز سعی همدوش — چو اشک از خود شکست دل در آغوش
چه سامان تا دهم عرض ثنایت — چه دانش تا شوم حمد آشنایت
نفس هر گه کند پرواز آهی است — تحیر گر پر افشاند نگاهی است
عروج و پستی این سایه معلوم — خمار و مستی معدوم معدوم
بدرمان قبولی تا برم راه — چو دردم هرزه گرد کوچهٔ آه
مگر چشمی به نیرنگی کنم باز — شرارم یک نگه انجام و آغاز
درین گلشن که ناکامی بجوش است — شکست رنگ مطلب گل فروشست
چو صبحم تا نشان نظم هستی است — نفس خون روان زخم هستی است
زمهر بی نیازی ذره ام سوخت — که بر دوشم قبای نیستی دوخت
ز برق تیغ استغنا هلاکم — که اوج عزت او کرده خاکم
درین وادی که منزل بی نشانی است — شکست خود متاع کاروانی است
جرس وارم ز درد نارسیدن — صدائی در طلسم دل طپیدن
نفس دزدیدنم این ساز دارد — خموشی اینقدر آواز دارد
خیالی در تصور میگدازد — عدم در پرده وهمی میطرازد
من و حمد تو هیهات این چه حرفست — شکست دل بچندین ناله صرفست
سپندم ناله در بنیاد دارم — بزیر داغ دل فریاد دارم
بجرم حرف چون کلکم مفرسای — زبانم لغزشی دارد ببخشای
دو دروی پیش جام مستی من — هلالی بود ماه هستی من
جبینم بود در خط جبین گم — کفی در نقش چین آستین گم
بکلک قدرت آن خط آشنا شد — زبس بالید پیشانی نما شد
برین یک نقطه لوح ناتوانی — نوشتی آنچه آنرا هم تو خوانی
نمیدانم چه مضمون داشت آن خط — که لوحست آشکارا و نهان خط
ن (بیدل) همان خط جبینم — نگین گل کرد از نقش نگینم
ثنای کاتب از خط کی رود پیش — مگر کاتب نویسد حرفی از خویش

ز فهم نقطهٔ خود ذره نومید
چه خواند سرخط مضمون خورشید

ندارد نسبت حمد تو ادراک
«چه نسبت خاک را با عالم پاک»

سراپا صفحهٔ خجلت نگارم
بهر رنگی که هستم شرمسارم

نفس گم کرده‌ام آوازم این است
پری افشانده‌ام پروازم این است

منی می سنجم و غافل که این ساز
بمضراب که دارد اینقدر ناز

توئی میگویم و حیران خویشم
که مرهم میکند طوفان ریشم

نوای طرفه‌ئی دارم چه سازم
زبان خود نمی فهمم چه رازم

اگر من این منم کو قدرت من
توئی من ای طلسم حیرت من

سخن سازی بشور آورده تست
من و مای دو عالم پردهٔ تست

جهان گر گلخن است آتش‌جلالت
وگر گلشن گلش رنگ جمالت

توئی ناز و نیاز دیده و خواب
توئی سوز و گداز آتش و آب

اگر من آتشم هستم کباب
ور گر آب از خودم برده است آبت

بهر واماندگی لا فم بلند است
که دست نارسا صد چین کمند است

براهت تا توانم رفتن از دست
چو اشک ار پا ندارم لغزشی هست

دلم خاموشی من ناله دار است
سر شکم لغزشم دنباله دار است

از دل حیرت نگهٔ شرم کیش ✡ آینهٔ عجز کشیدن به پیش

کیم من در غبار نیستیها
نفس دام شکار نیستیها

نسیمی از گلستان تو هم
عدمها در طلسم ذره‌ئی کم

کفی خاک و پریشانی تعینش
نمی اشک وچکیدن در کمینش

نشاطی در هزار اندوه معدوم
امیدی در هزاران یاس مقسوم

بو اماندن ز هر واماندگی پیش
بسا مان کمی از هر کمی بیش

بهرجا نقش من در عرض کوشد
وجود ذره خورشیدی فروشد

بکوه هم کر رساند سر کشیدن
همان چون ناله پنهان نم زدیدن

حبابم محو صد طوفان خم و پیچ
که یک دریا بیا لم تا شوم هیچ

چو صبحم بسکه جوش ناتوانی است
اگر دامن فشانم خود فشانی است

شرر گردار اگر بالی گشودم   بهرجا پر زدم در سنگ بودم
درین دشت از هجوم ناتوانی   گرفتم رفتم از خود کو روانی
جز این جرات که آهی گرم دارم   دگر از هرچه دارم شرم دارم
نه آهی کز اثر شمعی فروزد   بهر گرمی همان خود را بسوزد
نگاهم برگ و ساز نا تمام است   روم ازخویش و پندارم خرام است
ندارم یک نگه برق نمودی   بسوزم تا کنم سامان دودی
اگر می بود یک آه اختیارم   جهان در شعله میخفت از غبارم
بدوش موج یک اشک آب گشتن   ز جیحون می توانستم گذشتن
برنگی گر رسم گلشن فروشم   نمی گر نقش بندم بحر جوشم
بصد عرفان خیالم وهم کوشی است   بچندین گفتگو سازم خموشی
نه گیرائی بدست جرأت من   نه جولانی بپای طاقت من
اگر دستم ندارم دامن یار   وگر پایم ز من گم گشته رفتار
چنین جنسی که هیچش قیمتی نیست   ترحم گر خرد بی همتی نیست
نه برگ ناله نی ساز تقاضا   کرم از باد دستانست اینجا
بر آن شمعست نور رحم مایل   که داغی هم نکرد ازخویش حاصل
بر ان آئینه باید آه افروخت   که عکسی رونداد وحیرتش سوخت
بداد این بهستی متهم رس   تو ای هستی بفریاد عدم رس
بنایم سوخت برق ناکسیها   کباب آتشم دارد خسیها
باین نیرنگ تا کی داغ باشم   دلی خون سازم و باغی تراشم
تو در آغوش و من داغ جدائی   چه باشد گر برون زین پرده آئی
ز جیب من برون آ لیک بی من   ز من تا چند پنهان باشی ای من
غبارم پیش ازان کز جا برد باد   اگر ارزد ببادی میتوان داد
شکستن سرمه شد یا رب صدائی   ضعیفی خاک میگردد عصائی
چو گل چشمی به آن گلزار دارم   ولی ازخویش صد دیوار دارم
حجاب حسن شوقم عقل خام است   درین آئینه ام زنگار نام است
خروش آباد سودا کن سرم را   گریبان جنون ده پیکرم را
برون آر از شکنج دام خوابم   گداز وهم هستی کن گلابم

گر با شد غبا رم ننگ ا ظها ر
شکست رنگ چندان نیست د شوار

وگر آ ئینه ا م زنگ حجا بست
نگا هی کا ین بنا ی حیرت آ بست

بو هم ا ندوده ام ای‌هوش بشتا ب
بهیچ آ لو د ه ام‌ای جمله در یا ب

نقا بم چند بر ر و ی تو با شم
سر د ستی که یکسو ی تو با شم

خمارم حسرتم‌صاحب کما لیست
لب‌ازخمیازه لبر یز امت و خا لیست

گلستا ن تسلی ا ز د لم ر یز
چو مو ج گو هر ازخود سا حلم‌ر یز

یقینی کز گما ن آ زا د گر د م
ا ز ین نقش تو هم ساده گر د م

حضو ری کا ین حجاب سا یه تمثال
ز نو ر مهر بر ظلمت ز ند بـا ل

سز د گر پرتو خور شید تو حید
چو شبنم سو ز د م بـنـیا د تقییـد

ر مد غفلت نگا هی ا ز کمینم
ز ظلمت هم هما ن خو ر شید چینم

شوم ر ا زی که د ر گفتن نگنجم
ز نم جو شی که من د رمن نگنجم

به بیر نگی ا حد گیر د شما ر م
بر نگ ا ز با غ احمدسر بر آ ر م

حیر ت نظا ر ۀ حسن قبو ل✿آ رز و ی گو هر نعت ر سو ل

محمد صا فی آ ئینۀ قـد س
هما ن سر ما یۀ گنجینۀ قد س

وای عشر ت نه پر د ۀ را ز
نشا ط محفل ا نجا م و آ غا ز

عبو د یت نقا ب کسوت ا و
ر بو بیت چر ا غ خلو تَ ا و

چه و ا جب نشۀ سرجو ش نور ش
چه ممکن د ر د مینا ی ظهو ر ش

خم ا مکا ن که هستی نا م د ا رد
ز جو ش اومیی در جا م د ا ر د

ظهو ر ش غا ز ۀ تقیید آ فا ق
بطو نش بی نیا ز بها ی ا طلا ق

جها ن مرآ ت ا نو ا ر جما لش
د ل هر ذ ر ه فا نو س خیا لش

یقین تا برد در آ ئینه اش ر ا ه
نشد بی پر ده نقشی جز هو ا لله

ز با نم قا بل حمد خد ا شد
که با نا م محمد آ شنا شد

ز هی نا می که جا ندیوانۀاوست
بم و ز یر جها ن پر وانۀ ا و ست

دوعالم چون صدف درهم شکستم
که آ مد گو هر نا مش بد ستم

د ل از تفسیر این اسمست آ گاه
ز ر مـز معـنـی ا لحمـد لله

در آنخلوت که دور از کیف و کم بود نگاه وجلوه در خواب عدم بود
چو شد حسن حقیقت جلوه اندیش محمد دید در آئینهٔ خویش
ز آغوش احد یک میم جوشید که بیرنگی لباس رنگ پوشید
نکرد آنجلوه جز ساز نگاهی نبود آن میم جز برخود گواهی
زهر ادراک آن جرأت نیاید که راز این معما بر گشاید
ز احمد بر احد چیزی نیفزود اگر میمی فزود آنهم یکی بود
نگنجد در احد غیر از احد هیچ یکی در یک یکست اینجا عدد هیچ
صدا و سا ز یکتا راست اینجا گهر یک موج همواراست اینجا
محمد ظاهر و باطن خداوند ندارد موج جز با بحر پیوند
چه موج وبحر یا موجست یا بحر بغیر از اسم کو موج وکجا بحر
زبان تا میگشائی موج پیداست وگر خاموش باشی جمله دریاست
خموشی در گریبان بحرریزاست زبان آرائی اینجا موج خیز است
سخن غیر از دوئی سازی ندارد خموشی جز خود آوازی ندارد
زمعراجش شوم گرمدحت اندیش برونم می برد اندیشه از خویش
کمالش قامتی در جلوه آر است خروشش ازعالم معراج برخاست
بطوفان چون زند دریای مواج بلندیهای موج اوست معراج
محیط قدس بیچون است بیچون حضیض واوجش از خودنیست بیرون
اگر اوجست ذکر پایهٔ اوست وگر پستیست حرف سایهٔ اوست
زبس ذاتش محیط بیکران بود چوچرخش سایه آنسوی جهان بود
صفاتش بود عین ذات چون حق چه نسبت سایه را با ذات مطلق
طلسم پیکر بی سایهٔ او گواه ذات وحدت پایهٔ او
بتعظیم خیالش قامت آراست که گردون از سر آفاق برخاست
تعقل سر بجیب فکر جاهش توهم دورگرد بارگاهش
احد خاموشی بیرنگی او عدد حرف ظهور آهنگی او
فلک بر آستان او رکوعی زمین یک سجده تمهید خضوعی
خیالش گرد می در سینه پیچد نفس یک عمر بر آئینه پیچد
زبان یک نغمه گر نامش سراید زشکر خویش هرگز بر نیاید

بحلمش کوه را وزنی نهادن   صدائی را وقار کوه دادن
بجودش بحر را نسبت نمودن   محیطی را به شبنم واستودن
بخوان جود آن سلطان لولاک   کم از یک کاسهٔ دریوزه افلاک
ز هر جا شور هستی سر برآرد   نفس نقد عطا پیش میشمارد
قدم کز وحدتش سرمایه برداشت   لوای کثرت از بالیدن افراشت
ازل را تا ابد از خویش رفتن   بکنهش رشته واری پیش رفتن
بوصف او لبی گر میگشاید   زبان زخم خجلت مینماید
چه نعت است اینکه از مهر جهانگیر   کند اندیشه موج نور تعبیر
ز جزو خویش استغناست کل را   برنگ و بو چه تعظیم است گل را
ز دریا موج بر دریا فزودن   وزان طومار مداحی گشودن
خطی از نسخهٔ فرزانگی نیست   بجز نقش پی دیوانگی نیست
بهاری را برنگی نقش بستن   چو شبنم در عرق دارد نشستن
خروش خجلت است اینها بیان نیست   که جز تحصیل حاصل در میان نیست
بذات خویش ذاتش وصف خویشست   لب قاصر بیان بیهوده ریشست
خدایش نعت بی کام وزبان گفت   اگر هوشیست این گوهر توان سفت
که وصفش طاقت کام وزبان نیست   بجز خاموشی اینجا ترجمان نیست
من (بیدل) که فکرم تاب و پیچست   نوا می سنجم از سازی که هیچ است
ز خود نقش قصوری میتراشم   که از خجلت نصیبی برده باشم
بیان ناکرده بر شوخی اشارت   ز خجلت آب میگردد عبارت
جبین دل عرق در پرده دارد   که تا من دم زنم غسلی بر آرد
تحیر مایه ام نقد بیان کو   گرفتم جرأتی یابم زبان کو
ادب را رعشه ئی در نبض جانست   نفس میلرزد و نعتم گمانست
کفی خاکسترم پرواز دارم   نوای حیرتم این ساز دارم
زبان عجز می سنجد درودی   ز ساز ضعف میبالد سرودی

بهار قدس محو رنگ آلش
حضور قرب و اصحاب وصالش

زمزمهٔ آرائی سازکمال ✿ آینه پردازی حسن مقال

درایامی که کلک شعله فرسود	ز فکرم کوچه گرد گفتگو بود
جهان از اهل معنی داشت دربار	زمین تا آسمان یکدفتر اشعار
بخوش فکری طبیعتهای موزون	چو لطف معنی از تعداد بیرون
زبس روشن بیانی گشته حالی	وقوعی بود احکام خیالی
نزاکت آنقدر تخم اداکاشت	که طبع لفظ معنی بر نمیداشت
نمی گنجید مضمون در عبارت	مگر در پردهٔ رنگ اشارت
طبایع برسخن چندان غلو داشت	که حرف خامشی هم گفتگو داشت
جنین سر از رحم ناکرده بیرون	بذوق شعر مست خوردن خون
اب تصویر هم در پردهٔ خویش	همان معنی تراش گردهٔ خویش
سپندی هم اگر میکرد فریاد	نشان از مصرع برجسته میداد
اگر خاری به آتش آشنا بود	چو شمعش سوختن موزون ادا بود
بگلپائی اگر ناگه فرو رفت	ز موزونی چو سروش گفتگو رفت
همه گر مو برون آورد چینی	زبانی یافت در سحر آفرینی
بهر آئینه از روشن قیاسی	معین صورت معنی شناسی
خرد هر جا نوائی گوش میکرد	تحیر می بجام هوش میکرد
بهر معنی که پی می برد ادراک	گریبان داشت وقف غارت چاک
بر روئی اگر صبح بیان بود	نفس چون آفتاب آتش عنان بود
خیال آنجا بهستی رنگ میریخت	معانی صد تجلی فیض می بیخت
بهر جا سطری از زلف سمن سا	سواد امتیازی کرد پیدا
تمنا در هوای موج زنجیر	جنون عالمی میکرد تعمیر
ز مضمون خط مشکین سلاسل	غبار حیرت و آئینهٔ دل
نفس در سینه ها دام تأمل	نگه در دیده زنجیر رگ گل
دل سودا طلسم شوق تمثال	بهر جا بود داغ معنی خال
سپندی بر بساط شعله می خفت	طپشهای خودش افسانه میگفت
اگر شوق ازلب لعلی بیان داشت	عقیق از تشنگی زیر زبان داشت

تسلی میچکید از یاد آبش طراوت داشت طوفان از سرابش
ز قامت هر که یاد مصرعی داد چو سروش ناله ئی گردید آزاد
بهر جا برد انداز بلندش فلک شد حلقه در فکر کمندش
و گر فکر خرامی داشت در پیش بدوش موج گل میرفت از خویش
چو آه جسته طوفان ساز میکرد برنگ رفتهٔ خود ناز میکرد
ز سر جوش تبسم آنکه دم زد دم از صبح بناگوش عدم زد
نمود از فطرت نیرنگ پرداز هلال بی نشان عالم راز
عدم فکری که اسرار دهن یافت بکنج نیستی رفت و وطن یافت
نه هستی ساز و سامان وجودش نه پیدائی سرو برگ نمودش
نفس گر معنی موی کمر بست ز باریکی ره فهم نظر بست
بحیرتگاه وهم پیچ در پیچ طلسم ناتوانی بست بر هیچ
اگر از چین ابرو گفتگو بود شکست آئینهٔ صد آرزو بود
تصور تا بمضمونش برد راه شکن میگشت خون در طرهٔ آه
اگر کام از جبین گردید حاصل دل و آئینه با هم شد مقابل
هوس هر چند باغی در نظر داشت تحیر فرش مهتاب دگر داشت
گر از سیب ذقن بوئی شنیدی تسلی از مزاج دل رمیدی
گره بستی بیکدم آرمیدن چو گوی اشک صد میدان طپیدن
خیال بی نیازیهای کاکل بهر محفل که شد دام تامل
رسائی ساغر صد نشه مل داشت پریشانی دماغ بوی گل داشت
تماشا داشت از کثرت گذشتن بذوق بیت ابرو فرد گشتن
کشیدن از پر پرواز تفرید پی قطع تعلق تیغ تجرید
یکی بر حسن مضمون بناگوش چو صبح از چاک دل واکرده آغوش
لطافت آب میبرد از مقالش صفا آئینه میچید از خیالش
یکی از چشم شوخی مستی انجام جنونش کرده گل از مغز بادام
چو اشکش لغزش پا بستر ناز ز خود رفتن صدای ساغر راز
یکی نیرنگ مژگان میتراشید بناخن روی داغی میخراشید
گل آسوده رنگی خار خارش بزخم خار سر جوش بهارش

یکی را فکر تارک برده از هوش   بموی چینیش گردیده خاموش
نفس چون دود شمعش سرمه می بیخت   نوایش خامشیها رنگ میریخت
یکی از بی بری سرمایه ئی داشت   چو بید از ناتوانی سایه ئی داشت
ز پا افتادگیها بسترش بود   خمیدنها عصای پیکرش بود
یکی چون شمعش از آتش زبانی   سخن دام وفای زندگانی
نمیدانست اصل گفتگو چیست   بتحریک زبان میمرد و می زیست
یکی بر اوج همت دیده ئی داشت   چو گردون دامن برچیده ئی داشت
تهی از رنگ و بو جیب بهارش   پر از آغوش بیرنگی کنارش
یکی از گردشش دوران سخن داشت   دم از آوارگی چون اشک من داشت
حریفان بال صد پرواز بودند   ز شوخیها قیامت ساز بودند
ز هر گل شوخیی میکرد بوئی   برنگی داشت هر کس گفتگوئی
زبانها گرم جولان معانی   من (بیدل) اسیر بی زبانی
نه برگ جرأت عرض کمالی   نه ساز فکر تمهید خیالی
ز دست بیدماغی آرزو داغ   نفس چون شمع از دل تا گلو داغ
ولی همت کمین فرصتی داشت   ز شوق دل امید رخصتی داشت
ز استغنای انداز بلندش   بگیرائی نمی آمد کمندش
نمی گردید بی مهر تجلی   نگاه از هر گل انجم تسلی
هوس میخواست بندد بی تأمل   بهاری را بفتراک رگ گل
نفس میخورد از بی اعتباری   بدام موغم عنقا شکاری
غنا میگفت فکر گفتگو چیست   جهان لبریز شور است آرزو چیست
بهر سازی که می بینی صدائیست   خموشی هم درین محفل نوائیست
ازین قانون خواب و هم تعبیر   نوای خویش را یک ناله کم گیر
تسلی گرچه صد راحت فسون داشت   هوا در سر همان شور جنون داشت
تقاضای طلب ساکن نمی شد   دل از طوفان شوق ایمن نمی شد
بحکم آنکه موج هر طپیدن   بجیب یاس دارد آرمیدن
غباری کز شکست دل ز جا شد   باوج بیخودی دست دعا شد
هجوم بیقراری کرد کاری   بیابان ریخت از مشت غباری

طپیدن آنقدر زد غوطه در خون	که از یک قطره پیدا کرد جیحون
تمنا کز دویدنها نفس باخت	ز پا افتادگیها کار خود ساخت
ز خود رفتن جهانی کرده سامان	زمینی آسمانی کرده سامان
شبی در خلوت آباد تأمل	که حیرت داشت دامان توکل
بلندی کرد آهی از دل چاک	سحرها بسته چون گردون بفتراک
غباری با دو عالم فیض در جوش	پری با یکجهان پرواز همدوش
با فشا برق زد اسرار معنی	سراپا رنگ شد گلزار معنی
بهار بی نیازی پرده در شد	شب حسرت پرستیها سحر شد
خموشی خون شد و رنگ سخن ریخت	نسیمی پر زد و طرح چمن ریخت
ازین نیرنگ تا چشمی دهم آب	کتان هوش شد گلچین مهتاب
خرد بیخود که یارب این چه شور است	نگه حیران که آخر این چه نور است
نگاه و هوش با هم داشت پرواز	سروش فضل ناگه داد آواز
که طوفان کرد معنی با خبر باش	سخن را کشتیی از خامه بتراش
علاج جوش طوفان گهر کن	سفینه غرق شد فکر دگر کن
ز ساحلها صدف خواهست دریا	که یکموج گهر گردد سراپا
بهار امروز بیتابی تقاضاست	ز دیوار چمن برگ گل آراست
تو از صحرا مهیا ساز دامن	که جوش گل نمی گنجد بگلشن
گل اینجا کارش از چیدن گذشته است	چمن طوفانش از دیدن گذشته است
هجوم آورد چندین معنی راز	که بستن از عبارت کرد پرواز
ز دل تا لب معانی بر معانی	برنگ نقش پای کاروانی
نفس هر چند جولان هوا داشت	همان چون خامه معنی زیر پا داشت
معارف بسکه بی باکانه میتاخت	تصور در غبارش رنگ میباخت
نفس دزدید سعی جستجوها	بدل پیچید شور آرزوها
چو شبنم حیرتستان دید در پیش	نگه شد آب در آئینهٔ خویش
به پیش آمد ره قطع تمنا	طلب چون نقش پا گم گشت در پا
بیان محو و سخن شد نقش دیوار	زبان دعوی نفس پی کرد رفتار
بفرض ار خامه جولانی هوس کرد	در اول گام لغزش دید و بس کرد

بهار فکر چندان موج زن شد — که تا دامن گریبان یک چمن شد
ز بس فیض ازل گرم اثر بود — نفس تا میزدم صبح دگر بود
یقینم شد که این طوفان طرازی — ندارد جز محیط بی نیازی
همانا این نوای حیرت آهنگ — پیامی می دهد از ساز بیرنگ
ز قانون دگر میجوشد این شور — ز شمع حیرتی می تابد این نور
خروش بیخودیهای دلست این — صدای موج خون بسملست این
فروغ گوهر اسرار شاهی است — ظهور حسن بیرنگ الهی است
ز لاف طاقت اینجا دم زدن نیست — ز مشتی خاک غیر از کم زدن نیست
از و معنی و از من نقش تحریر — از و حسن و ز من پرداز تصویر
ز مغز اوست با من پردهٔ پوست — چو من بی پرده گردم جلوه گر اوست
بهر بیمایگی سود جهانم — خریدار متاع رایگانم
بجیب ناکسیهایم کسی هست — مباش از شعله غافل تا خسی هست
سراغ منزل از نقش قدم گیر — نوای هستی از ساز عدم گیر
باین عنوان دل بیتابی آواز — زبان بیخودی را کرد غماز
تلاطم داشت موج گوهر فیض — قیامت بود گرد لشکر فیض
ولی در جوش آن دریای مواج — شکستی قطره ام را بود معراج
چمنها گر کند از ریشه خرمن — ندارد غنچه جز یک گل بدامن
بگردون برد شوق حسرت ایجاد — ز دست و دامن کوتاه فریاد
ز کم ظرفی اگر وا کرد آغوش — گریبان چاک بود آئینهٔ هوش
تمنا زان بهار فیض خرمن — چها میچید اگر میداشت دامن
سخن کوته بقدر جستجوئی — شکستم گرد رنگ آرزوئی
فتاد آئینهٔ نظمی بچنگم — که در موج صفا زد غوطه رنگم
چنان نظمی که تا آئینه گردید — دو عالم جلوه فرش سینه گردید
سطورش جادهٔ دشت بدایت — خطوطش موج دریای نهایت
ز هر بیتش دو مصرع لازم هم — بیکدیگر مقابل چون دو عالم
تسای نقش تمکین عبارت — فلک پرواز آهنگ اشارت
بروی صفحه لفظ نقش بسته — عنان در دست معنیهای جسته

مثالش یکجهان تشبیه اظهار		خیالش یکعدم تازیه دربار
کلامش بر معانی ناز کردن		کمالش چشم بر حق باز کردن
تأمل ناخدای بحر تعمیق		تفکر واشگاف جیب تحقیق
بکلکش مخترع چون یافت اتمام		چو عالم شد طلسم حیرتش نام
کهن تاریخی عقل زمان یاب		پی تاریخ نظمش بود بیتاب
سر اندیشه تا دزدید در جیب		برون آورد گنج از عالم غیب
بعرض معنی آگاهان اسرار		باین سازاست خواهش مطلب اظهار
که در تحریر انشای مطالب		سراپا نسخهٔ سهو است کاتب
ازین (بیدل) که سهوش نقد حاست		خطا سرمایهٔ صد انفعالست
بهر جا لغزشش پا عجز پیماست		باندک دستگیری قامت آراست
شکست خط که بر عجزش گواهست		همان حرف زبان عذر خواه است
باصلاحی اگر تدبیر دانند		خط آمرزش تقصیر خوانند

نشئهٔ آگاهی روح از بدن ✿ یعنی از اطلاق بقید آمدن

لب حیرت بیان نسخهٔ راز		چنین گردید درس معنی آغاز
که در ملک تقدس بود شاهی		معلی مسندی عزت کلاهی
وجوب آباد بیرنگی حصارش		تعینها سپاه بیشمارش
ز تختش سطح نه گردون نشستی		دو عالم از کلاه او شکستی
تنزه بادهٔ پیمانهٔ او		تلون نقش خلعت خانهٔ او
چو صبح آزادگی چاووش راهش		چو گردون روز وشب گرد سپاهش
فروغ محفل اما خلوت آرا		چو بوی گل نهانی آشکارا
بهار بی نشان گلشن رنگ		خط بسم الله دیوان بیرنگ
سپهر اعتبار آفرینش		نشاط جلوه زار آفرینش
چو گل سرشار بوی خود دماغش		ز خردلبریز چون گوهر ایاغش
صدای پردهٔ قانون هستی		می مینای هشیاری و مستی
شهی مرآت وجه الله جبینی		یدالله در طلسم آستینی
ز اجمالش صفات الله تفصیل		ز متنش نقش امکان شرح تکمیل

ز استغنا سوار همت او / کمان واجب وممکن ببازو
ارادت ناوک حکم کمانش / شهود نقطهٔ وحدت نشانش
خط پیشانیش درچشم ذرات / فروغ سرمهٔ آگاهی ذات
غبار جلوه اش نور نظرها / شکست دامنش موج گهرها
ز صبحش عالمی فرخنده گی فال / زخورشیدش جهانی صبح اقبال
ظهور آرا بتفصیل تجمل / عدم پیرا بجمال تغافل
ادب پرورد خلوتگاه لاهوت / بساط آرای خلدستان جبروت
می اسرار وحدت نقد جامش / بکثرتگاه امکان روح نامش
ولی آن شاهباز اوج اظهار / هما صید شکارستان اسرار
تنزل گونه شوقی داشت در دل / که نور مهر برخاکست مایل
ز اوج قدس بر پستی نظر داشت / هوای سیر ناسوتی بسر داشت
کمالش با وجود درس اطلاق / بفهم ابجد تقیید مشتاق
محیطش با کمال بی نیازی / بذوق قطرگی درخودگدازی
ز جیب پردهٔ سازسعادت / تقاضا کرد آهنگ ارادت
بجوش آمد بهار آرزویش / طپش آماده ئی درغنچه بویش
شد از شرق دمیدن دانه بیتاب / زشوخی رنگ گل زد موج سیماب
چندین یک عمر دردریای بیرنگ / تلاطم داشت موج شوخی آهنگ
ز جوش بحر فطرت صبحگاهی / بسوی ساحل افتادش نگاهی
غبار حیرتی دام نظر شد / سواد دلفریبی جلوه گر شد
ز عین قلزم ذخار لاهوت / کفی جوشیده نامش گشت ناسوت
تفحص تا ره جست وجوعنان داد / نگه معمورهٔ شوقی نشان داد
تعلق منزلی الفت مکانی / چو بنیاد طلب شهر روانی
اساس آن بنای عشرت اسباب / بدوش خاک وباد وآتش وآب
ز در و دیوار او حیرت علامت / همه میل و سراپا استقامت
عمارت از ستون عاج برپا / ولی پیچیده چون صورت بدیبا
رگ گل کاه دیوار بنایش / گهرها صرف تعمیر صفایش
طراوت از غبار او نظریاب / گل تعمیرا و چون دیده در آب

د رش بورروی، شوق از شش‌جهت با ز	نه قید بستگی نی منع پر و ا ز
همه با ل و پر و ا ر ستگیها	بهم آ و ر د نش د لبستگیها
بسا ما ن هر کف خا کش جها نی	ز فیض خا کسا ر ی آ سما نی
سر ا سر و قف تا ر ا ج هو س بو د	که نقد را یج الوقتش نفس بو د
پی هم عیش و غم چو ن نشئه و می	بهـم آ ر ام و ر م چون نغمه و نی
نظر و ا کر د نی صبح بهـا ر ش	بمژگا ن بستنی شب د ر کنا ر ش
شبستا نش غـبا ر جستـجو ها	چر ا غا نش شر ا ر آ ر ز و ها
ز گر میها ی شوقش ر وز با زار	متا ع آ گا هی و فر صت خر ید ا ر

صفت حا کما ن آن ملک

ا و ل ا خلا ط

مقا م د لنشینی جسم نـا مش	بضبط چا ر حا کم ا نتـظا مش
یکی بلغم کلید صـبح د ر چنگ	د وم خون ا ز شفق غا رتگر رنگ
سو م صفر ا گل مهتا ب برد وش	د گرسو دا شب عشرت د ر آغو ش
ز تا ثیر قرا بت نز د جمهو ر	لقب ا خلا طشا نگرد ید ه مشهور
بصورت متفق چون د ید ه وخوا ب	بمعنی غیر هم چو ن آ تش وآ ب
بقسمت هر یک ا ز ا مو ا ج تدبیر	چو سنبل چشمه ئی راکر د ه تسخیر
بر نگ ا ختلا ف و ضع عـا لـم	مخا لف طعم آ ب هر یک ا ز هم
بجو ش ا زجوی خو ن شیر ینی آ ب	ز تلخی مو ج صفرا د رتب وتاب
ز تر شی چشمهٔ بلغم صفا خیز	ز شو ر ي مو جهٔ سو د ا نمک بیز
نما یا ن با همه ا لفت اد ا ئی	ز مو ج هر یک آ غو ش جد ا ئی
غبا ر ا نگیز خشکی طبع سو د ا	ز خو ن مو ج ر طو بت جلو ه پیدا
برود تها ز بلغم بر سر کا ر	حر ا ر تها ز صفر اگر م با ز ا ر
از ان سرچشمه های رونق اسباب	گلستا ن ا مید تشنه سیر ا ب

طر ا و ت ما یهٔ جا م و سبوها
سحا ب فیض کشت آ ر ز وها

صفت مزاج

ولی آن چار طبع مختلف قسم	کز ایشان بود رکن دولت جسم
بذات خود همه بی فعل طاقت	بحکم دیگری قدرت لیاقت
فروغ عاریت نور جبینها	خطوط عارضی نقش نگین ها
بسعی اتفاق افگنده دامی	ز صید آبرو قانع بنامی
بعلم ناتوانی هر یک استاد	ز دام اختیار خویش آزاد
پری دختی بهار آن چمن بود	شرر خوئی چراغ آن لگن بود
عروس حجله گاه بی نیازی	فروغ محفل عیش مجازی
جنون آرزو را نکهت گل	دماغ شوق را کیفیت مل
چو لفظ آئینهٔ ربط معانی	چو عشرت آبروی زندگانی
جگرها تشنهٔ شوق زلالش	نظرها بستهٔ دام خیالش
طلسم امتزاج رنگ و بوها	گلستان فریب آرزوها
جمال زندگی را غازهٔ ناز	کتاب عمر را شیرازهٔ ناز
وجود آئینه جوش ارتباطش	عدم تمهید برگ اختلاطش
کمند صیدگاه دشت نیرنگ	تعلق نشئهٔ صهبای بیرنگ
مزاجش نام و در معنی یگانه	سراپا خویش و ارکانش بهانه
ز نیرنگ قضا در کشور تن	چو شد خورشید عزت پرتو افگن
دماغ رغبتش بوئی هوس کرد	هوائی را گرفت و در قفس کرد
تماشای مزاجش دام ره شد	تحیر رشتهٔ بال نگه شد
محبت چید دام اختلاطی	تعلق بست نقش ارتباطی
طپید آن گشت موج گوهر دل	بطوفان زد خروش ساغر دل
نه تنها شاهد بستر خسک یافت	صنم هم زخم خود در نمک یافت
نه تنها مهر گرم جستجو بود	سحر هم سینه چاک آرزو بود
بهم آغوش حسرتها گشادند	چو موج گل عنان از دست دادند
ازین سو شعله در افروختنها	از آن سو پنبه مست سوختنها

تمنا مایل و اندیشه مشتاق   که گردد زوج آن یکتای آفاق
طبایع سجده آهنگ اطاعت   همه یک جبههٔ تسلیم طاعت
سپهر مملکت میخواست خورشید   دمید آخر ز جیب صبح امید
سحاب اوج فیض آمد گهربار   گلستان ریخت برفرق خس و خار
ز می رنگین بهاریهای میناست   گل مقصود اعمی چشم بیناست
شه قدسی نشان فیض منزل   مهیای کنارش یافت چون دل
ز نقش دانهٔ نیرنگ ناسوت   قفس شد مسکن عنقای لاهوت
گرفت آئینه اش الفت بزنگی   گلی افتاد در گرداب رنگی
ظهور را التفات تخت و تاجش   مهیا شد بتزویج مزاجش
زاج از گوهرش تا شد نظریاب   قدم برخویش زد چون موج برآب
شگفتن ریخت گلشن درکنارش   دمیدن کرد یکعالم بهارش
شرر بالید و شمع انجمن شد   نسیم گل ز خود رفت و چمن شد
دوئی از عقد الفت کرد دربر   قبای یکدلی چون آب و گوهر
تفاوتهای اسباب جدائی   یکی شد چون نگاه و آشنائی
محیط اتحاد از بسکه زد جوش   برنگ موج یکسو ماند آغوش
جدائی از میان برچید دامان   خس و خاشاک شد در شعله پنهان
زجوش یکدلی من هم توئی شد   خلل در پردهٔ ساز دوئی شد

در صفت صحبت

من و تو بود مدتها هم آهنگ   ته یک پیرهن چون باده و رنگ
ظهور نشهئی ناگه قدم زد   که بر لوحش قضا صحبت رقم زد
طربها کرد گل از مقدم او   بهار آمد بطوف شبنم او
ز روی آن گل عشرت بدامن   چراغ آرزوها گشت روشن
دو چشم از یک نگه شد حیرت انگیز   دو آئینه ز یک تمثال لبریز
حضور طفل از بس دلفریب است   همه گر اشک باشد خانه زیب است
نتایج خاص وصل مرد و زن نیست   دو لب گر بر هم آمد بی سخن نیست

نه وحدت عین وحدت جلوه آراست   دوئی تهمت‌کش چندین تماشاست
کنون سلطان بی‌رنگی تجمل   بعرض جلوه کوشید از تغافل
مزاج صحتی آمد بدامش   ز موج می بخود بالید جامش
شرابش از صفای شیشهٔ خویش   نمیگنجید در اندیشهٔ خویش
جدامی تاخت پروازاز پر و بال   برون میریخت از آئینه تمثال
چو گرددبوی گل بالیدن اندیشش   شود پیراهن پیراهن خویش
باورنگ سپهر شهریاری   مسلم شد چو مهرش تاجداری
طرب چون صبح گل کرد ازجبینش   تبسم شد چو گل نقش نگینش
چوبحر از خویش بیرون میتراوید   بچندین موج عرض جلوه میدید
درین مکتب سرا آن نقطهٔ ذات   فراهم دید اعراب کمالات
چسان خواهد گل از گلشن جدائی   ندارد معنی از صورت رهائی
تقاضای ظهور افگند دامی   بنور و ظلمت افتاد التیامی
همای اوج عزت سایه انداخت   شقاوت راسعادت آشیان ساخت
عدم سرچشمهٔ اظهار گردید   خزان رنگ و بو گلزار گردید
غبار نیستی جوش بقا یافت   طلسم خامشی نبض صدا یافت
ز آب آئینه سر تا پا نظر شد   عرض در رنگ‌جوهر جلوه گر شد
زمی آمد خم افسرده در جوش   صدف‌گردید با گوهر هم آغوش

جلوهٔ اشغال قوی وحواس ✿ عرض کمال دل الفت اساس

چمن ساز بهارستان نیرنگ   گل افشان عبارت شد باین رنگ
که شاهنشاه دارالملک تنزیه   چو شد فرمانده اقلیم تشبیه
بدن رامقدمش تشریف جان داد   زمین را اعتبار آسمان داد
تماشاگاه امکان دیدنی داشت   بهار رنگ و بو گلچیدنی داشت
تمنا جوش زد در پردهٔ شوق   که از سیر سواد او برد ذوق
کند مخصوص خود سر منزلی را   بگیرد در گهر مشت گلی را
نگه تا دامن مژگان بهم چید   سه حصن خاص منظور نظر دید

در صفت دماغ

در اول نشئهٔ جام سراغش   چو هوش آورد درحصن دماغش
حصاری دید چون اندیشه عالی   چو همت منظر صاحب کمالی
مراتب نردبان منزل او   مدارج پایهٔ آب و گل او
فلک‌ها سایه‌گرد آستانش   بلندی‌ها زمین آسمانش
بده منزل سواد او مزین   بهر یک منزل استادی معین
به آئین عقول آسمانی   همه سرگرم جام کامرانی
بباطن جمله بیرنگی تماشا   بظاهر در طلسم رنگ پیدا

صفت سامعه

نخستین سامعه از بردباری   بساط آرای بزم رازداری
چو حیرت پردهٔ آئینهٔ راز   چو خاموشی نقاب شمع آواز
ترنم دوست چون او هیچکس نه   فغانها را جز او فریادرس نه
سخن پروانهٔ پیرامن او   زبانها خوشه چین خرمن او
محیط گوهر راز بیانها   رگ بیتابی موج زبانها
سراپا جوهر کیفیت هوش   چو آگاهی مقیم پردهٔ گوش
ز تحریک لب و وجد دل آگاه   ندیم رازدار خلوت شاه
دلش پیمانهٔ صهبای آواز   همه چشم و بدیدار صدا باز
خموشی مشرب حیرت کلامی   ریاضت دستگاه تلخکامی
تری مغزش آب زندگانی   نمی از عاریت بروی گرانی
پذیرای بد و نیک مقالات   نشان تیر نفرین و مناجات
به آهنگ مخالف غیرت اندوز   ز تدریس مواعظ عبرت آموز
ز نبض اضطراب ناله آگاه   شناسای غبار رفتن آه
دف بزم خموشی پیکر او   ولی دام صداها چنبر او

دبستان‌ها پر از درس بیانش / ولیکن ساده لوح بی نشانش
زبان پیشش بیکپا ایستاده / ز لب دست ادب بر هم نهاده
سخن هر چند پرواز بیان داشت / همان در آستانش آشیان داشت
اگر شور قیامت برق زن بود / نبود آنجا مگر گردی نم اندود
تسلیگاه فریاد از طپیدن / رمیدن را طلسم آرمیدن
تفاوت امتیاز مغز از پوست / ادا فهم کلام دشمن و دوست
براه حسرت وصل نویدی / ز سر تا پایش آغوش امیدی
گر اشکی کرد آهنگ طپیدن / پیامش داد آواز چکیدن
ز فریاد دل بیتاب آهنگ / بگوشش تا شکست شیشهٔ رنگ

صفت باصره

پس از وی باصره استاد ثانی / معین بر بساط دیده بانی
دلش آئینهٔ منظور درگاه / جبینش آستان منظر شاه
نظر باز تماشاگاه امکان / بکار جستجوی خویش حیران
ولی روشن سواد نسخهٔ هوش / ز نور آگهی آئینه بر دوش
شناسائی فروغ جوهر او / هدایت موج آب گوهر او
دل از خمیازه اش جام طرب گیر / حیا از وضع او درس ادب گیر
چمن فرش نگارستان راهش / تماشا صیدی از دام نگاهش
ز قانون خموشیها طرب ساز / در فردوس بر حیرانیش باز
چراغ اعتبار خانهٔ چشم / چو گنج آبادی ویرانهٔ چشم
حیا موجی ز آب گوهر او / نگه سطری ز روی دفتر او
بوحشت رام و با الفت هم آغوش / چو فیض عشق با هر رنگ گل جوش
بخوبان ساغر ناز و تکبر / بعاشق چشمهٔ دام تحیر
چو شمع هوش خاموشی شعارش / چو آئینه تحیر خانه دارش
چو نور عقل معیار صنایع / چو دل مرآت اشکال بدایع
ز نقد مردمک تمییز سامان / محک دار عیار رنگ امکان

سراپا نسخهٔ درس اشارت — ولیکن ساده از نقش عبارت
ز آرایش دلش اندوه حاصل — چو شمعش گل بسر تاریکی دل
رسائی رشتهٔ آگاهی او — رگ خوابش همان کوتاهی او
بگلزارش که چشم بد ازو دور — بهم خوابیده موج سایه و نور
ز مژگان عافیت سرمایهٔ خویش — نشسته در طلسم سایهٔ خویش
نزاکت محو چین دامن او — ضعیفی رشتهٔ پیراهن او
سبکروحی چنانش گشته عالی — که هر جا رفت جایش بود خالی
ز جولان سبکسیرش خس و خار — چو خواب گل بپای شوق هموار
چو حیرت از صف مژگان جدائی — بزنجیر تعلقها صدائی
چو بوی گل برون بال سیرش — مژه خمیازهٔ آهنگ طیرش
سوادش در بیاض بینش افروز — شبی خوابیده در آئینهٔ روز
بیاضش را ز فیض کلک تقدیر — سواد مردمی یک نقطه تحریر
ز مژگان بستر و بالین نازش — سیه پوشی برنگ کعبه سازش
سراپا سیر اما خانه پرورد — درون خیمه لیلائی جهانگرد
دلش آزاد و نقشش پای در گل — در آبش کشتی و خود گرد ساحل
گهی چون موجش از دریا گذشتن — گهی در قطرهٔ اشکی غرق گشتن
ز دور شوق با چندین تگ و پو — برون نارفته از مرکز خط او
فلک جولان باندازِ اشاره — جهان پیما چو خورشید از نظاره
جهات از تنگ ظرفی دام راهش — فلکها عقدهٔ بال نگاهش
ضعیفی برده کارش آنقدر پیش — که تا مژگان زدی میرفتی از خویش
برنگی در سبکروحی دلش جمع — که خارش گل بپا میریخت چو شمع
دو عالم از علو همت او — چو مژگان گرد راه وحشت او

صفت شامه

سوم شامه که از عشرت شکاری — بدامش فال میزد عطر داری
چو گل بوی بهارش در قفس بود — کمند جذبه اش یعنی نفس بود

سر و کارش گره از دل گشادن / بهار خوش دماغی عرضه دادن
پی صید ریاحین دام بر دوش / چو موج صبح سر تا پایش آغوش
نفس را کسوت او داده اندام / دماغ از وی حریفی نکهت آشام
دمش با حرف نیک و بد موافق / نفس شمع رهش چون صبح صادق
ترنمها ز لب او میدماند / همان از برگ گل بو میدماند
بطبعش از پی جوهر نمائی / گل و مل در تلاش آشنائی
طپیدنهای برگ گل بذوقش / جنون پروازی نکهت ز شوقش
بیادش عطر گل در کوچه گردی / ببویش نافه در صحرانوردی
کسا ب جستجوی او چمنها / خراب آرزوی او ختنها
خرد تا با تمیزش آشنا شد / بخور و دود شمع از هم جدا شد
ز بس جذب هوایش داده آواز / بیال دود عنبر کرده پرواز
ز وصلش گشته هر جا مژده اندیش / بهارا ز بوی گل بالیده بر خویش
هوای فیض را چون غنچه کاسب / شمار نقد هستی را محاسب
بم و زیر صدا را چهره پرداز / نفس در چنگ او ابریشم ساز
چو بلبل گلشنی چون غنچه باغی / سراپا نشه ئی صاحب دماغی
ثبات کشور جسم از نمودش / بکف سر رشتهٔ نظم وجودش
سخن بی نسبتش نا محرم لب / نفس صبحی بدامن مژدهٔ شب
بیان از ساز و برگ او نواجوش / زبان او چو شمع کشته خاموش

صفت ذائقه

چهارم ذائقه کز نعمت و ناز / بدامش بود راحت آشیان ساز
بساط آرای عیش کامرانی / حلاوت بخشش کام زندگانی
ز شاهان تا گدا مهمان خوانش / جهان شور نمک پروردگانش
چو اهل تجربه آفاق دیده / ز هر شیرینی و تلخی چشیده
گهی چون ساغر خمار مینوش / گهی با آب چون گوهر هم آغوش
رواج تلخ و شور از اهتمامش / می لذت شناسی وقف جامش

بحکمش انفعال ناگواری بطورفش پختگی و خامکاری
دماغ آرا می از اقبال شوقش بدن پرور غذا از فیض ذوقش
گوارائی مطیع رغبت او بلای ناخوشیها نفرت او
طرب بی رغبتش افسردن انجام ز استغناش موج می خط جام
بذوقش استخوان را لذت مغز زبان بی او زحلوا خورده پالغز
بسوی او عسل چشمک زن از دور سراپا چشم شوق از شان زنبور
ببوی حسرت آن ذوق پرداز شکر در کوچهٔ نی ناله پرواز
نمکدانها بشور آورده او حلاوتها نمکچش کرده او
پی ادراک نعمتهای دلکش زبانش یک سرانگشت نمک چش
ز بنگاه دهن شورش نمایان چو اسباب ملاحت از نمکدان
بیادش نخلها را سر کشیدن بکام او ثمرها را رسیدن
دم تیغ طلب بی حدتش کند هوس را از خیالش خامشی تند
بضبط قوتش اعضای طاقت بچنگ اعتدالش نبض صحت
دهن از لذت او بوسه تاثیر لب از جوش خیالش چشمهٔ شیر

صفت لامسه

باسم لامسه استاد پنجم جهانی خشک و تر در طینتش گم
بنرمیها چو طبع آب مخلوط بسرد و گرم همچون سایه مربوط
چو مژگان بر سرانگشتان خرامش بپای جنبشی سیر تمامش
بمیزان خرد در چشم دانا ز طبعش ثقل و خفت جلوه فرما
سبک وزن از تمیزش جوهر کاه زر از رنگ وقار خویش آگاه
درشت و نرم از و شد تا نمودار برون آمد بلور از آب ناچار
حریر آرام جان از خواهش او خشن ایذای جسم از کاهش او
تفاوت بخش خاکستر ز سنجاب ز دم دور افگن سیلاب و مهتاب
ازو با خواب گل عشرت قماشی ازو با خار وضع دلخراشی
ازو خفت بعرض ناتوانی ازو تمکین نشان سنگ گرانی

ز آتش کرده فرقلاله تحقیق — شرار و شبنم ازهم داده تفریق
نگاهی را که از نورش نظر نه — حضور اشک غلطان جز گهر نه
درشتی را تمیزش حل مشکل — ز لینت با خبر تا نرمی دل
زباندان قماش صوف وسنجاب — ز راز مخمل آگه تارگک خواب

صفت حس مشترک

ششم شهرت بحس مشترک داشت — بدست آئینهٔ ملک و ملک داشت
بمحسوسات ازو اندیشه دمساز — در باغ بطون از ظاهرش باز
کمالش لفظ و معنی یار کردن — صور را بر خیال اظهار کردن
دوابرو چون اشارت خوش نشینش — تجلی از دو جانب در کمینش
وقار او ز آغوش دوابرو — نمایان همچو قدرت از دو بازو
خیال و باصره از وی بهم زوج — میانجی هوا و آب چون موج
ز یک لفظش دو معنی دوش بردوش — دو دریا را بیک پل داده آغوش
نگه سر رشته ئی در اختیارش — خیال آئینه ئی امیدوارش
از و نظاره ها یکدست رفتار — چو گوهر موجها را کرده هموار
نموده از یقین معرفت نور — غبار احولی از دیده ها دور
دو بینی ها از و یکتائی اسباب — دو تار شوق باهم رشته چون تاب
از و در عالم وحدت نمائی — دو شمع چشم را یک روشنائی

صفت خیال

خیال آن هفتمین استاد دانا — بنقش صورت امکان توانا
چمن ساز نگارستان اسرار — جهانی جلوه از لوحش نمودار
تماشا گردش پیمانهٔ او — چمنها فرش صورت خانهٔ او
بسعی باصره از جنس اشیا — چو کردی صورتی در مشترک جا
ز تردستی کشیدی نقش حالش — نمودی ثبت لوح بیمثالش

هزاران صورت آن نقاش تر دست　　بیک تحریک مژگان نقش می بست
هنوز اندر نظر تصویر اشیا　　که چون آئینه در وی گشته پیدا
پی تحریک رنگ آمیزی او　　همان تار نگاهش خامهٔ مو
چنین کم دیده چشم سحر پرواز　　برون کلک و درون تصویر پرداز
ز استحکام لوح سینهٔ او　　نرفته عکسی از آئینهٔ او
بتصویر چمن تا کرد آهنگ　　سر و برگ پریدن بردش از رنگ
سوی هر گل که او واکرد آغوش　　فسردن گشتش از خاطر فراموش
بمعنی مانی اقلیم فطرت　　بنقش رنگ و بو بهزاد قدرت
فلک لوحی منقش کردهٔ او　　جهان رنگی بنقش آوردهٔ او
گلش رنگین بهار جاودانی　　بهارش گلفروش بیخزانی
چنان روشن نقوش بی غبارش　　که چشم بسته بیند آشکارش

صفت متفکره

ولی استاد هشتم فکر نامش　　شراب حل مشکلها بجامش
شوایب دور از نزدیکی او　　معانی فربه از باریکی او
بلوحش بدیهها را نمودی　　بهر آتش عدمها را وجودی
محیط هر چه بیرون از خیالست　　کمند آنچه بی نقش و مثالست
بتزویج عبارات زبانی　　ازو زائیده ابکار معانی
بلوح عقل نظم و نثر معدوم　　ز کلک بی نشانش گشته مرقوم
انیس خلوت حسرت پرستان　　رفیق ناگزیر تنگدستان
خیال معنی اندیشان بهر باب　　ازو بالیده همچون موج ازآب
نفس سوزی چراغان خانهٔ او　　دماغ جستجو پروانهٔ او
دلیل همت فطرت بلندان　　عیار دانش دقت پسندان
ز درسش فلسفی شد حکمت آغاز　　ببال او مهندس چرخ پرواز
کلید عقدههای آسمانی　　خدنگ صیدگاه بی نشانی
همای لامکان پروازطیرش　　فلکها مرکز پرکار سیرش

سراپا جوهر معنی نگاری
چمن ایجاد چون باد بهاری

بدامش مسکن وحشت خیالان
بفتراکش رم معنی غزالان

معارج صید انداز بلندش
رسائی خفتهٔ چین کمندش

رمیدن بستهٔ آزادی او
فلک سرگشتهٔ صیادی او

ز سر تا پای او یک رشتهٔ رم
بخود پیچیدنش سیر دو عالم

سرش گوی گریبان همچو گوهر
ولی بیرون‌زنه دریای اخضر

محیطی موج صد اندیشه سازش
فرو در خویش رفتن قعر رازش

دل هر قطره اش گرداب پرداز
گریبان زار سیر عالم راز

صفت واهمه

نهم وهم آنکه از وحشت نگاهی
گرفته حکمش از مه تا بماهی

تمیز خیر و شر نقشش نگینش
بهر آئینه چون حیرت کمینش

بحکم طبع غالب وحشت ایجاد
ز دام معنی تبعیت آزاد

تصرف مایهٔ احکام هر کس
تو هم دانه ریز دام هر کس

دبستان کمالات محالی
خطش بطلان احکام خیالی

خیالی را که در خاطر درآورد
محالی کرد و از جیبش برآورد

ز مژگان نشتر آزار فهمی
ز گیسو پیچ و تاب مار فهمی

ازو چون سنگ خواب گل درشتی
سمور آئینه دار خار پشتی

خیال از برگ گل کردی منقش
بچشمش موج میزد طشت آتش

طنین پشهٔ تا خورده بر گوش
خروشی طبل رعدش برده از هوش

غباری گر به پیش چشم بالید
گمانش چون صدا بر کوه پیچید

ز دیگر عکس بر آئینه ناگاه
ز خود رفتی چو آب از وحشت چاه

نگه شد گرد لیلی سیر باغش
ربوده اندیشهٔ یک سینه داغش

فروغ شمع اگر دیدی بفانوس
بصد رنگش برآوردی چو طاوس

فرو رفتی ز طبع وحشت اندیشش
بکام اژدر از خمیازهٔ خویش

همانا چشم او صفر رقم بود
که هر نقشی ازو ده بر یک افزود

ز هر رنگی تو هم سازصد رنگ — محال اندیشی چون کیفیت بنگ

صفت حافظه

دهم حفظ آن فروغ شمع ادراک — محیط گوهر اسرار افلاک
صفای طینت او لوح محفوظ — کز و نقش دو عالم بود ملحوظ
ولیکن در دبستان مراتب — منقش لوحش از کلک دو کاتب
دراو هم نقش تصویر خیالی — هم از وهمش اثرهای محالی
جلای صفحهٔ هوش از جبینش — نقوش علم چین آستینش
بلوح او که در صافی مثل بود — ابد مدی که آغازش ازل بود
چو گوهرخواب چشمش جوهر صحو — فراموشی زیادش یکقلم محو
دلش از پاس گوهرهای اسرار — ودیعت خانهٔ تحصیل افکار
ضمیرش قابل اشیای مقبول — امین وخازن معقول ومنقول
صدای نغمهٔ گرخورده بر گوش — به پیشش مانده چون نی حلقه در گوش
طلسمی در نظر هرجا شکسته — دمان در پردهٔ او نقش بسته
سروش یارب مستی شعاران — تسلسل بخش ذکر سبحه داران
ثبات آئینهٔ تمکین علامت — گلستان بهار استقامت
خیال او هم فرش سینهٔ او — دو عالم جوهر آئینهٔ او
تماشا کرد هر یک را شهنشاه — ز استعدادها گردید آگاه
عنایت سایهٔ جمعیت افگند — چو تار ساز باهم داد پیوند
پریشان اختلاطی جمع گردید — بهم آن رشته ها یک شمع گردید

صفت جگر

از آن منزل عنان شوق گرداند — جنیبت جانب حصن جگر راند
مکانی یافت چون فردوس معمور — خرابی از سواد عشرتش دور
گل و مل تشنهٔ سیر فضایش — قوی بنیادی آثار بنایش

طرب در ساحتش مست فزونی | هوایش گل فروش گرم خونی
به هشت استاد ربط گیرو دارش | همه مختار نبض اختیارش

صفت غاذیه

یکی غاذیه کز جام عدالت | با عضا سر خوشی میکرد قسمت
قوای جسم بی فکر کم و بیش | ز دستش کامیاب روزی خویش
توانائی متاع طاقت اسباب | بچنگک رشتهٔ هستی ازو تاب
جوارح درجوارش محو احسان | چو اجزای چمن ممنون باران
بدن را اعتدال از انتظامش | چمن را آبیاری ز اهتمامش
نصیب سنبل ازوی رشته تابی | گل ازوی قانع یک شبنم آبی
چراغ رنگک عدلش داده روغن | که مقدار خموشی گشته روشن
ازو تار نگه را تاب باریک | ازوجوی نفس را آب باریک
بمنزلگاه راحت رهنمائی | بر وی خوان قسمت کدخدائی
همه ازجام فیضش مست ومشتاق | ز بانها محو کام ازشکر رزاق

درصفت نامیه

دوم نامیه استاد توانا | در اقلیم بدن معمار دانا
نهال از گل برون آوردهٔ او | طلسم جسم بر پا کردهٔ او
نسیم صبح گلزار دمیدن | عصای وادی قامت کشیدن
ازو تخم بخاک افتاده نامی | هلال ازوی قدح نوش تمامی
ز آبش ریشه ها را سر بلندی | نگه را رشتهٔ گردون کمندی
ز هم آغوشی او بی تأمل | گذشته گردن سرو از سر گل
ز گلزار رش گل تعمیر اگر چید | مژه صد پایه بر نظاره بالید
حبابی را اگر بر هم شکستی | محیطی از شکستش نقش بستی
غبار را ز سعی او گردون علامت | ز تعمیرش نفسها ناله قامت

صفت مولده

مولد سوم آن بی پردگی ساز
غذا با غاذیه او آشنا کرد
از و ساز وجود اظهار آهنگ
حجاب جسم از آئینه اش فاش
بدایتها نمودار از نمودش
از و در دانه ها برق دمیدن
گهر پیدا کن از جیب صدفها
چمن گل خیز از جوش هوایش
نمو بخشش شرار از باطن سنگ

گز و افتاد بر رو بخیهٔ راز
در تعمیر بر نا میه واکرد
چو از آئینهٔ گل شوخی رنگ
چو اسرار صور از کلک نقاش
کمالات نهایت از وجودش
از و در اشکها شور چکیدن
صدا بیرون ده از آغوش کفها
سحرخور شید زای از اقتضایش
عیان ساز شکست از پردهٔ رنگ

صفت مصوره

مصور چارم آن طراح اشیا
زکلکش در دبیرستان هستی
از و مربوط باهم نثر عالم
نگه را دید یکسر بال پرواز
دهن را بهر دندانها بیاراست
بحفظ گوهر اسرار پرداخت
ازان نقش جبین را بست هموار
قواعد بند نخل گلشن صنع
چو ابر آنجا که تخم صنع پاشید

مناسب رابط ترکیب اعضا
هیولی سرخط صورت پرستی
از و موزون عبارت نظم آدم
ز وضع چشم ومژگان شد قفس ساز
که این مشتی گهر در حقه زیباست
طلسم گوش را شکل صدف ساخت
که بهر سجده هموار یست درکار
مر اتب چین تخم خرمن صنع
گهر را آب وگل را رنگ بخشید

شکن آرای طرف زلف سنبل
چمن پرداز تحریر رگ گل

صفت جاذبه

د گر استاد پنجم جاذبه نام | همان نقد معیشت را سرانجام
از و آماده عیش کشور تن | چو از جوش بهار اسباب گلشن
نشاط زندگی نایاب بی او | نرفته در گلو ها آب بی او
کمند جذب نعمتها بدستش | سرو برگ تنعم صید شستش
غذا هرگه بوصل جسم پیوست | وساطتها مهٔ او داشت در دست
وجودش گر نبودی در مقابل | گلو را آب گشتی تیغ قاتل
محیط از جزر او در دم کشیدها | از و خورشید در شبنم کشیدها
از و آئینه و تیغ آب تسخیر | نگهبان ضعیفی خواب تسخیر
کشیدن در کمند پیکر او | فرو بردن بکام از در او
رگیرائی چو آهنگ محبت | سراپا جذب مقناطیس قدرت

صفت ماسکهٔ

ششم مسک آن سزاوار امانت | ودایع را امین بی خیانت
غذا از جاذبه هرگه گذشتی | با من آباد او وصول گشتی
خیانت یکقلم زاندیشه اش دور | چو از شمع گهر آشفتن نور
بتحویلش غذا از کاستن پاک | چو نقش معرفت در لوح ادراک
ز پاس او شرار برق آهنگ | صدا تشبیه زنجیر رگ سنگ
از و اندوختن جمعیت اسباب | چو در بطن صدف بیموجی آب
پریدن در طلسمش بی پر و بال | چو در آئینهٔ تصویر تمثال

بچنگش اضطراب شعله تسکین
رم بیتابی سیماب تمکین

صفت هاضمه

پس از وی هاضمه آن هفتم استاد — کز و هر خام گشتی پخته بنیاد
در اقلیم بدن معروف و مشهور — بطباخی چو شمع مهر در نور
ز دست ما سکه گر صاف و دردی — بدیگ معده بهر طبخ بردی
ز گرمیهای طبع بیغش او — نگشتی دود روشن زاتش او
چو یاقوت آتشی کز طبعش افروخت — بجای هیزم اول دود خود سوخت
گداز عالمی در بوته اش جمع — چو موم و رشته در پیراهن شمع
رگ خامی برون از تار سازش — غذا را فزای نعمتها گدازش
قوام آب از وی رنگ گل شد — گداز رز از و سر جوش مل شد
ز طبعش برق یک مد اشارت — برنگ شعله سر تا پا حرارت

صفت دافعه

ولیکن دافعه استاد هشتم — صفا بخش غبار طبع مردم
سر و کارش ز جنس سفله و دون — نمودن از سواد شهر بیرون
بفرمان رفع کلفت همچو آبش — روان چون موج حکم احتسابش
طبیعت را جلای خوبی از وی — بساط معده را جاروبی از وی
به بنیاد مسام او کرد کاوش — که وا شد بر عرق راه تراوش
بدوشش خدمت رفع گرانی — بدستش دامن کلفت فشانی
از و وحشی کدورتها بفرسنگ — چو صیقل دشمن آسایش زنگ
غبار آه از دل بردهٔ او — چکیدنهای اشک افشردهٔ او
نسیمش از چمن کلفت برون ساز — ز دریا موج او خاشاک پرداز
قوی کاین نقد صنعت واشمردند — بعرض شاه بی انباز بردند
چو مژگان از هجوم ناتوانی — عصا جوی نگاه مهربانی
کمند مهر قدرت فضل بگماشت — چو شبنم جمله را از خاک برداشت

پهر یک استقامت پایگی داد
ضعیفان را قوی سرمایگی داد

شب امید و او را نرا سحر کرد
از آنجا سوی حصن دل گذر کرد

صفت دل

بساطی دید در عین نزاهت
گلستان جلوهٔ صد رنگ راحت

دماغ آشفتهٔ بوی بهارش
جگر خون گشتهٔ قرب جوارش

بنای مرکز پرکار امکان
برنگ کعبه در ناف بیابان

جلایش برده از برق نظر تاب
صفا گردانده در چشم گهر آب

طراوت سایه پرورد رهینش
بهشت خرمی گرد زمینش

درش چون جبههٔ رحمت گشاده
بخاکش آرزوها سر نهاده

فضای او بساط پاکبازی
هوای او نسیم بی نیازی

غبارش از صفای نور ادراک
تفاخر مایهٔ تعمیر افلاک

چمنها در طلسم ذره ئی گم
بجیب شبنمی طوفان قلزم

دو عالم عیش فرش آنمکان یافت
ولی شش کس مقیم آستان یافت

صفت امید

یکی امید کز سر رشتهٔ شوق
فگنده در گلوی عالمی طوق

دلیل کعبهٔ مقصود عالم
همان نقد زیان و سود عالم

غریق بحر غم را آشنائی
مریض درد حرمان راشفائی

سروش عشرت محنت گزینان
درای کاروان دوربینان

چراغ آرزوها روشن ازوی
خزان یاس گل در دامن ازوی

تمنا نشه از جامش رسانده
طلبها ریشه در آبش دوانده

ازو هر شبنمی خورشید پیوند
دل هر قطره دریا در گره بند

سر و برگ سراپا انتظاران
متاع خانهٔ امیدواران

عصای ضعف راه بینوائی
مسیحای علاج نارسائی

نوید وصل ساز محفل او — تسلای نشهٔ آب و گل او
چمن رنگ و صدف گوهر تمنا — ازو هر کس برنگی در تمنا
جهانی مضطرب در سایه‌اش جمع — چو موج نور در خاموشی شمع

صفت خوف

دوم خوف آنکه در اندیشهٔ او — شدی اندیشه‌ها هم رشتهٔ مو
خزان جوش گلزار تمنا — شکست شیشهٔ امید دلها
خسک ریز بساط کامرانی — سموم نوبهار زندگانی
گداز سینه موج جویبارش — شکست رنگ سرجوش بهارش
ازو شخص امید از خویش مایوس — پر پروازها تمهید افسوس
هزبر از یاد او مور ضعیفی — طلسم بیستون کاه نحیفی
ز برق هیبت او رفته از جا — رگ خارا برنگ موج دریا
بسیل برق موجش گر طرف شد — محیط از غم نم چشم صدف شد
بفکرش کوهسار از درد اندوه — نهان در ناله همچون ناله درکوه
از ان شمشیر خون عافیت ریز — سلامتها سر خود گیر و بگریز
بصید بسملی ناکرده آهنگ — روانی رفته از خونش بفرسنگ
بهاری را که یادش باغبان بود — درون غنچه اش سیر خزان بود

صفت محبت

سوم از اهل دل یعنی محبت — سراپا حلقهٔ زنجیر الفت
وجودش نشهٔ ایجاد عالم — ظهورش جوهر تفصیل آدم
دو عالم جرعه یاب هستی از وی — دل هر ذره جام مستی از وی
وفادر عهد اوچون رشته با تاب — حیا در طینتش چون موج در آب
ازو نیش جفاها نوش تاثیر — ز مهرش خون به پستان جهان شیر
برنگی سیر او در هر دل تنگ — چو بو در غنچه وچون شعله درسنگ

بعشق آتش فروز جان گدازی
بحسن آئینه دار دلنوازی

خمستان وفا آورده در جوش
چراغ بیوفائی کرده خاموش

نسیم صبح یکتائی دم او
چراغ یکدلیهای شبنم او

چو گیسو رشته اش پابند دلها
چو تار سبحه در پیوند دلها

چو موج گوهر از کسب وقارش
گسستن رفته از آغوش تارش

ازو یکتائی آغوش حاصل
برنگ خوشه در یک سینه صد دل

بیان عداوت

چهارم از مقیمانش عداوت
ز سر تا پا شرار برق غیرت

غبار کینه صبح اعتبارش
شرار جهل تخم کشتزارش

بتار وصل مقراض جدائی
دم صبح چراغ آشنائی

ز الفت بی سبب وحشت گزینی
ز گلزار وفا خار آفرینی

شرار خرمن دلبستگیها
چو ساطور آفت پیوستگیها

وفاقش حرفی از خاطر فراموش
چو نومیدی شکست دل در آغوش

حسد سرمایهٔ نقد جفایش
نفاق آئینهٔ معنی نمایش

فساد آهنگ قانون دو عالم
چو نشتر تشنهٔ خون دو عالم

نوای ساز بزمش هرزه گفتن
جدائیها بهارش را شگفتن

بهم پیوستن از اندیشه اش دور
چو حکم التیام از طبع ناسور

عسل با سرکه از رویش مبدل
بکامش قند الفت تخم حنظل

جبین عمر را چین شقاوت
نعیم عیش را مرگ حلاوت

صفت فرح

فرح آن پنجمین صدر بساطش
چو گل پرورده آغوش نشاطش

گشاده جبهه اش دامان صحرا
حضورش موج صد گلشن تماشا

شگفتن یک گل از طرف نقابش
دمیدن یکسحر از آفتابش

ز خوان وصلش آغوش تمنا		چو چشم جام سیراز موج صهبا
ز باغش شبنمی موج طراوت		ز خوانش زله ئی مغز حلاوت
اگر بردی بباغ الفتش راه		نسیم گل شدی بیتابی آه
ز بزمش تا قدح آشام گشتی		شکست دل صدای جام گشتی
مگر با او کند جام طرب نوش		بهار آید سبوی ابر بر دوش
سرور از گلشنش محتاج بوئی		طرب در محفلش سیر آرزوئی
نگاهش صیقل ز نگار غمها		خیالش برق خاشاک المها
کمند وحشی عیش رمیده		صفیر طایر رنگ پریده
رگ گل جادهٔ دشت سراغش		گلستان یک پر طاووس باغش

صفت غم

ششم غم در حریم دل کمین داشت		که همچون ناله خون در آستین داشت
خراش چهرهٔ امید عشرت		کسوف جوهر خورشید عشرت
ز یاد او نسیم صبحگاهی		بتنگی چون نفس زیر سیاهی
نهال عمر ازو بی برگ کلفت		نفس تا لب بیابان مرگ کلفت
گل باغش دل درهم شکسته		نسیمش ناله ئی از سینه جسته
غبار او بهر محفل که جا کرد		چو دود ایجاد اشک از دیده ها کرد
بهر گلشن که واگردید راهش		زا یر آمد بسر روز سیاهش
گل او در طلسم غنچه افسرد		بهار از رنگ خون عافیت خورد
ز اشکش چون ندامت بادهٔ ناب		چو کاهش از گدازش عالم آب
دلی کز پیچ وتاب او سخن داشت		نفس چون موج احرام شکن داشت
قد هر کس ز فکر او خمیدی		بفریاد سرش زانو رسیدی

چو سلطان حقیقت زین مسالک		نمود آهنگ تفتیش ممالک
مقامی زین مقامات مجازی		ندید آرامگاه بی نیازی
مگر معمورهٔ بیرنگی دل		که جان آنجا تواند کرد منزل
کف خواهش عنان بگرفت سختش		که سازد سجده زیر پای تختش

ولی زانجا که رسم بی‌نیازیست — فروغ مهر شغلش خاکبازیست
کرامت شامل سلطان دل داشت — سحاب فضل تخم مشورت کاشت
کز اینها تا چه گل در بار آید — چه رنگ آخر بروی کار آید
همه گشتند از حکم تقاضا — زمین بوس و جوابش را مهیا
غم آمد کای همای عشرت انجام — مخور جام فریب از حلقهٔ دام
مکن با الفت این تنگنا ساز — درون بیضه نتوان ساخت پرواز
توان آنجا که برق آهنگ بودن — چرا باید شرار سنگ بودن
فرح گفتا شرابت بیخمار است — شگفتن گر دلت خواهد بهاراست
چو ساغر خواه ازین مینا شرابی — چو شبنم گیر ازین گلشن گلابی
گر این مینای عشرت در بر تست — دو عالم صاف و درد ساغر تست
عداوت گفت ازین منزل مکن یاد — که هست این عرصه جولانگاه اضداد
کمینگاه حسد درخورد شه نیست — مقام مار و مور آرامگه نیست
اگر موئی بجنبد زخم نیش است — وگر گردی نمک فرسای ریش است
محبت گفتش ای شاه دل آرا — بدل جا کن بدل جا کن بدل جا
که این منزل تجلیگاه شاهی است — خم این طاق وقف کجکلاهی است
می اندر جام و گل در دست اینجاست — بعالم گر نشاطی هست اینجاست
نمودش خوف کاین ماوای تنگیست — شکست آماده چون مینای رنگیست
تلاطم میزند موج از زمینش — حوادث چون نفس دارد کمینش
مکن گلشن تصور این قفس را — حباب آخر نمی سازد نفس را
امید آمد کزین گنجینه مگذر — زمانی چون نفس زآئینه مگذر
که این گنجینه لبریز گهرهاست — در این آئینه طوفان تماشاست
اگر حسن است اینجا جاوه دارد — وگر عشق است از اینجا سر برآرد
بهر تقدیر ازین مجموعهٔ کل — ستم دارد گذشتن بی‌تأمل
در آن معرض که رأی حضرت شاه — شد از رمز کلام هر یک آگاه
مخالف یافت نقشش گفتگوها — مغایر دید رنگ آرزوها
گل افشان گشت ازیکفرقه باغش — شد از جمعی دگر ناسور داغش
تأمل تا بغور این و آن شد — ره تدبیر آسایش عیان شد

یقین شد کز غم وخوف وعداوت — ندارد زندگی ساز حلاوت
شیاطین در بهشت از مصلحت نیست — سموم اندر گلستان عافیت نیست
بود با لطبع در آئینهٔ فرق — امید وخوف با هم خرمن و برق
محبت با عداوت حلق و خنجر — فرح باغم همان شمع است وصرصر
باین اضداد جمیعت محال است — مخالف هرچه شد نقش وبال است
ولیکن از حریفان موافق — گسستن بهر اعدا نیست لایق
توان گر خار را از گلشن زدودن — چرا باید وداع گل نمودن
زصندل تا توان راحت خریدن — بدرد سر ز سر نتوان بریدن
بحکم مصلحت تهدید سر کرد — ازین شهر آن سه مفسد را بدر کرد
محبت را ندیم راز خود ساخت — فرح را مطرب دمساز خود ساخت
شد آخر بی غم و رنج تمنا — امیدش خازن گنج تمنا
ز رفع مشت خاشاک اراذل — بهشتی بیخلل شد کشور دل
جهان زد غوطه در موج شگفتن — زچشم بخت بیرون جست خفتن
مهان مملکت را پیش خود خواند — چوابر فیض طرف دامن افشاند
بهر یک همچو گل آغوش بخشید — بتمهید شگفتن کرد تاکید
کزان کلفت فروشان طربگاه — نیابد کس درین بستانسرا راه
غبار رو همشان از دل بر آرند — گهر از عقدهٔ مشکل بر آرند
سر راه نفسها تنگ گیرند — صبا را آینه در زنگ گیرند
کرامت شد بخون تشریف گلگون — که از رشکش چمن زد غوطه درخون
قبای زعفری صفرا ببر کرد — زجیب نرگستان سر بدر کرد
لباس عنبرین شد وقف سودا — سراپا سرمهٔ چشم تماشا
ببلغم خلعت برگ سمن داد — چو صبحش سر بسیر نسترن داد
پس از تخلیع و تشریف کرامت — معین کرد شان جای اقامت
مقام زهره شد انعام صفرا — سپرز آمد اقامتگاه سودا
گلستان جگر منزلگه خون — بساط ششش به بلغم شد همایون
شبستان مقامات معین — بشمع خرمیها گشت روشن
همه در جلوه گاه کامرانی — مهیای هوای جانفشانی

ثنای فضل رحمت برز بانها — دعای دولت شه حرز جانها
بملک جسم زیب عشرت افزود — جهانی در طلسم راحت آسود

شورش اخلاط وهجوم الم و اهمهٔ بی سبب خوف و غم

درین گلشن که رنگش بی ثباتست — شگفتنها شکست حادثاتست
طرب ازکف زدن‌دربرگ ریزیست — شکست رنگ‌وبو درخاک بیزیست
پریشانی چو برهم می نهد دست — برنگ غنچه اش جمعیتی هست
دمیدن چون گشاید پرده ازرو — جدایابی زهم رنگ گل وبو
سر و برگ نشاطش اختراع است — که هرگل نقش آغوش وداعست
چه گل اینجا کند حسرت بدامن — چراغ رنگ از آبست روشن
اگر شبنم میی در جام دارد — در آغوش گداز آرام دارد
مآل کار شادیهاست ماتم — گلاب خندهٔ صبحست شبنم
نمو اینجا همان تغییر حالست — شکست تخم تمهید نهالست
زگلبن قامت آرائی میندیش — برون می آید اینجا ریشه ازخویش
فسردنهاست در طبع رسیدن — درودنهاست در جیب دمیدن
اگرابراست گردی می نشاند — وگر صبحست بالی می فشاند
غرض از ذره تا خورشید امکان — چو گل دارد پریشانی بدامان
نفاقی در کمین آشنائیست — بهم پیوستگی دام جدائیست
مخور جام فریب جاودانی — که دارد بال پرواز آشیانی
غباری چند سرگرم شتابیم — طپیدن مایهٔ صد اضطرابیم
هوائی در کمین غارت ماست — که نتوان کرد در یکجا نفس راست
اگر درخاک با هم جمع گردیم — همان از یک طپیدن فرد فردیم
نه درخاکست جمعیت نه در آب — نه در بیداری آسودن نه درخواب
حوادث ازقدم نتوان جدا کرد — چه سازد کس ظهور این اقتضا کرد
کنون زین رنگ باید وانمودن — نقاب از چهرهٔ مطلب گشودن
باخلاط از عنایتهای شاهی — چو شد سرگرمی عشرت کلاهی

به آسایش سر آمد روزگاری — غبار خفته شد مشت شراری
بنعمت غوطه زد کام ودهانها — گدا از شکر شد لاف زبانها
غبار ناتوانی رفت از پیش — غرور سرکشی بالید بر خویش
زجوش امتلای نعمت و ناز — دهنها شد بروی یکدگر باز

شورش سودا

فساد انگیزی سودا بیکبار — جنون خفته ئی را کرد بیدار
بصفرا داد بیتابانه آواز — که ای تلخی سرشت مضطرب ساز
عبث وامانده ئی در کشور تن — بر افشان زین غبار وهم دامن
ز بزم عافیت گر میکشی جام — بیا در سایهٔ من گیر آرام
بگل راحت زآسایش جدائیست — همین وحشت پر و بال رهائیست
زآگاهی کسی جوهر ندارد — که سودائی زمن در سر ندارد
سری کش نام من نقش نگین نیست — زغم آزادیش خط جبین نیست
بغیر از من که دارم قدرت داغ — کسی را نیست دست بیعت باغ
هوای عشرت باغم که دارد — دماغ ساغر داغم که دارد
بهر جا وحشتم پا در رکاب است — رم بال پری موج سراب است
نبود امکان بهار هستی آهنگ — غبار وحشت من ریخت این رنگ
چراغ فکر از من میفروزد — منم آتش دماغ هر که سوزد
سوار فکر لاهوت آشیانم — بود طبع روان تخت روانم
نمی بوسد بساط خاک پایم — برنگ نشه در سرهاست جایم
زمن گو غیر نبود عشرت اندیش — عبیرم لیک در پیراهن خویش
فروغ عاریت گرد ملال است — چراغان شبستانم خیال است
تأمل گر شود واقف ز حالم — همان دود چراغان خیالم
سویدا ساغر بزم دماغم — بدودی می شود روشن چراغم
چو مضمونم ز گرد خط نمایان — نگاهی در سواد سرمه پنهان
چه شد گرد نظرها سرمه رنگم — صفائی خفته در آغوش زنگم

نگردد جوهرم در زنگ مستور / که من درسر مه دارم یکجهان شور
نشد از شعله ام روشن بجز دود / جهان ور نه کف خاکستری بود
سراپا سرمهٔ آواز خویشم / بقدر خامشی غماز خویشم
بشب چون صبح پوشیده است زخمم / بمشک سوده خوابیده است زخمم
بهرجا آتش فکرم بلند است / خرد با عقدهٔ کارش سپند است
شود تا خانهٔ زنجیرم آباد / رود چون ناله چندین عقل بر باد
گداز هوش تا روغن نگردد / چراغ وحشتم روشن نگردد
خرد خار و خس برق نمودم / جنونها مدی از ابروی دودم
مشو غافل ز ابر رحمت من / که نوری گشته گم در ظلمت من

شورش صفرا

ازین ره بسکه نیرنگ فسون ریخت / می صفرا بجوش ازخم برون ریخت
فتاد افیون صفرا در شرابش / جنون پیما بلب آمد جوابش
که ای آلودهٔ گرد تباهی / دلت آئینهٔ زنگ سیاهی
اگر می بود یک شبنم حجابت / زدعوی چون عرق می برد آبت
دران محفل که عشق کیمیا ساز / گداز جوهر من کرد آغاز
زرمن هر غشی کزخود برون داد / ترا شد مایه بخشش نقد ایجاد
به‌آن دردی که‌از پیمانه ام ریخت / قضا آب و گل بنیادت انگیخت
زشمع کشتهٔ من مانده داغی / کزو دادند در دستت چراغی
برنگ سایه جامت سرنگونست / چو هند و مستیت هم واژگونست
فساد شور باطن کرده کورت / نمک درزخم دارد چشم شورت
نخواهد تخم عیشی ازگلت رست / که خشکی آبیار مزرع تست
زوهمت برنیارد سعی تدبیر / که پای سایه خوابیده است درقیر
وجودت غیرمرگ خرمی نیست / سیاهی جز لباس ماتمی نیست
همان بهتر که میری درغم خویش / چو شمع کشته داری ماتم خویش
دماغی را که وهمت غول را هست / خیال آئینهٔ دیو سیاهست

بهر کس کرده افسون توتا ثیر
علاج شش بند وزندانست وزنجیر

سرش زاند یشهٔ معقول گردید
ز انسانی بر آمد غول گردید

سویدا مرکز پرکار او شد
همان سرگشتگی ز نار اوشد

محیط دانش ازمن میزند جوش
زمن آبیست در آئینهٔ هوش

زمن دارد بساط پا کبازی
طلای کیمیای بی نیازی

شجاعت جرعه نوش ساغر من
سخاوت مست ایثار از زر من

برد خورشید با این رنگ کاهی
ز شمعم نسخهٔ زرین کلاهی

برنگ من شود گر چهره ناگاه
نگیرد کهربا جز در دهن کاه

چمن زد شیشه های رنگ بر سنگ
که با برگ خزانم گشت همرنگ

طلای آفتاب فقر کاهم
زراندودست آفاق از نگاهم

گل از شوقم بسی رنگ هوس باخت
همان یکمشت زرشد آنچه بگداخت

اگر نرگس ز عشرت کام دارد
هم ازمن باده ئی در جام دارد

طرب فرشست در برگ خزانم
چمن یک خنده است از زعفرانم

نه از تلخی است کامم آرزوسوز
بود شیرینی مفرط گلوسوز

زموج حسن چین اندخا بم
رگ تلخیست سر تا پا گلابم

نبود این باغ را رنگ وفائی
شدم قانع برنگ کهربائی

از ین بیچارگی راهی گرفتم
که عالم را پرکاهی گرفتم

نیاید بر زمین از جوش پایم
هوا سیار اقلیم بقایم

شورش خون

چو صفرا شد ز موج لاف بیجوش
چراغش از طپیدن گشت خاموش

خم طوفان برق خون خروشید
محیط آتش حل کرده جوشید

که ای از نشهٔ اوهام مغرور
ز خود کامی بحرف تلخ مسرور

تری نارفته از جنس مزاجت
چه سازی گرم بازار رواجت

علاج روی زرد خویشتن کن
دگر از هر چه میخواهی سخن کن

می رنگت شکست آماده جام است
بیک روی ترش کارت تمام است

خزان کز گلشنم برگی جدا کرد ترا با نسخهٔ رنگ آشنا کرد
ز شنگرفم اگر زرداب گیرند گل پیمانه ات در آب گیرند
در این ویرانهٔ افسرده انجام روانیدهای من دارد روان نام
شفق پرداز صبح هستیم من گل عیشم شراب مستیم من
ز من ساز طرب سرمایه آهنگ بدلها خونم و در غنچه ها رنگ
شبستان بدن را شمع طورم چو برق آگهی یک شعله نورم
خروش عشق سرجوش ایاغم بهار حسن فانوس چراغم
شفق شد تا برنگم نسبت اندیش بگردون رفت از بالیدن خویش
اگر مهر فلک مشاطه ام نیست ز لعل آئینه دار پرتو کیست
چه یاقوت آتش افسردهٔ من چه مرجان خون حسرت خوردهٔ من
چمن آئینه بردوش مثالم هوا شبنم گدای اعتدالم
بسیر چشمه سار زندگانی چو موجم یکقلم پای روانی
نگه موج می سیاری من نفس گرد سبکرفتاری من
ز بس شوقم بر فتنهاست مایل اگر خونم چکد از تیغ قاتل
نریزد هیچ جا رنگ اقامت رود دامن بدامن تا قیامت
طپیدن گر ببندد پای بسمل رسد از سعی رفتارم بمنزل
شهادت بیخرامم نا تمام است ز من تا منزل مقصد دو گام است
شراب عصمت اظهار ننگم نمی تابد برون شیشه رنگم
میم در شیشه رفع صد خمار است گلم در غنچه طوفان بهار است
بهاری کز خیالم گل نچیند گلش رنگی مگر در خواب بیند
ز من اندیشه چندین رنگ دارد بهار زندگی این رنگ دارد
جمال ذاتی آرایش هوس نیست حنای من فشار دست کس نیست
شراب من ز بس مستی نوازاست جهانی شیشه و پیمانه ساز است
قضا پاشیده از پیراهن تن کف خاکستری بر آتش من
بدل برقی ز شوق دوست دارم چراغانی بزیر پوست دارم
بهر جا رنگم اظهار اشتلم بود گریبانم چو گل در زخم گم بود
فشاندم تهمت بیدردی از خویش سراپا دردم و میجوشم از ریش

شورش بلغم

ز بس خون شعلهٔ گرمی برون داد | شرر در پنبه زار بلغم افتاد
تبی بگرفت نبض امتحانش | برنگ شمع جوشید استخوانش
چو شیر گرم زد جوش و برون ریخت | بشمشیر ملامت رنگ خون ریخت
که ای حق ناشناس خون گرفته | کم خود را ز جهل افزون گرفته
اگر در خاک و گر بر آسمانی | نمک پرورده‌ٔ این خاندانی
ز بی رویی حقوق نعمت من | فرامش کرده‌ئی خونت بگردن
نسیم صبح من برق نفس سوخت | که چون گل آتش رنگت برافروخت
غبار دامن صبحم شفق ریخت | کز و آئینه ات گل در طبق ریخت
بمیدان صفا صلح است جنگم | برنگ خون عنابی نیست رنگم
ترا تقلید من کسب کمالست | مرا همرنگیت نقص و وبالست
کمال اندیشه‌ئی دامان من گیر | عروج نشهٔ خون نیست جز شیر
خصومت مهر تاثیر است اینجا | شفقها صبح و خون شیر است اینجا
ز بس دل سردی اوضاع امکان | چو صبح از جیب کافورم نمایان
گداز آلوده جسمی ناتوانم | ملایم تر ز مغز است استخوانم
نمی گنجد نفس در سینهٔ من | بود تصویر صبح آئینهٔ من
چنان شور از دل من سر برآرد | نمک داغ مرا در پنبه دارد
نسیم صبح من بی انقلابست | نگاه چشم قربانی بخوابست
ز فیض طینت اصلاح تاثیر | تبم گم گشته در نبض طباشیر
چو گوهر موجم آغوش تسلیست | میم از جام مهتاب تجلیست
ز رفع گرد کلفتها چو مهتاب | بر آمد نامهٔ من شسته از آب
بطبع مشرب من کینه بار است | کف خاکستر من بی شرار است
چو صبحم در هوای خویش بیتاب | صفای خود بود پالغز سیماب
فسردن نیست دام پیکر من | چو شبنم بال دارد گوهر من
درین گلشن زمانی رام خویشم | تسلی جامهٔ احرام خویشم

کیم من شبنم گلزار هستی | چو هوش آئینهٔ اظهار هستی
بیاض دیدهٔ آگاهی من | سواد از مردمک کم کرده روشن
بنور بینشم صافی گواهست | دل آئینه یک حیرت نگاهست
بطبع من خیالی پرتو انداخت | که دل چشم از صفای خویشتن باخت
عیان شد منزل مقصد ز غیبم | سپیدی میکند راهی به جیبم
درین وادی من و چشم سفیدی | دل بیمدعا دارد امیدی
باین آهنگ چندان ما ومن ریخت | که قانون وفا سررشته بگسیخت

طبایع آخر از خود کامی خویش | بطبع یکدگر خوردند چون نیش
ز هر آئینه پیدا شد غباری | ز هر دل جوش زد برق شراری
نواها بسکه برهم خورد ازین رنگ | صفای صلح شد آئینهٔ جنگ
ز شور آن نوای مختلف ساز | ز خواب ناز چشم شاه شد باز
خسک در بستر آرام دل یافت | شکستی در طلسم جام دل یافت

بجوش آمد خمستان عتابش | ببرق تیغ زد موج شرابش
که ای بد طینتان سست پیمان | بخود مغرور ور مشتی جهل نادان
کمر در التزام کینه بسته | هوس مخمور پیمان شکسته
چه کافر نعمتی در پیش دارید | چرا خصمی بجان خویش دارید
کنون جام طرب در نوشخند است | بجای شکوه موج می بلند است
بجمعیت وداع استقامت | ندارد رنگ آثار سلامت
مگر برق شکستی رنگ ریزد | که شور از ساغر لبریز خیزد
حباب آنجا که جوشد بادم سرد | برارد از بنای خویشتن گرد
اگر مشت غباری کرد پرواز | بماند از آشیان عافیت باز
وزان هرذره کافزون اشتلم کرد | نشان خویش پیش از جمله گم کرد
جهان چون غنچه یکدفتر نفاق است | که در شیرازه بند اتفاق است
ازین شیرازه گر یابد جدائی | نبینی غیر اجزای هوائی
دو عالم نیست جز سازی شکسته | همین یک الفتش تاریست بسته
اگر الفت نپیچد در کمندش | شکستنهاست آواز بلندش
دراندل حسن راحت پرتو انداخت | که از رنگ نفاق آئینه پرداخت

در آن محفل که شمعش پاکبازیست / دل و آئینه را بی امتیازیست
گلستان نفس تا بی غبار است / بدست آرزو نبض بهار است
سلامت نیست جز در وضع آداب / شکست خود بود بیتاب بی آب
تخلف گر سر موئیست بار است / مژه در دیده چون بشکست خار است
حضور خامشی نا کرده حاصل / نمیگنجد نفس در پردهٔ دل
بروی هم زدن چون موج تا کی / باین پستی دماغ اوج تا کی
سگان هم در معیشت گاه سیری / نمی ورزند در غوغا دلیری
همین در دستگاه دیو مردم / مروت راست ناموس وفا گم
به تیغ بیکسی خود را سپر کن / ولی از صحبت دونان حذر کن
درانمعرض که نسبت‌خواجه تاشیست / تفاخر عرض حال بد معاشیست
اگر حسن رضای ماست منظور / معین چشم هم باشید چون نور
رضای هم ادای خدمت ماست / بهم الفت پرستی طاعت ماست
و گر زین آستان شد قطع امید / گرفتارید در خذلان جاوید
چراغ آنجا که میسوزد پریشان / سرش را صندل تیغست درمان
رطوبت چون رود از طینت خار / نگردد جز بموج شعله هموار
ولی در بیعگاه کبریائی / متاع عاجزان دارد روائی
نمیخواهد محیط بی نیازی / ز مشتی آب غیر از خودگدازی
اگر خورشید ما باشد خریدار / چه دارد ذره غیر از هیچ دربار
عرقریز است جام شرم هستی / شراب عاریت وانگاه مستی
ز بس طوفان غفلت بود در جوش / خطا بشاه می شد پنبهٔ گوش
نه عبرت در گشود ازهیچ بابی / نه خجلت زد بروی شرم آبی
جبینها ساغر بی انفعالی / ز صهبای عرق یکدست خالی
غبار جهل افزون شد زتهدید / غرور خار و خس از شعله بالید
نصایح مایهٔ چین جبین شد / درشتیها فسان تیغ کین شد

اطاعت با خصومت گشت همدوش
حق از کافر دلیها شد فراموش

در هجوم غم و خوف و عداوت

ز روگردانی اخلاط ناگاه / خبرها شد سوار رخش افواه
ز بس کاین شعله در عالم سمر شد / غم و خوف و عداوت را خبر شد
بهم جویای فرصت آن سه غدار / چو چشم فتنه در هر پرده بیدار
که شاید مدت عشرت سرآید / مراد خاطر ما هم برآید
صفا تا کی کند آئینه داری / ز می تا چند جوشد بیخماری
طرب پیمانهٔ جاوید کس نیست / صباح عید بیش از یکنفس نیست
صبوحی گر دهد عشرت سرانجام / کدورت نیز دارد عشرت شام
شکست و عافیت بی‌اعتبار است / چو عینک پشت کارش روی کار است
چراغ امتیاز ماتم و سور / درین محفل بنوبت میدهد نور
نوید فتنه عید حاسدان شد / فغان جوش مبارکبادشان شد
که وقتست ای حریفان کمین ساز / اگر طالع دری بر ما کند باز
ز الفتگاه دل عمریست دوریم / چو ظلمت یکقلم گم کرده نوریم
چنین ظلمی که بر ما رفت از شاه / نبیند دل ز داغ سینه و آه
بغربت چند باید توأمان بود / وطن آواره تا کی میتوان بود
کنون تیغ تلافی بی غلافست / که با خسرو امیران را خلافست
پی تسخیر دل همت گماریم / دمار از نخوت شاهی برآریم
ندارد جز هزیمت چارهٔ جنگ / خدیو بی سپاه و شیر بی چنگ
چمن بی آب پامال خزانست / گهر بی رشته اشکی بی‌عنانست
همه ساغرکش یک باده گشتند / بسا ز انتقام آماده گشتند
مهیا کرد غم از گرد کلفت / سپاه حسرت و حرمان و محنت
عداوت لشکر کین را بلد شد / پی آرایش کذب و حسد شد
ز وحشتگاه دیگر خوف برخاست / صفی از اضطرار و حیرت آراست
قیامت فتنه‌ئی گردید برپا / بتاراج بهشت دل مهیا
ندامت لشکری از ششجهت ساخت / که راحت در غبار او نفس باخت

گشاد آه پرواز خدنگش ... شکست رنگ آواز تفنگش
کمان رعد در آغوش شیون ... الم از اشک سنگی در فلاخن
بتحریک دوال ناله برخاست ... خروش طبل اندوه ازچپ وراست
طبایع کز نفاق آماده بودند ... همه بر لشکر دشمن فزودند
به تیغ فتنه در امداد تیزی ... بروی شعله گرم نفت ریزی
بطبع خاکیان رنگ وفا نیست ... مزاج دون مروت آشنا نیست
نمک خواریست اینجازخم خوردن ... هم آغوشی همان درهم فشردن
مروت با صفای سینه رفته ... حیا آبیست زین آئینه رفته
غرض از بیوفائیهای اعیان ... شکوه کار اعدا شد بسامان
بملک جسم فوج غم درامد ... طرب درکسوت ماتم برامد
کدورتها بصاف عشرت آمیخت ... تزلزل در بنای عافیت ریخت
نفس در سینه ها دود جگر شد ... ممالک چون نفس زیرو زبر شد
بخود درماند شاه از بی سپاهی ... شکست کار دید از کج کلاهی
هوای کامرانی شد زیادش ... بر آمد دود حیرت از نهادش
نه دستی در گشاد عقدهٔ کار ... نه پائی تا کند تمهید رفتار
چراغی در طلسم صرصر افتاد ... رگی در خار بند نشتر افتاد
محیطی شد غبار آلود سیلاب ... کسوفی زد بخورشید جهانتاب
زبس تدبیر کارش بود مشکل ... حصاری گشت چون اسرار در دل
زکلفت شد در آئینه بسته ... برون زنگ و درون حیرت نشسته
چو بر شه عرصهٔ تدبیر شد تنگ ... ندیمان باختند از بیخودی رنگ
حصار عافیت دام بلا شد ... امید از کام جوئیها جدا شد
محبت شمع الفت دید خاموش ... فرح را خوشدلیها شد فراموش
ولی هریک زدولتخواهی خویش ... بتدبیر دگر شد چاره اندیش

وداع فرح

نخست آورد روی چاره سازی ... فرح در بارگاه بی نیازی

زمین را بوسه اندود ادب کرد
ستایش تحفهٔ تسلیم لب کرد

که ای دیباچهٔ دیوان فطرت
سعادت مطلع انوار قدرت

گره بر جبههٔ اندیشه مپسند
میفگن کار خود چون غنچه در بند

نسیم صبح عشرت در کمین است
شگفتن چون گلت در آستین است

زمانی میتوان پرداخت با صبر
چه غمخور شید را زانبوهی ابر

مشو غمگین که این قوم هوائی
ندارند آن نقدرها سخت پائی

نسیمی گر وزد مطلق عنانند
فشاری تا رسد اشک روانند

مرا چشم مدد از شهسواریست
که چرخ از صیدگاه اوشکاریست

سری از شوق فتراکش جدا نیست
کمندش غیر دل چین آشنا نیست

بهر جا شد سمندش شوخی اندیش
جهانگردیست بیرون رفته ازخویش

ز شمشیرش بذوق جانفشانی
همه خون بحل مست روانی

نگاهش گر به تیر کین ستیزد
فلکها چون کمان درخم گریزد

چمن خمیازهٔ جام نگاهش
شکست رنگ صد گلشن کلاهش

اگر شوخی نقابش بازگیرد
جهانی در تماشایش بمیرد

نگاه و صد جنون آهنگ مستی
خرام و صد گلستان رنگ هستی

مه وخورشید میبوسد زمینش
بنام حسن می نازد نگینش

بشهر جلوه طوفان میفروشد
که آنجا خاک هم جان میفروشد

کنون عمریست در دل کرده ام گم
نمک پرورده ریشی زان تبسم

بیاد او حضوری خاص دارم
میی در ساغر اخلاص دارم

با حضارش اگر فرمان دهد شاه
نماند فتنه را در مملکت راه

چو حسن آمد ز کلفتها چه ننگست
غبار عالم گل جمله رنگست

بچشم نشه پیما چون دهد جام
نماند چون خم!راز خوف وغم نام

وداع محبت

محبت بعد از آن سر بر زمین سود
که ای شمع تجلیگاه مقصود

کدورت را مده درخاطرت راه
چه غم گرهاله گیرد دامن ماه

شکوهت تاب دست خیرگی بس
فروغت دور باش تیرگی بس

ز مان کلفت آخر برق سیر است
تو خیر محضی انجامت بخیر است

ز آزادی کدورت را طرب گیر
حضور صبح در آغوش شب گیر

اگر خواهی رود گرد غم از یاد
توان جست از نسیم عشق امداد

همین عشقست مقصود دو عالم
شراری خفته در دود دو عالم

جهان سر چشمهٔ جوش ظهورش
چراغ انس و جان روشن بنورش

بمهرش صبح هستی را دمیدن
ز موجش نبض امکان را طپیدن

بلند است از تصور پایهٔ او
سپهر است آنکه باشد سایهٔ او

عروج کبریایش راز مین عرش
بساط سجده گاه او جبین فرش

بهر جا عزم او مطلق عنانست
فلک یک نیسوار کهکشانست

شود گر از سپاهش گرد پیدا
سراب انگیزد از امواج دریا

شکوه او بهر جا رنگ ریزد
صدا نتواند از کهسار خیزد

سواد ملک استغناست جایش
که خون میریزد از موج هوایش

مرا با اوست رنگ نسبتی خاص
چو دلهای محبان محو اخلاص

بحیرت سوخت این داغ فریبم
که او شمع است و من آتش نصیبم

اجازت گر دهد بال شتابی
بطوف صبحت آرم آفتابی

چو نور آفتاب عشق شد فاش
نیابی شب مگر در چشم خفاش

وداع امید

امید آمد بعرض چاره کار
نیاز عالمی در بار اظهار

جبینی از حیا رنگ ادب ریز
چو مژگان از هجوم سجده لبریز

که ای دریای فیض لایزالی
سپهر اقتدار بی مثالی

خمار از ساغر اندیشه ات دور
چو آلایش ز طرف دامن نور

فسردن تهمتی بر خون عیش است
غم اینجا سکتهٔ مضمون عیش است

ندارد عمر غم مد رسائی
نباشد سایه را تمکین بنائی

غبار و دود هر جا فتنه ریز است
همان تیغ گذشتنهاش تیز است

ز اقبالت چو اخگر خصم بدکیش / همه خاکست و آنهم برسر خویش
درین کلفت سرای ظلمت آباد / بنور آگهی عقل است استاد
بهر جا عقل در کار آفرینی است / فلاطون طفل مهد خم نشینی است
زمین گردی بدامن جای گیرش / فلک فردی ز دیوان دبیرش
خط کلکش بهر جا نقش بسته / عطارد خامهٔ خود را شکسته
بتدبیری که عزم او زند چنگ / برارد آب از آهن آتش از سنگ
کلید قفل دلهای شکسته / نسیم غنچه های کار بسته
جهان بی رشحهٔ فیضش سرابی / فلک تعمیر از گردش خرابی
بامن آباد تدبیرش مقامست / که آنجا فتنه تیغی در نیامست
مهمی کز صلاح عقل خالیست / سرانجامش زاحکام محالی است
مرا گر اعتمادی هست با اوست / که درد نارسائی را دوا اوست
اگر مقصود رفع اهل کین است / بحکم شاه بی همتا قرین است
بفرما تا بایزدرگاهش آرم / چو دولت در رکاب شاهش آرم
املها بستهٔ زنجیر عقل است / تمنا تشنهٔ تدبیر عقل است
تأمل گرچه میباید بهر کار / درینمعنی تأمل نیست در کار
که فرصت چون دل خصم تو تنگست / هنوز آئینه ات را وهم زنگست
مباد این تخم وهم نا ملایم / کند در گلشن دل ریشه قایم
بخلوتگاه دل چندی وطن کن / توکل را انیس خویشتن کن
به تنهائی زخوف و غم میندیش / که خورشید است تنها لشکر خویش
بگو تا بندگان خیر خواهت / بپردازند ازین خاشاک راهت
اگر از ما یکی هم کرد کاری / نمی ماند بخاطرها غباری
دمیدن گل کند از صبح امید / طرب گردد نسیم باغ جاوید
شود افسانهٔ اندوه کوتاه / بگیرد خواب کوری چشم بدخواه
شه مسندطراز خلوت ناز / چو بشنید از ندیمان قصهٔ راز
صلاح کار خود دید آنچه گفتند / در از گوش دل کرد آنچه سفتند
دعاها شد هم آغوش اجابت / پر پرواز هریک گشت رخصت
همه همدوش داغ سینه رفتند / چو عکس از خانهٔ آئینه رفتند

درون قلعه صحت ما زند با شاه
فروغ خویش بود آئینهٔ ماه

نگیرد دامن کس ناتوانی
که خاکست آب گوهر بی روانی

در آن وادی که پرواز رسائی
شود محبوس بال بینوائی

گشاد چشم هم بی زخم غم نیست
که‌در بی ناخنی یک عقده کم نیست

در استغنای حسن

سخن کوته پس از قطع ره دور
فرح از حسن داد آئینه را نور

بر اجناس نیاز و نقد تسلیم
شکست حال شه را داد تقدیم

که ای آئینهٔ صنع الهی
همای سایه ات اکسیر شاهی

دو عالم حسرت آغوش وصالت
بهار سرکشی خاک نهالت

شه آزاده مخمور خرامیست
دماغ شاهیش موقوف جامیست

توان کردن در میخانهٔ ناز
بروی بیدلی از یک نگه باز

که آهی در بساط سینه دارد
نگاهی نذر این آئینه دارد

نه دلجوئی که باشد غمگسارش
نه آغوشی که گیرد درکنارش

گهی از ناله داغی میخراشد
گهی از خامشی آهی تراشد

نفس از سینه تا لب شعله انگیز
مژه از دیده تا دامن شرر بیز

به پرسش رنجه کن پای ترحم
که زخمش یکقلم گردد تبسم

طرب از باغ و از ابر آبیاری
زگل نازو زرنگ آئینه داری

ترنم ساز بر لب ناله اش را
چو مه خط امان کن هاله اش را

صنم را ازغرور مستی ناز
نشد بر حال شه چشم وفا باز

فسون هر چند صدگلخن شرربود
در ان آئینه آهی بی اثر بود

عنان لطف مژگان واربرگشت
عرق بر چهرهٔ آتش شرر گشت

کمان ابروش ازچین بزه زد
سر زلفش به پیچیدن گره زد

تبسم تیغ بازی کرد و خون ریخت
ملاحت شور گردید وبرون ریخت

چو برق از جاعتاب آلود برخاست
قیامت شعله‌ئی با دود برخاست

نگاه نیم باز نرگس او
بدینسان برتغافل داد پهلو

که ای از خیر و شر ناگشته آگاه   چو غفلت با دل بیدرد همراه
چه داند روح قدر جلوهٔ من   نگه در خواب و آنگه سیر گلشن
گرفتم رفتم اما کو نیازی   که باشد قابل اظهار نازی
نه از عشقست بوئی در دماغش   نه از عقلست نوری با چراغش
کجا عشقی که با من شوق بازد   کجا عقلی که بر فهمم بنازد
نخست از عقل سامان کن غباری   که جولانی توان سر کرد باری
و گر در مجمر عشقی سپندی   ببین از شعله ام آتش کمندی
مگو بیگانگی آهنگ حسن است   توهم جلوه بودن ننگ حسن است
در آن محفل که چشم آشنا نیست   فروغ شمع کم از اژدها نیست
نظرها بازو منظور نظر هیچ   فغانها در خروش اما اثر هیچ
نباید شد بهر آتش عنانی   چراغ محفل ناقدردانی
جهان از جوهر تحقیق خالیست   هجوم بی نگاهی نقد حالیست
همه چشم و به بینائیش ره نیست   نصیب نرگسستان یک نگه نیست
بزن خاکی بچشم دون نگاهی   طلب کن سرمهٔ گردون نگاهی
نگه را کن کمند اوج افلاک   که خورشید از افق جوشد نه از خاک
چو گشتی آشنای مهر اسرار   دل هر ذره خورشیدیست دربار
ترا گر همت نظاره عالیست   بهر آئینه جای حسن خالیست
نگاه آشنای قدردان کو   همه حسن است اما چشم آن کو
فرح چون حسن را دور از وفا دید   زخجلت یک خزان پژمردگی چید
پشیمانی ببار آورد کارش   سر و برگ ندامت شد بهارش
نه پای بازگشتن جانب شاه   نه قدر آبروئی پیش آنماه
حجاب از پیکرش رنگ جبین ریخت   هجوم سجده گشت و بر زمین ریخت
طرب گردید داغ و کلفتی ماند   نگاه از خویش رفت و حیرتی ماند

بی نیازی عشق

محبت بعد جولان تمنا   ببزم عشق راهی کرد پیدا

ز فیض خاکبوس آستانش / تفاخر سود سر بر آسمانش
غباری تحفهٔ آن آستان کرد / ره آورد دیار دل عیان کرد
گشوده از صنعت چشم گهربار / هزاران عقده‌ها شک از یک مژه تار
گره از جبههٔ اظهار وا شد / شکست رنگ عرض مدعا شد
که ای شهباز اوج لامکانی / همای آشیان بی‌نشانی
تمنای شه از اظهار بیش است / چه گویم وقت تنگ و کار پیش است
به تنهائی مپرس احوال او چیست / چو اشک از دیده ریزد حال او چیست
زبان از حرف و دست از کار رفته / سراپایش ز خود یکبار رفته
گلش رنگیست در بال پریدن / دلش اشکیست در چشم چکیدن
دلی صد لاله زار داغ در جوش / نگاهی صد نیستان ناله بر دوش
جگر محفل طراز یکجهان درد / نفس محمل کش صد کاروان درد
بر آن دل دردها دارد ترحم / که در اظهار گردد مطلبش گم
دل پرسش از آن بیمار داغست / که خاموشی ببالینش چراغست
نشانده بیکسی در آفتابش / سزد گر سایه ات گردد سحابش
با مداد تو مقصدهاست حاصل / تغافل گر رود کار است مشکل
ز عرض ملتمس عشق جفاکار / نشد از شیوهٔ مستانه هشیار
بهارستان استغنا گل افشاند / ز موج بی‌نیازی کاکل افشاند
که هر جا مهر حسنی جلوه‌گر نیست / چو شبنم عشق را بال نظر نیست
کنون رو حسن محو رنگ دنیا / صفا گم کرده‌ئی در زنگ دنیا
ندارد نسبتی با جوهر حسن / تهی گنجینه است از گوهر حسن
تعلق برده است از کف عنانش / زمینگیر است سیر آسمانش
نه شوقی در خیالش نقش بسته / نه شوری در سرش مینا شکسته
هوس را عشق میداند ببازی / طمع را می‌شناسد بی‌نیازی
هنوزش بوی خامی در دماغست / چو طفل اشک شیرش در ایاغست
بهر کمظرف کی عشق آورد روی / نگردد آب این دریا بهر جوی
برنگ این چمن هر دیده وا نیست / بااین بو هر مشامی آشنا نیست
من و یک نشئهٔ بی‌اختیاری / برون از صاف و درد عزّ و خواری

سر زلفی بکف دارد دعانم
برد هر سو که میخواهد کشانم

فروزد حسن هر جا شمع تمثال
ز من پروانگیها میزند بال

در آن محفل که حسن آتش فگن نیست
سپندم را دماغ سوختن نیست

دگر از هر چه گوئی ناصوابست
جهان بی حسن در چشمم سرابست

محبت هم به پیش عشق بیباک
چو شبنم آبروئی ریخت بر خاک

نماند از سعیها جز باد در دست
کلید چاره هم در قفل بشکست

بر آورد آه سرد و داغ گردید
سپندی ناله کرد و داغ گردید

فرح گشت از فریب حسن مدهوش
محبت از غرور عشق خاموش

ز نخل مدعا بی برگ ماندند
بگرد غم بیابان مرگ ماندند

بجان از کوشش بیهودهٔ خویش
پشیمان از ره پیمودهٔ خویش

یکی بر آستان عشق افتاد
یکی در جلوه گاه حسن جان داد

امداد عقل

به آهنگ گشاد عقدهٔ کار
که تا خن کند بود و سعی بیکار

امید بینوا همراه میرفت
چو نومیدی بدوش آه میرفت

غبار یاس را پرواز میداد
بهار رفته را آواز میداد

نمود آخر پس از قطع منازل
طواف بارگاه عقل حاصل

سجودی با هزاران عجز همدوش
نیازی یکجهان طاعت در آغوش

نثار آنجناب بیریا کرد
چو دل در ناله مطلبها ادا کرد

که ای شمع شبستان حقیقت
دلیل رهنوردان طریقت

سپهر آفتاب عالم هوش
محیط التفات عافیت جوش

پیام حسرتی دارم ز شاهی
غباری از کلف اندوده ماهی

که مقصود ظهور انس وجان اوست
نشاط محفل کون و مکان اوست

ولی از الفت دام تعلق
همایش با مگس دارد تملق

محیطش چون نگه فیضی روانست
ولی در شبنم حیرت نهانست

ضعیفی برده از بالش پریدن
چو مژگان گشته پروازش طپیدن

گلشن در غنچه پرمژد از تفکر
شرابش در خم افسرد از تحیر

نوایش آب شد از کلفت ساز
در آغوشش نفس گم کرده آواز

فلک نشگفته میگیرد گلابش
جهان بی تخته میراند به آبش

ندارد پردهٔ امیدش آهنگ
مگر مضراب تدبیرت زند چنگ

درین ظلمت سرای نارسائی
ز شمع تست امید روشنائی

بدار آب رخ امید را پاس
مکن این قطره را طوفانی یاس

ازین رنگ آنقدر خون جگر ریخت
که رنگ صدچمن بر یکدگر ریخت

گدا از اشک چندان کارگر بود
که هر یک قطره صد طوفان اثر بود

برآمد آخر از امید کاری
سر و برگ چراغان شد شراری

درین حرمان سرای هیچ حاصل
اگر امید نبود وای بر دل

نسیم لطف شد مست وزیدن
سحاب فیض زد برق چکیدن

ترحم سر زد از جیب تأمل
مروت شد عنان تاب تغافل

ز جا برجست عقل عاطفت کیش
بجای پا سر تسلیم در پیش

میان جهدش از خدمت کمر یافت
نهالش از خم طاعت ثمر یافت

بساز لشکر اخلاق برخاست
باقدام اطاعت قامت آراست

بهار عشرتی مطلق عنان شد
بطوف سیرگاه دل روان شد

رسید آوازهٔ فوج فضایل
به بنگاه سلامت خانهٔ دل

طرب آئینه شد شاه از شنیدن
بساطی چید گلزار دمیدن

بروی آن نسیم خرمی ساز
در دل شد چو گل از ششجهت باز

خرد فرش بساط کبریا شد
جبینی با سجودی آشنا شد

بهاری را کمینگاه خزان دید
املها در بهشت جاودان دید

حضور شاه بی انباز دریافت
نشاط نغمهٔ بی ساز دریافت

ثنا در عرض مطلب فرض گردید
ستایش آبروی عرض گردید

که ای معراج لاهوت آشیانت
فلک مشتی غبار آستانت

بهر جا فیض مهر بی نشانیست
نثار ذره نقد جان فشانیست

کنون حکم از شه و از بنده کوشش
ز دریا جنبشی از موج جوشش

بهر کاری که خواهی جان فشانم
بهر راهی که گردانی عنانم

امید التفاتی زان نگه داشت — هوای امتثال امر شه داشت
تمنا با مراد دل قرین شد — باستیصال خوف و غم تعین شد
خروش انگیخت با افواج تدبیر — بر اعدا ریخت طوفان زد و گیر
شرر در خرمن بیحاصل افتاد — شکستی بر طلسم باطل افتاد
کج اندیشان چو موج از بس طپیدند — امان جز در شکست خود ندیدند
فغان بگسیخت بر لب رشتهٔ ساز — نم از مژگان چو شبنم کرد پرواز
بساط کلفت جانکاه پیچید — شکستن بر غبار آه پیچید
ز بس هر یک ز هستی بی اثر رفت — ز پا نقش قدمها پیشتر رفت
برنگی شد هزیمت وحشت آلود — که خون کشته هم جائی نیاسود
چو تیغ مهر بر ظلمت ستیزد — سراپایش بدوش هم گریزد
غبار غم بتاراج هوا رفت — هجوم رنگ در برق صفا رفت
بر آن بی مایه گان چون لشکر خواب — مژه واکردنی گردید سیلاب
جهان زینگونه دام تاب و پیچ است — طلسم رنگ چون بشکست هیچ است
ندارد شادی و غم هیچ در چنگ — بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ
سپاه عافیت تدبیر اخلاق — دوال عیش زد بر طبع آفاق
خرابی از ممالک رخت بر بست — بساز رونق آبادی کمر بست
ز شادی خسرو اقلیم جاوید — کله افگند برگردون چو خورشید
خرد شد مصدر تدبیر کارش — چو دل نبض نفس در اختیارش
خمار عافیت شد نشه تاثیر — نفس گردید دام عیش تسخیر
ز شرم سرکشیهای نمایان — سر اخلاط شد گوی گریبان
جگرها خستهٔ تیر ملامت — جراحت زار پیکان ندامت
ز موج شرم هر چند آب شد دل — گشاد عقده‌ئی کین بود مشکل
ز غم پشت کمان بشکست و زه ماند — بر آمد رشته از تاب و گره ماند

زحمت امراض کدورت رواج ✿ رهبری عقل سلامت مزاج

جهان سوز است برق کینه هشدار — مبادا دامن کس گیرد این خار

بگلزاری که خار شرر رنگ ریزد — گلش از بستر خون برنخیزد
شرار کینه هر جا شعلهٔ کار است — اگر کهسار باشد پنبه‌زار است
چو برق آنجا که گرد غارت اندیش — نخست آتش زند در پیکر خویش
چراغ کینه را افروختن نیست — فروغش یکقلم جز سوختن نیست
حسد را در ضعیفی سهل مشمار — دم خنجر ز باریکیست خونخوار
چو نشتر گر همه یکقطره آبست — همان طوفان خونش در رکابست
در آن گلشن که این برقست مضمن — چنار از سودن کف نیست ایمن
ز جاجی طینتی آخر بیندیش — نباشی ایمن از سنگ کم و بیش
نمی آئینه را از سیلاب صفا نیست — کتان را جلوهٔ مهتاب کیا نیست
غباری گر شود در سعی آزار — کشد بر چهرهٔ خورشید دیوار
وگر یکقطره بر کین بندد احرام — دل دریا ببازد رنگ آرام
با شکی صد نشاط افسرده بالست — نسیمی صد چراغ از او بال است
مخالف هر چه باشد جزالم نیست — شکست توبه را یکجرعه کم نیست
چو افواج جهان تسخیر اخلاق — سپاه خوف وغم را راند ز آفاق
سران فتنه را از نارسائی — گرفتاری شد اسباب رهائی
فساد خویشش دامن گیر شان شد — چو آتش دود خود زنجیر شان شد
شدند آخر به تمهید نمایان — جفا فرسودهٔ زندان نسیان
ولی زانجا که در دیوان تدبیر — بتسخیر حسد سست است زنجیر
عداوت زان میان چون تیر برجست — برنگ ناله از زنجیر بر جست
ز فکر کینه تیغ فتنه بر دوش — ز برق انتقام آتش در آغوش
ره دشت حسد بگرفت در پیش — چو زنبور آسمان پرواز شد نیش
ز پرواز غبار کینه خواهی — بهر سو کاروانی داشت راهی
در دلهای کین آهنگ میزد — سر بیدرد بر هر سنگ میزد
بصد امید تخم کینه میکاشت — چو آتش زن شراری مدعا داشت

در هجوم مرض

مرض نامی ز مقهوران آفاق — چو عقرب بیغرض آزار مشتاق

خزان پرداز گلزار سلامت　غبار انگیز آشوب اقامت
بلا خرمن نهال حاصل او　اجل لبریز جام محفل او
دچار آن خصومت کیش گردید　هلاهل آبیار نیشش گردید
ببازار تردد گاه امکان　بهم چیده است نقد وجنس الوان
متاعی را که جهد آمد خریدار　اگر عنقاست بیعش نیست دشوار
نگوئی نفع را اینجا وجود یست　زیان هم درد کان خویش سودیست
بقدر جهد هر کس مزد یابست　خوش آن جهدی که منظورش ثوابست
چمن گل خواهد و گلخن خس و خار　رسد هر کس بمطلب آخر کار
نهال کوشش اینجا بی ثمر نیست　که باطل هم فسونش بی اثر نیست
غرض آن شعلهٔ آشوب تمثال　ز خاشاک مرض شد صاحب بال
خروشی از غبار دل برانگیخت　چو خون کشتگان در دامنش ریخت
که ای سر کوب رفعت بارگاهت　توانائی جبین فرسای راهت
شکست اعتبار زورمندان　به پستی افگن شوکت بلندان
طلسم دردم از جور زمانه　الم دربار چون زنبور خانه
ز غارتکاری بیداد گردون　چو اشک شمع رنگم نیست در خون
ز ناوک بیزی نیرنگ این زال　هجوم آباد ناسورم چو غربال
ز هر عضوم جراحت زار بیداد　ز هر مویم نیستانی بفریاد
نفس میسوزم و همدم ندارم　سراپا داغم و مرهم ندارم
ستم از حد گذشت و دادگر نیست　فغانها خون شد و رنگ اثر نیست
جز اقبال توام کس نیست معلوم　که از ظالم ستاند داد مظلوم
بدادم رس که بیکس مانده ام من　چو آه از کشور دل رانده ام من
ز خواب ماجرای فتنه تعبیر　بخون دیده یک یک کرد تقریر
مرض گفت ای قدح پیمای آزار　عذاب روح کاری نیست دشوار
خصوص این دم که اخلاط جفا کیش　کدورت حاصل اند و کینه اندیش
دلیلی در طریق سعی باید　که تا اخلاط راهم وانماید
شرر در سوختنها ناصبور است　و لیکن مشت خاشاکی ضرور است
طلب کن نقطه واری از سیاهی　و گر برقست مشق کینه خواهی

شگو هم چون تسلط پا یه گر دد		فلک با آن بلندی سا یه گردد
بهرجا سیل من غارت سوار است		بنای دهر یک ویرانه وار است
تو تخم افشان که دردستست حاصل		تو رهبر جوکه نزدیکست منزل
عداوت حیله آهنگ پیدا ن شد		چو تیغ بی نیام آتش زبان شد
زمین را زحمت از چین جبین داد		بنفرین دستگاه آفرین داد
که ای خون گشته از نامت جگرها		غبارت رهزن نور نظرها
در آن کشور ندارد هیچکس راه		کمند غیر از آن قصر است کوتاه
ولی راه دگر سازم عیانت		کنم نقا بی گنج نهانت
اگر اندیشه صرف چاره سازیست		فلک هم پای کوب حقه بازیست
سراغ کاروان مدعا گیر		پی نعمت فروشان غذا گیر
که خوانسالار آن مهمانسرا اوست		طرب تعمیر آن عشرت بنا اوست
درش بر روی او پیوسته مخمور		چو چشم انتظار از بستگی دور
سحابش آن چمن را آبیاراست		نسیمش باغبان آن بهار است
بهر رنگی که خواهد جلوه ریزد		بهر طرزی که داند عشوه بیزد
بسر دو ترگهی چون آب جوشد		گهی چون شعله گرم و خشک پوشد
گهی چون خاک سرد و خشک پرداز		گهی چون باد گرم و تر عیان ساز
که و مه جمله نعمت پرور او		گدا و شاه مست ساغر او
جسد جولانگه آهنگ نازش		دماغ و دل همان محو نیازش
در آن خلوت که راه غیر وانیست		هدایت پیشه ئی غیرا زغذا نیست
اگر لطفت با مدادم قرینست		ره سر منزل تدبیر این است
رض زن مژده بیتا بی عنان شد		نفس بر خویش بالید و فغان شد
نواها مختصر کان فتنه آهنگ		ز بیدردی بساز کینه زد چنگ
گل صد رنگ افسون داشت در دست		یبوست گشت و خود را برغذا بست
که ن از راحت اندیشان شاهم		هوا پرورده آن بارگاهم
کنون عمریست از درد جدائی		بروز خوش ندارم آشنائی
طپش چون وج دارد نبض حالم		برنگ شعله بیتابست بالم
ز دست نارسائیهای طاقت		چو خاکم خفته در گرد ذلت

طلب مایوس و دل کوشش تمناست / چو ساحل خشکیم بی‌وصل دریاست
بسودا ربط اخلاصم درستست / ولی طاقت ضعیف و چاره سستست
بسیل التفاتست نزدیک / که تا دریا رسد این آب باریک
طریق عجز از بس در نوردید / غذا محمل کش آن فتنه گردید
فسون عجز شد باد مرادش / بساحل زورق مطلب فتادش
ازین وادی بکام خواهش دل / بسودا چون جنون گردید واصل

غلبهٔ سودا

سر سودا که شور صد هوا داشت / بزانوی خیال فتنه جا داشت
دماغش از یبوست یافت امداد / ز خشکی ساغرش آمد بفریاد
فسادش بسکه زد جوش فزونی / ز اخلاط دگر سر زد زبونی
خروشش سرگرانی چنگ بر داشت / صداع آواز طبل جنگ بر داشت
بلائی فتنه ریز آمد ز هر سو / قیامت سر کشید از هر بن مو
به تسخیر بساط کامرانی / بشورش تاخت برق سرگرانی
که از هر کوچهٔ آن عشرت آباد / بلندی کرد جای گرد فریاد
ز طوفان تازی جولان آن فوج / طپیدنها عنان بگسیخت چون موج
نگه در دیده‌ها خواب گران شد / نفس در سینه تیغ بی امان شد
بگوش صحت آن آهنگ ناساز / ز نیرنگ مخالف ریخت آواز
ز تخم استقامت هر قدر کاشت / زبونی دید حاصل آنچه بر داشت
بصلح انگیزی این فتنه طوفان / چو گشت از کسوت تدبیر عریان
قبای عرض آگاهی ببر کرد / بشاه از شورش سودا خبر کرد
کزین خصم قوی طاقت زبونست / سلامت غرقهٔ دریای خونست
ز تمثال جهان آشوب بدخواه / جنون زد برق در آئینهٔ شاه
محیط بی‌کناری جوش بر داشت / که از خوان فلک سرپوش بر داشت
سیاست خواست تا بر هم ستیزد / بخاشاک دو عالم برق ریزد
تأمل ساعتی مهلت طلب شد / تحمل لنگر بحر غضب شد

سعادت منشی تدبیر این کار / بنام عقل انشا کرد طومار
که حاصل برق شد در طبع خرمن / بدامن زد چراغ زیر دامن
تمنا گشت در دل نیش آزار / بجیب غنچه موج رنگ شد خار
چو سیل از خانه جوشد چیست تدبیر / شکست دل نمی سازد به تعمیر
برفع این صداع کلفت اندود / ز حکمت صندلی میبایدت سود
طلسم ضبطی از فرزانگی بند / ره این دشمنان خانگی بند
خط تسلیم فرمان جهانگیر / خرد را شد عصای راه تدبیر
در آن معرض که راه فتنه در یافت / غذا را منشأ آن درد سر یافت
یکی از خادمان پرهیز نامش / سلامت در طلسم انتظامش
شفا سطری ز باب حکمت او / طبایع در حصار از بیعت او
چراغ عافیت را نور جاوید / چمن گلدسته ساز رنگ امید
بامداد خرد صاحب جگر شد / چو همت جوهر تیغ ظفر شد
نخستین راه جولان غذا بست / بهم کام و زبان چون غنچه وابست
که باید ذائقه از وصل زیتون / نسازد دستگاه فتنه افزون
چراغی را که پیدا نیست روغن / نگردد جز فنایش هیچ روشن
بگوش سامعه فرمان تاکید / باین آهنگ عبرت نغمه گردید
که ای شور دو عالم درد وصافت / بم و زیر جهان مست طوافت
ز افسون مخالف باش آگاه / مبادا صوت قانونت زند راه
ز دام پیچ و تاب تار این ساز / صفیر وحشت دل دارد آواز
نسیمی شد بضبط شامه مایل / که این رنگین دماغ گلشن دل
ببزمت گر همه شمعست کافور / بظلمت طرح باید دادنت نور
درین خاک سفید افسردگیهاست / بجیب این کفن دل مردگیهاست
دگر شد نقشبند گلشن راز / بچشم باصره آئینه پرداز
که نرگس در بهار جلوه گاهش / نگردد باده پیمای نگاهش
لب این جام گر خواهد مکیدن / خمار عافیت باید کشیدن
به بنگاه سواد کشور تن / کز و چشم تماشاهاست روشن
مقاماتی که آن کلفت سراغست / همین چشم و لب و گوش و دماغست

اگر طبعت به آرام است مایل — مباش از احتیاط خویش غافل
برین دروازه‌ها اندیشه بگمار — برنگ حلقه چشمی در کمین دار
بشرط آگهی از فتنه وشور — نه همچون حلقه بودن چشم بی نور
اطاعت پیشگان امر شاهی — کمر بستند بر رد مناهی
بم آهنگ سودا زیر گردید — خروشش خامشی تقریر گردید
شراب نارسش افتاد از جوش — برنگ آتش خس گشت خاموش
شد آخر بی نسیم اوج اقبال — غبارش بر دوانا رفته پامال

غلبهٔ تب

مرض چون دیدکان سوداز بون شد — رواج فتنهٔ بازار خون شد
هنوز از شور سودا غلغلی بود — ز مینای خروشش قلقلی بود
که ناگه خون قیامت کرد بنیاد — سپاه تب بملک جسم سر داد
بلای جانگدازی از کمین جست — برنگ برق تیغ شعله در دست
که راحت درمزاج خاک میسوخت — طپش در طینت افلاک میسوخت
ز بس تیغ حرارت تیز گردید — بدن غربال آتش بیز گردید
جهانی گشت ازین آفت مشوش — که باغ جسم شد یک گلخن آتش
نفس هر گاه فال اوج میزد — پر و بال سمندر موج میزد
نم آبی اگر در دیده جا داشت — چو اشک شمع آتش زیر پا داشت
سلامت دست ناکامی بسر زد — جو دود جسته از آتش بدر زد
طپیدن گشت خون درنبض صحت — شکستن برق زد از رنگ طاقت
دبیر عقل چون اینجا قلم زد — نم کلکش باین عنوان رقم زد
که چندی سامعه بند در گوش — سرودش تا نگردد رهزن هوش
بهر جا نغمه بیتابی کمند است — همان شور شکست دل بلند است
بجا آرد دماغ شامه پرهیز — ز بوی سبزهٔ شاداب نوخیز
که در زنگست اگر تیغ بدانجام — زبان مار خوابیده است در کام
نشیند باصره در حفظ ناموس — ز دیدار گل سیراب مایوس

نبند و زد غبار رنگ گلشن		از ین آتش بدارد پاس خرمن
برآرد ذایقه تا وسع طاقت		تمنای شراب از کام رغبت
که گرداب گهر گردد نمودار		همان طوفان ناکامی است دربار
غذا اصلا نیابد راه در شهر		که نوشش دارد اکنون ساغر زهر
موافق تا مخالف یک قدم نیست		چوآب از سر گذشت از تیغ کم نیست
زضبط این حواس چارگانه		نیامد ناوک خون بر نشانه
غرورش چون غبار رنگ بشکست		شراری جست و هم در سنگ بنشست

غلبهٔ استسقا

ز سعی نارسای بی تاثر		مرض زد غوطه در خون تحیر
گرفت از خون خط زخم جدائی		ببلغم بست عقد آشنائی
نفس زد آنقدر افسون تاثیر		که بلغم شد چو صبح آفاق تسخیر
هنوز از آتش تب بود دودی		ز طوفان بلا برق نمودی
که استسقا دران میدان قدم زد		بخود بالید نش طبل ورم زد
غریو از کوچه و بازار برخاست		زهر سو نالهٔ زنهار برخاست
جگر شد مجمری آتش بدامن		نفس موج سراب العطش زن
زبان شد ماهی دریای خشکی		بدن دشت قیامت زای خشکی
برنگی شعلهٔ غم تاب میخورد		که جای خار و خاشاک آب میخورد
غباری گر امید سرخوشی داشت		چو ساحل ساغر دریاکشی داشت
همان پرهیز شد در دفع آن شور		بحکم کاروان عقل مامور
منادی هر طرف برداشت آهنگ		چنین زد آگهی مضراب بر چنگ
که اعیان بر مخالف راه بندند		در ظلمت بنور ماه بندند
غبار این الم برق نمود است		سحاب آندم که شد بی‌آب دود است
حلاوت بخش نعمتهای پرهیز		بکام ذایقه شد چاشنی ریز
که گر داری هوای جام خمار		سرت بر سنگ زن گر نیست دیوار
غذا را ناقهٔ اندیشه پی کن		بساط گیر و دار فتنه طی کن

سروش مصلحت گرم ندا شد / بروی سامعه این پرده وا شد
که در غمخانهٔ این بزم پرشور / حذر کن از فسون تار و طنبور
وگر سودائی طبع فضولی / بغارت رفتهٔ آواز غولی
نصیب شامه شد عطری ازین راز / که از تشمیم نیلوفر بپرداز
چو نیلوفر مبادا از اشک حیرت / شوی گرداب دریای ندامت
سواد باصره کردند روشن / که ای آئینهٔ حیرت بدامن
بهمت از گهر قطع نظر کن / وگر خواهی باشکی دیده تر کن
چو اعیان داشتند آنحکم را پاس / فروشد شور استسقا چو آماس

غلبهٔ یرقان

مرض از سردی بازار بلغم / گرفت آئینهٔ امید در نم
ولی زانجا که برق کینه خواهی / سراغ اندیشه است از هر سیاهی
به آئینی دگر پرداخت تدبیر / شکست رنگ صفرا کرد تعمیر
بفکر پختن ناکامی او / بجوش آورد دیگ خامی او
ز استسقا فرو ننشسته گردی / که یرقان شد عیان با روی زردی
ز فوج تلخ کامان ندامت / بدن را کرد صحرای قیامت
خزانی بر چمن وا کرد آغوش / که سر تا پا شکست رنگ زد جوش
بران محفل قیامت صرصری تاخت / که شمع دل فروغ زندگی باخت
چو شمع کشته از داغ دل تنگ / عیان شد نقش پای رفتن رنگ
گل امید صحت زعفران شد / بکف آئینه اش برگ خزان شد
دران تاراجگاه وحشت اندود / نفس رنگی بروی عافیت بود
که پرهیز از در عبرت نمائی / نمود آئینهٔ کلفت زدائی
بعبرت ذایقه را وا زغذا تافت / شکر را نیش کام آرزو یافت
بتلخی آنقدر الفت اثر شد / که شیرینی گره در نیشکر شد
زبس زد سامعه در دفع اشرار / تغافل بر نواهای زبان کار
کمانچه در خراش سینه گم شد / چو صورت نوحه اش زآئینه گم شد

برنگی با صره شد با غنا جمع   که رنگ از چهرهٔ زرر بخت چون شمع
ز بس کرد از خیالش قطع امید   طلا معدوم شد در طبع خورشید
ببوی شامه استغنا نفس شد   که گل از خجلت نکهت قفس شد
عنانش بسکه زین اندیشه گردید   شمیم گل نفس در غنچه دزدید
نرفت آهنگ صفرا نیز در پیش   بخاکستر نشست از آتش خویش
ندید از سرکشی یکشعله سامان   چراغان خموش نرگستان
بزور احتیاط عقل آگاه   نهال فتنه شد بی ریشه چون آه
شکست آئینهٔ اخلاط پرهیز   مرض گفتا سرخود گیر و بگریز
فرار اندیش از ناسازی بخت   کشید از ورطهٔ خوف بدن رخت
برون از شهر با صد ریش میرفت   ز تاراج امید خویش میرفت
چو اشکش رفته سر تا پا قدم بود   چو رنگ جسته غارتگاه رم بود

هجوم ضعف

که ناگه ریخت برق فتنه زائی   سیاهی کرد طوفان بلائی
نسیم جستجو تا گرد بشکافت   غباری از سپاه ضعف دریافت
که او فرزند منحوس مرض بود   کثافت جوهر او را عرض بود
نگاهش تا بروی ضعف وا شد   شرار مرده با نفت آشنا شد
بعزم کین دم خنجر فسان یافت   بمرض سوختن آتش زبان یافت
دو تیغ اندر کنار هم فتادند   بهم مقراض وار آغوش دادند
دمی کاین فتنه شد آئینه دارش   پریشان دید رنگ روی کارش
بدلجوئی زبانش گرم تک شد   لعاب سگ علاج ریش سگ شد
که ای مقراض آرام خلایق   هلاهل افگن جام خلایق
شنیدم عقده ئی در پیش داری   سراغ نشتری در ریش داری
درین اندیشه عمری می طپیدم   که اکنون در کنارت آرمیدم
اگر مقصود استیصال جسم است   بنای مستقیمی نیست اسم است
طلسم وهم برکندن ندارد   نهال سایه افگندن ندارد

بدل گر زین شبستانت غبار است / نفس تا میکشی صبح آشکار است
بیک هوئی سپاه ناتوانی / توان برداشت صد کوه گرانی
بساطی را که با خاکست هموار / چو برچینی کشد برچیدن آزار
مرض کز ضعف خودرا مستقل دید / زمین تا آسمان چون وهم بالید
لوای ناتوانی قامت افراخت / سپاه بیخودی از ششجهت تاخت
علم برداشت آه رفته از خویش / بدل زد خیمه داغ خفته درنیش
نشاط این بلای فتنه احساس / کشید اخلاط را از ورطهٔ یاس
برنگ برق یکسر بال گشتند / ز خود رفتند و استقبال گشتند
در آتش خار و خس هم شعله زن شد / نفسها ناله را جزو بدن شد
هجوم عام زد بر کشور تن / دو عالم برق بر یکدانه خرمن
جهان گرد غم جانگاه بگرفت / تحیر بر جهتها راه بگرفت
چنان زد کوتهی بر تار امید / که مژگان شد نگه درچشم خورشید
قیامت الامان میگفت ازان هول / سلامت مید مید افسون لاحول
سپهدار شهٔ اورنگ اسرار / جهان هوش یعنی عقل پرکار
که در ضبط ممالک بود مامور / چراغ سعی خودرا یافت بی نور
بهر ضبطی که تدبیرش قرین شد / دلاکت بادهٔ جام یقین شد
رهائی جز بوحشت جلوه ننمود / امان جز در هزیمت چهره نگشود
غم و خوفی که در زندان او بود / غبار عالم نسیان او بود
ز شوخی راه جولانش گرفتند / بچنگ وهم دامانش گرفتند
کمان قدرت پرهیز بشکست / خدنگ جرأتش بیرون زد از شست
بناچار از هجوم بار اندوه / زمینگیر تحیر گشت چون کوه
ز حیرت جز بنومیدی نپرداخت / بکنج ابتلای خوف و غم ساخت
کلید چاره بی دندانه گردید / کمند سعی هم بر خویش پیچید

اضطراب روح

ز حال اضطرار عقل آگاه / خبر شد جوهر آگاهی شاه

تفکر هر قدر زد فال تدبیر ‌ ‌ ‌ ز خوابش رفته بود امید تعبیر
ز سیر عافیت مایوس گردید ‌ ‌ ‌ پر افشانی کف افسوس گردید
طپیدن برد رنگ از روی امید ‌ ‌ ‌ کدورت شد صفا در طبع خورشید
دل آسوده‌اش آب روان گشت ‌ ‌ ‌ چو اشک بیکسان مطلق عنان گشت
همه گر یک طپیدن دسترس بود ‌ ‌ ‌ شکست بال امیدش قفس بود
نفس تا میکشید از خویش میرفت ‌ ‌ ‌ ز خود رفتن بهر سو پیش میرفت
در آن هنگامهٔ عبرت تماشا ‌ ‌ ‌ که حیرت بود از هر ذره پیدا
نبودش کس انیس طبع بیمار ‌ ‌ ‌ بغیر از صحت صد رنج در بار
بااین امید کز صحت اثر داشت ‌ ‌ ‌ چراغش آبروی یک شرر داشت
زبان بیخودی تقریر حیرت ‌ ‌ ‌ باین آهنگ زد بر گوش صحت
که ای بوی وفای زندگانی ‌ ‌ ‌ عصای روزگار ناتوانی
ز هنگامی که با این سست بنیاد ‌ ‌ ‌ تعلق انتظام ربط ما داد
تزلزل در بنای هوش داریم ‌ ‌ ‌ شکست آوازه‌ئی در گوش داریم
گل این باغ جمعیت نمو نیست ‌ ‌ ‌ تسلی در مزاج رنگ و بو نیست
درین غمخانهٔ کلفت سرانجام ‌ ‌ ‌ نصیب ما نشد یکداغ آرام
بطوفانگاه آشوب حوادث ‌ ‌ ‌ نمیدانیم ما را چیست باعث
حبابیم و صفای سینه‌ئی نیست ‌ ‌ ‌ نفس گر میکشیم آئینه‌ئی نیست
خرد یک عمر برق تخم غم بود ‌ ‌ ‌ نسیمی مانع گرد الم بود
ز هر جا چشم زخمی جوش میزد ‌ ‌ ‌ سپند او صلای نوش میزد
در آخر فتنه‌ئی از آسمان تاخت ‌ ‌ ‌ که سعی عقل هم اینجا نفس باخت
کنون ماییم و این بیدست و پائی ‌ ‌ ‌ که ممکن نیست از دشمن رهائی
صلاح کار جز ترک وطن نیست ‌ ‌ ‌ در آتشخانه غیر از سوختن نیست
بخود تا کی چنین محبوس بودن ‌ ‌ ‌ چراغ وهم را فانوس بودن
بصحرا زن اگر اینست منزل ‌ ‌ ‌ بطوفان رو اگر اینست ساحل
چه لازم سر بمهر غم درین حال ‌ ‌ ‌ خط آزادئی افشاندن بال
مخاطب را دم نومیدی شاه ‌ ‌ ‌ بتاراج ندامت داد چون آه
سراپا اشک شد در چشم دیدن ‌ ‌ ‌ ولی حیرت گره زد بر چکیدن

گدا ز دل نمی بر خاک پاشید / کزو یک سجده پیشانی تراشید
سجودش تکیه بر دست دعا کرد / نماز واجب العرضی ادا کرد
که ای از فهم برتر بارگاهت / مکانها گرد جولان سپاهت
بقصر کبریایت از بلندی / تو هم رشته دار بی کمندی
تجرد یک عمله از رکابت / تقدس یک فروغ از آفتابت
چه وهم است اینکه فکرت میشمارد / چه گرد است اینکه دامان تو دارد
ز ادبار تو اقبال آشکار است / خزانت پردهٔ روی بهار است
اگر تدبیر نقد جستجو باخت / به بی تدبیری‌ئی هم میتوان ساخت
مشو نومید اگر عقل از میان رفت / به بیهوشی کجاها میتوان رفت
نهال عقل آسایش ثمر نیست / می این جام غیر از درد سر نیست
کدورتهاست لبریز ایاغش / پریشانی همان نور چراغش
بحمد الله حضور غم ندارم / خرد گر نیست خوفی هم ندارم
اگر خوفست در تسخیر عقل است / وگر غم خار دامنگیر عقل است
در آن منزل که گرد خوف وغم نیست / اگر طوفان فرود آید الم نیست
مرا یاریست همت آنکه نامش / نشانها دارد از اوج مقامش
بهر کاری که سعی او نظر دوخت / توان آسانی از دشواری آموخت
وقارش گر ببالد یک صد اوار / توان چیدن گل سامان کهسار
پر کاهی که از همت کمر بست / بر آتشخانها چون سنگ در بست
غباری را که تعمیرش دهد تاب / نم مژگان شمارد جوش سیلاب
بهمت جبهه ئی بر خاک بستن / ز گردون صد فلک برتر نشستن
طلبها از دماغش نشه دربار / بلندی از نگاه او قسم خوار
ز استغنا بفرمانت نظر نیست / وگر نه رفع اعدا آنقدر نیست
بس است این شعله را اشک کبابی / غبار ناز دارد مشت آبی
بفرما تا بیک جولان هموار / از این آتش برآرم دود زنهار
اگر تدبیر عقل آفت نشان نیست / سپاه همت آخر ناتوان نیست
رهی کز برق همت نیم گام است / خرد آنجا بیابان مرگ نام است
خرد کاران که با هوش آرمیدند / گل از آسایش خاطر نچیدند

جنون پیمای همت هرچه پیمود | بهر گامی قدم در منزلش بود
درین معرض که دارد فتنه طوفان | توان چون برق زد بر قلب باران
اگر نصرت قرین دولت ماست | توقف سد راه فرصت ماست
وگر در پنجهٔ خصم این کلید است | گشاد قفل مطالب ناپدید است
بهر تقدیر در فرصت شماری | بغارت میرود بی اختیاری
چو آگاهی ز صحت مشورت خواست | گریبان خلوت اندیشه آراست
پس از گم گشتگیهای تأمل | نشد راهی نمایان جز توکل
بناچاری شه همت نشیمن | چوکوه از استقامت ریخت دامن
ز همت تن بفرمان قضا داد | عنان کار بر باد رضا داد
ازین سو صحت همت در آغوش | وز انجانب مرض با ضعف همدوش
ره جولان یکدیگر گرفتند | چو دود و شعله با هم درگرفتند
خروش از پردهٔ افلاک برخاست | غبار از دودمان خاک برخاست
نفس در سینه ها یاس آشیان شد | نگه در دیده ها مد فغان شد
چراغ عافیت گردید خاموش | سلامت گشت یکخواب فراموش
امید از بس الم فرسوده گردید | غبار دست بر هم سوده گردید
طربها چون الم در ریش گم شد | جگرها در گداز خویش گم شد
ز جولان سپاه ناتوانی | طپیدن کرد بر دلها گرانی
در و دیوار آن فرسوده بنیاد | غباری گشت و بر روی هم افتاد

غلبهٔ مزاج و قوت صحت

در آن عبرتگه بیهوشی اسباب | که طاقت محو بود و بخت درخواب
همین همت غباری در نفس داشت | حبابی بود و آهی در قفس داشت
که ناگه شد ز شور فتنه در بار | مزاج از قصهٔ صحت خبردار
دل مادر ز تشویش خلف سوخت | یتیمی گهر بطن صدف سوخت
نسیمی شعلهٔ جواله گردید | خموشی پر فشاند و ناله گردید
در آمد با زبان شعله برداز | با خلاط از غرامت داد آواز

که ای بیگانگان طرز انصاف بهر آئینه چون زنگار ناصاف
چه خشکی زد بباغ عهد دیرین که زو گل کرد آخر عقدهٔ کین
درین ره عمرها هم توشه بودیم ز الفت دانهٔ یکخوشه بودیم
کدامین آفت این خرمن بهم زد کدامین خط بر این دفتر قلم زد
چه شد آن مهرها یا دنیازی اگر دل خون نمیگردد گدازی
چه انصافست ای مشت جفا کوش حقوق یکدلی وانگه فراموش
اگر آئینه با من صاف دارید چرا بر خاطر صحت غبارید
که مهر مادر از اعضای فرزند دلی در هر بن مو کرده پیوند
اگر شیر از دهان طفل ریزد دل مادر بخون خود ستیزد
ازین اغماض جز کوری غرض چیست مدد فرمائی ضعف و مرض چیست
چنین اضداد نتوان نقش بستن بمستان الفت مینا شکستن
وگر از شه جفائی رفته باشد باصلاح خطائی رفته باشد
سر از فرمان کشیدن بیوفائیست بدرس شکوه رفتن ژاژخائیست
در ان بحر کرم موج جفا نیست خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست
زغفلت چند ساز کینه کردن گریبانی توان آئینه کردن
شکست عهد میخندد وفا کو مروت آب شد چشم حیا کو
ز اصلاح مزاج صحت اندیش پشیمانی کشید آئینه در پیش
دل از اخلاط آگاهی اثر شد گداز انفعالی جلوه گر شد
خجالت مشت آبی ریخت بر خاک که آنجا ناقه در گل راند افلاک
عرق سرچشمه ئی کردند حاصل کز ان یاد گذشتن بود شکل
عنان گرداند کار رفته از دست نشان فهمید تیر جسته از شست
بعین گیرودار ناتوانی اعانت شد دلیل مهربانی
بدست اتفاق آئینه دادند بروی دشمنان یکرو فتادند
مرض از صورت انجام احوال همه رنگ پریدن شد چو تمثال
گسستن وا کشید از رشته اش تاب دلش چون زهرهٔ نامرد شد آب
هزیمت شهپر پرواز او شد زخود در رفتن نوای ساز او شد
سپاه صحت فیروزی آهنگ چنان کردند وقت فرصتش تنگ

که چون آتش برویش رنگ میسوخت — شرارش از فشار سنگ میسوخت
نه از روزن در امید واشد — نه بر بامش هوائی رهنما شد
ز نومیدی بهر سو التجا برد — سرش چون سایه بر دیوار غم خورد
ز تنگی فشار آن مقامات — عرق گشت و برون جست از مسامات
به آن آوارگی بی پا و سر رفت — که هر عضوش برون از یکدگر رفت
ولیکن ضعف چندان ناتوان بود — که از خود رفتنش کوه گران بود
نقاب ناتوانی بر رخ انداخت — بخاک بیخودی خود را نهان ساخت
مژه وا کرد چشم بخت خفته — ورق گرداند پرواز نهفته
سپاه خوف بیعت با رجا کرد — گره از غم طرب را عقده واکرد
سرور از چشمهٔ امید زد جوش — الم رفت از میان اندوه بردوش
خرد کز دام خوف و غم رها شد — کمین آمادهٔ تدبیرها شد
سراغ ضعف در ملک بدن یافت — خزانی خفته در خاک چمن یافت
تدارک قامت پرهیز آراست — بفکر رفتن آن گرد برخاست
غبار ضعف از بس نارسائی — ز صرصر داشت بال و پرگدائی
باندک فرصتی معدوم گردید — خط معدومیش مفهوم گردید
کف خاکش پریشان گشت چندان — که در صد حشر کردن جمع نتوان
فنا اجزایش از بس درهم افشرد — هوا نعشش بدوش وهم میبرد
در آخر گرد صحرای عدم شد — چو رنگ رفته اجزای عدم شد
کدورت زان قلمرو یکقلم رفت — صفا چو شید از آئینه نم رفت
نهال عشرت آرایش نمو یافت — بها را ز طوف خاکش آبرو یافت
نماند آثار نیرنگ مخالف — ز سازش رفت آهنگ مخالف
فلک در تازگیها کرد سامان — بهشتی فارغ از وسواس شیطان
ز خوبی آن شبستان تمنا — چراغان کرد از چشم تماشا
نگاه شوق هر سو بال وا کرد — بموج آبروی خود شنا کرد
جگرداران میدان اقامت — چو بنشاندند آن گرد قیامت
ببزم خسرو جاوید اورنگ — زبانها زد بساز تهنیت چنگ
همه رنگین نوای شادمانی — همه عشرت نوید کامرانی

جهان زین فتح چند انشا دگر دید   که شیون هم ببار کبا دگر دید
ولی طوفانی گردد خجالت   خرد از ضعف واخلاط از جهالت
گدا از خجلت آنمقدار دیدند   که در ساحل بدریا می طپیدند
پر و بال ثنا کز شرم تر بود   طپش واری گره از رشته نگشود
نوازش بر خرد واکرد آغوش   که ای آئینه دار خلوت هوش
نمی باشد مثال کار اعیان   ز مرآت جهان تمثال پنهان
ز تقصیری که در خود کرده‌ئی وهم   غباری نیست غیر از دقت فهم
کسی را زین جناب عدل توصیف   برون از حد طاقت نیست تکلیف
عنان گیرت در آن طوفان شدت   نبود اغماض الا عجز طاقت
محیط رحمت آخر بیخبر نیست   شکست موج گردش اینقدر نیست
ز شکرت در جناب ما بیانهاست   ز نقش سجده‌ات اینجا نشانهاست
نساز د فضل دانای خطاپوش   بیک تقصیر خدمتها فراموش
همان ابر کرم گوهرفشانست   همان موج وفا مطلق عنانست
ترحم شامل اخلاط گردید   نم از رخسارشان چون گرد برچید
که ای ذلت کشان پرگناهی   ندامت حاصل کشت تباهی
درین درگاه هرکس را گناهی است   زبان انفعالش عذرخواهی است
گناه غفلت است این از شما نیست   ولی آن نیز جز الطاف ما نیست
چنین میخواست صنع بی نیازی   که گردد مایل غفلت طرازی
ز جام غیرت آگاهی ماست   که عالم نشئهٔ غفلت تقاضاست
ندادیم آگهی غفلت چه سازد   نظرها بسته شد عبرت چه سازد
نوازش اقتضای ناز دارد   کرم زین نغمه چندین ساز دارد
عنان گرداند ساز سرفرازی   بعیش آهنگی صحبت نوازی
سروش دل بگوشش آفرین خواند   سعادت خطش از لوح جبین خواند
در تحسین ز بس ایثار فرمود   سر همت بعرش آبرو سود
بلندی داد عرض بارگاهش   فلک شد گوشهٔ طرف کلاهش
حواس از انقلاب کلفت آسود   قوی جام بساط امن پیمود
بدل شد بستگیها با گشایش   کمی زد غوطه در موج فزایش

جهان نخلی که می آراست گل کرد   بهاری راکه دل میخواست گل کرد

عشرت گلچینی باغ نشاط ✿ می‌کشی انجمن انبساط

بیا ای بلبل خون گشته منقار   گداز آلوده آهنگی برون آر
چه کلفتها کزین گلشن کشیدی   چه گلها کز بهار ناله چیدی
بشبنم کاری اشک ندامت   دمانیدی گلستان قیامت
اگر در ناله ات خون بود تاثیر   شکست رنگ گل میکرد تعمیر
بهار عیش اگر افسردنی داشت   کمین اندیشی گل کردنی داشت
رمید افسردگیهای خزانت   رسید آن گل بفریاد فغانت
نفس دزدیدنت آخر چه خون ریخت   که چون صبح آنقدر گلها برون ریخت
کنون زین گلشن از الفت نگاهی   بیا و گل بچین چندانکه خواهی
گل افشان بهار دیگر است این   چراغان شرار دیگر است این
نوای رفته را باری بگل گیر   برنگ غنچه منقاری بگل گیر
بدستان طرب رنگین نوا شو   چو گل یک لب بذکر شاه وا شو
که گل کرد آخر آثار ظهورش   بساطت یافت چون خورشید نورش
وبال از اخترش برچید دامان   هلالش آفتابی کرد سامان
حضیض طالعش رفعت قران شد   زمینش رفته رفته آسمان شد
سموم کلفت از باغش برون تاخت   سحاب تازه روئی سایه انداخت
نشاند اقبال گرد شاهراهش   بپرواز بلندی زد نگاهش
نیازش کرد استغنا طرازی   ز همراهان سابق بی نیازی
بچشم آن بهار ناز پرور   نیاز مستمندان شد مکرر
نمی دید آنجمن پیرای هستی   کسی را قابل الفت پرستی
محیط وحدت کونین ساحل   بهر موجی نمیگردید مایل
دلش از کثرت وهمی رمی داشت   ز تنهائی سراغ همدمی داشت
ز ساز غیر طبعش منفعل بود   تمنا گوش بر آواز دل بود
تحیر نغمه ئی زان پرده میخواست   نوائی یکجهان خون کرده میخواست

بهارش عندلیبی داشت درکار   متاعش بود جویای خریدار
طلب پرواز شوقی درقفس داشت   طپیدنها در آغوش نفس داشت
رفیق اندیشی آن ذات یکتا   جهانی را ز هستی کرد تنها
چو عمری گشت صرف آرزویش   بهم فرسود بال جست و جویش
ز بار آرزو آن نخل اسرار   خم اندیشه ئی آورد در بار

هجوم حسن و فرح

کنون کلک محبت نامه ارشاد   ز هجر افسردگانش میدهد یاد
فرح کز آستان او جدا بود   چو گل بد شوخی حسن آشنا بود
نگاهی داشت حیرت مست خویشش   کمندی برده بود از دست خویشش
جنون پیما ادائی در نظر داشت   که حیرانی ز شاهش بیخبر داشت
چوگل نی وهم پیمای غم اندیش   بتاراج شگفتن رفته از خویش
نه از خود داشت آگاهی نه از شاه   که ناگه دل طپیدن کردش آگاه
که ای آواره گرد آخر کجائی   بطوفان رفتهٔ غفلت چرائی
فریب جام حسنت برد از هوش   ز شه یکبارگی کردی فراموش
بکسب خوشدلی مشغول گشتی   ز تسلیم وفا معزول گشتی
کجا رفت آنجناب کعبه تعظیم   چه شد آن آستان سجده تعلیم
فلک کز گلشن دیدارت انداخت   چرا آئینه ات از درد نگداخت
گریبانی نکردی چاک افسوس   نگشتی دور از آن در خاک افسوس
نه مژگان از نمی رخساره ات شست   نه آهی از غبار سینه ات رست
چه بیماری هلاک بسترت کرد   کدام آتش چنین خاکسترت کرد
همه بالی و پروازی نداری   همه آهی و آوازی نداری
بسست افسردگی پرواز خون شد   خموشی تا بکی آواز خون شد
نگه از دل گلابی داشت در بار   که چون شبنم ز خوابش کرد بیدار
به پیش حسن بیتابانه نالید   طپش مینا شکست و ناله بالید
که ای غارتگر سرمایهٔ هوش   جهان در جلوه ات خوابی فراموش

چه مدتهاست کز شرم چکیدن | به نبض اشک میدزدم طپیدن
چه ظلم است اینکه در جولانگه ناز | امیدم میکند با یاس پرواز
پر و بال نفس شد نالهٔ فرسود | کف خاکسترم گردید بی دود
نیازم خون شد و نازت همانست | نوا رفت از خود و سازت همانست
کنون جیب تحمل چاک گردید | دل از چشمم چکید و خاک گردید
بیابان مرگی امید تا چند | وفا زندانی جاوید تا چند
طلب بیطاقت بیاد وصالیست | تمنا تشنهٔ شوق زلالیست
دلی مست نثار شاه دارم | کتانی تحفهٔ آن ماه دارم
ولی در عرصه گاه جانفشانی | شکوهت برده است از من روانی
بفرما تا خم زلف گره گیر | ز دل وا سازدم یکحلقه زنجیر
سزد کز یمن پرواز هوائی | کنم در آشیان خود همائی
ببوسم بار خاک آستانی | زنم بر چرخ فال آشیانی
شگفتی نیست گر تازد بسویم | شکست رنگ میخندد برویم
پریشانیست چون صبحم دمیدن | چو آتش رفتن از خویش آرمیدن
چه شد در منزلم از راه دورم | چگویم از کدامین شاه دورم
شهنشاهی که عالم پرتو اوست | ز هستی تا عدم فرمانبر اوست
طربها فرش ایوان نشاطش | بهار از خاکروبان بساطش
دل از نخجیرگاه او شکاری | جهانی جان ز جولانش غباری
وقار کوه تختش را نشستن | خم گردون کلاهش را شکستن
بخاکش گر شود با سجده همدوش | جبین گیرد فلکها را در آغوشی
کند تا بارگاهش همعنانی | نیاید سر فرو بر آسمانی
شود هرگه بجودش نسبت اندیش | کند دریا عرق در کاسهٔ خویش
به سلک خادمان بندگی کوش | فلک سر تا قدم یکحلقه در گوش
زبان یک بال پرواز دعایش | بیان یکحرف تقدیم ثنایش
بهار زندگی را دور از اندر | ز دست هر نفس خاکیست بر سر
ز شاهی اینچنین دوری گزیدن | چه باید زیست وانگه آرمیدن
اگر آنجا غباری میزند بال | دل حسرت نصیب اینجاست پامال

و گر آنجا نگاهی میخورد آب — دل است اینجا بخون خویش بیتاب
گذشت از حد گناه بیوفائی — ندارم تاب تعزیر جدائی
طپیدن بر دلم برق بلا شد — نفس در سینه شمشیر آزما شد
من و آهی که گر بکشاید آغوش — کشد صد چاک دل چون صبح بر دوش
چکیدنهای زخمت این بیان نیست — غبار یاس میبالد فغان نیست
تغافل بر خروش دل نه نیکوست — که یک زخم است از من تا در دوست
اگر مرهم نگردد خاک آن راه — ندارد التیام این زخم جانکاه
ز بس یاسش فسون ناله سر کرد — دماغ حسن را مست اثر کرد
نیازش گشت چندان بیخودی ساز — که خون شد بادهٔ پیمانهٔ ناز
غرور از اوج تمکین سر فرو کرد — خرام آتش عنانی آرزو کرد
خم ابرو سراپا میل گردید — نگاه شوق موج سیل گردید
لبش چون برگ گل بوسی بهم زد — سخن از موج این نکهت قدم زد
که ای افسانه ساز بیقراری — ز سر تا پا کمند دلشکاری
ز الفت سخت افسون دمیدی — براه دل عجب دامی کشیدی
نه تنها میکشد دامانت این خار — مرا هم برده از جا شوق دیدار
توان کردن بصید همچو شاهی — غلط اندازی تیر نگاهی
هوس از ناصبوریهاست بیتاب — که چشمی از تماشایش دهم آب
شوم گلچین سیر بوستانش — ولی پنهان ز چشم باغبانش
بغفلت باید از وی دل گرفتن — خوش است این صید را غافل گرفتن
فرح گفت ای فریب دیده و دل — چو زلفت نیست این اندیشه مشکل
نماند این غفلت لعب آرزوئی — چو اشکش رفته است آن طفل خوئی
که دامانش بمژگانی فریبد — تماشایش بحیرانی فریبد
کنون عقلست فرش آستانش — بچشم هر بن مو دیده بانش
اگر معنی است نقش پردهٔ اوست — و گر صورت برون آوردهٔ اوست
چه امکانست از و خود را نهفتن — ز گل پنهان نمی باید شگفتن
که دزدیده است پرواز از پر و بال — که پوشیده است از آئینه تمثال
تبسم گل فروش ناز گردید — تکلم پردهٔ این ساز گردید

که ای غافل ز تیغ غیرت حسن / نگه سوزست برق حیرت حسن
بصحرا غیرت ن خلوت آراست / در بربسته اینجا چشم بیناست
بهر جا من نیم در جلوه بیباک / تصور می‌طپد در خون ادراک
حجابم هرکجا غیرت فروشست / نگه مژگان طراز چشم هوشست
شعور را ز رخصت من باریابست / وگر نه دیده صد حیرت نقابست
خرد هر چند طاقت آزماید / چو شبنم پیش خورشیدم نپاید
وگر سلطان ز هوش آئینه دارد / همان نقش تحیر می‌نگارد
برنگی میتوان صیدش نمودن / که نتوانند پر مژگان گشودن
فرخ کز حسن آن ذوق طلب دید / ز شادی یکجهان بر خویشش بالید
شگفتنها چمن در دامنش ریخت / دمیدن صبح در پیراهنش ریخت
ولی از تیغ استغناش در دل / تمنا بود غرق خون بسمل
که از نیرنگ ناز سرگرانش / تغافل برنگرداند عنانش
امید از فتح عزم اندیشه‌ها داشت / طلب یککاروان خوف ورجا داشت
شد آخر محمل آرای تغافل / جرس بر ناقه بند از خندهٔ گل
قدم بر داشت عزم شوق دربار / عنان بگسست سیل برق رفتار
روان شد در کمین غارت هوش / بهار از موج گل زنجیر بر دوش
ز بس مستانه در ره میخرامید / زمین از نقش پا پیمانه می‌چید
چو موج ساغر سرشار میرفت / متاع بیخودی در بار میرفت
صدای پا صلای جام مل داشت / غبار راه شور بوی گل داشت
فرح با حسن سرکش دوش بردوش / برنگ موج می با نشئه در جوش
در اقلیم بدن محمل کشیدند / چمن دامی بروی دل کشیدند
بهاری از طلسم خاک جوشید / محیطی از دل ساحل خروشید
ز طوفان غبار لشکر ناز / نظرها شد بروی بیخودی باز
تماشا محو گشت و رفت از هوش / نگه در دیده شد خواب فراموش
حواس از امتیاز کار رفتند / قوی از خود همه یکبار رفتند
حریر کار عقل افتاد در آب / کتان گم گشت در آغوش مهتاب
کمند انداز حسن هوش تسخیر / جهانی را بحیرت کرد زنجیر

ز خود رفتن عنان از دستها برد — هجوم سیل بحری را ز جا برد
بهر جا آفتاب آئینه آراست — ز خود گم گشتن شبنم تماشاست
فشاند از بس که طاقتها پر و بال — گرفت آئینه هم دامان تمثال
غبار جسم یک آئینه دل شد — شبی در پرتو خور مضمحل شد
سپاه حسن از هر گوشه برخاست — بتسخیر واضع قامت آراست
برو شد گلستان صباحت — دهن وقف کمینگاه ملاحت
اشارت بر در چین جبین زد — تبسم در نقاب لب کمین زد
خلوتخانهٔ چشم فسون ساز — چراغان کرد برق غمزه و ناز
کرشمه نخل قامت را ثمر شد — حیا دریای خوبی را گهر کشد
تغافل شد مقیم کنج ابرو — اداها سر کشید از هر بن مو
گشود از اتحاد بیخودی جوش — دورنگی بر وداع خویش آغوش
خیال نقش غیر از سینه برخاست — تمیز حیرت از آئینه برخاست
دوئی چون بیخودی درخواب گم شد — تفاوت چون تری در آب گم شد
محیط از جوش گوهر برکران رفت — سراپا حسن شد شاه از میان رفت
دگر گل کرد طوفان بهارش — فگند آتش بعالم لاله زارش
ز رنگینی جهان یک برگ گل شد — بکیفیت فلک یکجام مل شد
بهرجانب تماشا بیخودی ساز — بهر سو حیرتی آئینه پرداز
نگاهش هر کجا شد شوخی اندیش — دوعالم همچو مژگان رفت ازخویش
بگلزاری که سرو او روان بود — چمن در نالهٔ بلبل نهان بود
اگر گل بر بهارش دیده واکرد — جنون پیراهن رنگش قبا کرد
میی کز نرگسش رنگ ادا داشت — شکست هوش درجامش صدا داشت
لبش گر با تبسم گشت همدوش — نمکدان برجگر وا کرد آغوش
وگر موج شکن در زلف پیچید — شکستن ریشه در دلها دوانید
ز لعل لب تکلم ا برون ریخت — طپیدن از رگ یاقوت خون ریخت
اگر آئینه شد منظور نازش — چو شبنم برد سیلاب گدازش
نفس از شرم آن آئینهٔ ناز — ببال آرزو میسوخت پرواز
پرکر نظاره ئی بیتاب میشد — ادب از شرم جرأت آب میشد

بهر سو جلوه فرما شد چمن سوخت — بهر جا شمع گردید انجمن سوخت
باین نیرنگ چون عمری بسر شد — بعالم نور خورشیدش سمر شد
اگر گل بود داغ حیرتش بود — وگر می مست جام حسرتش بود
درین مدت که چرخ از ساز نیرنگ — بچندین پرده‌اش گرداند آهنگ

هجوم عشق و محبت

محبت نیز از داغ جدائی — چراغی داشت دور از روشنائی
همه گر پرتو خورشید و مه بود — چو شمع کشته در چشمش سیه بود
جنونها در سر از جوش طلب داشت — ولی عشقش بزنجیر ادب داشت
نفس در پرده بال ناله میزد — لبش تا دم زند تبخاله میزد
بدل هر گاه نقش شاه می‌بست — تسلی بر طپیدن راه می‌بست
بیاد آستانش جبهه میسود — سراپاش مانع لب تشنگی بود
ولی میباخت از شوق نگاهی — غباری داشت نذر شاهراهی
نفس دزدیده در دل آه میکرد — بتاب آن رشته را کوتاه میکرد
عنان طاقت آخر رفتش از دست — کمر در خدمت بیطاقتی بست
تقاضای طلب دامن کشیدش — جنون برقی سر از خرمن کشیدش
زبس داغ دلش در پرده خون شد — سرشکی گشت و از چشمش برون شد
به پیش عشق از عجز بیانش — طپیدن شد پر و بال فغانش
که ای در خون کش پیمانهٔ دل — جنون تعمیر الفت خانهٔ دل
ز جامت آنقدر از خویش رفتم — که از باز آمدنها پیش رفتم
گلت از بلبلم فکر چمن برد — حضور غربت از یادم وطن برد
چنان از فکر پا و سر گذشتم — که صد دشت از گذشتن در گذشتم
فسردن پیکرم را توتیا کرد — تن آسانی بخاکم آشنا کرد
جهان بر غفلت من خنده دارد — وفا را شیوه‌ام شرمنده دارد
نیم چون رنگ اگر با ناله همدوش — در اعضایم شکستن نیست خاموش
خموشی داستان ناله دارد — سر هر مو زبان ناله دارد

چه افسون ریخت نیرنگ تو بر دل که گردیدم ز شاه خویش غافل
بر آن پروانه می سوزد ترحم که شمعش باشد از پیش نظر گم
دلم در پردهٔ اندیشه خون است ندانم آن بهار ناز چون است
خزانی بودش آفت در نهالی خسوفی داشت ماهش در هلالی
فلک آخر چه نقش آورده باشد چه رنگ از گلشنش گل کرده باشد
کنون دیوانه ام طاقت ندارم وداعم تا کنی فرصت ندارم
بطوف آن نهال زندگانی سراپا آبم از شرم روانی
سحر آهنگ شوقی ساز دارم قفس بر دوشم و پرواز دارم
تمنا تا یکی فرصت شمارد نفس پیمانهٔ رخصت ندارد
چو بوی گل ز شوخی بگسلد بند شود برگ گلش دیوار تا چند
پر و بالش بحکم عشق وا شد امید آئینه گشت و رهنما شد
درای شور الفت ساز بر داشت هجوم ناله شد پرواز بر داشت
برنگی همعنان ذوق میرفت که گر از پا فتادی شوق میرفت
طلب طومار راه سعی پیچید نگه روشن سواد جسم گردید
تأمل تا خط احوال برخواند تصور با خیال خویش درماند
جهانی دیگر و فیضی دگر یافت محیطی مست طوفان گهر یافت
طربها عیش صیادی کمینش بهشت آئینهٔ یک گل زمینش
نسیمی کز گلستانش گذشتی بهار از چاک دامانش گذشتی
اگر گردی بلند از خاک میشد طرب سرمایهٔ افلاک میشد
چه جسم آئینهٔ جان در مقابل طلسم سحر چشم و آفت دل
بلندیها رواج کار اعیان ز استغنا جهانی کرده سامان
شه رفعت سریر سرفرازی دماغ آرای جام بی نیازی
رسائی محو قدر دستگاهش شکن دیوانهٔ طرف کلاهش
دماغی نشه در بار رسیدن بهاری صبح در جیب دمیدن
گلی پیمانه گیر سرخوشیها نهالی میکش قامت کشیها
ادا مست و اشارت شوخی آهنگ حیا ساغر بدست گردش رنگ
نظرها در طلسم حیرتش گم چو خورشید آفت بازار انجم

عذاری صد گلستان صبح امید / بجیب برگ گل طوفان خورشید
جبینی مطلع صبح کمالی / مهی فارغ ز نقصان هلالی
هجوم خط صفات کثرت آیات / کمین خال مهر نقطهٔ ذات
تکلم در دم گوهر فشانی / روانیهای آب زندگانی
غرور از سر کشان تاب گیسو / تواضع خوش نشین طاق ابرو
تبسم در نقاب غنچه کلباز / تغافل از خم ابرو چپ انداز
بجنبش تیغ زن چین جبینش / غضب پشتی نشین نقش چینش
ز تمکین بیصدا کوه وقارش / خموشی یکچراغان لاله زارش
نگه مست شراب خوش نگاهی / مژه صاحب دماغ کجکلاهی
قدی از سر کشیها فتنه مایل / عصای دستگاه نالهٔ دل
بلادودی ز برق شعلهٔ خشم / جنون خمیازهٔ از مستی چشم
ملاحت شور بازار قیامت / صباحت صبح گلزار قیامت
بلند از شوخی خط بناگوش / غبار عالم ویرانی هوش
خرام از موج گلشن خوش عنان تر / چوآب گوهر از تمکین روان تر
عنان دار نگاه برق جولان / رم آهو بیابان در بیابان
بلطف ساعد و فیض بناگوش / سحر از چاک دل بیتاب آغوش
پی دریوزهٔ بویش نشسته / چمن در خرقهٔ رنگ شکسته
بیاض گردن از نور تجلی / بلندی نشئهٔ طور تجلی
دهان مهر طلسم بی نشانی / میان حرف زبان ناتوانی
تبسمها بروی هم نشسته / تصور پردهٔ لب نقش بسته
اگر گشتی تماشا شوخی اندیش / نزاکت آب میشد بر گل خویش
وگر جرأت نگاهی پیش میرفت / عنان ضبط رنگ از خویش میرفت
اداها یک قلم پیرایهٔ ناز / سر هر موچو مژگان مایهٔ ناز
نگه در حسرتش یک ناله نی بود / خیال از جلوه‌اش یک نشه می بود
هجوم حسن از بس کرده جا تنگ / تحیر بود گرد گردش رنگ
ز سر تا پای آن حیرت شمایل / می تکلیف از خود رفتن دل
خیالش پرتوی در سینه میریخت / که حیرت میشد و آئینه میریخت

محبت کاین قیامت دید در پیش — سراپا شد نگاه و رفت از خویش
سرو کارش بحسن سرکش افتاد — نیستانی بدست آتش افتاد
بهر جا میگشود آغوش میسوخت — بهر سو بال میزد هوش میسوخت
سپندش دست میزد بر سر خویش — امان میجست از خاکستر خویش
نبودش تاب طوفان تماشا — بساحل میخزید از بیخودیها
گرفت آخر ز خود رفتن عنانش — بعشق آورد بیهوشی کشانش
در آنحالت که عشق تشنه دیدار — ز شاه بحر حسنی شد خبردار
بشور مژده آن برق ادراک — ز جا برجست چون آه از دل چاک
چو اشک از دیده شوق آلود برخاست — شود تا شعله روشن دود برخاست
کمند شوق حسن از خویش بردش — ز مستی یکدو ساغر بیش بردش
ز دست خویش چون رنگ حنا رفت — نفس تا ناله گردد دل ز جا رفت
جنونش کرد رسوای محبت — چو اشک افتاد در پای محبت
که آن راهی که رفتی باز سر کن — کفی خاکسترم را بال و پر کن
طلب افسرد حسن بی نشان کو — شرار فتنه آشوب جهان کو
ره گلشن به این دیوانه بنما — سمندر سوخت آتشخانه بنما
محبت بار دیگر راه سر کرد — ببال عشق آهنگ سفر کرد
بعزم طوف منزلگاه مقصود — دلیل شعله شد بیتابی دود
شرر پرواز شوقی همرهی کرد — که اول گام راهش کوتهی کرد
نگه تا بال زد شهر بدن دید — مژه واکرد شمع انجمن دید
ببزم شه سروش عالم عشق — نوید آهنگ شد از مقدم عشق
زمان انتظار دل سر آمد — بذوق مژده شاه ازجا در آمد
باستقبال آن آئینهٔ راز — نگه بیرون دوید از خلوت ناز
خم ابرو قدم زد بر اشارت — تکلم شد پر افشان عبارت
که ای داغ محبت دیده پیش آی — ز مژگان یکقدم در دیده پیش آی
قدومت آیت فرخنده فالیست — نگاهی جای تو در دیده خالیست
بتعظیمش ز جا برخاست قامت — بلندی کرد خورشید قیامت
کشیدن از کنار شوق زد جوش — گشود آئینه برحیرانی آغوش

کرم چندان بسا زلطف پرداخت — که امید از حجاب فضل بگداخت
ترحم هر قدر بیتاب میشد — تمنا در مقابل آب می شد
نگاه عشق ازان برق جهانتاب — بطوفان داد چشم بیخودی آب
نوازش کردش از لطف پیاپی — پر از شوق و تهی از خویش چون نی
زبان شکر در اظهار گم شد — نگه در حیرت دیدار گم شد
تماشا بر نگاه خویش پیچید — ز خود رفتن به آه خویش پیچید
ستایش گرچه با عجز آشنا بود — خموشی شور صد دفتر ثنا بود
به آهنگ ادای حق پابوس — ز قانون جبین گردید مایوس
دمید از هر سر مویش خمیدن — قیامت شد نگه را سر کشیدن
سرش تا مایل آن آستان شد — ز خجلت آب گردید و روان شد
ز طاقت بسکه بی سرمایه میرفت — سجودی برزمین چون سایه میرفت
جبین از شوق چندان برزمین سود — که تسلیمی بجا ماند و جبین سود
رفیقی یافت آخر شاه یکتا — مهی کرد آفتاب قدس پیدا
محبت گشت صبحهای ایاغش — بنور عشق روشن شد چراغش
نشاط آئینه شد زنگار غم رفت — طرب زد شعله و دود الم رفت
ولی در یافت عشق حسن مایل — که شاه از شوخی حسن است غافل
چراغش را بنور خود نظر نیست — دماغش راز شور خود خبر نیست
میی در ساغر عرفان ندارد — محیط آگاهی از طوفان ندارد
وفا هر چند آهنگ نواداشت — بچنگ اقتضای شوق جا داشت
تغافل پردهٔ اسرار میشد — توقف پشت و روی کار میشد
بکام آرزوها لذت شوق — نهان میداشت شور یکجهان ذوق
چنین بودندعمری آن دو دلسوز — چو موم و شعله باهم مجلس افروز
بسر میرفت از یزدان روزگاری — که آتشخانه شد آخر شراری

سلسله جنبانی نیر نگ عشق ❀ زمزمهٔ بیخودی آهنگ عشق

نی آتش نوای خامهٔ عشق — صریر کرد صرف نامهٔ عشق

که ای معنی شناسان خط شوق خوشا درس تمنا و خوشا ذوق
چه فیض است اینکه در یکنقطهٔ خاک بهم پیچیده چندین دفتر افلاک
چه فضلست اینکه در یک سطر موهوم دو عالم دقت معنیست مرقوم
بفیض قید هستی مکتبی نیست که جز فهم خود اینجا مطلبی نیست
چه مضمونها که لفظ دل ندارد چه لیلیها که این محمل ندارد
ازین یکمشت گل غافل مباشید ازین یکصفحه دل غافل مباشید
بمشق امتیاز و وارسیدن توان صد گلشن از یکغنچه چیدن
چو طفلان سرسری اندیشه تا چند ورق گردانی انفاس تا چند
دل آئینه تا لوحش سیه نیست بحیرت فارغ از مشق نگه نیست
چراغ کشته هم از ذوق این فن سوادی میکند در پرده روشن
چه شد مدت کم و شوقست بسیار بدرس عشق حاجت نیست تکرار
حبابی با همه کم فرصتیها بچشم بسته دارد غور دریا
شراری با وجود نیستی ساز بروی خویش چشمی میکند باز
تأمل واری از خود نسخه برگیر طپش مقداری از دل هم خبر گیر
نفس تار است گردد مهلتی هست مژه تا بر هم آید فرصتی هست
به آن مهلت غنیمت وقف ذوقست باین فرصت تماشا مفت شوقست
طلب شرطست در تحصیل مقصود فروغ شعله ممکن نیست بی دود
نمی سازد نوای عشق با تار ولی مضراب اخلاصی است در کار
توان قفل حقیقتها گشودن بمفتاح زخود غافل نبودن
اگر از جست وجو دم میتوان زد در بینایی هم میتوان زد
در آن مکتب که شاه معنی دل بدرس عشق الفت کرد حاصل
شد از تدریس شوق آهنگی عشق شناسای خط بیرنگی عشق
نهاد از سیر امکان چشم برهم تبرا کرد از نقش دو عالم
بدیوان جهان وهم تسوید چو عرفان معنی بیگانه گردید
بغیر از عشق دمسازی نبودش بغیر از دل هم آوازی نبودش
ز استغنای عشق سجده تعلیم چو چشم بسته شد یک نسخه تسلیم
صفای آینه ارشاد او بود تحیر جز و استعداد او بود

ولی آنجا که حسن و عشق شد جمع — نماند محفل اظهار بی شمع
بهر جا حسن رنگ جلوه ریزد — چه امکانست طوفان برنخیزد
محبت چون کند تمهید ارشاد — کشد از سنگ شیرین سعی فرهاد
طلب هرگه زند آئینه در خون — ز خود لیلی تراشد شوق مجنون

طلب معرفت

شبی در بزم شوق مستی آهنگ — که ساقی عشق بود و باده نیرنگ
دماغ ناز عرض نشه میدید — تماشا بر سر هم شیشه میچید
خیال از نشهٔ الفت پرستی — بسر میزد گل صد رنگ مستی
تصور تا نگاهی تیز میکرد — تحیر ساغری لبریز میکرد
دل از کیفیت نیرنگ این مل — چو مینا در طپیدن داشت قلقل
شه ازسرجوش شوق بیخودی ساز — دماغی داشت مست ساغر راز
تبی درنبض حال خویش می یافت — دلی در سینه مست ریش می یافت
همه گلزار و رنگی در میانه — همه زخم و خدنگی بر نشانه
دل ازهر داغ آتشخانه ئی داشت — نفس در هر طپش دیوانه ئی داشت
چو باشد وجد شوق آئینه پرداز — همه تمثال گردد صورت راز
نسیم آنجاکه ریزد رنگ افسون — گلستانها کشد از پرده بیرون
شرار از سنگ بیرون میجهاند — چنین برقی چسان در سینه ماند
نگردد چشمهٔ خورشید خس پوش — نماند شعله در خاشاک خاموش
قدح پیمائی حیرت ز حد رفت — طلب مجنون شد و پیشش از بلد رفت
سرآمد مدت غفلت نگاهی — برآمد داغ خورشید از سیاهی
تقاضا دامن بیتابی افشاند — تفکر بر سر بیطاقتی راند
بعشق آورد روکای مطلع راز — محیط معنی انجام و آغاز
ازل سرجوش صهبای خروشت — ابد دردی آفاق جوشت
چه موجست اینکه دارد بحر امکان — چه رنگست آبروی این گلستان
ز گلزار که این شبنم دمیده — زراه کیست این گرد آرمیده

چه دارد در قفس بی تابی دل — چه میگوید زبان رقص بسمل
چه سر دارد نگاه وحشت آمال — که پروازش برون افتاده از بال
نفس کز عافیت گل چیدنش نیست — چه میخواهد که آرامیدنش نیست
خراش یکچمن داغ جگر کیست — کمند یکجهان صید نظر کیست
تمنا سوز سودا از که دارد — طلب سرگشتگیها از که دارد
جهان اشکیست بیتاب دویدن — نمیدانم کجا خواهد رسیدن
منازل سر براه مطلبی هست — مقاصد گرمی نبض تبی هست
نوا سرمایگان پردهٔ راز — بگوشم داده اند از حسن آواز
که ساز آفرینش را نوا اوست — جهان حرفیست نقش مدعا اوست
همه آئینهٔ دیدار اویند — تحیر پردهٔ اسرار اویند
ولی این رمز مفهوم هوس نیست — بغیر از عشق کشف هیچکس نیست
چنین است اتفاق دیده و دل — که عشق از حسن یکدم نیست غافل
درین اندیشه عمری کرده ام صرف — که یابم رنگ مضمونی ازین حرف
نه راهی میشود زین پرده روشن — نه حسرت میکند زین گل بدامن
اگر رنگست کو گلهای باغش — وگر نور است کو برق چراغش
کتاب نازش آخر درچه سانست — کزو این گفتگوها درمیان است
اگر معنیست چون ذهن آشنا نیست — اگر صورت چرا در دیده ها نیست
تحیر مطلبم در آرزویش — طپیدن حاصلم از جستجویش
ندانم درچه خلوت بار دارد — کدام آئینه با او کار دارد
ز آگاهی براهم نه چراغی — مکن اغماض اگر داری سراغی
چو عشقش یافت ازشوق جنون جوش — هیولای دوعالم صورت هوش
توقف ها زمانش منقضی شد — تغافلها هدایت مقتضی شد
زبان صد فسون اظهار واکرد — لب صد موج خون در بار واکرد
که ای جوش خمستان حقیقت — خط نیرنگ دیوان حقیقت
جمالت مقصد اقصای بینش — وصالت ختم کار آفرینش
چه طوفان کرده شوق دل نیازت — چه شور است اینکه میجوشد زسازت
قدم مجروح ره بر نیشداری — خیال طرفه ئی در پیش داری

هنوزت صد تعلق در کنار است — هنوز آئینه‌ات صورت نگار است
ز دام وهم تا نتوان رمیدن — چه امکانست با حسن آرمیدن
مکان حسن بیرون مکانهاست — نشانش بی نشان ساز نشانهاست
سراغش در سواد بینوائیست — وصالش از تعلقها جدائیست
بهار بی نشان اوست توأم — بچشم بسته از رنگ دو عالم
محیطش مست جام بیکرانیست — رم موجش کمند بی نشانیست
زلال او ز هستی دست شستن — کنارا و کنار از خویش جستن
زخود بر خاستن سرو بهارش — بخویش آتش زدنها لاله زارش
اسیرانی که با او آشنایند — چو بوی گل همه از خود جدایند
غرورش بر نمی تابد دوئی را — منش وزنی نمی‌سنجد توئی را
طلبها جمله بیکار است اینجا — نفس در راه دلخار است اینجا
دران محفل که شور حسن جمعست — ز چشم خود فتادن اشک شمع است
اگر از حسن چشمی میدهی آب — ببند ازخویش چشم وجلوه دریاب
سوار برق میباید درین راه — بپا نتوان نمود این رشته کوتاه
ره هرگونه جهد اینجاست تاریک — همین از بیخودی‌را هیست نزدیک
اگر صد سال درحسرت شتابی — وصالش جز به ترک خود نیابی
و گر غواص ترک اختیار است — در مقصد چو دل محوکنار است
ز سحر آمیزی عشق فسون ساز — طپیدنهای دل گردید پرواز
دم صبح آتش‌خورشید افروخت — به آن گرمی که بنیاد جهان سوخت
لب او تا بسامان سخن رفت — صدائی بود شه کز خویشتن رفت
جنون از چشم ساقی‌درمی افتاد — ز شور مطرب آتش‌درنی افتاد
سپندی رفت وصدشیون برون ریخت — شراری جست وصد گلخن برون ریخت
تبی درنبض حسرت شعله افروخت — که بیتابی زگرمیهای خود سوخت
گهی چون ناله می شد دام افلاک — گهی چون اشک میزد قطره بر خاک
ز حیرت آن چراغ بزم مقصود — چو نورخود جبین بر خاک می سود
کزین تقریر واضح تر بیان کن — ازین روشن ترم خاطر نشان کن
اگر صورت نمیگیرد مثالی — و گر نقشی نمی بندد خیالی

دل ازدرس محبت ناصبور است / تسلی گونه ارشادی ضرور است
جنون اندیشه ام زان طره موئی / دماغ آشفته ام زان غنچه بوئی
ز بسی آئینهٔ حسرت جلا داد / بدستش عشق مرآت بلا داد
که این آئینهٔ اسرار شاهی است / کتاب معنی صنع الهی است
بچندین رنگ وبو نقاش تقدیر / ازان نیرنگ نقشی کرده تحریر
نظرکن صورت حسن جهانتاب / ز صورت جلوهٔ معنیش دریاب
در اینجا سعی بینائیست درکار / دگر از من مپرس آئینه بردار
شه از اندیشهٔ شوق تماشا / چو تمثال طپیدن رفت از جا
تصور را بتأمل نشه گردید / تحیر گشت و بر آئینه پیچید
در ان آئینه حسنی جلوه گر بود / که هر عضوش نگاه یکدگر بود
خم ابرو در آغوش خم خویش / دم شمشیر میزد بر دم خویش
به آن نیرنگ مژگان فسون ساز / که بر خود میخلید از شوخی ناز
غرور نرگس مستی تحمل / ز خود برگشته صد مژگان تغافل
بسطر طرهٔ حیرت سلاسل / دو عالم نامهٔ پیچیده در دل
ز مد ابروی طوفان عبارت / بلندیهای امواج اشارت
نگه درسی که ازخود میتوان رفت / حیا حکمی که باید از میان رفت
طلب میگفت سامان نظر کن / تحیر آب شد فکری دگر کن
زلفظ خود رسید آن معنی ادراک / بمضمونی که شد ازلوح خود پاک
گدازش هر قدر را زسینه گل کرد / صفای حیرت آئینه گل کرد
ز هر رنگی که جام شوق پیمود / همان کیفیت حیرانی افزود
بهر دیدن گلستانی دگر یافت / بهر اندیشه طوفانی دگر یافت
ز هر عضو آفت اعضای خود شد / سراپا محو سر تا پای خود شد
گل از رنگ خود آتش زد بدامن / محیط ازخویش طوفان کرد خرمن
چو آگاهی ز راز خویش کم داشت / جمال خویش دید و غیر پنداشت
نگه هرچند در خود سیر دارد / همین دیدن غبار غیر دارد
چونقش خود بلائی نیست در پیش / کسی یارب مباد آئینهٔ خویش
شعور خویش اگر نبود عدم نیست / بعیب نیستی کس متهم نیست

ولی آنجا که حسن بی‌نیاز است / تجلی پردهٔ آئینه ساز است
بغفلت گر نه خود را غیر سازد / محبت با که دیگر عشق بازد
درین غفلت چه مقدار آگهیهاست / چه منزلها که وقف گمرهیهاست

جنون عشق

عجب شوریست آهنگ محبت / عجب باغیست نیرنگ محبت
گل این باغ از رنگش مپرسید / نی این بزم آهنگش مپرسید
ز شوخی رنگش افسردن نداند / ز گرمی آتشش مردن نداند
فریبش اینقدر رنگ فسون ریخت / که بیرنگی بچندین رنگ خون ریخت
به آن آهنگ زد مضراب بر ساز / که شد بی‌پردگیها پردهٔ راز
گهی طوفان کند در قطره پنهان / گهی از قطره ریزد رنگ طوفان
ازین گل عشق صد گلزار دارد / باین نیرنگ چندین کار دارد
چنین یک عمر آن جان تجلی / بصورت داشت از معنی تسلی
در آن آئینه بود آبش زمینگیر / برنگ ناله در یک حلقه زنجیر
ز نقد عمر داغ سینه‌ئی داشت / برنگ دل همین آئینه‌ئی داشت
زدی چون داغ گاهش بر سر خویش / گرفتی گاه چون دل در بر خویش
گه از مژگان برویش بوسه دادی / گهی از اشک در پایش فتادی
تمنا بر تمنا می‌فزودش / ز دیدن چون نگه سیری نبودش
چو گیسو بستهٔ زنجیر خود بود / چو حیرت واله تصویر خود بود
تماشا آتشی چون شمع افروخت / که سامان نگه شد هرقدر سوخت
طپیدن محو بود آئینه وارش / تحیر داشت نبض اختیارش
چو موج آغوش شوق از خویش رفته / نگاه از بیخودی هم پیش رفته
نمود از حیرت اندیشه تسخیر / وداع خواب و خور مانند تصویر
چو عشقش کرد از جوش تفکر / سراپا نقش دیوار تحیر
بخود چون غنچه اش دلبستگی یافت / تعلق عقدهٔ وارستگی یافت
فسونش ساز آهنگ دگر کرد / فریبش گل به نیرنگ دگر کرد

زمین بوسید کای تمثال معنی   خراب صورتت احوال معنی
ترا تا سیر تصویر است در پیش   مرا چون رنگ باید رفتن از خویش
تو داری صفحهٔ آئینه بر کف   بچشم من غباری میکشد صف
که خلقی کشتهٔ این نقش زیباست   جهانی در هوایش ناشکیباست
درین گلزار اگر رنگست وگر بوست   همان سرگشتهٔ اندیشهٔ اوست
هجوم بلبل آفت ریز باغست   پر پروانه آشوب چراغست
پی این گنج گوهرهای نایاب   نهفتن ایمنی دارد ز نقاب
خم می را بلب مالیدن خاک   حصار است از طبیعتهای بیباک
خصوص آشوب عقل از جهل بیش است   نگاه رشک ظالم تر ز نیش است
ضرور است احتیاط پاس ناموس   ز نیرنگ ریا وزرق سالوس
که اینها از گرفتاران عقل اند   چو تزویر از زیان کاران عقل اند
چه خوبیها کز ایشان گشته معیوب   چه معنیها کز اینها مانده محجوب
چو خجلت موجشان غیر از تری نیست   هنر جز شوخی بیجوهری نیست
چو کلفت در زمین سینهٔ صاف   چو زنگی دشمن آئینهٔ صاف
صفا آنجا که درکار است زنگند   بهر جا شیشه در بار است سنگند
دگر زین نقش الفت چشم بردار   بدست خازن ادراک بسپار
مبادا فتنهٔ از پرده خیزد   برین گل چشم زخمی رنگ ریزد
تماشائی که چشم دیدنی داشت   ز صورت چون نگه گلچیدنی داشت
خموشی یافت در ساز تمنا   شکستی دید در رنگ تماشا
امید از برق این اندیشه شد آب   تحیر از طپیدن گشت سیماب
ندامت آتشی در سینه افروخت   که دل از بیخودی خون گشت و خون سوخت
نفس پیچید و زنجیر جنون شد   نگه بر خود طپید و جوی خون شد
کزین صورت اگر دوری گزینم   من حیران دگر روی که بینم
نیم از وصل اگر گلچین دیدار   چو حیرانی بتصویرم گرفتار
بیک نظاره تا احرام بسته است   چو شمعم دیده بر مژگان نشسته است
حبابم رازی از عالم نهفته   نگاهی دارم و آهم نهفته
برنگ شمع نی اشکم نه آهم   همین در آتش وهم نگاهم

از ین آئینه ام دوری مفرمای — چو تمثالم به موهومی مفرسای
بیک مژگان زدن غمناک ازینحال — ز چشم خویش پنهانم چو تمثال
دگر آتش مزن بر جان ریشم — که من خود داغم و برجان خویشم

تسلی خیال

زبان حال عشق از اضطرابش — مهیا شد بسامان جوابش
که ای کون و مکان حیران ذوقت — جهان آئینهٔ تمثال شوقت
ترا از فتنهٔ دوران خبر نیست — ازین طوفان نیرنگت اثر نیست
صلاح اندیش دولت کن قیاسم — غرض آلوده مپسند التماسم
بتمکین کوش ای در پای آرام — ز بیتابی مکش بر روی خود دام
گره دررشته نقد پیچ وتاب است — حباب آرائی موج اضطراب است
گر از شوق تماشا بیقراری — بحکم آرزو بی اختیاری
خیالت بندهٔ خدمت پرستست — که در صورتگری آئینه دستست
بفرما تا ازین مجموعهٔ راز — بلوح حفظ گردد نسخه پرداز
تو بی وهم ریا و خوف تزویر — نصیب آرزو زان نسخه برگیر
نه زنگی چشم بر آئینه دوزد — نه شوق از داغ محرومی بسوزد
دراینصورت توانی گشتن آسان — بچشم بسته سیر صد گلستان
ز درس کاروان مقصد آگاه — بعلم عافیت برد آگهی راه
تفکر معنی اسرار فهمید — تأمل پشت و روی کار فهمید
ارادت کز پی آن مصلحت راند — چو شکل نیم رخ بر یکجهت ماند
صلا زد شوق بر احضار نقاش — کرامت مژده ها دادش بپاداش
توجه نقش خواهش وانمودش — که رنگ شعله ریزد کلک دودش
خیال از فکر آن تصویر موشد — که آخر خامهٔ پرداز او شد
بچندین بیخودی آن مانی آهنگ — بهاری کرد نقش پردهٔ رنگ
دو عالم رنگ حیرت ریخت برهم — که شد نقاش آن نیرنگ عالم
پس از ترتیب شوق آن گلشن ایجاد — بچشم شاه عرض جلوه اش داد

تماشا تا بسیرش دیده بگشود
همان صورت بعینه جلوه‌گر بود

طپیدن با تسلی گشت همدوش
ندامت کرد نومیدی فراموش

بتصویر خیال از وهم شد پاک
نمود آئینه را تسلیم ادراک

نیابد شبهه تا راه خیانت
بر آن آئینه زد مهر امانت

کنون نقش خیالش دام گردید
میش شوق و تصور جام گردید

قناعت تا خیالی کرد و تن زد
گلی چید از خود و جام چمن زد

جنون گر شورشی میکرد بنیاد
همان نقش تسلی عرضه میداد

خیال آباد صد حسرت گری بود
زیارتگاه صد مینا پری بود

دلی از نقش حسرت شاد میکرد
جهانی از خیال آباد میکرد

هوس صد گل تمنا داشت در دست
نگه صد پردهٔ حیرت نقش می‌بست

که یارب آنکه تصویرش چنین است
حضورش تا چه آفت درکمین است

خیالش گر چنین دارد خرابی
چه خواهد کرد آخر بی‌نقابی

نم بحری که این طوفان فروشد
سلامت کو اگر ناگه بجوشد

بیتابی هوای شهود

چنین در پردهٔ آئینهٔ راز
تحیر با طپیدن بود دمساز

طلب یک کاروان شور جرس داشت
نفس صد ناله بلبل در قفس داشت

جنونها در دماغش بال میزد
طپشها در دلش تبخال میزد

که ناگه جوش دل سر پوش برداشت
خمستان جنون شد جوش برداشت

فغان شد ریشهٔ تخم خموشی
قیامت کرد شور بیخروشی

چو دل انگیخت طوفان طپیدن
چو اشک آمد بسامان چکیدن

گل بیطاقتی رنگ جنون ریخت
چو بسمل تا پری افشاند خون ریخت

بچشم عشق عرض بیخودی داد
شکست رنگ طاقت کرد فریاد

که ای آتش بهار گلشن هوش
قیامت برق ریز خرمن هوش

چه خار است اینکه افکندی براهم
چه برق افتاد بر روز سیاهم

نیم گر قمری این سبز گلشن
ز داغم چند باشد طوق گردن

دلم پروانهٔ این انجمن نیست / چرا اندیشه ام جز سوختن نیست
توهم مزرعم حاصل ندارم / رهی طی میکنم منزل ندارم
بحیرت رفته ام کو منزل من / کفی افشانده ام کو حاصل من
نبودی کاش برگ امتیازم / کزین نغمه هاسر زد زسازم
من واشکی که گر خواهد چکیدن / بچندین رنگ خون باید طپیدن
دل و آهی که تاخواهد نفس راند / بکام صد طپش باید پرافشاند
ندارم منزلی راه از که پرسم / بخود گم گشته ام آه از که پرسم
خیالی پختم اما کار خام است / بهار سوختنها ناتمام است
بتصویری شوم تا کی تسلی / چسان ریزد شرر شمع تجلی
اگر با یکجهان صورت تلاقیست / تهی آغوشی آئینه باقیست
هجوم تشنگیهای سرابم / بجام وهم نتوان داد آبم
گذشت آن نشهٔ صورت پرستی / خمار است این زمان مرجوش مستی
کنون طاقت برنگی ناتوانست / که حسرت هم بدل کوه گرانست
نفس در فکر خود چون لاله ام سوخت / سپند شوقم اما ناله ام سوخت
گر خاکسترم پرواز گیرد / که اوج رتبهٔ آواز گیرد
ز فهم ناله فهمان سخت دورم / چه سازم دل طپیدنهای مورم
اگر آسودن این باشد خلل چیست / وگر اینست عمر آخر اجل چیست
نیستان آتشی در بار دارد / نه با شبنم بدریا کار دارد
مبادا فرصت کس آنقدر تنگ / ز دست افتاده جام و زیر پا سنگ
خمارم ای شراب ناب رحمی / در آتش می طپم ای آب رحمی
دل از خودرفت ای تدبیر بشتاب / نگه دیوانه شد ای جلوه دریاب
باین شور آنقدر بیتاب گردید / که عشق از اضطرابش آب گردید
بدردی شعله زد شور بلندش / که مجمر سوخت بر حال سپندش
نوای بیخودی برق جنون زد / طلب پیمانهٔ دیگر بخون زد
که ای طوفان بحر هستی خویش / جنون نوبهار مستی خویش
اگر صدق طلب دارد رکابت / توقف تا بکی گردد حجابت
باین یک ناله جولان ملک هستی / چه لازم چون نفس الفت پرستی

غبار هیچ دیوار گمان چند — سراب وهم خیال خانمان چند
ازین حیرت سرا نظاره گردیم — بیا تا یک قلم آواره گردیم
دلیلت من بعیشستان جاوید — دم صبحست پیش آهنگ خورشید
بدشت سعی سیاحی ضرورست — ببحر شوق ملاحی ضرورست
نگه در پردهٔ خود وهم پیماست — زخود هرجا رود بیرون تماشاست
فغان تا زخمی تحریک لب نیست — اثرهای اجابت را سبب نیست
نفس چون سوخت مطلبها بهم گیر — چوره طی گشت منزل در قدم گیر
به کیش بیقراری نیست لایق — وصال اندیشی و قید علایق
شفا خواهی برنجی آشنا شو — خرابی کن بگنجی آشنا شو
ره عشق است را دعافیت نیست — جهانی کشته میگردد دیت نیست
کسی گر هست اینجا ناکسیهاست — بهار صد چمن عزت خسیهاست
بکش بر ناقهٔ تجرید محمل — حدی آهنگ باش از جنبش دل
بساط وهم این و آن بهم زن — بسیر ملک معشوقی قدم زن
که آن اقلیم استغنای حسنست — نگارستان خوبیهای حسن است
اگر سعی نظر باشد بسامان — توان چید از غبارش تار مژگان
وگر تحقیق گردد آشنایش — بدل ساز نفس دارد هوایش
درانجا وحشی مقصود رامست — نگه تا میکنی حسنت بدامست
سروش عشق تا این مژده سر کرد — شه از خود رفت و آهنگ سفر کرد
وداع آمادهٔ خیل وحشم شد — چو گرد صبحدم بگذشت رم شد
بوحشت برق آزادی کمر بست — تعلق شد شرار و از میان جست
زیادش یکقلم وهم بدن رفت — بدوش رنگ شمع از انجمن رفت
تفی میخواست نفت سوختن ساز — کمینی داشت رنگ برق پرواز
شرر تا پر زند بی آشیان بود — نفس تا دامن افشاند فغان بود

مستی پیمانهٔ الفت نمود ☼ بیخودی ساغر شوق شهود

کجائی ای زخود گردیده غافل — براه افتاده در آغوش منزل

چه جادو بست چشم حسن بینت — چه پستی کرد پامال زمینت
ربود آخر کدامین غولت از راه — کدامین کوریت افگند در چاه
نه طوفان سموم میزد بباغت — نه دامانی شد آشوب چراغت
خموشی چند ای شمع تمنا — فسردن تا کی ای باغ تماشا
فلک یک پرزدن وار است آهی — جهان بی پردگی دارد نگاهی
تصور رنگ میریزد جهان چیست — خیالت اوج دارد آسمان کیست
زمهرت ذره دارد آفتابی — نگه واری چرا برخود نتابی
زجامت عالمی مست و تو مخمور — زصبحت شامها روز و تو بی نور
بناقوست خروش دیر دمساز — ز لبیکت تو دارد کعبه آواز
بانوار یقین و کلفت ظن — تو کردی شمع دیر و کعبه روشن
چه باطن خلوت تنزیه ذاتت — چه ظاهر عرض طوفان صفاتت
حدوث از تو من و او میسراید — قدم از پرده ات هو میسراید
کجا بود این طلسم وهم پرداز — ز جولانت غباری کرده پرواز
دل آغوشی گشود و آسمان ریخت — نگاه از پرده بیرون زد جهان ریخت
ز سیر وهمی امکان چه داری — بجز وحشت ازین طوفان چه داری
بدل رو کن گلستان تو اینست — بخود می پیچ جولان تو اینست
نفس را جادهٔ دشت طلب کن — تأمل چون دلیلت شد طرب کن
سرت آندم شود افلاک سامان — که بیند خویش را گوی گریبان
نگه بر آسمان ناقص خرام است — بمژگان گر رسد سیرش تمام است
کجا سر میزنی ای موج بیتاب — سری درخود بدزد و بحر دریاب
سراغت از غبار خود برون نیست — محیطت از کنار خود برون نیست
ز نقش خود فریب غیر تا چند — برون نارفته از خود سیر تا چند
ز جیب خویش بیرون نیست راهی — نگاهی کن نگاهی کن نگاهی
درین محفل نوای قرب دوریست — تسلی امتحان ناصبوریست
خوشا چشمی که در رنگ لباسش — نباشد غیر عریانی قیاسش
ادب ساز است بزم بی حجابی — نگه سوزاست برق بی نقابی
طلب آرایش دام است دریاب — ره تحقیق بیگام است بشتاب

د گر ا ی خا مه د ر تقر یر کم ز ن
بسیر و ا د ی مطلب قد م ز ن
که چو ن شا هنشه هستی تجمل
مهیا شد بسا ما ن تو کل
بسا ز بینو ا ئی محمل آ ر ا ست
چوگرد ا زخا کدا ن جسم برخاست
غبا ر محمل شو قش نفس شد
د ل ا زجا رفت وآ هنگک جرس شد
نمی د آ خر بذ و ق پر فشا نی
هما ی قد س غر بت آ شیا نی
نبو د ش هیچکس جز عشق همد م
نگا هی با ر میدن بو د تو أ م
د و طا یر سر کشید ا زجیب یک بال
بیک آ ئینه پر میز د د و تمثا ل
قد م د ر ملک معشو قی نها د ند
نظر ها د ر طلب پر و ا زدا د ند
بد و ش حیر ت ا شکی و آ هی
بر نگک شمع میر فتند ر ا هی
مقا ما ت تمـنا تا شو د طی
نو ا ئی د ا شت سیر کو چهٔ نی

سیر کف پا -منز ل اول

پس ا ز چند ین قد م فر سو د گیها
نخستین منز ل شا ن شد کف پا
مقا می بو سه گا ه سجد هٔ شو ق
گلستا نی بخو د غلطید ن ذ و ق
نگا هی گر بپا غش میخر ا مید
بجا ی گل بد ا من سجد ه میچید
هو ا هم تا گذ شتی د ر کمینش
سجو د ی د ا شت ا ز شبنم جبینش
بنا یش تا بتعمیر ی ر سید ه
جبینها بر سر هم خشت چید ه
غبا ر ش سر مهٔ حیر ت نگا ها ن
بسا طش معبد بت قبله گا ها ن
بنا ی آ ستا ن آ فر ینش
ز مین آ سما ن آ فر ینش
به هموار ی جبین سجــده سا زان
پنا ه خجلت گد ا زان
ز گلزا ر ش کز و جا نها د میده
شفق یک طا یر ر نگک پر ید ه
بخا کش د ر هو ا ی آ بر و ها
حنا میکا شت خو ن آ رز و ها
قضا جو لا نـگه د لها ی مشتا ق
صفا آ ئیـنهٔ تسلـیم عـشا ق
ز ما نی د ر تما شا یش نشستند
چو نقش پا سجو د ی نقش بستند
ا ز ا ن منز ل بصد حسر ت کمند ی
نـگه یکر د پر و ا ز بلند ی
و لی جوش ا دب ر خصت نمید ا د
سجو د پی به پی فرصت نمید ا د

سیر پشت پا - منزل دوم

بچندین گرد حسرت وا طپیدند
کز آنجا تا به پشت پا رسیدند

تماشا کرد ازان سر منزل پاکک
بیاد م خاکساری سیر افلاکک

نیاز را میده گرد آرزوئی
نفس نابرده از آرام بوئی

طلب چون برق بیتابی پروش بود
زخود رفتن همان گرم طپش بود

سیر ساق - منزل سوم

بسعی آرزوی جلوه مشتاق
تحیر گشت فرش منزل ساق

نگاه آنجا صفائی کرد احساس
که میلغزید دل چون موردر طاس

سیر ران - منزل چهارم

از و تا منزل ران دوش بردوش
هجوم کاروان لغزش هوش

تحیر کشتهٔ او موج سیماب
طپیدن بسمل آنجا صافی آب

درو دیوارش از سیمین بنائی
غنا سرمایهٔ حسرت گدائی

ز بس ساما ن الفتها بهم داشت
نفس آئینه ئی در هر قدم داشت

نگه بر اشکک پیچید از صفایش
که در لغزش فرو میرفت پایش

سری درگوشهٔ زانو کشیدند
گل از آئینهٔ تسلیم چیدند

نفس در بیخود یهار است گردید
بحیرت آنچه دل میخواست گردید

سیر سرین - منزل پنجم

ازان منزل هوس تا پیش بین شد
تماشا رهبر سیر سرین شد

بخود بالیده کوهی جلوه گر بود
که تیغش از صد ا بالیده تر بود

دو کوه از آرزو برتر گذشته
ببالیدن ز یکدیگر گذشته

بلورین قله ها دامن بدامن
صفای موج گوهر کرده خرمن

ز تمکین آنقدر واچیده برخویش
که بالیدن از و بالیده برخویش

قماش گل خجل از لطف سنگش
صفای مهٔ کتان آب و رنگش

درشتی از کمینش کرده پرواز / بساطش خواب مخمل یک نگه ناز
تمنا تا بسیرش بود مایل / قدم میزد بروی نرمی دل
ز شکل آن دو کوه نازتوأم / دو عالم آرزو پیچیده برهم
دو دل از جوش الفت دوش بردوش / دو گوهر بسته باهم عقد آغوش
به آن نازک مزاجی طبع سنگش / که از برق نگه میریخت رنگش
شرار او نگاه گرم جوشان / پلنگ او دل سوداخروشان
بهرسو از صفا لغزیدنی داشت / بهر جا چون صدا پیچیدنی داشت
بخود در ماند شوق برق رفتار / صدا از پا نشست آخر بکهسار
نه جرأت حامی برتر گذشتن / نه طاقت رهنمای باز گشتن
ز کوشش معنی رفتار گم بود / چو کوه اندیشهٔ این کار گم بود

سیر میان - منزل ششم

زخود میرفت حیرانی که ناگاه / تصور برد راهی در کمرگاه
خطی گردید در اندیشه جاگیر / که پای لغزش دل کرد تحریر
بباریکی صدای بی زبانان / بموهومی نگاه ناتوانان
ره وهمی که گر یک مو عیان بود / ازان مو نیز نامی در میان بود
نگه صد طرهٔ اندیشه بشگافت / که فکر آن معنی باریک دریافت
صداها بسکه حیرت بود دامش / بهم پیچیده وره گشته نامش
بنومیدی رهی کردند حاصل / که از خود رفتن آنجا بود مشکل
شود تا راه تحقیقی نمودار / سلیمانی برون آورده زنار
بگوشش گفت عجز نارسائی / کمند اینست اگر از خود برائی
طپیدن چون صدا بر تار پیچید / هوس چون کفر بر زنار پیچید

سیر شکم - منزل هفتم

طلب نگذشته زان ره چند گامی / برون نا کرده زان منزل خرامی

دلیل شوق بر حیرت صلا زد — که دریای شکم موج صفا زد
محیطی در مقابل شد نمودار — که دیدن ماند چون ساحل ز رفتار
بصافی اعتقاد سینه صافان — بپاکی باطن آئینه صافان
کنارش بیغبار خار و خاشاک — چو بحر معرفت از ما سوی پاک
تهی آغوش موجش از طپیدن — پر از تمکین چو نبض آرمیدن
برنگ حیرت آئینه هموار — چو دریای خیال آسوده رفتار
اگر موجش شکستی در کمین داشت — کمند صافی نظاره چین داشت
کدورت از زلالش رخت بسته — درونش از صفا بیرون نشسته
ز طوفان جوشی موج صفا خیز — چو گوهر ساحلش از قعر لبریز
حبابش چشم حیرت آشنایان — کف از خود رفتن بیدست و پایان
سر هر موج سامان جوش تسکین — دل هر قطره لنگر دار تمکین
گذشتن شد از آن دریای هموار — چو عکس از صافی آئینه دشوار
رگ مژگان نومیدی گشادند — ز خود دریای دیگر جلوه دادند
نگاه یأس موج مضطرب خیل — گدا از دل محیطی سیل در سیل
ز غم چندان بنومیدی نشستند — که ساحل در نظرها نقش بستند
شکست دل بسعی اشک بیتاب — بر آتش شد سوار و راند در آب
ندامت کشتی چشم تر آورد — ز طوفانی غم ساحل بر آورد
مژه پرداخت از حیرت عنانی — بتقدیم وفای بادبانی
مهیا گشت ساز پیش رفتن — بسامان شد چو موج از خویش رفتن
برنگ تیغ موج از بیغلافی — طپیدن بود در دریا شگافی

سیر ناف - منزل هشتم

سرشک از بیخودی میزد معلق — که در گرداب ناف افتاد زورق
چه گرداب انجمن پرداز حیرت — چو دل مهر طلسم راز حیرت
محیط آرزو را مرکز شوق — بطوفان تماشا لنگر ذوق
چو چشم بیدلان شوق پیما — بطوفان خفتهٔ اشک تمنا

غریقی بود چشم ازخویش بسته | بروی وجهٔ طوفان نشسته
حبابی داشت ازجوش شکرخواب | بچشم بسته سیر عالم آب
مگو گرداب دامی بحر تسخیر | دوعالم بسته در یک حلقه زنجیر
خس طوفانیش جانهای عشاق | اسیر حلقه اش دلهای مشتاق
چودل صدگل شگفتن درقفس داشت | ولی از بیخودی ضبط نفس داشت
برنگ گوهر از شرم تکلم | لب صد موج حرفش دردهن گم
قضا تا نقش گوهرها بهم زد | به آن تمکین گره بر آب کم زد
نفس مقداری از دل شعله می بیخت | تبسم واری از لب برق میریخت
که این گرداب طاقت آزمائیست | در اینجا محو گشتن ناخدائیست
برنگ موج بی کشتی شکستن | از ین طوفانچه امکانست رستن
بهر جا سعی دست آشنا برد | چو موج ازکوشش خود پیش پاخورد
بهر موجی که امید التجا داشت | اشارتهای ابروی فنا داشت
ببحر یاس بودند آن دو مضطر | بخود درمانده تر از آب گوهر
که ناگه شرطهٔ از آه برخاست | غبار بیخودیها ساحل آراست
چو اشک از امید ازچشم حیران | برون جستند ازان دریای طوفان
چوشد طومار سیر بحر کوتاه | بدشت سینه افتادند چون آه

سیر سینه – منزل نهم

نمایان گشت صحرای قیامت | زجوش شوق صد محشر علامت
غزال و هوسهای رمیده | بساط سبزه اش شوقی دمیده
فضای نه فلک با آن گشادش | نمودی حلقهٔ از گردبادش
تحیر سیر آغاز ش بدایت | بیابان مرگ انجامش نهایت
بوسعت مشرب وحدت نگاهان | بصافی طبع معنی دستگاهان
نسیمش چون نفس درسینه صافی | غبار آنجا بصد آئینه صافی
بهار یک جهان آئینهٔ راز | طلسم صد فلک گنجینهٔ راز
اقامتگاه صورتهای اخلاص | دبستان دوعالم معنی خاص

تسلیها سراغ رهنوردش
تو همها غبار دور گردش

چو صبح آگهی آزاده ازخویش
زبس وسعت برون افتاده ازخویش

زمین گردی بحیرت ماندهٔ او
فلکها دامن افشاندهٔ او

طلب در دامنش محو طپیدن
امید از خاک او مست دمیدن

تیمم آرزو پاکی بخاکش
صفا پروانهٔ دامان پاکش

هوایش گلفروش باغ الفت
زمینش لاله کار داغ الفت

زبی خاشاکی آن گلزار جاوید
بدامن گیری صد خار امید

نفس از پیچ و تاب جاده اش سوخت
که شمع راه از خود رفتن افروخت

دران الفت سواد حیرت دل
نگه در هر قدم میکرد منزل

سیر ساعد - منزل دهم

بگوش شوق دارد پردهٔ راز
درای کاروان حسرت آواز

که ساعدنامی از ترکان ایندشت
زشوخیهاست دست افشان گلگشت

بفکر راحت منزل مباشید
ز طوف جلوه اش غافل مباشید

نگه مفت است هرگه فرصتی هست
حریفی گر نباشد بیعتی هست

بچنگ شوق آن حیرت شمایل
ید بیضاست در گیرائی دل

چو مینا دامن مستی گرفته
نزاکتها ز بردستی گرفته

کف از وسعت محیطی هوش تسخیر
بقوت پنجه خورشیدی جهانگیر

نگه حیران گیرائی کمندش
مژه خمیازهٔ دست بلندش

گشاد و بست دل چون غنچه درمشت
چو مژگان بتان طوفان سرانگشت

بدستش تا حنای مدعا بست
نزاکت خون شد و رنگ حیا بست

بجولانگاهش از عزم هوس گیر
دم صبح است دامان نفس گیر

زیادش گر بپیچد بر تأمل
شکست رنگ تابد پنجهٔ گل

زدست اندازی آن غارت انگیز
گریبانها چو صبح از چاک لبریز

بهار از شاخ گل در حسرتش خم
سحر از حیرتش یکچشم شبنم

بیاض گردن مینای خوبی
بهشت آرزو را شاخ طوبی

نوید این نوای بیخودی جوش
ز چنگ ضبط برد آئینهٔ هوش

تفحص تا عنان تاب نظر شد
نهال باغ مقصد جلوه گر شد

تماشا کاین بهار مدعا دید
شرر بودش گمان و شعله ها چید

ببوسش تا لب احرام طلب بست
زهرعضو آرزو خودرا بلب بست

بصبح جلوه تا چشم آشنا بود
نگه سیلی خور موج صفا بود

دماغ شوق بیعت تازه گردید
ستایش ها بلند آوازه گردید

که خوبی چون گلت در آستین باد
بدست و بازوت صد آفرین باد

ازانجا قطره زد حسرت رویها
سراپا شعله شد بالا دویها

سیر گردن - منزل یازدهم

طلب را آتشی در خرمن افتاد
که راهش بر بیاض گردن افتاد

بجائی بال زد نظاره کانجا
برنگ اشک لغزش کرد پیدا

مقامی مقصد عالی نگاهان
زیارتگاه خون بیگناهان

قیامت جلوه موج چشمهٔ نور
بلند آوازه برق شعلهٔ طور

بمستی جوش مینای تجلی
بطوفان شور دریای تجلی

بطوف آن مقام حیرت آغوش
صفا یک جامهٔ احرام بردوش

نظرها روشن از سیر صفایش
بیانها عالی از حرف بنایش

زمین او بیاض دیده اندود
هوای او نگاه حسرت آلود

ببوی حسرتش افتاده مدهوش
چو گل آغوش بر بالای آغوش

جهانی در هوایش مانده مضطر
زدست نارسائی خاک بر سر

بساطی عرض همت دستگاهی
عروجش نشئهٔ فطرت پناهی

ز اوجش کار رفعت آنقدر بیش
که بردوش بلندی رفته از خویش

بموزونی خیال نکته سازان
برعنائی نگاه بی نیازان

بیاضی صد دبستان سر خط راز
ولی سرتا بپا یک مطلع ناز

ز سیر انتخاب آن نشیمن
سواد حیرتی کردند روشن

سیر غبغب — منزل دوازدهم

هجوم شوق برتر راند محمل / به غبغب چون لطافت کرد منزل
بسیبی دست زد امید بیتاب / که میشد لذت از اندیشه اش آب
بخون صد گلستان شسته سیبی / تصور خون کنی حسرت فریبی
ز نیرنگش جهانی خفته در خون / ز شوخیها بدست از دست بیرون
اگر میرفت از چنگی بچنگی / همان می آمد از رنگی برنگی
نزاکت پردهٔ نیرنگ کارش / لطافت شبنم رنگ بهارش
هوس هرگه بچیدن کرد آهنگ / نزاکت خون شدی در پردهٔ رنگ
نسیم آه میگردید سنگش / نگاه گرم میگرداند رنگش
ترنجی از گلستان تماشا / چو دل گوی گریبان تمنا
بکام خود ترنجش را رسیدن / بروی خویش رنگش را چکیدن
بسامان طپیدن اشک بیتاب / مهیای چکیدن قطرهٔ آب
چو گوهر بیخودیها چیده برخویش / ولی ازهرطرف غلطیده برخویش
بوصل آن ترنج ازخود بریدند / زسیبش دامنی از خویش چیدند

سیر خط وخال — منزل سیزدهم

ازان منزل قدم بیرون نهادند / بکفرستان خال وخط فتادند
بساطی یافتند از عنبر تر / کفی جوشیده از دریای گوهر
بصبحش طاقت دل کرده شبگیر / بشامش پای دیده مانده درقیر
دروگر سایه پای طاقت افشرد / بصد خورشید نتوانش ز جا برد
ادب ازخاک اواندیشه ها داشت / که تخم ناز آنجا ریشه ها داشت
ز دود آه با حسرت قرین تر / ز وضع خاکساری دلنشین تر
گرفتاری بهر سو دام بردوش / زجا برخاستن لغزش در آغوش
اگر برجسته از خاکش غباری / بلندی کرده اما سایه واری

بجای سبزه موج دام میرست   ز پا افتادن از هر گام میرست
بدامش جرأت پرواز گم بود   نگه در سرمه چون آواز گم بود
رهش پیچیده تر از آه نومید   بصد حیرانی حرمان جاوید
چو حیرت سرخط درس تأمل   چو فکر آئینهٔ دور تسلسل
رهائی نا امید از دامگاهش   گذشتن نارسا در فکر راهش
بر اه آن تماشاگاه نیرنگ   هزار آئینهٔ امید در زنگ
دران سودا مقام فتنه تعمیر   جنون عالمی بگسسته زنجیر
ز هر سو بیخودیها در طپیدن   بهر جا شور سودا در دمیدن
سوادش یک قلم مشق تباهی   هوایش چون نفس زیر سیاهی
مقیمانش سیه کاران خونخوار   همه کفر التیام عقد زناز
زدودخویش چون آتش سیه پوش   ز رنگ خودسیه مستی در آغوش
برین حسرت سرا ان تنگ و پو   شبیخون ریختند آخر ز هر سو
غبار بیخودی گرم اشتلم شد   جراحتها به مشک سوده گم شد
عنان دار شکیبائی جنون کرد   ز خود رفتن سراز طاقت برون کرد
بجوهر شد نهان آئینهٔ هوش   نگاه از موج مژگان گشت خس پوش
نفس در ماند و دل بیدست و پا شد   شعور از ضبط خود داری جدا شد
بغارت رفت سامان تصور   نگاهی ماند و آنهم در تحیر
بهم دادند اسباب رسائی   بتاراج غم بیدست و پائی
ره جولان آهی میگشادند   که در چاه ذقن ناگه فتادند

سیر زنخدان -- منزل چهاردهم

نه چاه آئینهٔ تسلیم جاوید   چو حیرت مأمن دلهای نومید
ز برق حسن یوسف خیز موجش   ز آسودن به پستی رفته اوجش
جهانی در هوایش تشنه میمرد   خوشا حسرت کزانجا آب میخورد
سرشک شوق دولاب خیالش   نگاه تشنه بیتاب زلالش
درین آئینهٔ صد بحر اسرار   ز صافی عمقش از بیرون نمودار

وقارش آنقدرها پیش رفته / که از تمکین فرو در خویش رفته
گهر بود از گداز دل سرابی / اگر ارزیدی آنجا مشت آبی
نگه آبی گزو در جام میکرد / ز رشح موج اشکش نام یکرد
بصافی قطره آبی پای تا سر / ولی عمقش بصد دریای گوهر
تفکر گر شدی از قعرش آگاه / بلغزش تا ابد میرفت در چاه
بدامش می طپید از سعی بیتاب / پر پرواز دل چون موج در آب
اگر گشتی نگاه آزادی اندیش / ز راه نقب دل میرفت از خویش
فغانی کز دل بیتاب جستی / بصد جا چون گره در نی نشستی
بچین زد چون گهر وج رسائی / چو آب از چاه مشکل شد رهائی
سر زلف ندامت وا گشودند / چو نی لبریز فریادش نمودند
چنین یک عمر از ان سرچشمهٔ نوش / فغانها بود چون فواره در جوش

سیر زلف - منزل پانزدهم

کمند زلف ناگه خورد تابی / چو مار تشنه شد محتاج آبی
ز بیتابی برنگک پرتو ماه / ز اوج سرکشی افتاد در چاه
غروری از بلندیها فرو شد / سر فکری گریبان آرزو شد
عنان موج شوخی تاب میداد / از ان سرچشمه سنبل آب میداد
امید نارسا تا آن رسن دید / بهر تارش برنگک تاب پیچید
کمندی یافت چون فکر جهانگیر / چو شب هرحلقه اش خورشید تسخیر
زسنبل پیچ و تابش صد چمن بیش / ز بوی نافه شوخی یک ختن بیش
گرفتاری بدامش بسته زنار / پریشانی بوضعش کرده اقرار
به سلکش عالمی پیوسته خود را / بمضمونش جهانی بسته خود را
املها سطری از فکر بلندش / رسائی رشته واری از کمندش
بتوصیفش بیان از ضعف تقریر / صدائی در خم صد کوچه زنجیر
در آغوش شکنهایش نشسته / دو عالم شور دلهای شکسته
اگر تارش گسستن کردی آغاز / شکست ساز دلها داشت آواز

نسیمی بوسه گر میداد پایش ‌ ‌ ‌ ختن‌ها بود مجنون هوایش
دلی کز شوق او وحشت‌گری داشت ‌ ‌ ‌ رم اندیشه‌اش ناز پری داشت
گرفتاری ز بس پیچیده برهم ‌ ‌ ‌ محبت کرده نامش زلف پرخم
بحدی کرده صیادی فن خویش ‌ ‌ ‌ که خود ایمن نبود از بستن خویش
عروج اشک شد پرواز امید ‌ ‌ ‌ ز پستی چید دامن نور خورشید
تمنا گشت بیتابی سرانجام ‌ ‌ ‌ بطوف چشمهٔ لب بست احرام

سیر لب — منزل شانزدهم

طلب آخر لب جوئی نشان داد ‌ ‌ ‌ که حسرتها چو موج از کف عنان داد
فروغ چشمهٔ خورشید لایش ‌ ‌ ‌ زلال زندگی دُرد صفایش
خضر چون خط ز پا افتاده آنجا ‌ ‌ ‌ لبی تر کرده و جان داده آنجا
گرفته تا خط سبزش در آغوش ‌ ‌ ‌ نشستهٔ چشمهٔ حیوان سیه‌پوش
هجوم آرزوها موج آبش ‌ ‌ ‌ نشان بوسهٔ حسرت حبابش
گشاد آغوشی موجش تبسم ‌ ‌ ‌ صدای جنبش آبش تکلم
دل از یادش زلال زندگی جوش ‌ ‌ ‌ زبان از نام او فوارهٔ نوش
ز رنگش لعل خون خویش میخورد ‌ ‌ ‌ گهر را از صفایش آب می‌برد
بسیرش تا نگه چشمی کند باز ‌ ‌ ‌ ببال موج گوهر داشت پرواز
ز دل تا حسرت رنگش دمیدی ‌ ‌ ‌ نفس خون گشتی و بر لب چکیدی
بهر دل یکجهان ذوق زلالش ‌ ‌ ‌ بهر سر صد جنون شور خیالش
بذوق جرعه‌اش از ناچشیدن ‌ ‌ ‌ تمنا مست جام لب گزیدن
بصد شیرینی اما ناچشیده ‌ ‌ ‌ سراپا جان و بر لب نارسیده

سیر دهان — منزل هفدهم

تأمل گشت تا آئینهٔ کار ‌ ‌ ‌ از آن سرچشمه درجی شد نمودار
برنگ مطلب عشاق نایاب ‌ ‌ ‌ بموهومی چو عکس ذره در آب

ز پیدائی بجز وهمش نشان نه — بغیر از نام چیزی در میان نه
معمائی که از ادراک صافی — عدم آید برون گر واشگافی
بفهمش عالمی دست ازخود افشاند — بفکر او جهانی در عدم ماند
ز نقش او بصد حیرت طپیدن — شنیدن بود عینک ساز دیدن
تکلم گرشدی همدرس ذکرش — دهن گفتی وگم گشتی بفکرش
دران درج دهن درهای دندان — چو شبنم در طلسم غنچه پنهان
تعقل ساز چندین کفتگو بود — که خاموشی چوگوهر قفل او بود
بدل تا زخم حسرت تازه میشد — نمکدانی بلند آوازه می شد
نگه را تا غنا میگشت افزون — صدف از آب می آورد بیرون
یقین خود را بچندین وهم وظن بست — برآن یک نقطه صد دفترسخن بست
بحکم آنکهٔ هر جا فکر زد جوش — گشاد از بستگی واکرد آغوش
تبسم شد کلید قفل رازش — سر موئی زشوخی کرد بازش
به‌آن تکلیف قفلش تنگ ره بود — که درفکرش تبسم هم گره بود
هلالی را ازانجم کرد افشا — شد از یک ریشه چندین تخم پیدا
ز تنگی داشت راه گفتگو گم — گهرهای جهان تاب تکلم
بچشم خورده بین خلوت راز — چراغان عدم شد پرتو انداز
هجوم مطلع انوار لاریب — تجلی بسته صف در پردهٔ غیب
ز سامان غنا پیچیده دربر — طلسم قطرهٔ یک بحر گوهر
ز برق آن تجلیهای اسرار — بخاکستر نشست انوار دیدار
بنای دل بسیلاب گهر رفت — بیک دیدن قیامت بر نظر رفت
تماشا محو گشت و شوق درماند — تحیر خون شد و در چشم تر ماند
هدایت نقش بیرنگی عیان کرد — و لیکن حیرت ازچشمش نهان کرد
نصیب لب نشد زان چشمه آبی — نه زان گوهر بدل یکریشه تابی
چنین گنجی که راه یاس می بست — ز دست بیخودی دادند از دست
بخود تا آمدند از خویش رفتند — زخود هر بار گامی پیش رفتند

تصور گشت تا از خود خبردار
چو حیرت داشت سیر باغ رخسار

سیر رخسار -- منزل هجدهم

گلستانی که تا در دیده جا داشت   نگه صد خرمن گل زیر پا داشت
غبارش چون نسیم صبح گل خیز   هوایش چون شفق از رنگ لبریز
گل او کز لطافت چهره می‌شست   بکف آئینهٔ خورشید میرست
وقار آئینهٔ بوی گل او   تحیر ناله‌های بلبل او
فروغ رنگ برق خرمن هوش   رگ گل راه ازخود رفتن هوش
نظرها موج مجنون بهارش   گداز یکجهان دل آبیارش
ز شوخیهای موج گلشن خویش   برون چون رنگ از پیراهن خویش
ز سیرش آرزوی بیخودی ساز   بهشتی داشت در فتراک پرواز
خیالی گر بیادش میخرامید   ز هر نقش قدم خورشید میچید
اگر آئینهٔ رنگی شکستی   هوا صد صبح عشرت نقش بستی
بهر سو مجمع حیرت پرستان   ز چشم بی نگه ساغر بدستان
نگه گر بال شوقی برهم افشاند   حیا برخود طپید و شبنم افشاند
هجوم رنگ از بس در قفس بود   صدای خندهٔ گل بی نفس بود

سیر بینی -- منزل نوزدهم

الف واری دران گلزار بیرنگ   بلندی داشت موج شوخی رنگ
خرد زان نقش اسرار نزاکت   به بینی گرد اقرار نزاکت
دو گلشن نخل بند از یک رگ گل   دو گل پیدا ز یک منقار بلبل
ز بس شوخی زده از هر طرف موج   هجوم رنگ بسته صورت اوج
زفیض آب و رنگ آن طرب زار   ببالیدن خیابان بسته دیوار
در آن گلشن که خاکش رنگ و بو بود   نهال آبرو گر بود او بود
به آن شوخی نهالش قامت افراخت   که برخورشید تابان سایه انداخت
ز انداز بلندیهای نخلش   بحرف آفتاب انگشت دخلش

نزاکت جدولی ازجوی خوبی | پل طوفان رنگ و بوی خوی
ازانجا زد نگاه خانه بر دوش | قدم بر منظر صبح بناگوش

سیر بناگوش- منزل بیستم

مقامی کز عروج بی نیازی | ز همت برده تاج سرفرازی
چو صبحش با قضا ترتیب داده | بدوش فیض بنیادش نهاده
بطوفش عالمی افتاده در راه | چو فریاد ضعیفان در سحرگاه
به قعرش سعی ها بیدست و پائی | رسائی ها کمند نارسائی
فغانی گر باوجش آشنا بود | اجابت مایهٔ دست دعا بود
بلوح پیشگاهش دست تقدیر | بمشک سوده نقشی کرده تحریر
کزادراکش خرد ازهوش میرفت | دل ازیادش جنون بر دوش میرفت
جهانی را بحیرت کرده مامور | خط ریحان سواد نسخهٔ نور
قیامت کرد زان سر مشق معنی | پر پروانهٔ شمع تجلی
دمیده شامی از پیراهن صبح | نفس افشانده گرد دامن صبح
به آب آئینهٔ جوهر وضو داشت | سیه مستی صبوحی آرزو داشت
همان از منظر حیرت مقامش | فتاده سایهٔ خط گشته نامش
به آن معراج رفعت پایهٔ او | که افتادن شکسته سایهٔ او
تماشا صبح میزد دود آهی | تنیده موج مژگان بر نگاهی
ازان گلزار و زان الفت نشیمن | چه حسرتها که کرد اندیشه خرمن
بقدر شبنمی گر آرمیدند | بصد طوفان حسرت واطپیدند
بناکامی ازانجا هم گذشتند | بدوش حیرت شبنم گذشتند

سیر چشم -- منزل بیست ویکم

عنان شوق سر دادند چون اشک | بپای چشم افتادند چون اشک
نمودند از جبین سجده فرسود | در میخانه‌ئی را بوسه اندود
که گر اندیشه آنجا جبهه ساشد | خط پیشانیش ساغر نما شد
دو عالم شور مستی فرش راهش | چو مژگان سجده ریز پیشگاهش
فریب سرمه موجی نقش بسته | که درد از صاف او بیرون نشسته

خطی پیرامن پیمانه میگشت		جنون گرد سر دیوانه میگشت
بهر پیمانه صد خم جوش مستی		بهر موجش هزار آغوش مستی
می حیرت ادای چشم بندش		صراحی موج مژگان بلندش
بجامش سرمه ازبس کرده طوفان		صدا پیچیده و گردیده مژگان
دلی کز حسرتش بیتاب میشد		اگر از خود نمیرفت آب میشد
بیادش اشک اگر میناشکستی		مژه میخانه بر فتراک بستی
ببوی او نفس کز سینه می جست		ز دل پیمانهٔ خون داشت در دست
محیط از میکشانش تشنه کامی		ز مستانش فلک خمیازه جامی
نگاه آنجا سیه مست می ناز		بقلب هوش چون می ناوک انداز
چومست آرزو پیوسته خونخوار		چو مخمور وفا همواره بیمار
مژه یکدسته ناوک درکمانش		دل هر ذره بیتاب نشانش
بهرجا ترکتازی کرد نازش		زدل برخاست گرد ترکتازش
خیالش هر کجا وحشت عنان بود		نگه دنباله گرد آهوان بود
نوای ناوک او داشت درگوش		که بادام ازعدم آمد زره پوش
اگر همچشمی اش نرگس گمان داشت		بهارش تکیه بر دوش خزان داشت
ادب حرف فراموشی ز یادش		سیه مستی وشوخی خانه زادش
غبار راه اندازش جنونها		نسیم باغ نیرنگش فسونها
ازو میدید اگر بیتاب گشتن		پری در شیشه میکرد آب گشتن
میی کان جلوهٔ مستانه دیدی		عرق از جبهه ساغر چکیدی
جنون مست وحشت آرزوئی		دماغی سرخوش بیگانه خوئی
درون خانه و از خانه بیرون		میش در ساغر از پیمانه بیرون
هوس هرچند راندیشه فرسود		همان ساغرکش خمیازه ها بود
از آن میخانه هم مخمور رفتند		بحکم بیخودی معذور رفتند
نیاز اندیشگیها پیش بین شد		سجود طاق ابرو دلنشین شد

سر طاعت بمحرابی کشیدند
که چون تسلیمش از خم آفریدند

....

در سیر ابرو - منزل بیست ودوم

بنای قبلهٔ ارباب حاجات / زیارتگاه صد مسجد مناجات
تحیر جلوهٔ نیرنگ آفاق / بصورت جفت و در حسن ادا طاق
دو عالم رنگ ناز از هم شکسته / که در طاقش نیازی نقش بسته
ز صد افلاک استغنا عنان تافت / که از محرابش آغوش خمی یافت
بطاق اوزچین سحر پرداز / بساطی چیده چینی خانهٔ ناز
کمانش شاه بیتی کرده تعلیم / که مضمونش خمیدن بود و تسلیم
ادب مست عروج ارجمندی / تواضع در کمال سربلندی
به‌آن محراب تا حسرت کمین بود / تمنا نسخهٔ خط جبین بود
رسائیهای مد کلک اعجاز / بلندیهای چین دامن ناز
ز اوج سرکشی تیغ خمیده / غروری با تواضع آرمیده
چو تیغ آفتاب آفاق تسخیر / چو مضمون از بلندیها جهان گیر
اشارت جوهر شمشیر نازش / تغافل شوخی وضع نیازش
خیالش گر دواندی ریشه در دل / نفس میشد شهید و ناله بسمل
جراحتزار دل جان در قفس داشت / که چون صبح از دم تیغش نفس داشت
از آن تیغ جنون آخر بصد ذوق / روانی گشت خون بسمل شوق

سیر جبین- منزل بیست وسوم

ز ابرو یافت حیرت بر جبین راه / هلالش برد تا سر منزل ماه
بساطی دید کانجا شمع ایمن / چراغ آبرو میکرد روشن
بعزت مطلع گردون جنابی / باوج بی‌نیازی آفتابی
گشایش از مقیمان جنابش / بلندی پرتوی از آفتابش
بنایش پایه بر اوجی رسانده / که پرواز نگه در راه مانده
شکوه قدر عزت دستگاهان / سپهر طالع رفعت پناهان

در ش نابسته نقش از چین تهمت / گشاد آغوش چون دریای رحمت
ز صافیهای لوحش راز دلها / چو نقش جوهر از آئینه پیدا
فروغ شمع خلوتخانهٔ راز / تجلی نشئهٔ پیمانهٔ راز
گل خورشید رنگ عالم صنع / نگین صبح نقش خاتم صنع
اگر گل در لطافت زد کمینش / شکست رنگ شد خط جبینش
وگر گوهر صفایش کرد آهنگ / ز موج خویشش آمد شیشه برسنگ
ز بس موج صفا آئینه چیده / عرق تا گل کند حیرت چکیده
ز یادش سینه ها مهتاب محفل / بسیرش دیده ها آئینه منزل

سیر کاکل- منزل بیست وچهارم

چو از سیر جبین نظاره پرداخت / تمنا میدوید و شوق میتاخت
که ناگه محمل آرای توکل / نشست از پا بشام آباد کاکل
نمایان شد شبستان تحیر / طپید نگاه پرواز تفکر
خرد گم کرده راهی زان شبستان / جنون زنجیری آن سنبلستان
سیاهی از خطش واکرده طومار / درازی از رهش افسانهٔ مار
خموشی کرده حیرت جمع آنجا / زبان شانه می شد شمع آنجا
درو صبحی اگر جولان هوس بود / چو شمع کشته خاموشی نفس بود
سواد اعظمی چون وهم تاریک / درا و راهی چو راه فقر باریک
بشوخی بخیهٔ راز نهانی / نمایان در دل شب کهکشانی
نفس دزدیده صبحی جلوه گر بود / تبسم واری از شب پرده در بود
سر موئی ز خود دزدیده پهلو / گمانی فرق از و تا سایهٔ مو
تأمل موشگافی کرد و ره یافت / که از مو امتیاز فرق بشگافت
کتاب وهم را بین السطوری / چراغان کرده نقش پای موری
زده از بس غبار بیخودی جوش / سفیدی کرده راه رفتن هوش
ز دود دل نمایان برق آهی / ز مژگان موج زن مد نگاهی
به آغازش تصور وهم در بار / بانجامش رسائی یکقدم وار

سراغ نقش مطلب شد فراموش
چراغ جست وجوها گشت خاموش

پر و بال نظر در مردمک سوخت
چوخط در نقطه با صد داغ شک سوخت

نفس در دل چو مو در شعله پیچید
فغان در سینه میل سرمه گردید

نگه هر چند گشتی برق رفتار
قدم میزد همان در مردمک زار

طلب از سعیها مایوس میرفت
بجای پا کف افسوس میرفت

در آخر یاس شد امید تعبیر
خروشی در دل شب کرد تاثیر

سحر پرداز شد بیتابی آه
شبی گر دید ازین افسانه کوتاه

اگر پای تمنا پی نمی شد
بصد شبگیر راهش طی نمی شد

اگر مایوس وگر حیران گذشتند
همان چون نشانه بر مژگان گذشتند

سیر قامت- منزل بیست وپنجم

سواد شام بیتابی نهان شد
فروغ مطلع قامت عیان شد

چه قامت اوج کار آرزوها
همان معراج فکر جست و جوها

نبیند هیچکس داغی که شه دید
بمنزل بود وچندین رنج ره دید

بچشم بسته طی شد روزگاری
تماشا بیخبر رفت از بهاری

بحکم اضطراب یاس تقدیم
که منزل عجز بودو جاده تسلیم

زبان با شکوهٔ عشق آشنا کرد
سر طومار چندین ناله وا کرد

که ای خضر ره گم کرده راهان
نگه سرمایه بخشش بی نگاهان

چه‌را هست اینکه ازبس می‌شودطی
دلیل مدعا گم میکند پی

نه ازسر منزل مقصد نشانی است
نه پرواز طلب را آشیانی است

تمنا از درازیهای ره سوخت
تصور داغ گردید ونگه سوخت

طلب از جستجو پهلو تهی کرد
نفس گردید راه و کوتهی کرد

چو آه جسته دوراز خانومانیم
چو رنگ رفته بی مطب روانیم

ره صد دشت بیتابی بریدیم
ولی از حسن آثاری ندیدیم

نفس وار یم دوراز مقصد خویش
همین ره رفتنی داریم در پیش

اگر صبح طلب را این سفید یست
سر انجام تگ و پو نا امید یست

دبیر عشق در انشای اظهار | زعنوان یافت نقش راز طومار
که خامیها هنوزش در مزاجست | چو عود از خامی آتش احتیاج است
هنوز آئینه اش زنگار دارد | خراش صیقلی در کار دارد
جوابش داد کای دشت تمنا | سراپا موج گلگشت تمنا
تو هر گامی که پیمودی درین دشت | بطوفان نگاه حسن بود گلگشت
به آن شوخی نوای ساز او بود | که تا آواز پا آواز او بود
بهر سو جلوه عرض مدعا داشت | بهر جا نازت استقبالها داشت
غباری گر بچشمت آشنا بود | همان آشفتن آن طره ها بود
وگر خاری بپا بود آشنایت | قدم بر ناز مژگان داشت پایت
فسون چشم بند غفلتست این | مژه باز و ندیدن حیرتست این
تو هم شد بچشمت پردهٔ خواب | تخیل برد از آئینه ات آب
ز دریا تشنگی بردوش رفتن | ز گلشن بینوا آغوش رفتن
نه جرم گلشن و تقصیر دریاست | خطاهای نگاه قاصر ماست
هجوم گرد غفلت دام ره بود | وگرنه جلوه پامال نگه بود
شناسائی نبود آئینهٔ هوش | زهی بینائی کوری در آغوش
بحیرت خانهٔ مینای افلاک | پری میجوشد از هر ذرهٔ خاک
فسون نقش آگاهی اگر نیست | تماشای پری کار بشر نیست
همین بزم است خلوتخانهٔ یار | ولیکن دیدهٔ بیناست در کار
درین حیرت سرای پیچ در پیچ | نگه باید بدست آری دگر هیچ
برفع کلفت بیگانگی کوش | خرد وهمست در دیوانگی کوش
نخستین فال چشم آشنا زن | دگر بنشین و نقش مدعا زن
چمن پیرا شود گر شوق بلبل | توان صد خون بدل کردن زهر گل
چو شمعت همت پروانه افروخت | بهر آتش که خواهی میتوان سوخت
علاج چشم کن عالم بهاراست | غم آئینه خور حسن آشکاراست
بیا سر کن ره بخت آزمائی | پی تحصیل کحل آشنائی
که تا اندیشه را زان سرمه دوریست | نگه در چشم بینش میل کوریست
جهانی می طپد در آرزویش | طلبها سرمه است از جستجویش

غبارش مطلع صد برق انوار دل هر ذره اش یک طور دیدار
سزد کان نور اسرار الهی نماید چارهٔ غفلت نگاهی
فروغش گر چراغ خانه گردد تجلیها پر پروانه گردد
دمی کان سرمه گردد شمع راحت فلک سیر است در مژگان نگاهت
بچشم آن سرمه تا نتوان کشیدن جمال حسن دشوار است دیدن
ولی آن توتیای چشم مقصود بغفلت گاه امکان نیست موجود
مگر افتد به ملک عاشقی راه که گردد قصهٔ اوهام کوتاه
از ان کشور توان کردن سراغش که می تابد در آن محفل چراغش
بذوق جستجویش خاک گشتن به از آئینهٔ افلاک گشتن
طرب کرد آنکه با او آشنا شد نگه شد هر که آنجا توتیا شد
ز عرض مدعا شاه خرد کار بهم آشفت کای نیرنگ اظهار
مآل کار اگر این ماجرا بود عبث آواره گردیها چرا بود
تو بودی محرم اسرار نیرنگ چرا اول نزد سازت بر آهنگ
که کاهشها غبار دل نمی شد تمنا اینقدر بسمل نمی شد
نمیخوردیم خاک این منازل نخست آن سرمه میکردیم حاصل
چه کلفت ها درین وادی کشیدیم که آخر تا پشیمانی رسیدیم
دل از فعل عبث کلفت ایاغست طلب از کوشش بیهوده داغست
غم بیخانمانی گرچه سهل است ز دانا سعی بیجا سخت جهل است
تبسم ریزی صبح اشارت چنین افشاند دامان عبارت
که ای از علم هستی وهم تحصیل دلت غافل ز رمز درس تکمیل
محبت صد جهان نیرنگ دارد شرر در آب و خون در سنگ دارد
ندارد فهم کس در پرده اش راه که ظلمت غافلست از خلوت ماه
خرد از جوهر رازش چه داند خط حیرت همان آئینه خواند
ولی رمزی کنم تعلیم هوشت دهم از گوهری پرداز گوشت
یقین میدان که آن کحل جهان بین بهر طالب نگردد نور تلقین
مگر آنرا که از شوق یقین پی سواد ملک معشوقی کند طی
وصال اندیشه ئی از خویش بگذر ز کم فارغ شو و از بیش بگذر

طلب از هیچ وادی سر نتابد / دماغ شوق پرسش بر نتابد
بهر راهی که میگوییم روان باش / نشان خواهی خدنگ این کمان باش
دل از فیض ریاضت نورپاش است / صفا آئینهٔ مزد خراش است
درین سودا غم سود و زیان نیست / بجز تسلیم جنسی در میان نیست
امید و یاس وقتی بر تراشی / که کاری کرده یا ناکرده باشی
وجود و فعل موهوم است اینجا / همین تسلیم مفهوم است اینجا
بکار عشق دخل کس نگنجد / درین دریای آتش خس نگنجد
پشیمانی چه و فعل عبث چیست / همه عشق است اینجا وهم وظن کیست

حاصل غواصی بحر کمال ✿ معرفت خویش و دوام وصال

خنک جائی که داغ آلود عشق است / خوشا چشمی که غم فرسود عشق است
زهر خرمن که این برق آتش انگیخت / تجلی از کف خاکسترش بیخت
شهیدش از بقا دارد دیتها / بقربان بلایش عافیتها
چمن پیرای خونهای چکیده / گهر پرداز اشک آرمیده
گرفتاری خط آزادی اوست / خرابی عالم آبادی اوست
تجرد تیر روی ترکش او / جنون بوی شراب بیغش او
سپندی را که پیچد سوزداغش / همان در سوختن یابی سراغش
غباری کز هوایش شد پریشان / چو صبح آورد خورشیدی بدامان
زند تسلیم او تا بوسه برخاک / خمیدنهاش ریزد رنگ افلاک
بخاک او جبین هر که شد فرش / سجودش نقش بندد لیک بر عرش
غم او گر جمادی را شود قوت / ترا شد از دل خون گشته یاقوت
اگر سازش گشاید پردهٔ راز / ز جیب دل دهد معشوقت آواز
تمیزش گر دهد سامان هوشت / توئی گفتن منم ریزد بگوشت
گر این آتش نمی شد شعله پرداز / که می آراست چندین قامت ناز
نگاهش گر نه دام شوق می چید / کدام آئینه عرض جلوه میدید
همان تمکین و شوخیهاست یکسر / بدریا موج و در آئینه جوهر

همین عشق است مغز و ما بقی پوست   دو عالم هر چه باشد مدعا اوست
چراغ خلوت تقدیس و تنزیه   می پیمانهٔ اظهار و تشبیه
خمستان خفا لبریز جوشش   خرابات عیان مست خروشش
بتحقیق و توهم هر چه باشد   خوش آن بیدل که عشقی میتراشد
ره مقصد بیک گام است کوتاه   ولی گر عشق باشد خضر این راه
توان با وحشتش گر طرف بستن   تعلق چیست تا ارزد گسستن
نگه را نیست مژگان دام رفتار   عنان شعله کی پیچد خس و خار
در آن حالت که آن برق افگن هوش   نوای آشنائی ریخت بر گوش
چو مژگان با زبان سرمه آلود   بدل صد کوچه راه ناله بگشود
فسون تازه ئی در کارشه کرد   جهان چون سرمه در چشمش سیه کرد
طپیدنهای دل حسرت نوا شد   ز اجزای تسلی سرمه سا شد
بتجدید اضطراب حسرت انگیخت   غباری گشت و در دامانش آویخت
کزین تسلیم آهنگ رضا ساز   چو مژگان در خموشی خفته آواز
تو گویائی زبان آخر چه گوید   تو در راهی کسی دیگر چه پوید
ندارم ساز و برگ اختیاری   بصرصر داده ام مشت غباری
بهر جا شخصت احرام طلب بست   مرا چون سایه بیخود رفتنی هست
طلسم آبله هر جا روان بود   قدم فرسا بپای دیگران بود
به آن شوقی که داری همعنان باش   ز خویشم رفته پیدا رو روان باش
دگر آهنگ رفتن ساز گردید   بخود واماندگی پرواز گردید
غبار انگیخت شور حسرت دل   جرس گردید رقص شوق بسمل
فسردن از مزاج ناله رم کرد   نگه شد حیرت و ساز قدم کرد
بملک عاشقی محمل کشیدند   طپیدنها بدوش دل کشیدند
رهی دیدند کز اندیشهٔ او   بپای وهم خون میشد تگ و پو
خطی حیرت سواد نارسائی   دم شمشیر طاقت آزمائی
ز نقش پا بهر گامش نمایان   خط پیشانی عجز آشنایان
مقاماتش همه دام طپیدن   رمید نگاه فکر آرمیدن
بهر جا بر لب جوئی رسیدند   چو زخم از موج خون لبریز دیدند

بلندی کرد اگر گردی ز راهی   ز هم پاشیده بود اجزای آهی
گیاهش بسکه درد آلود میرست   چو مژگان رو بآب دیده می شست
نگاه از گرد بادی گر اثر داشت   بگردش رفته چشمی در نظر داشت
ز هر جاده اش سر رشتهٔ چاک   دوان از سینه ها تا دامن خاک
طلب گر منزلی تدبیر میکرد   شکست آبله تعمیر میکرد
ز بس جولان طاقت پا بگل بود   غباری گر ز جا میرفت دل بود
نگه داغ و نفس در تنگ میگشت   اگر می گشت آنجا رنگ می گشت
بذوق جستجوی سرمهٔ دید   نگه عمری بگرد راه پیچید

ملامت

چنین شد نقشبند کلک جادو   چمن تحریر گلهای تک و پو
که اول شوق بیتابی علامت   چو مجنون زد در باغ ملامت
گریبانها بدست چاک غم داد   که بر رویش دری زان باغ بگشاد
بهاری دید طوفان نگاه افسوس   خزان آئینهٔ گلهای ناموس
اذب رنگی بخاکش خفته در خون   حیا آبی ز جویش رفته بیرون
گلش در خون مستوری طپیدن   نهالش سر برسوائی کشیدن
طراوتها گداز جوهر ننگ   شکست کار تقوی شوخی رنگ
اهانت گلفروش خرمیها   حقارت رشحهٔ موج شبنمیها
لب نفرین ادا برگ گل او   زبان طعن جوش بلبل او
بهارش اعتباری رفته از یاد   سحابش آرزوئی داده بر باد
دل دیوانه داغ لاله زارش   شرار سنگ طفلان آبیارش
سحر جیبی به بیتابی دریده   هوا آهی بعریانی رسیده
پریشان اختلاطی موج سنبل   همان بی پردگی پیراهن گل
چو صبح آوارگیها شد ضرورت   که سیر آن گلستان بست صورت
نظر هر سو تماشا فال میزد   در آغوش تحیر بال میزد
طلب گر چیدن گل کرد تمهید   چو گل یکسر تغافل کوش گردید

اگر طبع هوس شد غنچه مایل دل بی انفعالی کرد حاصل
تحیر گفت طوفانهاست مخروش خموشی مهر برلب زد که خاموش
تغافل داشت چندین دشت دامن که از هر گل بهاری کرد خرمن
زهی پیمانهٔ بی اعتدالی خوشا آئینهٔ بی انفعالی
چه مستیها کزان پیمانه چیدند چه معنیها کزان آئینه دیدند

اقبال بلا

از ان گلزار تا بستند محمل باقلیم بلا کردند منزل
سوادی شد غبار چشم حیران که تعمیرش جهانی کرد ویران
جفا بنیاد شهری فتنه جوشی قیامت غلغلی طوفان خروشی
هوای داغ پروردش جگرسوز بنای شعله تعمیرش نظرسوز
گلش در آب از اشک یتیمان درش آغوش زخم دل دو نیمان
حوادث مست ضبط گیرودارش شکست شیشهٔ دلها غبارش
حصار او دل صبر آزمایان مکانها مشهد بیدست وپایان
متاع روی بازارش المها فغان دلال اجناس ستمها
دکان آرای حسرت سینهٔ ریش بهین کالاش زخم خفته در نیش
بهر سو مجمعی از نالهٔ دل بهر جا محشری از رقص بسمل
ز دل تا دیده بی داغ الم نه به بیدردی کس آنجا متهم نه
ز گردش ساغر خون موج میزد سراسر اشک مجنون موج میزد
نوای عشرتی گر سر کشیدی ز جیبش نوحهٔ ماتم دمیدی
جگر میریخت تا یک ناله میجست جهان میسوخت تا یکداغ می‌بست
دل آسوده تا آنجا قدم زد بچندین آبله جام الم زد
بخاکش اشک اگر تخم هوس کاشت دل خون گشته چید و ناله برداشت
سلامت گر بطوفش کرد آهنگ بطوفان شکستن رفت چون رنگ
دل آنجا شد چو نی بی برگی اظهار که آمد قابل یک ناله آزار
سرشک از بیخودی خون شد بمژگان که یک شبنم گدازش گشت سامان

گل داغی بصد دل مفت دیدند / نم اشکی بصد عشرت خریدند
جبین بگذشت از صد اوج افلاک / که تسلیمی بدست آورد چون خاک
طلب چون موج ازان بحر جفاجوش / شکست آرزوها برد بردوش
همان سرگرمی جام رضا داشت / که دل خمها کشید و جرعه پنداشت

اندوه هجران

جفا پرورده عشق غم تمنا / بساز درد دیگر شد مهیا
ز اقلیم بلا منزل بمنزل / تگی میزد سوار نالهٔ دل
که شام حیرتی کلفت فشان شد / سواد وادی هجران عیان شد
نمایان گشت دشتی در مقابل / که جولان خون شد و پرواز بسمل
بدامن بسته آشوب قیامت / بشور آورده یک عالم ندامت
هجوم گرد بیتابی سوادش / بغم پیچیدن دل گردبادش
غزالش یاد جولان نگاهی / سیاهی حسرت مژگان سیاهی
غبارش وحشت آه غم اندود / سحابش موج مژگان نم آلود
براهش کاروانهای تصور / بچاه افتادهٔ جیب تفکر
خطوط جاده‌اش عجز نفسها / شکست اشک فریاد جرسها
زخود رفتن غبار کاروانش / ز پا افتادگی سنگ نشانش
طپیدن خضر سعی آرزوها / تسلی غول راه جست وجوها
ز دلها بسکه طاقتها رمیده / رم آهو صف وحشت کشیده
نفس در دل شکستن جوش خارش / بحسرت آب گشتن چشمه سارش
گیاه او زبان بینوائی / همان مد فغان نارسائی
سراغ منزلش از خویش رفتن / بیابانها ز هستی پیش رفتن
بخاکش عالمی از پا نشسته / چو نقش ناامیدی نقش بسته
ز کوشش سعی‌ها بی برگ حیرت / طلب یک سر بیابان مرگ حیرت
همین امیدی آنجا گرد میکرد / بشبنم گلخنی را سرد میکرد
بفکر او اگر اندیشه می تاخت / در اول گام رنگ هوش می باخت

خطرگاهی کزو بر دل تنیده نفس چون موج ریگ نم کشیده
تحیر خون چندین اشک میخورد مژه تا بر هم آید سیل می برد
برنگی پای طاقت خورد برسنگ که جولان شد صدای ساغر رنگ
طلب در حسرت پرواز میکاست فغان میرفت تا آنجا که می خواست
پس ازعمری که گشت ازعجز رفتار غبار جست وجو باخاک هموار

تأمل احوال

خیال آئینهٔ شوقی جلا داد تماشا را بحیرانی صلا داد
نگاه از جا برون ننهاده پائی که شد روشن سواد آشنائی
بدل از آرزو والفت ادا تر بچشم از موج مژگان آشنا تر
طرب بالید کاین خلد یقین است بهشت حاصل مقصد همین است
چو آگاهی زتحقیقش نشان یافت در آغوش پرو بال آشیان یافت
علامتهای اقلیم بدن دید همان آرامگاه خویشتن دید
ولیکن یکقلم داغ خرابی زیارتگاه احرام خرابی
ضعیفی برده پیدائی بغارت چو مضمون خموشی بی عبارت
جگرخشک ودماغ آشفتگی ساز طراوت از بهارش کرده پرواز
زدل طاقت ز اعضا تاب رفته زگل شوخی زگوهر آب رفته
نموده از حواس آسودگی رم چو اوراق خزان پاشیده از هم
برنگ نغمهٔ تار گسسته پریشانی طلسمی نقش بسته
قوی حیرت نگاه ناتوانی چو بسمل بینوائی پرفشانی
ضدائی خفته در تار تحیر سراپا نبض بیمار تحیر
زبی آبی بخود وامانده بلغم محیطی در غم دریوزهٔ نم
فسردن گشته میل آب وتابش زطوفانهای خشکی برده آبش
در آغوشش گداز آئینهٔ خون نشسته همچو اشک از رنگ بیرون
زرنگ خویش نومید آنقدر بود که گر نقش شفق بستی سحر بود
تب صفرا چراغان غمی داشت شکست رنگ شور ماتمی داشت

طرب در زعفران زارش فسرده — نشاط از خندهٔ بسیار مرده
دماغ شور سودا عجز بنیاد — چوگرد از پرفشانی رفته بر باد
سویدا داشت از دودش سراغی — ز شمع کشته باقی مانده داغی
مزاج از ناتوانی بی پروبال — بجوش ضعف صحت گشته پامال
گلستانی که خوبی بود داغش — چو گلخن داد خاکستر سراغش
برین هنگامه تا شه چشم واکرد — چو مژگان کسوت طاقت قباکرد
ز هر مو داد عرض سینهٔ چاک — چو اشک نا امید افتاد بر خاک
نگه در دیده اش بشکست مژگان — تمنا از دلش خون کرد سامان
ندامت زد بمینای طرب سنگ — گل امیدش از کف رفت چون رنگ
سراپا نیش گشت و ریخت بر ریش — همه آتش شد و زد بر دل خویش
شکست شیشهٔ دل ساز برداشت — چکیدنهای اشک آوازبرداشت
بطوفان خفته آهی بر لب آورد — ز نبض ناله یک دوزخ تب آورد
عتاب آلودهٔ داغ ندامت — بعشق آورد طوفان غرامت
که ای برهم زن آسودگیها — دلیل دشت غم فرسودگیها
زمانی بود کز طوفان نازم — خروش بی‌نیازی داشت سازم
دماغم نشئهٔ جام وطن داشت — گلم در غنچه سامان چمن داشت
شرابم در خم راحت ایاغی — نبود آفت شناس بی دماغی
ز حرف برق زد شور جنونم — گرفت این شعله بیرون و درونم
صدای ساغر امید خون شد — چراغان طلب داغ جنون شد
همایت سایه ام تا بر سرافگند — سیه بختی شد و خاکستر افگند
نگاهم بست افسون دروغت — ز راهم برد شمع بیفروغت
بوهم ملک معشوقی دویدم — سراب مدعا بود آنچه دیدم
بملک عاشقی هم پا فشردم — خرابی داشت هر جا راه بردم
بجست و جوی کحل آشنائی — غبارم کرد عمری سرمه سائی
امید آخر برنگی توتیا شد — که آهی گشت و اجزای هوا شد
چه مطلبها که از برق هوس سوخت — چه راحتها که در بال نفس سوخت
مقامی داشتم در ملک آرام — که عشرتها بطوفش داشت احرام

طربگاهی که از اقبال شاهی	ز گردش موج میزد کجکلاهی
کنون پیداست زان فردوس تعبیر	کف خاکی که بادش کرده تعمیر
ندانم از غبار خواری من	چه کرد آئینهٔ سعی تو خرمن
من بیدل درین بنگاه آفات	نبودم قابل چندین مکافات
که جز تسلیم تدبیری ندارم	بغیر از عجز تقصیری ندارم
مخالف نغمه گیهایم کدام است	که مضراب نوایم انتقام است
بهار اتحاد این گل ببر داشت	نهال الفت آخر این ثمر داشت
وفا وهم و طلب دام پری بود	کجا حسن وچه وصل افسونگری بود
چو عشقش دید کاین مایوس طاقت	بسودن میرود از کف چو فرصت
تغافل را سر و برگ سخن کرد	خزان ناامیدی را چمن کرد
نفس زد صبح عرفان از شکرخند	که ای چشم یقین از خواب تا چند
تو هم تا بکی غفلت سراید	مهت از تهمت نقصان بر آید
طرب کن کز فریب منزل و راه	نمودم از کمال خویشت آگاه
دیار عاشقی وهم و گمان بود	بهار ملک معشوقی خزان بود
مکن منسوب غیر احوال خود را	مفصل دیده ئی اجمال خود را
اگر ره بود وگر منزل تو بودی	اگر دریا وگر ساحل تو بودی
همه دریاست از ساحل نشان نیست	همهٔ لیلی است محمل درمیان نیست
غباری نیست آخر چشم بگشا	تماشا واری ای غافل تماشا
ز هستی تا عدم شورت گرفته	زمین تا آسمان نورت گرفته
باین برقعیان مستوریت چند	باین نزدیکی از خود دوریت چند
نداری زخم فریاد تو از چیست	نئی مظلوم بیداد تو از کیست
تو خود آئینهٔ کون و مکانی	گناه کیست گر خود را ندانی
توصاحب حسنی اینجا دیگری نیست	بطوفانگاه خورشید اختری نیست
چو گردون دامن خویشت بچنگ است	کجا پرمیزنی آفاق تنگ است
درین گلشن طپش واری فضا نیست	میفشان بال بتیابی که جا نیست
وگر گیرد غبار غیر دامن	زخود غیری تراش و بال میزن
وجود غیر هرگه نیست موجود	بوهم وظن مشو اندیشه فرسود

جرس این کاروان رانیست غماز	غبار افشانی دل دارد آواز
ندارد این گلستان ساز رنگی	همان بر ساغر دل خورده سنگی
ز دل ننهاده ئی یک گام بیرون	نه ئی چون سیر خط از جام بیرون
نفس بیرون دل منزل ندارد	که عالم منزلی جز دل ندارد
اگر دریا همه طوفانش بالست	برون خویش پروازش محالست
نبود از خویشتن بیرون عبورت	همین طی شد مقامات ظهورت
ترا غفلت اگر چندی ز ره برد	مرا دانسته می بایست خون خورد
بتکمیلت جگرها خورده ام من	تو تا روشن شوی افسرده ام من
براه آوردن از ره بردنی داشت	حیات جاودانی مردنی داشت

تحیر احوال

چو حسن معرفت زین رنگ زد جوش	تماشائی چو غفلت رفت از هوش
ز مستی شد نگاه شوق هشیار	غنودن اندکی گردید بیدار
دو بالا شد دماغ بیقراری	جنون زد ساغر بی اختیاری
زبان بیخودی حسرت بیان شد	سخن تا بر زبان آید فغان شد
که ای مشکل ترا زحیرت بیانت	زخود رفتن ادا فهم زبانت
نمیدانم چه میگوئی که گوشم	وداعی میکند تکلیف هوشم
ببرهانی مهیا کن عبارت	که برد اندیشه را حیرت بغارت
بیان مدعا موضح ترکن	نوای بیخودی بی پرده سرکن
رهی زد عشق کاین راه خرد نیست	دلیل اینجا نمی باشد بلد نیست
بهر جا عشق آگاهی سوارست	ره جولان مطلب بی غبارست
در آن محفل که عشق آئینه گیرد	دلایل در غبار شبهه میرد
کتاب عشق غیر از یک نقط نیست	صفا میچرد اینجا گرد خط نیست
سر این نامه عنوانی ندارد	توئی موجود برهانی ندارد
اگر دارد بطبعت شبهه راهی	بمرآت صفا افگن نگاهی
ازآنجا تا ره مقصد بدانی	که چیزی را که میجستی توآئی

کنون ازوهم نقشی بر ورق نیست ‌‌ ‌ بغیر از یک نگه ختم سبق نیست
تیقن در پی رفع گمان شد ‌ ‌ تأمل با تعجب همعنان شد
شگفت اندیشه خورشید جهانتاب ‌ ‌ بروی خازن ادراک زد آب
که آن سازو دیعت عرضه دارد ‌ ‌ سزد کز پرده نقشی سر برآرد
امین گوهر اسرار شاهی ‌ ‌ ودیعت مایهٔ رمز الهی
نمود از جبههٔ تسلیم فرسود ‌ ‌ زمین خدمتش را سجده اندود
پس از تقدیم خدمتهای دلخواه ‌ ‌ امانت کرد تسلیم شهنشاه
معین بی غبار شبهه و ریب ‌ ‌ طلسم سر بمهر پردهٔ غیب
تعقل هوش بر تحقیق بگماشت ‌ ‌ ازان گنج حقیقت مهر برداشت
غبار دیده شد شکل ضعیفی ‌ ‌ چو مژگان پیکر زار نحیفی
بهار جلوه آتش دیده کاهی ‌ ‌ نهال قد غبار آلود آهی
گلش را موج شبنم ژاله گشته ‌ ‌ عرق خون بسته و تبخاله گشته
ز تمثال عذار و خط نمایان ‌ ‌ چراغی کشته و دودی پریشان
متاع خانهٔ چشم آب برده ‌ ‌ مژه مشتی خس سیلاب برده
خم گیسو کمندی ضعف تسخیر ‌ ‌ شکست طاق ابرو عجز تعمیر
جبین طوفان چین آورده بر سر ‌ ‌ شکستن گشته در آئینه جوهر
لب از خون تبسم بال بسمل ‌ ‌ نگاه از رفتن دل کرده محمل
شگفتن یکقلم از باغ جسته ‌ ‌ شکست رنگ صبحی نقش بسته
ازین نیرنگ تا چشمی جلا داد ‌ ‌ تصور گشت اشک و بیخود افتاد
نفس از دل غبار ناله میرفت ‌ ‌ طپیدن چشم میمالید و میگفت
غبار غفلتست این یا تحیر ‌ ‌ که در خون میطپید بال تفکر
مگر در دیده مژگانی شکستند ‌ ‌ که بینائی پریشان نقش بستند
گر این حسنست تبدیل از کجا یافت ‌ ‌ وگر غیر از کجا در پرده جا یافت
تأمل هر قدر برخویش پیچید ‌ ‌ بغیر از درس حیرانی نفهمید
ازان نقشی که اعانت را سبب بود ‌ ‌ خیالش باغ امید طلب بود
نشد بی پرده رنگ آشنائی ‌ ‌ نبرد اندیشه آخر ره بجائی
فغان برداشت کای دانای اسرار ‌ ‌ خیال افسرد و دیدن رفت از کار

چه شد آن لعبت طوفان شمایل — کجا رفت آن طلسم حیرت دل
درین آئینه کلفت پرده دار است — بهر جا میرسد بینش غبار است
زد آن برق آتش وازخرمنم رفت — خزان ماند و بهار ازگلشنم رفت
ز باغش غیر داغ لاله ئی نیست — ز ماهش جز نشان هاله ئی نیست
غباری زان بهشت جلوه پیداست — کف خاکستری زا نشعله برجاست
چه آرایم زبان حیرت آلم — چه نالم نالۀ شخص خیالم
ندارد کوششم جزعجز حاصل — که دانش قاصرو معنیست مشکل

حصول یقین

زبان عشق ترتیب بیان داد — زختم کار آگاهی نشان داد
که ای کیفیت اسرار هستی — دلت خمخانۀ صد رنگ مستی
تجلی پرتو مهر ظهورت — تعین موجۀ طوفان نورت
صباحی کافتاب عالم راز — زجیبت کرد ساز طلع ناز
بشهرت رق زد حسن از نقابت — جهان بگرفت نور آفتابت
مرا پیمانۀ شوق ارادت — زوصلت داد سرجوش سعادت
شعورم تا حصول وصل دریافت — زجام راز خویشت بیخبر یافت
اگر آندم نقابت میگشودم — همان بر وهم و همی میفزودم
که آگاهی بغفلت هانهان بود — یقین زندانی وهم و گمان بود
بهارت تا برآید ازخزانی — بچندین رنگ کردم باغبانی
نخست افسون حسنت دردمیدم — دگر آئینه درپیشت کشیدم
که شاید دیده ات برخود شود باز — مژه واری برافتد پرده از راز
تو کز چشم یقین ستور بودی — بفهم خویشتن معذور بودی
شود تا غفلت اوهام پامال — بسیر ملک معشوقی زدم فال
ز سر تا پای خود پیمود شوقت — هنوز ازخویش غافل بود ذوقت
برنگ دیگر آگاهت نمودم — بملک عاشقی راهت نمودم
بهرجا منحرف دیدم عنانت — بسوی خویش آوردم کشانت

از ین سیر و سفر گر مدعا بود ... همین کسب نگاه آشنا بود
همان صورت کزو شد باطنت خون ... نرفته است آخر از آئینه بیرون
ریاضت اینقدرها نقش بسته است ... که رنگ شوخی غفلت شکسته است
بدان کاین آینه قلب مصفاست ... کزو تمثال اهل ذوق پیداست
درین آئینه نقش غیر وهم است ... کسی گر جز تو دارد سیر وهم است
منه برخویش داغ تهمت غیر ... که خود سیری و هم خود صاحب سیر
بسست ای جستجو عمری دویدی ... کنون وجدی که درمنزل رسیدی
نگه را این دم از غفلت جدا نیست ... همین تحصیل کحل آشنائیست
بکن سیری مقامات بدن را ... ببین تبدیل حال خویشتن را
دورنگیها تمیز اعتبار است ... خزان گرداندن رنگ بهار است
محیطت جوش تکراری ندارد ... بجز تجدید خود کاری ندارد
بچندین موج طوفان آفرین است ... یکی از جملهٔ امواجش این است
توان راز دل افلاک دیدن ... ولی نتوان بکنه خود رسیدن
دو عالم بایدت برخیزد از راه ... که از سر منزل خود گردی آگاه
بکثرت چون زند اندیشه آتش ... نماید شمع وحدت نور بیغش
ریاضت را درین وادی اثرهاست ... که هر کس رشته شد دام گهرهاست
وصول منزل نزدیکی خویش ... ندارد چاره جز تاریکی خویش
می تحقیق بی جهد است نارس ... گداز خویش دارد نشه و بس
دگر هر سو روی وهمست مشتاب ... توئی مطلوب خود دریاب دریاب
چو سلطان از حقیقت گشت آگاه ... بسیر خود نظر افگند ناگاه
جهانی دید پاک از عرض صورت ... بهاری فارغ از رنگ کدورت
مکانی یافت بیرون از مکانها ... نشانی ساده از نقش نشانها
دری بر هستی کونین بسته ... غبار ما و من بیرون نشسته
نه آنجا حسن را تمهید نازی ... نه عشق آئینه پرداز نیازی
یقین محو و گمان سهو و بیان گم ... بطون وهم و خفا حیرت عیان گم
بیک ساغر چه مخموری چه مستی ... بیک خلوت چه معدومی چه هستی
نه چشم وهم را آنجا نگاهی ... نه آگاهی بکنهش برده راهی

ز رازش بیخبر تحقیق و تقلید
بسازش بی‌نوا اطلاق و تقیید

تلون از بهارش رنگ جسته
تعین پرده‌سازی شکسته

معارف محو اظهار بیانش
تحقق گم در آغوش نشانش

عبارت از صفاتش خفته در خون
اشارت بال زن اما ز بیرون

بجوش از پرده‌اش اسرار جبروت
ز شانش موج زن طوفان لاهوت

نه شمعی در میان بود و نه محفل
نه لیلی آشکارا و نه محمل

اگر آتش اگر اخگر اگر دود
یکی بود و یکی بود و یکی بود

مقام اصلی خود دید و بشناخت
همه جولان شد و ازخود برون تاخت

غبار جستجوها گشت بیغش
خسی شد مضمحل در بحر آتش

تعلق بود و همی کز نظر رفت
همان پرواز ماند و بال و پر رفت

گل از رنگ تعینها برون جست
بموج گلشن بیرنگ پیوست

بجائی رفت کانجا جا نگنجد
چه آگاهی چه وهم اینها نگنجد

نه عالم در میان ماند و نه معلوم
طلبها گم شد و مطلوب معدوم

تنزه دامن از تشبیه افشاند
غبار کثرت و وحدت برون ماند

خاتمهٔ دفتر طول کلام ✿ پیچش طومار سخن والسلام

بیا ای (بیدل) بیحاصل ازخویش
بخود پیچیده اما غافل ازخویش

همه چشم و تماشائی ندیده
همه گوش و نوائی ناشنیده

حق از ساز تو پیدا و تو باطل
دل از جیب تو در جوش و تو بیدل

بصد دل چون صنوبر بیدلی چند
سراپا حاصلی بیحاصلی چند

بوهمت صرف شد عمر گرامی
تمامت کرد آخر ناتمامی

سر انگشت نفس فرسودی آخر
گره از کار دل نگشودی آخر

نه گردت زیب دامان هوا شد
نه رنگت با شکستی آشنا شد

نه داغی سر کشید از لاله زارت
نه خونی ریخت رنگ نوبهارت

عبث در پردهٔ غفلت فسردی
چو آتش در فشار سنگ مردی

ندانم چیستی ای وهم تصویر
که از خوابت نکردم هیچ تعبیر

اگر حسنی بده عرض جمالی — وگر آئینه ئی بنما مثالی
بهر دامن چو گرد آویختن چند — بهر رنگی چو آب آمیختن چند
اگر گردی بدامان خود آویز — وگر آبی بروی خویشتن ریز
زنی تا چند بر هر آتش و آب — بو هم آتش زن و یک نور دریاب
فراموشی نیاز این و آن کن — بخود پرداز و کار صد جهان کن
شوی تا در نماز عشق محرم — وضوئی کن بخون هر دو عالم
ز نقش غیر اگر آگاهیت نیست — براه کفر هم گمراهیت نیست
و گر آلوده ٔ احرام غیری — همه گر کعبه باشی ننگ دیری
درین محفل که شور سازش از تست — شکست از هر چه هست آوازش از تست
نوائی و اکش از سازی که داری — بنه گوشی بر آوازی که داری
هیولای جهان نقشی ندارد — خیالت تا چه صورت وا نگارد
وجود از نقد اثبات غنا ساز — ز نفیت ساز امکان حاجت آواز
تو کز عالم قدم جستی چنان بود — وگر حادث برآوردی همان بود
بحکمت اینقدرها تاب و پیچست — اگر گوئی همه هیچست هیچست
نواهای خطابت شور اسما — اثرهای نگاهت جوش اشیا
چمن ها پرده ئی از رنگ نازت — فلک ها نقطه ئی از لوح رازت
اگر دریاست بی پروائی تست — وگر گوهر نفس آرائی تست
سپهر عزتی با این خرابی — محیط فطرتی با این سرابی
تودقت فهم و مقصد آشکاراست — تو غرق وهم و گوهر در کنار است
تمیزی گر توانی کرد حاصل — چو گوهر در دل دریاست ساحل
ز جولان پا فشردن آنقدر نیست — رگ خواب تو جز عجز نظر نیست
جهان یک شوخی است از جلوهٔ ناز — بجز مژگان حجابی نیست پرداز
نفس در دل شرر در سنگ محو است — بهارا ینجا بچندین رنگ محو است
صراحی دوش در بزم خموشان — بقلقل زد نوای کای وهم کوشان
همین یک باده در میناوجام است — اگر هوشیست این ساغر تمام است

بیا ای شمع نه ایوان افلاک — چه میجوئی ز ظلمت خانهٔ خاک
ازین آتش که وقف سینهٔ تست — هزاران انجمن آئینهٔ تست

اگر چشمت بحال خویش بیناست
خوشا حالت که نور بینش اینجاست

ز خود یک لمعه گر فهمیده باشی
فروغ هر دو عالم دیده باشی

جهان یک برق از نور نگاه است
تو گر پوشی نظر عالم سیاه است

وگر نظارهٔ غیر است در پیش
بسوز و داغ شو از آتش خویش

که مزد آگهی افروختنهاست
سزای کار غفلت سوختنهاست

بیا ای نسخهٔ آئینهٔ راز
در صد جلوه بر حیرانیت باز

ز خود تا چند عرض غیر دیدن
گل بیگانگی از خویش چیدن

چو برگ گل ازین گلزار نیرنگ
چه داری بر ورق جز گردش رنگ

جهانی رنگ بر رویت شکسته است
چه صورتها که خود را بر تو بسته است

دو عالم شبههٔ غیرت مقابل
بخود ره بردنت کاریست مشکل

قبول نقشش تا در پردهٔ تست
که صورتها قفس پروردهٔ تست

نگه وهمست تا غیرت تلاقیست
صفا زنگست تا یک نقش باقیست

خوش آن صافی که گر چشمی گشائی
بچندین نقش یک حیرت برائی

در آن ساعت که هستی عرضه دادند
بنای هوش بر غفلت نهادند

بهستی ترک غفلت نیست امکان
مگر در نیستیها گردد آسان

طلب از جستجوها هیچ نشگافت
بگم گشتن مگر چیزی توان یافت

شوی گر محرم قانون اظهار
تحیر نغمهٔ چندیست در کار

ز هر تاری که گردد جادهٔ فهم
مخالف می‌نوازد مطرب وهم

فریبی دارد از هر پرده آواز
صدای غول میجوشد ازین ساز

جهانی سر خط تحقیق در پیش
ولی هر کس برنگی غافل از خویش

یکی بت قبله کاین شکل تحیر
بجز تمکین نمی‌بندد تصور

نگوئی پیکرش خاک فسرده است
که تمکین شوخیش از یاد برده است

مزاج بت فسردن اقتضا نیست
بشوخیهاش در آفاق جا نیست

ز هر جزوش شراری میزند جوش
چراغانست اینجا لیک خاموش

به پستیهاش معراجیست خفته
سراپا آتشست اما نهفته

تکلف برطرف مرغوبی اینجاست
غنای مطلق محبوبی اینجاست

گر او خاکست دل مشتی غبار است
وگر سنگست شوق اینجا شرار است

نباشی غافل از کیش برهمن یقینی خفته در هر پردهٔ ظن
شهودی لازم مطلب پرستیست شرابی باعث هرگونه مستیست
حقیقت شمع فانوس مجاز است در صد معنی از هر لفظ باز است

یکی آتش ستا کاین جوهر پاک نبیند نقش میل مرکز خاک
اگر در خار و گر در خس نهانست ز هرجا سر کشد بر آسمان است
بلندی مست جام طینت اوست عروج آئینه دار فطرت اوست
بهر سنگ از خیال او شراری بهر دل از هوایش داغداری
جهان سرگرم عشرت از ظهورش چراغ عالمی روشن ز نورش
بصد چشم تحقق واگشودن از و غالب تری نتوان نمودن
ز اشیا هرچه با او متصل شد ببرق جلوهٔ او مضمحل شد
هوا روزی که برد از گرمیش تاب بخود بگداخت چندانی که شد آب
بروی خاک اگر جوش غبار است شرار شوخی او آشکار است
هوا و آب و خاک اسمای اویند عبارات تنزلهای اویند
ز طبعش خار و خس هم شعله خو شد بدامش هر که خود دانست او شد
دوئی از غیرت برقش هلاکست که آنجا نقش غیر از خویش پاکست
بوصلش از همه بیگانگی کن سمندر گر نهٔ پروانگی کن

یکی گر قبلهٔ امید دارد چو حق با چشم برخورشید دارد
که تا این چشمه راموج ظهوراست جهانی غرقهٔ دریای نوراست
فلکها دودی از شمع ظهورش عذار سایهٔ دیوار نورش
مه تابان ندارد ناخنی بیش که هم از پنجه اش بالیده برخویش
بغیرش هرچه از مه تا بماهی است ضلالت تختهٔ مشق سیاهی است
نباشد گر فروغ طلعتش فاش دوعالم نیست جز یک چشم خفاش
ربوبیت اثرهای صفاتش تجلی بی نقاب از نور ذاتش
سحر فیض حضور واصل او شفق خون تغافل بسمل او
طلوع او کلید قفل بینش ز مرآتش نمود آفرینش
جهان از ذات او عرض صفاتست وجوب اینجاست باقی ممکناتست
اگر بر رغم کوریهای خفاش حضور نور خواهی محو او باش

حقیقت بی تصنع آشکار است — خوشا آئینه ات گر بیغبار است
در ینصورت بهر جا می نهی گوش — نواهای مخالف میزند جوش
غرض هر کس بجام وهم مست است — گمانی دارد و یزدان پرست است
تو ئی اندیشهٔ انکار و تصدیق — کنی گر یک تأمل صرف تحقیق
زادراک تو هر یک امتیازیست — ز آهنگ تسلی گونه سازیست
حدیث فیل و شهر وکور بگذار — سراب وهم را از دور بگذار
تسلی دیگر است و کار دیگر — تو هم دیگر و اسرار دیگر
توحق میجوئی و از خویش غافل — زهی بی تخمی و امید حاصل
بعین قرب محروم از حضوری — بجو خود را که ازخود سخت دوری
مباش ازجستجوی خویش نومید — همین نور است رهبر تا بخورشید
بکنه خویش تا نتوان رسیدن — جمال حق چه امکانست دیدن
دران وادی که طالب نیست معلوم — طلبها جمله موهوم است موهوم
وگر اسرار خود فهمیده باشی — تعین نقش ذاتی دیده باشی
که هرجا موج باید نقش بستن — نباید نقش بیرنگ شکستن
صدا را صورت بنیاد دادن — میسر نیست جز بر باد دادن
صفات مبهم و ذات محالست — بغیر از نفی اثبات محالست
چو معدومی عیان شد جستجو رفت — خموشی گشت حاصل گفتگو رفت
چو باطل رفت باقی نیست جز حق — برد غیر مقید جمله مطلق
نخست از ره غبار خویش بردار — دگر از منزل حق سربرون آر
گداطبعی وگر نه شاهی از تست — وداع غفلتی آگاهی از تست
حباب اینقدر فرصت شمار است — وگرنه بحر یک آغوش وا راست
بحق رو آر و ترک ما ومن گیر — یقینی از وداع وهم و ظن گیر
فسردن رفع کن مطلق عنان باش — بیک نفی بدن جان جهان باش
کدامین تخم چید از خاک دامن — که گلشنها نکرد از خویش خرمن
کدامین ناله زد در جیب دل چاک — که پروازش نشد صیاد افلاک
بمشتی خاک نسبت داشتن چند — باین پستی علم بر داشتن چند
شعور اندیشیت دیوانگیها ست — فریب خویشیت بیگانگیها ست

از ین خویشی که میگوئی حذر کن — زخود بیگانه شو کاری دگر کن
همه نوشی ولی از رفع نیشی — همه خویشی بشرط ترک خویشی
بساط آرای فخرت ننگ خویشست — کلاه اینجا شکست رنگ خویشست
همین نقش توئی گر برتر اشی — تو باشی و تو باشی و تو باشی
نوای عشق فهمیدن ندارد — که جز آواز لغزیدن ندارد
خنک اندیشه ئی کاین راز فهمید — خوشا گوشی که این آواز فهمید

بیا ای پردهٔ اسرار لاهوت — بچندین نغمه محو ساز ناسوت
گهی در مسجدت یارب نوائی — گهت در دیر ناقوس آشنائی
نوا حیرت فریب ساز تا کی — زبان پروانهٔ آواز تا کی
توئی سر منزل تحقیق و عالم — تگ و پوئی که هم در تست مدغم
ز منزل تا نخواهی سر کشیدن — درین صحرا محالست آرمیدن
یکی منزل دوئی راهست اینجا — بفهمد هر که آگاهست اینجا
دوئی اینجا کم از تیغ دودم نیست — بقطع راهت این شمشیر کم نیست
چو اشکت گر تمنای دلیل است — ز مژگان تا چکیدن چند میل است
تجرد گر فشاند گرد راهت — بیکتائی زند برق نگاهت
زمین تا آسمان گامی ندارد — ره و منزل بجز نامی ندارد
دوئی تا هست مشکل بایدت رفت — که هر گامی دو منزل بایدت رفت
ز نام خضر تا آگاه باشی — همه گر منزلی در راه باشی
نبندی تا بفهم خویش احرام — طپیدنهاست برق نبض آرام
تسلی در همین آرامگاه است — ز منزل آنچه بیرون نیست راهست
بیا ساقی که مستیها ز حد رفت — شعور از امتیاز نیک و بد رفت
چه طوفان ریخت صهبای تودرجام — که شد یکخط جام آغاز و انجام
ز نبض دل طپیدن رخت بربست — خم شور سخن از جوش بنشست
کنون دور نشاط فهم کوشی است — تأمل تشنه آغوش خموشی است
حقایق مست و معنی شوخی آهنگ — بیان از عرضهٔ الفاظ دلتنگ
محیطی را سرشک آئینه بودن — بغیر از نم چه دارد وانمودن

زبان را با خموشی روبرو کن
دگر چند آنکه خواهی گفتگو کن

طور معرفت

یا

گلگشت حقیقت

بسم الله الرحمن الرحیم

آ . غاز بیان سیر بیرات ✡ تحقیق سواد قدرت آیات

طپش فرسود شوق ناله تمثال   ز تحریک نفس وا میکند بال

که خاموشی نوا ساز است امروز   غبار سرمه آواز است امروز

ز (طور معرفت) معنی سرایم   بچندین کوه می نازد صدایم

ز (گلگشت حقیقت) ترزبانم   بصد منقار می بالد بیانم

نوای ساز مطلب صورخیز است   ولی گاه رقم خط سرمه ریز است

اگر از خط نمی شد سرمه اندود   معانی شور چندین حشر می بود

بهر رنگ این خروش حیرت آهنگ   بامید شنیدن میزند چنگ

بمضرا بیست شوخیهای هر ساز   تأمل میکشد از سرمه آواز

بجائی میرسد هرجا خروشیست   صریر خامه هم مشتاق گوشیست

قلم صد رنگ معنی آفرین است   یکی از سرگذشت شوق این است

در ایامی که دل صبر آزما بود   طبیعت نونیاز انزوا بود

چو شمع کشته بودم الفت آغوش   به آن هستی که بود از دل فراموش

نه فکر انجمن نی ذوق گلشن   قدم چون موج گوهر محو دامن

چه خاموشی نقاب ساز اظهار   چه وا ماندن دلیل عجز رفتار

کمان قبضهٔ تسلیم خوئی   مقیم گوشهٔ بی آرزوئی

حقیقت مشربی وارسته خوئی   کشید از برق دل چون شعله هوئی

نوت : عنوانهای این مثنوی بیدل را فاضل محترم حافظ نور محمد کهگدای از نسخهای قلمی تهیه نموده اند.

گه ای عنصر متاع ملك ایجاد / طلسم آب و خاك و آتش و باد
درین ره پخته کاریها ست درکار / بخامی کرده ئی سودا خبر دار
لطافت رفت از اجزای ذوقت / کثافت سر زد از مرآت شوقت
فسرد از آب و خاکت جزو ناری / چو سنگ از وهم پامال وقاری
چه کلفت گشت سامان ملالت / که رنگ بیضه پیدا کرد بالت
چه خشکی آفت کشت تو گردید / که جوش ریشه ها بر تخم پیچید
اگر میداشت آهنگ وجودی / ز سازت شعلهٔ ئی میکرد دودی
صفایت گشت محو پردهٔ رنگ / شرارت خاك شد در خلوت سنگ
بجا واماندنت دل مردگیها ست / زمینگیری گل افسردگیها ست
تو آتشخانه ئی تا کی فسردن / حیات جاودانی چند مردن
کسانی را که بر تحقیق راه است / نفس چون شمع موقوف نگاه است
چه خفاشیست ای محروم جاوید / که از چشم تو پنهان ماند خورشید
دلت آئینه و عالم ندیدن / نگاهت باده و غفلت کشیدن
تغافل بر دل روشن وبال است / که اخگر را ز مژه بستن زگال است
درین محفل چه شمع بیدماغی / که از افروختن قانع بداغی
بهر عضو تو دارد دامگاهی / تماشائی و شوقی و نگاهی
هزار آئینه اینجا میزند جوش / نگاهی صیقلی کن زنگ مفروش
گر از شمع تو جوشد بی نگاهی / نشیند انجمنها در سیاهی
دمی کائینه پنهان گشت در زنگ / ستم برجلوه رفت ای سر بسر رنگ
همین چشمی که شایان تجلیست / چو گردد بسته زندان تجلیست
معمائی معمائی معما / اگر خواهی گشودن چشم بگشا
کسی کز معرفت یک شیوه بگزید / جهان بی نهایت منحصر دید
زهی واژونی بخت حبابت / که باد آمد بسا غرجای آبت
چراغ آگهی خلوت گزین نیست / فروغ مهر در زیر زمین نیست
کمال آنست کز خود باشی آگاه / چه در صحرا چه در خلوت چه در چاه
طلسم حیرتی دارد حضورت / بظلمت می نشاند سیر نورت
زخودیک عمر می باید جدائی / که با خویشت شود گرم آشنائی

مپرس از دوری این راه نزدیک — که دارد شمع پیش پای تاریک
شوی تا محرم خود دل طلب کن — به‌لیلی تا رسی محمل طلب کن
ولی اینجا غباری پرفشانست — که محمل نیز چون لیلی نهانست
نوای ساز حیرت حیرت آواست — چو عنقا نام عنقا نیز عنقاست
گرفتم با طفت نگشود راهی — جهان هم گر دل دارد نگاهی
سر فکرت نشد محو گریبان — قدم باری برآر از بند دامان
بدریا گر نداری آشنائی — کف خاکی زساحل کن گدائی
اگر در دیده سامان نگاهی است — برون انجمن هم جلوه گاهی است
غرض بوی نوای آشنا گیر — ز هر گردی سراغ توتیا گیر

هدایت

بگوش نغمه سنج محفل راز — ز قانون یقین می آید آواز
که کهسار است یکسر عالم رنگ — هجوم آباد آب و آتش و سنگ
چه آب آئینهٔ موج تلاشست — عرق پیمائی سعی معاشست
که خاک این جهان گل کردهٔ اوست — جبین حرص نم پروردهٔ اوست
چه آتش گرمی ما و من تو — چراغ وهم زیر دامن تو
کزو دود دماغت را بلندیست — غبارت شعله خیز خودپسندیست
کدامین سنگ سازد دلگرانی — فسردنهای قید سخت جانی
کز و پرواز آزادی نوایت — تعلق گشت و شد زنجیر پایت
ز هر جزوی کزین کهسار جوشید — باین آهنگ خون گشتن خروشید
که ساز استقامت نیست جائی — زمین کوتا بیفشاریم پائی
همه محمل طراز دوش خویشیم — مقیم حسرت آغوش خویشیم
اگر آبیم اگر آتش اگر سنگ — رمیدن مایلیم و وحشت آهنگ
تأمل گر کنی یکسر صدائیم — کز افسردن باین رنگ آشنائیم
زبس افسردگی آئینه دار است — صدا صورت نمای کوهسار است
فسردن را گلستانهاست در چنگ — وگرنه ناله بیرنگ است بی رنگ
تأمل دارد اینجا شخص وحشت — صدا پیچیده بر نیرنگ فرصت

فسردن نام پیدائیست اینجا   تأملها خود آرائیست اینجا
توخواهی سنگ شوخواهی شرر باش   زمانی جلوه داری جلوه گر باش
ولی زین جلوه عشرتها تراشی   گر از سیر و سفر غافل نباشی
چه صحرا وچه دریا وچه کهسار   همه مشتاق تست ای غافل از کار
اگر صحراست در راهت خرابست   وگر دریاست از شوق تو آبست
نه کوهت سنگ ره نی در نه دیوار   دو عالم بر صدا راهیست هموار
ندارد صیدگاه شوق دامی   گر از پرواز محرومی خرامی
نمیگویم جهان را پی سپر کن   دو کامی هم درین وادی سفر کن
همین ویرانهٔ حیرت شگنج است   که خاکش تا بخود بالید گنج است
همین بنیاد ویرانی نقابست   که در تعمیرش آبادی خرابست
زهر گردی کزین ویرانه جوشد   حضور گنج چشمک میفروشد
اگر یک ذره زین رازت شود فاش   شوی خورشید سیر از چشم خفاش
بهر جا گل کند رمز سرابی   نیرزد ناز صد جیحون به آبی
در اینجا ذره خورشید آشیانست   سراب آغوش بحر بیکرانست
همانا کوری است ای هوش دشمن   که دیدنهات گم شد در شنیدن
ببرق گفتگوی آتش طور   دماغ حسرتی میسوزی از دور
گذشت آن برق ای غافل ز تجدید   چراغان دگر هم میتوان دید
تجلی بر درو بام آتش افگن   تو داغ شعلهٔ خاموش ایمن
مزن پیمانهٔ اندیشه در خون   که آه از کوه نجد و حال مجنون
سبقهای خیال خام تا چند   ورق گردانی اوهام تا چند
اگر هوش آشنای درس معنیست   جهان یک نسخهٔ مجنون و لیلیست
خیال شور لیلی مختصر کن   تماشاهاست سامان نظر کن
چرا چون تیشه باید سرنگون بود   که فرهادی مقیم بیستون بود
صداهائی که شد با تیشه اش گم   تو کردی نغمهٔ ساز تو هم
چه لازم باشی از جوش تفکر   ز سنگ بیستون شیرین تصور
بچشمت هر کجا خشت وسفالیست   زیارتگاه عشقی و جمالیست
بدل تا کی توان زنگ هوس کاشت   که اسکندر غریب آئینه ئی داشت

حقیقت تا سر اظهار دارد   از ین آئینه ها بسیار دارد
اگر تخت سلیمان باد می برد   ترا بهرچه باید خاک وخون خورد
ندیدی گرد عمر پر فشانت   که بر دوش نفس بست آشیانت
نه زین رنگست خاک سست بنیاد   فلک هم کاغذ بادیست بر باد
زجم عمر یست هستی رخت بسته   صدا مذروش از جام شکسته
همه از عالم بنگت خیال اند   هجوم نقش تصویر محال اند
اگر افسانه گوش دل نخارد   نگاه از جلوه محرومی ندارد
ازان با جلوه چشمت آشنا نیست   که تا افسانه باشد دیده وا نیست
بجرم دورگردیهای فهم است   که هوشا زمعرفت قانع بوهم است
نشانها میدهد نظاره از دور   ولی خیره است در نزدیکی نور
چمن در پیش وچشمت در قفا تاخت   که همچون گوش جز افسانه نشناخت
غرض آنست ازین افسانه خوانی   که چون حیرت بمژگان در نمانی
باوج چرخ اگر نتوان رسیدن   که شد مانع ز پیش پا ندیدن
وگر گوهر برون ناید ز دریا   بروی آبله نتوان زدن پا
ز جنت تا شوی افسانه پرداز   درخاکی بروی سینه کن باز
حنائی تا توانی کرد مژگان   کف دریا مشو از درد مرجان
بدخشان گر براهت افگند سنگ   نگردی غافل از اشک جگر رنگ
چرا در حسرت کان نشاپور   شود رخت کبود از ماتم سور
بدوران گر رسیدنهاست مشکل   ز نزدیکان نباید بود غافل
اگر تحقیق معنی نسخه آراست   بهر جا چشم وا گردد تماشاست
کنون در کوه (بیرات) آب ورنگیست   که هر سنگش بدل بردن فرنگیست
مهیا کن نگاه التفاتی   ببر بر صنعت بیچون براتی
گر آنجا یک نگه با شوق جوشی   بباغ خلد استغنا فروشی
ز حسن سبزه زارش گر کند گوش   چو نرگس سبزه خیزد چشم بردوش
وگر یابد بسیر گلشنش بار   مژه چون شمع گردد پای رفتار
بیادش دیده گر فانوس دوزد   چراغ طور خاموشی فروزد
تو شمع شوق ازآن محفل بر افروز   دو عالم گو بداغ وهم میسوز

بافسونی لوای شوق سر کرد — که طوفانرا سر از جیبم بدر کرد
طپیدن شعله زد در بند بندم — بر آتش ریخت بیتابی سپندم
خروشی برد ما غم زد چو کهسار — ولی چون کوه بودم داغ رفتار
در آن معرض که طاقت ناتوانیست — پر افشانی چو مژگان آشیانیست
ود درعالم مقصد سراغی — ضعیفی دستگاه بیدماغی
ز خود رفتن دلیل عجز دل بود — فغان میرفت وجولان پا بگل بود
که ناگه از نسیم شوق تقدیر — بموج آمد بهارستان تدبیر
گل رایات (شکرالله خانی) — بفرق آن زمین کرد آسمانی
من (بیدل) به آهنگ دعایش — گرفتم طرف دامان لوایش
بذوقی التفاتش از خودم برد — که آسایش برفتارم قسم خورد
بپای شوقش آنجا سر کشیدم — باین کیفیت آن ساغر کشیدم
مقامی یافت شوق جستجو ساز — که گردش با تحیر بود گلباز

درصفت بیرات

چمن سامان بساطی کز خیالش — نگه بر خلد ریزد گرد بالش
توان گر یک نفس آنجا گذر کرد — بحسرت عمرها باید سفر کرد
بکوهش گر توان جام هوا زد — برنگ ابر باید قطره‌ها زد
ز بس ذوق طواف آن صنم زار — چو مشتاقان بگردش گشته کهسار
قضا طرح بنائی کرد ایجاد — که طوفش کوه را رقص جمل داد
برنگ باده یکسر نشه پرور — طلسم کوهسارش خط ساغر
فلک تا زید بر انگشترینش — که حاصل شد نگینی چون زمینش
شکوه عالم عظمت مسلم — نگینی را که باشد کوه خاتم
ز خاکش در نظرگاه تأمل — لطافت موج زن چون آب از گل
نگه تا با غبارش آشنا بود — مژه عرض دکان توتیا بود
سواد او بسامان سرمه‌ئی بیخت — که در چشم دو عالم میتوان ریخت
فضایش آنقدر وسعت عیان کرد — که وقف مشرب دل میتوان کرد

ز طوفان بهار انبساطش		زمین تا آسمان موج نشاطش
بن هر خار صد گلشن در آغوش		کف هر خاک صد آئینه بردوش
بکوهش از صفای طبع خارا		شرر چون جوهر از آئینه پیدا
مپرس از سنگ همواری بچنگش		مگو از خاک یاقوت آب و رنگش
که از سنگش توان گوهر تراشید		ز خاکش بر رخ گل رنگ پاشید
رگ ابری کزین کهسار خیزد		ترشح خون صد یاقوت ریزد
ز آب و رنگ هر سنگی و خشتی		نقاب چهرهٔ راز بهشتی
دل هر ذره اش تخم بهاری		کجا سنگ و چه خشت آئینه‌زاری
بهر آئینه حیرت خفته چندان		که تمثال دو عالم کرده پنهان
درین آئینه ها خوش سحرجوشیست		باین طوفان تحیر جلوه پوشیست
بنازم زور خرمی بر سبزه زارش		بیابد سرکشی از کوهسارش
درین گلزار چون انبار گندم		نیابی دانه‌ئی را بی تبسم
شگفتن بسکه لبریز است اینجا		زمین تا چرخ گل خیز است اینجا
چو بوی گل ز طوفان شگفتن		بدل راز کسی نتوان نهفتن
چمن گر غنچه‌ئی را نقش بسته		چو مینا رنگها بیرون نشسته
تصور هر طرف می بندد احرام		همان بر خندهٔ گل میزند گام
توان بستن درین ره بی تأمل		بنقش پا طلسم خندهٔ گل
هوس گر مست سیر آسمانست		تبسمها چو صبحش نردبانست
نگردد تا ابد جوش طرب کم		جنون تازاست این وجازی هم
سحر هر گه بگل دامن فشاند		هوا از ابر سنبل گسته اند
اگر شامی و صبحی جلوه فرماست		گشاد و بست مژگان فرصت آراست
هوا تا جمع گشتن ابر بندد		نفس تا پر فشاند صبح خندد
رطوبت آنقدر صافی نگاراست		که لوح نوخطان هم بی غبار است
اگر طوفان کند یاد قیامت		غبار اینجا نسازد راست قامت
بحکم شوق اگر وهم غباری		دهد عرض بلندی سبزه واری
ز تاثیر هجوم موج سنبل		شود گم چون شکن در زلف و کاکل
تکلف بر طرف این وضع خرم		ندارد خال هم والله اعلم

چنان جان پرور افتاده است آبش | که عمر خضر بالد از حبابش
هوایش طبع را چندان مقویست | که آنجا بی نفس هم میتوان زیست
ز گلزارش نسیمی در قفس کن | دگر صد صبح سامان نفس کن
نگاه آنجا اگر گردد زمینگیر | بحیرت عالمی زیر نگین گیر
قدم را گر بسیرش ناتوانی است | چو اشک از پا فتادن هم روا نیست
بهر رنگ این فضا می بایدت جست | بجنت چون رسیدی عشرت از تست

توصیف بهار و برشگالش ✿ گلریزی رشحهٔ کمالش

بیا ای اشک بی پا و سر آهنگ | بطوف مدعا سر تا قدم لنگ
که فصلی سر کنیم از برشگالش | روان گردیم با سیل خیالش
بمژگان تا بکی باید فسردن | چو وهم از ابر تصویر آب خوردن
دمی زین گفتگوی رشحه پرورد | بساط صفحه ابری میتوان کرد
لب خشک بیان را تر زبان کن | چو مژگان خامه‌ئی را ناودان کن
کنون گامی بلغزلش میگشایم | که در گل میرود چون خامه پایم
همه گر راه مقصد نیم گام است | شنائی میکنم جولان کدام است
درین منزل که جز آب و هوا نیست | کسی با آتش و خاک آشنا نیست
زمین و آسمانش یک حباب است | که هرسو میخرامی باد و آبست
رباعی گوی مضمون عناصر | بر بط وزن تعدیل است قاصر
ز بس آب و هوا اینجا زیاد است | بهر مصرع دو عنصر مستزاد است
اگر از عنصری خواهی سخا بیست | سمندر تا نویسی مرغ آبیست
برنگی معنی خاکست نایاب | که شد گرد یتیمی در گهر آب
چو گوئی خاک بادش برده باشد | و گر آتش بآب افسرده باشد
ز جوش ابر و فیض رشحه کاری | میسر نیست اینجا خاکساری
درین موسم ز بس طوفان کمینی | زمین گیری بود کشتی نشینی
چسان شبهای هجران عاشق زار | بسر خاک افگند از دوری یار
که خاک اینجا تیمم وار هم نیست | غبار از مطلب نایاب کم نیست

شهیدی گرو داغ زندگانی   شود آمادهٔ خاک آشیانی
مهیا ساز تابوت از حبابش   بامید زمین برده به آبش
مزن گو ای نفس بیهوده دامن   که اینجا نام آتش نیست روشن
چراغی گر برافروزی دل افروز   وگر آتش طمع داری نفس سوز
زهی معمورهٔ کیفیت اسباب   قیامت گاه چندین عالم آب
غبارش همچو امواج گهر صاف   گلش در آب گم چون درد در صاف
چو برگ گل در و دیوار نم خیز   ز سیرابی زمین یک جام لبریز
لب بام از رطوبت ابر معراج   حصیر صحن طوفان باف امواج
بوصفش گر نماید خامه اقبال   نگردد خشک تحریرش بصد سال
ز سیرابیش گر حرفی نوشتی   توان در جوی مسطر راند کشتی
وضوئی گر کند زاهد باین آب   عصا فواره گردد سبحه دولاب
درین وادی که طوفان اوج دارد   نه تنها جاده حکم موج دارد
که اینجا تا نشان پا حبابیست   برنگ چشم عاشق برج آبیست
رطوبت بسکه گرم آهنگ اوجست   چو دریا سرنوشت خاک موجست
چنان طبع هوا نم پروری کرد   که خار خشک صد مژگان تری کرد
تراود اشک اگر لب ناله گوید   تو نی میکار تا فواره روید
ترشح گر کند شوخی باین رنگ   شود آب آتش یاقوت در سنگ
باین طوفان جهان گر آب گیرد   مبادا آتش دلها بمیرد
نگه آب و نفس آب و جگر آب   ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب
مژه تا جنبش آرد آب جوشد   وگر پیچد نفس گرداب جوشد
چنان خشکی ز عالم رخت بسته   که ساحل نیز در کشتی نشسته
کنون از خانه ویرانی میندیش   بدوش سیل باید رفت از خویش
ز مینگیری مکن اندیشه زنهار   که سنگ اینجا شناور دارد کشف وار
بحیرت خشک وا ماندن وبالست   برون آ از خود آخر برشگال است
درین صورت که باران جوش دارد   کدامین خانه ویران هوش دارد
تو هم چون ابر بر برمستی صلا زن   چنان کن خیمه بر روی هوا زن
حبابی شو نفس در لب فرو بند   جهان آبست بر بازو کدو بند

ا ز ن گلشن که سیر ا بی بهارا ست ‌‌ فضا یش چون سحر شبنم غبارا ست
نم چندی بمژ گا ن کن فر ا هم ‌‌ بشو نقش تما شا ی د و عا لم
کشا فت ر ا لطا فتها تلا فی ا ست ‌‌ چه لا ز م خا ک خوردن آب کا فیست
بهر ر نگ ا ین بسا ط آ رزوخیز ‌‌ چو چشم حیرت ا ز شو قیست لبریز
چندین جلو ه د ا م د لربائیست ‌‌ بصد نیرنگ مست خوش ادائیست
طلسم خلد می ند د فضا یش ‌‌ پر طا و س میریزد هو ا یش
ا گر ا بر سیا هی قطر ه پیماست ‌‌ کو ا کب ریزی د ا مان شبها ست
و گر ا بر سفید آ تش عنان است ‌‌ هما ن صبح طرب شبنم فشا نست
فلک ا ینجا سبق مشکل بر د پیش ‌‌ مگر آ تش ز ند د ر صفحهٔ خو یش
هو ایش شا هد ی شرم ا نتخا بست ‌‌ که از جوش عر ق ا برش نقاب ا ست
نگا هی تا نما ئی گر م د یدن ‌‌ تما شا کن سرا پا یش چکید ن
بهر صو ر ت تر شح میکند گل ‌‌ ند ا ر د گر یهٔ عا شق تأ مل
د رین مو سم بتجد ید طها ر ت ‌‌ ز کو ششن ا کتفا کن برا شارت
نمیگو یم بسو ی آ ب ر و کن ‌‌ هو ا تا د ر خیا ل آید و ضو کن
ز بس مو ج لطا فت میزند جوش ‌‌ گشود ه و سعت ا زهر قطره آ غوش
چو آ ن عکسی که د ر آ ئینه جا کرد ‌‌ بشبنم میتو ا ن مشق شنا کر د
سحا بش گ بر یزد آ برو ئی ‌‌ ببا لد هر قد ر د ر دید ه جو ئی
که گر خو ا هی سرا پا وج گشتن ‌‌ چوا نصاف ا ز سرش نتوان گذ شتن
د رین طو فا ن سرا ی بارش اسباب ‌‌ بحدی بر د ه است ا ندیشه ر ا آ ب
که تا خو ا هی نفس ا زد ل کشید ن ‌‌ صد ا ی موج می با ید شنید ن
مپرس ا ز با ر ش د ریا خر و ششن ‌‌ که طو فا ن بر نمی آ ید بجو ششن
د ی کا ن فتنه بر شو خی کند میل ‌‌ نها ن چو ن قطر ه با ید گشت د ر سیل
بهر جا نب که گر د د شوق ر ا هی ‌‌ طپید ن و ا م کن ا ز با ل ما هی
که ا ینجا تا قد م وا ر ی ترا شد ‌‌ سیا حت نقطهٔ خو د شسته با شد
گ جوئی د رین ر ه آید ت پیش ‌‌ زپیرا هن بر و ن آیعنی ا ز خو یش
که ی تسلیم نتو ا ن یا فت ر ا هی ‌‌ ند ا رد مو ج جز د ر یا پنا هی
د رین ب ـ ان چه لا زم فکر د یگر ‌‌ که با را نی هما ن ا برا ست بر سر

صفت ابر

چه ابر آئینهٔ ناز گل و مل   بهار صد شبستان زلف و کاکل
ولی زلفی که در لک جنبش باد   هزاران دل تواند کرد ایجاد
جنون پیمانه چشمی گریه آهنگ   سیه مستی شکست شیشه در چنگ
سپهری ریزش سیاره خرمن   شبستانی چراغان زیر دامن
چو مژگان هجوم اشک بسته   قدح در دست مینای شکسته
رسانده دود وادی بگردون   بلندیهای موی فرق مجنون
همان دودانهٔ ژولیده موئیست   که با سودای خویشش های وهوئیست
گهی ز برق بر آفاق خندد   گهی بر خاک سیل گریه بندد
به تیغ کوه گاهی سینه مالد   گهی گیر دره دشت و بنالد
دمی کز بیکسی دود دماغش   شود صرف سیاهیهای داغش
بشوید چشم تر خواهی نخواهی   بموج اشک از داغش سیاهی
نگویم ابر مستی نشه فیلی   بگردون موج زن دریای نیلی
ولی فیلی که تا جوشید میلش   بپیچد کوه را خرطوم سیلش
چنان فیلی که تا شد فتنه مایل   فلکها را چو کف ریزد بساحل
عرق باشد گواه مستی فیل   تموجها دلیل شورش نیل
اگر گردد بکوه این ابر راهی   شود داغ پلنگان فلس ماهی
وگر سوی بیابان آورد رو   بجوشاند حباب از چشم آهو
همه گر بر رخ دریا ستیزد   شکست بحر بر هر قطره ریزد
باین طوفان کند هر جا کمینی   بغواصی مگر یابی زمینی
چو بگشاید کف تاراج خشکی   شود خورشید هم محتاج خشکی
بهر جا نیم شبنم رشحه کارد   مزاج عالم از خشکی بر آرد
شرر هم تر دماغیها فروشد   ز سودا روغن بادام جوشد
اگر آئینه نم گیرد درین حال   بشوید خشکی از دامان تمثال
ازین ابری که وحشت قطرهٔ اوست   جهان یکسر سواد چشم آهوست

تماشاخانهٔ مژگان سیاهیست — کز و هر قطره چشمی و نگاهیست
قضا یک عمر سودا درجهان کاشت — که این دود از دماغ خاک برداشت
به‌آن دودی که از طبع زمین جست — هوا طرح زمین دیگری بست
که ریزد عشق آنجا تخم ایجاد — کند سر سبزی آفاق بنیاد
زمین همتی کز تنگی کلفت — کشد زین خاکدان دامان الفت
نفس در سعی بینا بی گدازد — ولی با تهمت پستی نسازد
محبت آنچه در دامان او ریخت — بجای تخم یکسر آبرو ریخت
ز هر تخمی که گل کرد از زمینش — دلی زد چشمک شوق از کمینش
که‌عشق امروز بحری قطره پیماست — بهار از جیب شبنم خلوت آراست
بغفلت بیخبر از دل نباشی — ازان چشمک زدن غافل نباشی
بهر سو لمعهٔ نظاره تیز است — زمین آشنائی چشم خیز است
از و کام تمنا میتوان خواست — که این تخم آبیار مزرع ماست
حصول آرزو زین تخم بر گیر — نگاهی آب ده باغی ببر گیر
لطافت مزرعی در چشم داری — چرا تخم تمنائی نکاری
که حاصلها در آغوش است امروز — سحاب فیض گل جوش است امروز
ز بس نشو و نماها گرم دخلست — مژه تا جنبش آرد ریشه نخلست
نگاهی در زمین جلوه اش کار — چو حیرت گل کند آئینه بردار
تأمل خرمن جمعیت آراست — تحیر حاصل کشت تماشاست
گر این ابر است باید آب گردی — و گر گیسوست یکسر تاب گردی
بذوق سایهٔ زلفی کمین کن — همه گر روز باشد شب نشین کن
مژه بگشا و سر جوش فرح گیر — نظر بر قطره تا افتد قدح گیر

صفت قطره

کدامین قطره شوقی آرمیده — ز دقت بحر در گوهر خزیده
کتابی برده از یک نقطگی پیش — سراپا انتخاب معنی خویش
جگر زین نقطهٔ الفت کجا بست — که تا مضمون دل می بندد آبست

گهرهای محیط عالم پاک
ز غلطانی روان تا دامن خاک

بان موج طرب نتوان کشیدن
گهر در رشتهٔ شوق چکیدن

زجوش وجد شان هنگامه پرداز
نگه در رقص بسمل آشیان ساز

جهان روشنچراغ بزم اقبال
ازین پروانهای بی پرو بال

بآهنگ چکیدن بسته محمل
زاوج بیخودی یک کاروان دل

همه گوهر متاع سینه صافی
گسل جمعیت بی اختلافی

بتعمیر دل مستان روانه
شکست یکجهان آئینه خانه

شررها شسته از دل داغ گرمی
گهرها در گره پیچیده نرمی

ز هر یک قطره هنگام چکیدن
نوائی میزنند بال طپیدن

که از بی اتفاقی عجز کوشیم
همان بحریم اگر با هم بجوشیم

دمی کاین قطره ها برخاک ریزند
بسامان حباب از آب خیزند

حبابی کز نقاب قطره جوشد
بچشم شوقم این عینک فروشد

که خود را اندکی از خود تهی کن
بکاهش چون رسیدی فربهی کن

اگر نتوان ببزم جلوه جا کرد
باین تدبیر باید چشم واکرد

صفت حباب

زهی وضع حباب بی سروپا
که حیرانی ز نقشش اوست پیدا

نفس در دامن دل پا شکسته
نگه با شرم عقد دیده بسته

بحلم وضبط نفس دامان وپایش
نگاه و چشم تر روی و قفایش

اگرچشم است رغیرش نظر نیست
وگر پا ازخودش بیرون سفر نیست

چو ساغر یاد شاه عالم آب
کلاه آرای نازاز وضع آداب

حیا چون چشم حصن آهنینش
خموشی همچو لب نقش نگینش

چو او نتوان صفای سینه دادن
نفس را صیقل آئینه دادن

نهفته از نفس آن سر بسر چشم
پری در شیشه چون نظاره در چشم

نفس در آینه دزدیده زان رنگ
که رشکش سوخت آتش در دل سنگ

چراغش در کمین پاس ناموس
نفس دزدیده ترا زوضع فانوس

سبکروحی وقار امتیازش
تهی از خود شدن سامان سازش

چنان بر آب دارد سیر تمکین
که گوئی بیضهٔ مرغابی است این

بهر آب از سبکباری روانست
تهی چون گشت کشتی بادبانست

بآن رنگش نزاکت نقش بسته است
که گر چشمی بهم مالد شکسته است

نگاه از نازکی نگشوده مژگان
قدم از عاجزی نشکسته دامان

زمینگیری طلسم اشک و آهی
مقیم گوشهٔ حیرت نگاهی

هوا صهبا ایاغی دلشکسته
نفس روغن چراغی شعله جسته

بقا نوشش نفس میورزد و بس
خیال محض می افروزد و بس

چو صبحش در قفس غیر از نفس نیست
ولی تا پر زند ساز قفس نیست

معمائی چنین عالم ندارد
تا بشگافت نامی هم ندارد

طلسم حیرتی گل کرده از آب
جهان زین رنگ در جوش است دریاب

مپرسید از تماشای حبابم
که من هم گر بخود اندیشم آبم

اشارت

شبی کز گریه طوفان کاریم بود
حباب آئینهٔ دلداریم بود

نفس در پردهٔ دل آه می بیخت
نگاه از چشم حیران ناله میریخت

که ای غافل تو خود هم چشم مائی
ز وضع بیدلی بیدل چرائی

طربها کن گرت اشکی و آهیست
سر بی مو درین عالم کلاهیست

غرض این سرزمین الفت آباد
که گردون زمینهای دگر باد

چو رحمت فرصتی دیگر ندارد
همین فصل ترشح میشمارد

رطوبت بسکه طوفان دارد اینجا
هوا بی ابر باران دارد اینجا

محبت را باین وادی سری هست
که در طبع هوا چشم تری هست

همانا از هجوم شوق بیتاب
بخاک او دلی گردیده است آب

بر این معموره ام صد رنگ رشکست
که چون چشم ترم یک فصل اشکست

تمنای پرند نیلی ابر
بحسرت میکند عریانم از صبر

تماشای جمال شستهٔ آب
کتانم میزند بر روی مهتاب

تأمل نیست در درس جنونم / که تا دم میزنم صد رنگ خونم
بهار اوراق میگرداند اینجا / تحیر گلستان میخواند اینجا
ترشح تا نفس در ابر دزدید / خروش جلوه زار سبزه بالید

صفت قوس قزح

ز موج سبزه و گل رنگها جست / شفق تابی زد و قوس قزح بست
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ / ببالد از زمین تا آسمان رنگ
چگویم چیست آن نقش تحیر / که خم شد این زمان دوش تفکر
رگ ابر بهارستان نیرنگ / طلسم ریشهٔ فردوس در چنگ
پر طاوس صف رشتهٔ دام / خیال لعل نو خط بر لب جام
کشیده خامهٔ نقاش فطرت / خطوط امتحان رنگ قدرت
ادای ابروی رنگ آفرین است / که ابروی طرب را وسمه این است
که میفهمد بچندین رنگ ایما / اشارتهای ابروی تماشا
سپهر رنگ اگر دارد هلالی / جز این شکل جنون بنما مثالی
نزول قطرهها از اوج افلاک / اگر بینی بسوی مرکز خاک
خدنگ بیخطای این کمانست / که تا آماجگاه دل روانست
بصید هوش ناوکها گشاده / همه پیکان به نیرنگ آب داده
نمرده از صفای شست اعجاز / جهت ها یک قلم نخچیر انداز
ابروی این کمان مشکل ستیزی / مگر چون خم در آغوشش گریزی
لطافت زه بگوش رنگهایش / نزاکت بستهٔ دام لقایش
نگاه از شاخ سنبل تا رگ گل / تماشا کرده در باغ تأمل
رنگ این کمان کم سر کشیده / ز بار رنگها دوش خمیده
همانا آب داده ست نیرنگ / دم تیغی بخون یکجهان رنگ
بهر جا لمعهٔ تیغش پدید است / نظر تا کرده ئی کلفت شهید است
نمیدانم چه سحر است وچه افسون / که هم تیغ است وهم زخمیست پر خون
گر این تیغست باید گشت بسمل / وگر باشد کمان قربان او دل

بعالم گر پس از سالی وماهی ... کند ازگوشهٔ ابر و نگاهی
بود زین کوه هابی فصل تعطیل ... نمایان چون کجک بر گردن فیل
ز دوش کوه آویزان کمانش ... ولیکن زه بگوش آسمانش
همه گر کوه اینجا تیغ بند است ... کمانش یک سروگردن بلند است
کند این کوه اکنون فتح کهسار ... که شد از تیغ بندیها کماندار
همین کوه اینقدر دیوانگی کرد ... که تیغش با کمان همخانگی کرد
گر این کوه ازهجوم برق و باران ... دم تیغی و تیری کرد سامان
ازان تیغ این چه رنگین لمعه برجست ... که زیر زخم تیغ آسوده بنشست
ز تیر آخرچه افسون جلوه گر شد ... که هم خود ناوک خودرا سپر شد
ز چشم طالبان دانش آهنگ ... مبادا محتجب اسرار نیرنگ
که در آفاق هرجا کوهساریست ... غبار انگیز ابری و بخاریست
بهرجا نقش ابری با شکوه است ... همان تمثال شوخیهای کوه است
درین وحشت سرا پژمردگی نیست ... همه آزادی است افسردگی نیست
زمینگیری که دارد سرگرانی ... تلافی جوست از فیض روانی
اگر کوه از فسردن شد زمینگیر ... نشد نومید از امداد تقدیر
برنگی کرد از واماندگی صبر ... که آخر ریخت رنگ وحشت از ابر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد ... جنون کرد وباین صورت روان شد
بخاری کز دماغ شوق انگیخت ... چواشک اول بروی خویشتن ریخت
معین شد بطبع معنی اندیش ... که سیر خلق بیرون نیست ازخویش
همین یک ناله زین کهسار پیداست ... که برما آنچه می آید هم از ماست

کیفیت ابر و رنگ کهسار ✡ پیمانهٔ جلوه های سرشار

بیا ای نالهٔ پرکار جولان ... که انجام تو شد آغاز سامان
رسانید اضطراب دل بکوهت ... کنون وقتست اگر بالد شکوهت
ازین کهسار اگر یابی حضوری ... دمانی رعدی از آواز موری
زنی اینجا اگر یک شیشه بر سنگ ... ز ساز هر دوعالم جوشد آهنگ

شکست جام رنگی گر کنی ساز — بشر را حشر خواهی شد هم آواز
درین کوه از نفس واری شمردن — توانی حکم بر افلاک کردن
همه گر یک الف جوشی در اعداد — ز هر سنگی بصفری یابی امداد
بجوشد زین دبستان کمالات — خروشد صد جواب از یک سوالت
فلک ها را چو نقش پا کنی پست — ولی گر دامنش نگذاری از دست
مرو جای دگر جای تو اینجاست — تماشای طپشهای تو اینجاست
بعیش آباد این محفل رسیدن — می تحقیق جامش ناچشیدن
ز اهل اعتبار هوش دور است — اگر هوشیست تفتیشی ضرور است
بهر سازی که چشم شوق شد باز — برنگ نغمه شو غواص آن ساز
که بی نقش جدا روستف دیدن — نمی باید بمنزل آرمیدن
ز فهم بام و در کاشانه پیداست — وگر نه خانه نتوان گفت صحراست
چه دید آئینه ات از حسن جادو — اگر غافل شد از خال و خط او
ندارد خلوت هر جزو ازین کل — چراغ معرفت غیر از تأمل
اگر درس تأملها روانست — دل شب صفحهٔ خورشید خوانست
تأمل هر کجا آئینه گردید — بطبع قطره گوهر میتوان دید
بهر جا دقتش با فطرت آمیخت — ز گرد آه طوفان دل انگیخت
تأمل از نمی بحر آفرین است — جهانی کش نهایت نیست این است
خوش آن کز دقت ساز تأمل — بری بوی گل از آواز بلبل
زگلشن گر شود چشمت نظر یاب — کنی غواصی هر ریشه چون آب
بگلخن نیز ناقص در نمانی — پی دودش بخاکستر رسانی
نگه را قانع یک جلوه مپسند — قدح کم نیست ای خمیازه خورسند

اشارت

سحر آئینه ام پرداز دل یافت — صفای امتیاز آب و گل یافت
نخستین کز تحقق کردم آغاز — برمز آب و خاکم چشم شد باز
تأمل صرف کار این و آن شد — چراغ خلوت هر یک عیان شد

نهال از خاک گلشن در قفس داشت — حباب از آب جوشد تا نفس داشت
یقینم شد که در هر قطره جا نیست — نهان در هر کف خاکی جهان نیست
تأمل زین ادا صد جلوه دارد — حق و باطل تأمل مینگارد
تأمل عینک تحقیق اشیاست — اگر باشد تأمل جلوه از ماست

صفت شرار

بیا ای حسرت وامانده در دل — که بر بندیم بر پرواز محمل
ازین زندانکهٔ واماندگی ساز — نوائی میرسد کز خود برون تاز
بجام وحشت کیفیتی هست — تماشا گر نباشد عبرتی هست
بیا تا وحشتی در پیش گیریم — مبادا چون شرر در سنگ میریم
دوروزی تیشهٔ فرهاد باشیم — ازین کهسار معنی ها تراشیم
راه انتظار ماست دلتنگ — پریزاد شرر در شیشهٔ سنگ
شویم آتش زن شوق شرارش — برآریم از طلسم انتظارش
شرر در سنگ پردقت فروز است — چراغان تصور تیره سوز است
تأمل را بسر مشقی رسانیم — زبال این پری سطری بخوانیم
همان برقی که از جوش لطافت — بگل رنگست و در آئینه حیرت
برنگ قطره از ابر آشکار است — بطبع سنگ نامش شرار است
زافسون لطافت کرده منزل — بهر سنگی چو راز عشق در دل
زشخیهاش در دامان کهسار — دل هر سنگ نارستان اسرار
ولیکن مشکل است از سعی طاقت — شمار دانهای نار قدرت
به آهنگ پرافشانی مهیا — درون بیضه طاوسان رعنا
که میگوید ندارد خون رگ سنگ — همه خونست سنگ اما باین رنگ
چو رنگ گل اگر شوخی کند ساز — چکیدنهای این خونست پرواز
هنوز این خون زگرمی نیمرنگست — که پنهان چون طپش درنبض سنگست
اگر افسردگی برخویش بندد — چراغ خلوت یاقوت خندد
بود این شعله از سنگ آشیانی — دماغی در طلسم سرگرانی

رم آهو بحیرت کرده مسکن | خرام شوق مجنون محو دامان
در آغوش دل افسرده آهی | ته خواب گران برق نگاهی
ازین رقی که در اندیشه افروخت | چو شوخی گل کند عالم توان سوخت
ز افسردن مکن برسنگ بهتان | که اینجا سینه درداغست پنهان

صفت سنگ

زبس کار جهان واژون نمود است | شرر خاکستر است و شعله دود است
به بیدردی نمائی نسبت سنگ | ز گفتن شرم دارای دانش آهنگ
بغفلتگاه این دکانچهٔ سرد | که دارد درد اگر سنگست بیدرد
نهال ناله در آب و گل کیست | شرر پروردهٔ داغ دل کیست
بجوش چشمه چندین چشم نمناک | ز اعضای که افتاده است بر خاک
بدل خون که نقش لعل بسته است | که در زیر غبار دل نشسته است
دماغ کیست مست گریهٔ ابر | که دارد زیر تیغ بی امان صبر
کدام آثار بیدردیست بشمار | فغان یا داغ دل یا چشم خونبار
دل سنگینت از عبرت نشد نرم | وگر نه آب می شد لافت از شرم
جهان آبی اگر دارد ز سنگ است | وگر آتش از و آتش بچنگ است
چه طوفانها که نشگفته است اینجا | چه گلخنها که ننهفته است اینجا
هزاران آرزو زد در دلش جوش | ولی بر حیرتی نگشود آغوش
وقار اینجا فسردن آشیانیست | وگر نه پای تا سر پرفشانیست
بود هر جزوش از جوش شررها | نگه پروردهٔ چشم تماشا
چو اهل شرم از و نتوان نمودن | بچندین چشم یک مژگان گشودن
درین خلوت چو شاهد آرمیده است | که دیوار و درش آئینه چیده است
ره این نکتهٔ سر بسته مگشا | بنام شعله بسته است این معما
سراسر شوق پرواز انتظار است | چو اخگر عقدهٔ بال شرار است
بگو از غفلت اوهام فرسود | که هیچ این خانهٔ در بسته نگشود
شرارش گر کند چشم تو روشن | سراپایش چو غربال است روزن

ولی کس را برین روزن نظر نیست　　نگاه سنگ بین باب شرر نیست
شفقهائی کزین کوه آشکار است　　همان عکس چراغان شرار است

صفت شفق

چه گویم زین شفقهای جهانتاب　　که آتش هم نمی باشد باین آب
ندارد آفتاب این در گرفتن　　جهانرا اینقدر در زر گرفتن
دو عالم آب ورنگ وشعله ودود　　هوا حل کرد و برگردونش اندود
دمی کاین شعلهٔ نیرنگ افروخت　　جهان در ناله آمد کاسمان سوخت
کدامین ناله بر اوج فلک تاخت　　که این آتش بجان عالم انداخت
بیان در وصف او ناقص کمنداست　　عبث دامن مزن آتش بلند است
به تیغ بی نیازی میزند جوش　　شهادتگاه نیرنگی که خاموش
ازین طوفان که شوخی برده براوج　　جهان در خون بسمل میزند موج
کدامین بسمل اینجا پرفشان شد　　که خونش رفته رفته آسمان شد
شهید انندیک سرخانه بردوش　　کفنها در کنار و خون در آغوش
چرا گردون نباشد مستی انجام　　که چندین رنگ میدارد بیکجام
هوایک عمر در خمیازه میسوخت　　کنون پر کردجام وچهره افروخت
بشوخیهای این می عرصه تنگست　　زخود رفتن قدح پیمای رنگست
نمیدانم باین شوخی که زد چنگ　　که شد بی پرده حسن عالم رنگ
که واکرده است بر آئینه آغوش　　که عکسش کرد عالم را چمن پوش
زحیرت کاری این باغ قدرت　　نگه بوسد کف صباغ قدرت
بطبع قدرت آگاهان یقین است　　که نقاش جهانرا لعل اینست
تصورها بیادش جنت احرام　　خیال ازرنگ تصویرش گل اندام
کف اندیشه از شوقش حنائی　　تفکر خلوت شنگرف سائی
زمین زین جوش گل گم کرده دامن　　فلک غلطیده درخون تا بگردن
نمایان موج او زین قلزم نیل　　برنگ سرخی از پیشانی فیل
شکوهش دستگاه قدر گردون　　چوشاهانرا جلال ازرخت گلگون

نشسته عالمی زین موج نیرنگ   چو برگ گل بزیر خیمهٔ رنگ
همین جوش بهار انبساط است   همین گلگونهٔ حسن نشاط است
تجلی میکند زین جلوه هر شام   مثال عالم ارواح و اجسام
شب و روز جهان زین پرده پیداست   که برزخ جامع فیض جهتهاست
سحرها گردی از دنبالهٔ او   شبستان جمله داغ لالهٔ او
اگر بندی بطوف عشرت احرام   بصد خورشید نتوان یافت این شام
خوشا ابری که این نیرنگ بارد   زهی کوهی کزین گل لاله کارد

صفت کوه

چه کوه آئینهٔ عالی نگاهان   شکوه عزت گردونکلاهان
عروج قصر همت پایهٔ او   بلندیها زمین سایهٔ او
بدوش لامکان مالیده گردن   بدامان قیامت بسته دامن
زمینها سایهٔ لختی ز سنگش   فلکها پوست تختی از پلنگش
بهشت از بال طاوسش مثالی   شب و روز از چراگاهش غزالی
بدامانش نشان چرخ گردان   تن مجنون و نیل سنگ طفلان
محیط از چشمه سارش نم پرستی   بهار از لاله زارش رنگ مستی
بآن رفعت قضا داد التماس   که گر سنگی فرو افتد ز بامش
کند آن سنگ بر روی زمین گرد   به آن مدت که یاقوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نگونسار   کشیدش جرأت اینجا برسر دار
اگر لغزید پائی ناگهانش   بملک توتیا رفت استخوانش
نمود از نقش اجزایش جدا بود   قوی تا سرمه گردیدن صدا بود
همین کوه است کز جوش وقارش   رگ سنگست موج چشمه سارش
باین تمکین اگر پائی کند سخت   کشیدن مشکلاست از سایهاش رخت
سر رفعت ز بس برآسمان سود   ز تیغ او نیام کهکشان سود
فلک زان تیغ شد چندان زبونش   کز انجم جا بجا افسرد خونش
همان تیغ اینقدر هامی ستیزد   که روز و شب پی هم میگریزد

دمی کاین تیغ برق شوخی انگیخت — ز تمثال اسد جوزا فرو ریخت
ز جرأت کیست بر اوجش برآید — همه گر ناله است از پا درآید
باوجش گر کنی نظاره یکبار — بماند سر ابد محروم دستار
بحیرتگاه این معراج قدرت — ندارد هیچ طایر بال جرأت
گر در حسرت اوج آشیانی — کند تسلیم عنقا پرفشانی
بعزم سیرش آنکس دارد اقبال — که شد چون ناله یک پرواز بی بال
زراهش گر نشان پرسی نشان کو — باوج قصر گردون نردبان کو
بدقت هر که پیدا کرد راهش — بنازد و شگافی بر نگاهش
رهی پیچیده تر از وی زنگی — ولی چون جوف مو مسدود تنگی
خرام رهروان بر جادهٔ او — چو بالیدن نهان در کسوت مو
نگاهی حرم این راه گر دید — که شبها بر سر کهسار مو دید
قدم اینجا نخواهد شد دلیلت — ز خود رفتن مگر باشد کفیلت
کسی را گر برین کهسار راه است — چو همت جاده اش مد نگاه است
ز اوجش گر توانی سر کشیدن — فلک گردی بناز از خمیدن
بهر جا در کمرگاهش نشستی — کلاه مهر بر زانو شکستی
نظر زینجا بخاک افگن هوا بین — بلندی ختم گردی زیر پا بین

صفت کوهستان

چه کوهستان خمستان جنون خیز — خروش آباد شوق مستی انگیز
سوادش پرستی را پناهی — شکوه بیخودی را بارگاهی
زن دردی کش لای خم او — فلک خشتی ز سرهای خم او
هجوم قلقل مینا صدایش — سبو بر دوش تمکین سنگهایش
بهر سو آبشار از موج خیزی — لب جامی و میل جرعه ریزی
بهر جانب ز جوش چشمه سارش — تماشا بیخود پیمانه زارش
بدامن سنگهای سجده آغوش — چو مستان رفته در پای خم از هوش
ز هرسنگی عیان بی قیل و قالی — سر مستی و زانوی خیالی

همه حیرت نمای خامشی ساز / شراب کوزهٔ سر بستهٔ راز
نه مخموری دماغ شان فشرده / نه حسرت در دل شان راه برده
مذاق طرز مشرب غیر پرهیز / چو گوهر جام شان ازخویش لبریز
بتمکین فارغ از پا لغز مستی / سراپا استخوان و مغز مستی
بپای بیخودی افتاده هر سنگ / هم از خود پای هر یک خورده بر سنگ
نمیدانم باین مستان چه رو داد / که هر جا هر کدام افتاد افتاد
جوارح شان ز فیض می پرستی / خراب سجدهٔ تسلیم مستی
نه تحریک قدم نی سعی زانو / مگر لغزیدنی آنهم به پهلو
همه ناکرده چشم آرزو باز / بخواب بیخودی ساغر کش ناز
گر از شور دماغ کامرانی / بگردانند رنگ سرگرانی
بر خ آب از گداز خویش ریزند / چو چشم از خواب واشد شیشه خیزند
زهی مستان خلوتگاه اسرار / به آن بیهوشی اینمقدار هشیار
که گر خود را بهشیاری دلیلند / همان ناموس مستی را کفیلند
نگردند آشکار از جیب تمکین / بغیر از شیشه و جام بلورین
خوشا عریانی اسرار مستی / که نبود بی لباس می پرستی
تو می پنداری اجزای زمین اند / سراپا شعلهٔ طوفان کمین اند
تحیر کرده است از وضع خاموش / سرود از یاد این مستان فراموش
اگر باور نداری ناله بردار / نظر کن تا چه می بالد ز کهسار
ز بس آئینهٔ تحقیق صافیست / برای امتحان یک ناله کافیست
در اینجا تا نفس آراست قامت / طرف گردید با شور قیامت
درین محفل ادب از دست مگذار / زیارتگاه مستانست هشدار
گلوی نالهٔ بیدرد مخراش / سراپا سرمهٔ چشم ادب باش
نفس را چون سحر کن خامش آهنگ / قدم را محو دامن ساز چون سنگ
که می ترسم ز طبع جهل توأم / زنی اجزای این میخانه بر هم

اشارت

شبی بر تیغ کوهی بود جایم / ز بیتابی بسنگی خورد پایم

توانائی بطاقت گشت مغرور　　که از راهش بجرأت افگنم دور
ندا آمد که ای محرم اسرار　　خراب است نزاکتهاست کهسار
مباد اینجا زنی بر سنگ دستی　　که مینا در بغل خفته است مستی
مگو ای بیخبر سنگست اینجا　　هزار آئینه در زنگست اینجا
بیک آئینه گر بیداد آید　　دو عالم جلوه در فریاد آید
بموجی گر زند دست هوس پا　　شکستن میدود بر روی دریا
همه گر تیشه با سنگی ستیزد　　قیامت بر دماغ کوه ریزد
سر موئی اگر پیچاند ش درد　　ز هفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بهر جزوی که اندیشد تأمل　　بود آئینهٔ کیفیت کل
نقوش اعتبار دشمن ودوست　　سواد نسخهٔ یکتائی اوست
بهر زنگی که چشم شوق باز است　　نزاکتخانهٔ مینای ناز است
درشتیها نزاکت میفشرو شد　　بخارا پا نهی دل میخروشد
همین کوهی که درچشم تو پیداست　　هیولای دو عالم جام و میناست
نواهائی که میجوشد ازین ساز　　هجوم جام و مینا دارد آواز
زبس هرخار وخس مستست اینجا　　صدا هم شیشه در دستست اینجا
اگر دریابی از خارا خروشی　　وگر از چشمه‌ئی گل کرده جوشی
همان قلقل شناس و جام برگیر　　ز مینا باده میریزد خبر گیر
سبکتر ران درین کهسار محمل　　مبادا شیشه‌ئی را بشکنی دل
نزاکت بسکه اینجا ریشه دارد　　صدای پا شکست شیشه دارد
توجسم اندیش اینجا غیرجان نیست　　همه میناست سنگی درمیان نیست
زبس آئینه ات طبع درشتیست　　حبابی را که بینی سنگ پشتیست
در آندم کاین درشتیها شود نرم　　بدارد شیشه ات از سنگ هم شرم
درشت ونرم از ما جلوه فرماست　　درین آئینه یکسر صورت ماست
درشتی چیست مژگان ناگشودن　　ز غفلت دشمن تحقیق بودن
بزنگ آراستن آئینهٔ خویش　　فرو رفتن بداغ کینهٔ خویش
زهی سنگینی گرد تغافل　　که زد بر سنگ مینای تأمل
نگاه یکجهان آگاهی تو　　رگ خوابی شد از کوتاهی تو

نرفتی از طبیعت یکقدم پیش   بحبس جاودان واماندی از خویش
اگر یک پرده برداری ازین سنگ   شود آئینه پاک از تهمت زنگ
نگه را با تأمل آشنا کن   ز هر سنگی دهان شیشه واکن
که نقش سنگ ناپید است اینجا   درشتی پنبهٔ میناست اینجا
زمانی عقدهٔ سنگت شود حل   که شوخی با عرق گردد مبدل
چه شوخی هرزه گردیهای بینش   برون تازی ز کنه آفرینش
عرق یعنی لطافتهای ادراک   دل از گرد کثافت ساختن پاک
عرق آئینهٔ شرم نگاه است   نگاه شرم را در پرده راه است
برمز پرده محرم جز حیا نیست   چو شوخ افتد نگه در پرده جا نیست
درشتی شوخی نظارهٔ تست   که تا گل کرد سنگ از دیده ات رست
ملایم شو لطافت آشنا باش   چو مینا از درشتیها جدا باش
ملایم گشتن اینجا خودگدازیست   لطافت کارگاه شیشه سازیست
درشتی در طبیعت چون نماند   لطافت نقبها در سنگ راند
فرو رفتن ندارد سنگ در سنگ   بگو کوبد سر خود را بهر سنگ
لطافت راست دست قدرتی خاص   که در خارا همین آبست غواص
غبارت بر رخ مینا نشسته   به آن سختی که خارا نقش بسته
نمی از خود گدازی باید آورد   که بی این آب نتوان شست آن گرد
دل سنگین گداز و شیشه بردار   وگرنه دهر کهسار است کهسار

آرایش سیرگاه معدن ✿ درپاشیهای راه معدن

بیا ای نغمه سنج شیشه و سنگ   که در ساز تو ناپیداست آهنگ
هنوز این لفظها محروم معنیست   قیامت میفروشی مقصدت چیست
خوش آن کاین پرده برگرداند آواز   ادای مدعای دل کند ساز
نواها این زمان مقصد پیام است   شررها را درینجا شعله نام است
درین کهسار طوفان صداهاست   نگاهی کاین قیامت تا کجاهاست
برآنم کز بیان حیرت انجام   بطوف گوش عبرت بندم احرام

سر از گلگشت اطرافش برآرم   عجایبهای قدرت واشمارم
سخن می آید از مستی شررپوش   مبادا پنبه‌ات گیرد در گوش
دماغ شوق میخواهد بیانم   تو تا آنجا که گوشی من زبانم
زبان و گوش تا پیداست اینجا   خموشی هم لب گویاست اینجا
بر این افسانه باید گوش بودن   وصال آماده است آغوش بودن
ز سیر این بساط جلوه‌پرورد   طپیدن واری اکنون میکنم گرد
نوا تحریرساز جستوجویم   چمن تقریر عرض رنگ و بویم
در آنحالت که شد شوق جنون‌ساز   بآهنگ تماشا جلوه‌پرداز
میان بربست دل بر رغم اندوه   که پیچد چون صدا چندی بر این کوه
نخستین کارزو محمل روان کرد   بمعدن تیشه زد پای جهانگرد
جهانی دید حیرتگاه بینش   فریب آباد هوش آفرینش
بساطی کز تماشایش بیکبار   غنا اقبال گردد فقر ادبار
زمینش چون دل دریا گهرخیز   غبارش چون فروغ شمع زرخیز
هوای سیر او در راه امید   بجای فرش زر گسترده خورشید
اگر حرص از غبارش کام گیرد   چو قارون زیر بار گنج میرد
ازو گر مایه گیرد بینوائی   سلیمانی شود داغ گدائی
کند گر در هوایش ذره پرواز   بخورشیدی فرو نارد سر ناز
هوس مست فضولی از وصالش   طمع مار سر گنج از خیالش
بجا کش هر که انگشتی فرسود   چو ماه نو شدش ناخن زر اندود
گر آنجا سایه‌ئی افگنده لنگر   نشسته خنده زن چون سکه بر زر
زبس صد رنگ زر جوشیده باهم   پر طاوس و قف نقش پا هم
نگاه از حیرتش فال غنا زد   زمژگان بر دو عالم پشت پا زد
چه معدن اصل گیرودار دنیا   رواج گرمی بازار دنیا
غنا لبریز کوهی جاه پرور   که هر سنگیست آنجا بدرهٔ زر
صدایش مژده خیز زر شماری   هوا شبنم فروش سیم باری
دل هر ذره میزانی گهرسنج   رگ هر سنگ ماری بر سر گنج
ز خاکش صنعت معمار تقدیر   چو گوهر آبروها کرده تعمیر

گلش مغز غرور جاه در چنگ / پری‌نازان بخویش از کیسهٔ سنگ
گدایانرا امید پادشاهی / شهان را دستگاه کج کلاهی
ز بس رنج فلاکت راعلاج است / اگر خاکش بسر ریزند تاج است
جهان از اعتبار تاج و افسر / بچندین رنگ خاکش کرده بر سر
بهر جا جاوه تعمیر است جاهی / غبار نازش آنجا برده راهی
بهر جا بزم عشرت شیشه دارد / رگی از سنگش آنجا ریشه دارد
ولی این آبروی تاج و اورنگ / بسختیها برون می‌آید از سنگ
وصالش مزد از راحت جدائیست / بسا زعافیت نا آشنائیست
حصول سیم وزر یعنی ز معدن / برون آوردنست از ریگ روغن
عرقهائی که آنجا ریخت تدبیر / بهر خاکی که گردد صرف زرگیر
اگراین سعی گردد صرف افلاک / شود لبریز انجم دامن خاک
در آن معرض که باشد جهد درکار / گداز کوه کاری نیست دشوار
بهر کاری که جهدش راهبر بود / عرق از چهره تاریزی گهر بود
ازین کهسار سیم و زر تجمل / بگویم تا چسان زر میکنند گل
پریشانست آنجا تخم فرهاد / بحکم حرص در جانکندن استاد
بچندین رنگ شوق کوشش آهنگ / چو برق تیشهٔ غواص دل سنگ
همه از ذوق این اندیشه خورسند / که تا هستیست جانی میتوان کند
گروهی نقبها در کوه برده / قدم چون شعله در خارا فشرده
بهر نقبی از انقوم تلاشی / هجوم جلوهٔ حیرت معاشی
دمی کز نقب سعی کام دل خواه / چو سختی در دل خارا برد راه
زنند آتش درون نقب چندان / که گردد سنگ آب از خجلت آن
رعونت درنگونساری گریزد / زهم جای عرق اجزاش ریزد
بر آن اجزا همان آتش بود گرم / که خارائی شود خاکستر نرم
در آخر منفخ تدبیر حداد / دهد از نشئهٔ مینا تپش یاد
برآید سنگ در اظهار تسلیم / کند تسلیم کوششها زر و سیم
کز آن اسباب مستی بر طرازند / دماغ جاه را سرمایه سازند
غنا پروردگان محفل رنگ / همه ساغر کشند از پهلوی سنگ

بحکم مصلحت این کوه قدرت — زر و سیمی بمردم کرد قسمت
بجای سیم و زر گر شیشه میداد — چه مستیها جهان میکرد بنیاد

اشارت

شبی بودم قدح پیمای حالی — بمستی از خرد کردم سوالی
که در خمخانهٔ نیرنگ امکان — سر هر کس دماغی راست سامان
همانا زر پرستی می پرستیست — که منعم سرخوش صد رنگ مستی است
جوابم داد کای مخمور غفلت — نباشی منکر تأثیر صحبت
چرا منعم نباشد مستی آهنگ — که زر همصحبت میناست در سنگ
برنگی شیشه در دست اند اینها — که بی تکلیف می مست اند اینها
نگوئی سیم و زر میجوشد از سنگ — ز مینا میدمد مستی باین رنگ
کنون از شعلهٔ افسون دیگر — کبابم میچکاند خون دیگر
اگر منعم بتمکین گشت مغرور — بحکم هوش معذور است معذور
که زر دار است و زر از سنگ خیزد — ز سنگ آخر گرانی رنگ ریزد
نباشد هیچ سنگ از زر گران تر — مگر آن دل که باشد حامل زر
بروی سختشان مفروش انکار — درشتی جوهر سنگست هشدار
نگر در رفع از ایشان سخت روئی — ز سیم و زر نباید نرم خوئی
رگ سنگست آن چین جبین نیست — دلیل سخت روئیها جز این نیست
ز بس دارند ساز سرگرانی — سزد گر منعمان را سنگ خوانی
که دلهاشان بساط زرشماریست — نگاه آئینه دار سیم کاریست
زد از دل پرتو زر اینقدر جوش — که ظاهرها چو باطن گشت زرپوش
ندارد زین فسرد نگاه نیرنگ — بغیر از سنگ بیرون و درون سنگ
نگین شاه این نقشش بچنگ است — که اینجا گر همه نام است سنگست
وگر زین قوم نرمی جلوه گر شد — ز مرهم زخم دلها را خبر شد
جهان را مژدهٔ نفع آشنائیست — که سنگ از نرم گشتن مومیائیست
از اینها گر تواضع قامت آراست — چو خم در خاتم زر سخت زیباست

همه گر موج تیغ جان گدازند درین صورت خم ابروی نازند
غرور آنجا که ریزد رنگ آداب شود مسجود عالم همچو محراب
عسل باشد چو شد بی نیش زنبور دمی کاتش نسوزد نیست جز نور
غرض هر چند سنگینی صفا تند ملایم چون شدند آب حیا تند

صفت چاه معدن

گروهی همچو چین در دامن کوه بذوق چاه کندن گشته انبوه
ز تدبیر دگر شان دست کوتاه دلیل یوسف مقصد همان چاه
به آن کوشش که کوه از هیبت آن سراسر کوچه گردد چون نیستان
به آن جهدی که سنگ جوف نایاب کند قالب تهی تا مرکز آب
هزاران چاه و بر هر چاه خلقی نه سامان ردائی و نه دلقی
بعریانی سراپا قطرهٔ آب به آهنگ چکیدن اشک بیتاب
تردد پیشه اطفال و زن و مرد بدنها خاک مال و چهره‌ها زرد
چو بر سوراخها انبوهی مور چو جوششهای خون در طبع ناسور
دمی کاینها فرود آیند در چاه رسن چون دار باشد جاده و راه
بچاه از آرزوی جان کنیها روان چون دلو یکسر بی سر و پا
رسن با زکشاکشها نفس وار گهی در چاه و گاهی بر سر دار
بفرق هر یک افروزان چراغی سر سودائی و سامان داغی
دماغ جستجوها آنقدر سوخت که برسر دود سودا آتش افروخت
همه چون شمع در ظلمت شناور سر تاری بدست و شعله در سر
از آن شمع و رسنهای نگونسار حضیض آهنگ کوکبهای دم دار
روان از قعر دوزخ هم فروتر چو مغضوبان محشر چشم بر سر
بچاه و کوشش از اختر گذشته در آب و آتش از سر در گذشته
برنگ دیدهٔ اهل ندامت برانگیزند طوفان قیامت
برون ریزند آب از چاه چندان که بی آبی زند بر خاک دندان
بحدی حرص گردد جهد مایل که دریاها ز قعر افتد بساحل

به پیش آید زمینی از مس ناب که سیم و زر ز خاکش میخورد آب
از آنجا تا نشان گاو و ماهی قدمها برزر و سیم است راهی
گدا زان خاکها ار جمع سازد که استغنا بسامانش بنازد
زهی جهد ضعیفیهای انسان که دشواری چنین را کرد آسان
بدست آوردن مطلوب نایاب تهی گرداندن دریاست از آب
فلک را باتردد پیشه عهد است کزاسباب آنچه یابی مزد جهد است
بدرس نسخهٔ مقصد تلاشی اشارتهاست گر فهمیده باشی
طمع هر جا غبار خواهش انگیخت نخستین آبرو می بایدت ریخت
دمی کاین آب در جویت نماند کف خاکی بدامانت فشاند
که اینک دست رنج سعی تدبیر تو خواهی زر شمار و خواه مس گیر
چو نی فریاد می‌خیزد ز هر چاه که ای صاحب تلاش منصب وجاه
اگر طبع تو سیم و زر پرستست به پستی رو که دنیا سخت پستست
بمرگ اختیاری تا نمیری تمتع از مراد دل نگیری
باین کوشش نباید بود مسرور که اینجا زنده باید رفت در گور
فلک زینچاههای آدمی خوار که طوفان کرده در دامان کهسار
بچشم عبرت آگاهان شمرده مغاک چشمهای خاک خورده
زبس درخاک جیب حرص شد چاک سحر گل کرده از خمیازهٔ خاک
نیستانی بخود بالیده معکوس نمو از ریشه آنسو گشته محسوس
نیش چندان به پستی کلفت اظهار که جای ناله اشک آورده در بار
بسی باشد که آنچاه بلاکیش چو اژدرها بهم آرد لب خویش
تردد پیشه‌ها معدوم گردند بچندین سخت جانی موم گردند
نشانها گردد از لوح هوس پاک املها یک قلم بر سر کند خاک
شود آنجمله کوششهای بیتاب بکام اژدها چون مور نایاب
ز نعلینی که ماند بر سر چاه برد اندیشه بر اعدادشان راه
از آنها هر که نعلینی ندارد همان خاک استخوانهایش شمارد
وگر سنگی فرو آید ز کهسار بپوشاند جهانی را شرروار
ز هر چاهی لب گوری مقرر ز هر سنگی اجل استاده بر سر

از ان چاه وازان کوه آشکارا ست — که چندین گور و یک لوح مزاراست
گلستان جهان تا رنگ دارد — ترا ازوی هوس این سنگ دارد
باین ساز است بزم شادی و غم — همین دارد غنا و فقر عالم
جهانی زین هوسها کان هستی — بسنگ بیخودی زد جام مستی
کز ان ساغر نشد ظاهر صدائی — حبابی را بموجی خورد پائی
ز بعضی جرعهٔی بر خاک افتاد — نمی از گردش چشمی نشان داد
یکی بر ناز و نعمت دامن افشاند — د وروزش گردی از نام و نشان ماند
یکی در مفلسی شد طعمهٔ خاک — که نام از نقش او شد پیشتر پاک
مآل کار هر یک ناامید یست — دم صبح نفس را این سفید یست

تنبیه

کجائی ای هوس مزدور دنیا — بذوق جان کنی مسرور دنیا
چه کوری اینقدر در چاهت افگند — که بهر دیگران جان بایدت کند
نمودت فرصت عمر شرار است — نفس تا یکشی آئینه تار است
باین فرصت امل این جرأتت داد — که از خاک سیه زر کردی ایجاد
ترا شیدی بوهم خویش جاهی — عروجی را بر آوردی ز چاهی
نباید از کف خاکی فشردن — دماغ ناز بر افلاک بردن
دکان آرائی اوهام چون شمع — ز پرتو زر چشمت میکند جمع
برون رفته است جمعیت ز چنگت — باینصورت پریشانست رنگت
درین محفل کجا سیم و کجا زر — مژه واری بپوشان چشم و بنگر
که نی نقدیست در دستت نه اجناس — نه اسباب غنا داری نه افلاس
دکانها تخته است و جنسها خاک — اثرها رفته است و نقشها پاک
جهان پست با آن افسر و جاه — چو پاپوش است با پای تو همراه
تو پنداری برین مرکب سواری — خبر از عکس اینصورت نداری
همان پاپوش بر پایت سوارا ست — که خم از پشت پایت آشکارا ست
تو بر خود میکشی این بار موهوم — و گرنه کفش را رفتار معلوم

زبس حرصت درین وادی روانست — قدم در قالب پاپوش جانست
چو پا بیرون کشی اسباب کونین — کند قالب تهی مانند نعلین
کجا خاتم چه تخت و کو نگینها — تو در راهی و پاپوش اند اینها
دوروزی دلق کن خواهی قبا پوش — درون گور نتوان برد پاپوش
کسی تا کی درین اوهام راند — که چون از خود رود پاپوش ماند
چه لازم چون شود شمع تو خاموش — کنی لوح مزار خویش پاپوش
ندارد بیش ازینها خاک کندن — طلب کن عبرت از مزدور معدن
بنقش پا نباید افسری کرد — بپاپوش اینقدر نتوان سری کرد
غرض این کوهسار سیم و زرخیز — جهانی راست آتش در جگر ریز
چنان دکانچهٔ نیرنگ آراست — که نتوان از سر سوداش برخاست
نگردد تا قیامت این دکان سرد — اجل هم برنیارد زین بنا گرد
سراسر حرص درکار است اینجا — ازین ره چاه بسیار است اینجا
یکی جان کند و آن دیگر زر اندوخت — گداز سعی این آن دیگر اندوخت
درین وادی توان فهمید آسان — غنای عالم و حرص عزیزان
امل ها بسکه برهم موج زن شد — بخود پیچید و سامان رسن شد
تردد محو فکر جاده گردید — فرو در خویش رفت و چاه گردید
هوس زان ریسمانها عنکبوتی — طمع زین چاهها خمیازه قوتی
سرچاه از رسنهای گسسته — هزاران مار بر سوراخ بسته
امل گوئی درینصورت نفس سوخت — که چندین ریسمان پاره اندوخت
ولی مشکل که حرص آدمی زاد — شود درخاک هم از کوشش آزاد
نفس گر در تلاش از پا نشیند — بدل زاندیشه چندین دام چیند
کند بی ریشگی صد ریشه پیدا — شود طوفانی از اندیشه پیدا
که هستی ریسمان باف معاشست — بچاه زندگی گرم تلاشست
مراد اینست کاب زندگانی — برون زین چاه ریزی تا توانی
نگردد حسرت چاه از رسن کم — ندوزد این دهن را رشته برهم
اگر زین یک گسستن سرکشیده — امل بر رشتهٔ دیگر تنیده
وگر زانها یکی را خاک آگند — طلب شد ریشه و چاهی دگر کند

بسی زین رشته‌ها بیتاب گردید   بسی زان چاه‌ها بی‌آب گردید
نبست افسون بی‌آبی لب چاه   گسستن هم نکرد آن رشته کوتاه
همان در پیش بردن بی‌تأمل   کشاکش چون نفس دور و تسلسل
بگرید چاه کایشان خنده دارند   بنالد کوه کاینها درچه کارند

در صفت یافتن چاه معدن

شبی بر چاه معدن راهم افتاد   خیالی در دل آگاهم افتاد
که دنیا شاهد روی زمین است   زنخدانی اگر دارد همین است
وگر این چاه‌ها چاه ذقن نیست   دوس جای دگر چون غوطه زن نیست
سروشش طیبتی از پردهٔ راز   بقهقه ناگهان برداشت آواز
که اینجا فطرتت نگشود راهی   از آن موضع فروتر کن نگاهی
ولادت خانهٔ سیم وزر است آن   زنخدان نیست فرجی دیگر است این
برین گرداب هرکس یکقدم رفت   ز نقب جان‌کنی‌ها تا عدم رفت
ز شهوت عالمی اینجا غریق است   که فرج زال دنیا پرعمیق است
ره تدبیر بیرون نیست زین چاه   مگر قعرش که دارد تا ابد راه
بیا ای بیخود افسانهٔ زر   بچندین جستجو پروانهٔ زر
شنیدی مایهٔ تحصیل زر چیست   بغیر از جانکنی دیگر هنر چیست
اگر در فکر جاهی رفته باشی   تو هم آخر بچاهی رفته باشی
مکرر شد حدیث جانکنیها   شنیدن گیر یکسر دیدنیها
زر و سیم تو نی دنیا نه دینست   «همین است و همین است و همین است»

از شعلهٔ دل قدم فشردن ✿ بر چشمهٔ گرم راه بردن

کنون ای خار آتش بر ورق ریز   بیان گرم است سطری از عرق ریز
تو هم سرگرم باش ای شوق باری   بجام گفتگو حل کن شراری
که فصل سیر حمام الهی است   معانی چون عرق از پرده راهی است

عریانی سخن بی اختیار است — علاجی نیست با حمام کار است
شرر پرداز آتشخانهٔ راز — ز جیب شعله چاکی میکند باز
که عمری در سواد آنجنون زار — طلب چون دود سودا برد سیار
دماغ سیر مست خوش عنانی — چو آب چشمه مدهوش روانی
تگ و پوی نگاه صنع مایل — بگرم آهنگی پرواز بسمل
چو دریا بودم از جوش تلاطم — ز سر پا تا جبینی در عرق گم
برنگ شمع تا راهی برم پیش — عرق میکردم و میرفتم از خویش
ز بس سیر فضایش مغتنم بود — تگ و پوی عرق پیش از قدم بود
بهر جا سیر این کهسار کردم — چو کشتی طوف دریا بار کردم
گر از وج هجوم چشمه سارش — محیطی یافتم حیرت کنارش
مپرس از چشمه های فیض پرور — که بحر از خجلت اینجا میشود تر
زمین آب خیزی نیست آنجا — صفا بیز است غربال تماشا
هوس تا یکقدم دامن شکسته است — نگه در آب تا مژگان نشسته است
صفا در جویبارش ناز کرده — سحر چاک گریبان باز کرده
عرض دستگاه جلوه بیتاب — سمن زار از نقاب جدول آب
درین کوه از هجوم چشمه و جو — چه مینا ها نمی غلطد به پهلو
بهر جوئی ز امواج طرب جوش — تلاطم قلقل مینا در آغوش
می اینجا بسکه برزور اوفتاده است — گلوی شیشه صدجا کوچه داده است
خضر طبعی که بر جویش گذر داشت — خنک چشمی که آتش در نظر داشت
چنان سردی مقیم آبهایش — که لرزد شعله چون موج از هوایش
هوا چندان رطوبتهاش در کار — که یخ ریزد ز اخگر ژاله کردار
بآن یخ پروری تأثیر آبش — که مینا میتوان کرد از حبابش
سراسر عالم حیرت طرازی — عجایب های صنع بی نیازی
عجب تر اینکه زانجا چشمه ئی چند — بجوش آورده آبی شعله مانند
که گر اندیشه از وصفش زند دم — برد دم سردی از بنیاد عالم

مرتب چند جا از جوش قدرت
بگرمیهای دل حمام فطرت

صفت چشمهٔ گرم

یکی زآنجمله می باید ستودن	زخم کافیست سرجوشی نمودن
زهی گرمابهٔ جنت مقابل	که شوید نام آبش کلفت دل
سخن در وصف او جوشیده یکسر	دو گوهر از عرق هم شسته رو تر
بخاصیت چراغی صحت افروز	بگرمی آتشی اما مرض سوز
لب موجش مسیحی ساز کرده	در دار الشفائی باز کرده
دل هر قطره زان آب مرض کاه	حرارات غریزی را طرب گاه
سر و رگ حیات جاودانی	چو آب خضر نقد زندگانی
جهانی محرم طوف هوایش	مریض حسرت دار الشفایش
ازین گرمابه گر مفلوج جاوید	فرو ریزد نمی بر دست امید
بهر جوئی که گردد سایه افگن	گدازد موجها را رعشه در تن
وگر مجذوم یا مبروص ناگاه	برد یک غوطه در اندیشه اش راه
زآغوش تأمل تا کشد سر	برآید بی کدورت تر ز گوهر
بعالم مخترع شد وضع حمام	پی رفع برودتهای اجسام
ولی این چشمه از آتش فشانی	ز طبع کوه برد افسرده جانی
حکیم واضع دوران افلاک	نمود اینجا علاج سکتهٔ خاک
زآب او اگر خواهی مدد جست	ز عالم میتوان نام مرض شست
سلامت از مقیمان جنابش	شفا از ماهیان عشق آبش
زهی سرچشمهٔ صحت نوازی	چو رحمت بوتهٔ عصیان گدازی
که در اندیشه اش از طبع رنجور	گریزد ضعف همچون ظلمت از نور
زآبش سکه صافی آشکار است	وضوئی تا کنی دل بی غبار است
بغسلی گر دهی دست انابت	نه بینی تا ابد روی جنابت
زغسل حالش استقبال پاکست	بدن تا نامهٔ اعمال پاکست
مپرس از گرمی کلفت گدازش	برآتش میرسد صد شعله نازش
شرار و شعله گر خواهی نوشتن	مرکب باید از آتش سرشتن

ز آبش گر کند سرمایه حداد | شود آسان خمیر قرص فولاد
ندارد عالم نیرنگ اسباب | که سنگ آتش برون آرد بااین آب
خیالم سوخت این آتش چه آبست | که حیرت در تماشایش کباب است
اگر این آتشست آخر تری چیست | وگر آبست چندین اخگری چیست
مگر از جبههٔ شرم است آبش | که آتش میزند برق از نقابش
بوضعش گر شود یاقوت همسنگ | سراب آتش و آبست چون رنگ
وگر سرچشمهٔ خورشید گرم است | درینجا گر بجوشد جای شرم است
ز اشیا هرچه از مرکز جدا شد | به نیرنگ دوئیها مبتلا شد
مگر این آتش و آب خدائی | نگرداند رنگ آشنائی
که تا تقدیر از سنگش برون راند | بر آتش موج او آبی نیفشاند
بچشم آئینه شد این آب بیغش | که از گرمی عرق کرده است آتش
کدامین چشمه حیرت مجمر است این | چه موج و قطره دود و اخگر است این
تموج گر نوائی ساز دارد | سپند از پرده اش آواز دارد
برافروزد ز گرمیهای آتش | نفس چون شمع فانوس حیا تش
نم او گر ز گالی راشود قوت | به بندد در گره اخگر چو یاقوت
بهر جا موج گرد ابش زند تاب | بریزد شعلهٔ جواله در آب
وگر مشتی ز آبش برفشانی | کند تخم سمندر پر فشانی
شود هرگه بذکر قطره اش گرم | عرق ریزد شرر از جبههٔ شرم
بوصفش پیچش دود است خط نیست | قلم تبخاله میریزد نقط نیست
مگو در مدحتش مضمون کمی کرد | دمی باید تأمل محرمی کرد
قلم مستست در معنی رساندن | ولی نتوان خطی در آب خواندن
که در تحریر آن خواهی نخواهی | مرکب شسته است از خود سیاهی

در صفت سرچشمه‌ها

شبی در فکر این سرچشمهٔ راز | بکوه از بیخودیها دادم آواز
که هر آبی بموجی گل فروشست | درین طوفان تنور آخر چه جوشست

دل گرمی مگر در خاک خون شد / که با این شعله جوشید و برون شد
بقر ما از کجا این گرمی اندوخت / که آتش میتوان زین آب افروخت
رگ سنگی به نیش ناله خون ریخت / خروشی سر برآورد و جنون ریخت
که این آب جنون جوش شرر زاد / گدا از سعی مجنون نست و فرهاد
هنوز ازساز ایشان نغمه باقیست / حریفان بیخود اما نشه ساقیست
کدامین نشه عشق شعله آهنگ / کز وآ بست و آتش در دل سنگ
ز درد عشق هر جا سایه افتاد / کند تا حشر خاکش ناله ایجاد
محبت هر کجا کاوش فرو شد / از آنجا تا ابد ناسور جو شد
بهر جا برق عشق آتش فشان بود / همین کهسار داغ امتحان بود
چه نجد و بیستون کز عشق پرشور / قیامت ریشه دارد تا دل طور
نگوئی چشمه یکسر قاصدانند / زکوهی جانب کوهی روانند
زآب گرم شان پیداست رازی / که دارد نامهٔ مضمون گدازی
وگر موج برودت سر بر آرد / بخوان سطر طپشهای دم سرد
غرض این چشمه ها مکتوب دردند / سرا پا اشک گرم و آه سرد اند
جفا پروردگان عشق خونخوار / باین کیفیت اند از هم خبردار
گدا از عشق در کار است اینجا / قیامت گرم بازار است اینجا

در صفت شبگیر

عرق مشتاق سعی سر بسر ذوق / جبین زد غوطه در گرمابهٔ شوق
کزان سیر و سفر ها شوق بیتاب / بحیرت داد چشم جستجو آب
دمی کز چشمه و معدن بپرداخت / بگلگشت حقیقت آرزو تاخت
ورق گرداند درس جستجو ها / بآهنگ دگر زد آرزو ها
نوای بازگشتن ساز گردید / نگاه رفته حیرت باز گردید
در آنموسم چمن طوفان خون داشت / بهار ازجوش گل حشرجنون داشت
فضای دهر بر آغوش گل تنگ / فتاده در خس و خار آتش رنگ
شگفتن با هوا صد گل طرب ساز / زمین با آسمان صد رنگ گلباز
تمنا شد بسامان نویها / دلیل اتفاق شب رویها
حریفان را دماغ نشه تاثیر / برنگ شمع شد سرگرم شبگیر
همه محمل کش دوش تمنا / چو انجم زاده چشم تماشا

قضا را آن شب کیفیت افروز — طرف بود از هجوم نور با روز
فلک بر دشت ودر مهتابیی داشت — جهان آئینهٔ سیمابیی داشت
جهات دهر از آئینه صافی — قیامت جلوه ریز سینه صافی
بر نگ چهرهٔ ساغر کشیده — هزار افروختن در بر کشیده
محیطی بود گوئی پستی و اوج — که میزد در طلسم یک گهر موج
نمیدانم در آن شب تا سحرگاه — مقابل با که بود آئینهٔ ماه
که چرخ از جیب یک گل صد سحر ریخت — فشرد آئینه وآب گهر ریخت
نظر بازان حسن بی نیازی — ببرق جلوه مست شعله بازی
بهر گامی که در ره میشمردند — قدم بر لغزش دل می فشردند
بحکم آنکه در طوفان انوار — در نظاره باید بست ناچار
غنودن بر صف مژگان غلو کرد — نگاه از جلوه بر اغماض رو کرد
گل مهتاب چندان ریخت برهم — که شدچون شاخ گل دوش مژه خم
همه نظاره در مژگان نهفتند — چو داغ لاله در شبگیر خفتند

گلگشت حقیقت بهارش ✿ ختم تنگ و بوی اعتبارش

سحر کز مغز شب سودا برون ریخت — بطبع گل زد و طوفان خون ریخت
دو عالم رنگ و بوی خفته یکبار — ز شور خندهٔ گل گشت بیدار
بجنبش خواهش دلها نفس زد — نگه بال طپیدن در قفس زد
ز روی دیده‌ها برخواست مژگان — بشمع خواب زد نظاره دامان
خروش نگهت از ساز چمن جست — چراغ پرتو رنگ از لگن جست
دمیدن غنچه را بال طرب شد — شگفتن شوخی آموز ادب شد
هنوز آغوش صبح از شب اثر داشت — نفس تا سر دهد دودی ببر داشت
هنوز از غنچه ها نگشته تنگی — ز گل نارفته بوی نیم رنگی
هوا شوخی کمین چون کلک نقاش — ولی ناکرده اسرار چمن فاش
بتار موج آب آهنگ می بست — تبسم برلب گل رنگ می بست
طپش آماده بال فشانی آهنگ — پریزادان بود ر شیشهٔ رنگ

هوس نگشوده آغوش تصرف — جنون ننموده جولان بی تکلف
نوای هوش محو پردهٔ غیب — سر دیوانگی چون تکمه در جیب
که ناگه بوی دردی زد ره هوش — نوائی شد مقیم پردهٔ گوش
تأمل تا نقاب راز بشگافت — ز قانون دل این آواز بشگافت
که ای غافل بهار جوش گلهاست — وداع خراب کن صبح تماشاست
پر افشان میرود عیش از گلستان — تو هم دامان مژگانی بر افشان
مشو نظارهٔ چشم تغافل — که آغوش شد یکسر لاله و گل
ولی آغوش تمهید وداع اند — رمیدن مایهٔ وحشت متاع اند
سراغ کاروان شوق برگیر — ازین وحشت متاعان هم خبرگیر
که غیر از گرد شان دنباله‌ئی نیست — درای رنگ و بو را ناله‌ئی نیست
پس از عمری قضا می بندد این نقش — بصد خون جگر میخندد این نقش
هوا اینجا نفس دزدد چه مقدار — که بوئی گردد از طبعش نمودار
بصد خاک آب بی تابی فرو شد — که گردد خون و با رنگی بجوشد
چمن عمری فسردن نقش بندد — که یک لب در نقاب گل بخندد
کنون وقتست اگر چشمی کنی باز — که نقش آشیان بسته است پرواز
دگر این گلشن و این رنگ و بو کو — همان دشتست و بس چون رفت آهو
ندارد عمر فرصت دستگاهی — تماشا بار می بندد نگاهی
بهر کم فرصتیها فیض صحبت — غنیمت دان غنیمت دان غنیمت
بشوری زد هوا مضراب بر تار — که شد هر موی من چون نبض بیدار
طپیدن زخمه شد برساز آهنگ — ز جا جستم چو بو از بستر رنگ
نگه بیتاب پرواز تماشا — نفس پروانهٔ شمع تمنا
بهر عضوم تب سودا شرر کاشت — ز هر مویم دلی فریاد بر داشت
سرشک از ناله هم آتش عنان تر — قدم از حسرت دل هم روان تر
گشودم چشم لیک از خویش رفتم — ز دم گامی که از خود پیش رفتم
جنون برق صلا برهمرهان زد — که می باید ز گل آتش بجان زد
فسردن بیش ازین نتوان درین راه — سحر افسانهٔ خوابست کوتاه
دمی چون صبح باید شوخی انگیخت — شگفتن گشت و در آغوش گل ریخت

چمن از جوش گل پیمانه زار است
اگر از خود توان رفتن بهار است

رفیقان را نوایم پرفشان کرد
چو بوی گل هوا تاراج شان کرد

بغارت رفت ساز آرمیدن
جرس گردید شور دل طپیدن

گره از بال مژگان باز گردید
نگاه رفته را آواز گردید

شود تا شسته گرد کلفت خواب
زدند از روی هم بر دیده ها آب

چمن سامان ولی از طبع مسرور
قدح در دست لیک از چشم مخمور

بهم دامان الفت برشکستند
بطوف بیخودی احرام بستند

به آئینی روان گشتند احباب
که شد بوی گل از کیفیتش آب

چه گویم زین صفا کیشان یکدل
که در وحدت بود تعداد مشکل

در صفت رفیقان

وفا ز ایشان به بیرنگی فسانه
چو شخص واحد از آئینه خانه

رفیقان ادب سنج وفا دوست
برنگ بوی گل یکمغز وصد پوست

زبانها یکقلم چون رشتهٔ چنگ
بعرض معنی الفت یک آهنگ

چو شوق از الفت شان نکته راند
سخن ربط لب از هم نگسلاند

اگر از عهد شان گیرد چمن رنگ
خزان مشکل زند میناش بر سنگ

بپاس راز چندان مستقل حال
که از مرآتشان ننموده تمثال

دمی گر فی المثل برهم ستیزند
بپای یکدگر چون اشک ریزند

وگر بالفرض تمهید جدائیست
بروی هم در مژگان گشائیست

گرفتم فرق اسم افتد ضروری
ندارد حیرت از آئینه دوری

زهم چون موج اگر دوری تراشند
در آغوش هم از خود رفته باشند

تکلف برطرف این نسبت خاص
کم افتاده است در ترکیب اخلاص

بلوح معنی از تاثیر الفت
بهم چسپاتر از لفظ محبت

زهم تفریقشان نتوان بهر قسم
که این خوش مشربان جانند یا جسم

چنان در سینه صافی انتخابند
که گر برهم زنی یکقطره آبند

بعزم شوق هریک سبقت اندیش
که در هر رنگ باید رفتن از خویش

همه از موج گلشن خوش عنان تر   ز آب زندگانی هم روان تر
همه گل بر کف از سرهای تسلیم   چو شاخ گل سراپا دوش تعظیم
نفس‌ها در فسون دلبری گرم   نظرها رشتهٔ شیرازهٔ شرم
رگ گل سرخط لوح جبینها   تبسم ریز الفت نقش چینها
چو شبنم تردماغ نرم گوئی   چو صبح آئینه دار تازه روئی
چو اوراق گل آن اجزای معدود   فراهم تا شود یک غنچه دل بود
گل باغ وفا نشکسته بردیم   نیاز گلشن این گلدسته بردیم
هوای یکدلی گرم مدد شد   سبکروحی چو بوی گل بلد شد
بگلزاری کشید آهنگ گلگشت   که نقش پا هم آنجا چشم میگشت

در صفت باغ

چه گلزار آیت صنع الهی   حضور عالم عرفان نگاهی
تجلیگاه برق طور اعجاز   فروغ آباد شمع خلوت راز
که هرجا دیده پای طاقت افشرد   بموج رنگ قدرت غوطه میخورد
بهر سو چشم شوقی باز میکرد   نگه بر طاقت خود ناز میکرد
بهارش بسکه تخم رنگ میکاشت   هوا تا پر زند موج شفق داشت
فضایش بسکه بود از جوش گل تنگ   فتادی سایهٔ گل بر سر رنگ
گل از بس فیض مطلق در نظر داشت   شکست رنگ هم عرض سحر داشت
ز خاکش گرد اگر بر اوج میزد   هوا رنگین تر از گل موج میزد
سرانگشتی گرش از دور بنمود   ز عکس رنگها قوس قزح بود
بسویش تا کشد نظاره دامان   رگ گل دسته‌ها می بست مژگان
دمی کز وصف رنگش پرفشان بود   نفس طاوس فردوس بیان بود
لطافت از هوایش شیشه در دست   طراوت از نم کیفیتش مست
شبستان حیا محو سحابش   چراغان عرق حیران آبش
ز مهتابش اگر گیرد سخن تاب   چکد از جبههٔ حسن بیان آب
و گر بالد غبار شامش از دور   چراغ دیده از انجم برد نور

ز فیض صبح او هر جا سخن ریخت
نفس تا گل کند رنگ چمن ریخت

حیا سیرابی حسن گل آنجا
نزاکت تاب زلف سنبل آنجا

سحر بوی بهار سینه چاکان
شفق رنگینی درخون هلاکان

نشیمن ها همه آئینه تعمیر
ز عکس لاله و گل صبح کشمیر

خیابانها ز مد دلگشائی
چو عمر خضر سرسبز رسائی

باطراف لب جو سبزه در جوش
کشیده طوطی از آئینه آغوش

حدیث سبزه اش زیب بیان شد
سخن تا گل کند طوطی عیان شد

مپرس از سروهای شعله قامت
قیامت داشت رعنائی قیامت

مگو از سایهٔ گلهای سیراب
که تا مژگان گشائی می برد خواب

ز یاد گلبنش گر مایه داری
ز دل تا دیده یک عالم بهاری

توان گر یک نگه رنگ گلش دید
ز حیرت تا ابد گل میتوان چید

سراسر شاخهای غنچه آغاز
چو ابروی بتان چین پرور ناز

تنیده سبزه های ناز توام
چو مژگانهای خواب آلود برهم

ز برگ لاله داغ جنون دار
شبستانها در آغوش شفق زار

بدفع چشم زخم شاهد گل
سپند افگن در آتش اشک بلبل

بنفشه همچو سوسن نیل در دست
که خالی بر لب گل میتوان بست

بوجدی ریشهٔ سنبل دویدی
که موج آب برخود خط کشیدی

بجای سرمه شور خندهٔ گل
فگندی سایه بر آواز بلبل

ز وصف نرگستان دم زدن نیست
برون این چراغان دم زدن نیست

نگه تا پرتوش در برگرفتی
چو تار شمع مژگان درگرفتی

ز شوخیهای شبنم چیده یکسر
نگینهای گهر بر خاتم زر

سراپا مجمع زرین کلاهان
هجوم ناز استغنا نگاهان

ز طاوسان رعنا گاه پرواز
بهشتی بر هوا بود آشیان ساز

خرامنده تذروانش بمهتاب
چو موج روغن گل بر سر آب

فضا چون سطح آبی موج بردوش
زطوق قمریان یکسر زره پوش

نسیم از موج سنبل رشته برپا
سحر از شبنم گل باده پیما

چنان طاوس صحنش مست میگشت
که هر بالش قدح در دست میگشت

به آن مستی پرافشان بلبل مست   که پرواز خودش میبرد از دست
برنگی قمری آنجا سرخوش مل   که کوکو یش کشیدی تا بقلقل
زهی سامان حسن بی نیازی   خوشا کیفیت جام مجازی
زگل تا غنچه یک مینای سرشار   زدامن تا گریبان یک جنون زار
هجوم نشه سامان دوامش   زصاف ودرد صهبا صبح وشامش
درودیوار آن کیفیت احرام   زیارتگاه مستی چون لب جام
بهشت اتفاق آرزوها   فرنگستان حسن رنگ و بوها

درصفت گلهای باغ

گلش بوی فسونی بر زبان داشت   خموشی بلبلی عرض فغان داشت
کزاینجا کام دل نگرفته مشتاب   بهار زندگی مفت است دریاب
طراوت شو بروی سبزه بنشین   ز پیشانی گره بگشا و گل چین
مزن در کلبهٔ جمعیت آتش   بپای گل دمی چون سایه واکش
خط حیرت سواد سنبلستان   گشوده نامهٔ اسرار عرفان
که بر آشفتگی زن کار این است   پریشان باش زلف یار این است
خم هرشاخ گل مضراب این چنگ   که ای غفلت نوای ساز نیرنگ
نفس را هرزه تاز وهم مپسند   زمانی غنچه شو دل در گره بند
هوس تا بال میزد در بهارش   پیامی می شنید از لاله زارش
که میخواهد تامل سیر این باغ   جگر فرشست گر بنشینی ای داغ
بعزم شوخی کردون کمندی   نوائی داشت از نخلش بلندی
که گر مقصودت آزادیست باری   چو سرو از خود برون آ لاله واری
نشیمن ناطق این بیت (حالی)   که ای سرکشتهٔ راحت خیالی
مکو سر منزل آب وگلست این   نفس واری تامل کن دلست این
لب جو خنده ریز تر زبانی   که ای بسمل سرشت پرفشانی
چه لازم هرطرف چون عکس جستن   درین آئینه باید نقش بستن
نم آبی بروی غفلت افشان   غبارت هرزه پرواز است بنشان
غرض هر مشت خاک آن چمنزار   بدامن گیری دل داشت صد خار
بهر رنگی که شد نظاره مایل   دلی دریافت با داغی مقابل
بهر بوئی که کرد اندیشه آهنگ   چو گل چاکی بجیب هوش زد چنگ

دمی بر موج رنگ گل تنیدیم
دمی در نالهٔ بلبل طپیدیم

ز چاک دل طرف بودیم با گل
ز بینا بی حریف تاب سنبل

نظر تا رنگ بیند باغ میگشت
نفس تا لاله گوید داغ میگشت

در صفت سمن

در آن حالت که شوق شعله پرورد
ز هر برگ انتخاب داغ میکرد

طپش بر آتش دل ریخت عودی
هزاران سنبلستان کرد دودی

سمومی زد ز جیب بیخودی برق
چمن را کرد دود بوی جگر غرق

تأمل ریشهٔ اندیشه بگسیخت
که این طوفان آتش از کجا ریخت

تردد جادهٔ تحقیق پیمود
به آتشخانه‌ئی پی برد از آن دود

قیامت گلبنی در دیده جاکرد
که حیرت جیب خود داری قبا کرد

نگه بال تمیزش تا کند ساز
بحیرت آشیان می بست پرواز

نهالی کز هجوم شعلهٔ درد
تماشایش نگه را داغ میکرد

بیکتائی علم کش نخل فردش
ولی صد نرگستان رنگ زردش

شرار آلودهٔ گلگشت آتش
شکسته بر سر خود طشت آتش

چراغ حیرت آن انجمن بود
بصورت داغ و در معنی سمن بود

چو نخل کاغذ آتش گرفته
شرر دامان هر برگش گرفته

اگر در سایه‌اش شبنم نشستی
بفریاد سپند از جای جستی

ببویش گر نسیمی گشت توأم
چو آه یاس آتش زد بعالم

خزان پیرایهٔ حسن بهارش
شکست رنگ خرمن در کنارش

چو اخگر لعبتی از پا نشسته
ولی در سایهٔ رنگ شکسته

برنگی از نهالش درد میریخت
که رنگ سایه‌اش هم زرد میریخت

ز نومیدی چو اشک دیدهٔ شمع
شکست رنگها در پای او جمع

سبق تقریر اوراق خزانی
رقم تحریر رنگ زعفرانی

زر کامل عیار بوتهٔ درد
چو نور شمع از سر تا قدم زرد

زهر برگش چو رنگ عجز تقریر
شکستن ناله‌ئی میکرد تعمیر

که ای الفت نگاهان خیرمقدم
بهار عمرتان خوش باد و خرم

نگاه جلوه فهمان گل و مل
مبادا غنچهٔ باغ تغافل

تماشای چمن گردید باهم
اگر باشد دماغی سیر ما هم

که شوق بیدلان الفت تقاضاست
بگلشن شوخی گلخن تماشاست

حریفان را فسون آشنائی
ربود از خود بجذب کهربائی

همه ضبط عنان از دست دادند
برنگ سایه در پایش فتادند

مگو حسن اینقدر نیرنگ دارد
جنون عاشقان هم رنگ دارد

بهار و صد حنا تسخیر در چنگ
خزان دل می برد اما باین رنگ

هوس دیوانهٔ تکرار گردید
تمنا مست استفسار گردید

که ای الفت کمند دل شکاری
سمندر بابل آتش بهاری

ز نقشت رنگ می بازد تصور
بفکرت ناله میگردد تحیر

نگه پروانه شد آخر چه شمعی
که اجزایت پریشانست و جمعی

گر از جنس گلی کو رنگهایت
و گر شمعی بگل چون رفت پایت

بقدر یکشرر الفاظ را بخروش
که در گیرد ز نامت پنبه در گوش

چو این حرف از زبان شوق بالید
ز هر برگش دلی گل کرد و نالید

که از نیرنگ تمثالم مپرسید
قیامت میکنم حالم مپرسید

همه داغم ز پا و سر چه گویم
کفی خاکسترم دیگر چه گویم

ندانم صورتم یا معنی درد
گل زردم گل زردم گل زرد

اگر ذوق شنیدن خون نگردد
طپیدن ما جرائی در نوردد

شرار سرگذشتم شعله خیز است
غبار دشت سودا برق ریز است

عنان هوش نگذارید از دست
که در افسانهٔ من ساغری هست

در سوختگی سمن

قضا روزیکه در بنیاد امکان
زشور لاله و گل ریخت طوفان

بهاربی نشانی جوش برداشت
خمستان ازل سرپوش برداشت

ز هر رنگی برنگی جلوه گر شد
ز هر بوئی ببوئی پرده در شد

مراهم رنگ و بوی دلبری داد   بر عنایان گلشن همسری داد
بهار آلودهٔ رنگین ادائی   کشیدم سر ز جیب دلربائی
گل رنگی وصد گلشن تماشا   می بوئی و صد میخانه صهبا
زهر برگم هزار آئینه در پیش   ولی من بیخبر از جلوهٔ خویش
گریبان مژه تا پاره کردم   بخوبان چمن نظاره کردم
نگردیدم ز حسن خود خبردار   بعشق دیگران گشتم گرفتار
جنون ازمغز شوقم سر بدرکرد   جهانی راز سودایم خبر کرد
چوشمعم سوختن در گردن افتاد   نگه چون آتشم در خرمن افتاد
بهر جا سنبلی طرح شکن ریخت   گره در رشته های کار من ریخت
بهرجا لالهٔ رنگین ادا شد   بمن آتش زد و داغ آشنا شد
گلی در هرکجا تخم اداکاشت   مرا خون کردو رنگ نازبرداشت
همه گر شبنمی بوی نمو یافت   زچشمم برد اشک و آبرو یافت
باین رنگم زبس تاراج کردند   برنگم همچو بو محتاج کردند
حریف عشق طرح بازی انداخت   بضاعت رنگ بود آئینه ام باخت
ترنج باغ سودا می شکستم   شدم نومید وصفرا نقش بستم
دم از الفت زدم رنگم دگرشد   شرر گفتم سراپایم شرر شد
جنون عشق هر جا آتش افروخت   جهان رنگین تراز احوال من سوخت
حقیقت صد جهان نیرنگ دارد   بهر سازی هزار آهنگ دارد
بیکجا از تغافل پر توا نداخت   به آن نازی که خود را نیز نشناخت
شد از جای دگر نظاره آهنگ   بهر رنگی زد از بیطاقتی چنگ
زد یگر جا برنگ شوق جوشید   تحیر کسوت آئینه پوشید
قدح لبریزشوخی کردخون ریخت   سری برسنگ زد شورجنون ریخت
خود آرا گشت حسنی جلوه گرشد   گذشت ازخویش عشق بیخبر شد
خود آرائی همان تمهید نازاست   زخود غافل گذشتنها نیاز است
نگاهم آنسوی خودکرده پرواز   که ماند آئینه ام محروم پرداز
اگر بر خویش چشمم باز می شد   سراپایم طلسم نازمی شد
کنون با سوختن می بایدم ساخت   سزای آنکه قدر خویش نشناخت

بجرم ا متیاز غیر دا غم　　و گر نه من هم از خوبان باغم

ترک اندیشه اختیار

بیا (بیدل) که عشقت انفعال است　　محبت نیز در وحدت وبال است

دوئی میخواهد این دعوی حذر کن　　عدم باش و مطالب مختصر کن

ز هستی هر چه اندیشی فضولیست　　سرانجام فضولی نا قبولیست

کسی زین شغل نومیدی چه ورزد　　که چیدنها بهر چیدن نیرزد

غبار خود بدامان عدم زن　　که میگوید جمال آئینه بشکن

سر آن طره گرخواهی گشودن　　حذر کن از خیال شانه بودن

دوئی بر صافی آنجلوه رنگست　　توئی در عالم من سخت ننگست

من و مای توحرف شخص یکتاست　　زبان موجها درکام دریاست

بچندین موج یکتا ئیست درجوش　　دوئی فهمیدنی داردکه خاموش

دوئی حرف است وما تمثال حرفیم　　که در صد مطلب نایاب صرفیم

درین تمثالهاشخصی است موجود　　که صد تمثال پیدا کرد و ننمود

لباس جلوه بیرون از قیاسست　　دو عالم شوخی رنگ لباسست

کسی کاشوب حسن ماو من دید　　همان یوسف ز بوی پیرهن دید

تجدد کسوت شان وجود است　　همین استآنچه سامان نمود است

چمن بیرنگ و ما رنگ آشنائیم　　جهان خاموش و ما مست نوائیم

درین گلشن هزاران رنگ بالید　　ازین قانون هزار آهنگ نالید

نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ　　تمیزی تا چه بود آنجمله آهنگ

همه در خلوت بیرنگ رفتند　　همه درساز بی آهنگ رفتند

اگر مردی یکی زان رنگ بنما　　نقابی ز انهمه آهنگ بگشا

نه بی رنگیست ای زندانی رنگ　　نه بی آهنگیست ای غفلت آهنگ

نسیمی زان چمن گرم هوس شد　　بباغ ما گذر کرد و نفس شد

خیالی زان نواها شوخی انگیخت　　فغان گشت و بروی سازما ریخت

تگ و پوی نفس تا دارد اقبال　　بهاری و خزانی میزند بال

نفس آهنگ بی تکرار دارد   تجدد این نوا بسیار دارد
بساما نیست بی ساز تردد   بهر مژگان زدن چندین تجدد
بهاری وخزانی نیست منظور   سخن پیمانه‌ئی دارد که برشور
من اینجا درسخن بی اختیارم   نفس سرمایه ام اینست کارم
ولی تا دم زنم سازم خموشیست   وگر خاموش گردم ناله جوشیست
ورق گردانیی دارد خیالم   که من هم گر کنم تکرار لالم
کتاب جلوه تکرارش محالست   تصور بیخبر فرصت خیالست
نفس تا بال زد مطلب سرآمد   گلی رفت و بهاری دیگر آمد
نشد فرصت درین ویرانه پیدا   وگر نه دل چها میکرد انشا
تأملها اگر ماندی بیکحال   نمیگردید رنگ من بصد سال
کم من بیش هر بسیارمی بود   خط من عرض صد طومارمی بود
گر از برگ خزانی می نوشتم   چو رنگ خود جهانی می نوشتم
بهر کم فرصتی در باغ نیرنگ   پری افشانده ام باری باین رنگ
بوحشت یافتم مشت غباری   که دادم عرض تعمیر بهاری
ز رنگ رفتهٔ خود یاد کردم   که این فصل خزان بنیاد کردم
بحمد الله سر و برگم دوئی نیست   من من صورت عکس توئی نیست
چمن نقش پر پرواز من بود   خزان شورشکست ساز من بود
بهاری از کنار خویش چیدم   خزان هم در غبار خویش دیدم
دمی بر خود نظر کردم چمن شد   تغافل زد دل آن شوخی کهن شد
غباری از طپشهای دلم بود   چه گل کو رنگ خون بسملم بود
نمیدانم بهارم یا خزانم   بهر رنگی که خواهی گل فشانم

ترغیب خموشی

بیا ای بلبل محرومی آهنگ   بزن از خامشی مضراب بر چنگ
که می نالی وکس محرم نوانیست   بحرفت هیچ گوشی آشنا نیست
زِ تمکینِ غذای وجد تست این   که گوشِ عالمی را کرده سنگین

تو هم با نالهٔ مرغان دیگر ‌‌ ‌ نداری آنقدر طرفی مقرر
قیاس از خویش کن احوال عالم ‌ ‌ زخود بیرون مدان تمثال عالم
بسی نالیدی از نیرنگ احوال ‌ ‌ کنون خاموش شو ودر پیش خود نال
تظلم تاکی اینجا دادرس نیست ‌ ‌ بغیر از خامشی فریادرس نیست
بس است این ناله ها هم امتحان برد ‌ ‌ نفس یکچند مشتاق فغان بود
طرب خواهی دمی ضبط نفس کن ‌ ‌ زبانرا بلبل راحت قفس کن
سخن تا هست آسایش محال است ‌ ‌ حقیقت می طپد تا قیل و قال است
بصد لب بایدت خاموش نشستن ‌ ‌ ز شاخ و برگ نقش تخم بستن

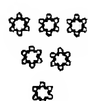
اشارت

شبی سرگرم عبرت شد نگاهم ‌ ‌ ببزم خامشان دادند راهم
ز شمعی کشته دودی بود برجا ‌ ‌ بارباب نظر میکرد ایما
که بی قطع نفس ایمن شدن نیست ‌ ‌ وگرنه خامشی هم بی سخن نیست

خاتمه

حیا تحریر کلک عجز فرسود ‌ ‌ عرق زیراست در انشای مقصود
که من هرچند دریای کمالم ‌ ‌ بشوخیها جبین انفعالم
نمی بالم که ساز عجز کوشیست ‌ ‌ نمی نالم که آهنگم خموشیست
بذوق سایهٔ دستی هلاکم ‌ ‌ غبارم تا که بردارد زخاکم
عصای من درین گلگشت مقصود ‌ ‌ نسیم فیض (شکر الله خان) بود
وگرنه من کجا و پرفشانی ‌ ‌ سرشکی بودم آنهم بی روانی
درین گلشن خرامی داشت کلکش ‌ ‌ که پیوستم من (بیدل) بسلکش
کلامش کشت سرمشق خیالم ‌ ‌ از آن سرچشمه جوشید این زلالم
دوروزی در پس زانو نشستم ‌ ‌ خیالی را بهاری نقش بستم
بیمنش آخر این مکتوب منظوم ‌ ‌ به (طور معرفت) گردید موسوم

زهی سرچشمهٔ فیض الهی
که سیرابم از و چندانکه خواهی
اگر لفظ است از وپرواز دارد
وگر معنی بطبعش نازدارد
ز تشبیهش عبارت گلشن آهنگ
ز تنزیهش معانی حسن بیرنگ
چو معنی فکر او شامل بهر لفظ
از و لبریز اگر معنی وگر لفظ
سعادت گوهر گنجینهٔ او
سیادت صورت آئینهٔ او
مروت رنگ گلزار صفاتش
فتوت جوهر شمشیر ذاتش
کفش عرض سخا را دستگاهی
نگاهش فرق همت را کلاهی
ادب وضعی که محو پیکر اوست
حیا آبی که وقف گوهر اوست
کمالاتش چسان یکیک شمارم
ز بان موج دریا هم ندارم
تصنع را چه دخل و کو تصرف
حقیقت می سرایم بی تکلف
بمضمون کمال او نظر کن
چو فهمیدی عبارت مختصر کن
که هر کس لب بنامش آشنا کرد
حقوق نعمت ایزد ادا کرد
سخن بیخواست درو صفش روانست
چه سازدل محبت پرفشانست
بهار لفظ وقف مدحتش باد
گل معنی نثار فطرتش باد



محیط اعظم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد نشه آفرینی که میخانهٔ حقیقت انسانی را از نشهٔ « و لقد کرمنا بنی آدم » علو مفاخرت بخشید و پیمانهٔ شهود جسمانی را بنسیم « نفخت فیه من روحی » لبریز صهبای هستی گردانید.

نه لفظ ماسوی را بی عبارت اسمایش اعتبار وجود صفاتی، نه معنیٔ عین را بی اشارت اضافتش دستگاه ثبوت ذاتی.

جستجوی نظرها موج پیمانهٔ وحدتش، های و هوی نفسها قلقل مینای کثرتش.

آئینهٔ ادراك را بصیقل پرتو اندیشه اش کیفیت جام جهان نمائی، ساغر تفکر را ببوی جرعهٔ تحقیقش دماغ آسمان پیمائی.

خمهای سپهر در بزمگاه فرمانش پیمانه وار سرگرم گردش اند، طومار محیط در دریای هیبتش چون ناف گرداب اسیر کمند پیچش.

گاهی نشه را بکسوت آبی درجوبار رگهای تاك میدواند، گاهی دانهٔ انگور را از رهٔ خلوتکدهٔ خم بسر منزل گداز دل میرساند.

سیر صهبای کمالش گاهی از خم بشیشه وایاغ و گاهی از جام و مینا بکام و دماغ.

هم کام ودماغ را مقام اعتباری از درجات جام و مینایش، هم شیشه و ایاغ را مرتبهٔ کیفیتی از شهود رنگ صهبایش.

ابرق اگر جمال است پرتوی از انوار خورشید جلال اوست، اگر جلال است لمعه ئی

آئینهٔ جمال او. رباعی:

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست — زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست — زین شیشه و جام موج می بیرون نیست

در آرزوی عنقای تنزه آشیانش ذره تا خورشید بی پر و بال هوای طپیدن و در جستجوی دریای بیکرانش قطره تا محیط بیدست و پای حسرت دویدن.

محیط در سعی گوهر طلبیش سراپا عرق جبین و موج در تردد کنارا شتیاقش سراسر چین آستین.

صبح تا از شمع جمالش دم زند خانهٔ خورشید روشن میگردد و هلال تا از می کمالش لبی تر کند پیمانهٔ ماه لبریز میشود.

در وادی خیالش پیچ و تاب رشتهٔ نفسها جادهٔ صحرای پریشانی است، در بهارستان صنعش همواری مد نظرها خیابان گلشن حیرانی.

ساغر بی طاقتان دشت آرزویش چون دایرهٔ گردباد سر از مرکز خاک بیرون کشیدن، پیمانهٔ واصلان دریای جستجویش چون حلقهٔ گرداب بگرد خویش گردیدن.

کوه بر آستانهٔ رفعتش کمترین خاک نشینان، آسمان در جامه خانهٔ قدرتش یکی از کوته آستینان.

نبوت سرجوشی از خمخانهٔ عالم اظهارش و ولایت نشه ئی از صهبای ساغر اسرارش. نظم:

زهی بنموده اسرار دو عالم — بخط جام استعداد آدم
بذوق طوفان این سرجوش ادراک — فلک گردنده گرد مرکز خاک
ز جامش جرعه ئی تا بر زمین ریخت — غبار را ز مشت خاک ما برانگیخت
که گاهی بر رخ گل موج رنگیم — گهی بر چهرهٔ آئینه زنگیم
میش صد رنگ پیدا کرد از ما — خمار و مستی انشا کرد از ما
خم و جام و سبو مست خیالش — خمار و نشه حیران جمالش
سر خم تا بفکر اوست همدوش — زجیب خویش دارد پنبه درگوش

فـروغ باده اش تا در نظر دید | ز خط پیما نه گرد خویش گردید
بیز مش ا زادب تا کرده مسکن | صراحی پای نشنا سد زدامن
از ان گلزار هر رنگی و باغی | از ان خمخانه بوبی ودماغی
صاحی خون بدل از برق اظهار | قدح سر بر کف از شوخی اسرار
سبو در پاس رازمی پرستی | سری دزدیده هم درجیب مستی
که هر کس راره مستی است در پیش | بدست خود نگهدارد سر خویش

اما بعد: بدانکه این میخانهٔ ظهور رحقایق است نه ساقی نامهٔ اشعار ظهوری، وآئینه پرداز کیفیت دقایق است نه زنگار فروش خمار بی‌شعوری.
مدعا از ین تنبیه غافلان رتبهٔ معانی است تا بی نهایتی اسرار حقیقت را بلفظی چند منحصر ندانند. و بی پایانی طومار معانی را از صفحهٔ اختتام عبارت محض نخوانند. (*)
تا ساز هستی زمزمهٔ آهنگ بی نیازی است نقشی نیست که سر از عالمی بر نیارد وبیانی نیست که قدم بر سر جهانی نگذارد. رباعی:

اینجا همه دم تجدد دامن است | در هر نفسی ساز نو یها کهن است
گرم است همین بگفت و گو محفل دهر | کو گوش تأملی که عالم سخن است

بهر حال رنگ این میکدهٔ تازه که نشه پیرای دماغ ادراک است، هرچند از آب دیدهٔ خامه ریخته است، اما خمیر مایهٔ بنیادش بموج جواهر اسرار آمیخته.
جوهر شناسان آئینهٔ حال را از نقش خطوطش سرمه اندوزی دیدهٔ تماشاست و مخمور طبعان صهبای کمال را از فصل بین السطورش خمیازه آموزی ساغر تمنا.
مجلس مستان فطرت را تار مسطرش موزونی ابریشم ساز و طایران افکار بلند را بگشایشِ اوراقش، دماغ آرائی بال پرواز.
آشنارا هر قطرهٔ این محیط طوفانی است آتش خروش و غواص بحر یگانگی را هر موجش آشنائی کمند بدوش.
لاجرم هر بی‌مغز را کیفیت مطالعه اش نشئه تر دماغی نرسانند و هر تنک ظرف را پیمانهٔ ورق گردانیش جرعهٔ ادراک نچشانند، که ساغر گرداب در خور کام نهنگ است نه سزاوار حوصلهٔ مور، و قلهٔ قاف نشیمن همت عنقاست

(*) و بی پایانی طومار معانی را از اختتام عبارت صفحه ئی چند مختصر نخوانند. (یحتمل اینطور باشد)

نه کمینگاه آشیانهٔ عصفور .

قطعه :

کسی را میرسد عشرت نوائیهای این محفل | که چون شمعش نفس از دل شرر دربار می آید
بسامان عالمی دارد بهارستان آگاهی | که آنجا گر رود رنگی زخود گلزار می آید
زبس یکسر سواد خط ساغر روشنست اینجا | نگه تا پر زند از خانهٔ خمار می آید
شنیدن آنقدر مست است از این افسانهٔ حیرت | که پنداری ز سیر عالم دیدار می آید
زجام مولوی گر جرعه ات بخشند دریابی | کز این میخانه بوی طبلهٔ عطار می آید

هلالی در اندیشهٔ این سپهر کمال چون ماه نو باریکست و زلالی در تماشای این محیط اعظم به آب حسرت نزدیك .

سالك تا طی مراتب عرفان ننماید از جادهٔ استفهام آن دور است و طالب تا بسر منزل کمال نرسد از اصول ادراك آن معذور .

سیلی صیت معانیش طبع صامت را بخروش پرورده و گوشمال نغمهٔ الفاظش دماغ شیدا را بهوش آورده .

صورت پذیری شاهد مضمونش بی آئینهٔ طبع سلیم محال است و معنی نمائی سواد مکتوبش بی شمع رأی صائب خیال .

اینجا نوعی گویا از خموشان است نه از خبوشان و مینای قلقل نوا ز پنبه بگوشان است نه از معنی نیوشان : نظم :

از این میخانه نتوان بود غافل | که درها میگشاید بر رخ دل
خیال از شیشه اش باغ نزاکت | نگاه از ساغرش گلزار حیرت
تواند عقل اگر اینجا رسیدن | چو میخواهد بمستی آرمیدن
بمخموران معنی داده پیغام | ورق گرداندنش از گردش جام
دماغ نشئه طرز دلپسندش | صراحی رنگ مضمون بلندش
ورقها همچو مخموران مدهوش | مهیا کرده از خمیازه آغوش
که مستان سخن حیرت کمالند | بعین وصل مخمور وصالند
ز بس موج سخن بیرنگ جوشست | محیط معرفت ساحل خروشست
ز سطرش موج صهبا نشه دربار | سوادش در سیه مستی نمودار

زدردش موج زن صاف حقیقت — مجازش شرح کشاف حقیقت

خط مسطر خط جام معانی — نقوش امواج آب زندگانی

سراپا سازاز خود پیش رفتن — هجوم جادهٔ از خویش رفتن

عروج نشه پرداز تفکر — بهار بیخودی رنگ تحیر

می صافش بوحدت محو بودن — گل جامش نظر بر خود گشودن

رباعی :

این نسخه که از خامهٔ الهام رقم — گردید مسمی بمحیط اعظم

دریافت دبیرخرد از روی حساب — سال اتمام را بنامش (۱) مدغم

رباعی :

ای بسته دلت بطوف معنی احرام — در حلقهٔ این میکده کن دورتمام

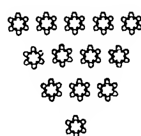
مفتاح بهشت معرفت درکف تست — زین دورمشمنش اگر یابی جام

دوراول جوش اظهار خمستان وجود — دور ثانی جام تقسیم حریفان شهود

دور ثالث موج انوار گهرهای ظهور — دوررابع شور سرجوش می فیض حضور

دورخامس رنگ اسرار گلستان کمال — دورسادس بزم نیرنگ اثرهای خیال

دورسابع حل اشکال خم وپیچ بیان — دورثامن ختم طومار تگ و پوی زبان



---

(۱) نام این مثنوی محیط اعظم است . عدد محیط اعظم بحساب ابجد (۱۰۷۸) می شود پس این مثنوی را بیدل درسال (۱۰۷۸) هجری قمری بپایان رسانیده است . در کلیات صفدری و بعضی نسخ قلمی مصرع اخیر: (سال اتمام ازبنایش مدغم) طبع شده درینصورت عدد (مدغم) (۱۰۸٤) است . باید محیط اعظم را بیدل درهمین سال بپایان رسانیده باشد - اما نظریهٔ مرحوم قاری عبدالله ملک الشعرا (۱۰۷۸) است . یعنی نام تاریخی کتابست .

دور اول

جوش اظهار خمستان وجود

خوش آن دم که در بزمگاه قدم میی بود بی نشئهٔ کیف و کم
منزه ز اندیشهٔ حادثات مبرا از دود و غبار صفات
نه صهباش نام و نه رنگش نشان لطیف و لطیف و نهان و نهان
نه خم خلوت آرای اسرار او نه صدر قدح بزم اظهار او
نه از جوش او مستی آتش عنان نه از موج او نشه رنگین بیان
نه ابروی موجش اشارت فروش نه چشم حبابش تحیر بدوش
نه از رنگ او سرخوشی آشکار نه مخموری از بوی او بیقرار
نه پیمانه آئینه پرداز ناز نه ساغر گل روی دست نیاز
نه مینای او مست شوق سجود نه جامش مربع طراز قعود
نه پای خمش مصدر خیر و شر نه دست سبو پیش نگهبان سر
نه مستان او قابل احتساب نه رنگ ظروفش شکست اکتساب
نه تاکی ز صورت رگ و ریشه داشت نه انگور عقدی در اندیشه داشت
نه دردی سر افگنده در پای صاف نه صافی ز بر دست درد از گزاف
نه ابریقی از خنده قلقل پیام نه خمیازه چاک گریبان جام
نه آئینهٔ شیشه مستی نما نه حرف لب جام هستی صدا
نه آگاهی از صاف او تر دماغ نه غفلت بته جرعهٔ وهم داغ
شرابی دو عالم تصور گداز عدم پرور نشئهٔ امتیاز
نهان از دل شیشه ها همچو آه ز چشم قدح مختفی چون نگاه
نجوشیده اطلاق غیب از حضور نگردیده تقیید ظرف شعور
نه مرهون طبع و نه محتاج کام مقدس ز تسخیر مینا و جام
خم از جوش مستی نفس تا زده قدح فارغ از رنگ صهبا زده
نه علم آشکارا ز مزاج عیان نه بینش خبردار حسن نهان
نه شور نفس نقل بزم شهود نه برق نگه شمع عرض نمود

سر از شور سودا پرستی تهی   دماغ از هوسهای مستی تهی
نه آشوب وجد و نه آهنگ حال   بجز نشئه آنهم برون از خیال
نه ساز غنا بی نیازی رواج   نه فقر آگه از معنی احتیاج
کدوی گدایان و جام شهان   چو تمییز اشیا بمستی نهان
ز ادراک علم و عیان بی نیاز   نه صاف حقیقت نه درد مجاز
همه فارغ از درد آلودگی   همه مست صهبای آسودگی
صراحی بصد حیرت آئینه صاف   قدح یعنی از خویش هم سینه صاف
در آغوش پیمانه ها نقش خط   نهانتر ز اسرار خط در نقط
بصحرای محویت لامکان   نه از واجب و نی ز ممکن نشان
بد و نیک از جام اطلاق مست   بر افشانده بر هوش تقیید دست
حدوث از کمال قدم کامیاب   هم آغوش هم همچو کیف و شراب
مساوی ز جوش تقدس اثر   بلندی و پستی چو موج گهر
فرو رفته در نشه زار احد   ابد در ازل چون ازل در ابد
ز خم هویت همه جرعه نوش   ولی جمله چون نشه در می خموش
بمعنی همه بود و چیزی نبود   بهر رنگ رنگ تمیزی نبود
برون از خیال یقین و شکی   دوئی در احد چون یکی در یکی
همان حال فردائی و دی نبود   همان سادگی عکس آئینه بود
معانی نگر دیده از لفظ دور   بخورشید پیچیده امواج نور
جهان جمله یک قبلهٔ بی جهت   خرابات کیفیت بی صفت
نفسهای اسمای بیصوت و حرف   با خفای آئینهٔ ذات صرف
پریزاد اسمای قدسی مثال   صفا پرور شیشه های خیال
چمن ساده از رنگ عشق و هوس   خمستان همان نشئهٔ محض و بس
بساطی کزو دانش آگه نبود   بجولانش اندیشه را ره نبود
مصفا ز تشبیه آئینه ئی   پر از نقد تنزیه گنجینه ئی
نه جوشی ز آهنگ مستی درو   نه حرفی ز قانون هستی درو
خرد نغمهٔ پردهٔ گوش نه   نگه نالهٔ دیدهٔ هوش نه
نه دل چینی آهنگ عیش و ملال   نه سرها کد و بند ساز خیال

نهان‌تر ز خون در رگ چنگها　　طپش یعنی این فتنه آهنگها
خفا پردهٔ ساز بیچون و چند　　اصول نوا چون صدا و سپند
نه از ارغنون نغمه منبر طراز　　نه مضراب از چنگ محراب ساز
ربابی مجرد ز صوت و صدا　　نیی بی تعلق ز برگ و نوا
ز زخم زبان گوش طنبور کر　　دف از سیلی عارضی بیخبر
نوا سرمهٔ جوش آواز خویش　　ترنم همان پردهٔ ساز خویش
گره داشت تارش زننگ خروش　　چو اسرار در طبعهای خموش
بم و زیر او در مقام جلال　　نهان چون سخن در زبانهای لال
بخلوتسرای مقام خفا　　هم آغوش خواب عدم نغمه‌ها
تأمل نوا شوخی کاف و نون　　بسازی که بود از تعین برون
تنزه چراغ شبستان او　　تقدس بهار گلستان او
خموشی ترنم بیان مقال　　تحیر گل افشان باغ خیال
صفا در هجوم صفا مختفی　　خفا هم بطبع خفا مختفی
نه بر دست ساقی قدح را نظر　　نه از حرف مطرب صدا را خبر
نه غم نه طرب نه خزان نه بهار　　نه کیفیت می نه رنج خمار
بمیخانهٔ غیب لاهوت مست　　بهم ساقی و باده و می پرست
نی و نغمه و مطرب دلستان　　پس پردهٔ ساز وحدت نهان
که آمد خم واحدیت بجوش　　بمستان صلا زد بگلبانگ نوش
تقاضای اسرار شوخی کمین　　شد از بیزبانی خروش آفرین
جهانی بافسون آهنگ کن　　بجوشید از شوق جام لدن
چه مستان همان موج صهبای عشق　　هجوم غزالان صحرای عشق
چه گلبانگ یعنی همین من منم　　کز آواز برخود نقاب افگنم
بذوق تماشا جهان گشته ام　　نهان کیست اکنون عیان گشته ام
نفس زد خم بی نشانی طراز　　برون ریخت بوئی ز صهبای راز
که پیچید آن بو مشام جهات　　بطوفان نیرنگ اسم و صفات
نفس تا کند گل سحر نام داشت　　سحر تا دمد مهر در جام داشت
محیطی شد از جوش خود ناشکیب　　ز امواج افگند دام فریب

بطون رنگ گرداند و اظهار شد   خیالی پرافشاند گلزار شد
بخورشیدی آئینه شد نور عشق   قدح برکف آمد برون شور عشق
می بی تعین ز اظهار رنگ   نمودار گردید مینا بچنگ
در آئینهٔ وحدت بی نشان   صفا گشت از جوش جوهر نهان
شد امکان ز باغ وجوب آشکار   بدامان بو رنگ گل زد غبار
دمان عرض اجمال تفصیل بود   ز بی پردگی دانه طوبی نمود
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد   یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
عقول و نفوس عدم انتساب   برانداخت از روی هستی نقاب
ز شوخی شد آن نشه صاف آفرین   صفا پرزد و ریخت درد از کمین
مرتب شد از لای خم وجود   ببزم تجلی ظروف شهود
نمودار شد نه خم ممکنات   صفت گشت آئینه رنگ ذات
قدم تا نشان داد محدود شد   احد تا شمردند معدود شد
شهودی عجب سر زد از راز غیب   جهان گشت آئینهٔ پرداز غیب
فلکها ز شور می بیمثال   بپرواز مستی گشودند بال
خروشی ز اجرام و اجسام زاد   بم و زیری از پرده بیرون فتاد
عروجی بپستی در آویختند   فلک خاک شد تا زمین ریختند
حضیضی و اوجی بخود صرفه برد   تمیزی معین شد از صاف و درد
عناصر ز مستی خبردار شد   موالید از خواب بیدار شد
نباتات از زمین سرزد و تاک کاشت   جماد آمد و در بغل شیشه داشت
اثرهای عرض خیال شهود   بسیط و مرکب بهم وانمود
جهتها معین با شد از بی جهت   صفتها تعین یافت از بی صفت
یکی رفت در عرض چندین دوئی   منی محو شد در هجوم توئی
خیالات بیرنگی آمد برون   بدرس شهود تحیر فسون
ز یک جوهر اقدس بیقصور   عدم خانهٔ نه عرض یافت نور
ز مرآت اشکال برخاست زنگ   عیان شد ز هر موج صد شکل رنگ
ز هر رنگ بی پرده شد نوگلی   ز هر گل پرافشان دل بلبلی
همه در تمنای کسب کمال   چه کسب کمال آرزوی وصال

همه قطره ها سیل عزم فرات
همه وضعها پرفشان سوی ذات

بیک گردش جام حیرت اثر
ز خود رفت هر یک برنگ دگر

بیک جلوهٔ فیض پیر مغان
شد این جمله اسرار مستی عیان

در عیش میخانه مفتوح شد
قدح دل سبو جسم و می روح شد

بیا ساقی ای نشئهٔ جزو و کل
نگاهت خمستان صد رنگ مل

بیا ای چمن پرور امتیاز
بکیفیت هوش دانش نواز

ز صهبای بزم بیان ساغری
ز دریای حسن ادا گوهری

نصیب من حیرت آهنگ کن
چو موج میم عالم رنگ کن

سزد کز هجوم بهار مقال
نفس را کنم گلفروش خیال

که من نیز سازنفس کرده ام
هوا نشئهٔ در قفس کرده ام

بجوشم بقانون ساز شعور
ز اسرار مستان بزم ظهور

دور دوم

جام تقسیم حریفان شهود

سحرگاسمان دور نیرنگ زد
بجام نفس ما و من چنگ زد

قدح زد سحر لیک بی امتیاز
که خمیازه بهر چه کرده است ساز

زخود رفت دریا ولی ننگریست
که طوفان این شوق مستی زچیست

نگردید کوه آگه از هستیش
که سازبلند یست یا پستیش

چمن زد بخون غوطه اما ندید
که کرده است عشق از چه تیغش شهید

شد شعله هم محرم سوختن
که هست از چه می چهره افروختن

زمین هم نیفتاد در فکر کار
که بهر چه شد اینقدر خاکسار

بپیدائی خویش هر یک نهان
همه بی نشان با وجود نشان

عیان شد جهان لیک پوشیده بود
که پیدائی خود نفهمیده بود

طبایع همه بی تمیز اثر
قدح بر کف اما زمی بیخبر

جام آدمی

که ناگه نصیبی به آدم رسید
ز جیب عدم نشئهٔ سر کشید

چه آدم همان عرض را ز نهان   صفتهای کیفیت بی نشان
به ابر جسد نور پوشیده ئی   سپهری برخ گرد مالیده ئی
قیامت فروش منی و توئی   نیستان برگ و نوای دوئی
فریب خود و حیرت کاینات   جنون نغمهٔ ساز اسم و صفات
صبوحی ز نان چشم تا کرد باز   به الحمد لله شد آهنگ ساز
نظر کرد ما قبل اظهار خویش   سجود خیال بطون برد پیش
درین بزم کز حیرت اندوده است   نظر باز کردن قدح بوده است
گل طبعش از بوی صهبا شگفت   ثناهای پیر خرابات گفت
لب موجی از بحر دزدید نم   حدوثی برآمد بشکر قدم
بر امکان تعین شد سجود وجوب   که عجز است ساز وداع غیوب
شکوه کمالش چه سامان گرفت   که هم پیش‌خود خس بدندان گرفت
غرض از دوئی ساز اظهار بود   بوحدت جهان سخت بیکار بود
صفتهای بیرنگ تعداد یافت   ظهور از بطون رنگ ارشاد یافت
صفا جلوه گر شد کدورت فروش   خم بی نشان را نشان بود جوش
بچشم یقین گر کنی امتیاز   حقیقت چه دارد بغیر از مجاز
درین نشه دریا بطوفان رسید   که دور تجلی بانسان رسید
کنون کار آئینه بالا گرفت   که آن نازنین صورت ما گرفت
خروش خلافت دمید از تراب   گلی آمد از پرده بر روی آب
بمعنی محیط و بصورت نمی   ز موج نفس در قفس عالمی
شد از شور این بادهٔ شعله جوش   غباری بر افلاک رفعت فروش
خروشید و عالم مثال و شهود   بمی کرد لبریز جام نمود
چو دل گشت مرآت اسرار جان   چو می نشه ئی دید درخود نهان
که تا پردهٔ وهم نشگافتن   از آن نشه نتوان نشان یافتن
هجوم خیالات پی در پیش   عیان کرد طوفان موج میش
بمعراج قصر حضور وصال   شد آن موج می نردبان کمال
زدل یافت شمع بساط حضور   گرفت از قدح رنگ مستی ظهور
نفس کز نقاب دلش سر کشید   همان موج می سر ز ساغر کشید

لبش کز سخن نشهٔ ذوق یافت   همه قلقل شیشهٔ شوق یافت
بته‌جرعهٔ ظلمت و صاف نور   همان جامش آمد دلیل شعور
دلش گفت اظهار و اخفا منم   می و نشه و جام و مینا منم
بهر قطره خونم خمستان گم است   بهر جرعه ام جوش طوفان گم است
زمستی اگر چشمی آرم بهم   زمژگان کشم بر دو عالم قلم
و گر صفر واری گشایم نظر   یکی ده کنم صورت خیر و شر
احد از منست اینقدر بیعدد   عدد هم ز من منتهی تا احد
ز اثبات من نفی ها مستقل   ز نفی من اثبات طاقت گسل
شد آخر از آن جام جادو اثر   ز وصل احد محو قرب شجر
خماری عجب آن شجر تازه کرد   که‌چون گندمش جمله خمیازه کرد
چه گندم تمیز جهان وجود   که آن دردسر پیش ازینش نبود
بگنج تصرف صیانت نوشت   بقدرت برات امانت نوشت
شهی دام من پاسبانی شکست   همان صاحب خانه بر در نشست
زبس جام اندیشه اش رنگ زد   ظلوم و جهولی بر آهنگ زد
نه ظلمست این کافتاب قدم   تراشد ز خود اعتبار ظلم
نه جهلست کان نور بیرنگ پاک   تصور کند خویش را مشت خاک
کنون کار تا با مجازش فتاد   بگردون غم امتیازش فتاد
ندانم ز هستی چه ساغر کشید   که ازصافش این درد ها سر کشید
هنر فرض کرد آخر آن عیب را   شهادت کمالات شد غیب را
زخود گمشدن شد حضور دگر   سیاهی بخود بست نور دگر
بصحرای فهم دگر زد قدم   چه سازد که اینجا صمد شد صنم
بخمخانهٔ حیرتی راه برد   که اسلام وکفرش بود صاف ودرد
در آئینهٔ جام دید آشکار   که هوشست مستی و غفلت خمار
برون ریخت صبح از نقاب شبش   بهشتی شد از وسعت مشربش
عیان گشت از خط جام شراب   همه علم اسماش چون آفتاب
بیا ساقی ای حیرت هوشها   بتسکین مبدل کن جوشها
که آدم ز جوش حقیقت نشست   بجام مجازش بگیریم دست

اگر گند مش راهزن شد چه باک — که مست وفا از خطاهاست پاک
کسی را که پیر مغان برگزید — ز عصیان گلی جز هدایت نچید
بود وصف مستان ظلوم وجهول — که گردید سرجوش مستی قبول

جام ادریسی

چو ادریس شد مست اینجام فیض — شنید از لب جام پیغام فیض
که عام است امر و ز فیض قدم — بخورشیدی از خود رود ذره هم
کمالات موقوف جام دل است — دو عالم باین یک قدح حاصلست
تلاش حقیقت همین است و بس — که گردد کف خاک صاحب نفس
ولی صاف و درد است اینجا بهم — ز نیرنگ موج حدوث و قدم
خرد گر بصاف معانی رسید — بسر چشمهٔ جاودانی رسید
وگر گشت درد عبارت پذیر — نباشد چو لفظ از زوالش گزیر
بدل یافت برقی ز اسرار علم — که شد گرم ازو روز بازار علم
ز دل جام عرض صنایع گرفت — دماغی ز فهم بدایع گرفت
ز تار رز بانش ببزم بیان — بر آهنگ زد ساز علم نهان
رسا شد کمند دم هستیش — خزان کرد رم از گل مستیش
یقین شد که ساز بقا علم راست — وگرنه جهان نغمه زار فناست
بهار حقیقت خزان برگ نیست — که در عالم معرفت مرگ نیست
بقا لازم نشئهٔ آگهی است — سر جهل از مغز هستی تهی است
همان وهم مطلق کن از جهل فرض — ز مجهول معدوم می آمد بعرض
به آرایش وهم دیگر مایست — که آفاق جز ظاهر علم نیست
چو از لوح دل نقش اوهام رفت — لب ساغرش درس توحید گفت
حباب میش از ادای نگاه — بشرح اشارات وا کرد راه
صفائی ز پیمانه اش سرکشید — که دامن ز لای خم وهم چید
بذوق تماشای حسن قدیم — چو شبنم بباغ جنان شد مقیم
بیا ساقی ای چشم و دل ساغرت — محیط یقین صافی گوهرت

که عمری ز چشم تحیر اثر   کشیدیم جام فریب نظر
کنون عینک از صافی دل کنیم   نگاهی بمعنی مقابل کنیم
لطافتگهٔ معنوی دیدنی است   بهارست و اندیشه گلچیدنی است
نگه را ز صافی جهان رو نماست   چو دل صاف گردد ببینی چها ست
دلی کز غبار کدورت تهی است   درین بزم آئینهٔ آگهی است
صفا جهل را آگهی میکند   پرست آنکه خود را تهی میکند
بود آگهی موج گلزار عشق   که گل کرد از رنگ اسرار عشق

جام نوحی

از آن باده چون نوح شد کامیاب   جهان دید نقشی ز موج سراب
که گردید دور جام وهم آشکار   چو گرد سحر سینه چاک خمار
خلایق از آن موج حیرت مآل   پر از ما و من کرده ظرف خیال
همه مست بی اعتدالی رواج   چو مینای خالی شکست احتیاج
بدور طبایع چنان گشت مست   که از بیخودی رنگ صهبا شکست
فلک چیده بود از شراب غرور   بسی جام و مینا بطاق ظهور
تنک مایگی آفت آهنگ شد   برنگ حباب آبشان سنگ شد
بموج آمد از بی نیازی نمی   که پر کرد پیمانهٔ عالمی
بیک جرعه گرد هوسها نشست   صف اعتبار نفسها شکست
شکستن تحیر بجای رساند   کز آن جام و مینا صدائی نماند
ز پیمانهٔ جهل خلقی در آب   فرو رفت چون دردمی در شراب
بهر سر ز بس باده مستی گماشت   کس از عالم آب سر بر نداشت
ز پیرخرابات غافل شدن   چو موج از قدح بود زایل شدن
بر آن قوم شد موج طوفان سوار   که در آب آرام گیرد غبار
بفریاد غفلت فنا میرسد   باین خار و خس شعله وا میرسد
ز غفلت پرستی عدم خوشتر است   ازین ساز افسرده رم بهتر است
می خام را هم بخم جا کنند   که شاید دگر باره صهبا کنند

بطوفان حیرت فزای خطیر   همان کشتی می شدش دستگیر
اگر موج کلفت ز اختر گذشت   بکشتی ازو میتوان درگذشت
بیا ساقی ای ناخدای یقین   که شوری درین ورطه دارد کمین
ز بس ششجهت بحر طوفان غلوست   شنای فلک هم بسعی کدوست
طریق رهائی ازین دامگاه   نگر دیده روشن بسعی نگاه
پل از بستن چشم پیدا کنیم   مگر از تغافل رهی وا کنیم
که بی چشم بستن ز درد صفات   محال است سیر خمستان ذات

جام یونسی

چو یونس ازین نشه آگاه شد   ز کام نهنگش طربگاه شد
دماغ خروشش بحیرت کشید   که در پستی افتاد و معراج دید
ز گردابها گردش جام یافت   چو گوهر ز پاس نفس کام یافت
بچشمش گشودند زان قعر تنگ   زبان ثنا خار پشت نهنگ
جهانی در آن تنگنا جلوه کرد   که آفاق ازو داشت یکمشت گرد
محیطی از آن پرده شد بی نقاب   که چرخش کفی بود بر روی آب
بهر موجش از بیخودی ریشه ئی   بهر قطره کیفیت شیشه ئی
بعرض فروغ چراغان راز   شدش بطن ماهی شبستان راز
یقین شد که وهمست نزدیک و دور   بظلمت همان خلوت آراست نور
برافروخت در عالم بزم آب   چراغ خموشی چو چشم حباب
که نتوان ببزم یقین دم زدن   نفس خواهد آئینه برهم زدن
ز سرگرمی نشهٔ لا یموت   چو خورشید جا کرد در برج حوت
بدام بلا بسکه آزاده بود   تو گوئی بکام قدح باده بود
ز ساغر شود می بخود بی ثمر   صدف چیست بزم کمال گهر
بیا ساقی ای دستگاه جهان   میت نشه بخش زمین و زمان
محیط از شراب کمالت بطی   فلکها ز آغوش جامت خطی
که افسانهٔ وهم ظرفان هوش   ز اوج و حضیض است شهرت فروش

وگر نه درین بزم وحدت مقام بلندی چه و ساز پستی کدام
ندارد خم و پیچ ساز گهر تمیز است آئینهٔ درد سر
جهان اعتبار فنا و بقاست نگاهی که این اعتبار از کجاست
ز یك جلوه میجوشد این دستگاه تو خواهی ادا گیر خواهی نگاه
اگر ذره خورشید اظهار اوست وگر قطره دریای اسرار اوست
اثرهای دانش درینجا گم است که درچشم مور آسمانها گم است
زمین تا فلك شیشه ها چیده است جهان جمله در نشه خوابیده است
بهر جا رسی با طراوت بجوش که در عالم آب خشکست هوش
محیط جهان حیرت مطلق است بهر جا زنی غوطه عین حقست

جام ابراهیمی

ز میخانهٔ معرفت زین قبیل چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز نور شهود بقا جرعه یافت که از رمز ظلمت طلسمی شکافت
در آئینه رازش این جلوه ریخت که باید ز تمثال امکان گسیخت
ز ممکن نجوشد بغیر از زوال کشد آشنای زوال انفعال
تغیر بود از صفات حدوث شکست است رنگ ثبات حدوث
محیط قدم بی حضیض است و اوج تلاطم نباشد مگر خاص موج
صفا بر ندارد اثرهای زنگ خمار است اگر نشه گرداند رنگ
بود حیف از آئینه نشه بین که گردد خمار رمیش دلنشین
چوموج میش رنگ هستی گداخت کز و شاهد مستی آئینه ساخت
چه مستی حضور محیط قدم که پاکست دامان موجش ز نم
دماغش چنان گشت زین باده گرم که بر نار نمرود زد آب شرم
ز می بسکه شد گرم مستی سرش نشان گل از نار داد اخگرش
کمال یقین گر شود جلوه گر کند ز اعتبارات رفع اثر
ز فیض صفای دل روشن است که گلخن هم آئینهٔ گلشن است
چو ابر کرم عرض احسان دهد خس و خار را گل بدامان دهد

مپرسید از آغاز و انجام دل / تماشاست کیفیت جام دل
ز تحقیق هر جا گشاید دری / دماند بهشت از دل اخگری
وگر ساز غفلت فروشی کند / همان نور خورشید پوشی کند
چه نیرنگها زین قدح می چکد / الم میفروشد فرح می چکد
حبابی از ان سحر پرداز جام / بشوخی زد و کعبه اش گشت نام
پی سجدهٔ شیشه های صفت / بنا کرد میخانهٔ معرفت
ز سنگ و گل آورد افسون راز / بتعلیم مستان بی امتیاز
که باید باین نشه رو آورند / بخم التجا از سبو آورند
می و شیشه و سنگ اگر آتش است / خیالی از آن نشهٔ بیغش است
خمستان اسرار ناز است سنگ / چراغان بی امتیاز است سنگ
سراپاش یك برق آسوده است / که با اینهمه جلوه ننموده است
درین بزم اگر جمله سنگ و گل است / همان کعبهٔ بی نشان دل است
بهر جزوی از محفل ما و من / نیازی و نازیست آتش فگن
باموا ج این بحر اگر بنگرند / همه عرض محراب یکدیگرند
چو افتادش از مطرب تیز هوش / ز آهنگ شکرانه رمزی بگوش
جگر گوشهٔ خویشرا زان نشید / بقربانگهٔ بزم وحدت کشید
که از تیغ او صید ما غافل است / طرب مفت بسمل گر او قاتل است
غرض امتحان یقین بود و بس / دل اینجا تحقق کمین بود و بس
گر اینجا خفا گشته رمز صریح / در ان نشه عینند کبش و ذبیح
ذبیح از نبیذ رضا بود شاد / چو ساغر سر خویش برکف نهاد
ز شمشیر فرمان پیر مغان / شدش حلقهٔ جام خط امان
سلامت ز تسلیم آمد بدست / رضا برد از سایه رنگ شکست
ز تسلیم شد شهره نقش نگین / بود سجده اوج کمال جبین
بیا ساقی ای شمع دیر و حرم / بیا ای فروغ حدوث و قدم
که چون شمع تسلیم سامان کنیم / ز آتش چمن در گریبان کنیم
باوهام تا کی نفس سوختن / چراغیم میباید افروختن

جام یعقوبی

از آن می که برعالم آشوب ریخت   چو در ساغر دوریعقوب ریخت
بعشق جگرگوشهٔ خویشتن   چو لخت جگر کرد درخون وطن
جهان گشتش از شام تاریکتر   که از دیده اش رفت نورنظر
به‌آن بیخودی کرد اشکش خرام   که‌از خون نگه شست چون چشم جام
چنان شیشهٔ دیده اش خون فشاند   که در سینه اش لختی از دل نماند
برآورد آخر بیاض از سواد   کز و پنبه در گوش مینا نهاد
ز بزم محبت چه ساغر کشید   که در چشم خود عالم آب دید
به بیتابی اشک طوفان دلیل   ز مژگان تر یافت امواج نیل
سفیدی بچشم ترش جا گرفت   کفی پرده بر روی دریا گرفت
بدل محو شد شوخی مردمک   محبت زد اینجا بزخمش نمک
ز بس انتظارش بطوفان رسید   نگه رفت جائیکه نتوان رسید
در خانهٔ چشم بر غیر بست   بخاکستر رخت بینش نشست
چو عشق آورد سیل طوفان نژاد   بشوید ز اقلیم بینش سواد
شود آرزو محو ذوق وصال   نماند نگه جز غبار خیال
سرشکی که از چشم عاشق چکید   گداز دو عالم در آئینه دید
بیک قطره زین اشک کلفت نشان   بیاضی است رنگ سواد جهان
چو شد منقضی انتظار وصال   ورق باز گرداند درس خیال
ز پیراهن یوسف حسن مست   ببوئی خمار تماشا شکست
برآمد تصور بعرض شهود   یقین شد که اینجمله نیرنگ بود
تعلق نوائی است از ساز رنگ   کز و آشیانی است پرواز رنگ
محبت درین پرده الفت نواست   وگرنه دماغ تعلق کراست
گهی رحم گاهی جفا میکند   محبت ندانم چها میکند
بیا ساقی ای حاصل انتظار   بمی وا کن چشم جام از خمار
که در جلوه زار جهان طلب   نگه راست بست و گشاد عجب

چو دست از طرب نیز افشاندنست | بز نگار کلفت چه در ماندنست
دورو زی برائیم از گرد وهم | ز نیم از صفا آب بر روی فهم
تحیر سر و برگ مژگان کنیم | سواد نگه پوسفستان کنیم
ز بس عالم آئینه راز او ست | همه گر بخود پیچی انداز او ست
نخواهد ستم بر نگه هیچکس | که بیجلوه آئینه داغ است و بس

جام یوی سفی

همان باده رنگ گلزار درد | چو در ساغر یوسفی جلوه کرد
ز برق جمال آتشی بر فروخت | که تا بش دل پیرکنعان بسوخت
چو صهبا سر از خم برون میکند | نخستین دل شیشه خون میکند
پس از شیشه طوفان کند در ایاغ | دگر بر لب آنکه بکام و دماغ
چو این شمع شد گرم افروختن | ز یعقوب بی پرده شد سوختن
ز لیخا که زد دست در دامنش | همان برق بود آفت خرمنش
چو مستی که در بزمگاه نیاز | کند دست بر ساغر می دراز
چو پروانه خود را بشمعی زند | بفانوس چاکی ز بال افگند
کدورت نگیرد دل روشنش | کهٔ دور ست آلایش از دامنش
دلش بود از درد اوهام پاک | قدح را ز چاک گریبان چه باک
اثرهای نیرنگ حسنست این | که شد جلوه اش دو جد مهر و کین
به یعقوب شد ساغر انتظار | بر اخوان جنون بر ز لیخا بهار
خط حیرت جام مهرش شناخت | که این دیده ورگشت آنچشم باخت
ز هی فهم اخوان کز و دورماند | بخفاشی جاودان کور ماند
از ینجا ست روشن که آن نور پاک | بجائی حیاتست جائی هلاک
بود باده در جلوه گاه ظهور | بزاهد حمیم و بمستان طهور
دل ایجاد این مهر و کین میکند | همین فتنه هر جا کمین میکند
در آنجا بمهر و وفا شد بلند | در ینجا تغافل زد و کرد درد
توجه دلیل نگاه دل است | تغافل شکست کلاه دل است

درین بزم آن نشهٔ بی قصور | بصد رنگ گردانَد جام ظهور
شرابی که گردید شهرت پذیر | ز مینا و جامش نباشد گزیر
بهر جا برافروخت شمع جمال | لگن داشت اما زعین الکمال
مِیی بود آن فیض حسن مدام | که شد چاه و زندانش مینا و جام
عجب نیست گر کاروانش فروخت | که حسنش ازان فرقه تمیزسوخت
مپرسید قدر می از میفروش | که از بوی صهباش رفته است هوش
ز اغیار عمری بوضع نیاز | نهان داشت آئینهٔ حسن ناز
در آخر همان نور وحدت تمیز | بطبع جهان شد چو صهبا عزیز
بهر آینه حسن را جلوه ایست | که خوبی بهر رنگ بیجلوه نیست
بزندان بود همچو می در ایاغ | برآورنگ چون نشه اندر دماغ
بیا ساقی ای پیر کنعان دل | عمارتگر مصر ویران دل
که قحط نگاه است در مصر رنگ | چمنها ست اینجا در آغوش رنگ
درین کاروان دید یوسف کراست | نگه یکقلم چون مژه بر قفاست
تحیر گرفته است چشم شعور | که در عین قرب از وصالیم دور
کسی محرم نقد اسرار نیست | ز یوسف متاعی خبردار نیست
بیا تا به آگاهی ساغری | بدزدد دوئیها بخجلت سری
که با یوسف دل مواسا کنیم | چو یعقوب چشمی بخود وا کنیم

جام داؤدی

چو داود ازین باده آمد بجوش | دلی یافت چون خم ترنم خروش
که میزد در آن پردهٔ شوق بال | بکیفیت نغمه چندین خیال
ز تار نفس دید طوفان نما | بم و زیر یعنی ظهور و خفا
که با اینهمه شور آفاق گیر | نگردید آن نشه صورت پذیر
یقین شد که دل نغمها داشته اسست | لب جام چندین صدا داشته است
برون ریخت از پرده آهنگ را | چمن کرد گلهای بیرنگ را
جهانرا بوصل طرب بار داد | گل عیش را رنگ اظهار داد

پر افشاند کای ماندگان قفس
نفس رشتهٔ ساز شوقست و بس

بهر جا دل از نغمه گیرد سکون
بنازید چون ناله از خود برون

چو مینا بالحان موج سرور
عیان کرد رمز طلسم ظهور

صدا از لبش جام مستی گرفت
کزو نغمه سامان هستی گرفت

شد از پرده اش سر حق آشکار
چو از قلقل شیشه رنگ بهار

ز دل نغمه آسان نگردد بلند
در آتش نشسته است اینجا سپند

ندانم جگر با چه داغ آشناست
که دود نفس اینقدر شعله زاست

دماغش چنان سوز دل گرم ساخت
که چون موم در دستش آهن گداخت

از آن شعله فولاد را کرد آب
زره بافت شد همچو موج شراب

چو داودی سر از دل بدر میکند
از ین بیشتر هم اثر میکند

اگر سوز در سینه گیرد محل
درشتی بدر می نماید بدل

چراغیکه از برق دل روشن است
گداز دو عالم درو روغن است

بیا ساقی ای دلبری پیشه ات
نی بزم دل قلقل شیشه ات

که ما هم برآریم از ین پرده شور
بالحان داودی آریم سور

درین نشه دل سخت جادو نواست
قیامت رقم ساز لوح هواست

ولیکن بجز آب گردیدنش
محالست چون سنگ خندیدنش

اگر سرمه گردد صدا میکند
گداز گهر عقده وا میکند

گل نغمه رنگ گداز دل است
چو دل آب شد مدعا حاصلست

بیا تا بسعی فسون نفس
گشائیم بال و پری زین قفس

بنالیم چندانکه دل خون شود
شررهای این سنگ مجنون شود

ز نرمی امید است گر شیون است
که افسردن طبع سخت آهنی است

جام سلیمانی

سلیمان کزین آرزو یافت کام
نگین باده و خاتمش گشت جام

درو اسم اعظم خط موج بود
که خلقی برو ریخت رنگ سجود

ز اسرار خاتم شدش آشکار
خم و پیچ سلطانی اعتبار

که دارد سراپای این های و هو / نگین خیالی و نقشی درو
نگین هم ز نقد آنچه در چنگ داشت / همان شوخی نقش بیرنگ داشت
که این نقش خمیازهٔ نام تست / ببین تا چه می مستی جام تست
درین بزم اگر خاک اگر افسر است / هوس هرچه در سر کشد ساغر است
ببزم آمد آن ساغر آگهی / چو خورشید با تاج فرماندهی
ز وحشی گل شوخی باده چید / ز طایر پرافشانی نشه دید
ز کیفیت ساغر عدل و داد / پری داشت در شیشهٔ انقیاد
چو صهبا درین جلوه زار قیود / پرافشانتر از نشهٔ شوق بود
براهیکه شد مست شوق خرام / زمین را ز نقش قدم داد جام
چو مستان سالک ز روی کرم / نیازرد هرگز دل مور هم
ز بس رفعت کوکب بخت او / بروی هوا سکه زد تخت او
ز اورنگ او تا قدح برگرفت / هوا هم همان نشه در سر گرفت
چو خورشید ساغر پرستی کند / بهر ذره تعلیم مستی کند
ز تسخیر اهریمن نفس دون / شود نشهٔ قدرت دل فزون
کدام اهرمن زنگ اوهام تو / ربایندهٔ صافی جام تو
خمار آورد دور انسانیت / خلل آورد ذوق سلطانیت
دمی کاین هوایت مسخر شود / دلت خسرو ملک دیگر شود
نفس دزدد افسون ما و منت / شود گم سلیمان و اهریمنت
بیا ساقی ای ساغر جم نواز / شرابت بصد رنگ عالم نواز
که جوش اثرهای عجز و غرور / بجائی سلیمان بجائیست مور
خوشا کاینهمه شوخی آب و گل / شود صرف آزادگیهای دل
نوائیست در پردهٔ دل نهان / که ای گرد وامانده زین خاکدان
پرافشان و برباد رو یکنفس / سلیمانی این ست و باقی هوس

جام ایوبی

بایوب تا دور ساغر رسید / چو زخمش می از آب نشتر رسید

برنگی ز یار نگهٔ نیشش شد | که سر تا قدم یکدل ریش شد
دلی گرم و ز خم آشیان پیکری | کبابی چکان بر سر اخگری
طرب داشت درجوش ناسورخوش | عسل بود در شان زنبور خوش
پی ضبط ناموس اسرار درد | فغانش همان در جگر ریشه کرد
دلش گشت در پرده چون غنچه خون | ندا داز لب شکوه آهی برون
وفا گفت بیطاقتی بهر چیست | اگر محرمی ناله ات پیش کیست
بعرض جفا بر نیاری نفس | فغان لب زخم خونست و بس
الم را طرب گیر و آرام کن | چو گل زخم را خرمی نام کن
ز خورسندی دل جهان خرم است | وگر نه طرب هم گل ماتم است
اگر دل نباشد شگفتن هوس | لب از شکر هم سینه چاکست و بس
ره امن صبر آزمائی گرفت | گره گشت و باج از رسائی گرفت
کلید زبان گشت قفل دهن | لبش چون لب جام شد بی سخن
نشد بر کسی رنگ زخمش عیان | در آئینه اش ماند جوهر نهان
بدرد گداز آنقدر کرد صبر | که ماه کمالش بر آمد ز ابر
ز رنجش بهار طرب رو نمود | خمارش همان نشئهٔ شوق بود
بیا ساقی ای مرهم ریشها | عسل پرور پردهٔ نیشها
که بیدردی آثار افسردگی است | تن آسانی افسون دلمردگی است
ز افسردن دل جهان گشت سرد | دل دردهم آمد از نابدرد
بیا تا گداز یی مهیا کنیم | کف خون شویم و بدل جا کنیم
دل از فیض درد آشیاندو است | جگر از گل زخم دارالشفا ست
نفس زنگ دل گیرد از پیچ و تاب | بود موج آئینه ساز حباب
توان گشتن از درد مرآت راز | که انگور صهبا شود از گداز

جام موسوی

چو دوران عرفان بموسی رسید | می شور شوقش بمینا رسید
ز نیرنگ کیفیت احرام شوق | بصد رنگ گل چید از جام شوق

بیا راست از پرتو آن شراب کفش محفل ساغر آفتاب
همان گردن شیشه بودش عصا که بر لشکر غفلتست اژدها
بحکم تمنای طوفان خروش که دود دماغ طلب راست جوش
دل انگیخت در پرده شور جنون به آهنگ دیدار بیچند و چون
ازان گشت مشتاق جنس مقال که همت مبادا کشد انفعال
طلب هر کجا جام همت کشید ز تحصیل حاصل خجالت کشید
دل آنجا که دامان همت‌شکست شود طالب آنچه نایاب ست
بهمت رهٔ طور معنی گرفت قدح از هوای تجلی گرفت
دگر آرزوها خیالست و بس تمنای مستان وصالست و بس
شد از قلقل شور شوق مدام چو مینا بپیر مغان همکلام
زفیض ازل خواست جام وصال که یابد ازان نشه بوی مثال
بدرس یقینش ز اسرار نور نمودار گردید برقی ز دور
که آئینهٔ اعتبارات هوش ازانجلوه رنگی نیابد خموش
نخستین سرو برگ هستی بسوز دگر شمع آن انجمن برفروز
چو نتوان باین برق بگداختن به آن نور ممکن مدان ساختن
نمودند بیرنگ آهنگ را که گر طالبی بشکن این رنگ را
ولیکن ز مانیکه آنجا رسی تو پیدا نه‌ئی تا باو وارسی
باو غیر او کس نخواهد رسید خوش آندل کزین جستجو آرمید
چه حاصل کند سایه از آفتاب که خود را هم آنجا نبیند بخواب
بهر رنگ ازانجلوه محروم است که آنجا اثرهای معدومی است
زوحدت مبرنام تا کثرت است بقا از فنا خواستن خجلت است
حسابی که میباید از خانه خواست محالست آید ببازار راست
وجودت نشانست و او بی نشان زمین سخت دورست از آسمان
بفرض ار بود قابل دیدنی همان نور و نار است فهمیدنی
باین مژده بیتابی آرام شد میش حیرت و آینه جام شد
ز تحقیق این جام تمکین نشان شدش پیکر طور رطل گران
بهاری شد از نخل طورش پدید ز هر برگش «انی انا الله» شنید

همان نخل گردید مینای او
همان برق شد موج صهبای او

ز خود رفت مخمور گفت شنود
به هستی نگاهی که باید گشود

طلب گل برون آرد از جیب خار
کشد از دل سنگ نقد شرار

کسی را که با برق شوق آشناست
خس و خار شمع حقیقت نماست

بیا ساقی ایطور اسرارها
طربگاه اخفا و اظهارها

که عمریست داغ خیال خودیم
جنون زار فکر محال خودیم

دل از بیخودی طالب نشه ایست
که آن نشه در شیشه و جام نیست

اگر بشکنند شیشه و جام ما
ز ما بی نشاتر شود نام ما

در آن ندام کجا باده مستی کدام
زهی فطرت اعتبارات خام

می فاوغ از جام و مینا کجاست
خیالات مشکل پسند ان بلاست

درین نشه از هوش خون میچکد
خرد میفشانی جنون میچکد

بیا تا بترك خیال محال
شناسیم مفت طرب نقد حال

بسازیم چندی بگلزار رنگ
غنیمت شماریم دیدار رنگ

جام عیسوی

مسیحا کزان باده بوئی گرفت
ازین جام رنگ نموئی گرفت

بذات آشنا گشت بیقید اسم
همه روح دید و نفهمید جسم

شفا گشت نا مش بطبع سقیم
دمش مغز جان شد بعظم رمیم

زبان تا بکشف معانی گشود
چو موج می احیای موتی نمود

لبش داشت از آبحیوان اثر
دعای قدح بود وردش مگر

کدامین قدح آنکه دل نام اوست
یقین صرف یك جرعه پیغام اوست

در آئینه وضع قدرت نمود
باین رنگ تمثال تحقیق بود

که ای بیخودان حضور قدم
مبا شید غافل ز اسرار هم

جهان متحا نگاه یکتائی است
محل ظهور شناسائی است

اگر پخته گر خام پیموده اند
ز روح القدس جام پیموده اند

عملها ی نار واثر های نور
بقدر یقینها ست صاحب حضور

بقدرت برآید اگر محر مید ‌ ‌ ‌ غبار نفس نیستید آن دمید

شرابی ز سر جوش این خم کشید ‌ ‌ ‌ دماغی بچرخ چهارم کشید

بوهم جسد درد پستی نگشت ‌ ‌ ‌ چو صاف نبید از سر خم گذشت

نمود از فروغ می برق تاب ‌ ‌ ‌ رخ خود در آئینه آفتاب

برون جست از دامگاه قصور ‌ ‌ ‌ سراپا چو خورشید شد جام نور

ز آزادگی هر که یابد نشان ‌ ‌ ‌ نگیرد تعلق باین خاکدان

سبکروحی آنجا که شد شمع راه ‌ ‌ ‌ فلک سیری آسانتر است از نگاه

جهانی شد از نارسائی هلاک ‌ ‌ ‌ فلک بود اگر بال میداشت خاک

بیا ساقی ای آفتاب یقین ‌ ‌ ‌ تجرد بیان کتاب یقین

که ما را بجولانگهٔ اعتبار ‌ ‌ ‌ نشانده است افسردگی در غبار

فغانیم و آواز حیرانی است ‌ ‌ ‌ نگاهیم و پرواز حیرانی است

بیا تا درین دیر کلفت سواد ‌ ‌ ‌ بقطع تعلق برآئیم شاد

بر آتش زنیم و سپندی کنیم ‌ ‌ ‌ صدا واری از خود بلندی کنیم

عبث از توهم بجا مانده ایم ‌ ‌ ‌ سپهریم و در خاک وامانده ایم

جام محمدی

درین دور چون نوبت آن نبید ‌ ‌ ‌ بآن صاحب بزم وحدت رسید

نبوت شراب خمستان قدس ‌ ‌ ‌ هدایت نسیم گلستان انس

محمد شهٔ محفل قدس ذات ‌ ‌ ‌ محیط خم همتی کاینات

جهانرا بسر جوش عرفان رساند ‌ ‌ ‌ ز بد مستی خمر غفلت رهاند

از آن نشهٔ اعتبار نمود ‌ ‌ ‌ زمین و زمان گشت مست شهود

بدوران او یافت از فیض عام ‌ ‌ ‌ زبانها شراب شهادت بجام

باین نشه پیمود جام شعور ‌ ‌ ‌ که ای میکشان بساط ظهور

چرائید غافل ز نفس صفات ‌ ‌ ‌ برآئید در رنگ اثبات ذات

کجا شیشه مستی خیال آور است ‌ ‌ ‌ قدح کو حباب می افسونگر است

اگر رشتهٔ فهم کوتاه نیست ‌ ‌ ‌ چه صورت چه معنی جز الله نیست

ز لفظ اله صفت ترجمان بحز ذات، مطلق مبین ومخوان
در جبر زن یا در اختیار بنای یقین کرد نست استوار
ز صهبای «ما زاغ» شد مستیش عیان شد حق از نشهٔ هستیش
به آن نشه موج میش پیش رفت که در جلوه‌اش نشه ازخویش رفت
وجودش کو نشه زیور گرفت از آنروپس ازجمله ساغر گرفت
که چون دور را حباب گردد تمام کشد صاحب بزم جام مدام
ز بس رحمتش ز التفات قدم بر افتادگان داشت دست کرم
چو خورشید برداشت آن نور پاک اگر سایه رادید برروی خاک
ترحم بها رعلامات او کرم همچو حق لازم ذات او
چو خورشید با سایه الفت نداشت می طینتش درد کلفت نداشت
دو عالم ازو مست پیرایه بود که شخص وجودش عدم سایه بود
وجود آیت عرض اظهار او عدم پردهٔ ساز اسرار او
ز معراج توحیدش آمد سریر بلندی بود نشه را ناگزیر
چه پرواست با ساغر دیگرش که مهر نبوت بود ساغرش
نبوت چه شانست درذات او وجوبی بامکانی آورد رو
سجود آرزو اوج تعظیم ناز نیاز آفرین وضع تسلیم ناز
سپهری بعرض سرافگندگی خداوندئی مایل بندگی
خرام نوا مخبر ساز بود همان جلوه آئینه پرداز بود
بهر جا دهد از تجلی خبر بود نور خورشید را نامه بر
ز لفظ محمد گر آگه شوی ادا فهم الحمد لله شوی
کمالش برافگند برروی ذات ز اسم محمد نقاب صفات
شیونات ذات الله افعال او ظهور کلام الله اقوال او
ز عرض کف دست دریا گهر یدالله بچشم یقین جلوه گر
لبی گوهر آرای دریای جود خط جبهه ئی موج جام شهود
زبانی باسرار حق ترجمان دهانی ز غیب هویت نشان
چه ابرو کلید در وحدتش چه گیسو سواد خط کثرتش
چه قامت عروج نگاه یقین چه رفتار موج بهشت آفرین

تکلم بهار هندی در بغل تبسم سحر خیز فیض ازل

نگاه آبروی خرابات ناز تواضع سپهر جهان نیاز

بهر نشه مرآت حسن کمال جلالش جلال و جمالش جمال

چه مینا چه خم چه سبو چه شراب همه مست در یوزهٔ آنجناب

از آن صاف سرجوش صهبای او ابد جرعه درد مینای او

نیابی درین انجمن ساغری که بی نشهٔ او برآرد سری

دل می بنور جمالش پرست سر خم ز مغز خیالش پرست

صراحی دل صاف عشاق او قدح چشم حیران مشتاق او

جنون میکنم از کمالش مپرس زخود میروم از خیالش مپرس

شبی کان شهٔ کشور بی خلل قدم زد بمعراج فیض ازل

بسرعت چنان بود عشرت خرام چو آمد شد موج صهبا بجام

غبار مسافت نبودش عیان چو حرفی که آید ز دل بر زبان

نگاهی بپرواز مستانه بود که برآسمان رفت و در خانه بود

گر از قاب قوسین جوئی نشان وجودش نماید زهٔ این کمان

درین بزم غیری ندارد مقام بود موج می برزخ خط جام

حقیقت ز ذاتش تصور گداز مجاز از صفاتش تحیر نواز

گلستان رحمت بهار قدم بهشت شفاعت ز سر تا قدم

بدورانش آئینهٔ ششجهت صفا خیز یك جرعهٔ معرفت

ز گردی که گیرد براهش هوا نگه جوشد از دیدهٔ نقش پا

بهر جا کشد پرتو آن نور پاك توان خواند خورشید از لوح خاك

ز آهی که دریاد او سر کشد جهان شعلهٔ طور در بر کشد

بهجرانش از سنگ زد ناله جوش که بی باده از جام خیزد خروش

مه از شوق انگشت او شد ز دست بموج میش جام گردون شکست

چو فضل حق از مقدمش مژده داد پی سجده اش طاق کسری فتاد

چرا طاق کسری نیارد سجود که غیر از سجودش علاجی نبود

کند نشه هر گاه میل نزول رود سرکشی از دماغ فضول

چو خورشید از خاور آید برون شود رایت صبحدم سرنگون

سحاب ازافق چون شود آشکار / ز نشو و نما باز ماند غبار
از آن نشه کز عالم قدس تاخت / بلندی مقام بلندی شناخت
سران را تحیر ز پا او فگند / دماغ سرافگندگی شد بلند
زمینی که در مقدمش گشت فرش / غبارش نهد تاج برفرق عرش
زخاک درش گر برد سایه آب / شود مردم دیدهٔ آفتاب
بتعظیم آن شاه ملک قدم / بود پشت افلاک تا حشر خم
زمین تا دهد بوسه بر پای او / سرا پا جبین ریخت اجزای او
فرو رفت درخویشش ازان کوهسار / که در حضرت حلم او یافت بار
دل بحر بیتاب احسان اوست / بصد چشم گرداب حیران اوست
ببوی ثنایش کشد نو بهار / زبانهای برگ از لب شاخسار
خزان هم شکستی برنگک آورد / که عجز خیالش بچنگک آورد
ز شوق نثارش بملک وجود / عدم کیسهٔ نقد هستی گشود
جنیبت کشش پرتوش نار و نور / طفیل کمالش شکوه ظهور
نفسهای خاموش و گرم سخن / ببحر خیالش همه موجزن
بهر پرده راز کمالش نهان / ز هر جلوه فیض جمالش عیان
ز آئینهٔ ذره تا آفتاب / ز نور تماشای او نشه یاب
ازل تا ابد عرض اظهار او / جهان باده و نشه دیدار او
بیا ساقی ای نور شمع هدی / که ماثیم خاک در مصطفی
کسی کز رهش خاک بر سر کند / مراد دو عالم بساغر کند
دلی کز تمنای او چاک نیست / بسر خاک میریزد و خاک نیست
اگر ذره گر آفتابیم ما / ز نور محمد کبابیم ما
درین عنصر آباد وحشت مقام / ازو دارد اجزای ما التیام
گر آبیم دریاش نم پرورست / وگر شعله سوداش تاج سرست
اگر باد بر بویش آشفته ایم / وگر خاک در یاد او خفته ایم
ازو راحت و بیقراری ماست / وزو مستی و هوشیاری ماست

دماغ قدح تازه از بوی اوست
درود صراحی همه سوی اوست

جام صدیقی

ابو بکر شد سرخوش جام صدق   شراب وفا یافت در کام صدق
کدورت برون رفت زاب و گلش   صفا یافت جام کمال از دلش
گهر صافی طینتش نقش بست   که گرد یتیمی در آبش نشست
سحر از دم صدق او شد خجل   که زد از نفس چاك در جیب دل
ز پرداز طبع صداقت جلا   شد آئینهٔ نشهٔ مصطفی
صداقت چه انوار صبح یقین   همان مایهٔ روز بازار دین
چه دین حسن اظهار دریافتن   ز دریای هستی گهر یافتن
اثرهای وهم و گمان سوختن   چراغ یقین دل افروختن
شهودی ز آئینه اش سر کشید   کز ین بزم جز نشه رنگی ندید
چنان بود مست شراب شهود   که هستیش خواب فراموش بود
بآن نشه آگاهیش پیش رفت   که هرسو گذر کرد از خویش رفت
ببحری که جستن محالست از آن   چو موجست بیدست و پائی روان
خطارا در اندیشه اش راه نیست   بجز نشه از نشه آگاه نیست
تهی از غبار ریا سینه اش   بهار صفا فرش آئینه اش
چو کیفیت می بدلها شفیق   چو بوی گل از رنگ صورت عتیق
مهین شاهد مجلس احمدی   ز دل سرخوش ساغر سرمدی
احد نشهٔ بزم کثرت اساس   نخستین نگاه نبوت شناس
ازو جلوه گر شد که ای غافلان   نگین ازل گشته خاتم عیان
بخوانید تا نقش اسرار هو   باین خاتم قدرت آرید رو
همین خاتم دستگاه وجود   هو الله نقش نگین وانمود
خوش آندل که اکنون ز دیوان دین   رساند براتی بمهر یقین
ز احمد بحق آشنا بود و بس   دگر فارغ از ماسوی بود و بس
دلی را که اخلاص در بر کشید   ز عالم بجز رنگ وحشت ندید
مزاجی که صدق و صفا درس اوست   ز لوحش بود محو جز نقش دوست

بیا ساقی ای صبح صدق و صفا — بغارت ده گرد کذب و خطا
که دل تا بر نگ خطا میرود — ستم بر جهان صفا میرود
اگر راه انکار ما رفته است — ازل تا ابد یک سحر خفته است
وگر در دل انکار دارد وطن — محالست از شب برون آمدن
باین محرمی داغ انکار چیست — در آئینهٔ صاف زنگار چیست
بیا تا ز اوهام بر در زنیم — ز بزم یقین یک دو ساغر زنیم
بر آئیم چون صبح صادق نفس — که آفاق بیصدق کذب است و بس

جام فاروقی

عمر یافت کام از می عدل و داد — بر آفاق چون استوا خط نهاد
که هر کس ز مضمون این خط گذشت — با سرار تحقیق واصل نگشت
بمیزان اسرار بیچون و چند — مساویست از عدل پست و بلند
مگو عقل ناساز دیوانگی است — اثرهای از عدل بیگانگی است
ز پیمانهٔ هوش نا معتدل — ز بانهاست بیربط با ساز دل
محالست گیرد درین جلوه گاه — پی احولی اعتدال نگاه
محالست کز وهم عشق و هوس — شود هرزه گو اعتدال نفس
نیابد بجز عدل تحقیق راست — بود غیرعدل آنچه افزود وکاست
کشد مهر اگر ساغر اعتدال — فروغ کمالش نبینند زوال
سلامت گل اعتدالست و بس — درین پرده سازکمالست و بس
نشد گرم بی اعتدالی سرش — که شد کفهٔ معدلت ساغرش
به تمییز احکام نفس و خرد — چو می گشت فاروق هر نیک و بد
ز تمکین عدلش بچشم یقین — گهر بود سنگ ترازوی دین
شد از جام آن نشئهٔ بیزوال — جهانرا رواج می اعتدال
کفش ریخت برروی این خاکدان — چو خورشید خشت خم آسمان
که با خاک وگل سازو خورشید باش — فنا پیشه کن عمر جاوید باش
بحکم جسد دست بر خاک زن — ز دل خیمه در عالم پاک زن

بهر جا اثر های دانائی است
گل و خشت هم عینک آرائی است

ز دانا بود خاکبازی کمال
که ای بیخودان آخرا ینست حال

برو زهر قاتل نشد کارگر
ملامت بمستان ندارد اثر

شرابش به‌آن نشه بر داشت جوش
که از زهر جوشاند تریاق نوش

اگرخون دشمن و گرد وست دید
هم از زندگی در ته پوست دید

عدو محو بود آفت خریش خواست
نباید بعلم یقین غیر راست

بیا ساقی ای عادل ملک هوش
بصلح افگن دعوی نیش و نوش

که‌درطبع ما رنگ انصاف نیست
از ینجاست گررنگ ما صاف نیست

ز بس غافل از اعتدالیم ما
می ساغر انفعالیم ما

ز محرو می نشهٔ اعتدال
لیفتاد اندیشه در فکر حال

ز افراط و تفریط اوهام ما
نگه تاخت درپیش و دل بر قفا

وگرنه پس و پیش این کاروان
غبار یست ازشوق مطلق عنان

خوش آندل که تاهستی آهنگ بود
بخود داشت گر صلح وگرجنگ بود

بیا تا با فسون وهم و گمان
نبا شیم زندانی این و آن

بگیریم راه گریبان به پیش
که عدل حقیقی است تحقیق خویش

جام ذوالنورین

بعثمان چو دور یقین داد دست
ز سر جوش خم حیا گشت مست

حیا با یقین توأم افتاده است
دل بی‌یقین زین صفت ساده است

ادب موج زد از سراپای او
بجام گهر ریخت صهبای او

ببحری که‌موجش زشوخی تراست
ادب در گره بستن گوهر است

برا فروخت از روی گوهرضیا
ببزم محمد چراغ حیا

اداکرد در جلوه‌گاه قدم
کلام ازل از صریر قلم

نوائی که لرزد زسازش زبان
توان داد در سرمهٔ خط نشان

گل افشانی رمز بیرنگ حال
که شد در بهار نبوت نهال

ز کلکش کلاه معانی شکست
بروی صحایف چمن نقش بست

چو مینا ز کلک حقایق بیان   فرو ریخت راز خم بی‌نشان
بصید کمالات افگند دام   بود معنی نشه در خط جام
همان خط کنون جادهٔ آگهی است   که مانع ز سرمنزل گمرهی است
جهانی از ان خط بحق برد پی   بمستی دلیلست امواج می
محمد رقم تا کند حق نوشت   مقید ادا کرد و مطلق نوشت
حسودان ز غفلت درآویختند   بمستی چو می خون او ریختند
کسی را درین بزم از افشای راز   چو می نیست حاصل بغیر از گداز
چو از پردهٔ شیشه شد بی نقاب   شکستی است در رنگ موج شراب
حسودان چه و کینه ورزان کدام   همان نارسایان اسرار جام
ولی جامش از بادهٔ آگهی   نگردید در هیچ صورت تهی
چنان طینتش مست آزرم بود   که خونش عرق ریزی شرم بود
ادب بیش ازین دور ساغر نداشت   که سر داد لیک از حیا بر نداشت
بیا ساقی ای آبروی حیا   که پربیز بانی است آهنگ ما
بیز میکه رنگ بنایش فنا ست   چه لافم زهستی که جای حیاست
چه سامان مستی چه مینا چه جام   دماغ هوس راست سودای خام
ز آئینهٔ شبنم این بهار   عرق میکند جبههٔ اعتبار
کزین زندگی خجلت اسباب باش   اگر خاک نتوان شدن آب باش
درین انجمن جام و مینا کجاست   حیا باده پیماست صهبا کجاست

جام مرتضوی

علی گشت سرشار صهبای علم   که یکجرعهٔ اوست دریای علم
نبوت بطون و ولایت ظهور   جمال و جلال دو عالم حضور
شرابیکه بیرون ادراک بود   بجامش عیان در دل تاک بود
جمال حقیقت بچندین نقاب   شهود یقینش چو آب از حباب
ز بس صافی جام اندیشه اش   رگ تاک شد گردن شیشه اش
خیالات هنگامهٔ هست و بود   باندازهٔ علم دارد نمود

با فزونی نشهٔ علم کوش | که این بحر را نیست جز علم جوش
میی را که شخص نبوت چشید | در آخر بشاه ولایت رسید
نشد بعد او همچو او هیچکس | که مستی درین دور ختم است و بس
محیطی است بی انتها ذات علم | دو عالم همان نفی و اثبات علم
بلی انتهائی خوشست اختتام | که اینجاست دور حقیقت تمام
زخمخانهٔ آب و رنگ ظهور | دو کیفیت آورد جام شعور
یکی کرد اسم نبوت بلند | دگر طرح نام ولایت فگند
بهر جا کمال یقین نشه ایست | برون زین دو کیفیتش جلوه نیست
نبوت خرام احد تا صفات | ولایت رجوع صفت سوی ذات
نه او غیر این و نه این غیر او | از و سوی او تا ابد سیر او
درین نشه آباد مستی سواد | باین جام دلهای مخمور شاد
که میخانهٔ معرفت مصطفی است | در رحمتش جبههٔ مرتضی است
ولی را بذات نبی انتظام | بجز شیشهٔ نبود مربی جام
درین شیشه و جام یک باده است | دو پیکر زیك خون نشان داده است
خوش آن شیشه کاین جام اجزای اوست | خوش آنجام کاین شیشه همتای اوست
شد از تیغ او توسن کفر پی | چو مخموری از لمعهٔ موج می
جهانی ز جامش بمستی رسید | بکیفیت می پرستی رسید
بهر جا میی همدم ساغر است | جگر تشنهٔ ساقی کوثر است
چه کوثر خمستان فضل و کمال | محیط قدم نشهٔ لایزال
می اینجا کمالات انسانی است | که سرجوش علم خدادانی است
کمالش میی را که ساقی بود | چو فیض حقش نشه باقی بود
کمالات درخورد علمست و بس | بجز علم باد است ساز نفس
زساقی مراد دل آن ساقی است | کز او نشهٔ معرفت باقی است
جز او نیست از لفظ ساقی عیان | از آن نشه این جام دارد نشان
دل از معرفت تا نبا شد غبی | از و جلوه گر شد رموز نبی
زجام است افشای راز شراب | بود ماه آئینهٔ آفتاب
کسی از خم عشق صهبا کشید | که در سایهٔ قرب او وا کشید

سرآن سرکز و ساغری داشتست / دل آن دل که بااو سری داشتست
بیا ساقی ای اعلم روزگار / میت معنی نشئهٔ نور و نار
که دور حریفان اسرار جام / بگفتن محالست گردد تمام
بهرجا بیان مست آسودگی است / ادب گستر عجز فرسودگی است
وگرنه نفس تا باب آشناست / خم معرفت را خموشی کجاست
درین دور باری بهر قیل وقال / ز کامل عیاران گرفتیم فال
بود خاصهٔ فطرت سحر فن / که عجز آورد بهر ختم سخن
بیا کاینزمان نغمه ئی سرد هیم / بقبض سخن بسط دیگر دهیم
بمستی لبی گرم دستان کنیم / زبان لغزشی طرز مستان کنیم
که روشن شود مدعای سخن / بمبدأ رسد منتهای سخن

دور سوم

موج انوار گهرهای ظهور

زبان آور ساز و برگ مقال / باصل بیان دارد اکنون مآل
که چون شد خم بی نشان گرم جوش / بمینای اظهار شد میفروش
عیار تگر ظرف و مظروف شد / می و شیشه و جام معروف شد
نگه رنگ بست و بحیرت تنید / طپیدن عیان گشت و در دل خزید
نفس تا شود دستهٔ ناله بست / جگر تا کند جلوه در خون نشست
زهر شیشه کان می تجلی نمود / تو گوئی همان شیشهٔ محض بود
قدح گر برآمد قدح بود و بس / وگر می همان باده بنمود و بس
بطبع ظروف آنچنان شد نهان / که جز رنگ ظرفش نبینی عیان
چنان با هم آمیخت جام شراب / که گوهر شد آئینه عین آب
چنان مختلط ریخت رنگ ظهور / که زد رشتهٔ شمعها موج نور
ازآنجا که اخفاست شان جلال / نقاب آشکارا نمود از جمال
چنان مختفی شد بساز شهود / که در غیب هم اینقدرها نبود
نهان در رگ برگ گل شد بهار / نوای ازل گشت تار آشکار
هوا آب شد تا بشبنم رسید / جهان شد احد تا بعالم رسید

چو در شیشه و جام تفصیل یافت — می صاف در نشئه تبدیل یافت
تنک تا ز شوق اینزمان جلوه کرد — زهر ذره انگیخت یکدشت گرد
ز خود دید هر غنچهٔ بیدماغ — بخمیازه ئی عرض چندین ایاغ
ز دل یافت هر لالهٔ داغدار — شبستان آسوده در شعله زار
ز هر تار صد نغمه آمد برون — زهر رگ برون جست صد رنگ خون
ز هرلب نمودار شد پرفشان — هزاران کلام قدم آشیان
ز هر تخم سربسته شد جلوه گر — رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر
عیان گشت از شوخی هر چمن — گل و سبزه و سنبل و نسترن
ز هر بیضه واکرد طومار ادا — پر و بال و پرواز منقارها
ز آغوش هر شمع طوفان نمود — هجوم گل و شعله و نور و دود
شد از گردش هر قدح آشکار — می و نشئه و صاف و درد و خمار
ز هر حسن محجوب شد موجزن — خط و ابرو و زلف و چشم و دهن
برون ریخت آئینهٔ وحدتی — ز تمثال هر ذره ئی کثرتی
ز گردون هزار انجم آئینه گر — بهر کوکبی برق چندین اثر
ز دریا همان جلوه گر بیحجاب — حباب و کف و گوهر و موج و آب
اگر دشت مجنون بهار غبار — وگر کوه فرهاد خیز شرار
چه سنگ و چه گوهر چه نار و چه نور — بهر ساز شور دو عالم ظهور

کیفیت عقاید و اوضاع

بهر دل از آن باده جوشی رسید — بهر سر از و نشئه ای شد پدید
کنون گردش جام اطوار خلق — بگرداند ترکیب اسرار خلق
عقاید خیالات نیرنگ ریخت — در آب و گل این و آن رنگ ریخت
گروهی ز ظاهر بهتأویل زد — در اصطلاحات و تمثیل زد
ز نقد قدم جنس عالم فروخت — گهر در نظر بود شبنم فروخت
گروهی برمز تماشا رسید — مژه باز کرد و بدید آنچه دید
یکی هوش پرداز رمز الست — یکی غفلت آرای اوهام و مست

یکی از گمان خوانده تحقیق دین
یکی شک نوشت از کتاب یقین

نه آن را ز کیفیت این نشان
نه این را بجام یقینش گمان

یقینهای این پیش آن یک شکی
کمالات آن نزد این اندکی

بر انگیخت در جلوه‌گاه اثر
خیالات هر یک برنگ دگر

یکی محرم نشئه راز گشت
چو خم با دل گرم دمساز گشت

دو عالم نوا سوخت در ساز دل
بدل محو گردانده آواز دل

که آفاق هر چند خنیاگر است
طپشهای دل مطرب دیگر است

یکی گشت پیمانه سان گریه ساز
بگردش در آورد اشک نیاز

که سامانی از دیدهٔ تر کنید
ز آب گهر می بساغر کنید

درین انجمن بسکه خشکی نموست
بقدر نم دیدها آبروست

یکی چون قدح لب فراهم نزد
سراپا دهانی شد و دم نزد

که از ساز اظهار خفت رواج
ریزید آب رخ احتیاج

اگر دل باسرار مستی رسید
زخمیازه هم میتوان می کشید

یکی شیشه سان پنبه در گوش کرد
ز سنگ حوادث فراموش کرد

که می‌آید از گفتگو بوی خون
نغافل بود عافیت یا جنون

درین بزم کز قلقل اندوده است
اگر نشنوی گفتن آسوده است

چه لازم ز دل فتنه انگیختن
بهر دم زدن خون خود ریختن

جهان فتنه آباد شورو شر است
حصاری اگر هست گوش کر است

یکی چون سبو ماند حیران خویش
نزد دست جز در گریبان خویش

که عالم عبث هرزه تازهو است
همین جیب خود دامن مدعاست

یکی یافت از بیخودیها چونی
نفس وقف افشای اسرار می

نمودش به‌آهنگ عشرت گری
نهی گشتن از خود نوا پروری

که تا میتوانی درین ره مایست
ز کلفت برون تاختن نغمه ایست

یکی محو طاعت بذوق نیاز
صراحی صفت پای تا سر نماز

که پر ظاهر ست ازسمک تاسماک
خم چرخ و افتادگیهای خاک

بتسلیم ربط وجود ست و بس
دوعالم رکوع و سجود ست و بس

یکی همچو گل مست عشرت ایاغ
یکی لاله سان دست بردل ز داغ

یکی بیدل ووهم حضش سبب   یکی فارغ اما اسیرش لقب
یکی عارف و معرفت جاهلی   یکی طالب و جستجو کاهلی
یکی چون نگه بیقرار شهود   ولی غافل از جلوه زار نمود
یکی چون نفس در تگ وپوی دل   در آغوش دل بسمل بوی دل
یکی همچو آئینه حیرت مآل   بعکس آشنا با وجود جمال
یکی چون شررچشم واکرد و سوخت   دو عالم بذوق نگاهی فروخت
یکی همچو سنگ تحیر فسون   نزد یکقدم از فسردن برون
یکی مست تن پروریهای خویش   یکی مرهم آرای دلهای ریش
یکی همچو داغ آشیان ساز دل   یکی چون صدا فارغ از آب وگل
یکی فقر بگزید کاصل غناست   خوش آندیده کز فرع اصل آشناست
یکی بر غنا ریخت رنگ نظر   که فرعست سیر بهار دگر
یکی از می سرکشی تر دماغ   چوشمع از رعونت سراسر دماغ
ز رگهای گردن خط ساغرش   قدم بر هوا پیش پیش سرش
که پستی دلیل نگون فطرتی است   بعجز آشنائی ز دون همتی است
یکی ساغر عاجزی در زده   هوس را بتیغ ادب سر زده
سراپا سرافگندگی حوصله   کلاهی نگون کرده چون آبله
که گر هوش را از تأمل سریست   بپستی هم آرایش افسریست
یکی بر طپشهای دل شد سوار   چوریگ روان گشت وحشت شکار
که این دشت آسایش انجام نیست   بهر جا رسی جای آرام نیست
یکی تنگی از وضع آفاق دید   فراغی زد و پا بدامان کشید
که بیرون دل جای آرام نیست   می شوق بیرون این جام نیست
که بیرون دل نیست جای دگر   براحت قدمزن چو موج گهر
زنقشش قدم گیر سرمشق راز   بوا ماند گیهاست جولان ناز
یکی منعم و کام دل درقدم   یکی مفلس و آرزو در عدم
شد آن مست آغوش وصل نگار   زد این برغم هجر و رنج خمار
یکی در نگه ناز لیلی سرشت   یکی بر جبینش نام مجنون نوشت
غنا بال زد حسن در دام یافت   طلب داغ شد عاشقی نام یافت

یکی درهوای جنون چون سحر نمك از نفس زد بزخم جگر
یکی از غبار سو ید ا چو شب پرا گنده گیسو بروی طرب
چودریا یکی جمله تن اشکبار چو صحرا یکی پای تا سر غبار
بتمکین یکی کوه حلم و وقار ز خفت یکی ناله بیقرار
یکی نوحه پیما تراز ساز آه یکی بیصد اثر ز تار نگاه
یکی شکوه پردازجور قدح یکی سبحه گردان ز دور قدح
یکی زهد پیما یکی باده نوش یکی شیشه گر شد یکی میفروش
یکی کفر را غیر اسلام دید یکی هر دو را نقش او هام دید
یکی دید مغزو یکی خواند پوست یکی گفت عالم یکی گفت اوست
یکی گفت عالم خم آگهی است که لبریز شوقست وازخود تهی ست
جهان جمله کیفیت جوش اوست شرابی ز مینای آغوش اوست
یکی گفت مرآت کلست جام که می را در ینجاست ختم خرام
تو خواهی قدح گوی خواهی دلش برون نیست رنگی ز آب و گلش
یکی گفت انگور تخم دلست کزو نشه چون ریشه یاد رگل است
همان تخم موج می اظهار شد ز بس سبحه بگداخت زنار شد
یکی باده را صبح انوار خواند یکی تاك را موج اسرار خواند
یکی را برین گفتگو فهم نه می و جام و مینا ش در وهم نه
ندانست ساقی که و یار چیست مغنی که و نغمه و تار چیست
بعالم بسر برد و عالم ندید چه رمز و خفا ظاهری هم ندید
چه‌سحر ست کان رمز عشق و هوس بهر جا عیان شد یکی بود و بس
یقین شد ز اندیشهٔ یکـدگر که در علم رفت اختلاف صور
بطون این‌قدر نقش تغییر بست که ظاهربصد رنگ تصویر بست
گر اخفا و گر خودنمائی است این جهان نیست عرض خدائی است این

کیفیت نقص وکمال

ازین مستی آبادو امکان خروش نشد جز دوپیما نه گردش فروش

یکی اعتبار کمال وجود   که دارد بصد رنگ عرض شهود
دوم نقص کیفیت اعتبار   که آن نیز صد جلوه دارد بکار
بهر جا ز نقصان بیابی نشان   اثرهای بی اعتدالیست آن
وگر بی نقاب است حسن کمال   عیان نیست جز صورت اعتدال
دران نشه از بسکه خامست جوش   شکستی است در پردهٔ رنگ هوش
درین دستگاه سلامت رواج   ثبات تست از تابعان مزاج
بر اجزای دریا گر افتد نگاه   توان برد بر علم تحقیق راه
کز افراط و تفریط موج وحباب   بجوشست کیفیت انقلاب
گهر زین سبب بیحضیضست و اوج   که آبش ندارد بجز عدل موج
بهر جا نه شوخی نه افسردن است   زمین دستگاه گل و سوسن است
بافراط شوخی است یکسر غبار   بتفریط سنگش بود اعتبار
در افراط هوش از تأمل گذشت   جنون کرد آبی که از پل گذشت
بتفریط ماند از عروج طلب   بود نارسائی فسردن لقب
کند عدل تمیز هر خیر و شر   که برزخ بود از دو سو بیخبر
چه خاك وچه باد وچه آتش چه آب   ز عدلست سر رشته دار حساب
یقین شد که پیمانه اندازه است   باین گل دماغ جهان تازه است
چه اندازه آئینهٔ اعتدال   طر بگاه عرض جهان کمال
کز و گر طبیعت تجاوز کند   خلل در بنای کمال افگند
خرد گر ز عدل آورد پا برون   کشد چون جنون سر ز سودا برون
وگر زین مکان شد تنزل پذیر   ز حمق و بلاهت ندارد گزیر
نظر همچنان در بهار ظهور   بافراط احول بتفریط کور
وگر اعتدالست در ذات او   شهود کماهی است مرآت او
قدم گر ز رفتار غافل شود   به لنگی رسد یا بلغزش رود
نواسازی اعتدال نفس   به بی اعتدالی خناقست و بس
سحابی که سرمایهٔ کشتهاست   چو در بارش افزود برق فناست
ندارد همان ابر راحت فزا   بیگاه کمی غیر قحط و وبا
هوا گرچه جان پرور و دلکشست   بتندی همان شعلهٔ آتشست

نسیمی کند در دم اعتدال
سموم آورد چون بگرداند حال

به آن لطفها آب راحت گوار
چو بگذشت از سر کند کار نار

بجسم ار چه خون داد اصلاح داد
چو جوشش کند نیست غیر از فساد

ز روغن چراغ ارچه روشن شود
هلاکش هم آن جوش روغن شود

زافراط نتوان بدامن آرمید
که پیمانه لبریز تا شد چکید

بیك قطره کافزونی از می کند
قدح منفعل گردد و قی کند

براحت طریق وسط رهبر است
چو مو بر سر افزود درد سر است

در آغوش بیشی است رنج کمی
ز طوفانی اینجا چکد شبنمی

بنای وجود از عدالت بپاست
که میزان بیکمو تفاوت نماست

دل اینجا بحدی نزاکت گراست
که لب تا بجنبد نفس دیگر است

بمنصور از آن بادهٔ بیمثال
چو یکقطره افزود از اعتدال

برآورد از موج شوخی زبان
ز ظرفش برآمد انا الحق زنان

شکست آخر آن ساغر اعتبار
برآوردش از فرق هستی دمار

چو آید باظهار اصل وجرد
شود قاطع شاخ و برگ نمود

ز عدلست ضبط عنان صفات
بمطلق عنانی همان جذب ذات

می عدل در رنگ تمکین بجاست
ولی ظرف اسرار مستان جداست

کمالات دریا بتمد رخروش
کمال صدف چیست وضع خموش

که آن مفلسست از گشاد لبش
سرابست این از شکست تبش

اگر بینیازی و گر سایلی
ز اندازه گر نگذری عادلی

ز بعضی طلب ریخت خون طرب
که خواهش بود انحراف ادب

تمنا همه گر بدل مضمر است
ز بی اعتدالی پیام آور است

از ینجاست کز شور مستی کلیم
چو پای ادب برگرفت از گلیم

ز دیر مغان «لن ترانی» شنید
که هر کام نتواند این می چشید

میی درخور هر قدح دیده اند
ز یکدیگر این هردو جوشیده اند

طلب کی برین آستان درخور است
که هر ظرف از ساز قسمت پر است

گل از رنگ لبریز و گوهر ز آب
فضولی نگنجد ببزم حساب

چه مینا و ساغر درین بزم رنگ
که بی اعتدالی ندادش بسنگ

خوش آن سر که گرم کم و بیش نیست
فضولی اگر نیست تشویش نیست

گهر داشت بر جام قسمت نظر
نیفتاد چشمش بجام دگر

بیکقطره می داد تسکین خویش
شد آئینهٔ جام تمکین خویش

همان جام چون شد نصیب حباب
نفهمید جمعیت از اضطراب

ببالید تا همت انشا کند
بدریا کشی ظرف پیدا کند

باظهار جامی دگر لب گشاد
چو گل ساغر خود هم از دست داد

یقین شد که سامان هر سینه ریش
میی هست در وسعت ظرف خویش

حریفی که باشد تنک حوصله
نشاید ز پیر مغانش گله

بهر جامی رنگ خون ریخته است
ز کمظرفی ما برون ریخته است

بقسمت کسی گر قناعت کند
چرا ساغر عافیت بشکند

ندارد شگون از هوس دم زدن
مگر نسخهٔ عیش برهمزدن

بهر قطرگی قلزم اندیشه باش
نفس دزد و گلزار بیر یشه باش

اگر گوش پیمانهٔ آگهی است
طلب از صداهای ظرف تهی است

چگوئیم سر رشتهٔ ما گم است
نفس گو بیابان شو تمنا گم است

می و شیشهٔ ما بجز حرف نیست
شکست است سامان ما ظرف نیست

کس اینجا چه وسعت مهیا کند
شکستن مگر ظرف پیدا کند

طلسم شکست اعتباریم ما
نفس تا ببالد غباریم ما

دل از بس طپش ساغرهای وهوست
دماغ هوس سرخوش رنگ و بوست

ز پرواز دل اینقدر بسملیم
نه ساغر نه مینا غبار دلیم

بدل آشنا شو ز مینا مپرس
جگر میگدازد ز صهبا مپرس

حمد ز زمزم حضور قدم
گرفتی هزاران قدح در عدم

بهر ساغرش محو بی قیل و قال
می آبروی دو عالم کمال

ولی و دفارغ ز کیف و خمار
به آهنگ این نغمه بی اختیار

که من رنگ تحقیق نشناختم
بحسن کماهی نپرداختم

ندانستم اسرار این باده چیست
بهر شیشه و جام آماده چیست

گر این می همان نشهٔ ساده است
بمینا و جامش چه افتاده است

وگر ظرف محض است صهبا کجاست
حساب یکی در دوئی نیست راست

هزاران قدح در طپیدن شکست   تسلی از آن نشه رنگی نبست
وجود است اینجا ظهور عدم   بود حادث افشای راز قدم
نوامی ترا وز سازی که نیست   حقیقت پرست از مجازی که نیست
دوئی نیست پیرایهٔ وحدت است   بتحقیق اگر وارسی حیرت است
زصهبای نیرنگ کون و مکان   نرفت از خود آن هوشیار زمان
بطبعیکه از نور وحدت شهود   ازل تا ابد یک خط جام بود
ز هر باده مستی پذیرد چرا   بهر جرعه تغییر گیرد چرا
که تغییر از آثار غیریت است   بوحدت کجا بار غیریت است
حریفی که شد میکش خم ذات   چسان مست گردد بجام صفات
محیطی کز آئینه اش رفت زنگ   نگرداند از عکس سیلاب رنگ
گلستان کجا محو هر رنگ و بوست   که آنجمله نیرنگ اظهار اوست
گر از ساغر ذره گیرد شراب   چه سامان مستی کند آفتاب
غرض شور این بادهٔ سحر جوش   بمیناست قلقل بخمها خروش
بمعنی همان نور وحدت ضیاست   بظاهر فروغی تفاوت نماست
نماید چو خورشید در خانه رو   ز شمعی فزون نیست انوار او
بروزن اگر بنگری گوهریست   در آئینه طشت پر از اخگریست
ولیکن بصحراست صاحب جلال   بود لازم ظرف نقص و کمال
خرد گر تفاوت گر حوصله است   قدح تا سبو صد قدح فاصله است
بسی فرق دارد محیط از حباب   بود شمع شمع آفتاب آفتاب
بهر ظرف جوشیست درخورد خویش   نزیبد کسی را ز مقدار بیش
اگر ساغر چشم تر از گزاف   شود با خمستان دل گرم لاف
ز خجلت بمژگان فرو میرود   بیک قطرهٔ اشک پر میشود
نباشد بر عنائی و خود سری   سرانجام کمظرف غیر از تری
وگر مشت خاکی کند آرزو   که با کوه سنجند تمکین او
بموج نسیمی هراسان شود   چو اندیشهٔ خود پریشان شود
از این دست در وادی اعتبار   جهانی بسر میفشانند غبار
چو فرعون جام رعونت کشید   بموسی طرف گشت و آفت کشید

نگردید از سرکشی رام عجز   نفهمید کیفیت جام عجز
که ختم خدائیست در بندگی   سپهریست وضع سرافگندگی
بجوشید درد از می ناب او   گل جلوه شد پردهٔ خواب او
مگر خوابش از هوش گیرد دلیل   شکستند بر فرق او خم نیل
همان می که بر هوش موسی فزود   بفرعون و هامان ضلالت نمود
همان آب در تیغ برنده است   که در ظرف دیگر گوارنده است
همان شمع بر نور دارد صلا   که بر تیرگی میزند پشت پا
نفس کز دمش شعله شد لاله رنگ   بر آئینه ها نیست جز نقش زنگ
چمن هم ز آبی ندارد فزون   کز و برگ سبز است و گل رنگ‌خون
دمی کاین ظروف حباب اعتبار   نماند همان آب مطلق شمار
مپندار کفر است ز اسلام دور   سیاهی است دایم در آغوش نور
و لیکن بچشم تأمل نظر   گمست این یکی در ظهور دگر
اگر هوش‌سیر یقین کرده است   ز روز و شب این رمز پی برده است
صفا گرچه از زنگ دارد نقاب   برد زنگ هم از صفا در حجاب
غرض زین ادا رفع حکم دویی است   ظهور من اثبات نفی توئی است
مگو کعبه از صاحب دیر نیست   بدیر و حرم سجده بر غیر نیست
ز افعال و آثار جو شد خلاف   و گر نه ز یک خم بود درد و صاف

حکایت

شنیدم عجوز طریقت خرام   فرستاد سوی جنید این پیام
که تا چند بر خلق بی اعتبار   نمائی رموز خفی آشکار
کسانیکه باهوش جوشیده اند   بکام و زبان سرمه پاشیده اند
نمیزیبد افشای راز ازل   مگر با خواص حقیقت حلل
بکن شرمی از جرأت اینکلام   که نقلش کنی نقل بزم عوام
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید   لبش گشت بر قفل معنی کلید
که حاشا کرا طاقت گفتگوست   کلیم و سمیعی اگر هست اوست

دوئی را درین بزمگه بار نیست عموم خصوصی پدیدار نیست
بجوشست پیوسته خم وجود همان شور جوشست گفت و شنود
بضبط نفس ما و تو عاجزیم هم از درک این گفتگو عاجزیم
نمیگردد این خم ز مستی خموش بصد رنگ میخیزد آهنگ جوش
ز تو شور اخفا و از من عیان تو در منع معذور و من در بیان
زانگور ما نیست این گفتگو خم بی نشان داند و جوش او
نواهای بی پردهٔ این خمیم که از وی تراویم و در وی گمیم
نوا جمله بیرنگ خیزست و بس کدورت بلای تمیزست و بس
خرد را درین نشه است اختلاف که این عام و خاصست وآن درد و صاف
نگاهی است در گرد غفلت نهان یقین نظرگاه چندین گمان
بشغل عبارات اسمائیش فراموش شد درس یکتائیش
بکثرت ز وحدت چنان باز ماند که گوئی ز تحقیق حرفی نخواند
ز اشیا نظر بر همین شکل دوخت بهار تنزه برنگی فروخت
ز ساغر بخمیازهٔ محض ساخت ز صهبا بمخموری اندیشه باخت
ز دریا همین موج و کف دید و بس ز گردون همان دور فهمید و بس
ندانست این کثرت آثار کیست پس پرده بی پردگی کار کیست
ز بوی که شد چاک جیب سحر ز رنگ که خورشید زد گل بسر
فلک با کدامین می است آشنا به آب که میگردد این آسیا
هلال از چه خم یافت بوی مدام که کرد از لب خشک ایجاد جام
چه تیغ آستین بر چمن چیده است که هر سینه صد زخم دزدیده است
اصول جنون از کجا سر کشید نواهای هوش از چه قانون دمید
بحرف که رقصد زبان در دهن که دادست تحریک نبض سخن
بیان در هوای که گردید گرم خموشی برای چه دزدید شرم
نفس پیچش دام گیسوی کیست نظرها اشارات ابروی کیست
فغان از چه مضراب تارش گسیخت سرشک از چه گرمی عرق کرد و ریخت
دل اینجا چه آئینه درخون زده است کز و اینقدر رنگ بیرون زده است
که میگوید این رمز حیرت پیام درین پرده آخر که دارد مقام

کجا عشق تا گوشمالش دهد — ازین احولی انفعالش دهد
کند سرمه خاکستر اعتبار — بپردازدش چشم هوش از غبار
نماید که دریا چه و آب چیست — دوئی پرور رشته وتاب نچیست
چه مقدار در رشته ات کوتهی است — که مژگان حجاب ره آگهی است
چو نظاره از وهم عریان شد — مژه یکقلم گرد دامان شود
همین نارسائیست دام و قفس — رگ خواب عجز نگاهست و بس
ز ان محرم راز اشیانه ئی — که یک چشم بر روی خود وانه ئی
با جمال تا فهم راراه نیست — خم و پیچ تفصیل کوتاه نیست
نگه گر همه چرخ تازی کند — بگردی ز اوهام بازی کند
بسیر گر بیابان اگر روی اوست — خم نه فلک کنج زانوی اوست
کسی با پس و پیش پرداخته است — که جمعیت خویش نشناخته است
غرض اینهمه کلفت پیش و پس — غباریست از دوری خویش و بس
و گر لطف ساقی شود یار او — بسازد بیک جرعه ی کار او
برد از دلش زنگ اوهام را — نهد پیشش آئینهٔ جام را
که مرآت وحدت نگاهی است این — عیانساز حسن کماهی است این
چو ان جلوه با دل مقابل شود — بود هر چه جز نشه زایل شود
مستی فروشد مقامات غیر — نماند برون از خودش جای سیر
تسلی هجوم آورد آنقدر — که در خویش غلطد چو موج گهر
کشد در بهار تماشای راز — شراب حقیقت ز جام مجاز
همان جام بیند دل خویش را — چو می حل کند مشکل خویش را
یقین گرددش باوجود نشان — زمان و مکان بیمکان و زمان
کند گم در آغوش یک فصل حال — ازل تا ابد نسبت ماه و سال
لباس تسوهم زبر بر کشد — ز جیب یقین یقین سر کشد
که وهم دو رنگی است از هوش خام — چو مستی دهد روچه صبح و شام
سپید و سیاه اعتبارات ماست — نیابد ازان نشه جز نشه راست
بیا ساقی ای نشه بخش کمال — نمایندهٔ رنگ اسرار حال
صور از نگاه تو صید نمود — معانی ز جامت عبارت قبود

بنور رخت ذره خورشید پوش　　زموج میت قطره ها بحر جوش
بلطف تو خمیازه ساغر بهار　　زپیمانه‌ات دردها صاف کار
چه جزو و چه کل موج اسرار تو　　چه رنگ و چه گل ساز گلزار تو
چه باشد گر از جرعهٔ التفات　　ببخشی ز قید خمارم نجات
که از رد اوهام پا در گلم　　مقید بجزوم ز کل غافلم
خود آرائیم دام اندیشه است　　نهال یقینم گمان ریشه است
ز گلشن برنگی قناعت گرم　　ز خمخانه مغرور یک ساغرم
گرفتم شدم پای تا سر گهر　　ز گرد یتیمی است خاکم بسر
چه گرد یتیمی غرور کمال　　گل آلودگیهای نور کمال
که پندارم اینم کمالست و بس　　مه و آفتابم هلالست و بس
اگر شمعم و اخترم روشن است　　سیاهی چراغ تهٔ دامن است
بهر رنگ بنیاد جزئی نسب　　ندارد ثبات حضور طرب
که گر گلشوم رنگ دارد شکست　　و گر لاله در داغ باید نشست
ز نقصان کمالی تراشیده‌ام　　حضور از خیالی تراشیده‌ام
نبردم بکم ظرفی خویش راه　　که بر قطره دارم ز دریا نگاه

حکایت

سر قطره راه هوا در گرفت　　که باید دماغی بگوهر گرفت
بدست آمدش سرنگون ساغری　　پر از خجلت پوچ مغزی سری
هوا عقده گردیده در سینه اش　　نفس گشته زنگار آئینه اش
خیالش پشیمانی آورد بار　　بحیرت فرو ماند بی اختیار
ز دریا ندا آمدش کای حباب　　ز غفلت زدی نقش وهمی برآب
بهر کس دمد وهم جزوی فسون　　از این پوچ تر خواهد آمد برون
کمالات این شیوه نقصانی است　　که سامان اجزا پریشانی است
بجزوی زد اندیشه فال حضور　　کزو تا دل جمع راهیست دور
بهر جزو تا کی تأمل کنی　　محیطی گر اندیشه ئی گل کنی

من آن قطرهٔ خود سری پیشه ام — که مصروف پو چیست اندیشه ام
بتقلید ما و من عمرو و زید — طپشهای اندیشه دام است و صید
ز جمعیت دل ندارم خبر — که همچون نفس میزنم بال و پر
و لیکن بهر جا تأمل کنم — چراغ هوس از حیا گل کنم
اگر محرم بحر گردد صدف — نساید ز بیجا صلی کف بکف
ببرق هوس داغ شد سینه ام — ز تمثال خون گشت آئینه ام
یقین شد که این کلفت خود سریست — خرد نیست یکسر جنون پروریست
ازان می که از خود رهائی دهد — نگه را بدید آشنائی دهد
برارد حقیقت ز جیب مجاز — شکوه آفریند ز گرد نیاز
کند گمرهی را هدایت صفت — دهد جهل را منصب معرفت
بمن ده که کز اوهام گردم تهی — کنم ساغر دل پر از آگهی
بچینم ز گلزار تحقیق گل — شوم چون دل آئینهٔ جام کل
نه شمع خیالم نه موج سراب — که باشم هوس بسمل پیچ و تاب
خزانی بود چند اندیشه ام — بخشکی دود تا بکی ریشه ام
ده می که رنگی برو آورم — چو جام آب عیشی بجو آورم
غبارم بدامان مستی رسان — عدم را بسامان هستی رسان
بکن سنگ فرسا شرار مرا — نسیمی عصا شو غبار مرا
زابر کرم دور نبود اگر — بدریا شود قطره را راهبر
و گر ساغر فیض کل میرسد — پر و بال بلبل بگل میرسد
بشوید کتان کسوت اعتبار — اگر ماهتابش کشد در کنار
تو ای لمعهٔ آفتاب حضور — بکن سایه را مرکز خط نور
تو ای صبح افتادگان رومتاب — بشبنم رسان ساغر آفتاب
بروییم بود چند ای مست ناز — در ناامیدی ز خمیازه باز
زبیطاقتی تاکی ای داد رس — شود تار و پود فغانم نفس
خلاصم ز پیچ و خم آه کن — بیک ساغر این رشته کوتاه کن
میندیش آوارهٔ کشورتم — بکن فرش میخانهٔ وحدتم
که چون سایه در پای خم سر نهم — بسامان خورشیدی افسر نهم

کنم نفی اوهام از لای خم — بگردون رسانم سر از پای خم
زخشت سرخم بروی هوس — برارم در اعتبارات و بس
سبوئی اگر گردم زیب دوش — بعرشم رسد پایهٔ فخر هوش
وگر شیشه ئی آیدم در بغل — بیک غنچه گردم گلستان مثل
چو صهبا هم آغوش مینا شوم — باین عینک فیض بینا شوم
سر از جیب مستی برارم چو جام — بفرق خرد پا گذارم چو جام
بگردم چو خط گرد جام شراب — زنم چرخ در خانهٔ آفتاب
خوش آن مستی نشهٔ بی خمار — که از هستیم افگند بر کنار
چه هستی خیالات پوچ دوئی — اثرهای وهم منی و توئی
که شد خار و آویخت در دامنم — هم از من ببر دوخت پیراهنم
جهان گریه دارد به آن بیگناه — که از هستی افتاده باشد بچاه
بهر سو روم هستیم رهزن است — کنون چارهٔ من زخود رفتن است
نجاتم بمی آشکار است بس — ز میخانه دوری خمارست و بس
چه میخانه اقبال صاحبدلان — چه خم گرمی بادهٔ مقبلان
چه مینا دل صاف ارباب هوش — چه ساغر لب عارفان خموش
چه مستی تب و تاب انوار عشق — چه می شعلهٔ رنگ اسرار عشق
از آن می نمی گر بکامم رسد — چو ساحل محیطی بجامم رسد
بطوفان دهم کسوت ما و من — چو مستان برون آیم از پیرهن
پر و بالی از شوق پیدا کنم — چو جوش می آهنگ بالا کنم
بپستی نمانم ز افسردگی — فلک ریزم از گرد پژمردگی
شوم نور اسرار بی چند و چون — تراوم ز فانوس امکان برون
باین آتشم گر توان سوختن — من و چهرهٔ ناز افروختن

دور رابع

شور سرجوش شراب بیقصور

بهر سر هوائی ازین باده است — بهر خرمن این برق افتاده است

در اندیشه‌ها حیرت آتش‌زن است که این شعله هم برق و هم خرمنست
اگر مست شوقی ز خود میرود همان ریشهٔ موج می میدود
وگر بیخودی چشم وا کرده است حبابش سری بر هوا کرده است
همان برق مخفی است اسرار نیست هم او میزند موج گفتار نیست
ظهور و بطون رنگ و بو بردرش محیط و گهر شیشه و ساغرش
چه تنزیه اخفای آهنگ او چه تشبیه گل کردن رنگ او
ز ارواح و اجساد کون و مکان همان نشئهٔ صاف و دردش عیان
اگر نیست تحقیق آن ساغرت بگردون نگر تا شود باورت
که چون گردباد آن تنزه بهار بگردش قدح گشته است آشکار
ز بس نشهٔ بی پرده گردیده است شکوه خم و جام بالیده است
فلک صورت ظرف نیرنگ اوست خم و جام و مینا همین یک کدوست
نه پرکار چرخست تلوین نگار نه این رکز خاک تمکین شکار
زتشویش بنیاد افهام ما است که یک می صد رنگ درجام ماست
ز اسمای جزو و کلش گفتگوست که گویند او یا شمارند ازواست
ز تقیید و اطلاق جزو و کلش برون داده مینای ما قلقلش
ازو هرچه گوئیم نزدیک و دور بتفصیل افتد رجوع شعور
ولی هرکجا او عبارت کنیم باجمال ذاتش اشارت کنیم
حجازش سر و برگ جام و سبو حقیقت خرابات بیرنگ «هو»
ازو ساز تقیید و او مطلق است جهان انقدر ما سوای حق است
گر از عالم ظاهرش گفتگوست چرا این نگوئی که این جمله اوست
ز بس ظاهر اینجا صفاتست و بس بتغییر او صاف ذاتست و بس
بناچار اشارت سوی او کنند به آن جلوهٔ بی نشان رو کنند
وگر نه ظهور است عین بطون چه دلها که اینجا نگشته است خون
ضرورست ازو چون باسما رسیم جز او نیست هرگه باو وارسیم
صفت هرقدر جلوه‌گر میشود سخن صاحب بال و پر میشود
وگر معنی ذات سازی رقم بشو نقش پرواز اندیشه هم
اشاره سوی او خس و آتشست ازو گوی باری عبارت خوشست
درین نشه از عرض وحدت خموش نگه محو رنگست کثرت فروش

ازو تا می شوق دارد بکام   خم آسمان میزند دور جام
ازو دامن کوه در زیر سنگ   ازو بال گلشن بپرواز رنگ
چه خفت گل خود سر بهای او   چه تمکین ادب گستر بهای او
ازو خرقه بر دوش صبح بهار   ازو دشت سجاده فرش غبار
ازو آب هم مشرب پیچ و تاب   ازو شعله همساغر اضطراب
ازو خاک همدوش افتادگی   ازو باد همدرس آزادگی
ز موجش دل بحر طوفان نما   ز شورش سر کوه مستی صدا
چمن یک گل از رنگ پیمانه اش   درودشت یک هوی دیوانه اش
نگه هر کجا رو نهد روی اوست   نفس هرچه در بر کشد بوی اوست
شب و روز گردون هستی حباب   کشد رونمایش مه و آفتاب
و لیکن هم او رونمای خود است   ز هرجا کند گل بجای خود است
ز صافش فلک اوج مستی گزین   بته جرعه اش مست و بیخود زمین
صفا ها ازو جمله اوج اقتدار   کدورت هم ازوی حضیض اعتبار
ازاینجاست در بزم تحقیق هوش   فلک صاف پیما زمین درد نوش
اگر شب حریف سیه مست ازو   وگر روز خورشید در دست ازو
شفق رنگ روی طرب پرورش   سحر موج خمیازهٔ ساغرش
ز بویش نفسها لطافت بدوش   ز رنگش نظرها تحیر خروش
ازو حسن آئینه پرداز ناز   ازو عشق سرگرم داغ نیاز
ازو برده در کارگاه فنون   جنون ازخرد یک دو ساغر فزون
ازو ناله را وحشت اندوختن   ازو داغ را الفت سوختن
ازو مهر و کین محرم سینه ها   ازو صافی و زنگ آئینه ها
ز فیضش بد و نیک ساغر پرست   ازو کفر مخمور و اسلام مست
ازو گل بدامان بهشت ادب   جحیم هوس هم ادب مست تب
بکنهش اگر وارسد شخص هوش   جنونش بسر دهمچو مستان بدوش
ازو گر برد شیشه یک شعله تاب   چو شبنم زند غوطه در آفتاب
شرابی که اندیشه حیران اوست   «سقانا ربهم» مژدهٔ شان اوست
نگه منتظر تا چه بنمایدش   طلب جمله لب تا چه فرمایدش

نگه دید رنگی که رنگش نمود | طلب یافت راهی که موجش گشود
بمستی جهان شور مخمور اوست | بنزد یکی آئینهٔ دوراوست
محیط جلالش خردجوش نیست | خراباتِ جولانگه هوش نیست
جهان زین سبب پردهٔ غفلتست | که اینجا خرد جهل کیفیت است
نه جوش بلندی نه پستی است این | نقاضای طوفان مستیست این
بیا ساقی ای رمز جهل وشعور | بیا ای تماشای نزدیك ودور
که صافی و دردی بهم برزنیم | بکیفیت رسم ساغر زنیم
حقیقت بجام مجاز آوریم | برخ رنگ نارفته باز آوریم
بتحقیق پستی اگر نیست راه | سرو برگ عرض بلندی مخواه
درین نشه اسرار آن نشه بین | فلك نیست پیدا اگر از زمین
طلسم خفا غیر اظهار نیست | برون می از نشه آثار نیست
کسی رمز این باده فهمیده است | که چون باده در نشه غلطیده است
ازین بیخودی فهم هشیاریی | ازین خواب تعبیر بیداریی
باین باده گر طبع ما میرسد | بمعراج هر نشه وا میرسد
چه دشوارها کز می آسان نشد | ستم دید کفری که ایمان نشد

حکایت

شب از عافیت دورجامم رسید | زاوضاع مستان پیامم رسید
که هرجا بمضرابی کفر ودین | مخالف نوازد گمان از یقین
نی گردن شیشه در دست گیر | نواهای وهم جهان پست گیر
و گر شمع امکان خموشی کند | جهان جمله ظلمت فروشی کند
بمی سازکن نورجاوید باش | قدح گیر در دست و خورشید باش
بهر رنگ غافل مباش از شراب | که ظلمت پرستیست بی آفتاب
شرابی که حیرت کند از دازو | یقین و گمان رنگ بازد ازو
گر اندیشه از گرمیش دم زند | چو خورشید آتش بعالم زند
بکهسار از وتا بری نام رنگ | چون خون لعل جوشد زرگهای سنگ

گهر گر برد آب انگور او — خم بحر را خون کند شور او
نفس گر کند درس موجش روان — بیا نرا خموشی نگیرد عنان
ز انوار جامش بگاه رقم — شود رشتهٔ شمع نال قلم
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر باده گردد دهن
خیالش بدل گر شبیخون برد — طپیدن شفقها بگردون برد
گر از تیغ موجش برد شیشه تاب — ز گردن کشد نیزهٔ آفتاب
غباری که از جرعه اش تر شود — بتمکین سد سکندر شود
گر افتد بپای خمش سایه وار — رسد پشت مستی بکوه وقار
از و شیشه دل جرعه ئی گر کشد — عجب نیست بر کوه خنجر کشد
که شد جرم مینا از و جلوه گر — چو کوه بدخشان سراپا جگر
حریفی که دارد بجامش کمین — کشد پنجه خورشیدش از آستین
از و جامها جمله خورشید تاب — از و شیشه ها خانهٔ آفتاب
می قامت آرای مینای ناز — بخون تر کن چشم جام نیاز
خط ساغرش دام افسون دل — رگ موج او تار قانون دل
به پرتو چراغ محبت فروز — به برق ادا شعلهٔ کینه سوز
ادب از مقیمان میخانه اش — وفا حلقه در گوش پیمانه اش
قدح سیر چشمی با نعام او — صراحی سر افراز اکرام او
ببزمی که در رفع کین و نفاق — دهد جام خون گرمی اتفاق
از و گر کشد دامن بخل نم — فشاند گهر بر سحاب کرم
بجاهش گر افلاس دوزد نظر — بطبع غنا خون کند سیم و زر
جو آن گل که در غنچه باشد نهان — شود سرخ صد لب بیك برگ پان
و گر در هوای وفا پروری — بر اید بقر غیب مهر آوری
چو انگور صد دل ز پهلوی هم — ببالد ببوسیدن روی هم
ز ورع خاکسار می هستیش — ریا پایمال ز بردستیش
بجودش سخا بحر و کان دستگاه — ز لطفش کرم عذر خواه گناه
سحاب مروت محیط سخا — سپهر مدارا جهان وفا
بخا صیت خرمی بی سخن — برد خاك او خونبهای چمن

بهر جا کشد پنبه آبش ببر   بود گوهر از پنبه بی آب‌تر
ازین باده دردی که در ساغر است   فروزانتر از سایهٔ گوهر است
توان کرد ازین نشهٔ بیخمار   قدح را نگین دان رنگ بهار
اگر عکس جامش فتد بر زمین   شود خاک را صبح نقش نگین
گلی را که بخشد بهارش کمال   چو خورشید رنگش نبیند زوال
وگر غنچه گیرد ز بویش سراغ   ز رنگش توان کرد روشن چراغ
چو رو یابد آئینه از ساغرش   شود موج خیز نگه جوهرش
ز موجش اگر جام یابد زبان   دهد درس مستی بچشم بتان
ازو گر رسد نم بکام صدف   گهر میفروشد بجام صدف
بیادش اگر نشه گیرد خمار   ز خمیازه ساغر کند آشکار
بسرها هوایش اگر جا کند   خط ساغر از جبهه انشا کند
بجام عقیق این مصفا شراب   شفق کرده دامن پر از ماهتاب
بنازد بمیخانه‌اش اعتبار   به ته جرعگیهاش کوه وقار
ببالد بسامان صد آسمان   بصافیش اندیشهٔ راستان
جهانی کزین باده گیرد ایاغ   بفرق سران پا نهد چون دماغ
سبوئی که از چشمه‌اش برد آب   بدوش نکویان رود چون ثواب
ز جامش در عشرتی باز کن   چو گل صد بهار طرب ناز کن
کزو تا نمی هست در شیشه‌ات   چمن نیست بی طوف اندیشه‌ات
شرابیکه روشن کند در ایاغ   ز هر موج شمع نشاط دماغ
فشارند اگر پنبهٔ شیشه‌اش   زند موج آب گهر ریشه‌اش
فرو گر رود هوش در لای او   سر چرخ ساید کف پای او
نهالی کزین نشه گردد بلند   ازو سایه بر خاک نتوان فکند
شود آب او گر نصیب شجر   چو ساغر دهد شور مستی ثمر
بر افتد گر از برق جامش نقاب   کند کوه را چون دل شیشه آب
سری گر ز خاک وگل آرد برون   ز هر ذره جام دل آرد برون
وگر از نقاب هوا سر کشد   ز شبنم در و دشت ساغر کشد
برنگی که در هر کجا گل کند   نگه خون شود تا تأمل کند

ز حسن که این نقش نیرنگ ریخت — که از نازکی با عرق رنگ ریخت
ندانم چه آئینه اینجا گداخت — کز و میتوان عالمی را شناخت
ز صد شعله این برق آسوده جست — چه دلها بخون خفت کاین رنگ بست
شراب قدح سوز مینا گداز — شراب جنون زای مستی نواز
لب جام حسرت بیادش پرآب — چو چشم از نف لمعهٔ آفتاب
نگاهی کزو بوی الفت کشد — صد آئینه ساغر ز حیرت کشد
چو رنگش کند کلک نقاش وام — خرابات جوشد ز تصویر جام
چو بویش کشد سر بسوی چمن — شود غنچه از شرم بوی چمن
حجابش زند تا در اندیشه بال — عرق ریز گردد جبین خیال
از و شرم را جای خوی ریختن — بشوخی ز دل جام می ریختن
گرش ر فشانی ببرگ خزان — توان چید از سایه اش ارغوان
چو ریزی از و رشح بر کوهسار — کشد بال طاوس سنگ از شرار
ویسی اگر نام او بر کتاب — خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
لب خامه تا حرف این مل کشد — چو مینا صریرش بقلقل کشد
زبان را رسد گر زلالش بکام — شود صافتر از خموشی کلام
ز ناقص بیانی وصفش مکوش — نفس در جگر واگداز و خموش
زا و اج اگر نیست سازربان — بتوصیف دریا خجالت مخوان

حکایت

هوس مشری دانش آغاز بود — ز اسراری نکته پرداز بود
که آن مایهٔ عیش مرو طرب — زلال بقا یعنی آب عنب
حیطی عجب بر کران ریخته است — که هر قطره اش صد جهان ریخته است
ز ن گر مجوش شد ر کاری است — بلب تار سد چهره گلناری است
به آن شعله شوخی کند در ایاغ — که ر کف نهی دل فروزد چراغ
غزالی که در تا کز ارش چد — بمژگان جگر گاه شیران درد
گر این شمع را جام گردد لگن — پر از خون چو شیرش نماید دهن

وگر از لب شیشه تا زد برون — جگرها خرا شد به آواز خون
تهور دماغ جبین گسترش — شجاعت سرافراز یکسا غرش
از و هر کرا جا می‌افتد بچنگ — به نیروست شیر و بصولت پلنگ
بر انم کزان جرعه شیری کنم — بصید دلیران دلیری کنم
نباشم هراسان زهرمار و مور — برایم ز پهلوی می فیل زور
خرد نشه ئی گفتش ای مست جهل — منا ز اینقدرها با مید سهل
بوصف شرابی که هوشست خون — مکن ختم فطرت ز حرف جنون
به آن نشه جمعی که محرم شدند — ز غولی گذشتند و آدم شدند
ز آدم ملک از ملک نور پاک — چنین ریشه ها دارد اسرار تاک
از و تا توان مغز انسان شدن — ز جهلست همو صف شیطان شدن
راد دل اینجا ز خود رفتن است — نه در طبع خودشیر پروردن است
کمال خرابا تیان کمال — بصد آفتابی است عرض هلال
درین بزم کاهیدن افزودنست — غرور نمو هیچ ننمودن است
در آن کوش تا بیشیت کم شود — ز خود رفتنت هر دو عالم شود
تو از اصل این می نداری خبر — وگر نه ننازی بفرع اینقدر
ز تاک بلند پست سرمایه اش — که گردون توان ریخت از سایه اش
شرابی که در هرخمی جوش اوست — بگلشن شرار و بگلخن نموست
همین باده است از کمال ظهور — در اجسام روح و در اجرام نور
بویرانه گنج و بکاشانه شمع — در امواج تفریق و در بحر جمع
نوا پرور ساز عشق و هوس — بدلها طپش در طپشها نفس
بسرها هوا در هواها خیال — جمالش نقاب و نقابش جمال
در آئینه حیرت بحیرت شهود — همه اعتبار خفا و نمود
چه اسما همان بوی در پرده اش — چه اشیا همین رنگ گل کرده اش
همین نشه تا عقل را رهبرست — خم افسرش از فلک برترست
همین شور تا بر جنون ریخته است — ز کاشانه صحرا برون ریخته است
همین نور در پردهٔ ظلمت است — همین آب حیوان سیه کسوت است
همین شعله دارد برافروختن — که باید دو عالم درو سوختن

بمعنی است ذات وبلفظ ست اسم / بباطن روان در ظهور است جسم
ز مینائیش چرخ رفعت کمین / بجامیش عنصر مربع نشین
ز رطل گرانش سر کوهسار / ببالین بی انقلاب و قرار
اگر بحر بیتاب تاب و تبش / وگر دشت دیوانهٔ مشربش
بهر ساز جولان آهنگ اوست / بهر گل که چشم افگنی رنگ اوست
بهر ظرف کیفیتش شامل است / ازو هر چه خالی بود باطلست
همه ظرف و مظروف او را بنام / مسمی بصهبا و مینا و جام
ز حرفش چکد معنی خامشی / شعورش دهد ساغر بیهشی
سخن را صفاتش زبان میدهد / خموشی ز ذاتش نشان میدهد
ولی هر دو آئینهٔ حیرتند / پر افشان و واماندهٔ خجلتند
سخن شوخی اندیشهٔ های وهو / خموشی حجابی که دیگر مگو
نه آنجا تمامی بسیر صفات / نه اینجا تسلی ز تحقیق ذات
محیطی است طوفان بعالم فگن / کران و میانش بهم غوطه زن
شرابیست بنیاد اندیشه سوز / بهم نسبت ساغر و شیشه سوز
بود آنسوی دیدها دیدنش / رونتر ز افهام فهمیدنش
شرابی کزو سنگ آدم شود / تن مرده روح مجسم شود
ازو گر بقلقل زند شیشه جوش / جهانرا چو ساغر کند جمله گوش
بیادش گر از خود رود ناله‌ئی / سپهرش بود گرد دنباله‌ئی
بذوقش طپش گر در دل زند / ازل تا ابد موج بسمل زند
محیط از خمش گر نسی در کشد / برون غلطد از عالم جزر و مد
فلک جرعه‌ئی گر رساند بلب / بدر رقصد از پردهٔ روز و شب
ازان نشه عفریت اگر بو برد / بسیمرغ و عنقا برابر پرد
وگر ذره گردد ازو نوریاب / کشد آینه بر رخ آفتاب
دل مور اگر کرد مینائیش / کند تنگ اندوه صحرائیش
ببویش اگر پشه‌ئی بر پرد / بعرفان ز قدوسیان گو برد
ازو قطره را ظرف دریا شدن / بود بحر را قطره پیما شدن
ز جوشش زمین آسمانی کند / باکسیر او جسم جانی کند

پی جستجویش گر افتد براه / زند آبله موج فخر کلاه
سرشکی که گاه خمارش چکد / بهشت از گل انتظارش چکد
زلالش اگر خاک دزدد نمی / شود دستگاه خمیر یمی
حبابش بهر جا برآرد نفس / مسیحا بنوبت شمارد نفس
ببزمیکه جامش فروزد چراغ / شود پنجهٔ موسی از رشک داغ
ازو بیند ار خضر پایندگی / بشوید کف از چشمه زندگی
بصافش توان رستن از آب وگل / ز دردش توان کرد تعمیر دل
دل اینجا نه دشمن شناسد نه دوست / ازو هر که آگاه شد جمله اوست
خماریکه از نشه بیگانگی است / چو شد محرم نشه جز نشه نیست
همان سایه کز نور مهجور شد / اگر محرم نور شد نور شد
نباشد درین باده رنگ خمار / نگردد ازین شعله دود آشکار
طرب مایهٔ چشم و دلها هم اوست / خط جبههٔ جام و مینا هم اوست
نواهای تار نفس جوش او / نگه نالهٔ جام خاموش او
بپیمانه‌ها نامش آب عنب / در اندیشه جوش خمستان رب
زبانرا بتوصیف او نیست بار / ز برگی مجو عرض رنگ بهار
زبان چیست داغست اندیشه هم / خم شاخ پیداست از ریشه هم
ازو عمرها شد سخن میکنم / دماغی بحسرت چمن میکنم
بجمعیت دل نبستیم طرف / چو لب میفشانیم بالی به حرف
رساندی بوصل ار پیام سخن / زمانی در آفاق نام سخن
براهیم کاین گفتگوها بجاست / جرس گر بمنزل رسد بیصداست
بدشتی که جولان تحقیق اوست / خموشی تن آسانی گفتگوست
سرو برگ پرواز اگر داشتی / چرا بال بسمل طپش داشتی
خجل از خیال شرابیم ما / چو می پیش آن نشه آبیم ما

حکایت

یکی رفت در خدمت عارفی / ز اسرار حرف مگو واقفی

که ای برده در درس عرفان سبق
بگو نکته‌ئی از کمالات حق

که نور خرد گوهر ذکر اوست
گل مدعا غنچهٔ فکر اوست

توان از تو شد محرم این کلام
که مه وصف خورشید گوید مدام

چنین گفت دانشور تیزهوش
کزین گفتگو به که باشی خموش

گر از وصف پرسی چه پرسیدنست
که پرسیدن رنگها دیدنست

ور از ذات خواهی نشان دم مزن
عبث نسخهٔ هوش برهم مزن

درین نشه ذکر صفاتش کجاست
ازو هرچه میگوئی ازما سواست

اگر گوئی این نه خم آسمان
بود دوری از ساغر بی‌نشان

نه این حرف از دفتر آگهی ست
همه نقش آئینهٔ ابلهی ست

دماغ تو سرگرم جام خطاست
در آن بزم دوری وجامی کجاست

نه خم گنجد آنجا نه صهبا نه جام
مبراست آن ذات زین جمله نام

وگر وانماید دل آگهش
که عالم غباریست بردرگهش

همان جهل پیداست زین گفتگو
همان گمرهی دارد این جستجو

غبار وصفا در شهود صفات
بود خاص آئینهٔ ممکنات

بگلزار بیرنگیش رنگ کو
صفا چون نگنجد در او زنگ کو

نخستین دوئی باید اثبات کرد
پس آنگه اشارت سوی ذات کرد

زعنقا اگر نام گیرد وجود
پر و بالی از حرف باید گشود

سخن هرکجا گرد شوخی دماند
ز تنزیه غیر از کدورت نماند

صفات کمالش نیاید بفهم
نه آنجا خرد راه دارد نه وهم

بکنهش چو اندیشه را بار نیست
سخن در صفاتش سزاوار نیست

ولی هرکس از طبع اوهام کیش
بتوصیف او میکند وصف خویش

ازین دست اگر گوهری سفته اند
چو وا میرسی بهر خود گفته اند

بذات قدیم تنزه صفات
نمی زیبد اندیشهٔ حادثات

بجولان حمدش چه پوئیم ما
که وصف خودست آنچه گوئیم ما

صفتهای حق برتر از آگهی است
همه اوست اما که داند که چیست

نگردد سخن محرم راز او
صدا نیست در پردهٔ ساز او

نشان کی شود بی‌نشانی صفت
خموشی است اینجا گل معرفت

بیا ساقی ای عذرخواه سخن   بیا ای خموشی پناه سخن
کزین گفتگوها ببندیم لب   بخوانیم سطری کتاب ادب
سخن را بدانش گر این نسبت است   زبان کو پر افشانی خجلت است
خموشی است غالب چگوید کسی   رهی نیست پیدا چه پوید کسی
زبان گرم حرف و دل آگاه نیست   بخوابیم و افسانه کوتاه نیست
ز کیش حیا محرمیها ست دور   نظر بستن و لب گشودن چو کور
جهانی درین دامگاه خیال   گشوده است در پردهٔ خواب بال
بد و نیک مغرور اسرار باش   زخود برحق افزای وعرفان تراش
بخواب اینقدر هرزه گفتاریست   عجب اینکه منظور بیداریست
به خوابست کز گفتگوهای خویش   بحق راه تحقیق داریم پیش
بغفلت چه مقدار پیوسته ایم   که حرف از خود دست و پا بسته ایم
بتحقیق بی ربط گوئی ما یست   که درعالم خواب هذیان بسی است
بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت   بیا ای طبیب هدایت صفت
که ضعف مزاج مرض طینتم   فگنده است در بستر غفلتم
اگر دل ز صحت اثر داشتی   سرم از ره خواب برداشتی
هجوم فغانم ز ضعف نفس   صدای طپشهای نبض است و بس
ز بس ناتوانی است اظهار من   نگاه است فریاد بیمار من
ز افسردگیهای غفلت اثر   چو نبض از صدای خودم بیخبر
برویم دری از قدح باز کن   ز دار الشفای دل آواز کن
برنگی که بشناسم آواز را   ز آواز محرم شوم ساز را
چه لازم بتحقیق اشیا رسم   بحرفی که خود میزنم وا رسم
بیا ای لبت شربت مدعا   نگاه تو بیمار دار الشفا
از ان می که سرچشمهٔ صحت است   ز هر موج نیش رگ غفلت است
بمن ده که از جهل پژمرده ام   چون خون رگ مرده افسرده ام
بامداد جام یقین همتی   ز فیض گداز جگر شربتی
که بیماری من مسیحا شود   زمین گیریم عرش پیما شود
ز افسردگی بر تگاپو زنم   چو خورشید بر چرخ پهلو زنم

پی صحت طبع خارا مزاج
بجز آب گشتن ندارم علاج

از آن می که تا از خم آمد برون
ز رنگش جهان گشت دریای خون

بده تا دل از شعله اش خون کنم
ازین سنگ یاقوت بیرون کنم

بیا ساقی ای نو بهار طرب
بیا ای مسیحای ساقی لقب

خیالت بهشت تماشای من
هوای گلت صبح احیای من

ز آب خضر بیتو خون خوردنم
حیات ابد در رهت مردنم

ز درد دل خسته غافل مباش
تغافلگر حال بیدل مباش

اگر سرکنم عرض احوال خویش
بلختی ز تفصیل اجمال خویش

ز مشت غبار من نامراد
گرانی بدامان طبعت مباد

ازین دود سودای بی پا و سر
مبیناد شوقت غبار نظر

که عمریست از طبع نا منفعل
بغمخانهٔ هستیم مرده دل

بهستی عدم را سبب گشته ام
مزار دو عالم طرب گشته ام

سپهرم سویدا نسب کوکب است
گل دامن صبح بختم شب است

بود گرد ویرانی آبادیم
گریبان ماتم گل شادیم

حیاتی که بی شیشه و ساغرست
ز دمسردی مرگ هم بدترست

نه دستی که خاکی فشانم بسر
نه دل تا ز آهی کنم سر بدر

اگر دستم از جام می غافلم
وگر دل ز افسردگی بیدلم

با این دست و دل هر طرف رو کنم
کشم خجلت و سر بزانو کنم

بطبعم چه افسردگی ریخت رنگ
که لوح مزار خودم همچو سنگ

طپشها در آغوش دل مرده است
نفسها رگ خون افسرده است

گرفتم بر الماس پهلو نهم
محالست اگر بر طپش رو نهم

همه گر دم تیغ جایم شود
ز سستی رگ خواب پایم شود

سرشکم اگر رو بدریا کند
محیط از الم در صدف جا کند

وگر ناله ام سر کشد بر هوا
زند چون نفس سر بر آئینه ها

نشاط از دل تنگم آگاه نیست
که در بیضه پرواز را راه نیست

ز بس عرصهٔ عشرتم گشته تنگ
شرر خنده دارد در آغوش سنگ

پر و بالم آنجا که جرأت گراست
در آئینه جوهر پرافشانتر است

اگر شوق تکلیف با غم کند
چو طاوس پرواز داغم کند
بفرض ار نمایم بصحرا عبور
برون نایم از تنگی چشم مور
غبارم اگر در بیابان طپد
شود اشک و در چشم حیران طپد
چو بو تا شوم پرفشان هوس
شود باغ چون غنچه بر من قفس
وگر رنگ گل گردم و پر زنم
همان از هوا سنگ بر سر زنم
چو شبنم ز ضعف نگه در چمن
شود پردهٔ گل رگ خواب من
بچشمم اگر غنچه شد جلوه گر
چو اشکم گره زد بتار نظر
چه برگ گل آئینهٔ کلفتم
کجا غنچه دلتنگی غفلتم
ز کلفت نه گل میشناسم نه باغ
دلی دارم از لاله کاران داغ
بود غنچهٔ عیش من بستگی
گل عشرتم یاد و وارستگی
محالست با این فسردن محال
کزین دامگاه هم کشد سعی بال
مگر تنگی سینه خون ریزدم
فشار خوداز خود برون ریزدم
سر رشته گم کرده ام در گره
بکار خودم پای تا سر گره
دل من شگفتن نفهمیده است
گهر عالمی را گره دیده است
باین طاقت نارسائی اثر
نگاه است از من زمینگیرتر
چو تصویر غافل ز عشق و هوس
مژه بی نگه کرده ام باز و بس
چو مخمل درین بزم غفلت شراب
.گر رنگ هستی ببینم بخواب
گرفتم خروشم بگردون زند
زدل خیمه مشکل که بیرون زند
چو نقش نگین طرفه زندانیم
که هرسو روم سنگ و پیشانیم
چو شمعم زدل ناله پادرگل است
چو صبحم نفس خون زخم دل است
فغان تا کنم داغ بی پرده است
نفس تا کشم سرمه گل کرده است
ندارم سروبرگ یکقطره خون
که دریاد می ریزم از دل برون
بگردش روم جام رنگی زنم
که تا شیشه ئی را بسنگی زنم
بسر نشه گردید دردسرم
لب زخم دل شد لب ساغرم
باین وضع بیهوده ام جنگهاست
عدم را ازین زندگی ننگهاست
.چو صبح این بساطی که من چیده ام
اگر وارسی هرزه خندیده ام
همین کلفتم ساز و برگست و بس
سراپا یم اسباب مرگست و بس

حکایت

ز نکبت سرشتان دل افسرده‌ئی ‌‌ ‌ به بیکاری زندگی مرده‌ئی
ز بستر بتابوت خوابش وطن ‌ ‌ ز پوشیدن چشم خویشش کفن
چو نقش قدم لوح تصویر خواب ‌ ‌ ز خود رفته اما زمینگیر خواب
بغفلت فراغی ز اسباب داشت ‌ ‌ همه گرسری داشت باخواب داشت
ظریفی بگرداند پهلوی او ‌ ‌ گلابی زد از خنده بر روی او
که ای سر گران بساط ظهور ‌ ‌ ز سر تا قدم خواب پای شعور
عدم را عبث متهم کرده‌ئی ‌ ‌ ز هستی بمردن ستم کرده‌ئی
ره اصل مقصد نگیری چرا ‌ ‌ ز خوابی که داری نمیری چرا
همان خوابناکم من هیچکار ‌ ‌ که مستی تلف کرده‌ام درخمار
بصد کلفت مرگ افسرده‌ام ‌ ‌ که ساز نفس دارم و مرده‌ام
چنان نیستی هستیم پاک ریخت ‌ ‌ که باید ز من بر سرم خاک ریخت
ز من مگذر ای خضر عیسی لقا ‌ ‌ بساغر بکن رمز آب بقا
که جانی دهم قالب مرده را ‌ ‌ در آب افگنم خاک افسرده را
شوم موج اسرار پایندگی ‌ ‌ ز نم غوطه در چشمهٔ زندگی
کف خاکم از می اگر گل شود ‌ ‌ گهر مایهٔ یکجهان دل شود
فسردن حیاتی شود جاودان ‌ ‌ نگه بر فشاند ز خواب گران
کند قطرگی قلزم اظهار یم ‌ ‌ بجوشد جهانی ز بیکار یم
چرا هرزه در خاک لنگر کنم ‌ ‌ اگر زنده‌ام زندگی سر کنم
بیا ساقی ای قبلهٔ مستیم ‌ ‌ فروزندهٔ شعلهٔ هستیم
خدا را بحالم تغافل مکن ‌ ‌ چراغ ضعیف مرا گل مکن
شرار دل سنگم آتش زنی ‌ ‌ فسرد آتش هستیم دامنی
سیاهست درچشم من روزگار ‌ ‌ چو گیسوست را هم بشبهای تار
اگر واشوم دود آشفته‌ام ‌ ‌ و گر جمع داغی بخون خفته‌ام
سیاهی به آن کلفتم کرده زیر ‌ ‌ که از خود فرو رفته پایم بقیر

بود تیره روزی بحالم گواه / که چون سایه ام جمله بخت سیاه
بتاب ای فروغ جهان را سبب / که روزم بسودای می گشت شب
از آن شمع خورشید ساغر لگن / بمن ده بمن ده بمن ده بمن
که چون شب گلیم سیاه حجاب / بشویم بسر چشمهٔ آفتاب
بیا ساقی اکنون تغافل چراست / بتاراج هوشم تأمل چراست
مپندار ذوق جنون قاصر است / شرر در کف پنبه ام حاضر است
اگر نیست درشیشه صهبای ناب / دل بیدلی میتوان کرد آب
وگر ساغر ازخشک مغزی پراست / گداز جگر هم دماغ آور است
زخونم اگر می کشی باک نیست / رگ من کم از ریشه تاک نیست
چنان برده ام آرزوی شراب / که هوشم گرفته است بوی شراب
جگر گلشن داغ سودای اوست / نیستان تیر تمنای اوست
نفس پردهٔ جستجوی می است / تصور طپشگاه بوی می است
چنان در پی باده دیوانه ام / که گردم زنم شور میخانه ام
برویم اگر رنگ گردیده است / زخود رفتنم جام فهمیده است
لب هر که شد آشنای خطاب / طپش زد بگوش دلم یا شراب
بهرجا زگوش دلم خون چکید / زچشم ترم جام گلگون دمید
بهرجا سری یافتم درخروش / سرم باخت در فکر خم رنگ هوش
اگر از دلی ناله بالا کشید / خیالم بپای مینا کشید
وگر بیخودی دست بر سر زده است / بیاد سبو دیده ساغر زده است
طپش بسملی تا جنون کرده است / مرا قلقل شیشه خون کرده است
سر موئی از من بفکر شراب / دمی چون نفس نیست بی اضطراب
به آن رنگ حسرت نصیب میم / که از خویش هم ناشکیب میم

حکایت

گذر کرد مجنون لیلی خیال / بر آبی که شوید غبار ملال
در آن آب یکموج نارفته پیش / نگه شد دچارش بتمثال خویش

عیان گشت لیلی بچشم ترش — چو گرداب درگردش آمد سرش
مژه تا پرافشاند ازخویش رفت — برنگی که نتوان ازاوپیش رفت
ز آبش همان برق دل موج زد — طپش شعله گردید و بر اوج زد
که ای عافیت ازبرم دور باش — زجانم بشو دست و مسرور باش
چسان آتش از آب بنشیندم — که لیلی درآن پرده می بیندم
ندانم محبت چه برق افگنست — که در آب هم لیلی آتشزنست
بچشم ترم ذره تا آفتاب — گرفته است طوفان موج شراب
بهر سوروم باده آید بپیش — ولی من نگون ساغر بخت خویش
چمن در گریبان ومن خار چین — گلم بستر و من در آتش نشین
همه یارم اما طلب باقی است — می و صلم و جستجو ساقی است
بهر پیشه عشرت معاش میم — بهر در غبار تلاش میم
بدریوزهٔ جرعهٔ مدعا — چه خونها که در دل نیفشرد پا
زبس ریختم آبرویم نماند — کنون خاک می باید ازسرفشاند
لب از حرف خواهش بخشکی رسید — طپشها فسرد و بخاک آرمید
ز جام دگر نیستم بهره یاب — ز نقش قدم جویم اکنون شراب
ندامت شود رفع مشکل زمن — که من غافلم از دل ودل زمن
چوشمعم اگر راهی آید بپیش — کنم محمل خود همان دوش خویش
ره یاس نتوان ازین پیش رفت — که بردوش خود بایدازخویش رفت
ز داغم نبرده است بوی اثر — که مینا گل پنبه دارد بسر
هنوزم ندیده است حال خراب — که در چشم ساغر نمیگردد آب
خرابات امکان حسرت سواد — چو من نا امیدی ندارد بیاد
بپرواز حسرت پری میزنم — ز بی ساغری ساغری میزنم
مخواه ای طرب جام عشرت ایاغ — که دربیدماغی رسانم دماغ
ز تبخاله تا چند جویم شراب — دهد تا کیم ساغر داغ آب
جنون خمارم گریبان دراست — چو ساغر زخمیازه ام ساغر است
بموج میم فکر شیرازه ئی — رفوی گریبان خمیازه ئی
نشاط ازکه خواهم بهارم توئی — طپش بر که بندم قرارم توئی

بصد یاس میبالد آهنگ من		شکستی است چون رنگ در رنگ من
خروشی شکستم بدردی کشید		که از رنگ من میتوان ناله چید
بخمیازه بینوائی قسم		لبم بی اب جام ناید بهم
دل و چشم تا کند باده رام		بشور طلب ناگزیرم چو جام
تهی دست حسرت بیابانست و بس		می جام خالی فغان است و بس

حکایت

شنیدم که مجهوری از صبر دور		به بیطاقتی داشت ذوق حضور
نه افسون صبحش نشاندی خروش		نه از سرمهٔ شام گشتی خموش
شب و روز بود آن طلسم نیاز		هم آهنگ فریاد چون تار ساز
نفس تا در آئینه اش مینمود		برنگ نی از ناله فارغ نبود
یکی گفتش این شور و بیداد چیست		حصول تو از مشق فریاد چیست
بصبر است هر قطره گوهر وقار		کند کوه را ناله خفت شکار
درین شیوه ناقص نوا بودنست		فغان سر بسر باد پیمودنست
گر از ناله وصلی میسر شدی		ز فریاد دل گوشها کر شدی
نمیگردد از ناله معشوقه رام		هوا رنگ گل را نگیرد بدام
کسی را که صیاد بی مدعاست		نفس حلقه کردن کمند رساست
خموشی براحت قسم میخورد		که وحشی ز آواز رم میخورد
بر آشفت بیطاقت ناله سنج		کزین وعظ بیجا مکش بار رنج
درین حسرت آباد هستی لقب		برنگیست هر یک تسلی طلب
سپندی که بیطاقتی جستجوست		همان ناله افسانهٔ خواب اوست
دلی را که از درد خواهد امان		خموشی بود زیر مشق فغان
فغان موج را برکنار آوراست		جرس را بمنزل همان رهبرست
اگر من نخواهم گل وصل چید		بران آستان ناله خواهد رسید
نگه گر نشد قابل روی دوست		فغان میرسانم بجائی که اوست
کلید در جستجو ناله است		نسیم گل آرزو ناله است

بشور طلب هر که دزدد نفس   خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
طلب هر کجا پای افشرده است   تأمل دلیل دل مرده است
نزیبد ز آشفتگان جز خروش   دلی جمع کو تا توان شد خموش
مپرس از طپشهای نبض دلم   که پرواز محو است و من بسملم
بصد دیده باید بر آنکس گریست   که وا ماند از یار و بی ناله زیست
چو من لذت ناله فهمیده ام   درین پرده نقش دگر دیده ام
چسان باشم از ناله کردن خموش   کز و نام معشوقم آید بگوش
فغان نغمهٔ محفل یاد اوست   شکست دل آهنگ بیداد اوست
همینم بسست از هوای کسی   که هستم بدرد آشنای کسی
بیا ساقی ای ساز آرام دل   تسلی ده ناله از جام دل
که عمریست از شوق وصل مدام   ز خط میطپد نبض آغوش جام
سزد گر به آنجلوه فرماندهی   که لبریز گردد کنار تهی
بدل برق محرومی آتشزنست   تهی مغزی از ناله آبستن است
لب خشک تا کی بود ساز من   بگوشت رسد یارب آواز من
تهی ظرفم افغان من گوش کن   چو جامم بیک جرعه خاموش کن
اگر ساغرم محرم مل شود   ترنگم سر و برگ قلقل شود
ز قلقل برم سوی مقصود پی   چو مینا ز خود بشنوم حرف می
بیا ای می معنی زندگی   نشاط چمن زار پایندگی
که بر اصل معنی ندارم نظر   وگر نه بسوزد ز لفظم جگر
اگر چشم بر حال خود وا کنم   چرا زندگی صرف سودا کنم
زمن آرزوی طرب حیرتست   ز معدوم مطلق طلب حیرتست
بغفلت شعوری تراشیده ام   دماغ خیالی خراشیده ام
شعوری که دارم حجاب من است   چو اخگر غبار نقاب من است
حباب اینقدر پوچ بالیدنش   ز دریاست دوری بخود چیدنش
حجابی ندارد شب از آفتاب   گر از خویش برخود نبندد نقاب
بجا می کن از هستیم بیخبر   بخورشید بنشان غبار سحر
نگاهی که جام آفرینست و بس   خرامی که موج می اینست و بس

بیک لطف گرمم درآتش فگن — که خشکم ز دَسردی وهم‌وطن
بیک گردش چشم ساغر فریب — ببر از سرم هوش وصبر وشکیب
کهن شد بصبر آشنا بودنم — زمین گرد وضع بجا بودنم
خورش آندم که مست شرابی‌شوم — روم ازخود وآفتابی شوم
کشم تا بکی زحمت انتظار — که مستانه آمد نسیم بهار
کنون فصلی از رنگ وبو سر کنم — همان دور مستی مکرر کنم
چو بلبل پر افشان معنی شوم — بمضمون بوی گل ازخود روم

دور خامس

رنگ اسرار گلستان کمال

زهی فیض عام بهار الست — که هر ذره از جلوهٔ اوست مست
زمین تا فلک از فلک تابعرش — بهار تماشای مستیست فرش
دل و دیده شوخی ومستی وریش — گل وغنچه مستی و مخموریش
نوما قدح نوش انعام او — می و نشه سرخط جام او
ظهور و بطون رنگ وبوی گلش — صفا و کدر صاف و دُرد مُلش
بدو نیک از و بیخود سرخوشی — چو گل جمله مخمور ساغرکشی
جهانرا زگل چهره افروختن — دلیلست برنشه اندوختن
زعالم بجز نشه محسوس نیست — کس‌ازفیض این جلوه‌مایوس نیست
که تا ذره در عالم انقلاب — قدح در نظر دارد از آفتاب
تقاضای کیفیتش بی تلاش — زهر جزو آفاق مستی‌تراش
نه گردون گل‌انجم‌آورده است — همان شوخی جام گل‌کرده است
زخاک اینقدر گل‌تراشیده‌است — بساطی زموج قدح‌چیده‌است
چو گل‌دشت و در یک طلسم فرح — چو چشم بتان روز و شب یکقدح
سیه مست‌شب‌تا کند سر زخواب — صبوحی زند روز از آفتاب
شود ساغر خنده سامان صبح — خمیازهٔ گل گریبان صبح

ز مینای گردون فرو ریخته | چو مهتاب صافی کتان بیخته
ز صاف طرب تا شود جرعه یاب | سحاب از نمد بگذراند شراب
ز هر قطره باران که گل میکند | نگه سیر مینای مل میکند
بهر گل زمین چیده نبض مدام | ز اوراق گل جام برروی جام
ز هر مشت خاکی بهاری عیان | چو رنگ می از چهرهٔ میکشان
هوا بسکه با شبنم آمیخته است | نظر تا کنی رنگ می ریخته است
شفق طرف دامن بخون میکشد | همان ساغر لاله گون میکشد
فلک راست رفتار مستانه ئی | که دارد ز خورشید پیمانه ئی
ز بس آفتاب بست ساغر متاع | ز خود میرود بر خطوط شعاع
دهد ماه بی دعوی قیل وقال | ز لبریزی جام عرض کمال
هلالی اگر گل کند در نظر | لب ساغر مل شود جلوه گر
بعرض رگ تاک از کهکشان | ز پروین همان خوشهٔ رزعیان
با وج هوا نقش قوس قزح | نشسته چو گل کجکلاه قدح
محیط از نم دستگاه شراب | تر اشد ز هر قطره جام حباب
ز بس باده جامش آماده است | ز مستی گهر چشم نگشاده است
ببالید چندان ز شوق شراب | که پر کرد پیمانهٔ خود حباب
چه مستی برامواج دامن کش است | که هرموج صد شیشه گردن کشست
بهر شیشه ئی موج آویخته | ز کف پنبه های می برون ریخته
بآن نشه طوفان اوج می است | که گر تیغ کوه است موج می است
دل سنگ از فیض باد بهار | قدح در بغل از هجوم شرار
خیال می از بس صفا پرور است | دل سنگ از شیشه روشن تر است
در آغوش سرووسمن خاک گم | رگ سنگ در بیشهٔ تاک گم
بهر سنگی از شوق مستی وطن | شرر چون می شیشه‌ها موج زن
شرر نیست برق مدام است و بس | رگ سنگ کو خط جام است وبس
ز بس دشت را خرمی نشه داد | ز خود رفت خمیازهٔ گرد باد
پرافشان وحشت هجوم غبار | که صحرا شکستست رنگ خمار
بیابان به‌آن نشهٔ تازه اش | که آشفت ازجاده خمیازه اش

طرب زد به آن شوق فال قدح / که شد پردهٔ دشت بال قدح
تواند که در نوبهاری چنین / شود جام چون ناف آهوی چین
سزد گر بکوه و در از جوش رنگ / بجوشد می از جام داغ پلنگ
جنون تا شود مست سودای حال / دهد گردش جام چشم غزال
ز هر حلقهٔ چشم مخمور دام / کند جلوه در دیدهٔ صید جام
اسیری و آزادی اینجا یکی است / همان یک خط جام و موج می است
چو فرهاد باید شنیدن کنون / صدای لب ساغر از بیستون
دماغ حریفان مجنون نژاد / ببالد به پیمانهٔ گردباد
که هر جا کنون عشرتی سر کند / ز دوران سر دور ساغر کند
چو گردون اگر بازی آرام خویش / بسر گشتگی پر کنی جام خویش
بصحرا ز بس سرخوشی اقتضاست / ز هر گرد باد این ادا جلوه زاست
که این فصل نیرنگ یعنی بهار / در آفاق نگذاشت گرد خمار
اگر شوق مستی تمنا کند / هوا پیچد و جام پیدا کند
بهر سو کزین دشت ساغر پرست / قدم میزنی رفته باشی ز دست
اگر گم شوی بیخودی رهنما ست / سراغ از که پرسی قدح نقش پا ست
ز بس شش جهت بیخودی رهزن است / بخویش آمدن هم زخود رفتن است
زخود رفتن اینجا خرام است و بس / پی خضر در خط جام ست و بس
عجب نیست از شوق عیش چمن / شهیدان حسرت نقاب کفن
بر آرند سر در تمنای مل / چو بوی گل از پردهٔ بوی گل
هوا گر باین نشه گردد عیان / کند خانه مستی چو چشم بتان
ز بس خرمی نشهٔ عام ریخت / ز دیوار باید لب جام ریخت
بمستان ز بس ابر دارد نظر / کشد باده از پرده چشم تر
ولی هوش باید که ساغر کشد / ز موج ترشح قدح در کشد
بلند ست از سرو دست بهار / صلا میزند از لب جویبار
که لبریز شوق است مینای سرو / توان رفت چون آب تا پای سرو
اگر می نباشد در اینجا چه غم / که این گلشن از بزم می نیست کم
ز شاخ گلش رقص مینا بس است / رگ گل خط جام صهبا بس ست

ز بس عام شد نشئهٔ فیض گل   قدح جوشد از دست چون شاخ گل
چنان فیض مستی طرب گستر است   که گر چشم وا میکنی ساغر است
چو مستان ز کیفیت صبحدم   نگه را ز مژگان بلغزد قدم
ز سر جوش رنگ بهار شفق   برد دیده از ساغر می عرق
زند شوق در جویبار انتخاب   ز هر موج صد بیخودی پیچ و تاب
که اینجاست چندین می ناب صرف   بهر قطره یکعالم آب صرف
ز سنبل دوان ریشه در چشمه سار   چو در جام می موجهٔ بیقرار
که سر رشتهٔ عشرت از ما طلب   بهار سیه مستی اینجا طلب
بمینائی محفل اعتبار   زند قهقهه کبک در کوهسار
که گر ساغر شوقی افتد بدست   خمار می از سنگ باید شکست
اگر قمری آهنگ گلشن کند   خط ساغر از طوق گردن کند
که باید ز جیب قدح سر کشید   چو ساغر هم از خویش ساغر کشید
وگر بلبلی سر خوش رنگ و بوست   فغان باده و جام منقار اوست
که عالم ز بس مستی آماده است   در آواز هم شعلهٔ باده است
دماغ بهار آنقدر سر خوش است   که تا بال طاوس ساغر کش است
ز بس نشه دارد دماغ جهان   دهد هر سر از شور دیگر نشان
جهانی تمنای مل کرده است   که راز دل خاک گل کرده است
بترتیب اسباب عیش مدام   ز نرگس اینجاست مصروف جام
دهد لاله تا عیش را دستگاه   کند چشم خود بر زر گل سیاه
ز بس غنچه کیفیت ارزان کند   فرو شد دل و جام سامان کند
غرض اینهمه اقتضای هواست   که عالم باین رنگ شوخی نماست

کیفیت بهار

بهار اینقدر نشه دارد بسر   که مست است هر گل برنگ دگر
گراز موج یابی طپشهای ذوق   محیط است غلطان درآغوش شوق
درین باغ جمعیت غنچه ها   دماغی ست با نشه ئی آشنا

دلی صرف شوق حیا پروری   سراپا بهار ادب گستری
که هرچند بارنگ جوشیدن است   چو بوی گل این رنگ پوشیدن است
ز پاس نفس نگذری بی ادب   که بوی میت بر نیاید ز لب
زبی پردگیهای اسرار گل   جنون خیز رنگست سرجوش مل
که این نشه تا چند پنهان کنم   هجوم بهار است طوفان کنم
چه پنهان کنی راز بی پرده است   گل اینجا نقابی نیاورده است
محالست در گلشن اعتبار   که پنهان توان داشت رنگ بهار
اگر غنچهٔ نی عیش دلتنگ تست   وگر واشوی عالم رنگ تست
شقایق بجام می افیون کند   بعرض سیه مستی افسون کند
که از بیخودی یکنفس باغ شو   خرد مست وهم است گو داغ شو
ز بس شمع ساغر کشی برفروخت   دلی داشت از گرمی باده سوخت
سیه مستیش مشتهر شد بداغ   بود تیرگی وقف پای چراغ
چمن کز پی جام دارد کمین   ز سرو است صد دست و یك آستین
که سرجوش خمخانهٔ بی سبب   بجوشست چندانکه خواهی طلب
بهر عاجزی حوصله جمع کن   ز تاب آوری رشته را شمع کن
درینجا طلب گر لبی واکند   هم از خویش ساغر مهیا کند
اگر تشنه شد سوسن از شوق جام   همان تشنگی ریختش رنگ کام
نم حسرتی کز زبانش چکید   طراوت شد و موج می آفرید
ز بس عالم آئینهٔ سرخوشی است   چو سوسن زبان گرکشی می کشی است
بنفشه بدل ذوقی از جام یافت   ز فکرش می وصل در کام یافت
ز سودا سری گر بزانو نهاد   همان کاسهٔ زانویش باده داد
درین گلشن از بس طرب هاگم است   اگر پای خویشست پای خم است
توان خواندن از صفحهٔ نوبهار   چو موج قدح خط دست چنار
که چون سرو هرچند آزاده ایم   همان دست دریوزهٔ باده ایم
ندارد بدیوان کسب فرح   خط دست غیر از برات قدح
بعرض طرب ابر مستی خروش   بمینای شبنم هوا میفروش
که در سایهٔ ابر واکش دمی   غنیمت شمر ساغر شبنمی

بهر غنچه‌ء سامانی آماده است   که هم شیشه هم جام هم باده است
ز هر شبنم آن خرمی بی نقاب   که هم عرض صبحست و هم ماهتاب
برنگی می لاله گلجوش شد   که تا داغ دلها قدح نوش شد
چو چشم بتان جلوه گر زین ورق   که خفته است ابر سیه در شفق
مگو داغ در لاله آسوده است   نقاب شبستان می آلوده است
عجب نیست از شور سودای مل   که منقار بلبل شود برگ گل
فلك بشنود تا ز مستان خروش   کشد پنبهٔ صبح بیرون ز گوش
بصاف طرب بسکه دارد نظر   شگوفه کشد باده پیرانه سر
گلی را که شد مست و بیخود فتاد   هوا میکند از دم صبح باد
ندانم چمن از چه می گشت مست   که رفت اینقدرها ش ساغر ز دست
نهالی گر از خاك بالا کشید   سری تا کشد نقش مینا کشید
غباری درین عرصه پیدا نشد   که تا پر زند موج صهبا نشد
بهر رنگ ازان باغ خاصیتی است   بهر موج ازان باده کیفیتی ست
همه سازو سودای جام است و بس   همه نغمهٔ یك مقام است و بس
بهار است امروز هشیار کیست   جهان شغل مستی است بیکار کیست
ز جان تا جسد از قوی تا حواس   همه یك بنا گیر مستی اساس
بمی خاك آفاق گل کرده اند   غباری بشیرازه دل کرده اند
اگر وحشی فهم رام کسی است   نفس نیست امواج جام کسی است
دل و ساغر آرائی آرزو   لب و جام کیفیت گفتگو
نگاه و همان جام حیرت زدن   خیال و خمستان فطرت زدن
دماغی ندارد بگردون کمند   همان نشه است اینقدرها بلند
اگر سر بسودا کدوی می است   وگر گوش آواز سوی نی است
کس از فیض ساغر ندارد گله   که پای طلب نیست بی آبله

کیفیت چمن

بیا ساقی ای ساغر گل بچنگ   بیا ای طلسم هزار آب و رنگ

که شوقم بسیر چمن میکشد / خیالی گریبان من میکشد

ببوی گلی بایدم گشت مست / مبادا رود جام فرصت ز دست

هوس تا بفکر چمن میرود / چو بوی گل از خویشتن میرود

دو گام ازخودم میتوان پیش رفت / بهر رنگ میباید از خویش رفت

چوشبنم اگر بال جهدم تر است / زخود رفتنم راه دیگر است

ز برق نگه شوقی انشا کنم / خرامی ز نظاره پیدا کنم

ز آئینه پردازی نوبهار / تجلی است از ششجهت آشکار

اگر خواب بر دیده ریزد کمین / خیال است اینجا نگاه آفرین

درین فصل حسن آگهان قدم / نخواهند بر چشم بینا ستم

زبس جلوه نشو و نما کرده است / زگل خاک هم چشم وا کرده است

چنان دشت و در شد تماشا هوس / که آهن در آئینه پایند و بس

اگر سنگ موج شرر میزند / بصد چشم فال نظر میزند

فسردن ز بس در طبایع نماند / رگ سنگ چون موج گل پر فشاند

طرب میخرامد چه افسردن است / هوا میدهد جان چه پژمردن است

سحاب آب زد برگریبان خاک / که بیدار گردند مستان خاک

شهید گل و لالهٔ این چمن / برآرند سر از غبار کفن

دماغ شهادت مکرر کنند / بخون جگر دامنی تر کنند

جهان جمله سامان گلچینی است / در و دشت تکلیف رنگینی است

من امروز اشکی بسامان کنم / جگر گون گلی زیب دامان کنم

ز خون گشتن دل بگیرم شگون / برنگ بهار از خود آیم برون

چمنها ست گل کرده ازجوی آب / که هرموج شاخ گلست از حباب

لب جوی آرم بچنگ خیال / شوم آب و افشانم ازموج بال

زمین را زگلهای عشرت بچنگ / فتاده است زورق بگرداب رنگ

ز طوفان موج هجوم بهار / هوا هم ندارد امید کنار

ازین جلوه دل بیخبر میرود / بهاری عجب از نظر میرود

بهاریکه دل محو نیرنگ اوست / جهان یک گل ازشوخی رنگ اوست

من و ما خروش دل بلبلش / خموشی زبان نوای گلش

نفسها نسیمی ز بستان او | نظر ها خطی از خیابان او
سر آرزو غنچهٔ نوبرش | دل آب گردیده شبنم گرش
خیالش چمن پرور آرزو | هوایش چو گل عالم رنگ و بو
بطون غنچهٔ نکهت آباد او | ظهور آب و رنگ چمن زاد او
بهر پرده آهنگ حیرت خروش | خفا ریشه پیرا عیان گلفروش
بهاری که هر جا دهد عرض رنگ | غبارش دمد تا ابد گل بچنگ
هوایش برنگی طرب خر مست | که هر برگ گل یک چمن دامنست
بهر جزو عام آنقدر فیض کل | که هر نوک خاریست صدغنچه گل
بتخم گلی رنگها ریشه ساز | چو در مردمک عالم امتیاز
محیطی است در شبنمی موجزن | توان کرد در غنچه سیر چمن
بهاریکه تا نام او برده ئی | بطوفان گل غوطها خورده ئی
بیادش گر اندیشه جولان کند | تصور چمن در گریبان کند
بهر جا نشینی گل افتاده است | بهر سو روی موج گل جاده است
طلب شوخی ریشهٔ سنبل است | تحیر صفای جمال گل است
اگر پر گشائی گل آید بپیش | بپیچی بخود سنبل آید بپیش
پر افشانی رنگ‌دردام او | ز خود رفتن نکهت احرام او
نه بارنگ از و دامن افشاندنی | نه بو را سر رنگ گرداندنی
بهاریکه در باغ توصیف او | دهنهاست چون گل پر از رنگ‌وبو
بتعریف رنگش زبان مقال | چمن پرورد در کنار خیال
اگر حرفی از سنبل و گل کشد | قلم خط بمنقار بلبل کشد
خرد بستهٔ پیچش سنبلش | جنون وحشت آباد بوی گلش
دل‌ودیده‌حیران که این رنگ چیست | کباب خودیم آتشین جلوه کیست
اگر دل همان غنچه‌سامان اوست | و گر دیده‌ها نرگسستان اوست
بخون خفته ئی لاله سعی جگر | طپش بسملی سبزه مد نظر
اگر شاهد راز این نوبهار | شود از نقاب گلی آشکار
نگه گر تواند شد آئینه‌ساز | چو شبنم نبیند بغیر از گداز
خرد گر درین جلوه تاب آورد | جنونهاش بر روی آب آورد

جهان بسکه از بوی گل گشت تنگ ‌‌ بهم میخورد بال پرواز رنگ
ز پیچ و خم سنبل این بساط ‌‌ همان رشته بر پاست مرغ نشاط
ز جام گل ولاله وباغ وراغ ‌‌ تحیر دو بالا رساند دماغ
نگه صرف اندیشهٔ غنچه هاست ‌‌ گره کو تهی بخش تار رساست
چو شبنم نگاه از تماشای گل ‌‌ سرشکی شد وریخت بر پای گل
ز پیچاک سنبل ببزم مقال ‌‌ زبانها چو گیسو پریشان خیال
بوصف گل شبنم اندوداو ‌‌ سخنها چو سلک گهر شسته رو
ز همواری جلوهٔ آب ورنگ ‌‌ دمد موج یاقوت خجلت بچنگ
ز رعنائی سرو شمشادها ‌‌ رسائی عصا جوی فریادها
ز شاخ بلندش گل ارغوان ‌‌ کند شوخی انجم از کهکشان
نهال آنقدر برده طوفان باوج ‌‌ که در سایه اش میزند ابر موج
طراوت بشوخی چنان ریشه کار ‌‌ که شد سنبل از موج گل آشکار
درین باغ اگر سبزه گر سنبل است ‌‌ اثرهای دود چراغ گل است
ز بس دود از آتش رنگ جست ‌‌ پریشان شد و سنبلی نفس بست
چنان موج گل گرم تاثیر شد ‌‌ که دود از رطوبت زمینگیر شد
گل و سنبل از بسکه بالیده است ‌‌ جهان شعلهٔ دود پیچیده است
بگل موج سنبل کند ناز و بس ‌‌ دهد دود را شعله پرواز و بس
رگ خواب گل هم همان سنبلست ‌‌ سیه مستی حسن از کاکل است
چمن نسبتان بسکه جان پرورند ‌‌ چو اوراق گل داغ یکدیگرند
ز بس مست شوقند از بوی هم ‌‌ بمالند پهلو بپهلوی هم
بحکم وفا جمله ایثار کیش ‌‌ که ریزند در پای هم رنگ خویش
بتابد اگر بر سمن آفتاب ‌‌ شود زلف سنبل بر ویش نقاب
وگر سبزه خوابد بپای نهال ‌‌ کشد نخلش از سایه در زیر بال
بزیب سر انگشت سروی عجب ‌‌ کز آزادگی نیست زیور طلب
چمن تا برآرد زر جعفری ‌‌ ز طوق آورد قمری انگشتری
ز آشفتن طرهٔ سنبلی ‌‌ بگردد اگر روی رنگ گلی
دود اشک بابل به آن تازگی ‌‌ که پیدا کند نسبت غازگی

هوا خواه گل بهر دفع گزند | ز شبنم گذارد بر آتش سپند
که اینجا نظرهای گرم آفتست | تصور به بنیاد شرم آفتست
دعای قدح بسته نرگس بسر | که از چشم زخمی نخندد اثر
اگر سوسن اینجاست همدوش گل | کشیده است نیل بنا گوش گل
ز بس گشته اینجا نزاکت مقیم | ز پاس نفس نیست غافل نسیم
که سنبل چو موی کمر نازک است | رگ گل چو تار نظر نازک است
ز رگهای گل حسن نازبهار | چو نام از طلسم نگین آشکار
لطافت برنگی صفا چیده است | که عالم در آئینه خوابیده است
هوا با غباری اگر آشنا ست | چو آئینهٔ صبح جوهر نما ست
بر آئینه ئی تا نریزد اثر | ز شبنم نفس میگدازد سحر
ز بس بلبل اینجا ادب پرور ست | صدایش ز منقار کوته تر ست
چمن راست سامان عیش دگر | که چو نشمع خارش دمد گل بسر
لب غنچه چندان تبسم فشان | که در شهد گیرد پر بلبلان
گل اینجا برنگیست طوفان بچنگ | که بر خندهٔ صبح بسته است رنگ
شقایق که وضع جنون رام اوست | سویدا بخون خفتهٔ دام اوست
اگر گم شود در شبستان داغ | نهد شوخی رنگ پیشش چراغ
اگر بیدلان طوف کلها کنند | دلی رفته در باغ پیدا کنند
که هر غنچه اینجا سراغ دلی است | زهرلاله روشن چراغ دلی است
گر از یاد اندیشهٔ کلفتی | بداغ فسردن کشد صحبتی
شود شوق بیتاب آهنگ گل | کند گرمش از آتش رنگ گل
بهرسو ز شبنم درین جلوه گاه | بود برگ گل زیر مشق نگاه
ز طوفان گل دشت ودر باغ گشت | تو گوئی چمن میخرامد بدشت
چو آئینه کز حسن یابد سراغ | رگ برگ گل گشت دیوار باغ
خیابان کزو چشم بد باد دور | کتاب چمن راست بین السطور
اکر سطر این درس فهمیده ئی | با فسردگیها چه پیچیده ئی
بیفشان چو صبح از طپش دامنی | بخوان يك سرا ز سرز خود رفتنی
زمین خواب عیشی عجب دیده است | که در بستر ناز بالیده است

گل از غنچه دارد سر زانو یش
ز رنگست گرداندن پهلو یش
بموج گل و سنبل تا بدار
ز بوی دلاویز الفت شکار
رسانده است بر قطره گردون کمند
سر نشهٔ خاکساری بلند

کیفیت نمو

بیا ساقی ای برگ عیش جهان
بیا ای نشاط زمین و زمان
که امروز عشرت بدام هو است
جهانی بپرواز نشو و نما ست
زمین تا فلک اعتبار نمو ست
بلندی و پستی بهار نمو ست
زبس ششجهت ریشه پیراست شوق
بهر سو روی رشته بر پا ست شوق
نگاهی گر از دیده سر میزند
بسعی نمو بال و پر میزند
رهت گر بگلزار وگر بیشه است
قدم تا برون رانده ئی ریشه است
زخاک این چه شوخی برون میدود
که تا ریشه کفتی جنون میدود
پی ضبط پرواز نشو ونما
نبا شد اگر لنگر تخمها
ز شوخی کشد ریشهٔ هر نهال
سر از اوج گردون بر نگک هلال
با فشاندن دست نیک اختری
بر وی زمین گر فتد گوهری
محالست چون جوهر تخم پاک
که بالید نش بر ندارد ز خاک
نمو آنقدر شد بشوخی علم
که از ریشهٔ نال نالد قلم
ز فیض طراوت بر وی هوا
چو آواز بلبل دود ریشه‌ها
ز تاثیر نشو و نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه دار
مژه گر شود ریشه پیرای خویش
ببالیدن افتد ز نظاره پیش
اگر ریشه اینجا بسر میرود
ز سعی قدم پیشتر میرود
همه گر بیاك ریشه نی میرسد
ببالیدنش ناله کی میرسد
بصحرا درین دشت عشرت مآل
دمد دستهٔ گل ز شاخ غزال
بود تخم امروز در ریشه گم
چو آندل که باشد در اندیشه گم
بدریا ز جوش نمو بید رنگ
بروید گل از خار پشت نهنگ
توان شد درین موسم گلفشان
ز خمیازه گلچین شاخ کمان

هوا راست آن جوهر اعتدال — کز آب دم تیشه بالد نهال
چو ماه نو از اقتضای هوا — کند ناخن چیده نشو و نما
در ین فصل کز خار گلچیدنست — جهان آنقدر مست بالیدنست
که دست اسیری ببرند اگر — دگر باره روید چو شاخ شجر
وزان دست ببریده بی اختیار — بصد دست بالد نهال چنار
نفس را اگر رشته برهم خورد — هوا قالب مرده می‌پرورد
هوائی که از نکهت وصف آن — شود ریشهٔ گل سخن بر زبان
بکوهی که جولان کند این هوا — ز رگهای سنگش ببالد صدا
وگر دشت از ین شوخی آرد بیاد — شود ریشهٔ جاده اش گردباد
نمو را برنگیست ساز کمال — که بی شخص از آئینه روید مثال
گر آبی بخاکی فرو میرود — بسامان عرض نمو میرود
و گر شعله ئی بر هوا میرود — بپرواز نشو و نما میرود
بکارد گر اندیشهٔ تخم هوس — ز لب ریشه طوفان کند چون نفس
بدل تخم مهر است وگر کینه است — چو مو ریشه اش بر سر سینه است
هوائیست در مغز اندیشه ام — که چون ناله سر تا قدم ریشه ام
نفس تا دمد دل زجا میرود — ندانم نمویم کجا میرود
اگر تا قیامت ببالد سخن — نمو ریشه واری نگردد کهن
نمو منقطع نیست تا گفتگوست — قیامت هم از ریشه‌های نموست

کیفیت طراوت

هوا راست صد رنگ خون ریختن — ز هر قطره صد قلزم انگیختن
بهر جا بهم میزند بال و پر — زگرد طپش میدمد مانند سحر
و گر شبنمی در طبق میکند — همان گرمجوشی عرق میکند
سحر گرد در بال پرورده اش — طراوت مزاجی عرق کرده اش
هوا نیست جز شوخی نو بهار — کز آسودگی شبنم است آشکار
مگو شبنم اینجا اثر ریخته است — طپش از هوا بال و پر ریخته است

پر افشانیش تا فراهم رسید
هجوم طراوت بشبنم رسید

درین باغ شبنم به آن جوهر است
که تا خار و گل موج یک گوهر است

درین فصل یکسر فضای چمن
سرشکیست در دیده ها موجزن

غبار از هوایش نمو میشود
تیمم ز خاکش وضو میشود

زبس خارو گل موج خیز صفاست
چو آئینه دیوار صورت نماست

بهر سو خرامی صفا حایل است
کز آب گهر خاک عالم گل است

درنگست اینجا دلیل شتاب
که با خاک باید گذشتن زآب

طراوت ز بس خفته بر یکدگر
بشبنم توان غوطه زد تا کمر

بطوفان بی ساحل این بهار
لب کشتی باده دارد کنار

بهرجانب اندیشه جولان نماست
بط باده هم گرم شغل شناست

چمن نشئهٔ شوقی آورده است
که شبنم زخود جام پر کرده است

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ
می ازشیشه جوشد چو از غنچه رنگ

طراوت محیطی دماند از کمین
که گل بر هوا گشت کشتی نشین

چمنها ازین موج شوخی نقاب
چو برگ گل افتاده بر روی آب

نظر کرهمه شبنمی دیده است
بصد عالم آب غلطیده است

بگلشن محالست از باده صبر
هوا شیشه در دست دارد چو ابر

مهیاست اکنون ز جوش طرب
می اندر قدح چون سخن زیر لب

طراوت نشاط آفرین است و بس
قدح از هوا زن می این است و بس

ز ابر بهاری بکوه و کمر
ز بس کرده فیض طراوت اثر

چو موج گل و لاله رگهای سنگ
بتابد بهم رشتهٔ شمع و رنگ

هجوم هوای لطافت نقاب
بشبنم کند شکر صبح آب

چمن زین هوا خوش غنا پرور است
که هر برگ گل یک طبق گوهر است

ز بس اعتبار حرارت گداخت
ز شبنم شرر باز نتوان شناخت

برنگی تب شعله تبخاله بست
کز اخگر توان معنی ژاله بست

بموجی عنان طراوت گسیخت
که میباید از سرو فواره ریخت

زمین را رطوبت چنان در براست
که از موج گل بال بلبل تراست

باوجی رسانید شبنم کمند
که موجست اگر صبح گردد بلند

جهات هوا کرد تنگی ز آب   بر آرد سحر هم نفس از حباب
چنین گر طراوت غلو میکند   زمین هم زمین آرزو میکند
جهان جوش سیرابی شبنم است   درود شت مهتابی شبنم است
نه موج گل از آب و گل میچکد   نفس گر فشارند دل میچکد
غرض شوخی دستگاه هوا ست   که از خاک آب اینقدر شعله زاست
طراوت چه سازد جنون پروریست   عرق ریزی گل چه طوفان گریست
ز نظارگی اینقدر داشت شرم   که گل آب گشت از نظرهای گرم
حیا هر قدر شبنم آورده است   همانچشم مشتاق گل کرده است
ز امواج شبنم بساط چمن   بطوفان مقیمست چون چشم من
عرق ریز حسنی مقابل شده است   که آئینه یک آبله دل شده است
کنون حسرتم میگدازد ز رشک   که شبنم نگاهی است در چشم اشک
طراوت مخوان آب خواهم شدن   مگو سبزه بیتاب خواهم شدن

کیفیت سبزه

بهار آمد از شوق گلچیدنست   نه هنگامهٔ غنچه خسپیدنست
ز دلها غبار کدورت گذشت   که در سبزه غلطد بدامان دشت
طرب هم چو موج از طپش بیقرار   که بوسد لب نوخط جویبار
بنازد گل اکنون باسباب ناز   که از سبزه دارد رگ خواب ناز
هوا را بشوخیست آن اشتلم   که شد تیغ کهسار در سبزه گم
حدیث هوا تا کند خامه سر   شود سبز تخم نقط در نظر
به آهنگ گلشن گر افتد براه   بسبزی زند همچو مژگان نگاه
اگر ناله تازد بقلب هوا   شود سبز چون سرو سر تا بپا
وگر سایه افتد بروی زمین   ز لخت زمرد تراشد نگین
همه گر خیالی در دل گشود   نظر تا تأمل کند سبزه بود
غبار نفسهاست در سینه سبز   چو طوطی است جوهر در آئینه سبز
چه دشت و چه در سایه پرورد اوست   نظر هر کجا پر زند گرد اوست

بگلشن درین موسم خرمی — توان کرد بر سبزه ها شبنمی
که میریزد از مخمل سبزکار — هوا بر زمین رنگ خواب بهار
بهاری که از فیض توصیف آن — شود سبزهٔ تر زبان در دهان
بدل گر کند بوی یادش بهار — نفس موج طوطی شود آشکار
طلب هر کجا پا گذارد بپیش — پر طوطی آئینه دارد بپیش
غباری بصحرا نگردد بلند — که از سبزه اش نیست سر در کمند
اگر از سپندی صدا جسته است — هوا در پر سبزه اش بسته است
وگر گشت دود از سپند آشکار — خطی رسته باشد ز خال نگار
کنون روزگار طراوت سبق — خط سبزه دارد بروی ورق
ندانم که راند این قدرها قلم — که شد صفحه پنهان بجوش رقم
رقم ساز این صفحه نیرنگ کیست — که رمز خفای حقیقت جلی است
زمرد چمقدار حل کرده اند — که بر لوح خاک این عمل کرده اند
جواهر فروشان بازار خاک — چه دکان گشودند ز اسرار خاک
که هر سو نظر بال وا میکند — در آب زمرد شنا میکند
ز هر سبزه در چشم معنی شکار — زبانی است سر سبز ذکر بهار
درین پرده خفته است عیش ابد — بهار اینچنین سایه می افگند
ازین سبزه های شکوه آفرین — سپهر دگر گشته فرش زمین
مگر عکس این سبزها زد برون — که شد خیمهٔ ابر زنگارگون
هوا از چه نیرنگ صیقل گر است — که زنگار آئینه روشنگر است
بقتل سپاه جگر خوار غم — مدان موج این سبزه از تیغ کم
نگاهی گر از معینت ساغریست — که هر سبزه در تیغ خود جوهریست
نداده است آئینهٔ امتیاز — چنین عرض تسلیم خویان راز
که از خاک تا سر بدر کرده اند — مژه فرش هر رهگذر کرده اند
بتسخیر دل چون نفس ریشه اند — بضبط قدم ریزهٔ شیشه اند
ندانم سپهر این چه مینا شکست — که از ریزه از ششجهت راه بست
ز شوخی ادب کن که در هر طرف — کشیده است مژگان خوابیده صف
بهر سو روی سبزه پر میزند — هجوم مژه بر نظر میزند

قدم تا کند طرز رفتار ساز
بدل میخلد موج مژگان ناز

بود خواب مخمل به الفتگری
دم تیغ گردد اگر بگذری

ازین سبزه نتوانی آسان گذشت
بپا از سر تیغ نتوان گذشت

گر از خود دروی سازت آماده است
که هر سبزه هم خضر هم جاده است

یکی شد ره و منزل از جوش خضر
تو هم گم شو اکنون در آغوش خضر

کیفیت شگفتگی

بها راست از وهم بر خود مپیچ
که غیر از شگفتن نیرزد بهیچ

دو عالم یك آغوش آزادگیست
تقید فراموش آزادگی است

ز ساز گل این نغمه آید بگوش
که چون غنچه برگ تکلف مپوش

طربهاست بند قبا باز کن
سراپای خود یك چمن ساز کن

چو مینا جهان عشرتی چیده است
که از گریه هم خنده بالیده است

نشاط آنقدر بال و پر کرده باز
که چون صبح نتوان نمودن فراز

شگفتن بحدی که آرد برات
به خار عداوت گل التفات

سرود آورد نوحهٔ ماتمی
جراحت گشاید در خرمی

جبین حسد گر شود چین فروش
هوا غنچه وارش گل آرد بجوش

بدل عقدهٔ کین دشمن مبند
که پیکان شد امروز سوفار خند

بکین زحمت سعی بازو مده
چو موج از کمانها گسسته است زه

اگر شکوه اینجا لبی وا کند
شگفتن چو گل دفتر انشا کند

ز مذهب سخن کز لب آید برون
بصد وسعت مشرب آید برون

درین فصل صید ازغم آزاده است
که چون موج دام از گره ساده است

ز بس ذوق آزادگی پرگشاست
قفس نیز چون صبح جز و هواست

اگر بیضه با عقده دارد سری
بپرواز پیچیده باشد پری

وگر رشتهٔ الفتی بسته اند
ز دلبستگی تهمتی بسته اند

نه دامی است اینجا نه عرض قفس
اسیران گرفتار شوقند و بس

برنگیست کیفیت خنده عام
که لب از خموشی نبندد چو جام

بخواب ار شود چشم کس متهم   چو آئینه مژگان نیاید بهم
طرب ششجهت لنگر افگنده است   کنون باعث خنده دم خنده است
گشادی بنام گره صرف نیست   گل از گل دمد تخم جز حرف نیست
جهان شور منقار یك بلبل است   زمین تا فلك خندهٔ یك گلست
محالست از خنده بندد دهان   ز نرگس چمن میخورد زعفران
ز سامان این باغ عشرت مپرس   مژه واکن از ساز حیرت مپرس
ز هر غنچه صد رنگ گلچیده نست   که هر جیب آغوش صد دامنست
بهار شگفتن بجائی رسید   که بستن ز مضمون خجالت کشید
شگفتن نویسند اگر خامه ها   محالست پیچیدن نامه ها
پی عقده از بس غلط میشود   اگر نقطه ریزند خط میشود
تبسم نویسی گل آید برون   نفس خط کنی بلبل آید برون
ز بس جنس پیچیدگی نایاب نیست   گره چیست در رشته ها تاب نیست
همه گر برد سر به آتش فرو   نپیچد چو رگهای یاقوت مو
کنون عقده گیرند ز تارها   پرافشاند تر از نغمه در تارها
گره در نی از بس شگفتن اداست   همان صورت پیچ و تاب صداست
درین فصل نتوان گره پیش برد   گهر کار بستن به نیسان سپرد
اگر زاهدان سبحه پیدا کنند   بطبع هوا شبنم انشا کنند
ز بس گشت بنیاد تنگی خراب   گهر مزد آبی که بندد حباب
ز تاثیر این موسم انبساط   به آن خرمی دستگاه نشاط
که هر غنچهٔ ناتوانی بچنگ   سحر ریزد از خندهٔ نیمرنگ
اگر یك مژه وا شوی فی المثل   چو مژگان کشی آسمان در بغل
ز پرواز دامن بصحرا رسی   جهانی شوی تا بخود وارسی
ازل تا ابد صبح خنداست و بس   گره گشتنت چشم بنداست و بس

کیفیت رنگ و بو

پر نگینی جلوهٔ این چمن   قسم میخورد فکر اهل سخن

که معنی اگر رنگی آورده است
زالفاظ این باغ گل کرده است

ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ
برون میجهد معنی رنگ رنگ

که در کسوت لفظ بیقیل و قال
معانی است بی پرده چشمی بمال

ازین رنگ اگر بهره یابد نظر
شود برگ گل پردهٔ چشم تر

بخاکی درین فصل اگر پا نهی
حنا را بصد رنگ مالش دهی

زمین میزند بسکه از فیض دم
توان چید گلها ز نقش قدم

چراغیست گل بی نیازی دماغ
بود رنگ خود روغن این چراغ

پی عیش اگر گم کند آرزو
بمهتاب رنگ خیالش بجو

چنان موج رنگست بیتاب جوش
که شد شاخ گل تیغ جوهر فروش

اگر دل بکلفت شود متهم
توان ریخت زین تیغ خون الم

ز خون گرمی رنگ در باغ وراغ
برافروزد از سایهٔ گل چراغ

چنان دشت ودر رنگ آسوده است
که گردش قدم در شفق سوده است

ز بس کوه با موج رنگ آشناست
صدا نیز از لاله پا در حناست

بهرجا سر اوج دارد غبار
هوا نیست جز ابر یاقوت بار

اگر سایه بر خاك غلطیده است
در آغوش او رنگ خوابیده است

وگر دودی آشفتهٔ مجمر است
ز سوسن بصد رنگ رنگین تر است

همه گرد در آتش نشیند زگال
ز آئینهٔ لاله دارد مثال

چه اشك و چه خون جام مل میزند
چه خاك و چه گل جوش گل میزند

چمن نسخهٔ باغ رخسار کیست
هوا بال طاوس گلزار کیست

کشد سنبل اینجا رگ ساز رنگ
زند سبزه هم بال اندازرنگ

ز بس رنگ جوشیده بایکدگر
کشد نرگس از کسوت لاله سر

بشوخی ز هر جا کند سر برون
زند ریشهٔ زعفران موج خون

بتفریق یاقوت از کهربا
تأمل بصد خون زند غوطه ها

اگر ذوق نظاره بالا کشد
مژه شاخ مرجان ز دریا کشد

بشبنم همان رنگ گل صرف گیر
سپید آب حل ساز شنگرف گیر

چنان رنگ بر یکدگر ریخته است
که تا اشك ریزد گهر ریخته است

جهان اینزمان بارگاه گل است
فلکها خمی از کلاه گل است

از ین باغ پرواز باشد محال — اگر در چکیدن زند رنگ بال
خزان گو بمینای خود باش سنگ — بریده است اینجا ز گل ناف رنگ
ز بس میچکد موج رنگ از هوا — چو گل میزند جام می نقش پا
ز طوفان رنگ چمن موج آب — بپا زو کدو بسته است از حباب
اگر طایری بال وا میکند — بپرواز کار شنا میکند
هوا بسکه از سبزه گلزار ریخت — پر طوطیان رنگ منقار ریخت
چنان شوخی رنگ کرد اشتلم — که شد زاغ در بال طاوس گم
اگر گلرخان دست و پا شسته اند — بهر آب دست از حنا شسته اند
بتان تا سر از جیب بیرون کنند — چو گل از هوا جامه گلگون کنند
و گر بیدلی دست ساید بهم — بمعنی دو برگ گل آید بهم
چه بسمل درینجا طپیش ساز کرد — که خونش باین رنگ پرواز کرد
هوا را که کرد اینقدر ها شهید — که تا خاك موج شفق رنگ چید
دو رنگی ندارد درون و برون — بلندی و پستی است یکقطره خون
زمین تا فلک رنگ و بو پرور است — تو آغوش واکن چمن در بر است
جهان نیست جز پردهٔ رنگ و بو — درین رنگ و بو هرچه جوئی بجو
چرا دل بگلشن ختن آرزو است — که تا سایهٔ برگ گل مشکبو است
اگر لاله اظهار سامان کند — ز هر داغ صد نافه عریان کند
ز بس عالم از عطر سرمایه ساخت — ز عنبر کف بحر نتوان شناخت
بصحرا بهار آنقدر عطر داد — که با نافه همچشم شد گرد باد
پر افشان گذشت از چه گلشن سحاب — که در قطره محو است بوی گلاب
ز هر پرده بی پرده روی دگر — ز هر گل نمودار بوی دگر
هجوم ریاحین به آن دستگاه — که دارد گل چشم بوی نگاه
عجب نیست زین فصل عطر انتخاب — که از خندهٔ زخم گیری گلاب
چه لازم نماید کسی جستجو — که از نام گل میچکد رنگ و بو
اگر بوی گل آرزو کرده اند — اسیران دل چاك بو کرده اند
محالست گردد تفاوت پذیر — سموم از بخور و غبار از عبیر
نفس تا دمد بوی گل در براست — مژه گر طپد موج رنگش پر است

چه رنگ و چه بو جمله هوش آفتند — همان صورت و معنی حیرتند
مشو غافل از لفظ معنی بچنگ — که تحقیق حسن کماهی است رنگ
وگر شوق دل معنی آهنگی است — ز بو نگذری سیر بیرنگی است
ندانم چه یوسف درین گلشن است — که هر سو روی بوی پیراهن است
گل از خاک اگر دامنی میکشد — همان بوی پیراهنی میکشد
گر از رمز بو برده ئی دم مزن — که یوسف همان بوست در پیرهن
به آن جلوه حسن ازل فال زد — که در رنگ باید چو خون بال زد
چنان غوطه در رنگ زد نوبهار — که یک لاله شد روز و شب آشکار
فلک عالمی را بگل درکشید — که باید باین رنگ ساغر کشید
حریفان فرصت شتابی کنید — بمی فکر تدبیر آبی کنید
که از سبزه تا گل بچنگ آتشست — جهان جمله رنگست و رنگ آتشست
بیا ساقی ایگلشن نشه خیز — بیا ای بهار جنون رنگریز
که عمریست حیران رنگست هوش — گرفتار چندین فرنگست هوش
ندانم درین باغ حیرت چمن — که دارد همه گردش رنگ من
گل آئینهٔ چشم بیخواب کیست — سحر گرد پرواز بیتاب کیست
هوا کاینقدر رنگ و بو چیده است — ز دود دماغ که جوشیده است
تحیر ز سیر گل و لاله زار — بر آئینه ام میفشاند غبار
گر این جوش حسنست داغ ازچه روست — وگر عشق رنگین دماغ ازچه بوست
تأمل کند تا گریبانیم — ز زانو دمد نقش پیشانیم
هجوم خیالم جنون آورد — سر از جیب مجنون برون آورد
که این حسن وعشق امتیاز است و بس — وگرنه جهان بی نیاز است و بس
بهر خاک خفته است جمشیدئی — بهر ذره محو است خورشیدئی
اگر نغمه در بند ساز خود است — وگر باده مست گداز خود است
چه دید از بهار گلستان خویش — که گل گشت چاک گریبان خویش
بدل از چه گل غنچه دارد سراغ — که جمعست بر بوی خویشش دماغ
سمن بسکه گردید خورسند ناز — صبوحی زنست از شکر خند ناز
که دادش بجام تسلی شراب — که از خود برون نیست جولان آب

سحر خنده بر روی خود میزند | هوا هم بر آشوب خود می تند
زهر برگ گل شوخی آئینه دار | که حسن صفات از من است آشکار
زهر لاله صد داغ درخون نهان | که از نقطهٔ ذات دارد نشان
ز گلهای رعنا بجوش این مثل | که شخص از دو رنگی ندارد خلل
اگر سبزه ها شوخی کثرت تند | سراسر خط شاهد وحدت تند
همه خامشی ساز آهنگ خویش | همه مست در پردهٔ رنگ خویش
ز هر جزو این باغ کثرت بهار | همان نشئهٔ وحدتست آشکار
زیك تار این جمله آهنگها ست | ز یکموج آب اینهمه رنگها ست
جهان جمله با این هجوم صفات | نمودار در ذات خود عین ذات
کسی راز وحدت برون سیر نیست | دو عالم دوئی دارد و غیر نیست
در آئینهٔ وهم تا دیده ایم | ز تمثال خود رنگها چیده ایم
دراین عرصه کولاله وگل کدام | خیالیست خون گشته گلزار نام
کجا من کجا او کجا ما و تو | طلسمیست وابستهٔ رنگ و بو
خیالیم و آئینهٔ ما دل است | برون دل اظهار ما مشکلست
ز دل چون نفس پرفشانیم ما | طپش واری از خون عیانیم ما
همین شور عقل و جنونست و بس | قیامت درین مشت خونست و بس

طلب شراب

بیا ساقی ای شعلهٔ رنگ ناز | جگر خون کن عندلیب نیاز
تو آتش من آئینهٔ سوختن | تو آب وگداز از من اندوختن
تو رنگ و شکست از من ناتوان | تو بوی و زمن بیخودی پرفشان
اگر من دلم جوش آهم توئی | وگر دیده برق نگاهم توئی
مباش از دلم چون فغان بیخبر | چو اشکم مشو غافل از چشم تر
که فصل بهارست و من بیدلم | در آغوش عشرت الم حاصلم
چگویم ازین نقش حیرت فسون | که یاد گلم مینشاند بخون
هوای چمن آرزو کردنم | دو عالم جنون بست در گردنم

ز سنبل زدم فال دود جگر　　ز گل ریختم طشت آتش بسر
گهی از گلم داغ سودای جام　　گه از سنبلم در شکنهای دام
بسیر چمن هر طرف رفته است　　بجای نگه دل ز کف رفته است
گل و لالهٔ این بساط فریب　　مرا تشنه دارد بخون شکیب
چو گل زخمی نالهٔ بلبلم　　چو بلبل پریشان بوی گلم
شکر خند کیفیت یاسمن　　نمک میزند بر دل ریش من
چراغان اندیشهٔ لاله زار　　گرفته است چون پنبه ام در شرار
صبا تکمهٔ غنچه وا میکند　　گریبان هوشم قبا میکند
شکست است مهتاب مینای من　　که خاکست مینا و صهبای من
شفق میزند سینه بر تیغ ابر　　چو برق از دلم میپرد رنگ صبر
هوا بر میان بسته تیغ سحر　　چو شب من همان گرد کلفت بسر
چمنها شگفت و دلم عقده زاست　　سحرها دمید و شب من بجاست
کمانداز شاخ چمن بسته صف　　من و سینه داری برنگ هدف
شهید گلم در چمن می طپم　　هوا پرفشانست و من می طپم
نه تنها ز رعنائی سرو و گل　　کشم حسرت شیشهٔ جام مل
که تا حلقهٔ سنبل این چمن　　خط جام گل کرده در چشم من
دلی من همان بی نصیب طرب　　بگرداب چون کشتی‌ام خشک لب
بمخمور ازین بیش نبود ستم　　که دارد بمیخانه جا در حرم
بوصلم ز حرمان نصیبی مپرس　　بعین وطن از غریبی مپرس
درین نوبهار طراوت اساس　　که جمعست چون غنچه بالحواس
پرافشان حسرت چو بوی گلم　　پریشانتر از نالهٔ بلبلم
چو قمریست امروز بی اختیار　　بخاکسترم عرض موج شرار
بفریاد دل بسته‌ام محملی　　روانم چو خون از رگ بسملی
غبار دلم مد آهم رساست　　پر قمریم شوق سروم عصاست
چو شبنم درین قلزم آب ورنگ　　هم از چشم خویشم بکام نهنگ
سراپای این عرصهٔ انبساط　　ندارد غمی جز تمیز نشاط
چو زخمم جگر میخراشد تمیز　　الم راحت است ار نباشد تمیز

چمن شعلهٔ حیرتی برفروخت ‌ ‌ ‌ که دردیده ام بال نظاره سوخت
نظر میکنم رنگم آتشزن است ‌ ‌ ‌ نفس میکشم بوی گل دشمن است
کنون هر طرف شوق پر میزند ‌ ‌ ‌ تحیر بقلب نظر میزند
تماشا بحیرت بدل کرده ام ‌ ‌ ‌ نگاهی در آئینه حل کرده ام
به فصلی که رخسار پژمردگی ‌ ‌ ‌ نبندد بخود رنگ افسردگی
چو برگ خزان دیده افسرده ام ‌ ‌ ‌ چو رنگ شکن خورده پژمرده ام
نه پائیکه زین عرصه تازم برون ‌ ‌ ‌ نه بالیکه سازم بپرواز خون
قدم گر زنم جستجو خفته است ‌ ‌ ‌ وگر پر گشایم طپش رفته است
ز بیتابی دل دری میزنم ‌ ‌ ‌ نفس میشمارم پری میزنم
ز منقار بلبل درین گلستان ‌ ‌ ‌ نوائیست دامن بر آتش فشان
که مجمر نفس میزند گل کجاست ‌ ‌ ‌ سپندیست بیتاب بلبل کجاست
ز کوکوی قمری حسرت کمند ‌ ‌ ‌ چو سرو است صد شعله آهم بلند
که میگوید ای بیخود جستجو ‌ ‌ ‌ خیالی بدل سبز کن سرو گو
اگر چهچه بلبلم میرسد ‌ ‌ ‌ بپایمی ز بوی گلم میرسد
که غیر از خموشی دگرساز نیست ‌ ‌ ‌ بجز سرمه گردیدن آواز نیست
غرض اینهمه شور یارست وبس ‌ ‌ ‌ باین نغمه بالد چو خون شد نفس
خمارمیست اینقدر شعله زن ‌ ‌ ‌ که چون دود دارم درآتش وطن
سراپایم از غم چنان داغ شد ‌ ‌ ‌ کز اندیشه ام میتوان داغ شد
ز دردم هوا گشت چندان کباب ‌ ‌ ‌ که از گریه بردهءست نم تا سحاب
سحر بسکه دارد بحالم نظر ‌ ‌ ‌ بگردون رسانده است چاك جگر
چگویم ز هستی چها میکشم ‌ ‌ ‌ جهان ساغر و من جفا میکشم
ز بس حسرت می‌زد از دل برون ‌ ‌ ‌ چو مینا گذشت از سرم موج خون
سیه گشت چون لاله دل در برم ‌ ‌ ‌ سویدا است درد ته ساغرم
نوایم شکستی ز ساز دل است ‌ ‌ ‌ چو شبنم شرابم گداز دل است
ز بس انتظار میم شد وطن ‌ ‌ ‌ چو چشم قدح ریخت مژگان من
ترحم عنان تابد از حالم مباد ‌ ‌ ‌ کرم غافل از انفعالم مباد
که بی می چو مینا تهی قالبم ‌ ‌ ‌ چو ساغر بحسرت سراپا لبم

فلک بسکه داغ خمار من است | ز بیچارگی شرمسار من است
چو شبنم اگر بگذرد بر سرم | ز خجلت عرق میکند اخترم
محالست دریا بصد خم شراب | برد سر نگونی ز جام حباب
مگر هم ز شرم تهیدستیم | شود تیره بختی سیه مستیم
تو هم نشاند غبار هوس | ز سیر خیابان بچالاک قفس
زهی برگ و ساز نشاط دوام | که از گردش طالعم کرد جام
درین دشت تا چند چون گرد باد | طپیدن دهد جام عیشم بباد
درین باغ تاکی ز هر موج رنگ | خورد شیشهٔ آرزویم بسنگ
کنون میکشد دل بچندین گزند | ز گل چشم زخم از سحر ریشخند
دلم سوخت آن آب گلفام کو | جگر خون شد آن برگ گلجام کو
بهارم اگر ساغر مل نداد | می صافم از نگهت گل نداد
تو باری ده انتظار میم | که چون جام پر دلفگار میم
از آن می که وجش ز برق اثر | بشوید دو عالم غبار نظر
کرم کن کز آن آب روی طرب | کند صبح عیشم گل از جیب شب
برون آردم از طلسم خمار | دهد غوطه ام در هجوم بهار
رنگی رساند که با غم کند | ببوئی سراپا دماغم کند
ز اسرار کیفیت نو بهار | نوشته است رنگی بخط غبار
که بی عینک آرائی جام مل | نشد روشن از صفحه ئی روی گل
فروغی ندارد شبستان هوش | اگر شمع مینا نشیند خموش
بیا تا نشانم غبار نگاه | کنم از خط جام تار نگاه
که بی باده گلشن خمار است و بس | همین شیشه صبح بهار است و بس

حکایت

یکی دید در کنج ویرانه ئی | مزاری و شمعی و پروانه ئی
که بگذشت بیتاب گرد سرش | پرافشاند از دود بال و پرش
ز بس پیکرش جابجا سوخته | ز خود هم چراغانی افروخته

زهر عضو پوشیده اعضای شمع　　سراپاش داغ سراپای شمع

چو طاوس صد رنگ پرداز داشت　　ز پرداز بر سوختن ناز داشت

بدو گفت ای خرمن اندوز داغ　　بر این شعله تا چند سوزی دماغ

نیائی چرا جانب انجمن　　که فرشست صد رنگ شمع و لگن

زهر گوشه گل کرده باغی دگر　　زهر جام تابان چراغی دگر

نظر تا کنی عرض نقلست و می　　نفس تا کشی حرف چنگست و نی

چراغیکه سوزد بو پرانه ها　　و با است بر بال پروانه ها

ز محفل گر افتد شراری بکف　　بخورشید و پرانه دارد شرف

پر افشاند پروانهٔ بیقرار　　برون ریخت از پرده مشت شرار

که پروانه را کار با جمع نیست　　مرادش جز اندیشهٔ شمع نیست

بهر جا چراغی برافروختند　　دو عالم بچشم ترش سوختند

محالست بیطاقت سوختن　　کند فرق ویرانه از انجمن

بو پروانه گر مدعا حاصل است　　کرا ذوق آرایش محفل است

چو پروانه ام زین بساط سبب　　غرض روی شمع است باقی تعب

چراغم همان ساغر باده است　　که در پرتوش عیشم آماده است

بچشمم فضای چمن بی ایاغ　　سیاه است چون محفل بیچراغ

نه لبل شناسم نه شاخ گلی　　گلم ساغر و بلبلم قلقلی

اگر آن گل مقصد افتد بچنگ　　کنم در خزان نیز طوفان رنگ

کیفیت بهار جنون

بیا ساقی ای نقد سودای دل　　بیا ای شفای مرضهای دل

که فصل گل آسودگی دشمن است　　هوا غنچه را آتش خرمن است

ز تاب تب رنگ اظهار گل　　چو بو عالمی گشته بیمار گل

هوا طرفه گرد طپش بیخته است　　که هر ذره مجنون برون ریخته است

جهانی پریشان دماغ گل است　　نظر بند زنجیر داغ گل است

چه سودا درین دشت دامن فگند　　که از ابر شد موی مجنون بلند

سو یدا بشوخی زبس خو گرفت | سواد جهان چشم آهو گرفت
سحرعرض دود دماغ است وبس | چمن نیست یك سینه‌داغ است وبس
فلك هم درین فصل سودا بهار | چو مجنون زبس باخت رنگ قرار
ز دوران سر دامی انشا کند | کزان حلقه زنجیر بر پا کند
جهان گر رود از شب قیر گون | بزیر سیاهی چو داغ جنون
طبیب سحر از افق سر کشد | که روغن ز بادام اختر کشد
زمین تا ز سودا نگیرد هوا | هجوم گلش گشته زنجیر پا
به شبنم برد دشت و در احتیاج | که رفع یبوست کند از مزاج
هوا هم دماغ جنونش رساست | که زنجیرش از نگهت گل بپا ست
اگر آب زنجیری سنبل است | اگر شعله محتاج چوب گل است
درین نو بهار جنون انتخاب | که بالیده زنجیر چون موج آب
بهر سو خرامی جنون رهنماست | همان شور زنجیر آواز پا ست
نشسته است زین دامگاه فسون | بلندی و پستی بقید جنون
گراوج وحضیضی است صورت نما | بخار دماغست زنجیر پا
کنون جوش گلهای دیوانگی است | خزان غالب رنگ فرزانگی است
جنون دارد از هرچه خواهی سراغ | گل وجام محوست درعرض داغ
چنان هوشم امروز از کار شد | که عالم بچشمم جنون زار شد
مگرمی بفریاد هوشم رسد | نویدی ز مینا بگوشم رسد
همان قلقل افسون صحت نواست | بدیوانه آواز چینی دواست
ز تشویش سودا ز بونم مخواه | دبستان مشق جنونم مخواه
از آن لعل لب شربت آرائی ئی | دلم ضعف دارد گهر سائی ئی
از آن لولوی نوشداروی جان | بگلقند پرسش نصیبم رسان
جنونم و بال مزاجست و بس | ببادام چشمت علاجست و بس
نگاهی که رنگم بیغما برد | ز آئینه ام رنگ سودا برد
نماند هوای گل و باده ام | کند حیرت آئینهٔ ساده ام
بهار است ودل در جنون میطپد | چو رنگ گل از خود برون میطپد
نگه دودم از داغهای دل است | نفس شور زنجیر پای دل است

مگو دل زخود رفته مشت غبار   که بخشد بچشم خیال انتظار
گرفتم سراغ ز خود رفتنش   ندیدم نشانی بجز شیو نش
بشور است زنجیر و دیوانه نیست   چو زنجیر جز ناله در خانه نیست
چنان لاله سان بینوای دلم   که داغست در سینه جای دلم
شرابی از آنچشم مستی پناه   که رنگش دهد بوی لطف نگاه
سزد کان زخود رفته موج شراب   چو رنگ آید از پرده برروی آب
بدل گر نگاهت ندارد سری   دریغم مکن چشمك ساغری
نهر رنگ از ین درد وداغم برار   مریض خمارم مریض خمار
دل از حسرت باده خون کرده ام   با مید مستی جنون کرده ام
جنون نست اگر نشه ام در سر است   سویدا سواد خطه ساغر است
چو نبض از طپیدن ندارم قرار   بشورم چو زنجیر بی اختیار
اگر پا بخار است اگر سر بسنگ   گل آرزو را همین است رنگ
درین فصل کاشوب موج گلست   صراحی طرب نغمهٔ قلقل است
ز بس بیدل و بینوا مانده ام   چو بوی گل از خود جدا مانده ام
محالست عیشم میسر شود   دماغ گلم از میی تر شود
مگر گردش چشم خون پرورم   دهد یادی از صورت ساغرم
همان زخم ساز شگفتن کند   که نالد دل و گل بدامن کند
بهار گلم داغ بیچارگی است   خط ساغرم دور آوارگی است
دهم عرضه تا حسن شور دماغ   سراپایم آئینه پرداز داغ
چو نرگس درین باغ مجنون مقام   گریبان چاکست تمهید جام
سحر تا نشد سینه چاک جنون   می از جام مشرق نیاید برون
گلی تا ز چاك گریبان نچید   چمن هم بکف رنگ ساغر ندید
تهی نیست در مشرب پیچ و تاب   گریبان دریهای موج از حباب
ولی من نچیدم درین نو بهار   ز چاك گریبان گلی جز خمار
زخود رفته ام تا بستانم ایاغ   جنون سیر سد تا رسانم دماغ
وگر برق سودا جهانگیر شد   گریبان دری شور زنجیر شد
جنون خمارم تو هم کم مگیر   بزنجیر موج میم کن اسیر

گذشته است شور جنونم ز حد
غافل مفرما مدد کن مدد

ندارد کنون خامشی چاره‌ئی
که چون غنچه دارم دل پاره‌ئی

گرفتم دلم را ندارد خروش
شکستن چسان مینشیند خموش

نظر کن شکست ایاغ مرا
دست آر صد برگ باغ را

چو دل زین گلستان ندیده است کس
گل ناله داری بغیر از جرس

باین رنگ یک غنچه در باغ نیست
که هر برگش از داغ دل لاله‌ایست

ندارم ازین بیش تاب خمار
بدوزخ رها کن عذاب خمار

ازین بینوا دل چه تقصیر رفت
که با ناله ام رنگ تدبیر رفت

بسامان طاقت اگر وارسم
ز تاثیر عجز اینقدر وارسم

که نشکسته ام زین بهار مثال
جز توبه آنهم گلی در خیال

گر این جرأتم بوده باشد گناه
ز مینای می عذر جرمم بخواه

مبادا ازین سهو کار شکست
نزاکت طپد در غبار شکست

شکستی گر از توبه شد آشکار
توان برد تعمیر مستی بکار

توچون توبه دل مشکن ای مست ناز
مشو سنگ آئینهٔ حسن راز

حکایت

شنیدم که صبحی ز فصل بهار
بصحن چمن بلبلی بیقرار

ز جام تماشای گل بود مست
برافشانده از بال برهوش دست

بسر شور آشفتگی چون نسیم
بدل از تیغ بیمهری گل دو نیم

سرشکی صفا جلوه چون روی گل
نوائی زخود رفته چون بوی گل

نگاهی چو شمع تحیر خموش
دلی از رم ناله سنبل فروش

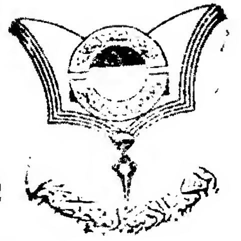
ز هر برگ گل برجگر تیشه‌ئی
ز هر تار سنبل بدل ریشه‌ئی

به آرایش حسن ناز بهار
چو شبنم ز هر اشک آئینه دار

ز بوی چمن زخمی صد خدنگ
ز رگهای گل رشته بر پا چو رنگ

بهر سو خروش دلش برده پیش
برون رفته ازخود چو آواز خویش

چو آب از رگ و ریشهٔ گلشنش
نمودار راه ز خود رفتنش



بد ل گر گذ شتی خیا ل نسیم / د لش همچو منقار گشتی دو نیم
ببر گی اگر سا یه ا فگند خا ر / چو با ل خو د ش کر د صد جا فگا ر
صبا تا گل از غنچه آرد بد ست / بچشم تر ش ا شک دل می شکست
ز هر قطره شبنم که برلا له ر یخت / بجا م تمنای او ژ ا له ریخت
ز هر رشحه کز ابر برگل ز د ند / شر ار ش بر خت تحمل ز د ند
زطو فا ن رنگ آتشی بر فر وخت / که دربیکرش رنگه آرام وخت
سر ا پا ی آن شعلهٔ ا ضطرا ب / عنان داد از دست چون مو ج آ ب
ز بس برق بر جا ن بلبل فتا د / چو پر وا نه بر آتش گل فتا د
بخود د ا شت از بیخو دی غلغلی / که نا گا ه بشکست بر گ گلی
چو طفلی که د ر شور و وجد سبق / جد ا سازد از روی مصحف ورق
چو آن نا له کز وحشت ا ضطر ار / د هد لخنی ا ز د ل بباد غبا ر
ز ر نگینی ما جر ا با غبا ن / بز خمش سنان کر د خا ر ز بان
که ا یغا فل ا ز رنگ و بوی و فا / ز سر تا قد م نقش د ا غ جفا
ببز م و فا ا ین چه بد مستی است / بخو بان چه عرض زبردستی ا ست
بغیر از تو کز عشق لا فد خطاست / کسی زحمت نا ز نینا ن نخو ا ست
ز عشا ق نر ك ا د ب خو ب نیست / ز ا هل د ل این شیوه مرغوب نیست
چو پر و ا نه تر ك تحمل كند / شو د د ا من و شمع ر ا گل كند
ا گر بزم مستی طر ب سا غر ا ست / بخو ا ن ا د ب نعمت د یگر ا ست

حکایت

بد ير مغا ن د ل زكف د ا د ه ئی / شكن پر و ر ز لف مغ ز ا د ه ئی
ز بس نا تو ا ن وگر فتا ر بو د / سر ا پا ش یکرشته ز نا ر بو د
ا ز آ ن آ تشین چهره ا فرو ختن / ا ز ین مشت خا شا ك و ا سو ختن
د ر آ نجا تبسم بها ر نظر / د ر ا ینجا سحر خیز چا ك جگر
ا د ا یکقلم ما یل بسملش / نگه جو هر خنجر قا تلش
بچشمش ا گر شو خی سر مه د ید / ز ا و ر ا ق د ل بستر نا له چید

بزلفش گر از شانه بید ادرفت / شد این ناتوان آه و بر باد رفت
وگر چیدنی زد بدامانش چنگک / شکستن در اعضای این ریخت رنگ
به آن قرب شوق گرفتار یش / ادب دورباش هوادار یش
بپایش جبین سائی ازدور داشت / همان نسبت سایه و نور داشت
شبی کرد آن برقع عاشق گداز / طواف شرر خانهٔ دیر ساز
مغان گرد آتش قدم میزدند / چو پروانه بالی بهم میزدند
از آن شمع هم ذوق پروانگی / برسم مغان کرد دیوانگی
برقص آمد و برق جواله شد / بر آتش سراپای او هاله شد
جگر خسته درسایه اش طوف داشت / ولی زانحراف ادب خوف داشت
حیا گفتنش ای درو فا متهم / ببین تا کجا میگذاری قدم
نظر کرد خود را بر آن سایه دید / عرقهای خجلت شرر مایه دید
سپندی شد و بیخودی ساز کرد / برون جستن ازخویش انداز کرد
بچشمش نمود از زمین تا بعرش / جز آتش بهر ششجهت سایه فرش
بهر سو همان سایه درکار بود / که بر مرکز شعله پرکار بود
ز بس انفعال آتشش بر فروخت / چو خاشاك در شعله افتاد و سوخت
چنان در غم سایه بیتاب شد / که آن شعله بر آتشش آب شد
کسانی که در عاشقی صادقند / بپاس ادب اینقدر عاشقند
ز وضع تو شوخی بجائی رسید / کز الفت ترا ننگ خصمی کشید
ازین حرف مرغ چمن شد خجل / زد از ناله چاك جگر تا بدل
جنونش برنگی در آتش نشاند / که خاکستر خویش بر سر فشاند
چو بسمل بطوفان خون میطپید / چو اشک از نقاب طپش میچکید
سراپاش در پردهٔ دل نهان / ولی ظاهر از موج خجلت زبان
که ای بیخبر طعنه بر من مزن / برین شعلهٔ یاس دامن مزن
بمستی گلی را اگر خسته ام / ز لخت جگر دسته ها بسته ام
پشیمانم از زشتی کار خویش / ز زخم ندامت چو گل سینه ریش
ز تقصیر مستی گذشتن نکوست / که بیهوشی آئینهٔ عذر اوست
ولیکن بمیخانهٔ اعتبار / غریب است بد مستی هوشیار

زمانی با نصاف همراه باش — زبیباکی خود هم آگاه باش
ز من گر شکسته است برگ گلی — شکستی تو اکنون دل بلبلی
ز گل تا بدل فرق بی منتهاست — که دل ساغر محفل کبریاست
تو دل مشکن و هر چه خواهی شکن — که در غنچه پیچیده اینجا چمن
رسیده است نقش دوعالم به آب — که این قطره خون کرده انتخاب
باین قطره گر بوی آفت رسد — محیطی بطوفان کلفت رسد
نباید شدن خار این آبله — که خونهاست در بار این آبله
گر آن خون کند گل زچشم ترش — بصد ناله نتوان گذشت از سرش
زتشویش آن مهره کز گل کنند — حذر کن اگر نام او دل کنند
ز دل بشنوی گر صدای شکست — بگیر از قدح مومیائی بدست
شکستن باین نغمه دارد خروش — که گر هست دستی بتعمیر کوش
تو ای آبروی محیط کرم — دل قطره مشکن بموج ستم
درستی چو بالد زپیمان تو — شکستن بود ننگ دامان تو
گل توبه گر من شکستم رواست — زصاحبدلان دل شکستن خطاست

کیفیت زهد ریا

بیا ساقی ای محرم راز دل — بیا ای طپش فهم انداز دل
که آفاق زنگار تقوی گرفت — ریا سینه صافی ز دلها گرفت
به آرایش دستگاه ریا — شکسته است خلقی کلاه ریا
همه غافل از مستی و توبه کار — ز می نشه نابرده رنگ خمار
قدح گیر وهم ریا پیشگی — ز خود رفتهٔ تقوی اندیشگی
همه موشگافان اسرار ریش — دم خر فروشان بازار ریش
باقبال بوی مروت زکام — بجذب خباثت سراپا مشام
ز فهم چون صرع سد دماغ — جز خبط چون عطسه رد دماغ
بدستار گردون مباهات و بس — ز مسواک طوبی کرامات و بس
ببین ریش رد در فکر دیگر مکوش — که مردان راز ند پشمینه پوش

به آرایش ریش یکسر هلاک
همه شانه سان زین‌هوس سینه چاک
که فردا چو شور قیامت شود
همان ریش شان ستر عورت شود
درین تقوی آباد یک ریش نیست
که درچنگ صد شانه تشویش نیست
چه ریش و چه ریش و چه ریش و چه ریش
همان خرمن پشم و یکدشت میش
نگردید عمامهٔ جلوه گر
که سر زیر بار نشد پشت خر
به آن دستگاه ار پریشان شود
کهن پاره یک گاز رستان شود
درین قوم آنکس بزرگی فروخت
که صد جبه در پیچ دستار دوخت
بشیخی کسی زین خران پیش شد
که چون خرس سرتا قدم ریش شد
بزرگی گر این پوچ بالیدن است
بیک خرس صد ریش بخشید نست
پراست این زمان شهر و بازارها
ز بیمغزی ریش و دستارها
سر موئی از آدمیت کجاست
جهان سربسر ریش و یک روستاست
درین ورطه من هم زدم دست و پا
چو زاهد نمودم بخشکی شنا
عیان شد بدرس ریا خواندنم
ز اسرار تحقیق واماندنم
گشادی ز تقوی نشد حاصلم
چو ذکر حق از سبحه پا در گلم
ز سجاده در خاک دارم وطن
ز محراب سنگیست در راه من
ردا سایهٔ غفلتم بر سر است
عصا یم بکف کوری دیگر است
ببز میکه پیداست صافش ز درد
به تزویر نتوان ورع پیش برد
نباید ورع در خرابات راست
بمیخانه سامان تقوی کراست
خوشا روزگاری که پیش از ظهور
به میخانهٔ فیض قدس حضور
چو دردی ز سجدهٔ دا یمی
بصاف طرب داشتم توأمی
کنون دور از آن نسبتم آنقدر
که از جهل خود هم ندارم خبر
ندانم بهوشم چه بیداد رفت
که حرف لب جامم از یاد رفت
چه مقدار مغز شعورم گداخت
که شد پوچ و بار ریش و دستار ساخت
کرامت کن ای نشه پرداز راز
شراب ورع سوز تقوی گداز
که یک نشه پرواز مستی کنم
چو صهبا نزاهت پرستی کنم
سز دکز کدورت رهاند مرا
بصاف حقیقت رساند مرا

کیفیت خطاب بزاهد

برو زاهدا توبه کم کن بیان — نگهدار از طعن مستان زبان
ترا گر سر می ننوشیدنست — در آزار مستان چه کوشیدن است
خیالات زهدور یا خام گیر — اگر دامی افگنده‌ئی جام گیر
چه لازم زدن شیشهٔ ما بسنگ — که ما خود شکستیم یکسر چو رنگ
اگر در شکستن وفا دشمنی — بمردی چرا توبه را نشکنی
نباید ز بیجا صلی طرف بست — بآن توبهٔ خشک دور از شکست
درستی ندارد خط اعتبار — شکستی است کز توبه آید بکار
درستی که از بیغمی نشه ایست — ز دل بود اما درین فصل نیست
بهار است بی اعتدالی بچنگ — ز هر غنچه مینا شکسته است رنگ
سلامت ز ما پیش ازین رخت بست — که تا غنچه گل شد دل ما شکست
برو توبه از دل درستان طلب — شکست آنچه خواهی ز مستان طلب
سلامت نمیبالد از ساز ما — شکست است چون رنگ پرواز ما
بما بیخودان توبه کی وا رسید — شکست دلی بود بر ما رسید
غرض حسرت باده سنگست و بس — کز و توبه‌ها شیشه رنگست و بس
بهر جا گل ساغری نقش بست — چو رنگ آمد از توبه بیرون شکست
درین فصل کو سبزه کو لاله زار — شکست گل توبه دارد بهار
سلامت ز مینا و ساغر خوشست — شکستن ز اسباب دیگر خوشست
در آشوبگاه غرور نفس — شکست اعتبار است و باقی هوس
سلامت درین عرصه بیدردیست — نچیدن گل زخم نامردیست
ز تعمیر هر چیز یابی نشان — شکستی است ساز هیولای آن
بهاری که صد رنگ گل آفرید — ز جیب شکست خزان سر کشید
اگر رفت دامان شب درشکن — سحر گشت از پرده اش موج زن
ز خامی بر آمد ثمر چون شکست — بکار دل آمد گهر چون شکست
ز جا نکندن طبع شهرت کمین — شکسته است خط امان نگین

طرف نیست با عاجزان هیچکس — حصار سلامت شکستست و بس
تسلی است بیعجز طاقت محال — همان آشیان شد چو بشکست بال
در این ره کسی نقش آرام بست — که چون گرد خود را ته پا شکست
کلاه از شکستن شود سر فراز — شکستن دهد زلف را بال ناز
شکستن سر و برگ چندین نو است — بلند از شکست است هرجا صدا است
به‌آیات رحمت کسی شد قرین — که خط شکستش دمید از جبین

حکایت

شنیدم که شیخ زمان بایزید — شبی داشت با عشق گفت و شنید
ببحر حضور حقایق شهود — حبابش نقاب تمنا کشود
که یارب چه آرم من بوالفضول — که یابد در آن بزم رنگ قبول
ندا آمد از حضرت ذوالجلال — که فرشست اینجا دو عالم کمال
کمال ترا کس خریدار نیست — متاعی بجز نقص در کار نیست
ز عرض عبادات علم و عمل — مبر است این کشور بیخلل
زجنس شکست آنچه پیدا شود — بر این آستان قیمتش وا شود
شکست تو اینجا درستی نماست — که بحر کرم سر بسر مومیاست
محیطی که رنگ گهر نقش بست — نخواهد ز امواج غیر از شکست
سلامت نمیزیبد از ساز موج — شکست است انجام و آغاز موج
بر آن گل کند گریه ابر بهار — که رنگ شکستن نکرد اختیار
خدارا اگر حق پرستی توهم — مکن در حق توبه چندین ستم
ز نقد درستی چه داری بدست — که شد توبه ات بی نصیب از شکست
شکستست رنگ بنای ظهور — تو اوهام تعمیر حور و قصور
نم اشک چندی چکیدن سوار — که جمع است در دیدهٔ اعتبار
ز بس یکقلم لغزش آماده اند — همان در عدم بیخود افتاده اند
همه گرمی آهن تفته اند — که تا دم زنی از نظر رفته اند
ز خجلت چه آتش فروزد در آب — خسی گرم گردیده در آفتاب

درینجا چه تزویر سر کردنست — که آفاق یکسر زخود رفتن است
تو هم مستی اما نداری خبر — که هوشی تراشیدی از خیر و شر
سراپایت اسباب مستی بجوش — تو از وهم تقوی گرفتار هوش
نفس قلقلی میکند گوشدار — زخود میروی ساعتی هوشدار
جهان جمله‌سیراب جام وسبوست — ولی زهد خشکت فشار گلوست
کدو چون شود خشک می میکشد — ندانم سرت باده کی میکشد
پی دفع خشکی نکوشی چرا — عصا نیستی می ننوشی چرا
زخشکی طلب نیز برباد رفت — که سرچشمهٔ جامت از یاد رفت
لب خشک را قطرهٔ تف شکن — تو خشکی سراپا بمی غوطه زن
زبس ماند در خلوتت بینوا — نی از خشکی افسرد و شد بوریا
چنان ساز عیشت بی آب شد — که چنگ از نوا ماند ومحراب شد
مشو زحمت نغمهٔ سازها — چه گردی گلوگیر آوازها
چرا پنبهٔ گوش مینا شوی — چه باشد اگر از سرش وا شوی
بچشمت چرا شیشه را رنگ نیست — نگاه اینقدرها رگ سنگ نیست
بدستت نجوشید جام ملی — نروئید از شاخ خشکت گلی
غبار تو آب رخ تاک ریخت — بچشم قدح خشکیت خاک ریخت
ریا گر چنین کار حق میکند — هم از سبحه ات دین عرق میکند
بمعنی ریا از زنا نیست کم — اگر بنگری صورت لفظ هم
کسانی که مشق ریا کرده اند — بتصحیف نامش زنا کرده اند
بهر صورت این لفظ خجلت بچنگ — بتصحیف هم بر نیاید زننگ
زتحقیق مستی نداری اثر — و گر نه بچشم حقایق نظر
خط جام دارد کمند یقین — که درصید معنی است یک حلقه چین
اگر شخص ادراک معنی رس است — رگ ساز سررشتهٔ دین بس است
درین محفل آگهی ترجمان — بقانون رمزیست ساز بیان
چنین میدهد شکل قانون صلاح — که گردید یاران مثلث مباح
خم پیکر چنگ دارد خروش — که ای بیخبر پر بغفلت مکوش
زپیران مواعظ شنیدن خوش است — بوضع ادب آرمیدن خوش است

ز آئینهٔ دف بصد ناله ذوق　　چو تمثال پیدا است این حرف شوق
کز آغوش ما چون صدا سر متاب　　بود خدمت پوست پوشان ثواب
نفس گر همه شعله تازی کند　　قدم گو بصد برق بازی کند
ز شور نی آسان نباید گذشت　　ز آه ضعیفان نباید گذشت
اگر صوفی شیشه گر شیخ جام　　دلیلند یکسر بفیض مدام
عیانست اگر جام گیری بدست　　که ساغر پرست است یزدان پرست
بغفلت نباید گذشتن ز می　　که شد «کل شئ من الماء حی»
همه گر توان کشتی موج گشت　　از ین آتشین آب نتوان گذشت
درین مستی آباد جهل و خرد　　همین راح روح است باقی جسد
کشد هوش بی نشه شرمندگی　　که بی روح باطل بود زندگی
همین موج صهبا ست زنجیر دل　　همین ساغر افسون تسخیر دل
تو سجاده بر آب افگن که ما　　در آتش فگندیم رخت ریا
کسی را که راهی بفرزانگی است　　گذشتن ز انصاف دیوانگی است
ببز میکه ساقی ز افسونگری　　دهد عرضهٔ جوهر دلبری
کمند از رگ موج صهبا کند　　ز دور قدح دام پیدا کند
از ین دام ذوق رهائی کراست　　سر کلفت پارسائی کراست
وگر مطرب آمد برون ناگهان　　بدست از نی و چنگ تیر و کمان
سپر هاله چهره سازد ز دف　　دل کیست آنجا نگردد هدف
تو معذوری ای زاهد بیخبر　　که در بزم مستان نداری گذر
تو در خلوتی مست وهم و گمان　　چسان یابی از ذوق مستی نشان
بابن جلوه ها تا شوی آشنا　　ز خود گر نباشد ز خلوت برا
دکان گرمی خلوتت سردیست　　پس از انویت مشق بیدردیست
دلت کی ملایم کند اشک تاک　　که آتش ندارد اثر زیر خاک
چه دانی ز نیرنگ حسن و جمال　　نظر بازی از کور باشد محال
کنم اینزمان شرح رطامات تو　　بنو وا نمایم کرامات تو
ره خجلت دعویت وا کنم　　ترا هم به پیش تو رسوا کنم
که مستان کفیل ادب نیستند　　ظهور ریا را سبب نیستند

تو نیز اندکی بیر یاگوش کن | خوشت گر نیاید فراموش کن
بعمامه لافت ندارد حساب | که پر پوچ باقیست کار حباب
اگر زاهدی جبه و جامه است | سماروق هم مرد عمامه است
نظر کن در آئینه و شرم دار | که ریشت چه مقدار دارد بهار
بصد دشت و در اینقدر خار نیست | بصد ریش یک کس سزاوار نیست
بپیشت کرا تاب ریش آوریست | جهان کوسه شد اینچه غارتگریست
بپاداش حسن کدامین عمل | بریشت وطن کرد طول امل
زعمامه است اینکه بالیده ئی | زریش این بزرگی تراشیده ئی
چنین تا بکی باشی ای بد معاش | ز ننگ مقابح محاسن تراش
تو گر عاقلی غیر معقول کیست | باین ریش اگر آدمی غول کیست
محاسن ترا اینقدر مسخ ساخت | که رو از سرت باز نتوان شناخت
محاسن خط اعتدالست و بس | چو از حد گذشت انفعالست و بس
یکی در بیابان بریشی رسید | که از ترس شاشید وگوزید ورید
زریشی کزین رنگ دارد قماش | همه گر بزرگیست نومید باش
محاسن باخلاق جوشیدن است | نه این کسوت ننگ پوشیدن است
قبیح است در چشم اخلاص کیش | زمام محاسن سپردن بریش
شود ریش اگر صاحب اختیار | نسب میرساند بموی زهار
گذشت از سرین کاکل وگشت دم | زناف آنطرف حکم ریشست گم
اگر ریشت از کف عنان میبرد | سوی دوزخت موکشان میبرد
چنین ریش تشویش دین است و بس | خس آتش دوزخ این است و بس
خنک صورتان جهان ریا | که خاکند بر آستان ریا
چمقدار بز در زنخ بسته اند | که در سایهٔ ریش یخ بسته اند
کند شانه ات صد دهن ریشخند | که ای خرجوال اینقدر پهن چند
ز زن موی سر بود وز مرد ریش | که آن برقفا خفت این رفت پیش
زهر یک همان عدل خوبی طراز | بقدر گلیمست پاها دراز
تو گر ریش وکاکل رسا کرده ئی | یقین شد که رو بر قفا کرده ئی
محاسن گراین خجلت آبستن است | همان کاکل مرد ریش زن است

از ین ریش هم کاش موئی بری | سر موئی از فهم بوئی بری
ز چشم شعورت اگر مو نرست | چه ریش و چه کاکل خط نازتست
تأمل بموئی اگر وارسید | بکنه دو عالم تماشا رسید

حکایت

شنیدم ز نی معنی آئینه ئی | ز نقد خرد داشت گنجینه ئی
به آرایش کاکل مشکبار | ختنها فشاندی ز جیب و کنار
بتدهین و تعطیر شام و سحر | چو موی بلندش گذشت از کمر
صلا داد کای موشکافان راز | مباشید غافل ز حسن مجاز
برمز عیان چشم اگر آشناست | چو پرکار هر ابتدا انتهاست
ز موی سر اندیشه وا میرسد | که سر رفته رفته بپا میرسد
غرض لنگری داشت خواب مجاز | که افسانهٔ ریش کردم دراز
کنون ریشت از کف رها میکنم | تو خوش باش من هم دعا میکنم
که یارب مزار بزرگان شوی | چو گنبد بعمامه پنهان شوی
کنون خالق هیئت خرس و میش | نمود از سراپایت ایجاد ریش
بیا ساقی ای رحمت ایزدی | کرم شامل رندی و زاهدی
که ما را باهل ورع جنگ نیست | یقین عالم شیشه و سنگ نیست
بحرفیکه بنیاد او سرسریست | اگر جنگ واقع شود زرگریست
مگو قدح زهد و ریا کرده ام | حق مدحی از سر ادا کرده ام
بدل داشتم صافی سینه ئی | برون ریختم زنگ آئینه ئی
که اهل ریا را درین روزگار | گذشته است از شانه وسره کار
سزد کاینزمان دیده ئی وا کنند | در آئینه خود را تماشا کنند
درین بزم کائینهٔ چیده ایست | قدح میزند هر کرا دیده ایست
اگر غافل از ساقی و شاهد است | همین زاهد است و همین زاهد است
چه زاهد خیالیکه از مغز دید | باندیشهٔ پوست زحمت کشید
کدورت گزید از جهان صفا | مخالف عیان شد ز سها ز وفا

ز گردن فروهشت طوق و بال | بسر همچنان یک سبد انفعال
نفهمید کاین جلوه گاه نمود | نیرزد بتکلیف چندین قیود
گر این بیخبر جرعهٔ نی می کشد | ز عمامه رنج سبد کی کشید
وگر گردن شیشه آرد بکف | چرا پنجه با ریش سازد طرف
همین ریش و دستار زنجیر پاست | که مانع ز جولانگهٔ مدعاست

حکایت

شنیدم ادب کرد مولای روم | خلف را ز اوضاع اهل رسوم
که سر گرم ترتیب دستار بود | ببست و گشادش گرفتار بود
بدو گفت کای پور معنی نظر | بر این شغل باطل مپیچ آنقدر
که یکبار منهم بحکم شباب | فتادم بگرداب این پیچ و تاب
خضر زین ادا ترک صحبت گرفت | ز من مدتی رنج الفت گرفت
هنوز از خیالش خیالم تر است | جبین از نم انفعالم تر است
ز تشویش کسوت مکش درد سر | مبادا این غبارت بپوشد نظر
باین پرده گر محرمی بایدت | کفن باید از جامه یاد آیدت
مشو مایل آب و رنگ فریب | مباش ازحضور خضر بی نصیب
خضر نشهٔ مطلق آگهی است | کزان نشه ظرف مقید تهی است
بیا ساقی ای جوهر آگهی | بیا ای دلت مظهر آگهی
حضور شرابت تکلف گداز | ز تشویش پیراهن آزاد ساز
جنون کسوت می پرستان تو | ز خود رفتن آهنگ مستان تو
ز جامی به بنیادم آتش فگن | که مستان نزیبند در پیرهن
اگر فقر را ندیشهٔ باده ام | ز غم کن ببوی می آزاده ام
اگر نشهٔ بی نیازی رساست | نگاهت رهین تغافل چراست
ز مانی تغافل فراموش کن | نوای طپشهای دل گوش کن
ز اسباب اوهام اگر رم خوشست | تغافل فراموشی هم خوشست
ز حد رفت شور دل ناتوان | چو نی عمر من گشت صرف فغان

ولی هر قدر در طلب سوختم / چراغانی از حسرت اندوختم
که هر چند مطلوب کلفت دهد / طلب عرض آغوش وسعت دهد
طلب هرکجا گرم تاب و تب است / بانداز معدومی مطلب است
بمخموری از بسکه بردم بسر / ز خمیازه گشتم جهان دگر
کشیدم ز بس ساغر انتظار / نهنگی دمیدم ز بحر خمار
کنون در خور کام من جام نیست / چو من تشنهٔ قلزم آشام نیست
تو آگاهی از ظرف کیفیتم / که در قطرگی بحر خاصیتم
بکشتم ز دریادلی آب ده / می از گردش جام گرداب ده
دل امروز جوشید همت بچنگ / خم بحر زیباست جام نهنگ
ز وجد طلب بسکه بالیده است / غبار فلک ظرف گردیده است
بهر جرعه مشکل که گردم خموش / محیطم بشبنم نیفتم ز جوش
گداز دو عالم فرو شد شراب / که بر آتش من توان ریخت آب
درین بزم کائینهٔ خواهش است / گر افزایشی هست در کاهش است
ز صفریست انجام پیمودنم / حسابی است از کاهش افزودنم
بهر جا سرو برگ عرض غناست / اثرهای نایابی مدعاست
چو مطلب شود ناامیدی رواج / غنا سر برون آرد از احتیاج
جهانی ز معدومی دستگاه / بوحدت شکسته است طرف کلاه
که نومیدی مدعا شاهی است / همان فقر مرآت اللهی است

حکایت

بمجنون یکی گفت ای بیخبر / در آندم که شد لیلیت جلوه گر
ز غفلت چرا هوش در باختی / بهارت عیان بود نشناختی
ز صبح غبارش نفس زد پری / بخندید از آن شعله خاکستری
که لیلی بشرط شهود خود است / دلیل نمودش نمود خود است
ز من بود شور طلب آشکار / چو من رفتم از خود نشست آن غبار
ببرقی زدم خرمنم پاک شد / فلک داشتم طعمهٔ خاک شد

بنو میدی آن آتش افروختم
که آئینه با جلوه واسوختم

دمی کز نظر اعتبارات رفت
صفتها بغارتگهٔ ذات رفت

ز خود گم شدم جستجو هم نماند
چو من از میان رفتم او هم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود
چه لیلی چه مجنون همین نام بود

هوس راست مشق ز خود رفتنی
نفس چیست بر شمع خود دامنی

ز هستی غرض نفی خویشست و بس
همین گرد افشانده دارد نفس

امیدی بدل بود آتش زدم
شدم بیغش و جام بیغش زدم

بیا ساقی ای عجز فهم امید
ثمر بخش عریانی شاخ بید

که صاف فست آئینهٔ هستیم
هوائیست مخموری و مستیم

باین ظرف اگر می هوس میکنم
ز عنقا شکار مگس میکنم

ندانم درین خاکدان کیستم
بامید می طالب چیستم

درینجا گدائیست بی احتیاج
شهنشاه هما نه تخت و نه تاج

تو خاکم نگر یا سپهرم شمار
نفس مایه را با امید یست کار

بهر صورتم می طلب کردن است
ز امید برگ طرب کردن است

وگرنه سرانجام مطلب کجا
خیالیست ز حمتکش مدعا

بیا ساقی ای قلزم معرفت
محیط حقایق خم معرفت

ازان می که آفاق مینای اوست
جهان رنگ ظرف تمنای اوست

در اندیشهٔ شوق آن دلنواز
بهر سینه داغیست پیمانه ساز

به آرایش آن فریب نظر
سرشکیست در دیده ها شیشه گر

بامید ظرفیت آن شراب
تهی کرده تا لب محیط از حباب

فلک نیز هر صبح ازین آگهی
کدو ساز داز تخم انجم تهی

بمن ده که از حسرتم ناصبور
ز دل کرده ام تخم اوهام دور

بود تا یکی در تمنای می
سر آرزو ظرف سودای می

بدور تو ای دستگاه سخا
من خستهٔ بیدل بینوا

بجای می ناب غم میخورم
اگر نیست باور قسم میخورم

قسمیه

بسر جوش صهبای خم ازل	بکیفیت نشئهٔ لم یزل
بمست قدح نوش اسرار ذات	بمخمور مدهوش درد صفات
بیکتا شمار حدوث و قدم	بواحد شناس وجود و عدم
با فسون ممکن طراز وجوب	بنیرنگ ظاهر نمای غیوب
ببیرنگی خون که در جسمها ست	بتوحید ذاتی که در اسمها ست
بتکبیر مسجد بنا قوس دیر	به بیگانگیهای آهنگ غیر
بنفی صفات اثرهای وهم	با ثبات ذات منزه ز فهم
بمعنی که اصل شهود است و بس	بصورت که ختم نمود است و بس
بهستی که سرچشمهٔ آرزوست	بعالم که آئینهٔ رنگ و بوست
باشیا که نخجیر دام دل است	بگردون که دوری ز جام دلست
بمستوری ساز تحقیق راز	بعریانی نغمه های مجاز
باسرار سنجان رمز قدم	بخلوت طرازان ذوق عدم
بدریا نوردان موج بقا	بساحل نشینان گرد فنا
بقانون هنگامهٔ آب و گل	بمضراب شوق طپشهای دل
بطوفان بی ساحل وهم و ظن	بامواج بیتابی ما و من
بجوشی که در چشمهٔ زندگی است	بموجی که در بحر پایندگیست
ببوئی که در غنچه های دلست	بوهمی که زنجیر پای دلست
ببرچیدن دامن گیرودار	بخاکستر خرمن اعتبار
بانفاس عمر زکف رفته جام	بوحشی غزالان فرصت خرام
بمعموری عالم معرفت	بویرانی عمر غفلت صفت
بتکلیف اسباب ابرام هوش	بتصدیع خمیازهٔ جام هوش
بپای خم عالم بیخودی	بدست سبوی می سرمدی
بگوش صراحی صاف و فا	بچشم ادب سنج جام حیا
به آسوده حالان عجز طلب	بعاجز بیانان درس ادب

بتمکین بیطاقت صبر کوش · به بیتابی صبر طاقت فروش
بصبری که نومیدی آثار اوست · بتخلیکه سنگ ستم بار اوست
بخود داری آه بید ست و پا · بلغزیدن اشک مژگان عصا
بچینی که دارد کمند نگاه · بتاریکه پیچیده بر ساز آه
به‌آن شعله کز اخگر دل دمید · به آن آب کز گوهر دل چکید
به آن غم که از سینه ها کم نشد · به آن دل که‌خون گشت و خرم نشد
براحت که در طبع آفاق نیست · بخوابیکه در چشم عشاق نیست
بشوق تماشای چاک قفس · بذوق طپشهای بال نفس
به آئینه عجز تمثال اشک · بپروانهٔ بی پر و بال اشک
بسازی که آواز گم کرده است · ببالیکه پرواز گم کرده است
برقص نفسهای وحشت بچنگ · بپرواز بال سبکسیر رنگ
بتاب و تب آه آتش وطن · بشمع نگاه تحیر لگن
بتحریک مژگان دریا خروش · ببرق زخود رفتن رنگ هوش
به آهی که از وحشت آماده است · بسرویکه چون ناله آزاده است
ببرگ گلستان داغ جگر · بسیر خیابان مد نظر
بخاصیت صافی سینه ها · بهمواری آب آئینه ها
بمهر حسود تواضع نثار · بخون تشنه شمشیر خم در کنار
بکین عزیزان اشفاق کیش · بغولان آدم بگرگان میش
به آئین بی کلفت اتفاق · به اکراه تعظیمهای نفاق
بعزلت پرست بساط حیا · بخاموشی اندیش حرف خطا
ببی انفعالان شوخی مقال · بخجلت نوایان لاف کمال
بعزت فروشان اسباب جاه · باوج اعتباران زندان چاه
بظاهر محبان باطن شرر · بوضع منافق که خاکش بسر
بالفت که جام دوئی راست سنگ · بعبرت که دید یقین راست رنگ
بجنت که وصل می و شاهد است · بدوزخ که خود داری زاهد است
بمشاطهٔ عیش یعنی شراب · به آئینهٔ وهم یعنی حباب
بسباحی موج در جام مل · بنواصی آب در طبع گل

بخاموشی غنچهٔ دل فگار   بشور جنون خیز بوی بهار
بزنگار آئینهٔ اشتباه   بگردی که خیزد ز طبع نگاه
بتحقیق اوهام صورت پرست   که بر بوی گل تهمت رنگ بست
بتفتیش فهم تسلی هلاك   که گویند توخاکی وخاکست پاك
بعرض خزان و بهار نمود   که تا چشم واکرده‌ئی خاك بود
بکرهی که تا رفتی آنجا نه‌ئی   بصد کوه یکتاله پیدا نه‌ئی
به آغاز الفت بانجام شوق   ببوس تمنا بپیغام شوق
به تسبیح اشك و بتذکیر آه   بتعلیم حیرت بدرس نگاه
بصاف رخ صبح سیمای یار   بدور خط شام پیرای یار
بسامان حسن تجلی غرور   باسباب ناز تحیر ظهور
بمعدوم معلوم یعنی دهن   بموجود موهوم یعنی سخن
بگلگونی چهرهٔ اشتیاق   بعنابی اشك چشم فراق
بسرسبزی گلشن آرزو   بگلهای امید بیرنگ و بو
بمجروح طبعان پاس ادب   ببسمل نژادان اشك طلب
بسودائیان پریشان نظر   بژولیده مویان دود جگر
بدلبند زنجیر زلف سیاه   بصید افگنان کمند نگاه
بحیرت نگاهان حسن خیال   بحسرت پرستان فکر وصال
بگوشی که بر گفتگوی کسی‌است   بچشمیکه حیران روی کسی است
بجسمیکه با خاك همبستر است   بجانی که با درد همساغر است
بناسور دردیکه داغش دواست   بزخمیکه با ناخنش التجاست
بجیبی که با چاك پیوند اوست   بچاکی که حیرت شکرخند اوست
ببزمیکه خونست صهبای او   بباغیکه زخمست گلهای او
برزمیکه ساغر بود خنجرش   به بحریکه پیکان دمد گوهرش
بکوهی که در سعی امید و بیم   ز تیغش دل کوهکن شد دو نیم
بدشتی که مجنون غربت سفر   زدامان او کرد خاکی بسر
به تیغی که در عرصه گاه نیاز   بود جوهرش غمزه و آب ناز
بتیریکه در کوچهٔ استخوان   غبار دل انگیزد از مغز جان

بقربان امید حسرت شهید که بسمل شد ودست وتیغی ندید
بنیروی عجز تحیر بچنگ که ازخویش هم رفت ونشکست رنگ
بضعفی کزو کرد در چشم من نگه زیر دیوار مژگان وطن
باشکی که از سعی بی بال و پر شود تکمهٔ جیب مژگان تر
بگردن کشیهای بالای ناز با فتادگیهای زلف نیاز
بافشای رنگ گلستان شرم بگل کردن شبنمستان شرم
بشرمیکه گر یك عرق سر کشد ز پیشانی شعله کوثر کشد
بضبط سوالیکه بی کیف و کم در آتش نهد نعل شوق کرم
بجرمیکه عفواست جویای او بعفویکه جرمست رسوای او
بفیضیکه هنگام عجز فغان نگه را دهد آبروی زبان
بفضل کریمی که جان میدهد بخاك اعتبار جهان میدهد
بگستاخ وضعان حاجت مقال به بی آبرویان مطاب سوال
بافشاندن آبرو دربدر بگل کردن خاك از آب گهر
بدوران پرواز آهنگها بپیمانهٔ گردش رنگها
برنگی که تا سر کشد سنگ بود بخونی که تا موج زد رنگ بود
بکاشانهٔ بینوائی غبار که جز غم متاعی نکرد آشکار
بویرانهٔ کز غبار درش بصد سیل نتوان گذشت از سرش
بچشمیکه تا شمع دل بر فروخت چو آئینه فانوس مژگان بسوخت
بدودیکه از سینه خیزد اگر شود بال پرواز لخت جگر
بدستی که از ناتوانائیش چو گل رفت از یاد گیرائیش
بپائیکه چون شمع اگر پیش رفت فرو ماند چندانکه ازخویش رفت
بمرغیکه پرواز او دام اوست بدامیکه وارستگی نام اوست
بهوشیکه خفته است در بیهشی بحرفیکه دارد لب خامشی
بعمریکه کردند وصلش خطاب بمرگیکه از هجر دارد نقاب
بهجریکه امید وصلی در اوست بوصلیکه هجران فراموش اوست
بمحویت شوق حیرت ثمر که نی شام داند نه فیض سحر
بزندانی دامگاه فریب که در عین وصلست حرمان نصیب

بوحدت نگاهان روی نگار
بکثرت خیالان گیسوی یار

بحسنی که در محفل قدس ذات
عیانست از پرده های صفات

بروئی که والشمس تفسیر اوست
بموئی که واللیل تعبیر اوست

بخاکی کز و یافت آدم نمو
بناری که یعقوب ازو یافت بو

به آبی کز و خضر دارد نعیم
بناریکه افروخت شمع کلیم

بعنصر که ترکیب بیرنگیست
باجرام کان مفرد آهنگی است

بتعظیم چرخ بزرگی حسب
بتسلیم خاک ضعیفی نسب

به فطرت بلندان عرش احترام
بناقص کمالان پستی مقام

بصیادی معنی دلپسند
برم افگنیهای فکر بلند

بنازک خیالان لطف مقال
بجوهر نمایان تیغ خیال

باظهار دانش بسودای خام
بمجنون عاقل به آهوی رام

بخبطی که در فکر فرزانگی است
بعقلی که درکسب دیوانگی است

بجهل و بغفلت بنسیان بوهم
بعلم و بدانش بعرفان بفهم

به آشفتگیهای رنگ جهان
بانواع اوضاع اهل زمان

بشیدائی طبع شیدای من
برسوائی شوق رسوای من

به بی پردگیهای مستوریم
بقرب کمال زخود دوریم

بحق خدا جوهر آب و گل
که شد بیدل و سر بسر بود دل

بصبحیکه خورشید آن روی تست
بشامیکه درچین گیسوی تست

بپیمانه نازت که رنگ من است
به آهنگ سازت که چنگ منست

بتو کز منی جستجو ها تلف
بمن کز تو ام گفتگو بر طرف

که بی باده عمری جگرخورده ام
کجا عمر تیغی بسر خورده ام

ازان نشهٔ فیض عرفان سند
ازان آب ورنگ حیات ابد

بمن ده که مستانه آیم بجوش
خمستان شوقم نباشم خموش

چو مینا بقلقل خروشی زنم
طپش ریزم ازپرده جوشی زنم

چو ساغر به لبریزی ایما کنم
زخود برتراوم سخنها کنم

کنون بیخودی ترجمان میشود
همان موج صهبا زبان میشود

دل آئینهٔ راز میخانه ایست
که نه چرخ ازو نقش پیمانه ایست

دور سادس

بزم نیرنگ اثرهای خیال

چه میخانهٔ دریای وحدت کنار   چه میخانهٔ صحرای کثرت غبار
چه وحدت حضور جهان قدم   چه کثرت تماشای آرام و رم
طپشهای دل ریگ هامون او   جهان گردش رنگ مجنون او
فضا بیش تمنای آغوشها   غزالش ز خود رفتن هوشها
هوالله خط عرض پیراهنش   ازل تا ابد چاکی از دامنش
غبارش رمیدن ز دام هوا   سوادش نظر بستن از ماسوی
محیطی که اندیشه گرداب اوست   طلب شوخی موج بیتاب اوست
زلالش صفا بیز صبح یقین   حبابش نگاه گریبان کمین
صدف نقش لبهای بی گفتگو   گهر رنگ دلهای بی آرزو
سحابش بطوفان ده اعتبار   کفش نفی بیمغزی گیرودار
کدورت ز اسباب آب و گلش   ز خود بر کنار آمدن ساحلش
چه میخانه حسن بهار کرم   چه میخانه آئینه دار کرم
بصورت بنای جنون آستان   بمعنی عبادتگهٔ راستان
جهانی برین آستان شهود   چو مستی جبین سای ذوق سجود
ز آثار تسلیم مستان راز   فلکها زمین طریق نیاز
ز وجد حریفان ساغر بچنگ   دو عالم شکستی بدامان رنگ
زهی قبلهٔ عالم احترام   که خاکش ز نقش جبین خورده جام
خمش هر یکی عارف راز حق   ز سر تا بپا بحر تمکین سبق
همه سینه بر خاک عجز و نیاز   ولی جمله گنج گهرهای راز
بکنج گریبان دل روی شان   جهان سر بمحراب زانوی شان
نفس گر طپد مطرب ساز اوست   و گر خامشی پردهٔ راز اوست
همه سبحه خوانان راز دلند   همه در وضوی گداز دلند

سبو پیشتر رسانیده دستی بگوش — به آهنگ تکبیر گرم خروش
که باید کنون قامت آراستن — بجهد از سر شور برخاستن
ادای دگر فکر خاست و بس — نمازت همین یك قیامست و بس
پی وعظ پردازی چنگ و نی — دود نشه بر منبر موج می
که امروز مستی‌است عشرت‌خروش — نباید حدیث خرد کرد گوش
طریق خرد هر که اینجا سپرد — ز لای هوس بر نیاید چو درد
در سجدهٔ شوق تا وا کند — خم و شیشه محراب پیدا کند
که در بزم دل سرکشی خوب نیست — ز مینا بجز سجده مطلوب نیست
ز تسلیم اگر سر کنی وقف جیب — شود روشنت رمز محراب غیب
لب جامها جمله الحمد خوان — صراحی همان قل هو الله بیان
بط باده سجاده افگن بر آب — دعای قدح بی سخن مستجاب
بجا می اگر قطره‌ئی مانده است — چو دل از طپش سبحه گردانده است
ز هر شیشه چون نغمه ازچنگ و نی — نمودار در کسوت رنگ می
اگر رنگ پیمانه گردیده است — ز می پرتو جلوه‌ئی دیده است
ازو گردن شیشه آرد پدید — خط نسخهٔ قرب «حبل الورید»
از آن حسن مطلق قدح آگه است — که یک چشم حیران وجه الله است
بصافش نهان رنگ اثبات ذات — ز دردش عیان لای نفی صفات
برافتد اگر پرده از روی کار — زخم نیست جز «کنت کنز» آشکار
چه میخانه فیض دو عالم حضور — گلستان عشرت بهشت سرور
مراد ابد صید مستان او — طرب بندهٔ می پرستان او
ز دریا کشانش عروج همم — زخود در فنا و ثبات قدم
گدا از هوس باده پیمائیش — صفای یقین عرض مینائیش
بدریای کیفیت جستجو — لب جام او ساحل آرزو
صفا جلوه مینای عشرت نوید — سحر آبیار غبار امید
نگاه از شهودش پرافشان ناز — دماغ از خیالش چراغان راز
بیانها ز وصفش طپش ریشه‌ئی — خموشی زمینگیر ته شیشه‌ئی
ز صدق و صفا نقل و صهبای او — غبار هوس سنگ مینای او

میش فارغ ازآب و گل گشتنی   خط ساغرش گرد دل گشتنی
تنزه بساط تقدس ظهور   چو صبح ازل جام لبریز نور
غبارش نم از آبروی نیاز   هوایش پر افشان آهنگ ناز
ضیا فرش راه تمنای او   صفا محو رنگ تماشای او
ببزمش چراغی که روشن کنند   گدا از مه و مهر روغن کنند
ز انوار رنگ تجلی نقاب   گل شمع او ریزش آفتاب
اگر دودی از مجمرش سرکشد   قلم بر خط کهکشان درکشد
وگر نالهئی گل کند از سپند   بگوش ثریا رساند کمند
بخاک درش اوجها جبهه سا   فلکها همان حلقهٔ نقش پا
مکان رفیعش به آن پایه است   کز و سایه هم ابر سرمایه است
زمینش به آن جلوه رفعت پسند   که از گرد او نشه گردد بلند
غباری کزین آستان گم شود   بگردون میِ جام انجم شود
ز بامش برازنده چرخ برین   زپهلوی طاقش فلکها زمین
مدارج زخود رفتهٔ پایه اش   بلندی سر افگندهٔ سایه اش
چو وصف عروجش نمائی رقم   زپستی توان زد بگردون قدم
زبس رفعت پایهٔ بام او   نیاید فرو در نگین نام او
بچشم یقین رفعت هرچه هست   زمینای او چون قدح زیر دست
سواد دو عالم در آن پیشگاه   چو مژگان همان زیر مشق نگاه
گشوده فضایش از ل تا ابد   چو رحمت یک آغوش بر نیک و بد
نبینند کسی بستگی از درش   مژه نیست در دیده چون اخترش
دبیر قضا وسعت این بهشت   بدامان صحرای مشرب نوشت
زکلک قدر صورت این مقام   منقش در آئینهٔ فیض عام
چه میخانه صبح سعادت قاب   چه میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسی چو نام کرم پایدار   بنائی چو عهد کریم استوار
به آن محکمی‌ها که توصیف او   ثبات یقین ریزد از گفتگو
شکستن مقانت ز مینائیش   درشتی نزاکت بخارائیش
اگر ناله کارند درخاک او   رگ سنگ بالد بعرض نمو

گلی را که کز و مایه افتد بچنگ / فرو شد بپا قوت تمکین رنگ
خلل در بنایش سلامت شود / شکست آید و استقامت شود
زهی عافیت منزل بیخودی / که رستی ز غم تا مقیمش شدی
زهی بارگاه نجات آشیان / همان رحمت عام پیر مغان
شهود از مقیمان سر منزلش / حقایق نمودار از آب و گلش
چو آئینه از کاه دیوار او / عیان جوهر دست معمار او
لطافت به آن رنگش آئینه چید / که در خاک او میتوان نشه دید
تأمل اگر دیده ئی وا کند / بسنگش تماشای مینا کند
ببوسد درش گر بجنبد خیال / ز لب رنگ می گل کند چون هلال
نگه تا بدیوار او دیده است / سیه مست چون سایه غلطیده است
در او به آن فیض نور اکتساب / که شد حلقه اش دیدهٔ آفتاب
فضایش ز پرواز صافی اثر / زمین تا فلک دستگاه سحر
چراغش دم گرم روشندلان / حصیرش خط جبهه مقبلان
براه ادب سجده ها خاکروب / بخاکش سر وجدها پایکوب
ز کیفیت طوف بی کیف و کم / بگردش چو پیمانه نقش قدم
پی ساغرش از کف می پرست / ز خود رفته چون موج می خط دست
ز حرفش اگر لب نشنید خموش / سر از شوق چون خم برارد خروش
جنون خیز شور خم آهنگها / چمن گرد پیمانه اش رنگها
طپد گر بیاد صراحی نفس / کند صد پریخانه چین در قفس
تمنای مینای طاقت گسل / حلب ریزد از شیشه بازار دل
چه مینا ز رنگ هوس سادگی / چه می صافی طبع آزادگی
مگو باده تا جز ادب نشمری / حقیقت مزاج نسب نشمری
ز اظهار این رمز حیرت خموش / که ترسم ز نامش نیائی بهوش
گر از نام می بهره ور میشود / دو لب ساغر یکدگر میشود
خرابش عمارتگر صد جنون / کبابش چمن ریز صد رنگ خون
فلک داغی از سینهٔ بیدلش / جهان صفحه ئی از پر بسملش
چراغیکه در یادشش افروختند / بپروانگیهاش دل سوختند

رسد گر ز بویش برنگی سراغ   هزار انجمن شیشه چیند دماغ
درین محفل از خط جام شراب   کمند یست در گردن آفتاب
بهر شیشه صد کان یاقوت خیز   ز هر قطره ئی صد گهر رنگریز
مقیمش ز فیض قناعتگری   خدیو جهان غذا پروری
گر اینجا سری افسراندیشه است   به بیمغزی پنبهٔ شیشه است
گدای در نشه تعظیم او   اگر سر به فغفوری آرد فرو
چنانش شکست دل آرد بجوش   که گردد کدو نیز چینی فروش
بمخمل زند پهلوی راحتی   نی بوریا هم شود ناله خیز
تن خاکسارش گر از غفلتی   ز دردی که بر همت آرد ستیز
درین بزم از اندیشهٔ هیچکس   با فسون خواهش نجنبد نفس
همه گر سفالی ز تغییر حال   گهر گل کند نیست ی انفعال
زهی عالم بینیازی رواج   که نازد غبارش بصد تخت و تاج

کیفیت اهل میخانه

مقیمان این بزم الفت بهار   بظرف طبایع چو می سازگار
قرین تر ز درد محبت بدل   چو گلشن بچشم وچو راحت بدل
ز کیفیت رنگ تمکین نشان   نگه سر خوش رطلهای گران
ز اندیشهٔ وضع فرخنده فال   تأمل بهشت جهان خیال
نه اوضاعشان قابل کینه ئی   نه اطوارشان زنگ آئینه ئی
چو مینا همه مایل ندگی   خط جبهه یکسر سرافگندگی
چو ساغر سر اپالبی بیزبان   چو می جمله پرواز عجز آشیان
باند از تسلیم زشت و نکو   همه دست بر سر بر نگ سبو
بتعظیم چند ان ز خود کاسته   که چون نشه بیرنگ برخاسته
بصد گفتگو چون نگه بیخروش   بچندین زبان همچو مژگان خموش
چو ابروی خوبان تواضع سرشت   چو چشم نکویان حیا سرنوشت
ز قید عبارات رسمی برون   بدرس اشارات دل ذوفنون

همه نکته سنج خموشی کلام — زبانها چو امواج گوهر بکام
گل شرم آئینهٔ آبشان — چمن غنچهٔ وضع آدابشان
نزاکت متاعان این قافله — به آرایش عجز یک آبله
جرسها خموشی نوای طپش — قدمها دلیل وداع روش
زمینگیر اما بگرد سفر — بجمعیت آشیان بال و پر
بسیر گریبان ز سرها قدم — بمیدان زانو ز مژگان علم
همه بیقراران مست وخراب — ولی بیصداتر ز موج شراب
همه با دل گرم اشتلم — ولی سر بجیب تأمل چو خم
ادب بر بساط سخن پیشرو — بپاس مروت نفسها گرو
حیا بسکه چون شمع شان روبروست — زبان گر بجنبد عرق گفتگوست
چو رنگ چمن هر یکی می پرست — چو اوراق گل جمله ساغر بدست
چو آب گهر التیام وفاق — چو شیر و شکر لذت اتفاق
همه چون صف غنچه پهلوی هم — مهیا به بوسیدن روی هم
چو لبها ز هم یک نوا مشتغل — چو مژگان یک انداز تحریک دل
اگر ازدلی پرفشان شد شکست — بصد چهره چون رنگ گردش نشست
وگر شیشهٔ اشکی آمد بسنگ — ز موجش صدا تاخت بر قلب رنگ
بصد موج یکدل چو اجزای آب — پر از جوش یک می چو مینای آب
ز جزوی اگر خرمی سر کشید — چو صبحش تبسم بر اجزا دمید
ز رفع دوئی چون خیال و نظر — نمودار ز آئینهٔ یکدگر
بعرض ادای مخالف نما — چو ربط سخن صرف یک مدعا
ز بس کز خم و پیچ آزاده اند — بهمواری یکقدح باده اند
سپهرند در ذره پنهان شده — محیطند از قطره عریان شده
نه چندان ز رنگ تعلق جدا — که پهلو کشد نقشی از بوریا
نه چندان ز گرد تکلف برون — که گردد معانی عبارت فسون
همه عالم دفتر سادگی — همه خط شناسان آزادگی
بفهم ادا چون خرد جمله هوش — برآواز دل همچو دل جمله گوش
باظهار رنگی نیاورده اند — چو خون یکقلم جوش در پرده اند

بضبط نفس چون ادب استوار — بستر خطا صد حیا پرده دار

بعهد وفا چون وفا مستقل — بپیمان الفت گسستن گسل

سحر خیز جائی که دم میزنند — ثبات تست هر جا قدم میزنند

بهر جا شدند آبیار نمود — چمن وقف چشمیکه مژگان گشود

شهود ازل نشهٔ کامشان — کمند حقیقت خط جامشان

همه جسته چون همت از رنگ وبو — همه چون غنا صفدر آرزو

ز اسباب اندیشهٔ خیر و شر — بتیغ غنا کرده قطع نظر

در شوکت عجز افلاک فرش — سرخاکساری بساماں عرش

همه دامن فقر چون آسمان — بهم چیده از گرد رنگ جهان

نشسته ز بی احتیاجی جدا — روانی وگیرائی از دست وپا

چو گل گر کفی وا گشاید فرح — نگیرند از اسباب الا قدح

اگر ذوق رفتن کند اشتلم — بلغزش خرامند تا پای خم

در آئینهٔ بیخودی جا یشان — دو عالم سراب تماشا یشان

به این رنگ از آئینهٔ اعتبار — بهارند هر جا شوند آشکار

بگریند ابر و بخندند گل — ببالند شوق و بجوشند مل

بحسنند ناز و به آئینه آب — بگل شبنم و بر چمن ماهتاب

بهر کس بجوشند با غش کنند — چو می یک خمستان دماغش کنند

همه گر بناسور همدم شوند — گدازند چندانکه مرهم شوند

نه ذوق بزرگی نه فکر سری — همه آب آئینهٔ دلبری

بدیر و حرم بسته راهِ هوس — زخود رفتهٔ طوف دل چون جرس

کرامات از شهرت آزادگی — بزرگی بپای هم افتادگی

گذارند اگر پا بروی زمین — بسایند عمری بعذرش جبین

ببینند اگر زیر پا نیش خار — بگیرندش از آبله در کنار

چه در سیر خلوت چه در طوف جمع — جبین پیش پیش قدم همچو شمع

دهند از کمال حقیقت مآل — در آئینهٔ خاک عرض مثال

کف خاک اما تهی از غبار — نم اشک لیک آبروی بهار

همه نسخهٔ یک سجود ند و بس — کمالات تسلیم و باقی هوس

میرا ز اقبال نقش صفات ز نفی صفت هر یکی عین ذات
برنگی تهی گشته هر یک ز خویش که عالم پری از خلا برده پیش
برون جسته از رنگ و بو آمده ز خود رفته چندانکه او آمده
جدا از کم و کیف امید و بیم بمیخانه چون بوی صهبا مقیم

کیفیت میخانه

چه میخانه افشای اسرار شوق گل افشانی رنگ گلزار شوق
نهالی بصد گل برون آمده بهاری بجوش جنون آمده
ز لبهای مخمور مستان او بخمیازهٔ گل گلستان او
ز چشم حریفان ساغر پرست حیا یك چمن نرگسستان بدست
خم شاخ کج کردن شیشه ها رم موج بالیدن ریشه ها
طلسم فسون جنون منظری ز هر جام می عالم دیگری
شب و روز دیگر جهانی دگر زمینی دگر آسمانی دگر
بهارش غبار از دل انگیختن طرب گرد خواهش برون ریختن
دم بیخودی صبح عید نجات سیه مستی ایجاد شام برات
چو آئینه عشرت بنای حضور چو فردوس مهمانسرای سرور
ز شور جگرها نمکدان او جبینهای فرش ادب خوان او
نشاط از خروش نیش عشرتی حلاوت ز نقل میش لذتی
صلای کرم بیقرار حیا نوای وفا عاشق مرحبا
خمیدن ز مینا تواضع نثار دمیدن ز ساغر مدار بهار
دل صاف سرجوش صهبای او سر افگندگی درد مینای او
زبان تا کند ذکر فیضش هوس سحرها هجوم آورد بر نفس
برنگینیش گر برد دیده راه چمن دسته بندد بتار نگاه
بسا طیکه تا در نظر چیده اند بهر ذره صد خلد بخشیده اند
جهان نقطه ئی از خط ساغرش فلك چشمی از روزن مجمرش
کدوی خیالش سر سروران سبویش دماغ غنا پروران

ز خاکش بگردون توان راه برد   چو کیفیت نشه در طبع درد
کف خاکش آنجا که گل میشود   اگر سبحه سازند دل میشود
قدح ساز شوقش مه و آفتاب   میش را فلک شیشه‌گر چون حباب
در و بامش ادنا و اعلای دل   فضا یکقلم وا شد نهای دل
بعالم که یکدست ویرانه است   اگر خانه‌ئی هست میخانه است
همین خانه آئینهٔ زندگیست   همین منزل آغوش پایندگیست
درین گوشه آرام عمراست و بس   تسلی در آئینه دارد نفس
ز دیوان اسرار این پهن دشت   نگاه تأمل سراسر گذشت
ولی هر قدر رمز معنی شگافت   جز این خانه بیت بلندی نیافت
چه بیت است این حیرتستان حال   که خون شد ز مضمون فهمش خیال
بطبعیکه از هستیش کلفت است   خراباب معمورهٔ الفت است
توان از سر الفت جان گذشت   ولیکن ز میخانه نتوان گذشت
که از ریزهٔ ساغر و شیشه‌ها   بدوش شکست دلست این بنا
بهرجا بود موج می آشکار   نفس میکشد دامن دل بخار
کرا سعی وحشت کشد زین مقام   که چاهی است در هر قدم نقش جام
اگر توبه سامان رفتن کند   عصا از صدای شکستن کند
درینجا پی هر دو عالم گم است   جهان از مقیمان پای خم است
نه هشیار ازین خانه رفت و نه مست   مگر توبه آنهم بدوش شکست
مپرس از کمال دبستان شوق   که اینجا نگنجد بجز مشق ذوق
بتحریر وصفش ز عجز رقم   به بینی کشد خط زبان قلم
عبارات پیش از خط ما و من   ز نوک قلم جمله خس در دهن
بتوصیف این بزم دعوی گداز   نفس چون دم صبح شبنم طراز
جگر میگدازد در اندیشه اش   چسان گل کند اززبان ریشه اش
بیانراست از طینت منفعل   فغانها گره در نیستان دل
بحیرت قدم زد درین جلوه‌گاه   طپیدن در آغوش نبض نگاه
درین ساز محوست آهنگها   چو گل ساغر و گردش رنگها
چه لاف سخن ذکر میخانه است   که تا دم زنی هوش دیوانه است

مگر بوسم از عجز پای خمی
بگرداب دزدم سر از قلزمی

ز خم میزند شوقم اکنون ایاغ
که از خشت او آفتابست داغ

چه خم آفتاب تجلی شرار
محیط کمال آفتاب وقار

شکوه آشکار از آثار او
بزرگی نمایان ز اطوار او

نهنگی که بحرش بکام اندراست
محیطیکه هر قطره اش گوهر است

شود گر ز موجش تلاطم عیان
بشوید بگردون خط کهکشان

حبابی که از پرده اش سر کشد
دو عالم بجذب نفس در کشد

ز تمکین آن بحر جاه و جلال
چو صحرا بکهسار پشت خیال

ز پرداز خشت تحیر اثر
بدیوار آئینه روی نظر

برنگی وقار گران سنگ او
که تمکین ازو رفته در خود فرو

زبارش جبین زمین آبرس
زجوشش فلک قالب خشت وبس

بگنجایش آن شکوه آفرین
شکم کرده در ناف پنهان زمین

بهر جا شود هیئتش بی نقاب
تصور کند یك گره خاك وآب

جهان چون صدف بهر آغوش در
تهی شد ز خود تا ازو گشت پر

چوگردون زبس وسعت دامنش
همان دامنش گشته پیرامنش

بجولان اندیشهٔ راز غیب
نه پا غیر دامن نه سر غیر جیب

بود جوش اسرار پوشیدنش
چو دریا بلب خاك مالیدنش

ز ننگ کدورت چو بحر از خسان
کند سایهٔ خویش درخود نهان

خمیر گهر پختهٔ لای او
که چون سایه محواست در پای او

فضایش چنان صافی سینه ریخت
که از خاك او باید آئینه ریخت

مگو خم سر بحر طوفان هوش
که از مغز مستی است ادراك جوش

فلاطون دانش بفکرش گم است
نه خم آسمان جنون انجم است

خرد کی باوج هوایش رسد
که مجنون شود تا بپایش رسد

بهار می از پیکرش گلفروش
چو کوهی کزو میزند لاله جوش

ز وجد طپیدن دلش نغمه زار
صدا داست در پردهٔ کوهسار

بزیر زمین طور خوابیده ئی
بساط تجلی بدل چیده ئی

جهان موسی حسرت طور او
ز خود رفتهٔ عالم نور او

دل از آگهی بحر گردون حباب　　گریبان همان مطلع آفتاب
شکوه خرابات مستی پناه　　می و شیشه و جام را قبله گاه
چراغ خیالش بهر انجمن　　ز رنگینی نشه پرتو فگن
اگر سرخوشی هست مسرور اوست　　وگر بیقراریست مخمور اوست
ازو بستگیها گشایش مثل　　ازو عقدهٔ تاک اندیشه حل
ازو خاکساری به آن دستگاه　　که باید شکستن بگردون کلاه
ز مینگیریش آنقدر سر بلند　　که نتوان فگندن زهوشش کمند
به آن ظرف کز وسعت ظرف او　　توان کرد چندین فلک صرف او
نداده است جز عرض یک جیب چاک　　کزین بیش نتوان دمیدن زخاک
کمالش چنان خاکساری گزین　　کز و نشه مالید رو بر زمین
تن خاکسارش چنان درنشست　　که از نقش پا هم فروتر نشست
نگردد بخاکش نهان راز دل　　نخواهد بهر سرمه آواز دل
بمستان این بزم تشویش نیست　　پس از مرگ افسردن اندیش کیست
زساز خم این نغمه شوخی علم　　که طوفان شوقی است درخاک هم
اگر نشه گر تاک جوشیده است　　همه از دل خاک جوشیده است
ازین خم نوائی برون میطپد　　که چندین دل اینجا بخون میطپد

حکایت

شبی داشتم سیر میخانه ئی　　ز اندیشه در دست پیمانه ئی
که عالم همه کلفت آلودگیست　　تب وتاب موج نیاسودگیست
درین عبرت آباد گفت و شنفت　　همین سیر میخانه عیشی است مفت
ز قانون تحقیقم آمد بگوش　　که ای ساغرت رفته از چنگ هوش
خیال تو مصروف وهم آوریست　　تأمل نداری نگه سرسریست
دلت بسکه در فکر راحت گداخت　　سراغ تسلی بمیخانه باخت
چو تمییز در امتحان آیدت　　ازین خانه هم دل بجان آیدت
طلسم ظهور است ای بیخبر　　درینجا گمان تسلی مبر

ز دیر و حرم تا مقامات دل نجوشید جز زحمت آب و گل
بنای جهان بر سر آفت است در آفات آسودگی تهمت است
ظهور امتحانگاه آرام نیست می عافیت وقف این جام نیست
خرد را بغفلت مکن متهم نه ساز ظهور است میخانه هم
زخمهای این بزم راحت گداز عیانست پوشیدگیهای راز
طرب صید کس مفت کی میشود دل آندم که خون گشت می میشود
بمی نیز سامان عشرت کجاست اگر نشه ئی هست آن خونبهاست
جگرها بخون خفت و میخانه شد ز بس رنگ گردید پیمانه شد
ز مینگیری از نشهٔ راحتی چو خم میدهد مژدهٔ عشرتی
ولی عافیت کو درین عرصه گاه که اینجا سر از خشت دارد کلاه
شکستی است مظروف این ظرفها فنائیست مضمون این حرفها
گر آسودگی مقصد آرزوست سراغش خرابات بیرنگ و بوست
چو خواهی به آن نشه موصول گشت ز اسباب تقیید باید گذشت
درین بزم خاکی توان شد کزاو نه خم گل کند نی قدح نی سبو
که تا ظرف باقیست یعنی صفات ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات
بقدر نمو آفت خرمن است خزان در خور ساز گل کردن است
درین صیدگاه تحیر قفس نباید نفس زد مگر بی نفس
بغیر از خموشی چه لافد کسی ز تار گسستن چه بافد کسی
صراحی کند قلقل از جوش مل قدح گویدش دم مزن لاتقل
که این بزم آئینهٔ بیهشیست شرابش ادب سرمهٔ خامشیست
نفس تا کشی پاس خون ریخته است تهی گشتن از خود برون ریخته است

کیفیت جام

منم بندهٔ حلقه در گوش جام که لبریز می باد آغوش جام
چه جام انتخاب خرابات صنع نظرگاه کیفیت ذات صنع
دهان ادب قالب خامشی سراپا لب اما لب خامشی

بکیفیتش بی زبانی کجاست   باین خامشیها دهانی کجاست
ببزمیکه این بیزبان خموش   به آهنگ تنبیه ارباب هوش
زامواج صهبا گشاید زبان   جهان نیست جز بیخودی ترجمان
بخاموشی این تحیر جرس   زخود رفته صدکاروان پیش‌وپس
توان زین جرس یافت بیقیل و قال   سراغ زخود رفتگان خیال
بشور تنعم خموشی گزین   تهیدستی او نوا آفرین
درایش لب سحر وا میکند   که در بیدلیها صدا میکند
دلیل طربها گشاد دلش   وداع الم بستن محملش
ندارد دبستان هستی خطاب   جز او یک ورق نسخهٔ صد کتاب
بعلم نظر حکمت العین راز   بدرس نگه صد اشارات ناز
هم ازچشم او کرده رفع حجاب   اداهای ابروی موج شراب
زکیفیت اوست خاطر نشان   که در خامشی چشم گردد زبان
مزاجش به‌آن صافی مشرب است   که راز دلش چون سخن برلب است
زطبعش محالست گردد رها   که لغزش گرفته است پای‌صفا
بهاریست در برگ گل موجزن   محیطی‌است در قطره طوفان شکن
تبسم لبی موج می در کمین   در ابروی محراب اعجاز چین
بصد پرده نازکتر از برگ گل   درونش برون پرور رنگ مل
لطافت بطبعش چه ارشاد کرد   که جوش تبسم لب ایجاد کرد
ببوسش که نوشیست بیرنج نیش   بهر سو خرامد لب آید بپیش
نزاکت به‌آن پرده اش رهبراست   که سیرش چو لب تا لب دیگراست
زنازک دلی آبله گوهری   که در دامنش خفته چشم تری
زلبریزی بادهٔ لاله رنگ   چمن برده زخم چکیدن بچنگ
نشاطش گداز دل اندوختن   مژه بستنش لب بمی دوختن
زبس میکشی نیست خواب آشنا   چو چشمیکه باشد به‌آب آشنا
لبش کرده از می حباب آشکار   که هست این تب گرم تبخاله بار
چه پروا گرافسردنی در پی است   سرش گرم از آفتاب می است
اگر جرعه گلریز آغوش اوست   وگر قطرهٔ می در گوش‌اوست

بجز باده خونی ندارد تنش همان یک گل از جیب تا دامنش
ز نقش دگر خاتمش ساده است اگر نام پیدا کند باده است
گلش را ز می فیض شبنم بس است نگین مردم چشم خاتم بس است
بود موج می تیغ و مینا نیام سپر دارد آن شیشهٔ صاف جام
ز زخم جگر کاسه آرد بپیش برد آب از آن تیغ در جوی خویش
اگر باده آبست او گوهر است وگر آتش این طشت خون مجمر است
برنگ دلیران صاحب جگر ز زخمش دمد آب رو گل بسر
طربها ازین برگ گل چیده اند سر غم درین طشت بریده اند
مگو جام می داغ حیرانیی ز سر تا قدم چشم قربانیی
ندانم چه طوفان برانگیختند که در چشم او خون او ریختند
بچشمش ز رنگ می لاله گون نگه نیست جز پیچش موج خون
چو داغ سیاهی برون ریخته در آئینه تمثال خون ریخته
ز آئینه اش موج می آشکار چو خواب پریشان بچشم خمار
نم اندوده گلگونی پیکری شکست مژه وقف چشم تری
درین بزم این (بیدل) سینه ریش سراپاست زخم نمایان خویش
چه ساغر مهی مهر در دامنی هلال آفرینندهٔ پیرامنی
جبین آفتابی ضیا مشربی سحر جلوه حسنی مه نو لبی
تواضع نسب لعبتی سینه صاف خمیدن ز هر جانبش در طواف
حیا بیخود چشم شهلای او جنون داغ وضع ادب زای او
چه مقدار با الفت آمیخته است که هر سو لب معذرت ریخته است
کفش بیعت آباد مهر کمال لبش بوسه گاه هجوم هلال
بکف جلوهٔ تخت شاهی کند بلب چون رسد کجکلاهی کند
چراغی ز فانوس بیرون نشین چو دست کرم دشمن آستین
بلند از کمر دامن چیده ئی گریبان برخویش بالیده ئی
کف باد دستش به آن سادگی برات زگیرائی آزادگی
به آن بی نیازی غناهاش پیش که نگرفت در دست جز دست خویش
زگیرائیش تا نماند نشان سر پنجه دامن بناخن فشان

ز بس ناخن از خود برون چیده است — کفش عقدهٔ باز گردیده است
گشاد کفش عرض این دستگاه — که گیرائی از دست مستان مخواه
کفش کز صفا نیست ناخن بدوش — بود چنگل باز در صید هوش
ندارد غم عاجزی رنجه اش — ز می خفته تسخیر در پنجه اش
ز بس در ستی آئینهٔ دست او — همه دستها چون قدم پست او
صفا سینه مالیده بر سینه اش — ادب دست بر دست آئینه اش
ببزم از کف هر که این گل دمید — لب آرزو غنچهٔ بوس دید
بترک ادب هر که دستش گرفت — جنون محتسب گشت و مستش گرفت
مگو جام می حیرتی خون شده — دل چاکی از سینه بیرون شده
گل عشرتی ریشه برکنده ئی — بوضع دو عالم لب خنده ئی
بعیب و هنر چشم نادوخته — چراغی ز صلح کل افروخته
بحیرت نمایان درین جلوه گاه — چو آئینه چشم تهی از نگاه
درین آئینه حسن راز دل است — درین بوته رنگ گداز دل است
بهشتی جنون کرده در کوثری — دل از وا شدن گشته چشم تری
اگر دل اگر دیده جام مل است — اگر داغ اگر زخم رنگ گل است
به آن تازه روئی که تا رخ نمود — ز رنگش نگه بوی مستی ربود
ز بس دلگشائی است آهنگ او — چو گل تهمت غنچگی ننگ او
همان ساز و برگ طرب خنده ها — ز موج میش خنده دندان نما
بطبعش خیال که جا کرده است — که دل تا لب آغوش وا کرده است
ندیده است آئینهٔ چشم هوش — باین فیض سرچشمه ئی خنده جوش
دمیده است زین چشمهٔ سحر فن — بهر موج صبحی شفق خنده زن
ز موج جنون بیخودی لنگر است — ز صبحش قیامت گریبان در است
طرب ربط دلتنگی اینجا گسیخت — که هر سو لبی وا کند صبح ریخت
خرابات بحر طرب گوهر است — که گرداب آن گردش ساغر است
ز ساغر رموز می ناب پرس — سراغ گهر هم ز گرداب پرس
ز چنگش برون نیست صاف طرب — درینجا بریده است ناف طرب
بوصفش که تمهید ساغرکشی است — سخن نشه لبریز گوهرکشیست

همه گر سر از جیب نی میکشد | نفس یک خرابات می میکشد
ز کیفیت فیض دورش مپرس | کجا بست حیرت ز طورش مپرس
بالندیشه اش تا زند هوش چنگ | بسامان گردش رسیده است رنگ
لب هر که خمیازه انگیخته است | گل آرزو پیش برون ریخته است
ازو حسرت عالمی تازه است | که خمیازه تکلیف خمیازه است
بهار نظر شوخی رنگ او | گشاد دل آرایش چنگ او
کف دلگشایش پی امتحان | کند ناخن از موج صهبا عیان
که با عقدهٔ دل مدارا کند | چو چشم حبابش بخود وا کند
نقوش کفش موج صهبا ظهور | خط نسخهٔ آفتابست نور
بطبعش ازان موجهٔ بیقرار | رگ و ریشهٔ بیخودی استوار
چو آئینه یکدست جوهر متاع | ز خورشید جوشیده خط شعاع
همین موج می ناخن دست اوست | که ذوق خراش جگر مست اوست
ندانم بجان که ناخن زن است | که از موج سر تا قدم ناخن است
چمن زار اسرار مستی بهار | همین نرگس آورده بر روی کار
که مستان اگر دیده ئی وا کنند | باین چشم مستی تماشا کنند
ز نرگس رگ گل اگر چیده اند | همان در قدح موج می دیده اند
قدح نیست مرآت معنی نماست | که موج میش جوهر هوشهاست
تهی گشتنش شور دل را سبب | ز لبریزیش جان کلفت بلب
قدح مهر دار شکوه جمی است | سلیمان آرایش خاتمی است
که شد سنگ نرم از شکوه جمش | عقیق آب گردید در خاتمش
درین بزم هر جا قدح میکشند | ز غم انتقام فرح میکشند
جمال طرب راست آئینه دان | چو گل طایر رنگ را آشیان
جلا بخش آئینهٔ بی غمی | در عیش را حلقهٔ خرمی
چو حسن معانی گرفتار خط | سراپاش یک حلقه زنار خط
طرب در طلسم خطش موج زن | چمن کرده در طوق قمری وطن
قدح فتنهٔ چشم مست کسی است | خطش یکقلم جز خط سرمه نیست
خرد تا ز کلفت نخواند فسون | باین خط توان کرد مشق جنون

قدح چشمهٔ موج اسرار کیست / قدح دیدهٔ بخت بیدار کیست
بخاموشی استاد اهل سخن / بحیرانی آئینهٔ حال من
سرزانوی خویش پیشانیش / ز اطراف دامن گریبانیش
دل اما فرو رفته در چاك خویش / سری بسته لیکن بفتراك خویش
محیطی گهر در طبق کرده ئی / جبینی ز مستی عرق کرده ئی
بیك جرعه اش وحشی عیش رام / دل و دیده اش صید یك حلقه دام
همین حلقه دامست عشرت نفس / همین نقطه پرکار دور است وبس
زند گر بهر بزم صد دور بیش / بود همچنان مرکز خط خویش
بیا ز بچهٔ چار سوی ظهور / که هر کس بچیزیست مست سرور
قدح مرغ دست حریفان خوشست / ز امواج صهبا پرافشان خوشست
بکنج خرابات عیش انتخاب / که دارد دماغ مه و آفتاب
دل از پرتو باده روشن بس است / درین خانه یك جام روزن بس است
جز این در حضور گشادیت نیست / تو ساغر طلب کن مرادیت نیست

حکایت

نصیحتگری وعظ آماده داشت / نفس گرمی حرمت باده داشت
که برالفت می نیفشانده دست / خمار رمی فضل نتوان شکست
ببزم کرم دست ساغر کمین / ندارد دعای اجابت قرین
نخستین کف از جام می ساده کن / دگر خویش را رحمت آماده کن
بجوشید رندی که ای بیخبر / ز حرفی که گفتی نبردی اثر
بمستان ز تمهید انکار می / عیان گشت تعظیم اسرار می
که تا جام می در کف همت است / دلت هرچه خواهش کند خجات است
دو عالم بچنگ دعا خواستن / بساطی است از کوری آراستن
در فقر زن خواه شاهی طلب / ز مینا و جام آنچه خواهی طلب
دمی کارزو شد ز می کامیاب / دعای دگر گو مشو مستجاب
ولی جای رحمت اگر آگهی است / بدستی که از جام و مینا تهی است

کیفیت مینا

چه مینا نهال چمنزار راز — تجلیگه رنگ اسرار ناز
طرب نغمهٔ ساز چندین مقام — صراحی بچین در حلب شیشه نام
بجای سفالین بط آب و گل — بجای کدو در مقامیست دل
اثرهای مظروف کیفیتش — چمن جلوهٔ رنگ ظرفیتش
درستیش صد انجمن انبساط — شکستن خزان دو عالم نشاط
جگر ساغر خون ز رنگ ملش — طپشهای دل سمل قلقلش
لطافت ز طبعش لطافت بیان — نزاکت ز رنگش نزاکت نشان
ضیا از رخش حسن پرداخته — صفا در دلش رنگ دل باخته
حیا شبنم جبههٔ مایلش — ادب چون گهر محو آب و گلش
تواضع نهالیکه از شاخ او — چو شبنم دمد رنگ هم سر فرو
شگفتن بهاریکه تا گل کند — بصد خندهٔ غنچه قلقل کند
ز قلقل نفس‌بخش تمثال رنگ — همین جا صدا میکشد بال رنگ
طربگاه کیفیت سرمدی — تهی قالب اما پر از بیخودی
دلش هر قدر گردد از خود تهی — ز رنگ طرب گل کند فربهی
نباشد بآیین آبرو هیچکس — که خون دلش صرف رنگست و بس
سر خم چو دردمیش زیر پا — کف نشه را گردن او عصا
نی از قلقلش کرده کسب خروش — که چون نشه زد نغمه بر قلب هوش
چمن بوسه‌ئی ریخت بر دامنش — که در برگ گل ریخت پیراهنش
فلک گر صفا پیش تماشا کند — نه آئینه یك حیرت انشا کند
گر این شاهد شوق چین زاده است — ز گرد الم دامنش ساده است
که از زنگ وضع کدورت کمین — نشد آستینش شکر ریز چین
ز تاثیر طبع صفا پرورش — نروید سر موئی از پیکرش
که این دلفریب صراحی لقب — خطائی نژاد است و چینی نسب
همه طینتش را کلف تهمت است — ز مو بر تن چینیان آفت است

همه گر نویسی بمشک ختا   شود ناله مو بر تن نافه‌ها
کلف بر نتابد مه روشنش   سیه تاب تیغست مو بر تنش
وگر بر سرش سایه افگند مو   بزیر سیاهی است آواز او
چه اسرار در صبح اظهار اوست   که اندیشهٔ مو شب تار اوست
ز رعنا نهالان این جلوه‌گاه   دماغ بلندش به آن دستگاه
که از حیرتش دیدهٔ نشه‌بین   قدح میگذارد بروی زمین
نهال جنون برگ مستی چمن   شگوفه هم از پنبه اش موجزن
نگردد بخشکی طلبگار آب   که موج صفایش کند کار آب
ز خشکی به آن استخوان پروری   که مغز از حجابش فروشد تری
بگلزار صورت نهال گلی   بمعنی گد از دل بلبلی
بهر جا خم آورد شاخ گلش   جنون کرده منقار بلبلش
زهی نخل شوق نزاکت ثمر   که از یاد سنگش بریزد جگر
در اندیشه اش اصل تا نقش بست   ز فرعش نبالید غیر از شکست
بتشویش غیری نشورد سرش   هم از تخم جوشد شکست برش
از ین سرو در گلشن اعتبار   گد از دلی بود کامد ببار
به آب و گلش دردی آمیخته است   که تا دم زند دل برون ریخته است
قضایش به آن تازگی آفرید   که در استخوانش توان مغز دید
چه غم کرد در طینتش آشیان   که مغزش بخون خفت در استخوان
بهر جا لب درد دل وا کند   جگر ریزد و ناله انشا کند
همان قلقل عجز منسوب او   چو بسمل شود سطر مکتوب او
گلوی بریده است پر بیزبان   مگر موج خونش شود ترجمان
نفس از گلویش دمد لاله‌گون   غبار است در کوچهٔ زخم خون
ندانم چه فهمید از ین انجمن   که گردید اشکش دلیل سخن
بعرض نفس خون دل در کمین   ز ننگ سخن اشک در آستین
فغان از دلش مشکل آید برون   نفس هم مگر بسمل آید برون
ز نازک دلیها بود روز و شب   ز موج میش جان شیرین باب
همان گرمی باده دارد فسون   که از پنبه تبخالش آرد برون

بنای وفاق این چنین کم نهند　　که دل زخم وبر دیده مرهم نهند
زاشک جگر رنگ او صبح و شام　　چراغیست روشن به‌محراب جام
سرش با عروج دو عالم فرح　　زبا ید فرو جز بفکر قدح
بپا آبله نیست جز ساغرش　　که بی‌خون دل نگذرد از سرش
بعشرت مدان عافیت حاصلش　　شکستی است از موج می در دلش
زموج می آنجا که خیزد صدا　　زرنگش شکستی است جوهر نما
بسر پنبهٔ روی داغش گلست　　صدای شکست دلش قلقل است
مگو قلقل آب رخ گفتگوست　　که چندین گداز جگر صرف اوست
شب و روز این لعبت سحر فن　　زخون دل و دیده راند سخن
چوروشن خیالان فطرت کمند　　بعرض آرد از نشه فکر بلند
بمضمون آن فکر هرجا رسی　　روی ازخود اما بخود وارسی
کلامی که از طبع او کرد گل　　مربع اثر بود از چار قل
سحابی است این خضر معنی نشان　　ز آهنگ قلقل رباعی بیان
نفس تا بافسونگری میکشد　　از ین هفت مینا پری میکشد
سحاب جنون برق اسرار جوش　　بقلقل همان رعد مستی خروش
توان کرد ازین رعد طوفان خطاب　　چو می زهرهٔ یکجهان هوش آب
خیال از خیالش بجیب آرمید　　که نتوان باین نشه گردن کشید
در اندیشهٔ مصرع تازه‌ئی　　قیامت کشیده است خمیازه‌ئی
زهی شمع هنگامهٔ انبساط　　که اشکش فروزد چراغ نشاط
دل از قلقلش شد بصد داغ صرف　　که سحر است اگر شمع آید بحرف
همین شمع در دیده‌ها سحر بیخت　　که از رفتن رنگ فانوس ریخت
چراغش بهر محفل افروخته است　　زدل تا گریبان دل افروخته است
سراپا دل و دیدهٔ روشنی　　چوشمع و لگن دامن و گردنی
چه دامن سواد گلستان ناز　　چه گردن بیاض دبستان راز
اگر از بیاضش زنی انتخاب　　نیابی مگر مطلع آفتاب
بموج لطافت صفای نگاه　　زفرط نزاکت نمودار آه
صراحی نگویم پریخانه ایست　　که هر مست سوداش دیوانه ایست

بسامان سودا جهان پری   طلسم جنون آشیان پری
زرنگش که حیرت فزاید بچشم   پری آتشین جلوه آید بچشم
ز بویش اگر هوش یابد سراغ   هجوم پری پر زند در دماغ
زقلقل بعرض جنون پروری   طپشهای آهنگ بال پری
از وکار دانش تمامست و بس   دراینجا پری باده نام است و بس
خرد وحشت از باده سامان کند   مبادش پری سنگباران کند
بطبعش هم از سنگ و هم خلل   دلیل پری داشتن در بغل
زموجش بهار جنون دیدنی است   زطاق پریخانه گلچیدنی است
کجا شیشه صبحی تحیر فسون   که از شبنمش میچکد رنگ خون

درصفت صراحی

صراحی سپهر یست عالی جناب   بود پنبه اش صبح و می آفتاب
رگ گردنش کهکشان اعتبار   هلالش ز زنار می طوقدار
مگو آن رگ گردن از جاهلیست   ز امواج دریای روشند لیست
اب قلقل افسون گل از شعله خند   ز گردن همان آتش می بلند
گر از شعله بالد رگ گردنی   بلند است دست ز خود رفتنی
ز مستان رگ گردن آراستن   بود از سر هوش برخاستن
اگر جای گل پنبه اش برسراست   هم از آتش باده خاکستراست
شراری بدل داشت در طبع سنگ   که امروز صهباش کردند رنگ
زهی طینت می پرستی فنی   چو می پیکر رنگ پیراهنی
که گر بشکند شیشهٔ رنگ او   همان می روان بینی آهنگ او
ز مینای می در طربگاه هوش   سحر گل بدامن شفق صبح پوش
بچشم از فروغ می بیغشش   چو یاقوت روشن در آب آتشش
طلسمی ز حیرت بنا کرده ئی   بخورشید شبنم بپا کرده ئی
اگر نکته رانی ز صبح شفق   ز توصیف رنگش مگر دان ورق
کی سینه چاک گریبان اوست   یکی بسمل رنگ دامان اوست
بهر جا حبابش کند سر بلند   توان گل بدستار گردون فگند
رسائی بدستی رسا میشود   که با گردنش آشنا میشود
بگلزار عشرت کسی پا فشد   که شد گرد دامان مینا چو درد

بدز میکه این شمع روشن شود		صفاهاش چون صبح روغن شود
ساطیکه شد فرش انوار او		در آئینه بالید دیوار او
زصافی چ آئینهٔ بی غبار		توان دید راز دلش آشکار
دل صاف او کلفت آگاه نه		در آئینه اش زنگ را راه نه
محالست گردد کدورت نما		ز هر عضوش آئینه دارد صفا
لب کینه را بهر لافی ازو		جهان نشئهٔ سینه صافی ازو
درینجا نبیند الم هیچکس		که میناست خضری مسیحا نفس
ازو جام کلفت نظرگاه سنگ		ازو باغ عشرت گل افشان رنگ
ضورش طب را جوان میکند		دل مرده را باغ جان میکند
جوانی ازو نگسلاند امید		سرش را اگر پنبه سازد سفید
زغفلت مگر پنبه دارد بگوش		کف آورده بر لب محیط خموش
زبس نرم خوئیست اطوار او		همان پنبه گل کرده دستار او
مگو پنبه اری شفق زیر پر		عرق کرده یاقوتی آب گهر
مگو پنبه نور دلجمع اوست		فروغ بهار گل شمع اوست
ازان پنبه هر که کلاهش شکست		ز سر تا قدم نقش این جلوه بست
که محواست اینجا براه امید		دل خفته در خون و چشم سپید
بتعلیم دلهای جهل انتساب		کند پنبه را بر رخ می نقاب
که هر کس بدل یابد از فتنه جوش		بوضع ملایم شود عیب پوش
دلیلست وضعش ککیفیتی		که از عاجزی سازکن قدرتی
در آندم که شد طبع لکنت پذیر		سر روزن شعله از پنبه گیر
در بزم اگر مدعا سرخوشی است		سر افرازیت پا مدامن کشی است
سرش آنقدر بیدماغ خروش		که از شور دل پنبه دارد بگوش
زخاصیت خامشی مشربش		نفس نیز خون میشود بر لبش
چو صبحش ز طبع خموشی نقاب		نفس خفته در لمعهٔ آفتاب
بهار است چون آتشین دم شود		چمن ریزد از شعله گر خم شود
سر خنده تاراج برق دمش		شفق سجده ریز رکاب خمش
از آن قامت شعله در آستین		الف میکشد راستی بر زمین

سراپای او یکدل و یک زبان — که ای کج خیالان غفلت نشان
بعالم که چون شیشه رنگ هواست — همین راستی استقامت نواست
شب و روز این پیکر احترام — گهی در سجود است و گه در قیام
قیامش ز دل شعله انگیختن — سجود از نظر رنگ خون ریختن
چه اندیشه اش سبحهٔ دل گسیخت — که تا سجده ریزد جبین اشك ریخت
چرا زاهدان را برا و رشك نیست — که یك سجده اش خالی از اشك نیست
من از قلقل شیشه دارم پیام — که بیخون شدن سجده باشد حرام
ببزمیکه عجز از کمالات اوست — ز نفی تو ارکان اثبات اوست
نماز تو بی دیدهٔ اشکبار — چو مینای خالیست بی اعتبار
اثرهای کیفیتش دیدنی است — ازین نخل معنی ثمر چیدنی است
ز طبعش درین معبد جزو و کل — بهر سجده گل میکند چار قل
که هرکه پی سجده گشتی روان — بهر دو جهان چار تکبیر خوان
مرو پر بفکر قیام و قعود — تهی گشتن از خویش دارد سجود
جمال حقیقت کشیده است تیغ — سر آن به که اینجا نباشد دریغ
درین بزم رنگ دگر باطل است — عبادات یك سجدهٔ بسمل است
بمستان تحقیق عشق و هوس — ازین نسخه درس کمالات بس
بحرف بد و نیك عالم مجوش — لب شیشه باز است بنشین خموش

حکایت

شبی داشتم وجد بیتابیی — در آئینه ام بود سیمابیی
نفس مایل صد نوا گفتگو — هوس برق تاز هزار آرزو
ز بس کز طپش ناله دیوانه شد — غبار تماشای میخانه شد
بر آهنگ زد قلقل شیشه ئی — بحیرت دو انداز قدح ریشه ئی
که ای بیخبر درخرابات هوش — همین جام و مینا زبانست و گوش
بهر جا بود قلقل شیشه صرف — چه لازم نفس ریزدت خون حرف
تو محوی بحیرت مشو متهم — بساغر سپر گردش رنگ هم

کیفت جام ومینا

در ین بزم کز عزتش بر زمین نگه سجده باشد برنگ جبین
خوش افتاده درچشم اهل شهود زساغر قعود و ز مینا سجود
وگرنه سزاوار تسلیم کیست باین آبرو عجز تقدیم کیست
خجالت دل سجده شق میکند جبین ازحیا خون عرق میکند
تأمل بتحقیق اگر آشناست نماز دو عالم از ینها رواست
جزاین هردونقشی دگر پاك نیست اگر جمله صهباست در تاك نیست
زآثار این بزم حیرت مقام بلندی و پستی است مینا و جام
بنای جهان بردل و دیده است کز وباطن وظاهری چیده است
بچشمیکه منظورش اوهام نیست دل ودیده جز شیشه وجام نیست
قدح خامش وشیشه قلقل فروش نگه محوودل صد قیامت خروش
چه مینا هیولای نیرنگ می چه ساغر صور نشهٔ رنگ می
بساغر زمینا ظهور کمال هیولای گل نیست غیر از نهال
به مینا زساغر نظام است وبس سروگردن شیشه جام است وبس
زبس عرض سامان یکدیگرند بهم جیب ودامان یکدیگرند
رسد تا حقایق بحسن رقم بود جام و مینا دوات و قلم
طرب تا یکی ده شود منکشف همین جام ومیناست صفر والف
صراحی زگردن کشیده است خط قدح هم سر آورد جای نقط
محیطی است پرشوربزم شراب که میناش موجست وساغر حباب
کفش خفتهٔ بیم جهل وخرد گهر فهم همواری نیك و بد
چمن را زمیخانه ساغر گای است که در قلقل از شیشه اش بلبلی است
چه گل چهره پردازصدرنگ مل چه بلبل سروش نواهای گل
نهالیست مینا نمو قلقلش زساغر چمن خیز برگ گلش
زنخلش چه نشو و نما میدمد که از شاخ او گل جدا میدمد
اگر حرفت از شیشه وساغر است نسب نامهٔ شعله واخگر است

ولیکن ز ترکیب سحر آورش جدا خفته از شعله اش اخگرش
مینا قدح پهلوئی داده است زدستار ستی گل افتاده است
مگو شیشه انوار یخانه ها همان شمع با لین پیمانه ها
اگر شیشه و جام می باهم اند هم آغوشی غنچه و شبنم اند
مینا قدح دست وگردن خوشست دل صاف باچشم روشن خوشست
قدح پیش مینا نهاده ات سر که گوشست تیغ زبا نرا سپر
رون تا کند شیشه دست کرم سراپای ساغر کف آرد بهم
اگرشیشه خود را تهی کرده است پری در دل جام پرورده است
سخن کز لب شیشه بیرون شود بگوش قدح تا رسد خون شود
بهر جازند ساقی عشوه کیش ز برق مژه بررگ شیشه نیش
شود طشت خونش دل صاف جام که اینجاست سامان عشرت تمام
بهر جامی از شیشه بیرون کنند بچشم قدح حیرتی خون کنند
ز لبریزی شیشه و جام می نوائی رساند پیغام وی
که از حاصل می پرستان مپرس نگردیده خون حال مستان مپرس
درین پرده ها نیست غیر از شراب بهر ظرف مظروف دارد حباب
شد از جام اسرار مینا عیان بود مهر مرآت گردون نشان
اگر چرخ کارت بپستی فگند سر و گردن جام و مینا بلند
چو مینا ود شمع کاشانه ات قدح میزند بال پروانه ات
بهارگلت رنگ صهبا بسست قدح قمری و سرو مینا بسست
زساغر دمد موج صهبا خموش زتار رگ گل نبالد خروش
ندارد ولی در دل شیشه صبر خروشیست هر قطره درموج ابر
ازآن ساز حیرت چه آید برون لب زخم درسرمه گشتست خون
ازین پرده قلقل نبالد چرا چو دل خون شود کس ننالدچرا
ز نیرنگ مینا و ساغر مپرس شنیدن زخود رفت دیگر مپرس
حدیثی گر از جام و مینا کنند بیان کمالات صهبا کنند
وگر هوش از باده دم میزند لب از نشه بالی بهم میزند
مگو نشه بیرنگ کیفیتی قدم وصف تنزیه خاصیتی

که یك چند خون رگ تاك شد — بهار چمن زار ادراك شد
بخم آمد و کرد سامان جوش — زمستی پیام جنون زد بگوش
بمینا رسید و نوا ساز کرد — بکیفیت قلقل آواز کرد
که شوق اینزمان شعله دنباله است — تو این خون که دیدی همه ناله است
همان ناله شد اشک چشم ایاغ — باب باده و بیخودی در دماغ
ز تاکش ازل وز دماغش ابد — سر رشته اینجا بهم میرسد
از آنسوی این هردو بیرنگیست — همین در میان خارج آهنگیست
ازل تا ابد سر بسر بیخودیست — پی بیخودی محو در بیخودیست
خرد عجز فرسود نادانی است — که این میکده جای حیرانی است
زعرض تماشای این بزمگاه — تحیر گزان پشت دست نگاه
اگر حسن رازش شود بی نقاب — تماشائی حیرتست اضطراب
درین عرصه جز بیخودی سیر چیست — بغیر از غبار نظر غیر کیست
چه دانش کزین محرمی خون نشد — چه بینش کزین جلوه مجنون نشد
چه سازد کسی با بلای تمیز — که پر غالبست اقتضای تمیز
کجا صلح امروز جنگ است و بس — جهان جمله مینا و سنگست و بس

حکایت

قدح کرد روزی زمینا سؤال — که ای از تو روشن دل وجد و حال
خیال قدت سرو گلزار ناز — صفای دلت صبح انوار راز
جگر تشنهٔ حسرت قلقلت — نظرها کمینگاه رنگ گلت
لبت از چه رو در سجود نیاز — چو گل میکند شوخی خنده باز
اگر این نماز است قهقه چراست — وگر سهو باشد سجودت کراست
ز مثل تو خضر حقیقت نما — براه طریقت نزیبد خطا
ز روشندل این شیوه سهواست سهل — که از راستان کج خرامیست جهل
باین رنگ طاعت ندید است کس — بقهقهه نماز اختراعست و بس
صراحی ز غیرت جنون ساز شد — بخون جگر شعله پرداز شد

که ای چشمت از نور عبرت تهی   نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور   همه گوشی و از جهان بیخبر
نمازی چنین گر چه عین خطاست   اگر چون منی میگذارد رواست
که از طاعت حق درین انجمن   شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم   برارند از پنبه مغز سرم
فشارند در سجده حلقم چنان   که خون جگر ریزدم از دهان
برهم این گروه ندامت مآل   شمارند بر خویش خونم حلال
که داده است بر قتل عابد صلاح   که گفتست خون مصلی مباح
ازین غم بدل خون نبندم چرا   بر اوضاع دنیا نخندم چرا
بیا ساقی ای مقصد خاص و عام   زبان دان اسرار مینا و جام
که اعیان درین محفل چون و چند   شکست اثرهای رنگ همند
حقیقت درینجا پیش گم شده است   محیطی غبار تلاطم شده است
شمار از احد رنگ اعداد ریخت   تخیل ز موجود ایجاد ریخت
دو رنگی گرفته است جامی بچنگ   که گردش نشانداست از طبع سنگ
ظهور را نفعال وجود است و بس   عرق ریز شخص نمود است و بس
دوئی آنقدر گشته خجلت اثر   که جوشانده است آبها از شکر
نظر هر چه بیند غبار آوراست   نفس هر طرف پر زند بی پر است
نگه سوخت از رنگ وضع جهان   ز وحدت برنگی نبردم نشان
ز بس زنگ آئینهٔ وحدتست   جهان لفظ یک معنی غفلت است
من بیخبر هم ازین عالمم   ز فیض سحاب یقین بی نمم
از آن می که سرمایهٔ آگهی است   نصیبی که ظرفم ز عرفان تهی است
از آن قلقل شوق غفلت گداز   نوائی که تاری ندارم بساز
سراب امیدم بصحرای خشک   تراست آرزوی تمنای خشک
چمن ساغری تا گلستان شوم   گشایم بخود چشم وحیران شوم
گرفتم ز گردون دلی شاد نیست   ز عدلش عیان غیر بیداد نیست
مرا از که باید تظلم فروخت   که بیدادم اندیشهٔ خویش سوخت
وگر گشت در مجمر آباد غم   دو عالم جگر یک کباب ستم

من از دود کلفت فروزم چرا
خیال آتشی نیست سوزم چرا

لب گفتگو هر قدر وا شود
خط صفحهٔ وهم پیدا شود

نیم از محبان دنیا که من
دهم شکوه را دستگاه سخن

اگر شکوه‌ئی هست از آشناست
ز بیگانه ساز شکایت خطاست

به بیگانه باشد جدل ننگ من
چو گل جیب خویشست درچنگ من

حباب محیط یقین دلم
ز خویشم گر آسان و گر مشکلم

اگر عقده در جیب خویشم نگون
وگر واشوم هم زخویشم برون

تماشای بست و گشادخودم
خط مرکز اعتقاد خودم

چه لازم شکایت کشم از بغل
ز بنیاد وحدت دمانم خلل

از ین هرزه‌سنجی چه فخر وچه لاف
همان به که دزدم زبان ازگزاف

چو ساغر کنم میکشی اختیار
چو مینا زنم خنده برروزگار

طریق شکایت نپیموده ام
نفس گو فغان شو من آسوده ام

ز مینا بگوشم صدائی شکست
تمیز اینقدر رنگ اوهام بست

درین مسئله کارفهمست وبس
که آفاق بیداد وهم است وبس

عیانست معنی به ایما مپرس
ز اوهام یعنی ز دنیا مپرس

چه دنیا همان امتیاز دوئی
شکایت چه آهنگ سازدوئی

خورد برهم این دفتر گفتگو
که شد غیر هم لفظ معنی ازو

بسوزد پر و بال نشو ونما
کزو اصل و فرعست ازهم جدا

سیه گردد آئینهٔ امتیاز
که تفریق ازو یافت ناز و نیاز

وگر نه می وجام مینا کست
کجادرد کو صاف صهبا یکست

حکایت

یکی غافل از رمزما و توئی
نوآموز نیرنگ عالم دوئی

ز طاق سرا یافت آئینه‌ئی
صفا در بغل طبع بی‌کینه‌ئی

درآن آینه صورت خویش دید
گرفتار شد هرقدر بیش دید

بوهمیکه نشگافدش راه حلق
ز و معنی نهفت از نظرهای خلق

ز هر جلوه‌اش حیرتی میفزود / بحیرت نظر با ز صد رنگ بود
شدی جوهر معنیش بی نقاب / گهی در تبسم گهی در عتاب
گهی از ادا چشم طاقت گداز / گهی از حیا جبهه شبنم طراز
گهی مد ابرو کمان میکشید / گهی فوج مژگان سنان میکشید
گه از خامهٔ الفت مهر و کین / ز چین نقشبند تبسم جبین
گهی از شکر خند درج دهن / شدی گلفروش بهار سخن
گهی برده صد آیینه زی زنگ / گهی کرده صد باغ تعمیر رنگ
گه از شادی ابر طراوت بهار / گهی از الم دشت کلفت غبار
چنین برد با خویش عمری بسر / در آغوش وهم رفیق دگر
گل وحدتش ریشهٔ غیر داشت / هم از خویش اندیشهٔ غیر داشت
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش / چو تصویر حیران تصویر خویش
که ناگه ز کف رفت آئینه‌اش / تو گوئی دلی گم شد از سینه‌اش
زد از ناله در جیب آرام چاك / چو اشك از طپیدن بسر کرد خاك
شکست دل انگیخت طوفان آه / جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
ز بیطاقتیها بهر سو شتافت / نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت
نفس خون شد و ناله ماند از صدا / کسی یا رب از خود نگردد جدا
رفیقان کزین رمز دریافتند / معمائی از خنده بشگافتند
که ای بیخود آن لوح آئینه بود / که نقش ترا با تو وا مینمود
گر آئینهٔ دیگر آری بکف / همان جلوه‌هایت کشیده است صف
طلب پیشه را بعد تفتیش کار / چو تحقیق گردید آئینه دار
ز رمز تو هم خبردار شد / ز خوابی که میدید بیدار شد
خجل کردش اندیشهٔ وهم خویش / بنالید در ماتم فهم خویش
برخ انفعالی فگندش نقاب / که صد آینه از جبین زد به آب
دگر تا نفس بر لبش راه داشت / ز تمثال آئینه اکراه داشت
بهر جایش آئینه گشتی دچار / نگه را ز مژگان گرفتی بخار
یکی گفتش این انفعالت چراست / ز آئینه زنگ ملالت چراست
نه زین صفحه خواندی بچندین نیاز / خط اعتبارات نیرنگ ناز

نه زین گل چمن رونما داشتی   نگاهی بخویش آشنا داشتی
نفس زد کز اوهام غفلت ثمر   دمی چند با غیر بردم بسر
نمودم بوهم آنچه نتوان نمود   فزودم بخویش آنچه نتوان فزود
کنون شست سیل خداد انیسم   بنای اثرهای نادانیم
یقین شد که در فهم اسرار من   همین آینه بود دیوار من
مرا گرچه با من بدل مینمود   بیکتائی من خلل مینمود
تماشای خود غیرجو گشتنست   چو آئینه با خود دورو گشتن است
ز بس وهم دارد دوئی پروری   بخود تا نظر کرده ئی دیگری
بهاری که صافی است مرآت او   چه لازم کشد تهمت رنگ وبو
گل باغ وحدت کنون بیشکم   دو باشم چرا چون بمعنی یکم
بیا ساقی ای هادی وحدتم   شرار افگن خرمن غفلتم
کز آئینهٔ سحر تمثال دل   بصد رنگ خون میزنم بال دل
چه سازم که من بیدلم اودلست   خلاف دل از بیدلان مشکلست
ز افسون این سحر پرور مپرس   دلم سوخت از داغ دیگر مپرس
گه از بیخودی ساغرم میدهد   گه از هوش دردسرم میدهد
ندیدم مثالی که داغم نکرد   شرر باده ئی در ایاغم نکرد
نبستم خیالی که انجام کار   نگشتم ز بیحاصلی شرمسار
نخواندم خطی زین تحیر سواد   که بر علم جهلم گواهی نداد
کتابی ز غفلت رقم کرده ام   ز آئینه داری ستم کرده ام
همین جام لبریز نیرنگهاست   همین مشت خون عالم رنگهاست
از ین فتنه آسودگی مشکل است   جگر خون کن هردو عالم دلاست
کشیدم چو پرکار صد رنگ خط   و لیکن نرفتم برون یك نقط
نفهمیده رنج غلط میکشم   همان پیش این نقطه خط میکشم
از آن می که غفلت زدائی کند   بعلم دلم رهنمائی کند

کرم کن که بیز حمت آب وگل
کشم جام اسرار نیرنگ دل

کیفیت دل

دلست اینکه کون و مکان سازاو ست / دو عالم ز خود رفته آواز اوست
بسا طبکه از کاف و نون چیده اند / مپندار کز دل برون چیده اند
دلی بود کز پرده آواز داد / جهان را باین شعله پرداز داد
ز سازش ظهور و خفا درخروش / نهان علم و دانش عیان چشم و گوش
دل آورد مرآت تحقیق ذات / که او را نیابی مگر در صفات
چه وحدت تماشای یکتائیش / چه کثرت خیالات رعنائیش
باندیشه تمثال اشیا نما / بگفتار طومار اسما گشا
چه ظاهر اثرهای ایجاد او / چه باطن جهان پریزاد او
دلست اینکه دل گفت فهمید عرش / جسد خواند وبی جبهه بوسید فرش
نفس تا دمد صبح امکان دمید / نظر تا دهد آب طوفان دمید
نگاهش بتحقیق همدوش شد / چو مژگان دو عالم یك آغوش شد
دلست اینکه در بزمگاه شهود / عدم را بنیرنگ هستی نمود
وگرنه درین حیرتستان فهم / همان درعدم بود سامان فهم
ازو جوش زدهای هوئی که نیست / دمید از گلش رنگ و بوئی که نیست
درعرض اسماء اشیا گشود / بتوصیف آئینه خود راستود
تغافل زد از دانش خاص و عام / بنیرنگ غفلت رقم کرد نام
نهفت آنچه خواهد نمود آنچه خواست / فزود آنچه افزود وکم آنچه کاست
تحکم نشاید درین بارگاه / دلی نیست اسرار شاه است شاه
اگر دل نجنبد چه پوید کسی / گر او گم نگردد چه جوید کسی
دلست اینکه بر ما قفس گشته است / چو آئینه دام نفس گشته است
نه صیاد پیدا و پرکاریش / نه صید آشکار و گرفتاریش
دری کوفت کاین بزم آگاهیست / بعکسش رهی زد که گمراهی است
ازین در یکی عقل آگاه شد / از آن ره یکی نفس گمراه شد
گمان یکقلم جوش تلوین او / یقینها گل باغ تسکین او

تفکر بـا وهـام پیچید نش   تحیر همان بی نگه دید نش
همین لوح منقوش صد آگهی است   همین صفحه از نقش عرفان تهی است
چه لفظ و چه معنی کتاب دل است   همه جهل وچه دانش حساب دل است
دلست آب مهر آتش کینه هم   دلست اینکه حسنست و آئینه هم
دلست اینکه درد یده ها حیرت است   دلست اینکه بر طبعها غیرت است
دلست اینکه بالد بعز و غنا   دلست اینکه نالد ز فقر و عنا
دلست اینکه از اشک صهبا کشد   دلست اینکهٔ از ناله بالا کشد
دلست اینکه بوی جگر میدهد   دلست اینکه از دل خبر میدهد
دلست اینکه از کثرتش لشکریست   دلست اینکه با وحدتش هم سریست
دلست اینکه راه نفس میرود   دلست اینکه با اشك هم میدود
دلست اینکه آفاق بر هم زده است   دلست اینکه آتش بعالم زده است
دلست اینکه انگیخت شور دوئی   دلست اینکه گوید دو عالم توئی
معمای سحریست این قطره خون   چو بشگافی آفاق آید برون
فلکها سواد غبار دل است   زمین پهلوی خاکسار دل است
ز بالیدنش جلوه بالیده است   ز نالیدنش عشق نالیده است
بحق تا گرائید حق حاصل است   بباطل اگر محو شد باطل است
گر افـرد دوزخ کمین است وبس   چو خون شد بهشت آفرین است و بس
سپندش برون ریخت دود از دماغ   تصور ر بر افروخت چندین چراغ
بجوشید ازین شعله خاکستری   بخواب جسد گرم شد بستری
به آزادگی تار شوقم گسیخت   سبکروحی از جان بیرنگ ریخت
بخون غوطه خورد وجگر موج زد   سرشکی شد و چشم تر موج زد
زبان رشتهٔ ساز پرکاریش   جسد پردهٔ دام عیاریش
نگه خط موهومی از دفترش   نفس دود بیتابی از مجمرش
بهر جا مژه برهم افشرده است   بهر اشك دریا فرو برده است
اگر یکشرر پر زند گلخن است   و گر یك نظر وا شود گلشن است
نظر میگشاید جهان میشود   نفس میزنـد آسمان میشود
اگر ذوق مشرب پرستی کند   شود جام و ایجاد مستی کند

و گر بر لب شوق راند فسون ‌‌‌‌ بقدر نفس سبحه آرد برون
ترا شد در اندیشه معشوق خویش ‌‌‌‌ کند سجده ایثار مخلوق خویش
سخن از فسونهای نیرنگ اوست ‌‌‌‌ خموشی هم از ساز نیرنگ اوست
اگر خلق کیش است گر بی ادب ‌‌‌‌ بهر صورتش خود پرستی سبب
خفا وحدتی و جلا کثرتی ‌‌‌‌ نهان مشت خون و عیان حیرتی
به آرایش بزم معنی ایاغ ‌‌‌‌ بزیب شبستان صورت چراغ
ازو چشم ممکن بنور آشنا ‌‌‌‌ ازو فکر واجب شعور آشنا
عناصر خیالات احوال او ‌‌‌‌ جهات اعتبارات ارکان او
بتقیید او الفت زندگی ‌‌‌‌ زتحریک او موج پایندگی
جهان بود عنقای وهم آشیان ‌‌‌‌ شد از رنگ او اینقدر پر فشان
گشایش ازین عقده آمد پدید ‌‌‌‌ ازین بیضه پروازها سر کشید
اگر غم وگر عیش ازو میدمد ‌‌‌‌ ازو گفت و گوئیست او میدمد
من بینوا هم دل اندیشه ام ‌‌‌‌ بدل چون نفس میدود ریشه ام
سراپا دلم گر همه بیدلم ‌‌‌‌ حق اوست در پردهٔ باطلم
ز تاثیر صبح خیالش نفس ‌‌‌‌ پری میزند در هوای قفس
تسلی گل باغ آرام او ‌‌‌‌ طپیدن رم وحشی دام او
چه کفر و چه اسلام نیرنگ دل ‌‌‌‌ چه روز و چه شب گردش رنگ دل
هدایت براد و فا رفتنش ‌‌‌‌ ضلالت همان رادگم کردنش
نظرها ز رنگینیش نخلبند ‌‌‌‌ نفسها ز شادابیش صبح خند
مگو حسن سر جوش ناز دل است ‌‌‌‌ کجا عشق درد نیاز دل است
جهان نیست جز اعتبار دلی ‌‌‌‌ چکیده است رنگ بهار دلی
فلک را که جام خموشی دلست ‌‌‌‌ اگر باده ئی هست جوش دلست
دلست آشکارا درین دایره ‌‌‌‌ ندارد بجز مرکز این دایره
نه مستی است اینجا نه رنگ خمار ‌‌‌‌ همین غنچه دارد خزان و بهار
همین برق عالم فروزاست وبس ‌‌‌‌ همین شعله آفاق سوز است وبس
همین الفتست و همین کینه است ‌‌‌‌ خرد هر چه بیند دل آئینه است
زنیرنگ این رمز مشکل مپرس ‌‌‌‌ کس این عقده نگشود از دل مپرس

بقا میفر و شد فنا میکند مپرس این قیامت چها میکند

حکایت

شنیدم در اقلیم هندوستان که خاکش بود آبروی جهان
شهی داشت از افسر آگهی بسر نشهٔ جام ظل اللهی
ز جاه بزرگی فلک کوس او سرا نرا سر بر زمین بوس او
زبانی رگ ابر گوهرنثار کف و سعتی بحر بخشش کنار
دلی گنج پیرایه معرفت نگه ناظر ذات کثرت صفت
ز نیرنگ اسما تحیر بدوش بتحقیق اشیا تسلی فروش
ز دانشوری گر نشان یافتی طپشها بدل پر فشان یافتی
ز غواصی نشهٔ جستجو چو معنی بهر لفظ رفتی فرو
به نقد هنرهای ارباب حال قبول نگاهش عیار کمال
مباهات دانش بتحقیق او حق وباطل اسباب تفریق او
چو بردی زبحر قبولش اثر شدی قطره همچشم آب گهر
بعهدش کسی را ز جوش طرب ره خنده چون گل نمی بست لب
بدورش دو عالم طرب میسرود زبس جام پیمائی عدل بود
ننالیدی از هیچکس هیچکس نی و چنگ میکرد فریاد و بس
جهانرا زبس جود او داده آب نمیگشت محتاج دریا سحاب
ز پاسش چنان داشت رنگ امان که نشکست برگ گلی از خزان
ادب بسکه در محفلش فرش بود نمیجست از شعلهٔ شمع دود
سپند یکه در مجمرش سوختند بتمکین لب نالهاش دوختند
حیا در بساطش برنگی علم که چون ابر از سایه بالید نم
بامنش جهانی طراوت و طن سراسر درو بارگاهش چمن
چو گلشن هوای درش عطر بیز چوصوفی غبار رهش وجد خیز
طرب داشت روزی بدولت سرا چو می در قدح گرم نشو و نما
صلا داد موج محیط کرم که ارباب دانش برنج قدم
درین بزم طرح بها را فگنید چو گل پرده از روی کارا فگنید
باظهار را زعلوم غریب ربایند از خوان فیضم نصیب
کرم داردا مروز ابر بهار که وا شوید از اهل جوهر غبار

مقابل نشسته است سعی نظر — مراد از تغافل بنالد هنر
از این مژده جمعی خبردار شد — طپشهای خوابیده بیدار شد
ز هرسو پی کسب اقبال ناز — جبینها بیاراست خوان نیاز
سر سجده خمهای طاعت بدوش — پر از تهنیتها لب شکر جوش
خرامید خلقی به آن بارگاه — بطوف چمن زد هجوم نگاه
بعرض آمد از هر هنر پیشه‌ئی — عرق ریزی سعی اندیشه‌ئی
ز اسرار دل نسخه ها باز شد — که از سحر بگذشت و اعجاز شد
بطبع هنر پرورش بیحجاب — ز می نشه گل کرد و از گوهر آب
عیان شد بچشم معانی نظر — ز گل نگهت از لاله داغ جگر
بتحسین هر یك شکر ها فشاند — اگر دست وگر لب گهر ها فشاند
ربود از کرمهای خلق امتزاج — ز صاحب کمالان غم احتیاج
جهانی خزان رفت و گلزار شد — چو صبح از می فیض سرشار شد
از ان جمله بازیگری شوخ وشنگ — چو گردون طلسم دو عالم بچنگ
ز جیب فریب نظر سر کشید — بساطی پی دام نظاره چید
بمیدان نیرنگ تا پا نهاد — یکی اسپ چوبین بشه عرضه داد
که این توسن از عالم قدرتست — شرر پرو ریك جهان غیرت است
چو حیرت ز قید تعلق بریست — نگاهی جنون تا ز چشم پریست
بر این برق و هر که گردد سوار — کند سیر افلاك اندیشه وار
بجولان نجنبد غبارش زراه — سبکرو تراست از خرام نگاه
اگر شیهه اش بر نوا میزند — تسلی براکب صلا میزند
که آسوده رو زیر زین بیخودیست — طرب کن فرس نیست این بیخودیست
بسودای عقد دمش از حباب — گره میزند باد بر موج آب
ندانم به آتش چه رو داده است — که از نعل در پایش افتاده است
چگویم ز شوخی یال بلند — که در گردن برق دارد کمند
رکابش که خم شد بفکر هلال — بود دام وحشت چو چشم غزال
جنونش اگر گام سودا زند — بدامان زین بال عنقا زند
سم او به پیمایش چار جام — کند دور این هفت محفل تمام

نباشد عنانش بفرمان کس | که مشکل بود ضبط موج نفس
چنین توسن شوخ گردون شکار | نزاییده از ابلق روزگار
بچشم تو گر چوب افسرده است | به تندی ز آتش گرو برده است
ز غفلت مده چوب خشکش قرار | که یك شعله برقست همچون چنار
غلط بینی از عالم احولی است | نه چوبین بود رخش اگر صندلیست
فسونگر بجولان توصیف بود | که شه را خیالی زخود وا ربود
مژه گردلغزش نمودن گرفت | فضای تماشا غنودن گرفت
بهاری ز جیب تخیل دمید | که نتوان بگرد خیالش رسید
سخن مختصر شاه معنی شکار | بران بارگی یافت خود را سوار
هنوزش نگنجیده پا در رکاب | کزان شعله شد پرفشان اضطراب
بضبط طپش تا عنان در کشید | سر رخشش بر سقف گردون رسید
باوج فلك گشت جولان نما | چو شبنم برامد بر اوج هوا
گهی قطره میزد بدریای موج | گهی داشت برکوه صد ناله فوج
شد آفاق درگرد جولان نهاد | زمین پی سپر گشت تا آسمان
ز بس ششجهت برق زد سرعتش | همه رخش شد عالم از وحشتش
چنین چند روزش جنون ساز بود | چو خورشید شوخی فلك تاز بود
دل را کبش داد طاقت بباد | که در خانهٔ زینش آتش فتاد
ز جولان آن توسن برقتاب | چو ابر تنك زهره اش گشت آب
تحیر به آن رنگش ازهم گداخت | که در هر قدم صدچمن رنگ باخت
به آن ناتوانائی از خویش رفت | که از سایه هم صدقدم پیش رفت
نفس بسکه بر طاقتش گشت تنگ | زخود رفت اما بتدبیر رنگ
بجائیکه تدبیر آواره است | همان یأس بیچارگی چاره است
بنومیدی آخر ز بیم هلاك | بیفتاد چون سایه بر روی خاك
دمی چند هم بستر نقش پا | فرو خفت چون سایه از حس جدا
پس از مدتی چشم تا برگشود | غباری بصحرائی افتاده بود
چه صحرا جهانی قیامت سواد | دو عالم خرابیش یك گرد باد
در نیستی چاکی از دامنش | طواف فنا باد پیرامنش

چو فکر عقوبت ندامت فضا / چو آئینهٔ یأس حیرت نما
بقا با هوایش اگر وارسد / مزاج سمندر بعنقا رسد
بگرد خیالش اگر پر زند / نفس در جگر موج آذر زند
بیابانی از حشر پر هول‌تر / زخاکش رم عافیت جلوه‌گر
سراغش همه نقش لوح هوا / چو دشت عدم ساده از نقش پا
نه گردی که باشد سراغ کسی / نه دودی که آتش فروزد خسی
گذر کرد هرکس دران دشت غم / ازو پیشتر رفته نقش قدم
نسیمش ز بیتابی عمر کاه / بیابان جگر تشنگان همچو آه
خط جاده‌اش اژدری در ستیز / غبارش همه جوهر تیغ تیز
ز هر گرد بادش بروی هوا / عیان گردش جام بزم فنا
هوائی گدا از جگر در قفس / سوادی غبار نظرها و بس
نمیشد نمودار ازآن تیره بوم / ز طایر نشانی بغیر از سموم
نمییافت آثاری از وحشیان / بغیر از رم موج ریگ روان
سیاهی نمیکرد ازان عرصه گاه / بچشمش مگر رنگ بخت سیاه
ز هول چنان معرض خوفناک / گریبان طاقت بدل شد بچاک
غبار طپش بسکه بر اوج زد / لب تشنه از پیکرش موج زد
چو اشک یتیمان پس و پیش تاخت / برنگی که سعی طپیدن گداخت
ز هر مو دران وادی انقلاب / زدی العطش همچو موج سراب
ز بی آبی جستجوی طلب / دو برگ خزان دیده رستش ز لب
شد از خشکی تشنگی نیش زن / چو خار مغیلان زبان در دهن
زبس آب بر آتش دل فشاند / بچشمش نم اشک حسرت نماند
چو ریگ روان کرد یأسش کباب / که در ساغر آبله سوخت آب
بخاک از طپیدن زدی بوسه‌ها / که آبش دهد ساغر نقش پا
بهر ریگ تفسیده میزد خمی / که پیشانی سعی گیرد نمی
گهی بردی از روی بیطاقتی / ز ریگ روان گوی بیطاقتی
گهی میگرفت از سر بیخودی / ز نقش قدم ساغر بیخودی
ز عجز نفس هر طرف میدوید / بهر گام در منزلی می رسید

ز سرگشتگی پیکرش عرضه داد / غباری در آئینهٔ گرد باد
به تحقیق هرگاه پرداختی / خیال خود از خویش نشناختی
بتفتیش خود تا نظر میگشود / بموج سرابش غلط کرده بود
محیطی بموج تعب شد سراب / بهاری بباد طپش داد آب
چو گو هرگره شد زخشکی دلش / نفس شد بلب گرد چون ساحلش
ز ایام عمرش سه روز و سه شب / باین حال چون گشت صرف تعب
نسیمی شد از ناله اش پرفشان / بدرد آمد ازوی دل آسمان
ز دامان آن دشت حیرت فضا / شد از دور گردی بلندی نما
تصور بچندین هوس رنگ باخت / طپیدن بصد رنگ حیرت گداخت
پس از رفع موج حجاب غبار / پری دختی از پرده شد آشکار
بیابانی گرد وحشت نقاب / ز سر تا قدم شعلهٔ اضطراب
خرامی چو سیلاب غارت فروش / نگه وحشی دام الفت بدوش
ادا طرز صد رنگ بیگانگی / روش شور صد دشت دیوانگی
بهر گام آئینه پرداز رم / پلنگ رهش داغ نقش قدم
پرافشانی برق محمل کشش / بزیر قدم خاک هم آتشش
طپیدی بدام نفس همچو آه / رمیدی زمژگان خود چون نگاه
طلسمی هجوم رم اجزای او / جنونی مصور سراپای او
اگر سایه اش طرح پستی فگند / چو دود از هوا رفت یکسر بلند
نگاهی شکست مژه دامنی / چو فرصت بهار زخود رفتنی
ز پیشش روان شد بر خش شتاب / چو آئینه با جلوهٔ نان و آب
جگر خسته کز غم تب و تاب داشت / چو موج اضطراب از پی آب داشت
شد از برق آن شعلهٔ امتحان / طپش خیز چون عکس آب روان
نکرد از هجوم جنون امتیاز / که این نغمهٔ جسته را چیست ساز
نپرسید کاین دشت خونخوار چیست / تو اینجاکه و با خودت کار چیست
بپاسش شد از شوق بی اختیار / قدم وام کرد از جبین سایه وار
سراپایش از ضعف چون گرد راه / بپایش در افتاد پیش از نگاه
چو نادیدگان بهر آب و طعام / خروش از نفس ریخت جای سلام

زخود رفت ودامان نازش گرفت — بطوفان گرد نیازش گرفت
صنم گفت ای بسمل اضطرار — دمی با لب بیطاقتی جمعدار
نفس وقف جمعیت هوش کن — حدیثی است عبرت بیان گوش کن
که ما را درین دامگاه الم — بکناسی آورده اند از عدم
ز ما تا کلاه تأمل شکست — حقیقت بمعراج پستی نشست
بحکم قضا ننگ هرمند هبیم — خجل معنی و منفعل مشربیم
ز ناموسگاه عزیزان شهر — چوخاشاک ما را برون روفت دهر
ز بس ناکسی شرم فرسوده ایم — بهیچ آینه چهره نگشوده ایم
چو ظلمت زیانکار نوریم و بس — خط انفعال ظهوریم و بس
ز خجلت بصحرا وطن کرده ایم — بخود دوزخی را چمن کرده ایم
همین دشت تفسیده ماوای ماست — غباریم و خاک سیه جای ماست
جهانی است اینجا قدح نوش امن — ز بیخانمانی در آغوش امن
همه خانه بر دوش و نان در بغل — ز جمعیت دل جهان در بغل
بچشم کسان ذره هم نیستیم — بپیش خود از چرخ کم نیستیم
ز ما هر یک از بیکلاهی جمی است — برغم کسان ناکسی عالمی است
خرد گر شود محرم غور ما — برون یابد از طورها طور ما
غذاهای ما هم بما شد حلال — بقوم دگر نیست غیر از وبال
بود خاص همجنس خویش این طعام — بنا آشنا کم رسد والسلام
جهان چیست آئینهٔ اعتبار — که دارد ز عکس تفاوت غبار
تو هم بچشمت حجابست و بس — وگرنه گهر قطره آبست و بس
نگاه تأمل اگر روشن است — چه تیغ و چه آئینه یک آهن است
خرد هر کجا ظاهر اندیش نیست — چه حسن و چه قبح از یکی بیش نیست
ترا زین هلاکت رهانم اگر — دراری بعقد خودم چون گهر
ترحم بحال تو ام سوخت دل — که خود را بعقد تو کردم بحل
اگر آب و گر آتش نفته ئی — ازین جاده گر بگذری رفته ئی
بشرط قبول آب و نانی که داشت — ز شوخی بخوان فریبش گذاشت
چو شه وحشت طایر عمر دید — که از شاخسار نفس میپرید

ز بی قوتیش بود محو خیال   قوی جمله تا قوت انفعال
ز تسلیم بر رغم طبع فضول   شد آخر گرفتار دام قبول
چو بر تخم دل مشت آبی فشاند   نفس ریشه در باغ عمرش دواند
دمید از پی خشکی انتظار   ز نخل خزان دیده اش نو بهار
نظر راست بین شد نفس معتدل   گهر در گره بست تسکین دل
سر و برگ کفران نعمت نداشت   بنای وفا بر رضایش گذاشت
برون زد ز تنگ نشیب و فراز   بسودن روان شد جبین نیاز
از ان سرزمین دوش بر دوش هم   رسیدند تا منزل آن صنم
گروهی ز کناس شد آشکار   چو زاغ وزغن جمله مردارخوار
ز بان خارج اصطلاحات خلق   معیشت برون ز اعتبارات خلق
لباسی ز پیوند عریان تنی   بهر جیب صد چاك بید امنی
چو مجنون بسرسایه شان موی سر   ز بستر همان پهلوی بیخبر
صنم پرده از روی مطلب گشاد   از ان عهد و پیمان هم مژده داد
مگسها ز شکر خبر یافتند   همائی ته بال و پر یافتند
زشه حسن خلقی نبود آشکار   که دلها بصیدش نبازد قرار
فگندند دامی بقد بیر او   شدند از فسون گرم تسخیر او
بدستور سررشتهٔ دین خویش   ببستند عقدش بآئین خویش
زکجبازی چرخ نیرنگ باز   گرفتار زاغان شد آن شاهباز
مباد اضطرار آفت حال کس   که آتش بضعف است محتاج خس
سیه بختی آنجا که گیرد رواج   بگلخن برد آینه احتیاج
بسر برد عمری شه بینوا   بهمرنگی وضع کناسها
زنیرنگ تقدیر مسرور بود   به آن قوم ده سال محشور بود
شدی بیطلب همچو گل در بهار   بهر سال ازو نو بری آشکار
قضا هر قدر در نتایج فزود   برویش دری از تعلق گشود
درین محفل اضطراب و شکیب   چو فرزند و زن نیست دام فریب
ز افسون طفلان رها نیست کس   نگه نیز حیران اشکست و بس
بدلبستگی عقدها زد دلش   که شد ده گهر زانصدف حاصلش

هجوم علایق زبس فتنه بیخت / غباری شد و بر سراپاش ریخت
فراموش کرد افسرو تخت خویش / بزنگار آئینهٔ بخت خویش
بهر رنگ در بیخودی پافشرد / بغفلت ره عافیت پیش برد
قضا را ز چرخ سراپا ستیز / بران سر زمین قحط شد فتنه ریز
بگلزار الفت طراوت نماند / بخوان محبت حلاوت نماند
شد آن خطه بی التفات سحاب / چواندیشهٔ اهل بطلان خراب
زخشکی درختان آن مرغزار / در آتش نشستند همچون چنار
برنگی جنونساز شد باغ و راغ / که نی ناله میرست وگل جمله داغ
نمو خاك شد در مزاج نبات / بهر برگی آورد آتش برات
فلك مجمر شعله اندوز شد / تنور زمین آرزو سوز شد
مزارع اگر دانه ئی میفگند / بفریاد میجست همچون سپند
زهر دانه در کشتزار نمود / بجای رگ وریشه میرست دود
اگر از هوا شبنمی میچکید / شرر بود تا بر زمین میرسید
زتخمی اگر ریشه ئی می نمود / بغیر از پریشانی دل نمود
نمو منحصر بود در آه و بس / بشرطیکه از دل بروید نفس
چونی خشك شد پیکر آدمی / مگر چشم آنهم تراز بی نمی
طراوت بخشکی چنان رو گذاشت / که‌دل آب گشت ونمی برنداشت
زمشق غبار آنقدر خیره شد / که آفاق یك صفحهٔ تیره شد
در آئینهٔ ابر هر قطره آب / سیه گشت همچون نقط در کتاب
ز طوفان بی آبی چشمه سار / ز آئینه جوشید موج غبار
اگر جوی آبی نمودار بود / زخشکی دم تیغ خونخوار بود
هجوم آنقدر داشت برق سموم / که فولاد ممزوج میشد بموم
ز برق طپشهای گرد و غبار / هوا خرمن آرای تخم شرار
گلستان چنان از نمو پاك شد / که تا نالهٔ بلبلان خاك شد
زخاکستر حاصل این و آن / جهان گشت در بال قمری نهان
بقا کرد از خود وداع ثبات / فنا موج میزد زگرد جهات
زبیم هلاکت همه مرد و زن / نمودند تدبیر ترك وطن

شد آنقوم آخر بحکم قضا ‌‌ چو برگ خزان دیده ازهم جدا
چنان نقش نام ونشان شدخراب ‌‌ که یزد نگین نیز نقشی بر آب
فلك داد بنیان ایشان بباد ‌‌ غباری بهر سرزمینی فتاد
ازآن جمله این پادشاه غریب ‌‌ دگر باره شد از وطن بی نصیب
سراسیمه همدوش جمع عیال ‌‌ برآمد درآن دشت وحشت مال
بهبیماری جوع درمان طلب ‌‌ بدر یوزه از خار و خس نان طلب
راهی گزین پیش تنها برید ‌‌ سری اینزمان با رفیقان کشید
یکی ده شد اکنون غم اضطرار ‌‌ که تخم الم خوشه آورد بار
بیك تخم چندین نمکزار ریخت ‌‌ بیك آبله دشتی از خار ریخت
فلك بست در قطع این مرحله ‌‌ بران ناتوان بار یك قافله
لب هر که تفسیدی از اضطراب ‌‌ گدازی بروی دلش ریخت آب
برخ هر کرا ضعف گرداند رنگ ‌‌ زخون رفتنی زد بدامانش چنگ
چو اشك اضطراب جگر گوشه ها ‌‌ بچشمش سیه کرد آب بقا
زبس آنقدر درد سامان گریست ‌‌ که هر اشك صد بحر طوفان گریست
میان زخود رفتنی بست اشك ‌‌ که شد جستجو خاك و بنشست اشك
چه شاه وچه اطفال خون درایاغ ‌‌ چه مهرو چه اخگر زیك شعله داغ
درآن دشت آن فرقهٔ بیقرار ‌‌ چو مشت خسی ازگرد باد آشکار
همه یکتن ناتوانی چو نال ‌‌ همه یك لب خشك همچون هلال
چو اخگر جگرها زگرمی کباب ‌‌ نفس از طپش نبض موج سراب
باندیشهٔ قوت در کوه و دشت ‌‌ چو یك هفته افزون ازایشان گذشت
زخون در جگر رنگ آبی نماند ‌‌ زپهلوی دل هم کبابی نماند
بلب آمد از بیخودی جانشان ‌‌ بخوان عدم گرم شد نانشان
زبس یاسشان کرد بی اختیار ‌‌ باین مصلحت یافت باهم قرار
که هستی کنون چشم زخمست و بس ‌‌ فسون سلامت ندارد هوس
بسوزیم خود را بجای سپند ‌‌ همین است تدبیر رفع گزند
نظر برچنین زندگی دوختن ‌‌ فزونست صد عقبه از سوختن
برافروختند آتش بیشمار ‌‌ طوفش رسیدند پروانه وار

همه چون رم عمر فرصت خرام   همه چون دم واپسین برق گام
ز هم هر یکی درس سبقت گزین   پی سوختن چون شرر در کمین
ز نومیدی حال اطفال خویش   شه برق جولان سبق برد پیش
پدر را بصد داغ سوزد جگر   که بر مرگ فرزندش افتد نظر
مبیناد یا رب کسی این عذاب   که داغ جگر گوشه بیند بخواب
بچشم همه هستی خویش کاست   ولی دیدن مرگ ایشان نخواست
نگه تا کند شعله از دود فرق   درآغوش او بود آتش چو برق
درآندم که پروانگی مینمود   پر و بال مژگان بهم بسته بود
بر آتش زد اما شراری ندید   ز طوفان بغیر از کناری ندید
تأمل بدود دماغی نسوخت   ز گرمی تصور چراغی نسوخت
سر موئی از شعله نگرفت تاب   تو گوئی ز آتش درآمد به آب
بتفتیش این حیرت جانگداز   مژه کرد چون آتش شعله باز
پس و پیش از امتحان نظر   شد اسباب شاهنشهی جلوه گر
معین گل چتر و سرو علم   همان تخت و دولت بزیر قدم
طرب زینت بارگاه نشاط   شگفتن بهار گل انبساط
امیران همه جابجا سر براه   همان گرم تدبیر خیل و سپاه
ولی از میان رفته افسون طراز   برنگی که نی نغمه پیدا نه ساز
پری شوخی کرد و رفت از نظر   برافشاند رنگی که خون شد جگر
بحیرت فرو ماند شاه زمن   که یا رب چه دیدم درین انجمن
ببیداریست این جنون یا بخواب   سرابست این فتنه یا موج آب
چه بود اینکه ده سال درکوه ودشت   بسودای بی اعتباری گذشت
کجا رفت آن سازعریان تنی   چه شد آن تماشای نادیدنی
زبس چشم مالید ومژگان شکست   از آن جلوهٔ رفته نقشی نبست
تحیر چو شمعش در آتش نشاند   نگه داغ گشت و قیامت دماند
نخورد پرده کز روی کارش گشود   دو ساعت فزون دور حیرت نبود
یقین شد بچشم تأمل نقاب   که جز گرد مژگان نبودش حجاب
کنون خامه سحر دگر میدمد   شبی مینگارد سحر میدمد

که در عالم غفلت گیر و دار / تعلق کمندیست دانش شکار
بود خاصهٔ طینت آدمی / کز الفت شرارش کند شبنمی
بهر جا دلی خوگر الفت است / اگر جمله دوزخ بود جنت است
نه آگاهی آفت نه غفلت بلاست / بهر رنگ افسون الفت بلاست
زبس شاه بیدل در آن دشت و در / بخواب فسون برد عمری بسر
خیال آتش الفتی بر فروخت / کز آنجلوه تا چشم دزدید سوخت
سر از خواب بر داشت اما چه سود / که بیداریش داغ آن خواب بود
طپش گشت در طبعش آتش فگن / بغربت فتاد اینزمان در وطن
به صحرا دلی داشت بی اختیار / نبودش جز آغوش وحشت قرار
فراموشی از فکر اسباب داشت / بهوش آمد اما همان خواب داشت
تصور به نیرنگ گرم اشتلم / لبی کرده در حیرت اظهار گم
بتدبیر حیران فکر محال / ز تعبیر محرومی خواب لال
چو نی بر لبش از غم همدمان / نفس بود مضراب چندین فغان
ز شور دماغ بیابان نورد / بدل برق و در دیده طوفان درد
دراندوه آن نشه مخمور و بس / خیال و همان جلوه منظور و بس
زدی شعلهٔ حسرت از سینه جوش / نمیشد چراغ تمنا خموش
ز وحشت شدش تخت گرداب خون / بکف خاتمش گشت داغ جنون
بسر طشت آتش نمود افسرش / علم شد بچشم اژدها پیکرش
زبس کز حشم رنگ راحت ندید / علاجی بغیر از سیاحت ندید
در اندیشهٔ صاحب این نقش بست / که دامان صحرائی آرد بدست
چو یک چند بر سیر مایل شود / سزد کز دل آن وهم زایل شود
بماند هوا تا بکی پا بدار / خیالست تا چند گیرد قرار
به آرایش ساز تسکین خویش / گرفتی چو مجنون رهٔ دشت پیش
ز جولان حسرت بهر پیشه ئی / دوانید از بیخودی ریشه ئی
گذشتی بهر دشت و در چون نسیم / بهر خار و خاشاک گشتی ندیم
فتادی بهر گام بر روی خاک / چو نقش سم آهوان سینه چاک
زبس هر طرف دود دل ها له زد / زداغ جگر سکه بر لاله زد

بصحرا نوردی چنان خوگرفت
که باج رم از چشم آهو گرفت

بچشمش در و دشت وحشت سواد
جنون حلقه در گوشی از گرد باد

زسودا همان سایه بان برسرش
غبار طپشهای دل لشکرش

غرض مدتی آن شهنشاه فرد
به بیدائی از عالم انگیخت گرد

بحکم ورود زمان اثر
که نبود نهال طلب بی ثمر

بدستور معهود بی اختیار
برون تاخت روزی بعزم شکار

زگرد حشم طرف دامن فشاند
چوخورشید تنها بیک سمت راند

بدامان دشتی گذارش فتاد
کز و دشت مانوسش آمد بیاد

فضائی چو وسعت بدل کرده جا
سوادی چو مژگان بچشم آشنا

خط جاده اش دام الفت کمین
غبارش چو پاس نفس دلنشین

زسر جوش کیفیت آن مکان
شدش نشئهٔ بیقراری عیان

دل از بوی الفت طپش ساز کرد
نگه تا پر رنگ پرواز کرد

که ناگاه در چشم حسرت نظر
همان شهر کناس شد جلوه گر

مقیمان بترتیب وضع قدیم
چون نظاره در خانهٔ خود مقیم

همه بلبل باغ ماوای خویش
همه عشرت آهنگ غوغای خویش

چوگل یکقلم پردهٔ خواب عیش
چومی جمله خون گرم اسباب عیش

قدم زد بعزم مقامیکه داشت
پرافشاند از شوق دامیکه داشت

وآن الفت آباد تا سر کشید
طربگاه دلرا الم خانه دید

درآن خانه جمعی زجور فلک
نشسته سیه پوش چون مردمک

یکی چون سپند از دل غم سراغ
بهر ناله صد غوطه میزد بداغ

یکی همچو شمع از گداز جگر
درآتش فرو رفته تا چشم تر

یکی غنچه سان تا برآرد نفس
چوبو رفته بودش دل از دست و بس

فتاده یکی جاده سان سینه چاک
یکی همچو صحرا سر کرده خاک

زبار غبار الم آن گروه
همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه

زداغ جنون جمله آتش نمود
پریشانی مو بسر ها چو دود

همه بسمل بیقراری تلاش
سروچهره چون موج گم درخراش

بپرسید ازآن بیخودان کای عجب
چه باشد غریو شما را سبب

بگفتند عمری درین سر زمین / چو مشت غباریم اقامت گزین
نه تکلیف سیلی که از خود رویم / نه تشویش بادی که بیجا شویم
قناعت بهر بیش و کم داشتیم / نشاطی ز آرام هم داشتیم
جوانی چو خورشید عالی نژاد / درین دشت از بیکسی ها فتاد
نشد منفعل طبعش از ننگ ما / چو آئینه گردید همرنگ ما
شد از کسب ما ناکسان کامیاب / تنزل بود لازم آفتاب
شگفتیم صد گلشن از شادیش / گزیدیم در رنگ دامادیش
خلفها ازو یافت زیب وجود / چمنها ز آئینه اش رخ نمود
ز قحطی کزین پیش بر ما گذشت / گرفتیم هر یک ره کوه و دشت
جوان نیز اندیشهٔ خویش کرد / همان راه آوارگی پیش کرد
برون رفت آن خسته دل با عیال / چو با فوج وحشت نگاه غزال
کنون بعد رفع غبار الم / رسیدیم هر یک چو مژگان بهم
ازان بیکسان رنگ آثار نیست / درین دشت گردی نمودار نیست
بسعی طلب تا جگر داشتیم / زهر نقش پا داغ بر داشتیم
دویدیم هر چند بهر سراغ / ندیدیم ازان شعله ها غیر داغ
ولیکن ز صحرا نوردان درد / نسیمی باین شعله انگیخت گرد
که آن برق تازان بهم سوختند / بجیب عدم چاک دل دوختند
نباشیم زین غم چرا سینه چاک / بسر چون نریزیم ازین غصه خاک
چو گل آفتاب از سر ما گذشت / چو آئینه آب از سر ما گذشت
برین قوم صبح نشاط جهان / سیاه است چون دیده آهوان
چو خورشید از دیده پنهان شود / جهان جمله همرنگ مژگان شود
خرابیم از حال دلها مپرس / کبابیم از آتش ما مپرس
چو شاه این جنون ماجرا کرد گوش / گلش باخت در پرده صد رنگ هوش
بیالیش شد با وقوعی بدل / سرابش برون ریخت بحر از بغل
دلش گشت از برق حیرت کباب / دو بالا زد اندیشه بر اضطراب
ز هر و طپش بسدای سر کشید / زخود رفت چندانکه مجنون دمید
چو شمع از دماغش برون ریخت دود / ولی چاره اش جز خموشی نبود

نفس ضبط هوشی که از دست داد   بپیچش زبان تسلی گشاد
ز آهی که آئینه‌درخون گرفت   پی دلبری فال افسون گرفت
نمود آخر آن ابر آفت اثر   صدف وار داما نشان پر گهر
زر و سیم بر فرق هر یک فشاند   بآب گهر گرد ماتم نشاند
از آن دشت برگشت طاقت فروش   چو نظاره دام تحیر بدوش
بدل منکشف گشت سر شگرف   کز افشای آن داغ شد صوت وحرف
نمی یافت همراز دل هیچکس   بلب بودش انگشت حیرت نفس
اگر شور سودا سری میکشید   خموشی بفریاد دل میرسید
جنونها بسا ز تأمل نهفت   قیامت بجیب تحمل نهفت
ولی بود شمع طپش روز وشب   ز صبح تحقق تسلی طلب
نم اشکش آخر بطوفان رسید   نفس شعله گشت وگریبان درید
چو بیطاقتی بر دلش کار کرد   به پیغمبر عصر اظهار کرد
رسول حق از نطق معجز بیان   ز نیرنگ اسرار دادش نشان
که ای مانده از مرکز اصل دور   نداری خبر از طلسم ظهور
برویت در راز وا کرده اند   برمز خودت آشنا کرده اند
در آندم که شوقت ز اهل هنر   طلب کرد علم فریب نظر
تقاضای نیرنگ دل جوش داشت   گل راز تمهید آغوش داشت
برون ریخت دل‌هم اثرهای خویش   بخونت نشاند از هنرهای خویش
فسونگر نبود آن فریب آفرین   دل انگیخت گرد هدایت کمین
دلت صورت ومعنی عالم است   وگرنه وجود و عدم مبهم است
مثالت اگر شد بدل باشهود   دل اسرار تحقیق هستی گشود
دل آنجا که باشد غبار خیال   بود جمله منقوش لوح مثال
بهر جا مصور کند نقش غیب   نمود جسد سر بر آرد ز جیب
مثال و جسد سر بجیب هم اند   دل و دیده آئینه دار هم اند
درین دایره ذهن و خارج یکیست   تفاوت اگر هست جز وهم نیست
ولی حیرتست اینکه اوهام نیز   ز دل میکشد انقلاب تمیز
دوئی نیست زین آینه تا مثال   که دل هم خیالست وصاحب خیال

در آئینه یکسر خیالست وبس خیال آنچه دارد مثال است وبس
مشوغافل از ساز نیرنگ دل که علم وعیان نیست جز رنگ دل
تو از دشت و در پخته ئی وهم غیر ولی خارج ازدل محالست سیر
بدل کرده ئی سیر صحرا کجاست بخون میطپی در جهان جا کجاست
بظاهر ترا گر چه دل در برست بمعنی تو لفظی و دل دفتر است
بفهم ای ز خود بیخبر کیستی که از پردهٔ دل برون نیستی
چو قبضت بکلفت تأمل کند ازل تا ابد یک گره گل کند
گر از بسط ریزد بنای شعور فتد تنگی ازخودبصد دشت دور
شهور و سنینی ندارد جهان دلست اینقدر قبض وبسط زمان
جهان سر بسر گرد ویرانه است عمارات او عکس این خانه است
غبار خیالی ازین پرده جست که بر روی چندین عمارت نشست
کمان شد چو محدودی اندیشه کرد زمان گشت تا ازامل ریشه کرد
چه ذهن و چه خارج خیال دلست چه اصل و چه فرع از مثال دلست
دو عالم طپشگاه اندیشه است خیالات صهبای این شیشه است
سیاهست در چشم اهل کمال دبستان امکان ز مشق خیال
ندارد هجوم بهار نمود بغیر از خیالت گلی در وجود
درین بحر طوفان غیر تو نیست درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
ز پرواز شوقت گشوده است بال تو خواهی جهان گوی خواهی خیال
خیالت بهر جا گذر میکند بقدر تعلق اثر میکند
نخستین تعلق بدل پرورد دگر هر چه خواهد بعرض آورد
تعلق بهار فریب دلست تقید گل ناشکیب دلست
کنون بگذر ازخویش چشمی بمال نظر کن عروج و نزول خیال
عروج خیالیست او رنگ تو که میبالد از پهلویش رنگ تو
ز می کاین عروجت تنزل کند ز تختت بخاک مذلت کشد
ز شاهی بکناسی آورد رو سپهر اعتبار ی بگل شد فرو
هنوز ت تعلق نگردید کم که داستی آن حال را مغتنم
بشرط تعلق چنین صد نزول بمعراج آرد برات قبول

بی سوختن تا نبستی کمر   نشد صورت مدعا جلوه گر
بو ار ستن از دام ایدو بیم   عیان شد که بر جای خویشی مقیم
بفر عیست هر چند این گفتگو   دوئی نیست از فرع تا اصل او
مسلسل نظر کن بچشم شهود   همین سلسله تا باصل وجود
بر این تخت هم گر ترا منزلست   ز مینگیری گرد وهم دل است
وطنگاه مستی است هشیاریت   گر بیابان خوابیست بیداریت
غبار تعلق درین خاکدان   دلت راست افسون ضبط عنان
تعلق بآن نظم پیوسته است   که از مس تعلق جسد بسته است
تو هم کمان جسد کرده زه   نفس رشت یک تار و چندین گره
بسا حکام این نشهٔ آشنا   گهت وهم قراست گاهی غنا
فنای جسد چون شود حاصلت   همان تخت وحدت بود منزلت
وجود تو لفظی است حیرت رقم   که تحریر یابد بچندین قلم
نماید ز صد صفحهٔ اعتبار   خط خفی و جلی آشکار
بخارج اگر داد عرض شهود   خیالیست از جلوه اش در نمود
نجنبیده آن لفظ اصلا ز جا   نگردیده از ذهن کاتب جدا
اگر حک شود آنچه نقش نموست   دل کاتبش لوح محفوظ اوست
تو این لفظ معدوم هستی مدان   بغیر از غبار تو هم مخوان
خیالت بموهوی آشفته است   وگر نه بقا در عدم خفته است
نگه گر چه سیر خزان میکند   سفرهای وهم و گمان میکند
نکرده است در هیچ منزل عبور   نرفته است از خانهٔ چشم دور
جنون نعل تحقیق وارون زده است   ز آئینه تمثال بیرون زده است
کس از نقش این پرده آگاه نیست   که مینازد و هیچ سو راه نیست
چمقدار حیرت فسون رفته ئی   که هم درخود از خود برون رفته ئی
ز ذات نشد غیر ام آشکار   عیان گشته بوئی ز حسن بهار
ظهور بهار است در هر چمن   باسم گل و سنبل و نسترن
چمن رنگ اظهار اسمای اوست   ولی باغ بیرنگیش جای اوست
ز آغوش بیرنگی افشاند بال   بچندین صور رنگ بوی خیال

ز اصل آگهی نیست کار نظر | که رنگیست هر سو خیال نظر
بخود رنگها تا گمان برده اند | گهی تازه و گاه پژمرده اند
نه اینجا طراوت نه افسردنست | بوهم و گمان خون خود خوردنست
بیا ساقی ای دشت معنی خیال | بیا ای گلستان عرفان نهال
که از ریشه داران وهم دلم | بهاری بصد رنگ پا درگلم
بپیش که نالم دلم آفت است | تظلم ز فریاد رس حیرت است
ندارد کسی فهم بیداد من | بگوشم شکسته است فریاد من
بهر رنگ از دام این مشت خون | محالست چون رنگ آیم برون
چه طوفان کنم دستگاهم دل است | چو گوهر زدل تا نگاهم دل است
ز دل هر کجا دانه ئی کاشتند | بهر ریشه صد ناله برداشتند
ببست و گشاد دلم سوخت دل | ندانم بداغ که افروخت دل
اگر وا شود عیش رام منست | و گر عقده کلفت بنام من است
دلم دل اگر داغ و گر لاله ام | ازین ساز بر در نزد ناله ام
نیم غیر تا باید از دل برید | ز خود میکشم آنچه نتوان کشید
چو صحرا درین دشت کلفت اثر | ز دامان خویشست خاکم بسر
نه زنجیر در پا نه دامی بپیش | گرفتار خویشم گرفتار خویش
دماغی ز مستی فرو مانده ام | عروجی به پستی پر افشانده ام
بیک جرعه از من جدا کن مرا | بصحرای شوقی رها کن مرا
که هر گرد بادش ز اوج یقین | زند شیشه بر فرق چرخ برین
بخاکش پر افشانی هر غبار | ز مستی جهانی کشد در کنار
سزد کز ره و منزل آیم برون | چو وسعت ز جیب دل آیم برون
بیا ساقی ای صیقل زنگها | عیان ساز تمثال نیرنگها
بپرداز زنگار نادانیم | ز آئینه ده جام حیرانیم
که چون آینه در بهار حضور | ز دل جوشدم آب و رنگ ظهور
بیا ساقی ای پیکر آگهی | می معرفت ساغر آگهی
که درهم هیولای نادانی است | طلسم صد آئینه حیرانی است
غم غفلتم گشت در عین هوش | نوای خودم گشت سیماب گوش

چو مخمل چنان غفلتم کار کرد — که هر مو رگ خواب بیدار کرد
یقینم بدوش گمان میرود — عیانها ز چشمم نهان میرود
تغافل ز حال من زار چند — مسیحا بود خصم بیمار چند
ز غفلت مکن پنبه گوش مرا — بهوش آشنا ساز هوش مرا
اگر دل در بیخودیها زند — نگه به که جام تماشا زند
مروت گر انصاف دارد مخواه — بتقصیر دل انتقام از نگاه
شراب یقینی که چون چشم جام — ز موجش نگاهی توان کرد وام
بتوفیق این سرمه دارد کمین — بچشم یقین نور علم یقین
ازین راه شاید بجائی رسم — گر از سر درایم بپائی رسم
بهر رنگ باید تسلی شدن — ز صورت همان مست معنی شدن
چه صورت چه معنی اگر آدمی — تسلیست آئینهٔ محرمی
جهانست و طوفان نیرنگها — همین ساز و این شعله آهنگها

نغمات

مغنی کنون وقت جوش نواست — که بنیاد هستی بدوش صداست
تب و تاب این رشتهٔ اعتبار — صدا گونه گردیده است آشکار
درا بریشم ساز جز پیچ نیست — برون ناله اما درون هیچ نیست
نوای زخود رفتنی ساز کن — درناله بر روی دل باز کن
طرب سخت محمل کش وحشت است — نوا کو پرافشانی فرصت است
زبس نوبت ناله کم میرسد — خموشی است تا لب بهم میرسد
بهر بینوائی درین سرمه زار — همین ناله است آنچه شد آشکار
جهان کاروان زخود رفتنی است — متاعش همه یک جرس شیونی است
بهر سو خروش نفس میرود — دگر کاروان کو جرس میرود
خموشی نزیبد درین کاروان — جرس نیز بی ناله نبود روان
زخود میرود زندگی بیخروش — چه ره وا نماید چراغ خموش
فغان دارد از بینوائی نفس — که رحمست بر محمل بیجرس

درین محفل از زقصهای سپند — نشد غیر ازین نغمه گردی بلند
که گر شوق یک گام هم میزند — همان بر نوائی قدم میزند
تو هم ناله‌ئی مفت عشرت شمار — ز منقار فرصت صفیری برار
نفس را پرافشانی ارشاد کن — اگر فرصتی هست فریاد کن
باین یکنفس فرصت دم زدن — توان ساز آفاق برهم زدن
درینجا کسی مانع ناله نیست — ولی حیف کاین شعله جواله نیست
نوای ره بینوائی است ساز — در پردهٔ آشنائی است ساز
چرا ناله از نی نگیرد عصا — صریری ز کلک نبالد چرا
نفس بر هوا به که قدی کشد — براین صفحه یک ناله مدی کشد
دف آئینه دار تحیر چراست — درای طلب از چه رو بیصداست
ز الفت کفی کن باین کف طرف — مبادا رود نقد فرصت ز کف
خروشی مگر در سر چنگ نیست — که مینای دل قلقل آهنگ نیست
بمستی رسان حکم مضراب ناز — سر شیشهٔ دل کن از پنبه باز
بود گوش طنبور تا کی گران — گره تار را چند مهر زبان
نه بادی درین گوش پیچیده است — نه با این زبان سرمه جوشیده است
غرور تو جام تغافل زدست — وگر نه ره مدعا روشنست
ز ناخن کلیدی بمضراب ده — ازین رشته‌ئی چند بگشا گره
طپش رنگها در رگ تار باخت — نفس شعله ها در دل نی گداخت
ببین نبض حال دل افسرده‌ئی — بدم روح در قالب مرده‌ئی
تغافل ببیداری عیش چیست — رگ ساز بیش از رگ خواب نیست
بمال از ره لطف گوش رباب — مبادا شود نغمه پامال خواب
دل امروز حسرت پرست صداست — چو ساز تمنا طپیدن نواست
طرب راست چون شعله بالیدنی — بهر شمع آواز پیچیدنی
ندانم بشمع که پروانه ام — که تا ناله گل کرد دیوانه ام
گراندیشه بال هوس میزند — همان نغمه در دل نفس میزند
تغافلگر ناله دل مباش — زآهنگ این پرده غافل مباش
اگر نقش بیگانگی ننگ تست — درین پرده کس نیست آهنگ تست

سر و برگ آفاق غیر از تو کیست   برنگ دف این حلقه از خود تهی است
تو ساز ازل نغمهٔ وحدتی   چه حیران افسانهٔ کثرتی
هم این نغمه‌ها از تو جوشیده است   جهانی ز ساز تو خروشیده است
اگر خیزد از حلقهٔ دف صدا   ز تحریک دست تو دارد عصا
بسعی کف تست آهنگ دف   وگرنه چه دارد بکف چنگ دف
کفت تا باین کف بهم میرسد   دو اسپه صدا از عدم میرسد
چه شوخی کند تار چنگ و رباب   چه جوشد ز بنیاد موج سراب
طپش جوهر طبع افسرده نیست   روانی بخون رگ مرده نیست
درین رشته‌ها شوخی تاب تست   طپش خیزی موج مضراب تست
غنچک بسمل حسرت نیش نیست   ز خط ادب یک طپش بیش نیست
نگردد کمانت اگر تیغ کش   همان در گلو خون شود ناله اش
گر از تیغ قاتل نیاید مدد   طپشهای بسمل کجا میرسد
نیت ناله دارد که من خود نیم   تو ئی هرچه هستی من اینجا کیم
لب خامش نی اگر نغمه زاست   لب تست گویا لب نی کجاست
نفسهایت اینجا فغانست و بس   دمت مغز این استخوانست و بس
غرض شور دل کارها میکند   نفس شوخی تارها میکند
رگ ساز یکسر زبان دلست   دف و چنگ و نی ترجمان دلست
همه سازها محو کار دلند   همه پرده‌ها پرده‌دار دلند
دلست و تواش ساز فهمیده ئی   خیالست و آواز فهمیده ئی
خروشت درین پرده سر میزند   طپشهایت این بال و پر میزند
بساط جهان دام یکرنگیست   چه اندیشهٔ خارج آهنگیست
که نخجیر این دام وارسته نیست   صدائی ازین تارها جسته نیست
گر از نغمه بالد دو عالم خروش   همان از زبان میرسد تا بگوش
خیالت ز افلاک اگر بر جهد   محالست از دل برون پا نهد
نوا رشته برپاست از تار ساز   که حق را بمرکز رجوعست باز
بم و زیر ساز فروع و اصول   خروش مجازیست نزد فحول
اگر بر مقام تأمل زنی   بشور دو عالم تغافل زنی

نگردست معنی فراز اختیار — که تا باز گیرد بمرکز قرار
نواهای تحقیق سربسته است — ازین ساز یکتار نگسسته است
ز آهنگ خود پرده برخود مبند — ز ساز خود اندیشهٔ غیر چند

کیفیت قانون

بده ساقی آن ساغر دلنواز — که دارد خطش تار قانون راز
بمن ده که در پردهٔ سازها — کنون مصلحت نیست پاس صدا
اثرهای غفلت نوائی گذشت — زمان تو هم سرائی گذشت
برانم که جوشم ز جیب خیال — و لیکن بکیفیت اعتدال
خروشی در اندیشه پر میزند — که گردم زنم شعله سر میزند
دل اینجاست در ناله بی اختیار — بهر مو نوائی ببندم بتار
چو مینا بدل بشکنم رنگها — بقلقل کنم حشر آهنگها
مبادا از تدبیر ضبط نفس — طپشهای اندیشه سوزد نفس
چنین است اگر شور افراط دل — قیامت شوم تا شوم معتدل
نفس پرفشان نوا خوشتراست — بخاموشی این شعله طوفانگراست
بگیرم ز آهنگ قانون شگون — ز قانون خاموشی آیم برون
ازین ساز شوق که گل کرده است — نواهای دل سخت بی‌پرده است
ز قانون برون نیست ساز ظهور — درین پرده است امتیاز ظهور
بغفلت نباید ز قانون گذشت — که نتوان ازین ورطهٔ خون گذشت
چه قانون محیط قیامت خروش — ز هر موج تار آفتی برق جوش
بطبعش چه طوفان حیرت شکست — که موجش ز خشکی بساحل نشست
به‌آسودگیهای وضع ادب — چو موج گهر یکقلم خشک لب
گمد از دل آئینهٔ آب او — همان پیچش نالهٔ گرداب او
ز ابریشمش صد گهر رشته دار — زگوشش دو عالم صدف در کنار
تموج بم و زیر نازو نیاز — تلاطم هجوم طپشهای راز
بغواصیش تارهی زاب و گل — فرو رو بجیب گهرهای دل

مگو تا رها جویبار اثر   بخشکی چمنها طراوت ثمر
زتر نغمگیهایش آبی روان   که شوید یبوست ز مغز جهان
به آن موج جوشش نوای ترش   که نتوان بکشتی گذشت از سرش
سر شوق را از نوایش فرح   دل تشنه را موج خشکی قدح
زبس خشکی امواج این جویبار   بدل میخلد همچو مژگان یار
رگ ابر بی زحمت آب و گل   بهشت آبیار چمن زار دل
هجوم خیابان گلزار حال   سراسر خرام بهشت خیال
که ترتیب این مسطر عیش داد   کزو شد خط نغمه روشن سواد
زهر سطر صد رنگ معنی نما   زهر تار شیرازه بند صدا
همان مصرع تازه موزون اوست   که رفتن زخود رنگ مضمون اوست
محرف نویس دبستان راز   باین خط نوشتست ابروی ناز
درازی و کوتاهی سطرها   همه زلف ومژگان ابرو نما
کم و بیش این سطرها یکقلم   گذشته محرف ز پهلوی هم
پس و پیش شان باهمه ضبط خویش   بزیر و بم از یکدگر رفته پیش
براین رشته ها وحشیان خیال   بتمکین خرام خط اعتدال
نوائی که گردد مخالف اثر   زهر یك محرف خورد بر کمر
وگر خارجی زین میان سرزند   خجالت بهر یك برابر زند
همین جاپی وحشی انبساط   ترنم فگنده است دام نشاط
رهائی محالست ازین دامگاه   که اینجاست هرگام صد کوچه راه
همه کر توان ساز امکان گسیخت   زهی اینقدر رشته نتوان گسیخت
ترنم درین ساز لنگر فگن   چوحیرانی موج مژگان وطن
سراپاش در نغمه خوابیده است   صداریشه اینجا دوانیده است
زصد شعله یکبرق خرمن کند   زصد رشته یك شمع روشن کند
بیك بستر آسوده صد ناتوان   زهر یك همان ناله‌ئی پرفشان
بصد شوخی نغمه تمکین مقام   پرافشانیی خفته درموج دام
ترنم که اندوه پامال اوست   غباری زافشاندن بال اوست
باین ناله تارش فسون پروراست   که در بیخودی دام بال وپراست

برین ساز واکرده آغوشها   هجوم خط لغزش هوشها
زخود رفتنی محوجولان شده   که منزل ته جاده پنهان شده
ازو شد تحیر دلیل نگاه   که اینجا زمنزل برون نیست راه
درین محفل این ساز الفت خطاب   کشیده است سر تا سر دل طناب
چه بویش سر از پیرهن میکشد   که دلرا بچندین رسن میکشد
طلب را به آهنگ معراج حال   بود تار او نردبان کمال
بر این نردبانهای قدرت نما   زخویش آنقدر هاکه خواهی برا
برنگ نوا درکمین های تار   زخود رفتن اینجاست فرصت شمار
بهر رنگ ازین بزم بیحاصلی   اگر یکقدم بگذری واصلی
ازان تارها بردل این مژده بس   که راهیست سوی حق از هر نفس
زقانون حضور جهان طرب   زمین نشاط آسمان طرب
زشکل مثلث مر الید ذوق   طربگاه صد عشرتستان شوق
بصدگوش وهرگوش صاحب زبان   بصد تار وهر تار گوهر فشان
بطوفان صد موج دریای راز   بسامان صد جاده صحرای ناز
باین تار و پود یکه در ساز اوست   جهان کسوت شوخی راز اوست
اگر نغمه را خلعتی در برست   همین طرح قانونش اتو گر است
نواهای تارش دراندیشه ها   بشوخی چو بالیدن از ریشه ها
بخاموشی آهنگش ازجیب تار   چو بو از رگ گل قیامت بهار
که هر جا چنین جمع گردد زبان   همه گرخموشیست دارد زیان
بساطی چراغان قدرت نما   چو دل شعلهٔ شمع تارش صدا
ندانم چه نیرنگ طرح افگنست   که این شمع درخاموشی روشن است
فسون محفلی عرض ایجاد عیش   طرب سایه دیوار بنیاد عیش
بدیوار او راحتی چیده است   که درسایه اش ناله خوابیده است
درین بزم اگر سعی بیمار نیست   چرا جستجو صرف اسرار نیست
زترکیب قانون شفائی بخوان   زتشریح معنی نوائی بخوان
مکن در سواد تغافل مقام   مبادا شود نغمه فرصت خرام
که شوقی براین ساز پیچیده است   وگرنه همان دامن چیده است

سراپاش وحشت کمینست و بس	بچین خفتن دامن اینست و بس
طلسمیست این بحر قدرت خروش	کنار ومیانش زبانست و گوش
زقانون وطنبور وچنگ ورباب	تأمل همین نغمه کرد انتخاب
که گفت و شنو دیست ساز جهان	مشوغافل از ربط گوش و زبان

حکایت

سحرگاهی از چشم بیدار فهم	چو مژگان گسستم رگ خواب وهم
نگه واری از پرده بیرون زدم	بر اندیشهٔ وضع قانون زدم
کز این پرده شوری که پر میزند	زساز دگر نیز سر میزند
درین صورت آئینهٔ کار چیست	بهم بستن اینقدر تار چیست
ز اجمال اگر گل کند مدعا	کسی محو تفصیل باشد چرا
بمضرابی فکر عرفان کمین	خروشید ساز نوای یقین
که ترتیب این نسخهٔ سحرکار	مثالیست از عالم اعتبار
نوا آزمایان ساز قدم	فزودند یکعمر در زیر و بم
قماش دوئی زد بصد تار چنگ	که شاید بگرداند آن نغمه رنگ
حقیقت نشد مختلف از مجاز	همان یکنوا داشت این جمله ساز
پس از امتحان شد یقین کان صمد	بکثرت همانست کاندر احد
ازین اعتبارات کثرت اثر	خللی نیست در وحدت معتبر
با فسون این تار و پود سراب	بر آن نغمه نتوان فگندن نقاب
که این نغمه ها مجمع کثرتست	چو بر هم زنی نغمهٔ وحدت است
بچندین عروق و پی اندر بدن	نیابی مگر یك طپش موج زن
چو قانون دو عالم باین دستگاه	طلسمیست موضوع یك شعله آه
بصد برگ وبر یك نمو شعله کار	زچندین زبان یك سخن آشکار

زصد حرف یك مدعا حاصل است
زصد راه مقصود یك منزل است

کیفیت دف

بیا مطرب ای شوخی راز دل / خروش جنون پردهٔ ساز دل
لبت آتش شعله های خموش / نوایت چراغ شبستان هوش
غبار رهت نور عرفان ما / هجوم خیالت چراغان ما
که در ساز عشرت شتابی کنیم / رویم از خود و ماهتابی کنیم
فشانیم بر طبع افسرده آب / در و دشت گیریم در ماهتاب
اگر هوش زندانی خواب نیست / ز خود واشدن کم ز مهتاب نیست
ببزمی کز انوار دلهای جمع / مه و آفتاب است یکداغ شمع
شبستان ما ظلمت آباد ماند / نگه داغ گشت و فروغی نخواند
کنون به که عیشی تصرف کنیم / یقین گر نباشد تکلف کنیم
مهی برتر اشیم از ساز دف / بمهتاب غلطیم از آواز دف
بود شرق تا کی فسردن بیان / طرب چند در پوست باشد نهان
چه لازم کنی زیر و بم امتیاز / کز آواز دف پوست کنده است راز
بسر گوشی شاهد راز کوش / بهمدستی دست اعجاز کوش
در آغوش دف حلقه کن ساعدی / ببخش از سر زانویش مسندی
بپایت گر این ساز پهلو زند / فلکهاش از دور زانو زند
خروش جهان را ببانگ وجد حال / نشانند پس زانوی انفعال
ز دستت گر این دست گیرد شگون / صدف گردد و گوهر آرد برون
دمی گر باین ساز پیچیده است / نوا دست بر دگر دیده است
طرب میخروشد که ای اهل دید / بآن دست باید گریبان درید
دف امروز آئینهٔ رازهاست / گریبان در برق آوازهاست
بیان روشن از برق خاموش اوست / زبان فغان پردهٔ گوش اوست
ز دف نغمه ئی نیست وحشت فروش / صدا رازهائی نباشد ز گوش
رم ناله همواری چیده است / طپشهای دل پهن گردیده است
برون از کمندش کرا معبر است / که آواز هم صید این چنبر است

در اینجا چو وارستگان خموش — نشسته دو عالم صدا پوست پوش
اصول از مقیمان آغوش اوست — نواها همه حلقه درگوش اوست
ازین حلقهٔ دام نتوان گذشت — بصد ناله یك گام نتوان گذشت
ز یك گلزمینش باین سادگی — خروشید یکدشت آزادگی
چه وحشت خرامان درین بستر اند — چه عریان تنان محو این چادر اند
درین آشیان خوش پرافشانی است — درون لباس این چه عریانی است
تصور درین بیخودیها گداخت — که بیدست آواز نتوان شناخت
درین حلقهٔ دام آفاق گیر — محالست اگر دل نباشد اسیر
که هر جا صدا ریشه ئی کاشتست — همان تخم دل گردن افراشتست
صدا مرکز خط پرکار اوست — یقین شد که دل هم گرفتار اوست
چه ظاهر چه باطن جهان نشاط — چه پشت و چه رو عالم انبساط
بظاهر چو آئینه صورت پرست — چو شد منقلب جام گیرد بدست
ز پهلوی آئینه و جام ودف — با سکندر و جم توان شد طرف
می و نشه سر بر خط ساغرش — مه و مهر در هالهٔ چنبرش
شبستان عشرت از و بیزوال — که داماں ماهش پرست از هلال
بلند است از شعلهٔ پرتوش — بهر گوشه ابروی ماه نوش
نواهایش ایمای ابرو بسست — هلال جلاجل سخنگو بس است
ز بس دوخت بر آفتابش نظر — جلاجل کشیدست مژگان بزر
جلاجل مگو چین داماں ناز — هجوم لب نکته سنجان راز
باندك طپش صد طرب نغمه زاست — بهم خوردن لب تکلم نواست
مهش گر همه طشت آبست و بس — چو گرمش کنی آفتابست و بس
اگر گیرد اندیشه از دل خبر — زبان طپش نیز دارد اثر
بذوق نواهای عشرت نوید — چرا حسرت دل نگردد شهید
که شکل دف اینجا کف قاتل است — جلاجل پرافشانی بسمل است
بگو دف محیط طرب را صدف — ز بس سینه صافی گهرها بکف
کدامین صدف نقد آغوش دل — چه گوهر غنا پرور گوش دل
ز اعجاز صد نسخه پیما کفش — براتی است بر دست موسی کفش

ز جوش جلاجل بعرض نشاط
طرب ریز صد برگ گل انبساط

ز هر برگ او ناخنی جلوه گر
گشاده دو عالم گره در نظر

نوای کزو سینه ها خسته اند
بیک جنبش ناخنش بسته اند

اگر میتوان عقدهٔ دل گشود
باین ناخنش راه باید نمود

بتدبیر این ناخن دلپذیر
اگر عقده سنگست بگشوده گیر

چه سرپنجهٔ سحر وا میکند
دلی می خراشد صدا میکند

ز هر ناخنش بر من بیقرار
همان یک خراش دلست آشکار

در اندیشه اش ناله صف میزند
طپشهای دل نیز دف میزند

چو دف شوخی طبع بی کینه ئی
صفا جوش گلزار آینه ئی

زبس شوق از دل زدوداست زنگ
نفس را در آئینهٔ اش نیست رنگ

جبینش نگردید چین آشنا
بنقشی نشد این نگین آشنا

خط معنی سرنوشتن همین
که ما ناله کردیم نقش نگین

ز فریاد دل بسکه شد ناتوان
ندارد بجز پوست در استخوان

ز سلیست رزق ازل قسمتش
همان پوست بر استخوان خلقتش

ز دل چند گرد طپش روفتن
بدرد آمد این سینه از کوفتن

می از اضطراب دلش در ایاغ
ز سلی همان روغنش در چراغ

عذاری که گرنم کشد بر ورق
بآتش نماید خشکش عرق

کمینگاه آفت سپرداریش
بسای طرف کرده هموار یش

فغان در بغل چشم قربانیی
قیامت رقم لوح پیشانیی

بتسلیم شوقش سرافرازیست
که همواری اینجا جبین سازیست

همه گر حوادث گرفتن بچنگ
ز بس تازه روئی نگرداند رنگ

نه بیند اگر هوش یارکسی است
که آئینه اش درکنار کسی است

گر این آئینه حیرتی سر دهد
صدا پیچد و عرض جوهر دهد

ز آئینهٔ پیکرش در نظر
نشد غیر حسن صدا جلوه گر

ز سازش چه شوخی گریبان درید
کز آئینه هم ناله باید شنید

ایاغیکه در عالم افگنده شور
چراغیکه در ناله اش خفته نور

وداع که شد رهزن هوش او
که فریاد خیزاست آغوش او

چه درد این صدف را نشان میکند / که سر تا بپایش فغان میکند
فغانهاست در سازش آتش فگن / ستمدیده ئی دارد اینجا وطن
دلش لوح اندیشهٔ راز کیست / ندانم درین پرده آواز کیست
بهر بیکسی دستگاهش رساست / که داغست و با ناله ئی آشناست
ندارد بجز ناله دمساز خویش / نگنجد بگوشش جز آواز خویش
چو اودردمندی کم افتاده است / که در استخوانش خم افتاده است
اگر استخوانست وگرجمله پوست / تهی از خودست وپر از رمز دوست
بجان میتوان داشتن دوستش / که مغزیست در پردهٔ پوستش

حکایت

ز ارباب تحقیق صاحبدلی / دفی دید در گوشهٔ محفلی
که افتاده ز آغوش طرب جدا / نه برگ طپیدن نه ساز صدا
ز سر تا قدم حیرت آوازه ئی / طرب رفته و مانده خمیازه ئی
جرس رشتهٔ ناله گسیخته / قدح سرنگون گشته می ریخته
دل اما فرو رفته در چاك و بس / سری لیك برزانوی خاك و بس
صلا داد کای حرمان شعور / مباشید غافل ز وضع ظهور
جهان زین سبب واحدیت نواست / که از هستی وحدتی جلوه زاست
نگردد عیان بیگمان و شکی / ز تحقیق هر یك بغیر از یکی
درین هر یك افعال وآثار گم / چو در پای خوابیده رفتار گم
خروش طپشهای فعل و اثر / که دارد ز قانون قدرت خبر
ظهورش در آغوش ربط همست / اثر یکقلم درد وئی مدغم است
وگرنه چو دف زینهمه بیش وکم / نخیزد بیکدست آواز هم
تب و تاب هنگامهٔ اعتبار / ز امداد یکدیگر است آشکار
درین بزم اگر مهر گر کینه است / نمودار عکس دو آئینه است
نتایج بهر جا اثر ریز شد / ز ربط دو واحد جنون خیز شد
دو واحد چو شد متفق کثرتست / دو کف تا بهم میخورد شهرتست

زبان ازدوسو تا نغلطد بکام
خموشیست ساز ظهور کلام

نباشد اگر ربط لوح و قلم
محالست در جلوه آید رقم

زکیفیت باده بی باده خوار
نه از نشه جوشد اثر نی خمار

غرض موجهای محیط ظهور
کز افعال و آثار دارند شور

مپندار بر روی هم میزنند
ز وحدت بوحدت قدم میزنند

اگر عرض اعراض وگرجوهراند
نواهای امداد یکدیگراند

نیابی درین بزم دانش گداز
یکی را بغیر از دوئی برگ وساز

یکی از دوئی باب تمیز نیست
توئی گر نباشد منی نیز نیست

سرو برگ اثبات وحدت دوئیست
منی اعتبار جهان توئی است

کیفیت طنبور

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش
که مخموری نغمه‌دارم‌چوگوش

نواهاست اینجا زمن از هوس
بخمیازه پر کرده‌ام جام وبس

زخود رفتن من زمینگیر چند
نفس با لشو قست زنجیر چند

طپش دردل افسرد آهنگ کو
جنون ناله‌ئی شعله درچنگ کو

تمنا اگر در خمار فرح
زکیفیت محض گیرد قدح

تزاهت شرابی چو آهنگ نیست
که درصورت ومعنیش رنگ نیست

بجا مست ودرجامش اندیشهٔ خون
بمینا و از فهم مینا برون

نه لب محرم جرعهٔ عشرتش
نه کام آشنا مشرب لذتش

ندانم باین شوق بی رنگ وبو
چه دارم من بیخودی آرزو

که تا شوخیش گل کند درخیال
زخود رفتن دل گشوده است بال

مشو غافل ازشوق مدهوش دل
بکن فکر خمیازهٔ گوش دل

بهوشم ز مستی پیامی رسان
زمینای طنبور جامی رسان

که ازشوق عمریست بیرون نشین
چو طنبور دست دل از آستین

چو طنبور آه از دل جسته ئی
خراش جگر بر میان بسته‌ئی

به برق ادا خرمن هوش سوز
بصوت حزین پنبهٔ گوش‌سوز

کمند غزالان دشت خیال
صفیر رم عندلیبان حال

اثر بخش کیفیت رازها
زیارتگهٔ حسن آوازها

نوایش بصد مستیم رهبر است
که این ساز هم شیشه هم ساغرست

خمستان رازیست مینای او — که میجوشد از پردهٔ صهبای او
چو مینای دل قلقل آهنگ راز — تهی کاسگیهاش لبریز ناز
نیش گردن و طرف دامن قدح — سراپا طلسم بهار فرح
بیاد نگاه که غلطیده است — که در قلقلش نشه خوابیده است
درین شیشه افسون جام کسی است — درین پرده بوی پیام کسی است
تمنا در اندیشهٔ کاسه اش — بحیرت بدل کرد تلواسه اش
که از تار او میبرد هوش پی — بکیفیت صد قدح موج می
تحیر رقم خامهٔ سحر فن — که نالش برون جسته از پیرهن
ازین نخل نشو و نمائی دمید — که بیتابی ریشه بر گل دوید
کشیده است خطی بروی گلش — که خط بر چمن میکشد سنبلش
زبانهاست اما بوضع خموش — فسون خوان چندین قیامت خروش
محالست اخفای راز نهان — که بیرون کامست اینجا زبان
جنونهاست در وضع هموار او — نواهاست بی پرده از تار او
برین تارها گر نهی گوش هوش — صداچینی از دود شمع خموش
ز آسودگیهاش غلطد نظر — بهمواری موجهای گهر
ز طنبور چینی معجز نماست — که موکاسه اش را زبان صداست
نشسته است این چینی نغمه زا — ز آغوش خوبان بطاق غنا
بهر جا لب چینیش شور ریخت — هجوم غنا بزم فغفور ریخت
چه طنبور نخلی جنون بار او — رگ و ریشهٔ بیخودی تار او
رسائی و کوتاهی شاخسار — بقدر بم و زیر طوفان بهار
بنظارهٔ این نهال بلند — که دارد بمعراج حیرت کمند
کند هوش در قامت آراستن — عصا از سر خویش برخاستن
نهان عندلیبی بهر تار او — زمضراب گل کرده منقار او
بشاخش ز بس الفت آمیخته است — قفسهای چندین دل آویخته است
نفس میطپد نالهٔ زار نیست — دل اینجا فغان میکند تار نیست
بنخلش چو فکری نشیمن کند — پر و بال اندیشه شیون کند
که بی رستن از دامگاه جهان — محال است اینجا نهی آشیان

بلندی بنخلش قسم میخورد 	که اینجا فلک نیز خم میخورد
گل از گلبنش کم کسی چیده است 	همین ناله دستی رسانیده است
هوس بر رسائیش کی وا رسد 	مگر ناله دردی آنجا رسد
رگ و ریشه اش یکقلم جوش درد 	که آنجا ندارد مگر ناله گرد
چه‌قدر این گلبن گل از پر ست 	که هر شاخش از شور بلبل پر ست
ز زخمه برین شاخسار بلند 	رود طایر نغمه منقار بند
نوا بلبل شاخسارش بس است 	صدا ریسمان باز تارش بس است
بر همین سرشتی ریاضت شعار 	که گردیده رگ بر تنش آشکار
که این سحر در نیش مضراب بست 	که تا از رگش خون کشد ناله جست
از ان جوش رگهای الفت کمند 	دل یک جهان نغمه زنار بند
پر افشان صد درد دل زیر و بم 	ز زنار او ناله یا صنم
ز کیفیت ناله زار او 	بنا قوس غلطیده زنار او
فراموشی از عالمش آنقدر 	که از شور دل هم ندارد خبر
از ان هر نفس گوشمالش دهند 	که یادی ز آهنگ حالش دهند
می نغمه در ساغر گوش اوست 	که شور دوعالم فراموش اوست
چه طنبور کیفیت حیرتی 	بصد نازکی موج زن قدرتی
کجا تار شوقی تحیر مال 	که پروازش از ضعف گردیده نال
ضعیفی به آن راحتش داده راه 	که برسینه اش واکشیده است آه
ز بس مشق ضعفش بعجز آرمید 	نفس هم بلوحش الفها کشید
با ین ناتوانی گر از خویش رفت 	جنون کرد تا ناله‌ئی پیش رفت
ز افسون آهنگ بیرنگ و بو 	طپش هم خیالست در نبض او
به‌آن نازکی در نظرها عیان 	که پوشد سراپاش موی میان
ز گلزار اسرار گلدسته‌ئی 	طلسمی برگهای گل بسته‌ئی
بهار لطافت بچنگ ظهور 	هجوم نزاکت برنگ ظهور
بهر رنگ این ساز نعمت غناست 	خروش آندل که با ناله‌ئی آشناست
ز تارش طلب سر خط انبساط 	همین جاده دارد مقام نشاط
گر از سیر این جاده واقف شدی 	رسیدی بسر منزل بیخودی

که آنجا دو عالم فراموش تست — وگر عالمی هست آغوش تست
پرافشان بسعی جنون تا زبی — زخود تا روی ریسمان بازیی
مگو تار راه خیال عدم — کز و نیست پیدا نشان قدم
روان کاروانهای بی چند و چون — رم گرد شان از دو عالم برون
همه مقصد اندیشهٔ لامکان — همه چون صدای جرس بی نشان
تماشاست در عالم وجد و حال — ره حیرت و کاروان خیال
درین راه باریک حیرت فزای — سر انگشت مطرب بلغزد چو پای
به آهنگ دل گردد این راه سر — ره ناله از موست باریکتر

حکایت

شنیدم حریفی ترنم پرست — بطنبور ترکی رسانید دست
ز بیطاقتی ترک اسرار تاز — برون جست چون نغمه از تار ساز
بصد احتیاطش زجا برگرفت — چوچشم از مژه زیر چادر گرفت
نصیحتگری گفتش ای خود پسند — برین یک دوتار اینقدر بخل چند
بخندید کای دشمن عافیت — شهید بلاهت ندارد دیت
مپیچ و خم این خموشی بساط — مده از کف آئینهٔ احتیاط
مبادا سر رشته برهم خورد — طرب فرصتی یابد و رم خورد
که ما را بضاعت جز این ساز نیست — اگر بگسلد رشته آواز نیست

کیفیت نی

بیا مطرب ای عندلیب ظهور — صفیرت نسیم بهشت حضور
پرافشانی رنگ گل ساز تو — طپشهای برگ گل آواز تو
که ساز طرب پر نزاکت نواست — نفس گر بمضرابی آید بجاست
تمنا پری در قفس میزند — خیال از طپیدن نفس میزند
طرب را بصوت نی امداد کن — درین شعله هم یکنفس باد کن

مبادا شود داغ ضبط نفس
فغانها خموشیست بیدادرس

بیا ای شکرحرف طوطی نوا
که بی نغمه تلخست آب بقا

ازین بیش با تلخکامی مجوش
بشیرینی نغمه شکر فروش

لبی برلب نی گذاری خوشست
شکر چون کند نی سواری خوشست

بیا تا بساط فرح افگنیم
غم دهر را نی بناخن زنیم

درین بزم گر نغمه گرباده است
بکیفیت خاصی آماده است

کلید در نشه ها موج می
نسیم گل نغمه ها صوت نی

ز نی جسته هر نغمهٔ دلنواز
پرافشان صد موج می برق تاز

کنون برق در خرمن ما فگن
ازین کوچه شوری بدلها فگن

که راهی بتحقیق خود وابریم
ازین جیب بردل گریبان دریم

ز لعل تو گر نی بجائی رسد
بما نیز بوی نوائی رسد

بعاجز نوائی ز نی کم نه ایم
نوا مفت شوقست ما هم نی ایم

بنازم باین پیکر نغمه جان
کزو نغمه مغزیست در استخوان

همائی که صید جهان کرده است
درین استخوان آشیان کرده است

چو صبح این خروش طرب آب و گل
نفس میکشد از ره چاک دل

دری بردل از زخم وا میکند
لب زخم اینجا صدا میکند

همان نغمه برزخم او خون بس است
درین کوچه آهنگ مجنون بس است

مپرس از ریاضات این خشک لب
که کاهید نش گشته ساز طرب

سرو برگ این حسرت آباد درد
همین رنگ زردیست با آه سرد

ندانم بگوشش چه گفت آگهی
که از ناله پر گشت واز خود تهی

نفس وار چندان پی دل گرفت
که در کوچهٔ ناله منزل گرفت

چو سالک تجرد علامات او
گره جلوه گاه مقامات او

نگردیده از کوچهٔ خود برون
دل صد هزار انجمن کرده خون

دلیلست در خود فرو رفتنش
که چاهیست از جیب تا دامنش

زچاهش نمی گر پرافشان شود
فضای جهان یوسفستان شود

خرد بیخود جام حیرت چشی است
که اینجا نفس دلو یوسف کشی است

تجرد سرشتی که همچون صدا
بجز مد آهی ندارد عصا

ریاضت زبس جزو اعضای اوست ‌‌ ‌ نه مغزیست با استخوانش نه پوست
چو عرض تن ناتوان میدهد ‌ ‌ ‌ سرانگشت حیرت نشان میدهد
چو صبح از هواخانه اش روشنست ‌ ‌ ‌ چراغ صدا را نفس روغن است
که دیدست زین رنگ شمع خموش ‌ ‌ ‌ که صد ناله از دودش آید بجوش
صدا پرتو شعلهٔ جوش اوست ‌ ‌ ‌ نفس رشتهٔ شمع خاموش اوست
بجیب نفس پرور نالهٔی ‌ ‌ ‌ ز سر تا قدم پیکر نالهٔی
چه حیرت باین ناله رو داده است ‌ ‌ ‌ که برلب همان خشک استاده است
نفسهاست زین نی جراحت اثر ‌ ‌ ‌ جگرهاست زین تیر داغ سپر
خدنگی کزین نی نهی در کمان ‌ ‌ ‌ شود نغمه سان دلنشین گمان
مپرس از صدای پر تیر او ‌ ‌ ‌ که با دل چها کرد تاثیر او
دمش آتش از جیب خس میکشد ‌ ‌ ‌ خدنگش کمان نفس میکشد
ربوده است تجرید این برق آه ‌ ‌ ‌ ز دلها نفس گوئی از دانه کاه
کسی نیست جز نی درین انجمن ‌ ‌ ‌ کز آزادگی دم تواند زدن
علم در تجدد شدن مشکلست ‌ ‌ ‌ تهی گشتن از خویشتن مشکلست
نواها خدنگند حیرت مقام ‌ ‌ ‌ بقندیل او گرم ضبط خرام
جهان را بحیرت نشان میکند ‌ ‌ ‌ که قندیل کار کمان میکند
ازین خامهٔ سحر سار شگرف ‌ ‌ ‌ بلوح هوا نقش بسته است حرف
زبس خامه اش شعله دنباله است ‌ ‌ ‌ اگر نال پیدا کند ناله است
گر این خامه ساز بیان میشود ‌ ‌ ‌ نفس تا نویسی فغان میشود
گره بر خروش دلش هاله نیست ‌ ‌ ‌ چو زنجیر این حلقه بی ناله نیست
سراپای او سرو آزاد اوست ‌ ‌ ‌ گره همچو قمری یش طوق گلوست
بهر جا دلی فارغ از کلفت است ‌ ‌ ‌ مقیم همین کوچهٔ الفت است
ازینجا همه گر کند ناله رم ‌ ‌ ‌ بقدر گره میشمارد قدم
کس از کوچه اش بار وحشت نبست ‌ ‌ ‌ فغانهم گره گشت و اینجا نشست
زبس ناله دارد سراپای او ‌ ‌ ‌ بکاهش فرو رفته اجزای او
که دل فارغ از عجز نالی نشد ‌ ‌ ‌ تهی گشت و از ناله خالی نشد
تهی گشتنش ساز چندین نواست ‌ ‌ ‌ خلا یکقلم آشیان صداست

نفس بی فغان نیست در سینه اش / خروشیست تمثال آئینه اش
که از شکوهٔ کلفت آب و گل / بهر رنگ خالی توان کرد دل
مشو غافل از نی اگر بی براست / درین آستین گنج باد آوراست
بصورت اگر پیکرش اژدهاست / بمعنی دمش عیسی وقت ماست
لب اوست باغ و بهار نفس / همین کوچه دارد غبار نفس
نوا کز لب او شرر میشود / چو خاموش گردد شکر میشود
که اینجا طرب دربر خامشی است / حلاوت مقیم در خامشیست
نتابی سر از نی درین بارگاه / که تا گنج دل دارد این نقب راه
نفس را بنقش سلامت روی / فغان از دلش مست بالا دوی
ز جذب وفا کهربای نفس / بهر ناتوانی عصای نفس
ز رنگ زر اندود یك شعله شمع / که درشعله اش پرتوش گشته جمع
غنا عاشق رنگ زرین او / شکر گرد آواز شیرین او
گره دام عیش است در کار نی / چو در گردن شیشه زنار می
بصد نشه هر ناله اش رهبر است / که در بند بندش خط ساغر است
دلیل ره بیخودی ساز اوست / بکف گردن شیشه آواز اوست
خروشش ز بند آشکار است و بس / دل پر گره ناله دارست و بس
بتدبیر ضبط نفسهای او / نهان در گره گشته اجزای او
فغان هیچ جا عجز تاثیر نیست / گره نیز اینجا گلوگیر نیست
بتاراج دل مصلحت دیده است / که چندین گره آستین چیده است
گره کو کمند نوا راست چین / نفس پرفشان کن رسائی ببین
چنین تیر شوقی که کردش نشان / که سوراخها رستش از استخوان
نمایان ز هر روزنش بیغبار / همان چشمی و کوچهٔ انتظار
بکار نفس تا گره دیده است / بچشمش نگه ناله گردیده است
بصد چشم و هر چشم طوفان ستیز / کم افتد چنین دیدهٔ ناله خیز
ز تار نگاهش صدا حیرتست / ز ساز تحیر نوا حیرتست
نوا موج اشکیست آتش خرام / که از چشم نی کرده لبریز جام
ولی تا ز مرکز جدا میشود / چو شبنم ز شوخی هوا میشود

نم اشک کز شعله پر میکشد
ازین دیدهٔ شوق سر میکشد

هوائی برین اشک پیچیده است
که تا گل کند ناله گردیده است

عجب نیست مخمور اسرار می
کشد باده از ساغر چشم نی

که این ساغر از شوق کامل پر است
ز صهبای کیفیت دل پر است

گره کز نهالش شود جلوه گر
کند خنجر برگ خود را سپر

که اینجا کس از غیر دلتنگ نیست
وگر هست جز با خودش جنگ نیست

نهالش از ان شد خموشی ادا
که تحصیل برگست خصم نوا

گره هاش راه فغان بسته است
چو دل تنگ گردد زبان بسته است

صدائی بگوش دل از نی فتاد
که دستی چراغیست روشن ز باد

مکن آنقدر برگ اسباب ساز
که گردد بر ویت در دل فراز

تعلق فگنده است کارت بزه
که در رشتهٔ ناله دارد گره

برافشان چو نی دامن از برگ و بار
بپرداز راه نفس از غبار

ز هستی بجز ناله مقصود نیست
نفس مایه را بیش ازین سود نیست

حکایت

لب گلزار معنی یقین پیشه‌ئی
دوانید در نیستان ریشه‌ئی

بگرداب زد موج اندیشه اش
گره گشت پیچیدن ریشه اش

جنونها بسامان زنجیر یافت
خروش قیامت زمینگیر یافت

بهر گل زمین شوق سرداده بود
نهالی که صد ناله آزاده بود

ز هر عضو شان رشته بند دگر
گره گشته چین کمند دگر

بفتراک هر یک گره ناله‌ئی
شرر وحشتی برق دنباله‌ئی

ولی هرقدر رنگ خواهش شکست
صدائی از آن بینوایان نجست

فرو رفت چون نی بجیب نیاز
که یارب چه سحرست این برگ و ساز

چه افسون درین پرده تاثیر کرد
که خاک اینقدر ناله تسخیر کرد

ز قانون تحقیق این قیل و قال
نوای خیالی برافشاند بال

که اینجا غبار خم و پیچ نیست
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست

شراری بدامان خس بسته اند   بدوش خیالی نفس بسته اند
نه آشوب خاریست اینجا نه خس   همین ناله میروید اینجا و بس
بقدر پر افشاندن فرصتی   کمین کرده در طبع ما حیرتی
که آیا مقیمیم یا میرویم   باین بیخودیها کجا میرویم
تحیر گرفتست دامان ما   که گردیده دامن گریبان ما
مپندار بید ست و پا مانده ایم   زمانی باندیشه وامانده ایم
تأمل اگر عقده ایجاد نیست   جهان ناله و ناله جز باد نیست
تأمل گره ساز اوهام تست   بخود هر قدر وارسی دام تست
چو آهنگ نی تا برائی ز خویش   بصد جا گریبانت آید بپیش
که یکدم بتحقیق خود ریشه کن   کجا میروی لختی اندیشه کن
تأمل بفکر خود افتاده است   وگرنه صدا سخت آزاده است

کیفیت چنگ

بیا مطرب ای شور نیرنگها   بیا ای خم و پیچ آهنگها
که اندیشه در فکر معنی خمید   نفس چنگ گشت و نوائی ندید
بم و زیر این پرده های هوس   همین وحشت محض گل کرد و بس
اگر دود گر شعله یك ناله بود   که در عالم شوق جواله بود
جهان غیر آهنگ شوقی نداشت   بغیر از هوا تحت و فوقی نداشت
بهر پرده کز مستی آتش زدیم   همان جام تنزیه بیغش زدیم
کنون چنگ را دام شیون کنیم   چراغی بمحراب روشن کنیم
ببینیم در معبد امتیاز   چه خم میزند طاق محراب راز
جبین هوس مایل افتاده است   سجودی عجب در دل افتاده است
بمحراب این قبله گاه شهود   چو ابرو توان ریخت رنگ سجود
باسرار این ساز کو محرمی   که اینجا نوا نیز دارد خمی
طرب چون دعا محو محراب اوست   ترنم چو ماهی بقلاب اوست
چه شاهد درین ساز جادوگم است   که سر تا بپایش در ابرو گم است

به‌آرایش زخم دلهای تنگ — در آغوش ناخن نهان کرده چنگ
بیا تا ز طور وفا نگذریم — دل زخمیی نذر ناخن کنیم
که در ناله آید خراش دلی — بناخن رسد عقدهٔ مشکلی
بیا ای فلکها خم ابرویت — جهان موج بیتابی گیسویت
بکش بر سر خاک گیسوی چنگ — پریشان مکن بیش ازین موی چنگ
بمضرابی این طره را شانه کن — نوا را ز زنجیر دیوانه کن
عصا شو خم عجز آهنگ را — بده راستی پیکر چنگ را
که عمریست این ناتوانی بهار — خمیده است در کوچهٔ انتظار
سزد کاینزمان رو برنگ آورد — خموشی نوائی بچنگ آورد
مگو چنگ اوج طرب را هلال — بفرق غم و غصه تیغ دوبال
ز خونریزی کلفت ما و من — همین تیغ در پرده دارد چمن
چه تیغست یارب خم پیکرش — که جان میطپد در رگ جوهرش
باین تیغ آنرا که بسمل کنند — ز هر قطرهٔ خون او دل کنند
بزخمی ازو هر که شد آشنا — روان گشت خونش بدوش نوا
کمانیست این صید عشرت بچنگ — که از نغمهٔ جسته دارد خدنگ
بچندین زه و شوخی هر زهی — ز نیرنگ صد تیر در زه نهی
حریفان بصد رشته پیچیده‌اند — زه ناوک ایجاد کم دیده‌اند
ندارد کمانش گزیر از فغان — هم از ناله زه کرده‌اند این کمان
زهی پیشگاه حضور آستان — ز فیض کجی قبلهٔ راستان
کج آهنگی از طور راو راست خیز — غرور از اداهاش تسلیم ریز
ز وضعش جنون رنگ آداب ریخت — نوا بسکه خم گشت محراب ریخت
بقفل در دل صدایش کلید — چو وعظ بزرگان سراسر مفید
سماعش ادب آفرینست و بس — نواهای تسلیم اینست و بس
سر بیخودی محو زانوی او — دل آرزو صید گیسوی او
جهانی گرفتار آهنگ اوست — که سر رشتهٔ عیش در چنگ اوست
سراپاش یک طاق ابروان راز — به‌بسم اللهی مد ابروی ناز
قد او که صد ناله دارد علم — ازین سقف پست اینقدر هاست خم

اگر سقف امکان نمی‌بود پست   بطاقش چرا رنگ خم می‌شکست
ز دشواری کسب اوج کمال   ...ی میزند فطرتش چون هلال
که باید ازین بزم خم گذشت   کس اینجا بگردنکشی کم گذشت
جهان جای رعنائی ناله نیست   اگر نور ماه است جز هاله نیست
ز بس فرصت عیش گرم رم است   تأمل بعزم وداعش خم است
اگر در وداعست وگر در وصال   یک آغوش شوقست بی انفعال
چه الفت در آغوش او جا گرفت   که نتوان دل از چنگ او وا گرفت
یقین شد ازین دستگاه طرب   که تسخیر دلهاست کسب ادب
نگین ادب را اگر خاتمی است   همین وضع تسلیم دوش خمیست
که دارد ازین دام تسخیر رم   کز آغوش او نگذرد ناله هم
نواهاست اینجا تحیر عنان   تواضع بود دام آزادگان
نه تنها جهانراست ما ز قفس   که خود هم گرفتار خویشست و بس
بپیچ و خم از گیسویش ناگزیر   چو طول امل لازم طبع پیر
جوان عشرت از پهلوی پیریش   طرب چرخ تازا ز زمینگیریش
بود بزم می قلزم بی کنار   کزان ورطه ممکن نباشد کنار
مدد گر کند چنگ با پشت خم   بر این پل توان رفت از خویش هم
ز هر تار او ناله‌ئی کرده گل   چو امواج سیلاب در زیر پل
اگر دل ز راه پلش بگذرد   چرا سیل اندوهش از جا برد
همین کشتی معبر سرمد است   که آسوده تر از پل بیخودیست
گر از جوش کلفت جهان گشت تنگ   تو چون نغمه جا کن در آغوش چنگ
که هر چند طوفان شود پرفشان   بکشتی نشینان ندارد زیان
ازین زورق آرمیدن روش   بکشتی نشسته است موج طپش
در آندم که ساز روانی کند   همان پرده اش بادبانی کند
گرش کشتی چشم خوانی رواست   که بارش بدریای امکان صد است
همه چنگ و مو هرم گیرائیش   دوتا لیک بی پرده یکتائیش
ز قد دوتا ناتوان ازل   عصاهاش از تار زیر بغل
چسان گرددش راست قد دوتا   کزو ناله خیزد بچندین عصا

چنان از ضعیفی است عاجز بیان
که در جنبش نبض دارد فغان
ا لمها ز قد دو تا میکشد
بدوش از ضعیفی صدا میکشد
ز بار فغان سر نگونست و بس
بد وششصدا بیستونست و بس
چه شد پیکرش از ضعیفی دو تاست
خم شاخ گل ابروی خوش اداست
گر فتم طلسمی سراپا خمی است
چو گردون سرو زانوی عالمیست
گر از سرکشی سازقامت کند
بیك ناله چندین قیامت کند
مگو رشته بسته است برروی ساز
ز چین جوهر آراست ابروی ناز
بود تار دنباله ابرویش
صدا ها پریشانی گیسویش
چه سحر است ابروی پر کار او
که دارد صدا چون نفس تار او
خم گیسوئی شوخی ابروئی
سر فکری و الفت زانوئی
نیاورد از شوق سیر بطون
دمی از گریبان دل سر برون
ز بان نغمه تمهید ذکر و فاق
جبین مایل سجدهٔ اشتیاق
برون از خیال قیام و قعود
ز سر تا قدم یك رکوع و سجود
رکوعش چو دریا بگرد ابخویش
سجودش چو عارف بمحراب خویش

حکایت

شبی داشتم سر بزانوی غم
در اندیشه چون پیکر چنگ خم
که صبحی ز تحقیق پیدا شود
در کعبهٔ جستجو وا شود
گه از ناله چون درد پر میزدم
با میدفال اثر میزدم
گه از آه در دل خلش داشتم
نفس در غبار طپش داشتم
گهی همچو شبنم بذوق شهود
ز چشم تحیر طلسم سجود
چو انجم گهی بی لب و بیزبان
ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان
تمنا نسیم گل جستجو
طپیدن صدا های آرزو
همه تن بر نگ زمین جبهه سا
سراپا چو افلاك دست دعا
مقیم کنار هوس تحت و فوق
دو عالم به تسخیر آغوش شوق
در ینجا لت از چنگم آمد بگوش
نوائی کز وآب شد رنگ هوش

که ای سر بسر نقش دیوانگی
همه پردهٔ ساز بیگانگی

چو آئینهٔ چنگک داری بپیش
مشو غافل از صورت حال خویش

فرو کش بجیب تأمل سری
چه پرسی سراغ خود از دیگری

توئی قبلهٔ خود چو محرم شوی
تو محراب خویشی اگر خم شوی

دور سابع

حل اشکال خم و پیچ زبان

بیا ساقی ای جاوه گاه یقین
بیا ای هجوم نگاه یقین

که در عرصهٔ عالم اعتبار
ز جولان ما جسته چندین غبار

زمین تا فلک چون سحر گرد ماست
پرافشانی جوهر فرد ماست

همه نفی خویشیم و اثبات خویش
صفات آفرین خود و ذات خویش

چو صبح اینقدر بس علامات ما
که بی نفی نفی است اثبات ما

شد از نفی و اثبات خلق آشکار
ز خود رفتن انگیختست این غبار

بهر رنگ ماییم و این گفتگو
نفس راست یک گام و صد جستجو

درین دشت هر کس چراغ خود است
ز گردی که دارد سراغ خود است

اگر سرخ و گر زرد گردیده ایم
نمودار ازین گرد گردیده ایم

دلست آن فروغ چراغ ازل
که ما را ز ما کرده داغ ازل

فروغش نگه واری ایجاد کرد
نگه پرزد و جلوه بنیاد کرد

بکار نظر گر تأمل کنیم
چراغی ز افروختن گل کنیم

که دید یقین کار نظاره نیست
ولی شوق را از نگه چاره نیست

تأمل هم از فکر این پیچ و تاب
شنا میکند در محیط سراب

نه نظاره اینجاست محرم نگاه
نه اندیشه دارد درین پرده راه

چه بیند کسی تا ژه سته است
وگر چشم واشد نگه جسته است

تو خواهی نظر گیر خواهی خیال
ز یک نشئه گل کرده تغییر حال

تأمل نگه شد چو دامن شکست
خیالست نظاره تا چشم بست

نگاه از تحیر تأمل شود
چو شمعی که از خامشی گل شود

رگ خراب عجز نگاهست و بس
تأمل درینجا گواهست و بس

نمودار عجزیست زین درد و حال　　برنگ طپش از شکست دو بال
یقین دیگر ست و نگه دیگر است　　تأمل دگر فهم شه دیگر است
بتحقیق و تقلید هوش و نگاه　　برون از خود آخر نبردیم راه
زهی قدرت هوش حیرت فسون　　که ما را نیاورد از ما برون
چو گردون ره غیر نگشوده ایم　　بهرجا در آغوش خود بوده ایم
چو تحقیق تحقیق خویشست و بس　　دل از غیر بیهوده ریشست و بس
نگه تا بتحقیق وا میرسد　　ز هر ششجهت این نوا میرسد
که در گنبد بی در آسمان　　ز بیگانه تا چند جوئی نشان
غبارت درین خانه بالیده است　　خروشت بر این ساز پیچیده است
بچشم تو گردی سرای تو نیست　　بگوش تو غیر از صدای تو نیست
هم از شورت این پرده دارد خروش　　هم از خامشیهاست سازت خموش
تو آهنگی و این مکان ساز تست　　تهی از خود و پر ز آواز تست
درین خلوت از خویش محرم توئی　　و راز غیر داری نشان هم توئی
دماغت اگر سوخت سودای غیر　　برون ریز از ین خانه بنیاد سیر
نه زین ورطه ممکن برون تاختن　　نه از غیر برگ دوئی ساختن
بجائی که نتوان ز خود رستنت　　چه لازم بوهم و گمان جستنت
ز بس جستجو حیرت آماده است　　بخود ساختن لازم افتاده است
بخود گر نسازد چه سازد کسی　　رهی نیست بیرون چه تازد کسی
بیا ای جهان شور یکتائیت　　چمن ساز وحدت خود آرائیت
ببنیاد میخانهٔ آب گل　　فروغ میت قدرت ایجاد دل
سر و برگ این خانه موضوع تست　　اگر شیشه گر جام مصنوع تست
بم وزیر ساز تو هر درد و صاف　　خط جامها گرد خویشت طواف
نگاهت برفعت زد و صاف بیخت　　بزیر قدم دیدنت درد ریخت
دماغت اگر برندارد خروش　　خمی نیست اینجا که آید بجوش
عدم نشئهٔ جام هستی توئی　　خمار از تو گل کرد و مستی توئی
یکی همچو خم در گریبان خویش　　فرو رو بتحقیق طوفان خویش
درین بحر هر گه بدزدی سری　　نیابی بغیر از سرت گوهری

بیا ای پر افشان صد رنگ و بو | طپیدن بهار هزار آرزو
ز فقر التفات بتنزیه خویش | ز جادت غرض زیب تشبیه خویش
اگر قید با خویشتن الفت است | در آزادگی وسعت همت است
چه لعل و چه گوهر چه سیم وچه زر | تو ئی آنچه میخواهی ای بیخبر
هوای جهانت هوای خود است | بر از خود اینجا بجای خود است
درین دشت هرسو عنان میکشد | بیانگ جرس کاروان میکشد
متاعت غبار نفس چون سحر | جز این نیست سود و زیان سفر
ز بس میروی کاروان میشوی | نفس میشماری فغان میشوی
اگر گفتگوئیست گفتار تست | و گر جستجوئیست رفتار تست
بهر نشه بالی دماغ خودی | بهر گرد پیچی سراغ خودی
خیالت جهان بسیط خود است | فلک نیست فکرت محیط خود است
در آئینهٔ عالم رنگ و بو | نباشد نمودار جز نقش تو
چو نظارهٔ خیر و شر میکنی | به نیک و بد خود نظر میکنی
مخور عشوهٔ هر کس و ناکسی | تو گر نیستی نیست اینجا کسی
ندارد فضای جهان وجود | بغیر از عدم دستگاه نمود
سواد عدم کاینقدر روشنست | ز خاصیت چشم وا کردنست
مپندار دید عدم مشکلست | جهان بی عدم یکقلم مشکلست
همین نقش محسوس درپرده بود | که اکنون بچشم تو دارد نمود
تو هم از عدم سر برون کرده ئی | نوا خیزی این جنون کرده ئی
ز چشم تو باز است چشم عدم | ز گوش تو وا میکند گوش هم
عدم شد عیان تا تو پیدا شدی | از ان غنچه برگ گلی وا شدی
عدم را عدم گر تماشا کند | تصور ر چرا حیرت انشا کند
دو عالم محیط سرابست وبس | عدم اینقدر ری نقابست و بس
تو این جلوه معکوس فهمیده ئی | چراغست و فانوس فهمیده ئی
غم غفلت غیر فهمیدنت | غبار آفرین است دردیدنت
هجوم صفا بر صفا می تند | کدورت بغفلت پی میزند
چه وا مانده ئی درغم این وآن | خیالیست نقش طلسم جهان

بد و نیک این محفل رنگ و بو / بحکم طپش نیست بی جستجو
ز سعی طلب هر که دم میزند / بقدر تو هم قدم میزند
تو هر سو خرامی براه خودی / چو حیرت مقیم نگاه خودی
ز خود دور میگردی و سیر تو / محالست در عالم غیر تو
که خورشید هرچند بود هم غبار / شود در فضای جهان گرم سیر
خطوط شعاعی بود جاده اش / در آغوش خود منزل آماده اش
غیر از اثرهایت ای بی نشان / نه ره هست اینجا نه منزل عیان
اگر چشم تحقیق بینا شود / گره از ره منزلت وا شود
ره خود رفتنت جاده پیدا کن است / بخویش آمدن منزل انشا کن است
زمانی پس زانوی خود نشین / فریب ره و منزل خود ببین
کمال تماشا همین است و بس / دل اینجا مقام یقینست و بس
معمای راز زمان و زمین / ز خود پرس یعنی ز علم الیقین
تو گفتی جهان هستی طلق است / تو فرموده ئی خلق عین حق است
ز تحقیق و تقلید اندیشه ات / دویدست در کن فکان ریشه ات
ز فهم مقام وجود و عدم / چه ممکن چه واجب تو کردی رقم
بهر جا خیال تو احرام بست / صف وهم آن رنگی از نام بست
عدم در غنا پیش دستی گرفت / که از جام تنزیه مستی گرفت
تو کردی از آن اعتبار شی وجوب / که گردی ز حاجت ندارد غیوب
عیان گشت محتاجی یکدگر / ز لفظ تو ممکن بر آورد سر
جهانرا که مصنوع اوهام تست / باسم آشنائی ز پیغام تست
چه مقدار در بند آب و گلی / که از اصطلاحات خود غافلی
ز خود دور دارد جهان تازیت / حضورست غایب باین بازیت
ز تحقیق عالم چه خواهی گشود / که از وهم جز وهم نتوان نمود
بوهم اینقدر ها چه پیچیده ئی / چرا خویش را غیر فهمیده ئی
عبث محو اندیشهٔ مبهمی / بخود گر رسی صاحب عالمی
برون ازخود ای غافل ازخود مران / خدا را دمی خویش را خویش دان
مکن صید غیر از کمینگاه خویش / در آن کوش تا گردی آگاه خویش

که یک لحظه با خویش پرداختن / بود کار هر دو جهان ساختن
تو غیر خودی تا ز خود غافلی / اگر محرم خود شوی واصلی

حکایت

تجرد سرشتی کلوخی بدست / سر راه صاحب کمالی نشست
که چون شد گل معرفت از دلش / با رشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای وحدت نگاه / پیامش فرستاد کای مرد راه
جهانی درین بزم هستی قدح / ز اسباب دارد خمار فرح
مجرد شدن عین دانائی است / سلامت گل باغ تنهائی است
چو طالب نقاب تفحص گشود / بغیر کلوخی بدستش نبود
بینداخت فی الحالش از دست خویش / بتجرید راه طلب کرد پیش
ز افشاندن کلفت برگ و بار / نشد نخل شوقش تسلی بهار
ز گلزار تحقیق رنگی نیافت / ببویش چو گل سال دیگر شتافت
ز دانا همان بود بازش جواب / که هست از دوئی در رهت پیچتاب
نهفته است چشمت غبار دوئی / غبار دوئی چون نماند توئی
شد این بار در چشم معنی نظر / ز مسئول و سائل دوئی جلوه گر
تسلی ز آئینه اش رخ نمود / صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود
بخود ساخت و ز ما سوی رخ بتافت / زخلاق آنچه میخواست ازخویش یافت
حباب است از بسکه داغ محیط / ز هر موج جوید سراغ محیط
سری گر کشد در گریبان خویش / ببیند همان گل بدامان خویش
بسعی طپش موج خاصیتی / اگر داری امید جمعیتی
عبث مصدر خیر و شر میشود / بخود گر بپیچد گهر میشود
بذوق تماشا نگه پرفشان / گهی بر زمین گاه بر آسمان
نداند که این شیوه ناقص فن است / دو عالم مژه برهم آوردن است
نسیمی درین گلشن افشاند بال / که ای غافل از آب و رنگ کمال
چو گل نو بهاری کز و جوش تست / اگر غنچه گردی در آغوش تست

تأمل درین صفحهٔ کاف و نون — بصد رنگ خط مرکز آمد برون
که گر چشم شوخت معما شود — ازو اسم تحقیق پیدا شود
بیا ساقی ای مرکز دور هوش — بمستی مبدل کن طور هوش
که مینا زدا از غفلت کار من — ز مرکز برون خط پرکار من
ز بس شغل کار من آشفته است — خط اعتبار من آشفته است
ز مشق خیال طپیدن هوس — براحت خطی میکشم چون نفس
گر قلم هوسهای کثرت خیال — ندارند از وضع خویش انفعال
بیک جام تمکین توحید سیر — تو منعم نما از در وهم غیر
مگر گردد از فضلت ای فیض عام — چو گردون طواف خودم دور جام
بیا ای فلک جاه عرش اقتدار — بیا ای محیط دو عالم کنار
درین بحر تا کی چو من بیدلی — شود موج خاشاک هر ساحلی
بمن ده از ان حاصل جستجوی — که در کام گوهر برم گفتگوی
نهم سر بجیب تماشای دل — کنم سیر سودای بازار دل
بتسکین رسانم پر افشانیی — بمنزل کشم هرزه جولانیی
بگرد تنگ و پو شکست آورم — چو گوهر تسلی بدست آورم
شوم فارغ از پستی و اوج خویش — زنم غوطه در بحر چون موج خویش
منم جلوه فرما چه پستی چه اوج — ز من نیست بیرون چه دریا چه موج
محیط و گهر تحت و فوق من است — ولی وهم گرداب طوق من است

حکایت

شبی روح منصورم آمد بخواب — تمنا بپرسش نمود اضطراب
که در خجلت آباد عرض وجود — نفس سرکش دعوی حق چه بود
محال است در دیدهٔ اعتبار — که گردد ز امکان وجوب آشکار
نباید بتقیید اطلاق راست — نشاید ز می عالم تاک خواست
ازین آسمانی کند حیرت است — انا البحر ساحل نم خجلت است
تقدس زبان تنزه بیان — باین رنگ شد آگهی ترجمان

که ای پختهٔ اعتبارات خام … مقید چه رنگست و مطلق کدام
ز ذات احد اسم چندی دمید … ز هر اسم کیفیتی سر کشید
صفاتی کز اسما زند راه فهم … تو خواهی تعین شمر خواه وهم
عیان نیست زین گفتگوی هوس … بغیر از تعین که وهم است و بس
چه اسم و صفت پردهٔ ساز غیب … تو هم غباری ز آواز غیب
جهانی از ین نغمه ممتاز شد … صدای جرس کاروان ساز شد
دمی کاین جرس ها ز آوا زماند … همان شوخی کاروان باز ماند
از ان نغمهای خیال اعتبار … نوای ز منصور آمد ببار
دوروزی نفس شوخی اظهار بود … ز گرد من و ما نمودار بود
بیکبار حق گفتم و حق شدم … مقید ز خود رفت و مطلق شدم
از ان معنی بی نشان دوریم … نبودست جز نام منصوریم
نفس واری از امتحان دم زدم … هوس نسخهٔی بود برهم زدم
تخیل زمانی پر افشاند و رفت … گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
کنون امتیازی که ن کیستم … کجایم چه بودم چیم کیستم
نگاهی که در وهم زار قیود … که میگفت منصور و حق گو که بود
بساطی که تا دم زنی برهم است … همین اعتبارات بیش و کم است
غباری کز ارواح و اجسام بود … همین نام بود و همین نام بود
یقین دان که در عالم قیل و قال … بصد رنگ داری ظهور خیال
باسمی که خود را توانی ستود … ز جیب همان جلوه دارد نمود
درین بحر بر کسوت ما و تو … زبانهاست چون موج در گفت و گو
ز هر موج پیداست شوری دگر … ولی جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان … که در کام دریاست چندین زبان
اگر شوق منصوریت نیست پیش … چه دریابی از شوخی راز خویش
بتحقیق این جلوهٔ بی نشان … نگاهی است در چشم قربانیان
بیا ساقی ای شور منصور دل … نفس لمعهٔ شعلهٔ طور دل
از ان ساغر بیخودی ترجمان … از ان موج شوق «انا الحق» بیان
بمن ده که چون نشه آیم بجوش … زنم چاک در جیب ناموس هوش

کنم گرم هنگامهٔ ساز خویش ‌ ‌ نگنجم بپیراهن راز خویش
بیا ساقی ای عیسی روزگار ‌ ‌ که خاکم بخون میطپد از خمار
زمانی نفس صرف این خاک کن ‌ ‌ غباری برانگیز و افلاک کن
ازان ساز طوفان قدرت نما ‌ ‌ ازان ساغر «قم باذنی» صدا
بمن ده که چون مستی آیم بشور ‌ ‌ تصرف کنم در دماغ شعور
دهم نور جان قالب مرده را ‌ ‌ بگردون برم خاک افسرده را
طپشهاست در طبع این مشت خاک ‌ ‌ مبادا شود از فسردن هلاک
ز فیضت برد گر غبارم اثر ‌ ‌ سراپا نفس گل کند چون سحر
بیا ای پر و بال افسردگان ‌ ‌ ابد زندگی بخش دل مردگان
شرابی که گر در قدح جا کند ‌ ‌ مسیحا ز حسرت دهن وا کند
بمن ده که چون ساغر از شوق آن ‌ ‌ سراپا دهانم ولی بی زبان
زبان من زار فهمیدنی است ‌ ‌ گل از غنچهٔ حیرتم چیدنی است
که تحقیقی از پرده ام گل نکرد ‌ ‌ نفس غنچه گشت و تامل نکرد
گریبان رازم ولیکن چه سود ‌ ‌ که راهم بتحقیق نتوان گشود
گره گشتنم ساز افسردن است ‌ ‌ نفس در جگر سوختن مردن است
غبار رهم وهم فرزانگی است ‌ ‌ که در جیبم از جیب بیگانگی است
مگر نشه دادرسائی دهد ‌ ‌ بهوش دگر آشنائی دهد
زخود رفتنی از ره امتحان ‌ ‌ سرم را بجیب آورد موکشان
چنین یکسر و اگر خم شوم ‌ ‌ چو گردون محیط دو عالم شوم
شود بیخودی گر شعور آفرین ‌ ‌ توان برد نقبی بگنج یقین
بساطیکه عشرتکدهٔ سرمدیست ‌ ‌ گریبان جمعیت بیخودیست
بیا ساقی ای بایزید زمان ‌ ‌ محیط گهرهای راز نهان
که از نشهٔ مثنوی غافلم ‌ ‌ گرفتار تصویر آب و گلم
تقید فشاندست خاکم بسر ‌ ‌ که از صاف بر درد دارم نظر
کدورت گرفته است اندیشه ام ‌ ‌ سفالست آئینهٔ شیشه ام
درین بحر کز جوش طوفان شوق ‌ ‌ صفا میزند موج از تحت و فوق
ز گوهر نظر بر زبد دوختن ‌ ‌ چراغیست از کوری افروختن

کدورت چه مقدار دارد اثر　　که زد از حقیقت نگه بر صور
صور تا ببینش نظر حایل است　　محیط حقایق شدن مشکلست
محالست جستن ازین دامگاه　　شراریست در سنگ اینجا نگاه
براسرار معنی کسی شد محیط　　که از هر مرکب بر آمد بسیط
بسیطیست از وهم پرداختن　　ز گرد دو عالم برون تاختن
مرکب غبار نظر چیدنست　　ز نور یقین چشم پوشیدنست
مرا آن قدر در گرفت این غبار　　که درخاك خون میخورم چون بهار
بهارم ولی در دل خاك گم　　گلم لیك در جیب صد چاك گم
چنان بی نصیبم ز علم بسیط　　که خونم برنگی نگردد محیط
بدل هم خیالی اگر میطپد　　همان چون نگه در صور میطپد
بهر جا تصور رهی برده است　　چو شبنم نگاهی گره خورده است
محیطم گر آغوش پیدا کنم　　بسیطم اگر دیده ئی وا کنم
بکم ظرفی خود کنم ناله ئی　　مگر ریزم از دود دل هاله ئی
نگه آب گشت و محیطی نکرد　　هوا شد خیال و بسیطی نکرد
وگر نه بملك بسیط خیال　　ز خاك آسمانی نباشد محال
کثافت کند هر کجا سر برون　　نگنجد صدا نیز در بیستون
بساطت حضور جهان دلست　　کثافت تماشای آب و گل است
بساطت بهر جا بساط افگن است　　فلك موجی از چشمهٔ سوزن است
درآنجا همه نفی ما و توئی است　　درینجا هجوم دوعالم دوئی است
چگویم ز نیرنگ اسرار کار　　که درسرمه دارم نفس زین غبار
شرابی که تا شد تجلی فروش　　خمستان «سبحانی» آمد بجوش
بمن ده که سازم بساطت کنم　　زخود عالمی را احاطت کنم
شوم همچوخم مست عرفان خویش　　کشم جام عیش از گریبان خویش
بیا ساقی ای علم تحقیق راز　　بیا ای حقیقت شناس مجاز
که افسونی از جزو و کل سر کنم　　زمین را بگردون برابر کنم
عیان نیست جز وی ز اجزای ما　　که خالی نباشد ز او جای ما
کسی را اگر خار در پا خلید　　ز دل بایدش ناله در دچید

همه گر سر موی آید بدرد | کند بیقراری ز هر عضو گرد
شکستی گر از رنگ شد آشکار | فسردن دمید از مزاج بهار
کل از کلفت جزو غم میکشد | دل از درد اعضا الم میکشد
چنین کز غم عضو بر دل جفاست | نشاطش هم از صحت عضوهاست
غرض اینقدر الفت معنویست | کز او نسبت جزو با کل قویست
حقیقت درین دشت کثرت سواد | ز مرآت هر جزو کل جلوه داد
ولی چشم کو تا تماشا کند | شهود کل از جزو پیدا کند
کل از هر کجا سر بر آرد کل است | بهار است کائینه دار شگل است
کنون میکنند گل مثال دگر | گر هوش باشد بست اینقدر
ز شمعی اگر گل کند روشنی | تو صد شمع از او بیش روشن کنی
نماید در آئینهٔ امتیاز | از آن جمله یک نور شوخی طراز
بهر شمع ازین عاریت تهمتان | همان قدرت شمع اول عیان
که از هر یکی بیشمار و عدد | تو آن شمع افروختن تا ابد
پس این شمعها فرع وآن اصل شد | که از جمع او حاصل این فصل شد
اگر شوق باشد مفصل هوس | ز هر نوع اصل آشکار است و بس
وگر جمله را جمع سازد خرد | بیک شمع این سلسله میرسد
کمال حقیقت چه نور و چه نار | ز هر پرده عین خود است آشکار
یکی زینهمه ناقص آئینه نیست | همان در همه معنی روشنیست
تو خواهی مفصل شمر خواه جمع | مثال غیریست توحید شمع
بتفصیل وحدت چه جای شکست | که اعداد سی گر شماری یک است
حسابیست کثرت که وهمش گزید | چو شش کز شمردن بشش صد رسد
خیالیست سنجیدنش با دل است | حسابی است فهمیدنش مشکل است
چگویم بهر جزو خسا یتی | که میخواهد این علم کلیتی
شوی محرم کل اگر کل شوی | بصد نشه جوشی اگر مل شوی

فائده

خرد او ستادی یقین مسندی | بتعلیم اعیان نوشت ابجدی

که گرجوش یک می بصد خم بود ... چرا حیرت هوش مردم بود
می اینجا لطیفست و خمها لطیف ... حقیقت ندارد وجود کثیف
جهان سر بسر آینه خانه ایست ... که یک شخص بیش اندران خانه نیست
همان شخص واحد ز دیوار و در ... بوضع مخالف بر آورده سر
بسقفست تمثال او واژگون ... ز فرش آشکارا ولی سر نگون
ز دیوارها صورتش همچنان ... بچشمت چپ و راست گردد عیان
بجائی اگر رو برو دیده ئی ... ز جای دگر پشت او دیده ئی
جز این نیست نیرنگ نقص و کمال ... کز افشای رازش زبانهاست لال
همین نکته ات درس معنی بسست ... که در هر طرف جلوه گر یک کسست
تو حیران رنگی ز گل غافلی ... با فسون اجزا ز کل غافلی
بجان و جسد جمله یک حرکت است ... کز و عضوها مختلف قدرتست
همان یک تحرك بعرض نموست ... در ابرو اشارت بلب گفتگوست
بدل شوق و در دیده بینائی است ... بپا گام و در دست گیرائی است
گر از چشم جوشد نگاه است و بس ... و گر از جگر دود آه است و بس
یک آهنگیی مختلف نغمه زاست ... با ندا ز هر ساز قدرت نواست
یقین دان که اصل تحرک یکی است ... ولی چشم را قوت دست نیست
عیانست سازت بغفلت مجوش ... که چشم تو هرگز نماند بگوش
نه روی تو ماند بشکل قفا ... نه دستت نماید بترکیب پا
چو از شکل اعضا دمد اختلاف ... شود فعل هم مختلف بیخلاف
غرض شخص مجموع ذاتست و بس ... که پیدا بچندین صفاتست و بس
بخود مختلف شخص واحد کجاست ... مخالف همین صورت عضوهاست
گر از شخص گیری خبر وحدت است ... و گر عضوها بشمری کثرتست
جهان با همه اعتبارات وهم ... بجز شخص یکتا نیاید بفهم
دو رو نیست آئینهٔ اصل راز ... حقیقت بمعنی ندارد مجاز
رخ عینک آئینهٔ پشت اوست ... و گر پشت او بنگری عین روست
وگر روی کار است و ر پشت کار ... چو پشت و رخ عینکست آشکار
خط دور پرکار وحدت یکیست ... در او عرض انجام و آغاز نیست

خرد چون محیطش نگر دیده است   بانجام و آغاز پیچیده است
چه انجام و آغاز و نزدیک و دور   همان اصطلاح زبان شعور
کدامین خرد کلک دیوان وهم   رقم ساز مکتوب عنوان وهم
با طلاق کیفیت کل نویس   بتقیید حکم تجاهل نویس
که در چنگ تحریک شوق دل است   بهر جزو و کل نسبتش شامل است
بساط خط حسن اعجاز اوست   کتاب هم از شوخی ساز اوست
چنین است رنگ بهار ظهور   بصد رنگ گفتم ولی کو شعور
کزین راه آبش بجوئی رسد   اگر رنگ نبود ببوئی رسد
دو عالم ز گلزار وحدت گلی است   که هر برگش از گفتگو بلبلی است
دو رنگی نمی بست یکتائیش   تمیز تو شد دام رعنائیش
بهر جا حقایق بگفتن رسد   اثرها بساز شگفتن رسد
بجنبش رسد گر محیط خموش   کف و موج گرداب یابی بجوش
سخن تا ز دل میرسد بر زبان   نشان میشود معنی بی نشان
سخن چیست آرایش ما و من   همان ربط تحقیق بر همزدن
عیانست هنگام عرض مقال   زبان مضطرب دل پریشان خیال
زبان و لب گفتگو یکنواست   چو دم میزنی هر یک از هم جداست
ز تحقیق دوری کلام است و بس   وصال از نمودن پیام است و بس
همه گر بتوحید ایما کنی   دوئی باید از خویش انشا کنی
گشاد لب آغوش اوهام تست   عیان ساز مخموری جام تست
دهان از گشودن دو لب میشود   وداع یقین را سبب میشود
ازین حرفهای جنون امتیاز   مپندار معنی لبت کرده باز
گریبان دریهای گویائی است   که اظهار تحقیق رسوائی است
غرض ساز و برگ دوئی گفتگوست   خوش آندل که خاموشی آهنگ اوست
تسلی در آئینهٔ خامشی است   شعوری اگر هست در بیهشی است
خموشیست کز وضع معنی گزین   بشیرازه دارد کتاب یقین
بود گفتگو جهد بیحاصلی   در لب اگر بسته ئی واصلی
ز تحقیق هرگاه بردی اثر   بدل هم گمان من و ما مبر

همین احولی ز نگ بینائی است — خلل افگن حسن یکتائی است
وصول از طریق دوئی مشکل است — که تحقیق حق تا توئی مشکل است

حکایت

یکی بر در آشنائی رسید — چو مژگان بچشم خودش بسته دید
بخاکش چو اشک از ادب سر نهاد — به نبض تمناش تحریک داد
ندا آمد از خلوت آشنا — که پای که دارد برین در صدا
طلب پیشهٔ شوق گفتا منم — که شمع وفای ترا دامنم
رفیق غم و عیش دیرینه ام — اگر گل وگر خار آئینه ام
دگر باره زان خلوت آمد صدا — که ای مدعی بگذرا زما جرا
عبث خویش راصید زحمت مساز — نخواهد شد این در برو یتو باز
درین پرده یک لفظ اگر شد فزون — چو لفظ از معانی نشیند برون
بوحدت سرا وهم در کار نیست — بمرآت حق عکس را بار نیست
بجائیکه تمثال و همست و بس — ز آئینه داری مپیما هوس
تو هم مخالف نوای دوئی است — تومن باش یا من تو این هرد و چیست
دریغا که از گفتگوی دوئی — ز وحدت دماندیم بوی دوئی
زدیم آنقدر بر در ما و من — که مشکل شد از غیر بر در زدن
چنان وهم جان وجسد کاشتیم — که خود را هم آخر دو پنداشتیم
ز معنی بصورت ممثل شدیم — ز بس چشم گشتیم احول شدیم
لب هرزه آغوش گفت و شنود — در بستگی بر رخ ا گشود
زبان آنقدر گشت دامن فشان — که گل شد چراغ حضور جهان
غبار نفس شد چراغ همه — ز افسانه بالید داغ همه
چنان اعتبار سخن عام شد — که بوس یقین وقف پیغام شد
کنون گوش دارد بهار نظر — بر افسانه ختمست کار نظر
چو کوران ز بس ساز دیدن گمست — نگه در غبار شنیدن گمست
بدیوان امکان سخنها بسی است — از آن جمله یک حرف تحقیق نیست

عزیزان که غور سخن کرده اند   بتقلید در خون وطن کرده اند
از آن نقش کار جهان ابتر ست   که آثار تقلید یکدیگر است
چنان گرد تقلید شد آشکار   که تحقیق هم میطپد در غبار
بخار از دماغ یکی شد بلند   بگردون رسانید و همش کمند
بپیش خود از فطرت سرسری   بر آمد فلاطون دانشوری
نه از حادثش شور شوقی بگوش   نه در رگ قدیمش سر و برگ هوش
با فسون اوهام غفلت رقم   ارسطوی درس حدوث و قدم
یکی بر قیاسات رفع حجب   همه عمر خون شد بجمع کتب
نبرد آخر از پیچش وهم خویش   درین شیوه جز حکم شیرازه پیش
بچندین ورق تو بتو چید جهل   یقین را نگردید یک نقطه اهل
بلاف بیان فخر تکمیل وبس   دم امتحان ننگ تجهیل و بس
یکی از کمالات طب در مقال   چو قاروره تشخیص بولش کمال
ز رفتار نبضش چو تب آگهی   بهر منزل صحتش گمرهی
با وهام دار الشفای غرور   ولیکن چو مرگ از شفا سخت دور
نفهمیده تفریق نطق از نهق   بموسیقی از صد زبورش سبق
ذهب را ندانسته زاقلیمیا   همان موسی عالم کیمیا
غرض عالمی زین بساط جنون   در انداز می ساغری زد بخون
یکی شد مهندس بگفت و شنید   یکی ساغر فیلسوفی کشید
بهر ناقصی بیغبار شکی   جهان کمالات خود هر یکی
همه دعوی آهنگ علم نبی   ز بوجهلی خویش یکسر غبی
نفس رشته ولاف عنقا شکار   شرر عمر و جرأت ابد انتظار
کف خاک و پرواز و هم آسمان   رگ دود و گردن کشی کهکشان
بقدر تو هم حصول مراد   نتایج همان در خور اعتقاد
کتاب قیاس و گمان پیش شان   اثرها باندازهٔ کیش شان

حکایت

بیازار شد ابلهی بیخبر   کدوهای خشک آمدش در نظر

ز بقال پرسید کای اوستاد   بگو تا چه مرغ این چنین بیضه داد
همانا که این بیضه های بزرگ   ز اجناس فیلست یا تخم گرگ
بخندید بقال کای بیخرد   درین پرده حدس توگه میخورد
قضا کرده در بیضهٔ خرنهان   هجوم پرافشانی طوطیان
نه فیلست و نه گرگ تخم خراست   که چون بشکنی جمله بال و پراست
دل ابله از حرفش آمد بشور   بتخم کدویش وطن کرد مور
سر خشك مغزش بسودا کشید   کدوئی بصد زرخ گوهر خرید
نهال هوس تا شود گل فشان   بشاخ بلندیش بست آشیان
شتاب هوس گشت خاك درنگ   نه بوئی پر افشاند از آنجا نه رنگ
ولی همچنان میکشید انتظار   که تخم خرش طوطی آرد ببار
سحرگاهی از اقتضای شگفت   نسیمی بتندی وزیدن گرفت
کدوی معلق از آن تندباد   سبو وار از دوش شاخ اوفتاد
قضا را یکی طوطی خوش نوا   در آن سرزمین داشت سیر هوا
چو شور شکست کدو ساز شد   پرافشانی طوطی آواز شد
بیکبارگی ابله از خویش رفت   دل و دستش از یکدگر پیش رفت
گمانش یقین شد که از تخم خر   رم طوطیان میکشد بال و پر
قیاسش نقاب تسلی گشود   ولی عقل داند که حاصل چه بود
قیاس خران نیز بر میدهد   باین رنگ عرض اثر میدهد
چنین است کسب علوم جهان   مکش رنج رمل و نجوم جهان
خرد هر کجا نقطهٔ خاك خواند   خط هیأت وضع افلاك خواند
بمرکز نوشت اعتبار مدار   ز پرکار دوران نمود اعتبار
بوهم و گمان جمعی از پیروان   نکردند جز کسب تصدیق آن
ندیدند از هوش جهل اکتساب   که هست از چه ره این سکون وشتاب
دمی کز معارف بیان میکنند   حوالت بفهم کسان میکنند
که از باب معنی چنین گفته اند   گهرهای راز این چنین سفته اند
گر این است فهم آگهی باطلست   وراینست ره گمرهی منزلست
ز پهلوی علم گمان و قیاس   نمیگردد اندیشه معنی شناس

کسی تکیه بر فهم مردم کند — که چو ن جهل راه خر د گم کند
ترا پیرو آ گهی و د ن ا ست — یکی فهم خو د کا ر فر مو د نست
د ر آن جهد کن تا کند بیغبا ر — ز جیب تو صبح تحقق بها ر
نگر د اند ه از این وآن پهلو ئی — نفـهمید ه درس پس ز ا نـو ئی
بگر د اند ن این ورق های چند — ز ا و هام شیراز ه بر خو د مبند
بتحقیق نا بر د ه جهد ی بکا ر — ز تحقیق رمز آ گها ن شر مد ا ر
که تر سم د ر آ ئینهٔ ا متحا ن — هما ن عکس بی مغز گرد ی عیا ن
د می کا متحا ن آ شکا ر ا شو د — مقلـد بتحقیق ر سو ا شو د
قیا س و گما ن خصم د انا ئی است — سر انجا م تقلید ر سوا ئی ا ست
ا گر ژا له تقلید گو هر کند — گد ا ز خجا لت بسا غر کند
نمد ر ا قد ا بر آ ر ا ستن — شو د مشکل ا ز آ ب بر خا ستن
کنو ن کلک معنی سخن پرور است — ستا یشگر ا بلهی د یگر ا ست

حکایت

فضو لی به آ ئین کا ر آ گها ن — بلا ف سخن بود گر م بیا ن
که من بار ها بید ر نگ و شتا ب — بد ر یا سفرکرد ه ام چون سحا ب
برسم تجار ت ز نزد یك ود ور — چو کشتی بصد آب کرد م عبو ر
ز هر موج چند ین طپش د یده ام — بهر قطر ه صد مو ج پیچید ه ا م
رسید ه است ا ز فـکر معنی نظر — چو گر د ا ب نقبم بگنج گهر
ز من معنی بحر پوشیده نیست — وز ین نسخه حرفی نفهمید ه نیست
حبا بی اگر چشم واکرده است — نگاهم در ان پرده جاکرده ا ست
وگر جزر ومد یست آنجا عیان — منش با نفس دیده ام همعنا ن
بغیر ازمن این رمز طوفان ادا — نه غو ا ص فهمید و نه نا خد ا
بساحل پرستان چه رانم سخن — که دورند از قعر اسرار من
درین عالم آب مستی اثر — ز هر قطره دارم سراغ د گر
کف دعویم خالی‌است از گزاف — چو موجم معمای در یا شگا ف

یکی گفت ازین جمله سیرو سفر   بگو تا زماهی چه داری خبر
که چون دیده در آب دارد وطن   زداغست همچون دلش پیر هن
سراپا زبان لیک خامش کلام   نفس کرده قلاب عجزش بکام
طپش آب گردانده خون درتنش   بخون بسته بال و پر افشاند نش
برآشفت کاخر درین بحر ها   همان ماهیم بود یکسر غذا
زماهی نشان جستن ازابلهی است   چنین علم درس کدام آگهی است
ز بحر بیانم گهر چید نست   زترکیب ماهی چه پرسیدن است
چو سایل نوای عتابش شنید   بعذرش چو ماهی زبان بر کشید
که من غافل از ز هیأت ماهیم   ازین کیسه بی نقد آگاهیم
سزد کز بیان تو گیرم قیاس   شوم از نشان توماهی شناس
سیاه و سفید جهان شعور   فگنده است صد جا بساط ظهور
عیانی که هوشش نفهمیده است   همه گر سپهراست پوشیده است
جهان از بد ونیك دارد بسی   چه محرم شود تا نبیند کسی
شناسائی ارنیست دام تمیز   بدست تو عنقاست عصفور نیز
بحکم ضرورت زروی مثال   لب هرزه گوشد مجیب سوال
که ماهی همانست ای هوشمند   که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
کنون خویش راازغم آزاد کن   ببین اشتر وماهی ایجاد کن
بخندید خلقی بران بوالفضول   که نی فرع بود ونه اصلش حصول
بتقلید میبرد وهمی بکار   سر انجام رسوائی آورد بار
یقین ند که جزجز ف دشنیده بود   چو ماهی شتر نیز کم دیده بود
کمالات مردم از یندست گیر   عروج هوس زین بتر پست گیر
جهان بسکه باوهم وظن روبروست   چو آئینهٔ تیره آ شفته گوست
بحیرت روو از تماشا مپرس   جنون بی نقابست ازما مپرس
چه لافی بحرف کسان خامه وار   صریری زتحقیق خود هم بر آر
زساز کسان نغمه کردی بلند   ازین بیش تار تخیل مبند
باین نقص صاحب کمالی مکن   مهی با وجود هلالی مکن
چو کلک سواد زبان روشنست   چراغ خجالت همان روشنست

نگاه یقین نیست معنی سواد زبانی سیه کرده ئی از مداد
قلم وار در عرض دانش مکاه که یعنی ندارد زبان سیاه
زبان سیه سرمه دارد زغیب کزین ساز آهنگ غیب است عیب
خمش باش گر سرمه دارد زبان مبادا شود خنده ساز بیان
چنین تا بکی مد غفلت کشی شوی سرنگون و خجالت کشی
یکی سرمه در دیدهٔ هوش کن زحرف کسان پنبه در گوش کن
برون تاز از ظلمت وهم خویش بکن سیر درکوچهٔ فهم خویش
یقین منظری صحن تحقیق رفت که ای عارفان سخنهای مفت
گر ازحرف مردم کسی عارف است قلم از همه بیشتر واقف است
تو کز پهلوی خلق علامه ئی سزاوار معنی نه ئی خامه ئی
با یجاد حرفی نخوردی جگر زرمز معانی چه یابی خبر
بتحقیق کوش ای بغفلت مثل یقین است علم یقین را عمل
باین علم کوش ارعمل بایدت عمل آنکه این علم فرمایدت
بود بی عمل علمها جمله خام برش میدهد فرق تیغ از نیام
عمل چیست عین معانی شدن اگر عالمی میتوانی شدن
نخستین عمل صرف تحقیق کن دگر ذکر انکار و تصدیق کن
کز انکار و تصدیق هر نیك و بد جهانی زحرف تو گیرد سند
نشد بیعمل معتبر هیچکس عمل شاهد اعتبار است و بس
اگر معرفت با عمل یار نیست کس از علم عطار عطار نیست
بجیب تحقق ندزدیده سر زشعر سنائی گریبان مدر
بطرز یقین تا نبخشی نوی با فسانه نتوان شدن مولوی
اگر مولوی درس عطار خواند مپندار کز وهم و پندار ماند
کلامش گواه یقین است و بس دلیل یقین هم همین است و بس
اگر مرد تحقیقی ای وهم کار توهم نسخه ئی از گریبان برار

که روشن شود تا چه داری زخویش
بدعوی نرفته است تحقیق پیش

فایده

خرد دوش راهی ببیدل نمود / پر آسان ادا کرد و مشکل نمود
که ای ناقص اعتبارات خلق / بخود غرهٔ استعارات خلق
همه دانش اما ز تحقیق دور / همه علم و معنی ز طبعت نفور
بگو تاچه کردی درین خاکدان / بجز کسب تقلید مشق فغان
درینجا که تحقیق هم باد بود / بتقلیدت آن خر که استاد بود
ز هستی همین گر بود مدعا / بتقلید معنی نرفتی چرا
نمودی بانکار و تصدیق لفظ / ز معنی قناعت بتحقیق لفظ
بهار تو خون گشت و رنگی نه بست / کمان حلقه گشت و خدنگی نجست
نفهمیدی از فطرت نارسا / تقاضای کیفیت وضعها
که هرشیوه را اقتضائی است خاص / بهر سرزمینی هوائیست خاص
درین عرصه خاکست و افتادگی / وگر باد باد است آزادگی
درشتی بود خارج وضع آب / فسردن ز آتش همان ناصواب
تو در دعوی از هریکی پیش و بیش / ولی غافل از صورت وضع خویش
محیطی و باد است امواج تو / سپهری و خاکست معراج تو
اگر آفتابی شعاعت کجاست / وگر کاروانی متاعت کجاست
شکوه تو گنج و بنایت خراب / گمانت محیط و یقینت سراب
اگر جاه کو افسر شاهیت / وگر فقر بنما هوا للهیت
نه جاهت معین نه فقرت یقین / دکان هوس هرزه بر خود مچین
بصد داغ میبایدت سوختن / که شمعی و محو است افروختن
مگر زین خجالت تو تاب آوری / که آتش نمائی و آب آوری
بهر پیشه ئی در یقین متهم / گواه است ساز ثبات قدم
ثبات قدم کی شود حاصلت / که چیزی نجوشیده است از دلت
زبانی است اقرار وانکار تو / زبان عقده نگشاید از کار تو
یقین دان که هرجا زبان میطپد / یقینها ببال گمان میطپد

بنفی گمان تا توان جهد کن | در اثبات علم یقین جهد کن
وگر نه بغفلت زن و هیچ باش | بر آئینه گرد خجالت مپاش
جز این نیست مقصودم از قیل وقال | که همت گماری بکسب کمال
ز هر علم مقصد کمالست و بس | بنقصان همان انفعالست و بس
اگر نیست معنی حصول نظر | ز الفاظ رنج توهم مبر
مکن کاری از طبع نا منفعل | که در پیش همت بر آئی خجل
گرت معنی آئینه ئی مدعاست | چو آئینه هر لفظ معنی نماست
بهر جاست معنی دلیل مقال | ز «اسهد» وبالی ندارد بلال
وگر لفظ پیرائیت مقصد است | ز «اشهد» همان حاصلت «اسهد» است
غرض همتت صرف تحقیق نیست | که در علم وجهل تو تفریق نیست
مرو همچو گوش از پی حرف کس | بدل ساعتی غوطه زن چون نفس
که شمعی ز تحقیق روشن کنی | گل معنیی زیب دامن کنی
ز تحقیق اگر نشه گیرد دماغ | جهان نیست جز پرتو یك چراغ
چه تحقیق نور بسیط قدم | که جوشد ز دل بیغبار ظلم
دلت از یقین بر تغافل زده است | که علم اینقدر بر تجاهل زده است
اگر دل دلیل یقینت شود | کمالات نقش نگینت شود
در یك جهان راز اگر شد فراز | بتحریکی از دل توان کرد باز
گشادی نیابد ز تحریك لب | کلید در معنی از دل طلب
زبان از سخن هرزه فرسوده است | دل از پرده راهیت نگشوده است
شعور تو زین معنی آگاه نیست | که بیتازی و هیچ سو راه نیست
بمقصد اگر ره نماید دلت | قدم نیست جز بر سر منزلت
نه تنها یقین امتیاز دل است | گمان هم نوائی ز ساز دل است
چه مقدار هوشت تأمل کند | که فرق گمان از یقین گل کند
در دل ز عرض صلاح و فساد | یك آواز دارد ببست و گشاد
ولی کو کسی محرم فهم راز | که این رمز حیرت کند امتیاز
بساز نوای یقین گوش دار | که هر جا دلی کرده اند اعتبار
خموشی صدای در بازاوست | چو بر بسته شد دعوی آوازاوست

در بسته ساز جنون زائی است — طپشگاه شور تقاضائی است
برون در این جمله آوازهاست — درون باز آواز کو رازهاست
تو هم از برون در آواز کن — دمی کاین درت باز شد ناز کن
حق و باطل حاصل کاف و نون — ز بست وگشاد دل آمد برون
دلست آنکه عرض سوادش توئی — تماشای بست و گشادش توئی
اگر بسته گر باز بر روی تست — چه دور و چه نزدیك پهلوی تست
درین ره گرآسان و گر مشکلاست — همین فهم بیرنگ کار دلست
دل آن نیست ای مست جام گمان — که گردد ز شکل صنوبر عیان
نه آندل که در روز بازار عام — بدکان قصاب دارد مقام
نه آندل که یابی زگاو وخرش — نه آندل که دارد جرس در برش
دل آن شعلهٔ برق ادراك تست — که پوشیده در قبضهٔ خاك تست
نه شکل صنوبر نه نیلوفریست — ز وهم تصور فروشان بریست
برون از نوا قدرت آهنگیی — صد اندیشه خون کرده بیرنگیی
جهان شهود گمان و یقین — ولی فی الحقیقت نه آن و نه این
باحرام این دل اگر روی تست — ازل تا ابد نقش زانوی تست
گراین آئینه گیرد اندیشه پیش — نه بیند جهان غیر تمثال خویش
خروشی که از آب وگل بشنود — ز خاموشی ساز دل بشنود
نماند حجابی که باید شگافت — نیابد مقامی که باید شتافت
دمی کاعتبار من و ما نماند — طرف محو شد بر سخن جا نماند
غبار بساط تردد نشست — نفس نیز آسود ودل نقش بست
گهر ریخت موج از وداع خرام — برنگ خموشی برامد کلام
خموشی متاع کمال دلست — سخن گرد بیرون این محفلست
دل امروز میگوید از دل مپرس — حقست آنچه گفتم زباطل مپرس
که در عالم شهرت آب و گل — خموشند حرف آشنایان دل
حریفی که جام معانی گرفت — بتعلیم دل ترك دعوی گرفت
خوش آنکس که در پردهٔ گفتگو — خموشی مقامست آهنگ او
درین بزم اگر ذوق آسودناست — برمزگو آشنا بودن است

ز بحث دل آنها که دم میزنند   بحرف دو عالم قلم میزنند
بظاهر خط نسخهٔ کثرت تنند   بباطن همان معنی وحدتند

حکایت

بیابان نوردی سیاحت شعار   بصاحبدلی گشت روزی دچار
پس از انقضای زمان نشاط   چو بر چیده شد مجلس اختلاط
بپرسید کای سر بسر احترام   سراغت کنم بعد ازین ازچه‌نام
سزد گر کند ذات وحدت نشان   باسم خودم آشنا چون زبان
که در عالم جستجوی صفات   توانم ره از اسم بردن بذات
ز اصغای این نکته صاحبکمال   بلب داد در نگک بهار مقال
کز افسون نیرنگک نامم مپرس   طلسم فریبم ز دامم مپرس
بکنهم سخن را محالست سیر   مگر گویم از اصطلاحات غیر
منم ذاتی از اسمهایی نشان   مبر از ادراک وصف و بیان
وجودم که نقشیست حیرت اثر   چو از پردهٔ جسم شد جلوه گر
کس از من نپرسید نام مرا   که داند عروج مقام مرا
در آئینهٔ وهم تمثال جسم   نگر دیده ام پر تواند از اسم
تقدس بهار کلام منست   همان دور تنزیه جام منست
خلایق ز وهم گمان اکتساب   بصد تهمتم داده رنج خطاب
برادر اخی و پدر پور خواند   ز اصل خودم هر یکی دور خواند
یکی‌خال پیدا شد آن یک‌عمو   که نامی شدم درخور فهم او
بخود نسبت ظاهرم دیده اند   ز پیش خود اسمی تراشیده اند
مراهم ز تصدیق آن چاره نیست   ز تبعیت مردمان چاره نیست
اگر از تحقق برارم نفس   نیاید ز من باور هیچکس
چو قانون هستی چنین گشت ساز   کنون مصلحت نیست افشای راز
یکی دوست خواند یکی دشمنم   ولی من نه آنم نه این من منم
بیا ساقی ای عارف معنوی   بتجدید عرفان جهان نوی

که پر کهنه شد بحث وهم خیال — برائیم از فکر این ابتذال
وداع خیال من و او کنیم — جهت مختلف شد بخود رو کنیم
ببینیم کاشینهٔ ساز ما — چه دارد ز کیفیت راز ما
بهاریم یا جمله خار و خسیم — بفریاد موهومی خود رسیم

فایده

سحر گوش بر ساز دل داشتم — نصیبی از آن نغمه برداشتم
که ای غارت آلودهٔ حرف خلق — صدای تهی مغزی ظرف خلق
بافسانه محو کمال شهود — بتقلید آئینه دار نمود
چه سود از تماشا اگر نیست چشم — کلاهی وهیچ از خودت نیست پشم
پی گفتگوی کسان رفته ئی — بطوفان وهم و گمان رفته ئی
درین کهنه دیر تو هم نشان — چه جوئی سراغ خود از دیگران
که بسته است چشم تو ای جهل کیش — که از غیر میپرسی احوال خویش
تو چون نیستی آگه از خویشتن — که خواهد ز راز تو واقف شدن
ترا چون بتحقیق خودسیر نیست — ز غیر آنچه یابی بجز غیر نیست
نظر کن چه مقدار دیوانه ئی — که صحرا نوردی ودر خانه ئی
دم از درس تقلید عالم زن — ز حرف فریب جهان دم مزن
سخن تا بکی ساعتی گوشدار — جنون ختم شد اندکی هوشدار
کز افسانه پرداز حرفی چند — بشو راند اینجا تهی ظرفی چند
تو هم کمالان این روزگار — براه یقینند یکسر غبار
شکسته همه خار در پای هم — خلیده سراپا در اعضای هم
بد و نیک وسواس یکدیگر اند — همان جنة و ناس یکدیگر اند
تو هم زین عزیزان هنگامه گیر — بحکم طبیعت نداری گزیر
نوائیکه سازش زمعنی تهی است — نپنداری از پردهٔ آگهی است
تهی مایه از لاف مایوس نیست — تهی مغزی اینجا کم از کوس نیست
ترا بر تو غیرت نشان میدهند — عیان سراغت نهان میدهند

تو خو یشی و بیگا نه‌ا ت کرده اند
تو شخصی و عکست بر آورده اند

ز د لا لی نا قصا ن عمل
بنقد حقیقت میفگن خلل

تو ا مر و ز خو د ر اچه فهمیده ئی
که صد سا له فر د ا ا ل چیده ئی

ا مل آ نقد ر بر د ماغ توز د
که سنگ جنو ن بر ا یاغ تو ز د

حبا بی نگا هی غنیمت شما ر
بفر ق نگه چند ر یز ی غبا ر

چه‌حا صل کند مو ج ازا برا م خو یش
مگر بشکند ر نگ آ ر ا م‌خو یش

ز بس حا ل مستقبل ا ند یش رفت
ز فر د ا هم ا مر ز تو پیش ر فت

جسد مر ق ا عتبا را ست و بس
نفس نیست شمع مزا رست و بس

د ور وزی چر ا غ مز ا ر خو دی
نفس و ا ر ی فر صت شما ر خود ی

ز شمع تو مینا ست ا فر و ختن
ا مل د و د گر د ید وشد سو ختن

بفکر ا مل تا کی ا فتا د نت
ز ما م فر ا غت ز کف دا د نت

چه کم بو د تا ب و تب ز ند گی
که افز وده ئی برخو د این گند گی

از ین چا ر سو یکقد م آ نطر ف
متا ع حقیقت کشیده است صف

ز تر تیب د کا ن تنهـا ئیی
بتحقیق شو خا نه سو د ا ئیی

ز سو د ای با ز ا ر و هم وجود
بغیر ا ز ز یا نت محا لست سو د

سر ا پا ز یا نکا ر ی ای بیخبر
بسو د یکه و همست ز حمت مبر

ز ا و ها م کلفت غبا ر ی و بس
ا مل گـر نبا شد بها ری و بس

با ین فطرت آن شمعی‌ا ی تیره ر و ز
که از بز م بیر و ن ر وی‌خا مسو ز

چو فر دا شو د با ز د ا غش کنند
هما ن سو ختن در ا یـا غش کنند

کما لت گر ا ین غفلت ا ندوزیست
نصیب تو فر د ا هم ا مرو ز یست

سخن مختصر کا ینهمه د ر د سر
خما ر یست ا ز سا غر یکد گر

ند ا ر د سو ا د جها ن ظهو ر
بجز کلفت مبحث نا ر و نو ر

نیا بی ز هنگا مهٔ ما و من
مگر گر د و هم همین مر دو ز ن

نه تنها جها ن زین‌عز یزان پرا ست
که عقبی هم‌ا ز جنس‌ا یشان پرا ست

ز تقلید بی نشهٔ محـر مـی
چو تصو یر نتـو ا ن‌شـد ن آ د مـی

فغا ن کا ند ر ین خا نه آدم کمست
با سر ا ر تحقیق محرم کمست

ا گر عا لم ا ینست آ دم کجاست
و گر هست آ دم بعا لم کجا ست

حکایت

بزرگی ز خلق جهان منزوی — بخوابش نمودار شد مولوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر — لبی در تبسم چو فیض سحر
خیال جسد محو انوار جان — یقین باقی و رفته وهم از میان
ز جا جست بینندهٔ رنگ حال — گشود از ادب قفل درج سؤال
که ای در فن معنوی ذوفنون — چسان دیدی احوال خلق طون
چه صوتست در پرده ان تار را — چه رنگست گلهای اسرار را
چنین گفت دانای روشن جناب — که عقبی چو دنیاست نقشی بر آب
نه آنجا کسی داشت از ما خبر — نه اینجا کسی برد رنگ اثر
شریکی درین بزم پیدا نشد — کسی غیر ما واقف ما نشد

در ثنا من

ختم طومار تگاپوی زبان

بیا ساقی ای خاتم دفترم — ز مهر خموشی بده ساغرم
که گفتار بسیار و سامع کمست — گمان آشکار و یقین مبهمست
سخن تا بتحقیق ره میبرد — ز چندین زبان پشت پا میخورد
چه مقدار کر بود گوش نژند — که شد اینقدر گفتگوها بلند
گر آفاق میداشت چشم تمیز — نمیشد رهین بیان هیچ چیز
بیان شکوهٔ فطرت نارساست — سبک مغزی ساز عرض نواست
نفس‌سوخت شمعی درین انجمن — که شد پرتوش اشتهار سخن
گه از غیر میخواند گاهی ز خویش — نواها در اندیشه میبرد پیش
ز دود چراغ نفس سوختن — خیالی بخود داشت افروختن
ازین شمع هر شعله کاورد دود — دماغ وداع خودش گرم بود
رسید آخر از خود برون جوشیش — بداغی که نامید خاموشیش
زبان بعد ازین به که پیچد بکام — کند دعوی پرفشانی تمام

کنون خامشی صحبت فرصت است   که پیک سخن را دم رخصتست
کسی را که پیغام رخصت دهند   ولی نعمتان بیره پیشش نهند
من (بیدل) نارسائی ثمر   نیم قابل دستگاه دگر
مگر در وداع سخن اینزمان   کنم بیره پیچیدگی زبان
نفس مایه گر ختم صحبت کند   سخن را باین بیره رخصت کند
بیا ساقی ای کیمیای مسم   نگاه غنائی که پر مفلسم
ندارم ز تمثال عشق و هوس   چو آئینهٔ صبح غیر از نفس
هوا باده ئی در ایاغ من است   نفس روغنی در چراغ من است
بهر رنگ کز پرده گل کرده ام   زعشرت براتی نیاورده ام
نه شام من از صبح دارد شگون   چو موئی که از چینی آید برون
نه روزم ز گرمی اثر برده است   چو خاکستری کاتشش مرده است
گم است از غم حسرت اندوز من   شب وروز من در شب و روز من
دمی چند کز گفتگو پر زدم   بامداد شوق تو ساغر زدم
اگر از گلستان سخن داشتم   بیاد جمالت وطن داشتم
وگر حرفم از ساغر و باده بود   نگاهم بچشم تو افتاده بود
توئی پردهٔ ساز اظهار من   نوا پرور نالهٔ زار من
باین مفلسی هرچه دارم ز تست   همه گر نفس میشمارم ز تست
منم هیچ اما توئی عالمی   ز بحر تو دارد سراب نمی
طرب دستگاه من من توئی   بهر جا منم دانه خرمن توئی
تو بودی درین محفل آرزو   نوای طپش خیزی گفتگو
کنون هم تو در اختتام سخن   بکیفیت خامشی جلوه کن
که غیر از تو آغاز و انجام نیست   ز من هر چه گل کرد جز نام نیست
بیا ای چمن ساز اندیشه ام   طراوت بهار رگ و ریشه ام
متاب از من بینوا روی ناز   مگردان ازین خاک پهلوی ناز
ز رحمت قدم از سرم وامدار   که از خاک ننگی ندارد بهار
بخاشاک تابیدن آفتاب   ز تأثیر نقصان نگیرد حساب
متاعی اگر نیست درخانه ام   تو گنجی گذاری بویرانه ام

که صد رنگ عیش از تو سامان کنم ز هر ذره ناز چراغان کنم
بیا ای مهٔ خلوت اختر ام جبین فرش را هست بیرون خرام
با مید فرش بساط نیاز چو شمعم ز راندود چندین گداز
ز رنگی که باز ربد ل کرده اَم طلاها در اندیشه حل کرده ام
نیابم اگر ساز و برگ دگر کنم بیره بندی ز لخت جگر
چه شد نقد وجهی دگر نیست جمع گهروار اشك نیازم چو شمع
چو شبنم که یابد بخورشید بار بغیر از خودم نیست نقد نثار
بقصر اجابت گرم راه نیست کمند دم عجز کوتاه نیست

حکایت

بهندوستان مفلسی سینه ریش ز همت سخن داشت با یار خویش
که هر چند در محفل گیرودار ندارم بجز فقر ساز نثار
خیال تو گر میهمانم شود دوعالم طرب فرش خوانم شود
دمی کز تمنای عرض نیاز ز لعلت برم رنگ اقبال ناز
ورقهای دل شوخی پان کند سویدا کرولی بسامان کند
ز پهلوی جمعیت بخت من سپاری فرو شد دل سخت من
به آهنگ تحصیل چندین امید چنوتی شود دیده های سفید
بهر رنگ بر رغم خلق فضول کشم بیره واری بعرض قبول
چو نتوانم اسباب ناز آورم از ین رنگ برگ نیاز آورم
بهیچم ز روی کرم واپذیر بهمت کمر بستنم بیره گیر
بیا ساقی ای خط پرکار شوق مسلسل کن ذکر ادوار شوق
که بی ناله ئی نیست خاموشیم حضوری است از خود فراموشیم
چو دودی که ماند ز شمع خموش نفس نیست در سینه ام بیخروش
هنوزم ز گلزار حسن مقال نسیمی است طوفان بهار خیال
سخن رنگ شوخی نگرداند است جنون جرعه ئی در قدح مانده است
خیالم طپش ساغری میزند بصد رقص بسمل پری میزند

بحکم خموشی نفس نارساست — ولی گردی از حسرت دل بجاست
بر آنم که لختی ببزم بیان — زبان قلم را کنم برگ پان
برافروزم از پان چراغ سخن — کنم لاله کاری بباغ سخن
ز برگش بشور نفس پر دهم — گل فکر را رنگ دیگر دهم
سر و برگ معنی اگر پان شود — اداهای رنگینم آسان شود
بده از گلستان پانم سبق — چو تنبولی اکنون بگردان ورق
که در آخر بزم پان لازم است — پس از میکشی نقل آن لازم است
ازین دست اگر معنی آید بجوش — بخمخانهٔ فکر ریزم خروش
سزد گر شود از خط کلک من — رگ پان نزاکت فروش سخن
بهر جا کند خامه ختم بیان — سخن را به از وصف پان نیست پان

کیفت پان

چه پان انتخاب گلستان هند — همه نسخهٔ ناز سبزان هند
طراوت نگاران حسن مقال — ازو گر نویسند رنگ خیال
سیاهی بشنگرف گردد بدل — ورقها برآید حنائی عمل
وگر عندلیبان معنی بیان — بباغ خیالش کنند آشیان
نوائی که از طبعشان سر زند — در آئینهٔ برگ گل پر زند
بهر جا حدیثش بهار دلست — خرام نفس بوی گل محملست
زبانها ز رنگینیش برگ گل — لب از الفتش نسخهٔ جام مل
تکلم ز فیضش گل افشان راز — تبسم شفق پرور صبح ناز
نفس گر بتوصیفش آموده نیست — بیان رنگ و بوی گل آلوده نیست
زیمنش شگون بساط طرب — بحکمش حنا بندی لعل لب
عروسیست هرجا شود جلوه گر — عزاگیر ازو گر نیابی اثر
ز تاثیرش افسردگان شعله خو — ز سامان او میزبان سرخ رو
بصلح شکرآبی دوستان — میانجی نزیبد مگر برگ پان
ادب مشربان محبت قدم — باین رنگ بوسند لبهای هم

اگر خلوت از پرتوش روشنست | وگر محفل از جلوه‌اش گلشنست
بچندین چمن برگ گل ناز اوست | که لعل بتان بال پرواز اوست
گلی کسوت برگ پوشیده‌ئی | لبی با خط سبز جوشیده‌ئی
بخوبان رساننده قوت لب | فزاینده آب یاقوت لب
بعشاق ذوق غذای جگر | چو وجد طلب خونبهای جگر
بهار از تماشای او رنگ چین | گلستان ز اوراق او فال بین
بهرجا لبی مایل گفتگوست | چو گل دست در یوزهٔ رنگ اوست
ز بوسش اگر پسته گیرد شگون | بصد شور عنابی آید برون
وگر غنچه دامانش آرد بچنگ | برون جوشد از دل چو میناش رنگ
گر از گرمی طینتش دم زنم | دکان گرمی شعله برهم زنم
ز وصفش زند غوطه گاه رقم | بمنقار طوطی زبان قلم
خط لب که طوفان نگر آرزوست | سوادی ز اوراق دیوان اوست
نوشتست مجنونی از خون دل | درین کاغذ سبز مضمون دل
ز لوحش خط سبز بی پرده است | که تا خوانده‌ئی شعله گل کرده است
بدورش کرا جام می آرزوست | که صد نشه در ساغر برگ اوست
بطبع قدح موجهای شراب | ز رشکش جنون بسمل پیچ و تاب
بسبزی که کیفیت افزاست پان | کشد جام می حسرت بیکران
در اندیشهٔ عطر بوی اگال | بخون خفتهٔ رشک ناف غزال
بهر رنگ خجلت شکستی ازو | بهر برگ گل پشت دستی ازو
ز اوراق سبزش دم امتیاز | چمن خوانی خط ریحان ناز
ز آغوش اوراق زردش عیان | طرب جوشی صد چمن زعفران
اگر سبز وگر زرد رنگست و بس | چو گل گرد سحر فرنگست و بس
رگ سبزه‌اش سر خط لاله زار | خزانش کمینگاه ناز بهار
نهالش اگر گل نیاورده است | بهر برگ صد باغ پرورده است
مگو برگ لوحی زمرد نگین | خط موج یاقوت نقش جبین
برون داده زنگار دل سینه‌ئی | بجوهر نهان گشته آئینه‌ئی
چمن کرده در برگ سبز آشیان | بهاری مقیم پر طوطیان

ز لبهای خوبان که بر میخورد — همین طوطی اینجا شکر میخورد
غریب است در جلوه گاه اثر — حنا بندد از خون طوطی شکر
اگر طوف لبهای شیرین کند — ببیک بوسه لوزینه چندین کند
بدرجی که این لعل ارزانی است — گهر جمله یاقوت رمانی است
چه طوطیست این برگ آتش زبان — که دارد قفس از دهان بتان
ولی تا فشانده است بال هوس — قفس آشیان بها راست و بس
بهارش بهر جا رهی برده است — گل آنجا دهنهای پان خورده است
بصد نکهت گل تکلم ازو — هلال شفق زا تبسم ازو
ز رنگش زبانها عقیق یمن — ببویش نفسها نسیم ختن
چو حرف وفا آبروی بیان — چو حمد خدا نور شمع زبان
چه سحر است این آب رنگ فسون — تنک روئی و اینقدر گرم خون
ندانم نزاکت بباغش چه کاشت — که از نازکی بار گل بر نداشت
چو گل درس کیفیتی خوانده است — که تادم زنی رنگ گردانده است
زضعفی که گل کرده از پیکرش — شکستست در رنگ بال و پرش
زبس رنگ آئینهٔ ساز اوست — شکست پر و بال پرواز اوست
بگلچینی عشرت آب و گل — همه دامن اما پر از خون دل
عجب دارم از برگ چون خنجرش — که خون میچکد از رگ جوهرش
زمرد سرشتی است این سبز پوش — که دارد رگ خون یاقوت جوش
گر از زردی رنگ بیجاده است — چو مرجان بخون گشتن آماده است
زبس نازکی مانع جوش اوست — بصد خون روانی فراموش اوست
ندارد بهر نشه آویختن — بود تهمت خون او ریختن
بتانش بدرج دهن جا کنند — رگ او بنیش گهر وا کنند
اگر موج رنگش شکن حاصل است — ز بیتابی جوش خون دل است
ز افسردگیها نبسته است زنگ — حرارت بسبزیش گردانده رنگ
نهالش نگیرد ز خورشید تاب — بگرمیست هر برگ او آفتاب
زبس شعله خوئی است سرمایه اش — زمین داغها دارد از سایه اش
ازین رشک خورشید داغ تب است — که برگش مربی لعل لب است

توان گفت هر برگ او فی المثل / سپهریست خورشیدش اندر بغل
بمعنی سحابیست زنگار گون / که خورشید در پرده اش گشته خون
ز رگهای این برگ گل چیده نست / درین ابر قوس قزح دیده نست
چه خورشید گل کرد ز اندیشه اش / که خط شعاعی دمد ریشه اش
بپیشش ز مژگان زرین طناب / خطی بر زمین میکشد آفتاب
می از تاک در خون کند ریشه ها / که با رنگ برگش شود آشنا
شب و روز از رنگ پنهان او / چراغیست در زیر دامان او
بجز رنگ این محفل آرای هوش / فروغی ندارد چراغ خموش
ز بس دارد از برق اظهار رنگ / خموشست در پردهٔ شمع رنگ
میش آرمیده است و بیجوش نیست / چراغش خموشست و خاموش نیست
نه شب گردد این شمع خامش نه روز / چراغ خیالیست اندیشه سوز
بهاریست در خلوت سینه اش / جمالیست در جیب آئینه اش
نگردد ازو منفعل هیچکس / رگ او رگ جان بود چون نفس
زبانی درین بزم نیرنگ نیست / که چون شمعش از حرف پان رنگ نیست
دهانی درین گلستان وا نشد / کز او بر لبش رنگ پیدا نشد
اگر غنچه از بیره بندان اوست / وگر گل بهار رنگ خندان اوست
باین معنی از زخم پی بردنست / لبی را که پان نیست خون خوردنست
ازین برگ آتش بدامان مپرس / لبم سوخت از گرمی پان مپرس
که این شعله را گردش رنگهاست / درین نسخهٔ سحر نیرنگهاست
گر از بزم صحبت برون جای اوست / پراکندگی ساز اجزای اوست
دمی کارزویش بمحفل کشد / بدوش دل جمع محمل کشد
چو یابد ز آئینه روئی نشان / شود بیره اش طوطی ده زبان
بلعل لبی گر مقابل شود / بخود پیچید و صورت دل شود
دل جمع از بیره اش حاصلست / ازین بیضه تا سر کشد بسملست

صفت بیره

مگو بیره مضمون سربسته ئی / طلسمی بخون جگر بسته ئی
طرب آشیان غنچهٔ انبساط / معمای اسم دو عالم نشاط
گلی جوش سرسبزیش کرده تنگ / ادبگاه رعنائی باغ رنگ

گریبان دشت طرب دامنی — بمنقار بلبل نهان گلشنی
گره گشتن بال چندین هوس — چو دل یک جهان آرزو در قفس
بدفع الم نرمی او درشت — بدلکوبی غم سراپای مشت
پر از لخت دل تنگی سینه ئی — بهم بسته دکان آئینه ئی
بچین جبین قفل گلزار رنگ — همان نکمۀ جیب اسرار رنگ
مگو بیره مینای بی قلقلی — حیا گلشنی خامشی بلبلی
قیامت ادب نغمۀ ساز او — جنون خفتۀ خلوت راز او
بهر جزو پرورده خاصیتی — زهر پرده گل کرده کیفیتی
سپاری بهار طرب جوش او — تذروی پرطوطی آغوش او
برنگی ز اوراق پان آشکار — که از سبزه جوشیده ابر بهار
خطی کرده گل از ورقهای راز — که درچاک خوابانده اجزای ناز
بذوق خراش تمنا هلاک — بلخت جگر عاشق مشق چاک
چنانش تب شوق پیچیده است — که خون دررگش خشک گردیده است
چه مقدار رنگ طپیدن شکست — که در خونش آسودگی نقش بست
کرولی حضور چمن در کنار — چو تخم گل آئینه دار بهار
طراوت مقیم نشاط آشیان — همان مرکز خط رگهای پان
ولی در سویدا فرو برده سر — نهان در غبار یتیمی گهر
در آئینه اش آب و رنگ طرب — فروزنده شمعی بفانوس شب
ازین نقطۀ رنگ حیرت مداد — کتاب تماشا گلستان سواد
ازین داغ پیچیدۀ شعله کار — نگه محو رنگینی لاله زار
مگر چونه آن شبنم برگ پان — صفا جلوه صبحی تجلی نشان
بآرایش خلوت بیره ها — چو در باطن خضر آب بقا
گهر نقد هستی گداز نخست — که با او کند رنگ سودا درست
سحر غوطه در موج شبنم زند — که از جوهر صافیش دم زند
ازو بیره را دستگاه چمن — برنگ سهیل آبروی یمن
ز صبحش بساط نگه روشن است — سواد و بیاض طرب گلشن است
بتوصیف هر یک بیان قاصر است — بدعوی مده بیره پان حاضر است

همه عشرت آرای اسباب حسن / همه موج آئینهٔ آب حسن
اگر ذوق معنی تأمل کند / صفتها برنگ دگر گل کند

حکایت

شبی دیدهٔ بخت بیدار بود / جهان خالی از وهم اغیار بود
جمال مهی در نظر داشتم / چو آئینه جانی ببر داشتم
نفس تا کشم جام مل میزدم / نظر تا کنم موج گل میزدم
بنخل هوس اشك شبنم نقاب / زهر گردش چشم میداد آب
چراغ نظر گرم افروختن / جگر بال پروانهٔ سوختن
سخن بر لب آهنگ ساز نیاز / طپش در دل افسانهٔ خواب ناز
بچشم ترم داشت از زلف او / پریشان نگاهی چو مژگان غلو
ز جمعیت کاکل مشکبار / نگه محو تالیف دلهای زار
تصور ز لعل تبسم اثر / شناور بطوفان موج گهر
تأمل بانداز چاه ذقن / بجیب گدا از جگر غوطه زن
خم و پیچ گیسوی الفت کمند / بدل ریشه کن همچو فکر بلند
عذاری بچندین صفای گهر / بهاری بصد دستگاه سحر
خطی دام حیرت غبار نگاه / بچشم آشنا تر ز تار نگاه
دهانی ز موهومی قیل و قال / بنایابی مدعای محال
لبی داده رنگ نزاکت نشان / بصد پرده نازکتر از برگ پان
عرق صاف پیمای جام حیا / بمهر خموشی پیام حیا
اشارت ز ابرو بطاق بلند / عبارت ز لب نگهت گل کمند
ز موی میان گاه عرض مثال / زبان نازك اندیشه تر از هلال
بیان را ز مژگان او دم زدن / دو لب چون دو شمشیر برهم زدن
ز چشمش هجوم بهار خمار / چو از جام می رنگ می آشکار
ز دنبالهٔ سرمهٔ فتنه گر / سیه مستی از می بر آورده سر
ملاحت نمکدان خوان ادا / صباحت سحرزای باغ بقا
گل از خرمن عارضش خوشه چین / رگ گل پرستار چین جبین
بیاقوتش آتشوخی آب و رنگ / که بر چشمهٔ مهر جا کرده تنگ
بریحانش آن دستگاه کمال / که شد چینی آفتابش سفال

ز رویش حیا آنقدر بی نقاب | کز آئینهٔ رنگ گل موج آب
ز کیفیت حلقهٔ کاکلش | ز نرگس قدح بر کف سنبلش
بخوی عضو عضو گهر کرده حل | ز شبنم چمن شیشه ها در بغل
ز خال لبش شوخی دلفریب | چو نظاره از مردمك دیده زیب
نگه در کفش بهله دار حیا | چو شاهین برج قضا بیخطا
مژه از ادای تغافل شعار | چو تیر قدر در کمان دل شکار
بناگوش صبح صفا موج زن | جبین آفتاب تجلی وطن
تکلم نوید حیات ابد | تبسم بموج گهر دست رد
شگفتن ز چین جبین دلگشا | گشاد از اسیران بند قبا
حنای سر انگشت قدرت نگار | لب غنچه بوسیده دست بهار
هوس تا بسیادش نظر میگشود | سر هر مژه فندقی بسته بود
ز گردن بیاض تجلی ظهور | که میزد خطش موج طوفان نور
در اندیشه اش بیخودی می پرست | جنون از خیالش صراحی بدست
ز بس شوخی از ساعدش میدمید | گریبان صبح آستین میدرید
ز مالیدن آستین خیال | بصندل کشیدی جبین خیال
ز سروش پرافشانده ناز بهار | بهر نقش پا قمری طوق دار
غبار خرام چمن رونما | بطاوسی افشانده بال هوا
نشستن بخرمن گل آراستن | قیامت علمدار بر خاستن
دم و صفش از بهرامن خطر | نفس نیل پرورد دود جگر
بتحریرش از شوق رفع گزند | خط از نقطه جوشانده دود سپند
حیا بسکه باشوخیش جنگ داشت | سراپاش گرداندن رنگ داشت
نگه هر قدر غارت انداز بود | تغافل عنان گیری ناز بود
تأمل بلعلش ز پانٍ دید رنگ | هوس زد بدامان این فکر چنگ
که یارب ازین برگ گلشن نقاب | رگ گل چه آورده برروی آب
مگر جوش حسرت جنون ریخته است | دل بوئی رنگ خون ریخته است
ادب غنچه گردید کای بیخبر | بگستاخی اینجا توهم مبر
برنگیست آغوش این غنچه تنگ | که از پرده بیرون نشسته است رنگ

هوس را برین آستان بار نیست بجز بوسهٔ عجز درکار نیست
سر بوسه اینجا بپا میرسد که گر خون شود تا حنا میرسد
به‌آن تنگی آماده است این قفس که در خون کشیده است بال نفس
همانا زتنگی فشاری کشید که رنگ از بهار تبسم چکید
نزاکت دربن پرده خون میشود تبسم بهار جنون میشود
بلعل بتان کس‌چه افسون کند مگر از تمنا دلی خون کند
مگوگلرخان برگ پان میخورند دل پارهٔ بیدلان میخورند
حنائی نبستند بر دست و پا که نگشود خونی زمژگان ما
نکردند اندیشهٔ غازه‌ئی که بر ما نرفت آفت تازه‌ئی
اگر سرمهٔ چشمی انشا کنند نظر بر سیهٔ بختی ما کنند
همه گر تبسم برون داده اند بدلها براتی زخون داده اند
غرض حسرتم آنقدر پیش رفت که هرسونگه پرزد از خویش رفت
تماشا به‌آن حیرتم داد جام که موهم نگه شد بچشم مسام
بهشت تمنا درآغوش بود ولی بیخودی غالب هوش بود
بچشم ادب شوق طوفان ستیز نگه را حیا آب شمشیر تیز
بوصلم دل اندر طلب ناصبور درآغوش‌وصد دشت ازآغوش دور
اگر دل ببال نگه میطپید وگر دیده در جیب‌دل میخزید
دل ودیده در حسرت آن جمال چو آئینه صورت پرست خیال
نفس سوخت مژگان زدامن زدن که‌شد آتش حسرتم شعله زن
بحیرت رساندم دماغ خیال زحیرت کشیدم ایاغ وصال
لبش گفتم و شهد دیدم بکام نگه خواندم وباده کردم بجام
امید آخر از وصل شد کامیاب تحیر دمید از دل اضطراب
برآمد زآغوش آن گلبدن پر از گل چو شاخ گل آغوش من
زخود رفتم وجوش مجنون زدم بضاعت دلی بود در خون زدم

کشیدم زاخلاص تسلیم کیش
برسم ادب بیره‌ئی چند پیش

کیفیت بیره

همه سبز بختان رنگین معاش — بوضع ادب سرخ روئی تلاش
بچندین زبان طلب غنچه سان — ز شرم لبش مهرها بر دهان
چو نازك خیالان رنگین مثل — ز اوراق پان نسخه‌ها دربغل
در اندیشهٔ آن لب لعل گون — چو مینای می باطن جمله خون
پی خون شدن ز اعتقاد درست — میان چون دل عاشقان کرده چست
ز لخت سپاری برگهای جان — خاشهای نیش تمنا نهان
بخلوتسرای حیا پروری — هجوم جبین ادب گستری
بامید رنگ نگاه قبول — زهر برگ چشمی براه قبول
زخود رفتهٔ شوق حیرت اثر — بدیوار هر برگ پشت دگر
بصورت گره گیر چین جبین — بمعنی بهار شگفتن کمین
ز بانهای پیچیده در کامشان — می عیش سر بسته در جامشان
یکی در تمنای کام امید — زرگهای پان چیده دام امید
کرولی پراگنده تخم طرب — ولی در غبار حضور ادب
که تسلیم دام قبولست وبس — وگرنه تمنا فضولست وبس
یکی مبحث بیخودی در میان — چو مکتوب پیچیدهٔ بیدلان
فراموشی شکوه و اعتراض — کت و چونه یعنی سواد و بیاض
ورق معنی شاهد رنگ زرد — رگ و ریشه سطر مضامین درد
یکی از کرولی بدل داغ داشت — همان چونه اش پنبه‌ئی میگذاشت
که غمخوار در ملك حسرت کم است — چو اخگر بخاکسترت مرهم است
رسانده پی خون خود دیگری — بمهر کرولی جنون محضری
کزاندیشهٔ عافیت ساده ایم — سراپا گداز دل آماده ایم
غرض هریکی بیخودی الفت است — همان مست خونگرمی صحبت است
که یارب کی از قید خود واشویم — وزان لعل چون رنگ پیدا شویم
زهی سبز بختی که از خون شدن — مهیا کند دستگاه چمن

بحکم طپشهای شوق گداز / اثر کرده افسون عجز و نیاز
یکی زان میان رمزالفت شگافت / بسیر بهار لبش مژده یافت
گشاد دو عالم در آغوش دید / که از ناخنش برد فیض کلید
هلالی ز حور شبستان شگافت / طرب پر زدو بر چراغان شتافت
زیك غنچه گل کرد جوش بهار / زیك بیضه شد چار مرغ آشکار
ولی هر یك از شوخی عرض ناز / بچیندین نوا کرده منقار باز
پرافشان گلزار توصیف خویش / غزلخوان آهنگ تعریف خویش

کیفیت بحث پان

بحرف آمد اول لب برگ پان / روان کرد آبی ز تیغ زبان
که در مکتب اعتبارات رنگ / زمن نسخه دارد عبارات رنگ
چه نیك وچه بد درس مشتاق من / بهاراست مضمون اوراق من
منم برگ عیش گلستان لب / چمن طوطی شکرستان لب
اگر طوطی حسن رنگین نواست / به آئینهٔ برگ من آشناست
میم هر کجا شوخی اندیشه است / گلون بتان گردن شیشه است
نشاط دماغ ودل آورده ام / که فیروزه در مشك پرورده ام
نفس در غنا غلطد از بوی من / نگه خرمی چیند از روی من
تکلم زمن باده نوشی کند / تبسم زمن گلفروشی کند
شود گوهر لب زمن آبدار / زبان شعله از من زند شمع وار
گلم در کنار چمن پیکران / شرابم بکام حیا پروران
به آن رنگ کسب حیا کرده ام / که خورشید در سایه پرورده ام
گلم در دل سبزه بالیده است / میم کسوت شیشه پوشیده است
مپندار اجزای آب و گلم / زهر برگ طاق بنای دلم
چراغیکه خون گلش روغن است / زمحراب هر برگ من روشنست
مشو غافل از فیض آداب من / که از جبهه رسته است محراب من
تحیر پرست نمود خودم / بمحراب خود در سجود خودم

مرا تا بشوخی مثل کرده اند ‌‌‌ ‌ ‌ ‌ چمن در دل سبزه حل کرده اند

بجوئی اگر آشیان بهار ‌ ‌ ‌ همین سبزه است امتحان بهار

براین سبزه کائینه گردیده است ‌ ‌ ‌ پر طوطیان سینه مالیده است

دمیده است اگر طوطی از پیکرم ‌ ‌ ‌ توان رنگ منقار چید از پرم

تجلی نظر سبزه ام طوری است ‌ ‌ ‌ تحیر قفس طوطیم نوری است

اگر مهر و گر کینه بسته است نقش ‌ ‌ ‌ همین طوطی آئینه بسته است نقش

زبس گرمی دل بهار من است ‌ ‌ ‌ ز هر برگ داغی ببار من است

بهر داغ زنگار پاشیده ام ‌ ‌ ‌ به آن رنگ مرهم تراشیده ام

بیا قوت اگر رود هد تاب من ‌ ‌ ‌ در آتش بخون غلطد ازآب من

همه گر بیاد م نفس پروراست ‌ ‌ ‌ دل ژاله هم در تب اخگراست

مگر حرفی از گرمیم کرد گوش ‌ ‌ ‌ که تاک آمد از پرده تبخاله پوش

دراندیشه ام چون نبازد جگر ‌ ‌ ‌ حنا نیست مزد خضاب گهر

من و رز بهم از عدم تاختیم ‌ ‌ ‌ عنان رگ وریشه انداختیم

رسانید تاک هوس سلسله ‌ ‌ ‌ ز هر ریشه پائی بصد آبله

من آنجا رسیدم که ازجوش ناز ‌ ‌ ‌ ز برگم تراوید صهبای راز

کنون آنچه از برگ من کرد گل ‌ ‌ ‌ محال است جوشد زصد تاك مل

اگر برگم این رنگ می میدهد ‌ ‌ ‌ بکس نوبت باده کی میدهد

کجا فکر موج میم درسراست ‌ ‌ ‌ رگ برگ خویشم خط ساغر است

زسیمای هر برگ من در نظر ‌ ‌ ‌ چو آئینه بالد دو عالم صور

ز برگم بجز رنگ خوبی نرست ‌ ‌ ‌ نگاهی که آئینه در پیش تست

گر این نسخهٔ ناز فهمیده ئی ‌ ‌ ‌ کتابی ز اعجاز فهمیده ئی

مسیحی که جانها بتن میدهد ‌ ‌ ‌ ز پیراهن خضر من میدهد

بدریای رنگی ندارم وطن ‌ ‌ ‌ که مرجان زند پنجه با برگ من

درین گلشن غارت ایجاد رنگ ‌ ‌ ‌ نرفت از خزان نوبهارم زچنگ

ز برگم بکف دامنی مانده است ‌ ‌ ‌ که دامن بخون گل افشانده است

بباغیکه آئینهٔ بیغمی است ‌ ‌ ‌ رگ وریشه ام جوهر خرمی است

ز سبزی بخط نسبتم تهمت است ‌ ‌ ‌ درینجا سخن سرخط خجلت است

نم موج سر چشمهٔ لعل یار
خط پشت لب تشنه ئی بر کنار

اگر تشنه نبود زبان چون کشد
چرا پای در دامن خون کشد

بر ز زلالم بفرض محال
خضر گر شود خط نیابد مجال

خمار ریست خط از می بیغشم
برون میطپد دودی از آتشم

چراغ ته دامن خط منم
اگر هست جان در تن خط منم

چو خط گرچه در سایه دارم وطن
شرر هاست خوابیده در دود من

چمقدار در پوست تب کرده ام
که خون گرمیی نذر لب کرده ام

تبسم ز من یافت حسن کمال
رگ گل ز من بست تیغ هلال

در آئینه ام کرده اند امتیاز
چمن طینتان رنگ تمثال ناز

اگر صبح خواند ز رنگم سبق
تبسم گشاید کتاب از ورق

و گر غنچه رنگم تمنا کند
چو گل یک دهن صد لب انشا کند

خزانی مپندار تصویر من
طلا نیست سامان اکسیر من

چو خورشید اگر زرد گردیده ام
بزرگان یاقوت پوشیده ام

گر از ناز گوئی چمن پیکرم
ور از عجز پرسی جبین گسترم

فگنده است در نبض جانم تبی
خیال دهانی و کنج لبی

درین حسرتم کز گداز جگر
بیاقوت گیرم صفای گهر

بود سیر آغوش گل تنگ من
بلعل دگر میدود رنگ من

طپش گر بهم بشکند پیکرم
از آنجا کشد رنگ بال و پرم

بخون خودم زین هوس غوطه زن
که دارد عدم دامن ناز من

اگر آگهی ترجمان کسی است
عدم نیست کنج دهان کسی است

بر آتش زنم بال پروانه ئی
فروزم چراغ عدم خانه ئی

چو رنگ از لب یار آیم برون
دهم آب تیغ تماشا خون

بهر رنگ اگر طوف دندان کنم
چراغان قدرت نمایان کنم

ز دندان گرم اره راند بسر
کشد تا ز خون گرمیم بال و پر

از آن خون چمنها بخون رنجه است
که از نشتر او برون رنجه است

رگ من به آن نیشتر آشنا ست
اگر ریزدم خون دل مدعا ست

برنگ دگر شوخیم مشکلست
بهاری که دارم گداز دل است

بحکم وفا اینقدر میشوم   که گر آب گردم جگر میشوم
مگر طینت من ز دل کرده اند   که خونم بخوبان بحل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان   رخ کاهی و باطن خون فشان
بحرف لب یار پروانه ام   مه نو مگو سخت دیوانه ام
کشیده است ازجوش سودای من   رگ و ریشه زنجیر در پای من
ندارم چو مجنون سر بیشه ها   من و سیر پس کوچهٔ ریشه ها
از ین کوچه دارم رهی در نظر   ز خود میروم تا بهار اثر
کمندیست پیچیده پا تا سرم   سزد گر کشد تا لب دلبرم
ندانم چه شوق آبیار من است   چه تاثیر صبح بهار من است
که خونم ز گلهای این گلستان   نمی جوشد الا بلعل بتان
چه اسرار در طینتم مدغم است   که با رنگ لب خون من توأم است
زمن غنچهٔ لب جنون رنگ زاست   ز من پردهٔ ناز خونین نواست
بهارم گلم باده ام ساغرم   اگر خون شوم عالم دیگرم
چرا بر نگردانم اوراق رنگ   که در پرده باخون خویشم بجنگ
ز پهلوی جهد طپیدن اثر   بر اسباب مطلب ندیدم ظفر
کنون ناتوانی بدست آورم   که شاید برنگی شکست آورم
ضعیفی غبار ره جستجوست   چه سازم بنای گلم رنگ و بوست
خورم چون زبان از سخن پیچ و تاب   کنم چون گل ازهر نسیم اضطراب
بهر حرف رنگم گل دیگر است   زبان گر کشی بر سرم خنجر است
درین دشت بی آب چون تشنگان   زخونم عقیقی است زیر زبان
بامید خون ریختن زنده ام   بخون گرمی یأس پاینده ام
بپرواز دیگر چه خوانم فسون   طپش نیز در بال عجزاست خون
در اندیشه ساز جنون میکنم   دلی هست در پرده خون میکنم
نهالم به آن عجز شوخی نماست   که از خاک رست وزجا بر نخاست
باین طینتم هر کجا کاشتند   بدستم سر ریشه بر داشتند
زبس کرده ام برگ تسلیم ساز   ز هر برگ دارم جبین نیاز
خلایق اگر سر زنندم بتیغ   زکس مشت خونم نباشد دریغ

کدورت صفا ریزد از سینه ام   شود زنگ جوهر در آئینه ام
ازین خاک وگل کا بنارش فناست   گیاهی بمظلومیم بر نخاست
ندیدم کسی را که خونم نکرد   بحکم تسلط زبونم نکرد
تلافی خونریزیم کیش نیست   کمال ضعیفان ازین بیش نیست
مرا صانع آب وگل تا سرشت   رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بخونریزیم بخت دارد کمین   که در زیر تیغم ز خط جبین
کشیده است شمشیر رگ بر تنم   گل از خون خویشست در دامنم
درین بزم هر قطرهٔ خون من   شهیدیست کز رگ دارد کفن
زبرگ من این معنی آمد پدید   که بی سبزه نبود مزار شهید
نه تنها منم بسمل آب و گل   چومن عالمی خفته در خون دل
دلیل تحیر همین تاك نیست   چه خونها که در دامن خاك نیست
درین پرده طوفان مجنون بسیست   جبینهای آغشته در خون بسی است
چسان میردم آتش جانگداز   که رگ ونوایم چنین گشت باز
زبس گرم خونی بهر انجمن   همان نبض شمعیست رگهای تن
چو شمع از رگ جان نفس سوختم   کز و جلس افروزی آموختم
خزان جلوه برگ شرر خرمنم   درون موج آتش بود دامنم
در اندیشهٔ شعله گل کردنی   بجای نفس میزنم دامنی
غرض شعله سامان آن گلخنم   که گردم زنم آتش و دامنم
درین پرده کائینهٔ گلخنی است   کت وچونه خاشاک پر کردنی است
نم آتش ودیگران خاروخس   منم جوهر شوق و باقی هوس

کیفیت بحث کرولی

چو افسانهٔ پان بپایان رسید   جنون هوسها بسامان رسید
خروش باهات کت شد بلند   برون جست ازجای خویش این سپند
که در نسخهٔ بیره ضمون بسی است   عبارات دلهای پر خون بسی است
ازین نسخه گر واگشائی نقاب   نیابی چو من نقطهٔ انتخاب

تفهمیده ناقص مگیرم بچشم ‌ ‌ ز بس انتخابم حقیرم بچشم
اگر هیئتم مختصر کرده اند ‌ ‌ ز بحر انتخاب گهر کرده اند
سپندی بصد بزم شور افگن است ‌ ‌ شراری بصد خرمن آتشزن است
خطی نیست کز نقطه پیدا نشد ‌ ‌ گلی نیست کز غنچه ئی وا نشد
کمم در نظر لیک بیشم بقدر ‌ ‌ که چون مردمک جای دارم بصدر
زمن بیره نقد طرب حاصل است ‌ ‌ وگر نه همان سینهٔ بیدلست
درین مجمع حیرت آب و گل ‌ ‌ ز اعضای شخص انتخابست دل
اگر ذره ام ذره بیکار نیست ‌ ‌ کمیهای من کم ز بسیار نیست
کمی بیشی هر حسابست و بس ‌ ‌ در اعداد صفر انتخابست و بس
منم تخم اگر برگ پان شد نهال ‌ ‌ منم نافه گر بیره باشد غزال
بود نافهٔ من ختن در گره ‌ ‌ همین غنچه دارد چمن در گره
بکیفیت طینتم مشک نیست ‌ ‌ که خون در دل نافه ام خشک نیست
زدل گرد هم راز راحت برون ‌ ‌ روان سازم از دیده دریای خون
دلم نقطه واری رسائی نکرد ‌ ‌ که صد برق در پرده رائی نکرد
هنوزم دل از عافیت ساده است ‌ ‌ ز داغم سیاهی نیفتاده است
ازین داغ گل میکند لاله زار ‌ ‌ شفق در دل شام دارد بهار
سوادم بصد نور دل روشنست ‌ ‌ شب من ز خورشید آبستن است
ز رنگینی طبع هند و نژاد ‌ ‌ دهم آب و رنگ خراسان بباد
زدا زرشك من شیشه بر سنگ لعل ‌ ‌ بدخشان ندارد باین رنگ لعل
اگر ریشهٔ پان طراوت اداست ‌ ‌ زتخم منش برگ نشو و نماست
چراغیست این دانهٔ سوخته ‌ ‌ کز و خلوت بیره افروخته
ندانم چه آتش بمن تاب داد ‌ ‌ که تخم نهال شرر آب داد
اگر سوختن آبیار من است ‌ ‌ همان خرمن گل بهار من است
ز من برگ پان یافت حسن کمال ‌ ‌ چو رخسار سبزان هندی زخال
زمن رنگ پان طرح طوفان فگند ‌ ‌ کز افیون شود نشهٔ می بلند
اگر پان بهار است رنگ از منست ‌ ‌ وگر گل شگفتن بچنگ از منست
بود برگ پان پردهٔ چشم تر ‌ ‌ درا و چو نه باشد بیاض نظر

منش گر فروغی دهم دور نیست ... که بی‌مردمك دیده را نور نیست
زمن گیر معیار اسرار پان ... سیه کوکبانند خونین دلان
نظر کن ز پان وسعت دامنم ... که من غنچهٔ سبزه پیرامنم
براین غنچه صد برگ گل چیده‌اند ... بصد دفتر این نقطه پیچیده‌اند
ز جمعیت ساز اظهار من ... ببیك تکمه محو است صد پیرهن
چو من نیست یکداغ دل لاله‌ئی ... ز صد لب برون جسته تبخاله‌ئی
سپندی ز قید صدا جسته‌ام ... سرشکی ادب در گره بسته‌ام
سپندیکه از حیرت ساز خویش ... گرفته است در سرمه آواز خویش
سرشکی که هرگه جنون کرده است ... چکیدن در اندیشه خون کرده است
به آتش دهم گر غبار نمود ... ندارد سپند من اظهار دود
مگر بر لب یار سوزم سپند ... که رنگی شود جای دودم بلند
نم اشکم اما به آن حوصله ... که در پای خود بسته‌ام آبله
سرشکم غبار دل آلوده است ... گهر دارم اما گل آلوده است
گره گشته دود دماغ خودم ... ز سر تا قدم نقش داغ خودم
رجوعم بکس نیست ازهیچ باب ... من ونقطه واری وچندین کتاب
درین نقطه اسرار ذاتست وبس ... درین ظلمت آب حیاتست وبس

کیفیت بحث سپاری

سپاری تذروانه شد جلوه گر ... ز افشاندن پرواز ناز دگر
کهی من ندارد لب گلرخان ... قبولی ز کیفیت برگ پان
بطبع گهرهای صافی بچنگ ... دهد خشکیم قوت جذب رنگ
اگر نقد کیفیتم بشمری ... ز پهلویم این کیسه دارد پری
کشد تا بذوق دلم در میان ... ز حسرت سراپا کنارات پان
درین پرده آسان نگنجیده‌ام ... بساط صد آغوش پیچیده‌ام
به آرایش محفل آگهی ... ز ن بیره مشکل که باشد تهی
بهندی مثالیت شهرت بچنگ ... بود بازی پان مقام پلنگ

شو د هو ش اگر صرف اند یشه ام   نبیند مگر ببر این بیشه ام
لب خشکم و صو رتم ا بری است   پلنگم و لی هیئتم ببری است
اگر نسخهٔ بیره ه ترتیب یا فت   هم از کا غذ ابر یم ز یب یا فت
بجا ئیکه لو حم رقم ز یو ر است   و ر قها ی نو شتهٔ پا ن تر است
ز تمکین خشکی چه ر انم سخن   طپید ن ند ار د ر گ ا بر من
چنان عضو عضو م ادب چیده است   که مو بر تنم نیز خو ابیده است
ز ا فسر د گیها ی با ل طلب   بفکر لبی ما نده ام خشك لب
بهر خشك و ا ما ند ن سا ز من   بنا ز د بصد ا بر پر و ا ز ن
تو ان خو اند بر ر غم او ح سحا ب   ز ا و را ق من سر خط مو ج آ ب
بطبعم یبو یست ا گر د ست دا د   ز پا ن کر ده ام رفع جو ش فسا د
ز خشکی تر یها ی پا ن چید ه ام   بطو فا ن خو ن خا ك پا شید ه ام
مگر خا کم از عر صهٔ کر بلا ست   که ا جز ا ی من کر بلا ئی نما ست
بپر و از شو قم اد ب حا یل است   غبا ر م بخو ن شهید ان گل است
ز بس خشکیم اینقد ر ستر کو ش   که خو ن شهید ا ن نیا ید بجو ش
د ر ن غنچ صد شو ق ر نگین گمست   در ین بیضه صد بال خ نین گ ست
گر از بیضه ا م گل کند با ل و پر   ز پا ن و ا نما یم د کا ن د گر
چه لا ز م پر ا فشا ن شو م آشکار   چو طا و س د ر پر ده دا رم بها ر
بفکر م تأ مل کن و عشق با ز   چنین میدهد بیضه طا و س نا ز
بمعنی سر ا پا یم آ تشکد ه است   که ا جز ایم ا و را ق آتش زده است
چو سنگم نقا ب د و عا لم جنو ن   شر ر میدو د د ر ر گم جا ی خو ن
د لی دا ر م از حسرت لعل یا ر   که یك لخت او نیست بی خا ر خا ر
ز سو دا ی لعل بتا ن متصل   بنا خن خر ا شیده ام ر و ی د ل
د ر ین د ل چمقد ا ر نا خن شکست   که یکسر خر ا ش جگر نقش بست
ز جو هر نمی لا فد آ ئینه ا م   نفس خط شد از تنگی سینه ا م
ند ا نم خیسا لم چه ا فر و خته است   که چند ین نفس د رد لم سوخته است
چه خون پا ك كرد م بد اما ن خو یش   که د ا من چو د ل کرد طوفان ریش
خم و پیچ د ام جنو ن میکنم   چو ر گ موج ز نجیر جز و تنم

نمودم بروی ورقهای دل — خط مسطر صانع آب و گل
مپرس از معمای راز دلم — محالست حل کردن مشکلم
که بست این معما بنام شکست — که نتوان باین بستگی سنگ بست
نیم غنچه تا از هوا بشگفم — به سنگم رسد شیشه تا بشگفم
زبس قفل من از ازل بست زنگ — امیدی گشادی ندارم چوسنگ
بند پیر دیگر گشایش ندید — که این قفل کرد از شکستن کلید
در اندیشهٔ کار خویشم هلاك — که بیعقدهٔ دل نرستم ز خاك
نهالم که آهی ز دل جسته است — بروی هوا بار دل بسته است
چو شمشاد نخلم دل آورد بار — همان عقدهٔ مشکل آورد بار
جنون مزرعی کا بیارش دلست — ستمدیده نخلی که بارش دلست
سراپا دلم لیك هر لخت من — زجوهر برآئینه دارد سخن
بجمعیتم ساز بال و پریست — چو فولاد در بیضه‌ام جوهریست
دمی کز شکستن پریشان شوم — رود غنچه و گل نمایان شود
ببینی چها وقف این سینه است — دل اینجا چه مقدار آئینه است

کیفیت بحث چونه

سپاری کند تا وداع بیان — شرر کاری چونه شد پر فشان
که خوبی گر از لاف باشد مراد — زکوس و دهل پیش نتوان فتاد
دماغت زبس خشکی افسرده است — تمیز از مزاجت بدر برده است
برآورد سودای پوچ اینزان — چو سنگت سر و مغز یك استخوان
در آن سرخروش هوس کاشتند — که از خشکی مغزش انباشتند
کسی را که خون در بدن تیره شد — خیال جنون برخرد چیره شد
دماغ تر از خشك مغزان خطاست — بسا حل پرستان خجالت شناست
از ان پیش با لاف خوبی مجوش — که ن زین فسون پنبه دارم بگوش
نگه کن ر بیرهٔ مغز چیست — معماش خون بستهٔ نام کیست
اگر رنگ پان شعله در بر گرفت — هم از پنبه‌ام اینقدر در گرفت

و گر بیره گل کرد مینا بچنگک — صبوحی بر ویم زد اظهار رنگک
محالست این شیشه صهبا کشد — مگر پنبه ام شعله ئی وا کشد
سراپاش یك رنگ وصد پرده است — نمی خون بصد دل وطن کرده است
ببال من این مشت خون میپرد — که صد پرده چون دل بهم میدرد
ز من میشود حسن پان بی نقاب — بود صبح روشنگر آفتاب
منم نشه گر پان شرابی کند — منم نور اگر آفتابی کند
درین مزرع شعله نشو و نما — منم حاصل خوشهٔ مدعا
شگوفه دلیل ثمر میشود — چمن بی نقاب از سحر میشود
رگ پان بصد نیش قدرت فسون — محالست زرد ابی آرد برون
بغیر از منش هیچ در چنگ نیست — اگر خون شود قابل رنگ نیست
گر این سبزه شبنم بکارد منم — و گر این چمن صبح دارد منم
بهر جا بهار طرب گلشنست — چمن سازی ختم رنگ از منست
بمن در بساطیکه دمساز نیست — باین طوطی از رنگ آواز نیست
بطوطی نظر کرد شهباز من — که شد اینقدر ها بخون غوطه زن
زند تکیه بر چنگل شاهباز — که طوطی کند این چنین رنگ ناز
بچنگم چمقدار بیتاب شد — که طوطی ز خود رفت سرخاب شد
اگر مس ز اکسیر زر میشود — زمرد ز من لعل تر میشود
بزنگار پان تا شدم آشنا — سفیداب من گشت شنگرف سا
دماغ چمنها ز برگ خزان — دهم سبزه را منصب ارغوان
مشو غافل از فیض تاثیر من — تب پان شکست از طباشیر من
چه مقدار کسب فسون کرده ام — که از آتش ایجاد خون کرده ام
غرض جوهر لعل خوبان منم — باین رنگ روشنگر پان منم
اگر صبح من بر ندارد علم — بود بیره کنج شبستان غم
وگر از بیاض نخواند سبق — ز پان رنگ گرداننده باشد ورق
فروزندهٔ خلوت بیره ام — چراغان این کلبهٔ تیره ام
چوشمع زبس سوز دل درسراست — ز مغز استخوانم ملایمتر است
مزابا گداز دل اندوده اند — درین استخوان مغز ها سوده اند

چو پان محرم جوهرم نیست کس / که این استخوان مغز رنگست و بس
نمیرد چراغ دل روشنم / که من سر بسر پنبه و روغنم
چراغیکه ز شعله اش برق خون / از ین پنبه و روغن آید برون
خمیرم گل از دل گوهر است / ز صد آبم این نکته روشنتر است
مپرس از شررکاری جوهرم / گهر بودم امروز خاکسترم
چه مقدار گوهر بطوفان رود / که چون من کفی شعله سامان شود
صفا کسوت شوق احرام من / ضیا پرتو بادهٔ جام من
سحر تشنهٔ آب آئینه ام / شفق داغ خون بستن سینه ام
ندارد چومن این جراحت ستان / بکافوری رنگ مرهم فشان
درین بزم بیکار ننشسته ام / بصد داغ مشت نمک بسته ام
بنرمی اگر پنبه ام دیده اند / چوسنگ آتش از پرده ام چیده اند
تحیر طلسمی عیان کرده ام / که در پنبه آتش نهان کرده ام
بدمسردی کس نیفتم ز جوش / ز آب آتش من نگردد خموش
ز بس آتش غیرتم در بر است / سراپای من موج خاکستر است
نرفته است آتش ز خاکسترم / نشسته است پرواز محو پرم
بخاکسترم گر بپاشند آب / همان اخگر آید بجای حباب
به آبی که شستند رخسار من / شررهاست در پرده اش موجزن
بهر رنگ ازین وادی گیرودار / من و بیره و کوچهٔ انتظار
مگر یابم از لعل خوبان امید / که دام امید است چشم سفید

صلح گل

ازین دست صد رنگ معنی گذشت / بچندان ادا بحث دعوی گذشت
نواهای بیرنگ قانون راز / گهی نما زگل گه دوگاهی نیاز
حریفان خلوتگهٔ محرمی / نمودند بی پرده زیر و بمی
مپرس از خموشان رنگین مقال / چه خواندند در درسگاه خیال
که تا سازشان کوک آهنگ بود / چوگل گوشها پردهٔ رنگ بود

صنم را ز کیفیت ماجرا　　　جنون کرد لعل خموشی نوا
بهار تبسم برون داد جوش　　　همان غنچه گردید گوهر فروش
که ای بیخودان این تفاخر چراست　　　گلزار معنی دو رنگی کجاست
یکی از تأمل گو بیان کنید　　　دل از غنچه کـ دن گلستان کنید
ز وروزی از ین پیش بیصلح و جنگ　　　من و ما بباغ عدم داشت رنگ
در آنجا کس از کس مقدم نبود　　　دوئی چیست یکتائی هم نبود
ز رنگی که بیخود گمان بوده اند　　　فرسب خیال عبث خورده اند
بپایید چه مقدار بنیاد رنگ　　　نفس هم بمینای وهمست سنگ
به آرایش دستگاه نفاق　　　مرید آب رخ افاق
پس از چندی آخر همانید و س　　　خط صفحهٔ بی نشانید و بس
کنون اینقدر دوری از خویش چیست　　　زنگاهی که مارا پس و پیش چیست
مخالف بود گر چه رنگ ظهور　　　ز عرفان مباشید چون جهل دور
حقیقت مکرر بیان میکنم　　　نهان تا نماند عیان میکنم
که رنگی ندارد بهار خیال　　　مگر در طلسم غبار مقال
لبی زد بهم شوخی کاف و نون　　　صداها برون ریخت برق فسون
بفهمید اصل مقالات چیست　　　عدم میخروشد محالات چیست
در اثبات هستی صدا شاهد است　　　عدم جلوه دارد خدا شاهد است
صدائید و از خویشتن میروید　　　بدوش غبار سخن میروید
سه از حرف مطلق برآورده اید　　　خیالات بیرنگ گل کرده اید
ازان کاف و نون گشته اند آشکار　　　اگر پنج و چارند گر صد هزار
همه حرفها حرف یک مطلب است　　　چه پان وچه کت جمله رنگ لب است

کیفیت سخن

صدائیست پیچیده در کاینات　　　که پر کرده از شوق ظرف جهات
کدامین صدا نغمهٔ ساز کن　　　همان دستگاه ظهور سخن
با خدا حقیقت با فشا مجاز　　　بتشبیه عالم بتنزیه راز

بدل آتش افگن بلب برقزن   در اندیشه معنی بگفتن سخن
ترنگی کزین ساغر از جست   بهر سو گذر کرد مینا شکست
اگر ظاهر از گفتگو پیش پراست   وگر باطن از آرزو پیش پراست
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش   خموشی ادب محفل خلوتش
درین بزم هر جا دلی میطپید   بذوق سخن بسملی میطپید
وگر ذوق در جنبش آرد لبی   ازین شعله دزدیده باشد تبی
بلبها هنوز آن صدا میرود   ببین کان قیامت کجا میرود
مپندار خواهد ز شور آرمید   بسا گوش کاین نغمه خواهد شنید
ز بس رشتهٔ دستگاهش رساست   ازل تا ابد عرض مد صداست
چه طوفانش در پردهٔ چنگ بود   که آفاقش اظهار آهنگ بود
دلی از طپش شیشه بر سنگ زد   نوای شکستن بر آهنگ زد
که عالم جز آشفتن ناله نیست   گر از مه نیابی نشان هاله نیست
سخن کاروانی است بی کیف وکم   روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاینقدر عرصهٔ های وهوست   غبار ره آمد ورفت اوست
دو عالم سخن وین سخنها ز دل   دل از پردهٔ حیرت آب وگل
جهان گشت دل تا سخن گل کند   دمد شیشه تا نشه قلقل کند
ظهورش ازین پرده بیرون مدان   صفا بی کدورت نگردد عیان
ظهور وبطون جوش انوار او   صفا وکدر موج اسرار او
عقول ونفوس از دلش تازبان   مو الید وعنصر زبان تا بیان
زغیب هویت بگاه خرام   ازو تا شهادت همان نیم گام
تعقل مقامی نفس پیرهن   بهاری بطبع هوا موج زن
طپش جوهر اضطراب صدا   طلسم تحیر نقاب صدا
ذکر اشیا بنامی معین ازو   ور اسما بلفظی مزین ازو
سه حرف از کتاب کمالش ابد   ازل را همان از سه حرفش سند
زبس تحت وفوق وظهوروخفاست   بلندی وپستی سخن را سزاست
سخن چیست آن معنی بی نشان   که جائی خموشیست جائی بیان
تأمل بمعدن نفس در نبات   بحیوان صدا ودر انسان لغات

چو بر داری از شخص امکان حجاب / نیابی بغیر از سخن بی نقاب
در اجسام یکسر نفس مرجزن / حصولش صدا و صداها سخن
نفسها رگ جان بیرنگ و بوست / که موج سخن گرمی خون اوست
همین است آئینه دار بقا / تو خواهی سخن گیر خواهی صدا
سخن گر نبخشد ز اشیا خبر / جز اشکال و همی چه بیند نظر
بود بی سخن در جهان مجاز / زبان بیحس و گوش بی امتیاز
حقیقت همان معنی راز او / بتحقیق مفهوم آواز او
سخن تا نگردید معنی بیان / نه نام آشکارا شد و نی نشان
سخن گشت آئینهٔ نیک و بد / سخن کرد افشای جهل و خرد
زبان تا بذوق نبرد التجا / نشد لذت آباد ذکر خدا
از او تا نزد حرف دیدار سر / نشد گوش حیرت نوید نظر
سخن گر نمیزد بهستی قدم / که میداد بر ما پیام عدم
چه دنیا ره لفظ سر کرد نقش / چه عقبی بمعنی نظر کرد نقش
بصد جا قیامت بپا کرده است / همین یک سخن کارها کرده است
بیان از صدا محو تقریر او / رقم از نقط داغ تحریر او
خیال آنسوی ما و من میرسد / که فکرش بذوق سخن میرسد
ز اعجاز این عیسی افسون مپرس / جهان زندهٔ اوست افزون مپرس
بقا مفت دل گر سخن زندگی است / که این جلوه را طرفه پایندگی است
بحرف آئی آرایش محفلست / خموشی گزینی چراغ دل است
بود تا بجا کنگر آگهی / ندارد کمند سخن کوتهی
دریده است معنی نقاب از سخن / اگر زنده ئی سر متاب از سخن
سخن خاک را رنگ جان داده است / چو من خامشی را زبان داده است
بوصف سخن نیست یارای من / مگر وصف خود خود بگوید سخن
گر او پر زند ضبط پرواز کو / وگر او نفس دزدد آواز کو
اگر عقل وگر وهم و ظن گفته است / کسی هر چه گوید سخن گفته است
بانکار او هیچکس ره نبرد / مگر آنکه ختم نفس کرد و مرد
اگر بیش وگر کم سخن میکنیم / تو خوش باش ما هم سخن میکنیم

ز تحقیق اسرار بیگانه‌ئی   بتقلید میخوانده‌ای فسانه‌ئی
که شور سخن پر مکرر شده است   دل از گفتگوها مکدر شده است
یکی گفت اگر مردی ای جهل خو   بغیر از سخن حرف دیگر بگو
محال است از ین جلوه پوشی نظر   بسعی خموشی بمیری مگر
سخن بر لبت پشت پا میزند   که سازت در این نوا میزند
وداعش مگر تلخی اظهار تست   وگر نه سخن جان اسرار تست
کدامست جان آشنای سخن   چه مردن تهی گشته جای سخن
جهان گر بمیرد سخن زنده است   سخن نیست این جان پاینده است
چه جان بلکه جان آفرین است و بس   نفسهای رحمانی این است و بس
ز هستی بجز حرف مشهود نیست   بهر جا سخن نیست موجود نیست
نه هستی ظهور را نتظامست ازو   عدم نیز ممتاز نامست ازو
ز اسماء اگر جمله اسرار هوست   چو در جلوه آمد سخن نام اوست
بنور سخن ذات حق شد پدید   صفت هم ز جیب سخن سر کشید
امم را رسول از سخن شد دلیل   نیاورد غیر از سخن جبرئیل
سواد کیانی است روشن ازو   کتاب الهی مبرهن ازو
بعالم نه مرد و نه زن مانده است   همه رفته اند و سخن مانده است
زهی نسخهٔ راز سحر آوری   بآن پر فشانی و این لنگری
بفهمی اگر رمز لوح و قلم   بغیر از سخن چیست آنجا رقم
بفکر مخارج گرت جستجوست   الف اول و واو در آخر اوست
نه تنها حروفست اصل ملک   دویده است این ریشه درنه فلک
با ین درس فهمت ندارد وقوف   که وهمت جز اجتماع حروف
کدوی فلک شیشهٔ ساده است   در ین ظرف رنگ سخن باده است
اگر غفلتی هست و گر آگهی   محال است از ین نشه باشد تهی
ز پست و بلند آنچه گل کرده است   بم و زیر این ساز بی پرده است
حقیقت درین پرده دارد خطاب   که گر چشم داری منم بی نقاب

بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

در دل زدم کاندرین خانه کیست | در آئینه ام جلوهٔ شوق چیست
نمودار شد قطره واری ز خون | بطوفان معنی درون و برون
شدم تا در آن قطره چاك افگنم | سخن گفت آهسته کاینجا منم
بیا ساقی ای معنی را ز من | ترا پرور خلوت ساز من
که از معنی گفتگو غافلم | سخن میکنم لیلیٔ از و غافلم
ازو غافلی چیست یعنی ز خویش | کس از خویش چون من نرفته است بیش
چنان از سخن بیخبر رفته ام | که پنداری از خود بدر رفته ام
منم معنی اعتبارات حرف | که نقد ظهورم بحرفست صرف
در اظهار غیر از سخن نیستم | جهانی ز من هست و من نیستم
محیط معانی است اسرار من | ز دل تا زبان یك سخن موجزن
معانی بطبع سخن میطپید | درین پرده کی غیر من میطپید
ولیکن من وآن تحیر بهار | که در پیش خود هم نیم آشکار
چمنزار شوق حقایق گلم | نمودار در نالهٔ بلبلم
زآواز رنگی برآورده ام | ندانم چه رنگم که گل کرده ام
بشوخي چمقدار خواندم فسون | ز بیرنگی آخر نرفتم برون
همه عرضم و کس خبردار نیست | چه سازم جهان جای اظهار نیست
چه شد گر نقاب سخن میدرم | نقابست چندانکه من میدرم
کنون گفتگوهم بدل خون کنم | پریشان خرامست موزون کنم
چو معنی برنگ خیال دگر | کشم سر ز جیب کمال دگر
کمال سخن چیست موزون شدن | چه موزون شدن در سخن خون شدن
شرابی که چون خامشی موج او | شود برق خار و خس گفتگو
بمن ده که ترك عبارت کنم | ز معنی بمعنی اشارت کنم
سزد کاینزمان در بهار نظر | نگنجد بجز نشه رنگ دگر
ز دل کلفت غیر بیرون شود | یقین ماندو ماسوی خون شود

حکایت

بدشتی یکی از شکار افگنان | پی صید کرد آهویی را نشان

حکایت

شبی در طربگاه فکر سخن　　بتحقیق پیچید اسرار من
رها کرد دلدوز تیری ز شست　　که چون استخوانش بپهلو نشست
ولیکن نشد کار صیدش تمام　　نیفتاد آهوی مطلب بدام
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه　　جوان شد چو اشك از پیش سر براه
بره بود از خون صیدش چراغ　　دهد رنگ از نکهت گل سراغ
بذوق طلب هر طرف میدوید　　قضارا بسروقت مردی رسید
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر　　برون رفته ز آئینه اش گرد غیر
پلنگ سواد بیابان راز　　نهنگ محیط دو عالم گداز
بتمکین معنی جهان وقار　　فرو رفته در خویش چون کوهسار
کدورت نگردیده پیرامنش　　بدامان صحرا گره دامنش
بگفت ای که برخویش پیچیده ئی　　درین رهگذر آهوئی دیده ئی
که ز خمیست گل کرده درسینه اش　　شکستی است در رنگ آئینه اش
برآورد سر مرد معنی کمال　　که ای وهم صیاد دام خیال
یقین دان که تیر خیالت خطاست　　وگرنه درین دشت آهو کجاست
درینجا نه صیدیست پیدا نه دام　　مگر اعتبار خیالات خام
چو آئینهٔ هوش گیرد غبار　　رم آهوان می شود آشکار
بهر جا نظر خیرگی میکند　　صفا جلوهٔ تیرگی می کند
اگر هست آهو خیالست و بس　　وقوع خیالی محالست و بس
من این جستجوها نمودم بسی　　ندیدم درین دشت جز خود کسی
کسانی که صید یقین کرده اند　　در آئینهٔ دل کمین کرده اند
یقین بی تأمل نرفته است پیش　　گریبان بود دام تسخیر خویش
من آن ناوك انداز دیوانه ام　　که بر صید اوهام پروانه ام
نفس ناوکست و هوا صید من　　برون هر یک از پنجهٔ قید من
نفس رفت ومن چون صدا میدوم　　همان پر قفای هوا میدوم

دو عالم بفتراك من بسته است
ولی فکر خویشم زدل جسته است

تأمل اگر صید دامم شود
هزار آهوی جسته رامم شود

بنا دانیم رحمی ای خضر حال
که گم کرده راهم بدشت خیال

بهر دشت، تاکی دوم چون سراب
بهر رنگ تا چند جوشم چو آب

از ان نشهٔ را ز تمکین اثـر
تسلی ده آبها در گهـر

از ان جرعهٔ ناز بیرنگ و بو
نشانندهٔ گرد هر جستجو

بجا مم نم رشحه ئی بر فشان
که سیل افگنم در بنای گمان

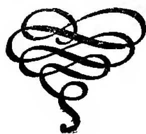
زدشت توهم برارم غبار
بنم گیرم آئینهٔ اعتبـار

خرد را کشم دربر بیهشی
سخن رادهم غوطه در خامشی

ببندم لب از گفتگوی دوئی
برون تازم از رنگ وبوی دوئی

کنم صاف اسرار وحدت بجام
همه نشهٔ می شوم والسلام

اکنون که جلد ثالث این نسخهٔ نفیسه بپایان رسید. موقع آنست که از فاضل گرامی حافظ نور محمد کهگدای که دو نسخهٔ نایاب محیط اعظم خویش را طور بسیار رفیا ضانه بدسترس استفاده گذاشتند اظهار تشکر نمائیم.



فهرست عناوین

